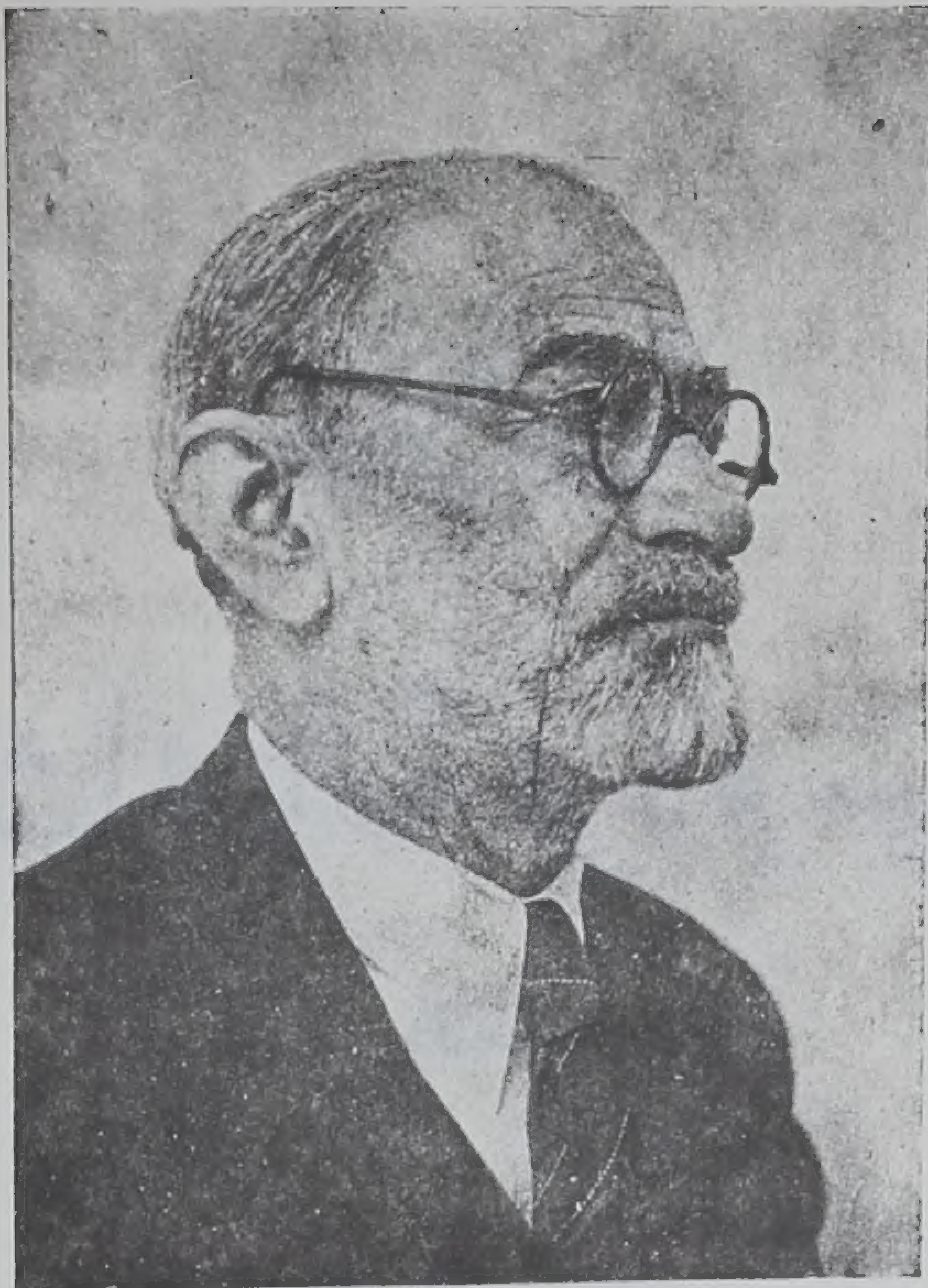
خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

با نتخاب

محمد علی فروغی

(ذکاءالملک)



محمّد علی فروغی (ذکاء الملك)
ولادت در ۲۲ جمادی‌الاخری ۱۲۹٤ - وفات در ۱۷
ذی القعده ۱۳٦۱ (٥ آذرماه ۱۳۲۱ خورشیدی)

خلاصهٔ شاهنامه فردوسی
مؤلف: محمد علی فروغی (ذکاء الملک)
ناشر: انتشارات سعدی و مجید ـ ناصر خسرو ـ کوچه امام جمعه ـ پاساژ شهید بهشتی
تیراژ: ۲۰۰۰
چاپ: دوم چاپ: افست مروی ۱۳۶۲

بنام ایزد مهربان

اینجانب هیچگاه از فردوسی غافل و با شاهنامه بیگانه نبوده ام ، ولیکن بیش از بیست سال قبل مناسباتی پیش آمد که شاهنامه را از آغاز تا انجام در ظرف مدت بالنسبه قلیلی مرتباً خواندم تأثیری که این قرائت کلّی آن کتاب در خاطر من بخشید فوق العاده بود. گذشته ازتمتع ولذّتی که از حسن بیان فردوسی می بردم احوال مختلف پیش میآمد که گاهی شاد میشدم و زمانی غم روی میآورد وقتی غضب دست میـداد و یا رأفت و محبّت غلبه میکرد وروی همرفته عظمت و ابهّت دولت و همّت و غیرت ملّت و بزرگان ایران باستان و بلندی مقام ایشان درخاطر جلوه گر میشد وحالتی میرفت وگیرندگی ازآن داستانها دیده میشدکه ازوصف‌آن عاجزم

ازآنزمان معتقد شدم که خواندن تمام شاهنامه برهرایرانی واجب است وآرزومند گردیدم که بتوانم این کیفیّت را برابناء وطن معلوم سازم وبقدر قوّه در این راه کوشیدم ولیکن بزودی باین نکته برخوردم که طول وتفصیل شاهنامه برای اکثرمردم مانع است که آنرا تماماً ومرتباً بخوانند اولا سنگین قیمت است وهمه‌کس استطاعت خریداری آنرا ندارد ، ثانیاً داستان درازاست وکمتر کسی حوصله ومجال خواندن آنرا می‌یابد. پس درصدد برآمدم که خلاصهٔ از شاهنامه ترتیب دهم که آن هردو مانع مرتفع شود گرفتاری بمشاغل رسمی نگذاشت که این مقصود بزودی حاصل گردد و تأخیر بسیار در آن رفت. اتفاقاً اتمام‌آن مقارن شد با وقتیکـه گفتـگوی

جشن هزار سالهٔ ولادت فردوسی بمیان آمد و مقتضی گردید که نشر این خلاصهٔ شاهنامه هم یکی از هدایائی باشد که نثار روان تابناك آن بزرگوار میشود و وزارت جلیلهٔ معارف اقدام بطبع آنرا مناسب دید. اینك توضیحاً توجه میدهم که این خلاصه را میتوان بمنزلهٔ یك دورهٔ تمام شاهنامه قرار داد چه رشتهٔ تاریخی مطالب بهم پیوسته است و از اینجهت نقصانی در کتاب نیست، از اشعار ممتاز شاهنامه هم هیچ فردی ترك نشده وخوانندگان میتوانند مطمئن باشند که اگر این کتاب را مرتباً ازآغاز تا انجام بخوانند در حالیکه کمتر از نصف شاهنامه است مثل آنست که خود شاهنامه را خوانده باشند، زیرا که ترك نشده است الاّ بعضی ازداستانها که نه ازجهت اتصال رشتهٔ تاریخی لازم بوده و نه از حیث شیرینی و دلنشینی اهمیّتی داشته است، وازاشعار هم آنچه حذف شده ابیاتی است که جهت امتیاز خاصیّ نداشته و ترك آنها بمعنی مطالب وداستانها خللی واردنمیاورده است.

البته اگر مقیّد نبودم باینکه رشتهٔ مطالب بهم متصل باشد و روی همرفته نقصانی در تسلسل داستان روی ندهد این خلاصه را از اینهم مختصرتر میتوانستم بکنم، ولیکن چون دریغ داشتم ازاینکه هیچ فردی از اشعار ممتاز و برجستهٔ فردوسی ترك شود بسا میشد که برای نگاهداشتن یك بیت یا قطعهٔ کوچك مجبور میشدم چندین بیت بی اهمیت را هم نگاه بدارم. معهذا گمان میکنم این کتاب با آنکه تمام مزایای شاهنامه را دارد وخواندنش تأثیرات روحی وفکری واخلاقی ولذت شعری و ادبی شاهنامه را کاملاً می بخشد بهیچوجه از جهت طول کلام کسالت و ملالت نخواهد

آورد . ازآنطرف امیدوارم که این خلاصه قائم مقام شاهنامهٔ اصلی نشود و آنرا متروك نسازد ، و اینجانب مدت مدیدی باحتیاط اینکه مبادا نتیجه چنین شود ازنشر این خلاصه احتراز داشتم ، وبطبع آن راضی نشدم مگر باین ملاحظه که هم اکنون شاهنامه در واقع متروك گردیده است و نشر این کتاب مهجوری آنرا مزید نخواهد کرد و شاید که سبب مرغوبی آن شود ، چه گمان میکنم ازخواندن این خلاصه ذوق وشوق مطالعهٔ شاهنامهٔ تمام در خاطر ابناء وطن بیشتر گردد و شك نیست که با همه مزایائی که برای این خلاصه شمردم خواندن شاهنامهٔ تمام اثر دیگر می بخشد ونتایج دیگر دارد که از آن غافل نباید بود .

برای آنکه اهمیت کتاب شاهنامه و مزایای آن بر کسانیکه توّجه بآن ننموده یا قادر بر تشخیص آن نبوده اند معلوم باشد مقالهٔ مختصری را که در تحقیق از خصایص شاهنامه و احوال فردوسی برای کتاب جشن‌نامهٔ آن حکیم سخن پرور بصورت مراسله نوشته ام در دنبال این مقدمه قرار دادم تابرای خوانندگان شاهنامه مفتاح وراهنمائی جهت توجه بخصوصیات آن بشود . تحقیق درچگونگی شاهنامه وداستانها ومزایای شعری وحکمتی و اخلاقی آن و مقایسهٔ فردوسی با سایر سخن سرایان ایران و خارج از ایران وتشخیص مقام وحیثیت شاهنامه وگویندهٔ آن میان سایرمنظومه‌ها وگویندگان آنها و نقّادی در این ابواب البته در مقدمهٔ مختصری چنانکه اینجانب نگاشته ام نمیگنجد ، وهمانقسم که درآخر آن مقدّمه اشاره کرده ام بعدها که اهمیّت شاهنامه بدرستی بر مردم این مملکت معلوم شد مسائل

مزبور را موضوع بحث و فحص قرار خواهند داد و رسائل و کتب در آنباب خواهند پرداخت ، و برای اینجانب با کثرت مشغله و قلّت بضاعت میسّر نبود که باین تحقیقات کاملاً بپردازم و فقط خواستم غافلین را تنبیهی کرده و از این نوع تحقیقات سر رشتهٔ بدست داده باشم .

برای آنکه همه گونه تسهیل جهت خوانندگان شده باشد هر شعری که فهم آن قدری مشکل بود در حاشیه توضیح کرده و فهرستی از الفاظ فارسی غیر مأنوس که در این خلاصه دیده میشود با معنی آنها ترتیب داده بآخر کتاب ملحق ساخته ام .

اسفند ماه ۱۳۱۲

محمدعلی فروغی

گرامی دوست مهربانم میخواهی بدانی احساسات من نسبت بشاهنامه چیست و در بارهٔ فردوسی چه عقیده دارم؟ اگر بجواب مختصر مفید قانعی اینست که بشاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق، اگر باین مختصر قناعت نداری، گواه عاشق صادق در آستین باشد، در تأیید اظهارات خویش باندازهٔ خود شاهنامه میتوانم سخن را دراز کنم و دلیل و برهان بیاورم. امّا اندیشه بخاطر راه مده که چنین قصدی ندارم و در ایجاز کلام تا آنجا که مخلّ نشود خواهم کوشید.

شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیّت هم از جهت کیفیّت بزرگترین اثر ادبیّات و نظم فارسی است، بلکه میتوان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است، و اگر من همیشه در راه‌احتیاط قدم نمیزدم وازاینکه سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتم میگفتم شاهنامه معظمترین یادگار ادبی نوع بشر است. امّا میترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراك دقایق ولطایف آثار ادبی همهٔ قبایل و امم قدیم و جدید نیستی حقّ چنین ادّعائی نداری، بنا برین ازین مرحله میگذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا جلال الدّین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم تصدیق میکنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نمائیم باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعهٔ

زبان وادبیّات فارسی وعناصر چهارگانهٔ تربیت وملیّت قوم ایرانی بخوانیم، وچون میخواهم این رساله پردراز نشود فعلاً ازعشقبازی بامثنوی مولوی وکلیّات سعدی و غزلیّات خواجه حافظ خود داری میکنم و تنها بذکر موجبات ارادت خود بفردوسی طوسی میپردازم که موضوع بحث ماهمین است، گذشته از اینکه فردوسی زماناً ازان سه نفر پیش و لااقلّ فضیلت تقدّم برایشان را داراست.

نخستین منّت بزرگی که فردوسی برما دارد احیا وابقای تاریخ ملّی ماست. هرچند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش ازاو فراهم آمده بود بنظم آورده است ولیکن همین فقره کافیست که اورا زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است: «عجم زنده کردم بدین پارسی» و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته می گوید:

«چوعیسی من این مردگان را تمام　　سراسر همه زنده کردم بنام»

ذوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که برمملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده وآن دفتررا شسته بود، چنانکه بسیاری ازکتب فارسی وعربی را ازمیان برده و یادگار های بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است، و فرضاً

که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی (ترجمه وتلخیص تاریخ محمّدبن جریر طبری) و نظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر یك نفر آنهارا نخوانده بلکه ندیده‌است، وشکّی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی واشعار آبدار او نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیها از فهم آن عاجزند، و چون آن کتب لطف وزیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنهارا کمتر میخوانند و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور بواسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی نمود و نمی بخشید. چه البته میدانی که شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفتهٔ آن گردیده اند. هر کس خواندن میتوانست شاهنامه میخواند و کسی که خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه‌خوانی برای شنیدن وتمتّع یافتن ازآن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانهارا نداند واشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیا شدهٔ فردوسی را نشناسد، واگر این اوقات ازین قبیل مجالس نمی بینی و روایت آن اشعار را کمتر میشنوی از آنست که شداید وبدبختیهای عصر اخیر محور زندگانی مارا بکلّی منحرف ساخته وبقول معروف چرخ مارا چنبر کرده بود، ومساعی که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه بکار میبریم برای آنست که آن روزگار گذشته را بر گردانیم، و بعقیدهٔ من وظیفهٔ هر ایرانی است که اوّلاً خود با شاهنامه مأنوس شود،

ثانیاً ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید واسباب آنرا فراهم آورد. مختصر، فردوسی قباله وسند نجابت ملّت ایران‌را تنظیم فرموده، و همین کلمه مرا بی نیاز میکند ازاینکه در توضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی ازین جهت بطول کلام بپردازم.

پیش از آنکه بر سر نکات دیگر برویم بی موقع نمیدانم که جواب اعتراضی‌را که ممکنست بخاطرت خطور کند بدهم، و آن اینست: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتّمام عاری ازحقیقت‌است یا مشوب بافسانه میباشد و درین صورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود؟

دوست عزیز غافل نبایدشد ازاینکه مقصود ازتاریخ چیست و فواید آن کدام است. البتّه در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است. امّا درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. همهٔ اقوام و ملل متمدّن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقهٔ ورودشان بتمدّن قدیمتر باشد این کیفیّت در نزد آنها قویتر است. زیرا که در ازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب و وسائل شایع ورایج نبود، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظهٔ اشخاص نقش میگرفت وسینه بسینه ازاسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوّت تخیّل و غیرت و تعصّب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدّمین بمتأخرین متبدّل

میساخت و کم کم بصورت افسانه در می آورد. خاصّه اینکه طبایع مردم عموماً براینست که دربارهٔ اشخاص یا اموری که درذهن ایشان تأثیرعمیق می بخشد افسانه سرائی می کنند، و بسا که بحقیقت آن افسانه‌ها معتقد و نسبت بآنها متعصّب میشوند. حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیّهٔ اقوام و ملل بالضّروره افسانه مانند است، و این فقره اگر در نظر مورّخ محقّق مایهٔ تأسّف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که برآن مترتّب میشود بی ضرر بلکه مفید است. چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف‌او اتّفاق و اتّحاد وهمدردی وتعاون موجود باشد جهت جامعه و مابه الاشتراك لازم دارد، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگارهای گذشته است اگرچه آن یادگارها حقیقت و واقعیّت نداشته باشد. چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد بوده اند که پادشاهان عظیم الشّأن مانند جمشید وفریدون و کیقباد وکیخسرو داشته و مردمان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم واسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترك مانند ضحاك و افراسیاب وغیره محافظت نموده اند، وبعبارهٔ اخری هرجماعتی که کاوه‌و رستم و گیو وبیژن وایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد وامثال آنان را ازخود میدانستند ایرانی محسوب بودند واین جهت جامعه رشتهٔ اتّصال ومایهٔ اتّحاد قومیّت وملیّت ایشان بوده است.

پس دربن مورد خاصّ غمگین نباید بود که روایات باستانی‌ما بافسانه

بیشتر نزدیك است تا بتاریخ، بلکه باید نظر کرد که اوّلاً آن روایات بچه کیفیّت و تأثیرش درنفوس مردم چه بوده است، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنهارا نقل کرده، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیّتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد، و چون باین مقام برآئیم می بینیم که الحقّ داستانهای شاهنامه وبیان فردوسی آن صفات لازمه‌را بدرجهٔ کمال دارا میباشد. نگاه کن وببین روایات شاهنامه پادشاهان وبزرگان ایران را چگونه معرّفی می کنند. مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبّت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود[1] در دل جای ندهد و نسبت باو و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ وکدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش وکیخسرو بشنود ورفتار کیخسرورا مخصوصاً پس از فراغت ازخونخواهی پدر ببیند وازراه تنبّه‌و ازروی محبّت اشك نریزد وازاینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده‌و چنان پادشاهان روی‌کارآورده سربلند نشود؟ آیاقومی که خودرا بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد وکیخسرو واردشیر وانوشروان وگودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانند سرفرازی و عزّت نفس نخواهند داشت، و آیا ممکنست گذشتهٔ خودرا فراموش کنند وتن بذلّت وخواری دهند واگر حوادث روزگار آنها را دوچار نکبت و مذلّت کرد آسوده بنشینند وبرای

۱ - زیرا که پادشاهان پیشین اختصاص بایران نداشتند و نمایندهٔ کلّ نوع بشر بودند و تاریخ ایشان در واقع حکایت سیر انسان بسوی تمدن وکشمکش با وحشیگری وبربریّت است.

نجات خود اززندگی ننگین همواره کوشش ننمایند؟ بعقیدهٔ من اگر ملّت ایران باوجود آن همه بلیّات و مصائب که باو وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده، یالااقل این فقره یکی ازاسباب وعوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده وپاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان، وشاهنامه قباله وسند نجابت ایشان است، ودر این جمله قطع نظر ازآنست که این قصّه‌ها چه‌اندازه واقعیّت داشته واصل و حقیقت آنها چه‌بوده ویقین است که بکلّی بی‌مأخذ ومجعول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست واز موضوع گفتگوی امروزما خارج است.

یك منّت دیگر فردوسی برما احیا وابقای زبان فارسی است. درین باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده ام که انکار و تردید کنند، همین‌قدر باقتضای موقع تذکّر میدهم که سخن موزون وخوش آهنگ که درنزد همهٔ ملل مرغوب و مطلوبست درطبع ایرانی تأثیر خاصّ دارد. اکثر ایرانیها قوّهٔ موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشود که درموقع مناسب (وگاهی هم بی‌مناسبت) کلام خودرا بسجع و قافیه مزیّن نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون وغیر مسجّع قابل اعتنانبوده وبرفع حوائج مادّی اختصاص داشته‌است (احتیاج بسجع و وزن و قافیه درسخنان کودکان وعوام‌ایرانی بخوبی‌مشهوداست). بهمین علّت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است، وآنها هم

که خواسته‌اند نثرخودرا مرغوب‌نمایند ناچارآن‌را مسجّع ومزیّن بصنایع بدیعی ساخته‌اند. حاصل اینکه زبان فارسی‌را شعرمحفوظ داشته‌است الاّ اینکه این نتیجه ازهرشعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین معنی شعری که حافظ زبان‌است نه‌تنها باید جامع محسّنات شعری باشد بلکه لازم‌است از فهم عامهٔ مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش‌از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده است ووفور اشعار شاهنامه‌هم البتّه درحصول این نتیجه مدخلیّت تام داشته است.

مزایای‌شاهنامه و موجبات محبوبیّت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست. اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدر نمیرود و حقیقةً جزو عمر است، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هرکس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتّعات وسالمترین تفریحات است. کلامش مثل‌آهن محکم‌است و مانند آب روان است، و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خطّ حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی پیرایگی است. اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد ومثال بیاوری ازپنجاه وپنج‌هزار بیت مسلّم که دردست داریم پنجاه‌بیت نمی‌یابی، شعرسست ورکیك‌ندارد(١)،

١ - دریکی ازمواردی که فردوسی از خود و شاهنامه و زحمات خویش سخن میگوید این شعر دیده میشود:

« اگر باز جویند ازو بیت بد   همانا که باشد کم از پنجصد »

اینجانب این شعر را ازفردوسی نمیدانم وگمان میکنم یکی از ارادت کیشان او

از اوّل شاهنامه تا بآخر سخن یکدست و یکنواخت است ، نقل وقایع و مطالب و شرح و وصفها را درنهایت ایجاز و اختصارا ّما صریح وروشن میکند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است ا ّما گناهش بگردن فردوسی نیست . او مقیّد بوده است از کتابی که نظم آن را بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند وچیزی فروگذارنشود. گوئی این عمل وتثبیت این داستانها را وظیفه وتکلیف وجدانی خود میدانسته و برعایت این قید تا یك اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است. یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرّراظهار میدارد میترسیده است که عمرش بانجام آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوّهٔ تخیّل شاعرانهٔ خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی برنسخهٔ اصل بیفزاید یا ازآن بکاهد خود داری میکرده است ، ودرحقیقت

بقیه ازصفحه ۱٤

آنرا گفته و بعدها داخل اشعار فردوسی شده است . زیرا که فردوسي اگر معتقد بود که تقریباً پانصد بیت بد در شاهنامه هست یقیناً راضی نمیشد آنها را محفوظ بدارد ومانعی نداشت که حذف کند ، و انصاف اینست که بیت بد هیچ ندارد و اگر معدودی اشعار سست دران دیده میشود از کجا که از خود فردوسی باشد . چه شکی نیست که در شاهنامه دخل وتصرف بسیار شده است ، و ازشاهکار های فردوسی داخل کردن هزار بیت از دقیقی است که چنانکه خود اشاره میکند برای آن بوده است که بتوانند بواسطهٔ مقایسهٔ کلام او بااشعار دقیقی پی باستادی او ببرند والحق ازین مقایسه نتیجه ایکه فردوسی در نظر داشته کاملاً گرفته میشود ، و شاهزادهٔ علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه هم بیجهت بخود زحمت داده و در مقام دفاع از دقیقی برآمده است و باز باید متوجه بمکارم اخلاق فردوسی بود که باوجود عیب جوئی از داستان سرائی دقیقی فضل تقدم را برای او اقرارکرده و نیز تصدیق نموده است که در مدیحه سرائی استاد بوده است .

ازین جهت باید دلتنگ بود، زیرا هرچند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبائی‌است، هروقت فردوسی ازگنجینهٔ طبع وذخیرهٔ خاطرخود بواسطهٔ تأثیرات خاصّ چیزی ابرازمینماید، مانند مقدّمه‌هائی که برای بعضی داستانها سروده و تذکّراتی که ازمرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند، همه گوهر های تابناك است که چشم دل را خیره میسازد، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است. درهرصورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته، و این وظیفه را ازروی تعشّق ادا میکرده است، و سبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که: سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بر دل.

اگر بنای خرده‌گیری بر شاهنامه باشد البتّه نکته های چند هم بر فردوسی میتوان گرفت وازآنجا که بشربوده‌باید قبول کرد که اثرش بی‌عیب و نقص نتواند بود. امّا حق اینست که بواسطهٔ عوارض بسیار که درظرف قرون‌متوالیه برشاهنامه واردآمده نمیتوان دانست که چه اندازه ازمعایب و نقایص را فردوسی‌شخصاً عهده‌دار است. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله ازغلط کتابتی‌است. ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یاباجزئی تفاوت درمواردعدیده تکرارشده‌است، امّا آیااین‌بحث برفردوسی‌است یا بر کسانی که‌بعد ازاو درشاهنامه دست برده‌اند؟ گذشته ازافسانه بودن غالب‌روایات، اغلاط تاریخی‌صریح درشاهنامه هست، امّا آنهم‌مربوط باصل کتابی‌است که فردوسی آنرا منظوم نموده است. همچنین اگر بپرسند دستان زال

چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زاب و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو ولهراسپ و گشتاسپ و پسرخود رستم همه‌را بخاك سپرده و آخرهم معلوم نشد کی مرده‌است، ونیز اگر بگویند شهرناز وارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدرخود ودورهٔ پادشاهی هزارسالهٔ ضحّاك را بسر بردند وباز از فریدون دلستانی کردند، این‌ایراد ها البتّه برفردوسی وارد نیست و راجع بکتاب اصلی است. خردهٔ واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است، مثل اینکه درضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است، واسکندررا مسیحی میداند، وپیش ازحضرت عیسی ازاسقف وسکوبا گفتگو بمیان می‌آورد، و درزمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصرروم میکند (اگرچه این قسمتهارا هم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرار داد). بالاخره گلهٔ حقیقی که خود اینجانب ازفردوسی دارم همانست که چرا این اندازه مقیّد بمتابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیّت و مزه ندارد میتوانست ترك کند، بسیاری ازوقایع را هم اگر مختصرتر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمی آمد و مکرّرات کمتر میشد، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود. ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرویم و کلاه بلکه کفش خود را قاضی میکنیم، و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند.

ازخصایص فردوسی پاکی زبان وعفّت لسان اوست. درتمام شاهنامه

یك لفظ یا یك عبارت مستهجن دیده نمیشود، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما ازآلوده کردن دهان خود بهزلیّات وقبایح احتراز داشته است، وهرجاکه بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است. چنانکه در داستان ضحّاك آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید:

بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نرّه شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگراست پژوهنده را راز با مادر است

در داستان عشق بازی زال بارودابه آنجا که عاشق ومعشوق بدیدار یکدیگر رسیده اند میفرماید:

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید

عفّت طلبی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی‌اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان اومغلوب نفس شده و ازحدودمشروع تجاوز کرده‌باشند. چنانکه درقضیّهٔ تهمینه که دردل‌شب در حالی که رستم‌خوابست ببالین اومیرود ووجود خویش‌را تسلیم اومیکند، با آنکه رستم مسافر بوده و یك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب میداند که‌موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت اورا با رستم بگیرد، و در نتیجه همان شبانه

بدان‌پهلوان داد او دخت‌خویش بدان‌سان که‌بوده‌است آئین‌وکیش

چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو برتو فرخنده باد سر بد سگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز ببود آن شب تیره تا دیر باز

و همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد ، و مقصود ازین پیرایه ها اینست که قضیّه با موافقت پدر دختر و با اطّلاع عامّه وموافق دین و آئین واقع شده باشد تادامن پاك رستم پهلوان ملّی ایران بفسق آلوده نبوده وسهراب که یکی ازاشخاص محبوب شاهنامه است ازمادر ناپاك بوجود نیامده باشد.

کلیّةً فردوسی مردی است بغایت اخلاقی ، با نظر بلند و قلب رقیق وحسّ لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم ، همواره از قضایا تنبّه حاصل میکند و خواننده را متوجّه میسازد که کار بد نتیجه بد میدهد و راه کج انسان را بمقصد نمیرساند:

مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد

. . . .

نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی

. . . .

هران کس که اندیشهٔ بد کند بفرجام بد با تن خود کند

. . . .

اگر نیك باشی بماندْتْ نام بتخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بدکنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی

. . . .

جهان را نباید سپردن ببد   که بر بدکنش بی گمان بد رسد

پند و اندرزهائی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قول دیگران راجع بخدا ترسی و دادجوئی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است ، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجّب نیست :

چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش   چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس   بدلش اندر آید ز هر سو هراس

. . . .

اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو

. . . .

چو خسرو به بیداد کارد درخت   بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیاری به بیداد دست   نگردانی ایوان آباد پست

. . . .

چنین گفت نوشیروان قباد   که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور اورا سیاه   ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود   چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده و تشویق بکسب علم و هنر ننموده است . آغاز سخنش باین مصراع است : « بنام خداوند جان و خرد . » بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید :

خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود..
کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کردهٔ خویش ریش...
توانا بود هر که دانا بود — بدانش دل پیر برنا بود...
برنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بردن بدانش سزاست.

و جای دیگر فرماید:

بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و زبخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیج
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد بر آئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود.

و نیز فرماید:

هنرمند با مردم بی هنر — بفرجام هم خاك دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست — که گوید که دانا و نادان یکیست؟»

و ازین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است، و از هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهی در شاهنامه فراوان است از مذمّت دروغ، و محسّنات راستی، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاورهٔ با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت، و قبح خشم ورشك وحسد وحرص وطمع وشتابزدگی وعجله و سبکسری، و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش ودستگیری فقرا، و ترغیب بکسب نام نیك و آبرومندی وعفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حقّ نعمت، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال وخونریزی غیر لازم

و افراط و تفریط ، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز ، و عیب غرور وخودخواهی ، و دستور های عملی بسیار ، که اگر بخواهم برای هریك از آنها شاهد و مثال بیاورم ازوعدهٔ اختصار در کلام که داده ام تخلّف خواهم نمود ، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنم که سخن کوتاه شود میسّر نمیگردد . خلاصه‌طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حسّاس بوده که در هر مورد بی اختیارتراوش میکند . چون میخواهد از کسی‌مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو باران ببایستگی روان را چو دانش بشایستگی .

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد باد ،

واگر زن است میفرماید :

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم باد .

هر وقت بلیّه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی فرا میرسد تخلّف نمی‌کند ازاینکه بی وفائی روزگار وفانی‌بودن انسان‌را متذکّر شود وعبرت گیرد . فی‌الحقیقه اینهمه که نسبت برباعیّات حکیم‌عمر خیّام تعشّق میورزیم (وحقّ داریم) اگردرست بنگری‌بینی که مایهٔ سخن‌همه از فردوسی است . زیرا که چون رباعیّات خیّام را خلاصه کنیم و اصل مغز ومعنی کلام اورا در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمرافسوس میخورد و اظهار حیرانی می‌کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم وبعد از این حیات چه خواهیم شد . پس گوش بده ببین فردوسی درین باب چه میگوید :

جهانا مپرور چو خواهی درود　　چو می‌بدروی پروریدن چسود ؟

. . . . .

فلك را ندانم چه دارد گمان　　که ندهد کسی را بجان‌خود امان
کسی را اگر سالها پرورد　　در او جز بخوبی همی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یك‌زمان　　ازان پس بتازد بر او بی گمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاك　　ازین کار نی ترس دارد نه باك
بمهرش مدار ای برادر امید　　اگرچه دهد بی کرانت نوید .

و نیز فرماید :

جهان را نمایش چو کردار نیست　　بدو دل سپردن سزاوار نیست .

و جای دیگر میسراید :

جهان ـ کشتزاریست بارنگ‌وبوی :　　دِرَو مرگ و، عمر آب و، ما ـ کشت اوی
چنان‌چون دِرَو راست همواره کشت　　همه مرگ رائیم ما خوب و زشت
بجائیم همواره تازان براه　　بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر　　بودشان گذر سوی شهری دگر
یکی پیش و دیگر زپس مانده باز　　بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج　　که با کس نسازد سرای سپنج .

و نیز میفرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش ،　　نماید سرانجام و آغاز خویش ،
کنارش پر از تاجداران بود　　برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بودَ دامنش　　پر از ماهرخ جیب پیراهنش .

نباید که یزدان چوخواندَت پیش   روان تو شرم آرد ازکار خویش.

و جای دیگر فرماید:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ   سر زیر تاج و سر زیر ترك

چو آیدش هنگام بیرون کنند   وزان پس ندانیم تاچون کنند.

خلاصه قوّهٔ تنبّه فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید:

جهان سربسر حکمت و عبرتست   چرا بهرهٔ ما همهٔ غفلتست؟

اگر ازخیّام عشقبازی باشراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو:

اگر زنگ دارد ز تلخی سخن   برد زنگ او را شراب کهن

چو پیری در آید ز نا که بمرد   جوانش کند بادهٔ سالخورد

بباده درون گوهر آید پدید   که فرزانه گوهر بود یا پلید

کرا کوژ شد پشت وبالاش پست   بکیوان برد سر چو شد نیم‌مست

چوبد دل خورد مرد گردد دلیر   چو روبه خورد گردد او شیرگیر.

درافواه است که فردوسی شاعر رزمی‌است. البتّه هیچ کس وصف وحکایت جنگ وپهلوانی وشجاعت رابخوبی فردوسی نکرده است، موضوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است، و معروفیّت او ازین حیث مرا بی‌نیاز میکند که دربن باب وارد شوم وشاهدومثال بیاورم، امّا کیست که حکایت‌بزم ومعاشقه و مغازله را بهتر ازآنکه فردوسی مثلاً درداستان زال ورودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ازین بهتر میشود که میفرماید:

همی می چکد گوئی از روی او   عبیر است یکسر مگر موی او

زسر تا بپایش گل است و سمن   بسرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند بچین   براو ماه و پروین کنند آفرین.

یا میفرماید:

پس پردهٔ او یکی دختر است   که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهارو ببالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ   مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست   وگر مشك بوئی همه موی اوست
سرزلف وجعدش چو مشکین زره   فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته   پر آرایش و رامش و خواسته.

یا میفرماید:

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت   که دهقان صنوبر چوایشان نکشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج   مگر زلفشان دیده رنج شکنج.

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند:

من از دخت مهراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است   من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم از خویشتن   که بر من بگرید همه انجمن

اگر نمونهٔ ازوصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهی اینست:

که مازندران شهر ما یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد
که دربوستانش همیشه گل است   بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار   نه سردو نه گرم و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون   گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین   همیشه پر از لاله بینی زمین.

از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است، مثلاً:

جهان از شب تیره چون پرّ زاغ   همان که سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد   بگسترد خورشید یاقوت زرد.

ایضاً:

چو شب پرنیان سیه کرد چاك   منوّر شد از پردهٔ هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد   یکی شعله انگیخت از زرّ زرد.

توّجه کن که درین شعر که گفتگو از خندهٔ دختران چند میکند بیك نوك قلم چه منظره وچه عالمی در مخیّلهٔ انسان مجسّم میسازد، چون میفرماید:

همه دختران شادوخندان شدند   گشاده رخ و سیم دندان شدند.

یك نکتهٔ لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توّجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلّیّهٔ خصائل ایرانیّت است یعني طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او برمیآید از احوال و اخلاق وعقاید و احساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملّت ایران را سنجیده باشی، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد، وراستی که من نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان ازجهت آنست که آنهارا آئینهٔ تمام نمای ایرانیّت تشخیص دادهام یا اینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی از آن

سبب است که احوالش را دراین بزرگواران مجسّم یافته‌ام. بهرحال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطرنشان کنم اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حدّ کمال است مبنی بر خودپرستی و تنگ چشمی و دشمني نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر با بدی و بدکاری، نوع بشررا بطور کلّی دوست میدارد و هرکس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگرچه دشمن باشد شادی نمیکند، هیچ قوم وطایفه را تحقیر وتوهین نمی نماید و نسبت بهیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهد بنابرین از اثبات این مدّعا میگذرم وحواله بخود شاهنامه میکنم.

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست، وهرچند ذکر فردوسی ملال آور نیست امّا بیان علیل من البتّه مایهٔ کلال است، وانگهی مدّاحی و نقّادی من از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است. پیشینیان ماهم نسبت بفردوسی سپاسگذاری کرده و مکرّر اورا ستوده‌اند، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند؛ زمانی اقرار کرده‌اند که «او نه استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود وما بنده»، بعضی گفته اند اوسخن را بعرش برد وبر کرسی نشاند. من که قوّهٔ این قسم تعبیرات ندارم همینقدر خواستم شمّهٔ از تأثرات خودم را از شاهنامه

ابراز کنم. هرچند یکی از بسیار گفتم و برای اینکه خستگی نیاورم از اطناب خود داری کردم، ولیکن بعدها که ادبای ما در خطّ تحقیق ونقد شعر بقسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند البتّه حقّ فردوسی را ادا خواهند کرد و دربارهٔ او کتب و رسائل خواهند پرداخت. عجالةً سفارشی که من بتو میکنم اینست که شاهنامه را بخوان، واز اوّل تا آخر بخوان، هرچند که آخرش خوش نیست.

فروغی.

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

آغاز داستان

پیدایش دشمنی میان ایران و توران

پادشاهی
کیومرث وهوشنگ وطهمورث وجمشید
وضحاك وفریدون



دیباچه

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند گیهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتراست — نگارندهٔ بر شده گوهر است [۱]
به بینندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را [۲]
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام واز جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خردگر سخن برگزیند همی — همانرا گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس اورا چوهست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جانرا همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و روان — ستود آفریننده را کی توان ؟
توانا بود هر که دانا بود — بدانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخنگاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست
کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیوشنده زو بر خورد

ستایش خرد

خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس — خرد مایهٔ زندگانی شناس
کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردداز کردهٔ خویش ریش
ازوئی بهر دو سرا ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری — تو بی‌چشم شادان جهان نسپری
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار
ز هر دانشی چون سخن بشنوی — ز آموختن یك زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن

---

۱ - یعنی جوهر علوی که مقصود آسمان وفلك است ۲ - یعنی خدا را با چشم نمیتوان دید چشم را زحمت مده

آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست سر مایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانائی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار برآورده بی‌رنج و بی روزگار
گهرها یك اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن بر افراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو شگفتی نمایندهٔ نو بنو
فلکها یك اندر دگر بسته شد بجنبید چون کار پیوسته شد
چودریاوچون کوه‌وچون‌دشت‌وراغ زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود بخاك اندرون روشنائی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چندگونه درخت ببالا برآمد سرانشان ز بخت
وزآن پس چو جنبنده آمد پدید همه رستنی زیرخویش آورید
خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خار و ز خاشاك تن پرورد
نداند بد و نیك و فرجام کار نخواهد از او بندگی کردگار

آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بند ها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند بگفتار خوب و خرد کار بند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد مر اورا دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده اند بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار[۱] توئی خویشتن را ببازی مدار
نگه کن سر انجام خودرا ببین چو کاری بیابی بهی بر گزین
برنج اندر آری تنت را رواست که خودرنج بردن بدانش سزاست
برنج اندر است ای‌خردمند گنج نیابد کسی گنج نابرده رنج

وصف آسمان وخورشید وماه

نگه کن بر این گنبد تیز گرد که درمان ازویست وزویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش
بچندین فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون بنوروز باغ

---

۱ – یعنی درخلقت از همه آخر آمده ای اما ازجهت فطرت بر همه مقدمی

روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنائی گرفته‌است روز
که هر بامدادی چو زرین سپر ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا
ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که برمن نتابی‌همی؟
چراغی‌است مرتیره شب‌را بسیچ به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش به پیمایدا دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریك و زرد چو پشت کسی کو بود مهرخورد
دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه تاریك تر بخورشید تابنده نزدیکتر
اگر دل نخواهی که باشد نژند نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی زهر بد رها سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار نکو نام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی

ستایش پیغمبر و اهل بیت

ترا دین و دانش رهاند درست ره رستگاری ببایدت جست
حکیم این جهان‌را چو دریا نهاد بر انگیخته موج از او تند باد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن کس‌ازغرق بیرون نخواهدشدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرقه دارم دو یار وفی
اگر چشم داری بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای
دلت گر براه خطا مایل است ترادشمن اندر جهان خود دلست
نگر تا نداری ببازی جهان نه برگردی از نیك‌پی همرهان
نکوئی بهر جا چو آید بکار نکوئی گزین وز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی؟ همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند

فراهم آمدن شاهنامه

اگر بر درخت برومند جای ... نیابم که از بر شدن نیست رای ۱
کسی کو شود زیر نخل بلند ... همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن ... بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار ... بگیتی بمانم یکی یادگار
تو اینرا دروغ و فسانه مدان ... بیکسان رَوِشْن زمانه مدان
از او هرچه اندر خورد با خرد ... وگر بره رمزو معنی برد ۲
یکی نامه بد از گه باستان ... فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هرموبدی ... ازو بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد ... دلیرو بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست ۳ ... گذشته سخنها همه باز جست
زهر کشوری موبدی سالخورد ... بیاورد این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان ... وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند ... که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیك اختری ... بر ایشان همه روز کندآوری
بگفتند پیشش یکایك مهان ... سخنهای شاهان وگشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن ... یکی نامور نامه افکند بن
چو از دفتر این داستانها بسی ... همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان ... همان بخردان وهمان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان ... سخن گفتن خوب و روشن روان ٤
بنظم آرم این نامه را گفت من ... ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود ... ابا بد همیشه به پیکار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ ... نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد ... نبود ازجهان دلش یك روز شاد
یکایك از او بخت برگشته شد ... بدست یکی بنده بر کشته شد.
زگشتاسب وارجاسب بیتی هزار ... بگفت و سرآمد براو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند ... چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا ... بیفزای در حشر جاه ورا

۱ - یعنی اگر یارائی بالا رفتن از درخت سخن ندارم
۲ - یعنی از او هرچه هست موافق عقل است اگرچه از راه رمز و معنی باشد
۳ - یعنی ایام قدیم ٤ - مقصود دقیقی است

دل روشن من چو بر گشت ازوی	سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار	بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی	بباید سپردن بدیگر کسی
ودیگر که گنجم وفادار نیست	همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پراز جنگ بود	بجویندگان برجهان تنگ بود
برینگونه یکچند بگذاشتم	سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود	بگفتار این مر مرا یار بود
زنیکو سخن به چه اندرجهان ؟	براو آفرین از کهان و مهان
اگر به نبودی سخن از خدای	نُبی کی بدی نزد ما رهنمای ؟
بشهرم یکی مهربان دوست بود	تو گفتی که بامن بیك پوست بود
مرا گفت «خوب آمد این رای تو	به نیکی خرامد مگر پای تو
«نوشته من این نامهٔ پهلوی	به پیش تو آرم مگر نغنوی
«گشاده زبان و جوانیت هست	سخن گفتن پهلوانیت هست
«شو این نامهٔ خسروان باز گوی	بدین جوی نزدمهان آبروی»
چو آورد این نامه نزدیك من	برافروخت این جان تاریك من
بدین نامه چون دست کردم دراز	یکی مهتری بود گردنفراز
جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و بیدار و روشنروان
خداوند رای و خداوند شرم	سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت «کزمن چه آید همی	که جانت سخن بر گراید همی؟
«بچیزی که باشد مرا دسترس	بکوشم نیازت نیارم بکس»
همی داشتم چون یکی تازه سیب	که از باد ناید بمن برنهیب
بچشمش همان خاك وهم سیم وزر[1]	بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود	جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن	چو از باد سرو سهی از چمن
ستم باد برجان آن ماه و سال	کجا برتن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم	ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت «کاین نامهٔ شهریار	اگر گفته آید بشاهان سپار»

۱ - یعنی بچشمش خاك با سیم و زر یکی بود

مدح سلطان محمود

دل من بگفتار او رام شد | روانم بدین شاد و پدرام شد
بدین نامه من دست کردم دراز | بنام شهنشاه گردنفراز
جهان آفرین تاجهان آفرید | چنو شهریاری نیامد پدید
مرا اختر خفته بیدار گشت | بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بر اندیشهٔ شهریار زمین | بخفتم شبی دل پراز آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب | که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد | از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی | یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته براو شهریاری چو ماه | یکی تاج برسر بجای کلاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی | از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ وماهست یا تاج و گاه؟ | ستاره است پیش اندرش یاسپاه؟»
یکی گفت «این شاه روم است وهند | ز قنوج تا پیش دریای سند
« بایران و توران ورا بنده اند | برای و بفرمان او زنده اند
« بیاراست روی زمین را بداد | بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
« جهاندار محمود شاه بزرگ | بآبشخور آردهمی میش و گرگ
«چو کودك لب از شیر مادر بشست | بگهواره محمود گوید نخست
« تونیز آفرین کن که گویندهٔ | بدو نام جاوید جویندهٔ »
چو بیدار گشتم بجستم ز جای | چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم | نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است[1] | که آوازه اش درجهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین | بر آن بخت بیدارو تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار | هوا پر ز ابر و زمین پرنگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم | جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست | کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست | برزم اندرون تیزچنگ اژدهاست
سر بخت بدخواه با خشم اوی | چو دینار خواراست برچشم اوی
نه کندآوری گیرد از تاج و گنج | نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد زپرورد گان | از آزاد و از نیکدل بردگان

۱ - یعنی تعبیر دارد و رؤیای صادقه است

شهنشاه را سربسر دوستدار بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال که درمردمی کس ندارد همال
زگیتی پرستندهٔ فر نصر زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود بی تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر بدو شادمان مهتران سربسر
بویژه دلاور سپهدار طوس که درجنگ برشیر دارد فسوس
بیزدان بود خلق را رهنمای سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد همیشه بماناد جاوید و شاد
کنون بازگردم بآغاز کار سوی نامهٔ نامور شهریار

پادشاهی کیومرث

پژوهندهٔ نامهٔ باستان که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کائین تخت و کلاه کیومرث آورد و او بود شاه
ازو اندر آمد همی پرورش که پوشیدنی نه بد و نه خورش
پسر بد مراورا یکی خوبروی هنرمند و همچون پدر نامجوی داستان سیامك
سیامك بدش نام و فرخنده بود کیومرث را دل بدو زنده بود
بجانش بر از مهر گریان بدی ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان پدر را بفرزند باشد توان
بگیتی نبودش کسی دشمنا جز اندر نهان ریمن آهرمنا
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد برآن دیوبچه سیاه ز بخت سیامك هم از بخت شاه
همی گفت باهر کسی رازخویش جهان کردیکسر پرآوازخویش
سخن چون بگوش سیامك رسید ز کردار بدخواه دیو پلید

دل شاه بچه درآمد بجوش	سپاه انجمن کرد وبگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ	که جوشن نبد آنکه آئین جنگ
پذیره شده دیو را جنگجوی	سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا	برآمیخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه	دو تا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاك	بچنگال کردش جگرگاه چاك
چو آگه شد ازمرگ فرزند شاه	ز تیمار گیتی بر او شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان	بناخن ز تن گوشت پاره کنان
دورخساره پرخون ودل سوکوار	دژم کرده برخویشتن روزگار
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ	دوچشمان پرازخون ورخ بادرنگ
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه	برفتند ویله کنان سوی کوه

کینه جوئی هوشنگ

سیامك خجسته یکی پور داشت	که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود	تو گفتی همه هوش وفرهنگ بود
نیایش بجای پسر داشتی	جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را	بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت	همه رازها بر گشاد از نهفت
که «من لشکری کردخواهم همی	خروشی برآورد خواهم همی
« ترا بود باید همی پیش‌رو	که من رفتنی ام تو سالار نو»
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر	ز درندگان گرگ و ببر دلیر
پس پشت لشکر کیومرث شاه	نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باك	همی باسمان برپرا کند خاك
بهم درفتادند هر دو گروه	شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ	جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال	سپهبد برید آن سر بیهمال
چو آمد مر آن کینه را خواستار	سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماندازوی	نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسانه است وبس	نماند بد و نیک بر هیچکس

پادشاهی هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد	بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل	پر ازهوش مغز و پر از داد دل
بفرمان یزدان پیروزگر	بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد	همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ	بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون	چو ازسنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد	کجا زو تبر اره و تیشه کرد
چواین کرده شد چارهٔ آب ساخت	زدریا بر آورد و هامون نواخت
بجوی و برود آب را راه کرد	بفر کئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بر این برفزود	پراکندن تخم و کشت و درود
بسیجید پس هر کسی نان خویش	بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کاین کارها شد بسیج	نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
بسنگ اندر آتش ازاو شد پدید	کزو روشنی در جهان گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه	گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز	سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز	بنیاد جشن سده
دوچشم از برسر چو دوچشمه خون	ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ باهوش وسنگ	گرفتش یکی سنگ وشد پیش جنگ
بر آمد بسنگ گران سنگ خرد	هم آن وهم این سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد ازهر دو سنگ	دل سنگ گشت ازفروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز	پدید آمد آتش از آن سنگ باز
جهاندار پیش جهان آفرین	نیایش همیکرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد	همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغی است این ایزدی	پرستید باید اگر بخردی

یکی جشن کرد آنشب و باده خورد   سده نام آن جشن فرخنده کرد
زهوشنگ ماند این سده یادگار   بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد   جهانی بنیکی از او یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان   ز نخجیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند   بورز آورید آنچه بد سودمند
زپویندگان هر که مویش نکوست   بکشت و از ایشان بر آهیخت پوست
بدینگونه از چرم پویندگان   بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد وخورد وسپرد   برفت و جز از نام نیکی نبرد
پسر بد مراورا یکی هوشمند   گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث

بیامد بتخت پدر برنشست   بشاهی کمر برمیان برببست
مراورا یکی پاك دستور بود   که رایش ز کردار بد دور بود
همه راه نیکی نمودی بشاه   هم از راستی خواستی پایگاه
چو دستور باشد چنین کاردان   تو شه را هنر نیز بسیار دان
چو دیوان بدیدند کردار اوی   کشیدند گردن ز گفتار اوی
چو طهمورث آگه شد از کارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
از ایشان دو بهره بافسون ببست   دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار   بجان خواستند آنگهی زینهار
که «ما را مکش تا یکی نوهنر   بیاموزی از ما کت آید ببر»
کی نامور دادشان زینهار   بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی   بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن بخسرو بیاموختند   دلش را بدانش برافروختند
جهاندار سی سال از این بیشتر   چگونه پدید آوریدی هنر

برفت و سر آمد بر او روزگار — همه رنج او ماند از او یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می‌بدروی پروریدن چه‌سود؟
برآری یکی را بچرخ بلند — سپاریش ناگه بخاك نژند

پادشاهی جمشید

گرانمایه جمشید فرزند اوی — کمر بسته و دل پر از پند اوی
برآمد برآن تخت فرخ پدر — برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی — جهان سربسر گشته اورا رهی
زمانه برآسود از داوری — بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهانرا فزوده بدو آبروی — فروزان شده تخت شاهی بدوی
«منم» گفت «با فرهٔ ایزدی — همم شهریاری و هم موبدی
«بدانرا ز بد دست کوته کنم — روانرا سوی روشنی ره کنم»
نخست آلت جنگ را دست برد — در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا — چوخودو زره کردو چون‌جوشنا
بدین اندرون سال پنجاه رنج — ببرد و از این ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد — که پوشند هنگام ننگ و نبرد
بیاموختنشان رشتن و تافتن — بتاز اندرون پودرا بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن — گرفتند از او یکسر آموختن
چواین کرده شد ساز دیگرنهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
زهر پیشه ور انجمن گرد کرد — بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه — پرستنده را جایگه کرد کوه
صفی بر دگر دست بنشاندند — همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگ آورند   فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت‌شاهی بجای   وزایشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس   کجانیست بر کس ازایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند   بگاه خورش سرزنش نشنوند
زفرمان سر آزاده و ژنده پوش   ز آواز بیغاره آسوده گوش
چه گفت آن سخنگوی آزاده‌مرد   که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی   همان دست ورزان با سر کشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود   روانشان همیشه پراندیشه بود
از آن پس که اینها شد آراسته   شهنشاه با دانش و خواسته
بفرمود دیوان ناپاکرا   باب اندر آمیختن خاك را
هر آنچه‌از گل آمد چو بشناختند   سبك خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد   نخست ازبرش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند   چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یکروزگار   همی کرد زو روشنی خواستار
دگر بویهای خوش آورد باز   که دارند مردم ببویش نیاز
پزشکی و درمان هر دردمند   در تندرستی و راه گزند
گذر کرد ازان پس بکشتی در آب   ز کشور بکشور بر آمد شتاب
بفر کیانی یکی تخت ساخت   چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی   ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا   نشسته بر او شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی   فرو مانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند   مرآنروز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین   برآسوده از رنج تن دل ز کین
چنین جشن فرخ از آن روزگار   بمانده از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همیرفت کار   ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی   میان بسته دیوان بسان رهی
چو چندی بر آمد براین روزگار   ندیدند جز خوبی از شهریار
یکایك بتخت کئی بنگرید   بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

چنین گفت با سالخورده مهان — که «جز خویشتن را ندانم جهان
«هنر در جهان ازمن آمد پدید — چومن نامور تخت شاهی که دید
«جهانرا بخوبی من آراستم — ز روی زمین رنج من کاستم
«خوروخواب وآرامتان ازمنست — همان پوشش و کامتان از منست
«گرایدون که دانیدمن کردم این — مرا خواند باید جهان آفرین»
چو این گفته شدفریزدان ازاوی — گسست وجهان شدپراز گفتگوی
چه گفت آنسخنگوی باترس وهوش — چوخسرو شدی بندگی رابکوش
بیزدان هر آنکس که شدناسپاس — بدلش اندر آید ز هرسو هراس

داستان ضحاك

یکی مرد بود اندران روزگار — ز دشت سواران نیزه گذار[۱]
که مرداس نام گرانمایه بود — بداد و دهش برترین پایه بود
پسر بد مرآن پاکدینرا یکی — کش ازمهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاك بود — دلیر و سبکسار و ناپاك بود
همان بیور اسبش[۲] همیخواندند — چنین نام بر پهلوی راندند
چنان بد که ابلیس روزی بگاه — بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد — جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتاراوی — نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل وجان پاك — برآکند بر تارك خویش خاك
چو ابلیس دانست کو دل بداد — برافسانه اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز — جوانرا ز دانش تهی بود مغز
بدو گفت «جزتو کسی درسرای — چرا باید ای نامور کدخدای؟

۱ - یعنی عربستان ۲ - یعنی ده هزار اسب ، وآن لقب ضحاك بود .

«چه باید پدر چون پسر چون تو بود؟   یکی پندت از من بباید شنود
«زمانه بدین خواجهٔ سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نورد
«بر این گفتهٔ من چو داری وفا   جهانرا تو باشی همی کدخدا»
سر مرد تازی بدام آورید   چنان شد که فرمان اوبر گزید
بخون پدر گشت همداستان   ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره‌شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگراست   پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسم پدر   تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
سبك مایه ضحاك بیدادگر   بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان   برایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آنسخن   یکی بند نو دیگر افکند بن
جوانی بر آراست از خویشتن   سخن گوی و بینا دل وپاك تن
همیدون بضحاك بنهاد روی   نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت« اگر شاه رادرخورم   یکی نامور مرد خوالیگرم»
چو بشنید ضحاك بنواختش   ز بهر خورش جایگه ساختش
پس آهرمن بدکنش رای کرد   بدل کشتن جانور جای کرد
زهر گونه از مرغ واز چار پای   خورش کرد وآورد یکیك بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر   بدان تا کند پادشه را دلیر
خورشها ز کبك و تذرو سپید   بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد   سر کم خرد مهر او را سپرد
بدو گفت « بنگر که تا آرزوی   چه‌خواهی بخواه‌ازمن‌ای نیکخوی»
خورشگر بدو گفت « کای پادشا   همیشه بزی شاد و فرمانروا
«یکی حاجتستم بنزدیك شاه   اگر چه مرا نیست این پایگاه
« که فرمان دهد شاه تا کتف اوی   ببوسم بمالم براو چشم و روی»
چو بوسید شد بر زمین ناپدید   کس اندرجهان این‌شگفتی‌ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست   غمی گشت‌وازهر سوئی‌چاره‌جست
سر انجام ببرید از هر دو کفت   سزد گر بمانی از این درشگفت
چو شاخ درخت آندو مار سیاه   بر آمد دگر باره از کفت شاه
بسان پزشکی پس ابلیس تفت   بفرزانگی نزد ضحاك رفت

بدو گفت «کاین بودنی کار بود   بمان تا چه گردد نباید درود[1]
«خورش سازو آرامشان ده بخورد   نشاید جز این چارهٔ نیز کرد
«بجز مغز مردم مده شان خورش   مگر خود بمیرند ازین پرورش
«دوای تو جز مغز آدم چو نیست   برین در دو درمان بباید گریست
«بروزی دو کس بایدت کشت زود   پس ازمغز سرشان بباید درود[2]»
سر نره دیوان ازین جستجوی   چه جست و چه دید اندرین گفتگوی؟
مگر تا یکی چاره سازد نهان   که پرداخته ماند ز مردم جهان

تباهی روزگار جمشید

از آن پس بر آمد از ایران خروش   پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید   گسستند پیوند از جمّشید
بر او تیره شد فرهٔ ایزدی   بکژی گرائید و نا بخردی
چو جمشید را بخت شد کندرو   به تنگ آوریدش جهاندار نو
نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه   سپردش بضحاك تخت و کلاه
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ   یکایك ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد   جهانرا از او پاك و بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه   ربودش زمانه چو بیجاده کاه
چه باید همی زندگانی دراز   که گیتی نخواهد گشادنت راز؟
همی پروراندت با شهد و نوش   جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایك چو گوئی که گسترد مهر   نخواهد نمودن ببد نیز چهر
یکی نغز بازی برون آورد   بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است گیهان نا پایدار   تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج   خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاك

چو ضحاك بر تخت شد شهریار   بر او سالیان انجمن شد هزار
نهان گشت آئین فرزانگان   پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند   نهان راستی آشکارا گزند
شده بربدی دست دیوان دراز   ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمّشید   برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند   سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز   دگر ماهروئی بنام ارنواز

---

۱ - یعنی نباید مارها را درو کرد.
۲ - یعنی سرشان را باید ازمغز خالی کرد.

بایوان ضحاک بردندشان — بدان اژدهافش سپردندشان
ندانست خود جز بد آموختن — جز ازغارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هرشب دومردجوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورش گر ببردی بایوان شاه — وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتیو مغزش برون آختی — مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه ازگوهر پادشا — دو مرد گرانمایه و پارسا
برفتند و خوالیگری ساختند — خورشها باندازه پرداختند
خورش‌خانهٔ پادشاه جهان — گرفت آن دوبیدار روشن‌روان
چو آمدش هنگام خون ریختن — بشیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان — گرفته دو مرد جوانرا کشان
ازآن دو یکی را بپرداختند — جز این چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند — برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی‌را بجان داد زنهارو گفت — «نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر — ترا درجهان کوه‌ودشت‌است‌بهر»
ازاینگونه هر ماهیان سی جوان — از ایشان همی یافتندی روان
کنون کرد از آن تخمه داردنژاد — کز آباد بر دل نیایدش یاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس — ندارند در دل ز یزدان‌هراس
چو از روز گارش چهل‌سال‌ماند — نگر تابسر برش یزدان چه‌راند

خواب دیدن ضحاک

در ایوان شاهی شبی دیرباز — بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان — سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندرمیان — ببالای سرو و بفر کیان
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ — زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال — کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دودستش ببستی‌چوسنگ — نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه — کشان ودوان ازپس‌اندر گروه
به پیچید ضحاک بیداد گر — بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزدبخواب اندرون — که لرزان شدآن‌خانهٔ صدستون
بجستند خورشید رویان زجای — ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز — «که‌شاها چه‌بودت بگوئی براز؟

«تو خفته بآرام درخان خویش   بدینسان چه ترسیدی ازجان خویش؟»
بخورشید رویان سپهدار گفت   که «چونان شگفتی نشاید نهفت
«گرایدون که این داستان بشنوید   شودتان دل ازجان من ناامید»
بشاه گرانمایه گفت ارنواز   که «بر ما بباید گشادنت راز
«توانیم کردن مگر چارهٔ   که بیچارهٔ نیست پتیارهٔ
«توداری جهان زیر انگشتری   ددو مردم و مرغ و دیو وپری
«زهر کشوری گرد کن بخردان   ز اختر شناسان و از موبدان
«نگه کن که هوش توبردست کیست   ز مردم نژاد ار ز دیووپری است
«چودانسته شد چاره سازآن زمان   بخیره مترس از بد بدگمان»
جهان ازشب تیره چون پرزاغ   همان گه سر از کوه برزدچراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد   بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی   سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیك خویش آورید   بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بگفتا «مرا زود آگه کنید   روان را سوی روشنی ره کنید»
همه موبدان سر فکنده نگون   بدو نیمه دل دیدگان پر زخون
از آن نامداران بسیار هوش   یکی بود بینا دل و راست گوش
دلش تنگ تر گشت و بیباك شد   گشاده زبان پیش ضحاك شد
بدو گفت «پردخته کن سر زباد   که جزمرگ را کس زمادرنزاد
«جهاندار پیش از تو بسیار بود   که تخت مهی را سزاوار بود
«فراوان غم و شادمانی شمرد   چو روز درازش سر آمد بمرد
«اگر بارهٔ آهنینی بپای   سپهرت بساید نمانی بجای
«کسی را بودزین سپس تخت تو   بخاك اندر آرد سر بخت تو
«کجا نام او آفریدون بود   زمین را سپهر همایون بود
«چو او زاید از مادر پر هنر   بسان درختی بود بار ور
«بمردی رسد بر کشد سر بماه   کمر جوید وتاج وتخت و کلاه
«زند برسرت گرزهٔ گاو روی   به بندت درآرد زایوان بکوی»
چو ضحاك بشنید بگشاد گوش   زتخت اندرافتادو زو رفت هوش
چو آمد دل تاجور باز جای   به تخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان   همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب‌ونه‌خورد	شده روز روشن بر او لاجورد

داستان فریدون و کاوهٔ آهنگر

بر آمد برین روزگاری دراز	که شد اژدها فش به تنگی‌فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد	جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی	همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود	بکردار تابنده خورشید بود
جهانرا چو باران ببایستگی	روانرا چو دانش بشایستگی
بسر برهمی گشت گردان سپهر	شده رام با آفریدون بمهر
فریدون که بودش پدر آبتین	شده تنگ بر آبتین بر زمین
از آن روزبانان نا پاك مرد	تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز	بر او بر سر آورد ضحاك روز
خردمند مام فریدون چو دید	که برجفت او برچنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار	درختی کزو فر شاهی ببار
فرانك بدش نام و فرخنده بود	بمهر فریدون دل آ کنده بود
دوان‌خسته دل گشته ازروزگار	همیرفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو پر مایه بود	که بایسته برتنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار	خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت «کاین کودك‌شیرخوار	زمن روزگاری بزنهار دار
پدر وارش از مادر اندر پذیر	ازآن گاو نغزش بپرور بشیر»
فرانك بدو داد فرزند را	بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدر وار ازان گاوشیر	همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاك زان جستجوی	شد از گاو گیتی پراز گفتگوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار	چنین گفت با مرد زنهار دار
که « اندیشهٔ در دلم ایزدی	فراز آمده است از ره بخردی
« ببرم پی از خاك جادوستان	شوم با پسر سوی هندوستان
« شوم ناپدید از میان گروه	مراین را برم سوی البرز کوه »
چو گفت اینسخن خوبرخ‌راببرد	زبس داغ او خون دل می سترد
بیاورد فرزند را چون نوند	چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود	که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانك بدو گفت « کای پاکدین	منم سوگواری از ایران زمین
« بدان کین گرانمایه فرزند من	همی بود خواهد سر انجمن
« ترا بود باید نگهبان اوی	پدر وار لرزنده برجان اوی »
بپذرفت فرزند او نیکمرد	نیاورد هرگز بر او باد سرد
خبر شد بضحاك بد روزگار	ازآن گاو پرمایه وان مرغزار
بیامد برآن کینه چون پیل‌مست	مرآن گاو پرمایه را کردپست
سبك سوی خان فریدون شتافت	فراوان پژوهید و کس را نیافت
چوبگذشت برآفریدون دوهشت	ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت	که « بگشای برمن نهان ازنهفت
« بگو مر مرا تا که بودم پدر	کیم من به‌تخم‌از کدامین گهر؟ »
فرانك بدو گفت « کای نامجوی	بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
« توبشناس کز مرزایران زمین	یکی مرد بد نام او آبتین
« ز تخم کیان بود و بیدار بود	خردمند و گرد و بی‌آزار بود
« زطهمورث گرد بودش نژاد	پدر بر پدر برهمی داشت یاد
«پدر بد ترا مر مرا نیك شوی	نبد روز روشن مرا جز بدوی
« بضحاك گفتش ستاره شمر	که روز تو آرد فریدون بسر
« از او من نهانت همی داشتم	چه مایه ببد روز بگذاشتم
«پدرت آن گرانمایه مرد جوان	فدا کرد پیش تو شیرین‌روان
« ابر کتف ضحاك جادو دومار	برست و برآمد ز مردم دمار
« سر بابت از مغز پرداختند	مران اژدها را خورش‌ساختند
« سر انجام رفتم سوی بیشهٔ	که کس را نبد ایچ اندیشهٔ
« یکی گاو دیدم چو خرم بهار	سراپای او پر ز رنگ‌ونگار

«نگهبان او پای کرده بکش	نشسته به پیش اندرون شاه فش
«بدو دادمت روزگار دراز	ببر بر همی پروریدت بناز
«ز پستان آن گاو طاوس رنگ	بر افراختی چون دلاور نهنگ
«سرانجام زان گاو وآن مرغزار	خبر شد یکایك بر شهریار
«ز بیشه ببردم ترا ناگهان	بریدم ز ایران و ازخانمان
«بیامد بکشت آن گرانمایه را	چنان بیزبان مهربان دایه را
«وز ایوان ما تا بخورشید خاك	بر آورد و کرد از بلندی مغاك»
فریدون بر آشفت وبگشاد گوش	ز گفتار مادر در آمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پرز کین	بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که «شیر	نگردد مگر بازمایش دلیر
«کنون کردنی کردجادوپرست	مرا برد باید بشمشیر دست
«بپویم بفرمان یزدان پاك	بر آرم از ایوان ضحاك خاك»
بدو گفت مادر که «این رای نیست	ترا باجهان سر بسر پای نیست
«جهاندار ضحاك با تاج و گاه	میان بسته فرمان او را سپاه
«چوخواهدزهر کشوری صدهزار	کمر بسته آید کند کارزار
«جز این است آئین پیوند و کین	جهانرا بچشم جوانی مبین
«که هر کو نبید جوانی چشید	بگیتی جز از خویشتن را ندید
«بدان مستی اندر دهد سر بباد	ترا روز جز شاد و خرم مباد
«ترا ای پسر پند من یاد باد	بجز گفت مادر دگر باد باد»

محضر نوشتن ضحاك وداستان كاوهٔ آهنگر

چنان بد که ضحاك خود روزوشب	بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب	شدی از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یك روز بر تخت عاج	نهاده بسر بر زبیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست	که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت باموبدان	که «ای پرهنر باگهر بخردان
«مرا در نهانی یکی دشمنست	که بر بخردان این سخن روشن است
«بسال اندکی و بدانش بزرگ	گوی پرنژادی دلیری سترگ
«اگرچه بسال اندکست اینجوان	چنین گفت موبد به پیش گوان
«که دشمن اگرچه بود خوار وخرد	مراورا بنادان نباید شمرد
«ندارم همی دشمن خرد خوار	بترسم همی از بد روزگار

«یکی محضرا کنون بباید نبشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
«نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی»
ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان
درآن محضر اژدها ناگزیر   گواهی نبشتند برنا و پیر
همانگه یکایك زدرگاه شاه   برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
خروشید و زد دست بر سر زشاه   که «شاها منم کاوهٔ دادخواه
«اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو
«ز تو برمن آمد ستم بیشتر   زند هر زمان بر دلم نیشتر
«ستم گر نداری تو برمن روا   بفرزند من دست بردن چرا؟
«مرا بود هزده پسر درجهان   ازیشان یکی مانده‌است این‌زمان
«ببخشای و برمن یکی در نگر   که سوزان شود هرزمانم جگر
«جوانی نماند است و فرزند نیست   بگیتی چو فرزند پیوند نیست
«ستم را میان و کرانه بود   همیدون ستم را بهانه بود
«بهانه چه داری تو برمن بیار   که برمن سگالی بد روزگار؟
«یکی بی زیان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی برسرم
«اگر هفت کشور بشاهی تراست   چرا رنج و سختی همی بهر ماست؟
«شماریت با من بباید گرفت   بدان تا جهان ماند اندر شگفت
«مگر کز شمار تو آید پدید   که نوبت بفرزندمن چون رسید
«که مارانت را مغز فرزند من   همی داد باید بهر انجمن»
سپهبد بگفتار او بنگرید   شگفت آمدش کاین سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی   بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه   که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همان محضرش   سبك سوی پیران آن کشورش
خروشید «کای پایمردان دیو   بریده دل از ترس گیهان‌خدیو
«همه سوی دوزخ نهادید روی   سپردید دلها بگفتار اوی
«نباشم بدین محضر اندر گواه   نه هرگز براندیشم از پادشاه»
خروشید و برجست لرزان زجای   بدرید و بسترد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش اوی   ازایوان برون شد خروشان بکوی

به پیران کشور چنین گفت شاه … که «ترسم شود روز روشن سیاه
« که چون کاوه آمد ز درگه پدید … دو گوش من آوای اورا شنید
«میان من و او در ایوان درست … یکی آهنی کوه گفتی برست
«همیدون چو اوزد بسر هر دو دست … شگفتی مرا در دل آمد شکست
«ندانم چه شاید بدن زین سپس … که راز سپهری ندانست کس »
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه … بر او انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند … جهانرا سراسر سوی داد خواند
از آنچرم کاهنگران پشت پای … بپوشند هنگام زخم درای

درفش کاویانی

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد … همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست … که «ای نامداران یزدان پرست
« کسی کو هوای فریدون کند … سر از بند ضحاك بیرون کند
«بپوئید کاین مهتر اهریمن است … جهان آفرین را بدل دشمن است»
بدان بی بها ناسزاوار پوست … پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد … سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست … سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو … بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست برنیزه بر دید کی … به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم … ز گوهر براو پیکر و زرش بوم
فروهشت ازو زرد و سرخ و بنفش … همی خواندش کاویانی درفش
وزانپس هر آنکس که بگرفت گاه … بشاهی بسر برنهادی کلاه
بران بی بها چرم آهنگران … برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان … بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود … جهانرا از او دل پر امید بود
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید … جهان پیش ضحاك واژونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان … بسر برنهاده کلاه کیان
که «من رفتنی‌ام سوی کارزار … ترا جز نیایش مباد ایچ کار
«ز گیتی جهان آفرین برترست … بدوزن بهر کار دشوار دست»
فرو ریخت آب از مژه مادرش … همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت «زنهار من … سپردم ترا ای جهاندار من»

فریدون سبك ساز رفتن گرفت — سخن را زهر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال — از او هردو آزاده مهتر بسال
فریدون برایشان سخن بر گشاد — که «خرم زئید ای دلیران وشاد
«که گردون نگردد بجز بربهی — بما باز گردد کلاه مهی
«بیارید داننده آهنگران — یکی گرز سازید ما را گران»

گرز گاوسر

چو بگشاد لب هردو برساختند — ببازار آهنگران تاختند
جهانجوی پرگار بگرفت زود — وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاك پیش — همیدون بسان سر گاو میش
بر آندست بردند آهنگران — چو شد ساخته کار گرز گران
پسند آمدش کار پولادگر — ببخشیدشان جامه و سیم و زر

رفتن فریدون بجنگ ضحاك

برون رفت شادان بخرداد روز — به نیك اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی — بابر اندر آمد سر گاه اوی
همیرفت منزل بمنزل چو باد — سری پر ز کینه دلی پر ز داد
چو از دشت نزدیك شهر آمدند — ازین شهر جوینده بهر آمدند
ز یك میل کرد آفریدون نگاه — یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود — تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری برسپهر — همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست — که جای بزرگی و جای بهاست
گران گرز برداشت ازپیش زین — تو گفتی همی برنوردد زمین
کس از روزبانان بدر برنماند — فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ — جهان ناسپرده جوان سترگ
یکی گرزهٔ گاوسر بر سرش — زدی هر که آمد همی دربرش
وزان جادوان کاندر ایوان بدید — هِمان نامور نره دیوان بدید
سرانشان بگرز گران کرد پست — نشست از بر گاه جادو پرست
برون آورید از شبستان اوی — بتان سیه چشم خورشید روی
پس آن دختران جهاندار جم — ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن — که «نوباش تاهست گیتی کهن
«چه مایه کشیدیم رنج و بلا — ازین اهرمن کیش دوش اژدها
«زتخم کیان ما دو پوشیده پاك — شده رام با او ز بیم هلاك

«همی خفتن و خاست با جفت‌مار
چگونه توان بردن ای شهریار؟»
فریدون چنین پاسخ آورد باز
که«گرچرخ دادم دهد ازفراز
«ببرم پی اژدها را ز خاك
بشویم جهانرا ز ناپاك پاك»
چو کشور ز ضحاك بودی تهی
یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج‌وتخت‌وسرای
شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز
بدست دگر ماه رو ارنواز
همه شهر یکسر پر ازلشکرش
کمربستگان صف زده بردرش
نه‌آسیمه گشت و نه‌پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز
چو شد بامدادان روان کندرو
برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راه جوی
سوی شاه ضحاك بنهاد روی
بدو گفت «کای شاه گردنکشان
ز برگشتن کارت آمد نشان
«سه مرد سرافراز با لشکری
فراز آمدند از دگر کشوری
«ازاین سه یکی کهتر اندرمیان
ببالای سرو و بچهر کیان
«بسال‌است کهتر فزونیش بیش
از آن مهتران او نهد پای پیش
«یکی گرزدارد چویك‌لخت کوه
همی تابد اندر میان گروه
«بیامد بتخت کئی برنشست
همه بندو نیرنگ تو کرد پست»
بدو گفت ضحاك «شاید بدن
که مهمان بود شاد باید بدن»
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که «مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
«بمهمانت آید تو زو کن حذر
گذشت او زمهمان نگهدار سر
«گراین نامور هست مهمان تو
چه کارش بود در شبستان تو؟
«که با دختران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم
«بیکدست گیرد رخ شهرناز
بدیگر عقیق لب ارنواز
«شب‌تیره گون خودبترزین کند
بزیر سر از مشك بالین کند»
برآشفت ضحاك برسان گرگ
شنید این‌سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت
شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت «هرگز تودرخان من
ازین پس نباشی نگهبان من»

چنین داد پاسخ ورا پیشکار　　که «ایدون گمانم من ای شهریار
«کزین پس نیابی تو از بخت بهر　　بمن چون دهی کدخدائی شهر؟
«چو بی‌بهره باشی زگاه مهی　　مرا کارسازندگی چون دهی؟
«زگاه بزرگی چو موی از خمیر　　برون آمدی مهترا چاره گیر»

جنگ فریدون و ضحاك

جهاندار ضحاك ازین گفتگوی　　بهوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین　　بر آن راه‌پویان باریك بین
ز بیراه مر کاخ را بام و در　　گرفت و بکین اندرآورد سر
همه بام و در مردم شهر بود　　کسی کش زجنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند　　که ازجور ضحاك پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ　　بکوی‌اندرون تیغ و تیر خدنگ
بیارید چون ژاله ز ابر سیاه　　کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند　　چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند　　ز نیرنگ ضحاك بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه　　زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر برز گرد سیه ابر بست　　بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی بر آمد ز آتشکده　　که «بر تخت اگر شاه باشد دده
«همه پیر و برناش فرمان بریم　　یکایك ز گفتار او نگذریم
«نخواهیم بر گاه ضحاك را　　مر آن اژدها دوش ناپاك را»
از آن شهر روشن یکی تیره گرد　　بر آمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشك ضحاك شد چاره‌جوی　　ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بدید آن سیه نرگس شهرناز　　پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب　　گشاده بنفرین ضحاك لب
بمغز اندرش آتش رشك خاست　　بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند　　فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود　　بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام　　نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد　　بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد　　بزد بر سرش ترك او کرد خرد

گرفتاری ضحاك

ببندی ببستش دو دست و میان　　که نگشاید آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین اوی — بیفکند ناخوب آئین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش — که«هر کس که‌داریدبیدارهوش
« نباید که باشید با ساز جنگ — نه زین‌باره جوید کسی نام‌وننگ
« سپاهی نباید که با پیشه‌ور — بیك روی جویند هر دو هنر
«یکی کار ورز و دگر گرز دار — سزاوار هر کس پدید است کار
«چو این کاراو جوید او کار این — پر آشوب گردد سراسر زمین
«به‌بند اندراست آنکه ناپاك بود — جهانرا ز کردار او باك بود»
ببردند ضحاك را بسته خوار — به پشت هیونی برافکنده زار
بیاورد ضحاك را چون نوند — بکوه دماوند کردش ببند
از او نام ضحاك چون خاك شد — جهان از بد او همه پاك شد
بسا روزگارا که‌بر کوه‌و دشت — گذشته‌است‌وبسیارخواهد گذشت
بیا تا جهانرا ببد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار وکاخ بلند — نخواهد بدن مرترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی — تو دادو دهش کن فریدون توئی

پادشاهی فریدون

فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخست این جهانرا بشست ازبدی
یکی پیشتر بند ضحاك بود — که بیدادگر بود و ناپاك بود
و دیگر که کین پدر بازخواست — جهان‌ویژه‌برخویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان — بپالود و بستد ز دست بدان

جهانا چه بد مهر و بد گوهری — که خود پرورانی و خودبشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد — که از پیر ضحاك شاهی ببرد
بُد در جهان پنجصد سال شاه — بآخر شد و ماند از او جایگاه
برفت و جهان دیگریرا سپرد — بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه — توخواهی شبان باش‌خواهی رمه
جهان چون براو برنماند ای‌پسر — تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی — در او شادمانی نه بینی بسی

فرزندآوردن فریدون ودخترخواستن از پادشاه یمن

زسالش چو یك پنجه اندر کشید — سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر — سه خسرو نژاد از در تاج زر
پدر نوز ناکرده از ناز نام — همی پیش پیلان نهادند گام
ازآن پس بدیشان نگه کردشاه — که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازآن نامداران خویش — یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل راهبر — بهرکار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت «بر گرد گرد جهان — سه دختر گزین از نژاد مهان
«بخوبی سزای سه فرزند من — چنان چون بشایند پیوند من
«پدر نام ناکرده از نازشان — بدان تا نخوانند باوازشان»
چو بشنید جندل زخسرو سخن — یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه‌مغز — زبان چرب و شایستهٔ کار نغز
بهر کشوری کز جهان مهتری — بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان — شنیدی همه نام و آوازشان
خردمند و روشندل و پاك تن — بیامد بر سرو[1] شاه یمن
نشان یافت جندل مر اورا درست — سه‌دختر چنان‌چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیك سرو — بشادی چو پیش گل آید تذرو
بدو گفت جندل که «خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
«درود فریدون فرخ دهم — سخن هرچه پرسی‌تو پاسخ دهم
«مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشکك بوید ببوی
«همیشه تن آزاد بادت ز رنج — پراکنده رنج و بیاکنده گنج
«پسندیده‌تر کس زفرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست

۱ - سرو اسم پادشاه یمن است .

«گرامی‌تر ازدیده آنرا شناس — که دیده بدیدنش دارد سپاس
«چه گفت آن خردمند پاکیزه‌مغز — کجا داستان زد ز پیوند نغز
«که پیوند کس را نیاراستم — مگر کش به ازخویشتن خواستم
«خرد یافته مرد نیکی سگال — همی دوستی را بجوید همال
«سه پور گرانمایه دارم چو ماه — سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
«زکار آگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم
«کجا ازپس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه‌داری توای نامجوی
«کنون این گرامی دو گونه گهر — برآمیخت باید ابا یکدیگر»
پیامش چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون ز آب کنده سمن
فراوان کس از دشت نیزه‌وران — برخویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت — همه رازها پیش ایشان بگفت
که «مارا ز گیتی ز پیوند خویش — سه شمع است روشن‌ز دیدار بیش
«فریدون فرستاده زی من پیام — بگسترده پیشم یکی خوب دام
«فرستاده گوید چنین گفت شاه — که مارا سه شاه‌است باتاج و گاه
«گرایندهٔ مهر و پیوند تو — بسه روی پوشیده فرزند تو
«اگر گویم آری و دل زان تهی — دروغ آن نه اندرخورد با شهی
«وگر آرزوها سپارم بدوی — شود دل پر آتش پر از آب روی
«وگر سر به پیچم ز گفتار اوی — هراسان شود دل ز آزار اوی»
جهان آزموده دلاور سران — گشادند یك یك بپاسخ زبان
که «ما همگنان این نه‌بینیم رای — که هر باد را تو بجنبی زجای
«اگر شد فریدون چنین‌شهریار — نه ما بندگانیم با گوشوار؟
«سخن گفتن‌وبخشش آئین‌ماست — عنان و سنان باختن دین ماست
«بخنجر زمین را میستان کنیم — به نیزه هوا را نیستان کنیم»
چو بشنید از کاردانان سخن — نه سر دید آنرا بگیتی نه بن
فرستادهٔ شاه را پیش خواند — فراوان سخنها بچربی براند
که «من شهریار ترا کهترم — بهرچ او بفرمود فرمان برم
«بگویش که گرچه‌توهستی بلند — سه فرزند تو برتوهست ارجمند
«بفرمان شاه این سه فرزند من — برون آنگه آید ز دربند من
«کجا من به بینم سه شاه ترا — فروزندهٔ تاج و گـاه ترا

«بیابند شادان بنزدیك من شود روشن این جان تاریك من
«شود شادمان دل بدیدارشان به بینم روانهای بیدارشان
«چو بینم که دلشان پراز دادهست بزنهارشان دست گیرم بدست
«پس آنگه‌سه‌روشن‌جهان‌بین‌خویش بدیشان سپارم بآئین و کیش»
سراینده جندل چو پاسخ شنید ببوسید تختش چنان چون سزید
بیامد چو نزد فریدون رسید بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان نهفته برون آورید از نهان
چنین گفت «کاین شهریار یمن سر انجمن سرو سایه فکن
«چو ناسفته گوهر سه دخترش بود نبودش پسر دختر افسرش بود
«ز بهر شما هر سه را خواستم سخنهای بایسته آراستم
«کنون تان بر او بباید شدن زهر بیش و کم رای فرخ زدن
«بخوبی سخنهاش پاسخ دهید چو پرسد سخن رای فرخ نهید
«ازیرا که پروردهٔ پادشا نباید که باشد مگر پارسا
«سخنگوی و روشندل و پاکدین بکاریکه پیش آیدش پیش بین
«زبان راستی را بیاراسته خرد خواسته گنج ناخواسته
«یکی ژرف بین است شاه یمن که چون او نباشد بهر انجمن
«همش گنج بسیار و هم لشکر است همش دانش و رای و هم افسر است
«بروز نخستین یکی بزمگاه بسازد شما را دهد پیش گاه
«سه خورشید رخ را چو باغ بهار بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
«ببالا و دیدار هر سه یکی که از مه ندانند باز اندکی
«ازاین هر سه کهتر بود پیش‌رو مهین از پس و در میان ماه نو
«نشیند کهین نزد مهتر پسر مهین باز نزد کهین تاجور
«میانه نشیند هم اندر میان بدان کت ز دانش نیاید زیان
«بپرسد شما را کزین سه همال کدامین شناسید مهتر بسال
«میانه کدام است و کهتر کدام بباید بدینگونتان برد نام
«بگوئید کان برترین کهتر است مهین را نشستن نه اندرخوراست
«میانه خود اندرمیان‌است راست بر آمد ترا کار و پیکار کاست»
گرانمایه و پاك هر سه گهر همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند پر از دانش و پر فسون آمدند

بجزرای و دانش چه اندر خورد | پسر را که چونان پدر پرورد؟
سوی خانه رفتند هر سه چو باد | شب آمد بخفتند پیروز و شاد
چوخورشید زد عکس بر آسمان | پراکند بر لاجورد ارغوان
برفتند و هر سه بیاراستند | ابا خویشتن موبدان خواستند
شدند آن سه پرمایه اندر یمن | برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند | همه مشک با می برآمیختند
یکی کاخ آراسته چون بهشت | همه از زر و سیم افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته | چه مایه بدو اندرون خواسته
سه‌دخترچنان‌چون فریدون بگفت | سپهبد برون آورید از نهفت
نشستند هرسه بران هم نشان | که گفتش فریدون بگردنکشان
ازان سه گرانمایه پرسید مه | «کزین‌سه‌ستاره کدام‌است که؟»
بگفتند زانگونه کاموختند | سبك چشم نیرنگ بردوختند
بدانست شاه گرانمایه زود | کزآمیختن رنگ نامدش سود
سر تازیان سرو شاه یمن | می آورد و میخواره کرد انجمن
بدانگه که می چیره شد برخرد | کجا خواب وآسایش‌اندرخورد
سبك بر سر آبگیر گلاب | بفرمودشان ساختن جای خواب
بپالیز زیر گل افشان درخت | بخفت آن سه آزادهٔ نیك بخت
سر تازیان شاه افسونگران | یکی چاره اندیشه کرد اندران
برآورد سرما و باد دمان | بدان تابرآرد برایشان زمان
سه فرزند آن شاه افسون گشای | بجستند ازان سخت سرما زجای
بدان بند جادو به بستند راه | نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چوخورشید برزد سرازتیغ کوه | بیامد سبك مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد | که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار | بمانده سه دختر بدو یادگار
سه آزاده را دید چون ماه نو | نشسته بران خسروی گاه نو
بدانست افسون نیاید بکار | نباید بدین برد خود روزگار
نشستنگهی ساخت شاه یمن | همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز | گشاد آنکه یك‌چند که بود راز
سه خورشید رخ‌را چوباغ‌بهشت | که‌دهقان صنوبرچو ایشان نکشت

ابا تاج و با گنج نا دیده رنج — مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هرسه بدیشان سپرد — که سه ماه‌نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن — که « بد زافریدون نیامد بمن
«بد ازمن که هرگز مبادم‌نشان — که ماده شد این نره تخم کیان
«به‌اختر کسی‌دان که‌دخترش‌نیست — چودختر بودروشن‌اخترش‌نیست»
چو فرزند باشد بآئین و فر — گرامی بدل بر چه ماده چه نر

داستان ایرج و سلم و تور

جوانان بیدار دل راه جوی — بسوی فریدون نهادند روی
چواز باز گردیدن این سه شاه — شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی‌خواست کاگه‌شود — ز بد ها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها — کزو شیر گفتی نیابد رها
بیامد دوان سوی مهتر پسر — که او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت «با اژدها روی‌جنگ — نبیند خرد یافته مرد هنگ »
سبک‌پشت بنمود و بگریخت زوی — پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو اورا بدید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت«اگر کارزاراست کار — چه شیر دمنده چه جنگی‌سوار »
چو کهتر پسر نزد اشان رسید — خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت « کز پیش ما بازشو — پلنگی تو بر راه شیران مرو

«گرت نام شاه آفریدون بگوش رسیده‌است باما بدینسان مکوش»
فریدون فرخ چو بشنید و دید هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدر وار پیش چنان‌چون سزاید بآئین‌و کیش
چنین گفت «کان اژدهای دژم کجا خواست گیتی بسوزد بدم
«پدربد که جست ازشما مردمی چو بشناخت بر گشت با خرمی
«کنون نامتان ساختستیم نغز چنان چون بباید سزاوار مغز
«تونی مهتر و سلم نام تو باد بگیتی بر آکنده کام تو باد
«که جستی سلامت ز کام‌نهنگ بگاه گریزش نکردی درنگ
«دلاور که نندیشد ازپیل‌و شیر تو دیوانه خوانش مخوانش‌دلیر
«میانه کز آغاز تیزی نمود ز آتش مر او را دلیری فزود
«ورا تور خوانیم شیر دلیر کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
«هنر خود دلیریست برجایگاه که بد دل نباشد سزاوار گاه
«دگر کهتر آن‌مرد باسنگ‌وجنگ که هم باشتاب است‌وهم بادرنگ
«ز خاك و ز آتش میانه گزید چنان کز ره هوشیاران سزید
«دلیر و جوان و هشیوار بود بگیتی جز او را نباید ستود
«کنون ایرج اندرخورد نام‌اوی همه مهتری باد فرجام اوی»
نهفته چو بیرون کشید ازنهان بسه بهر کرد آفریدون جهان
یکی روم‌و خاور دگرترك‌وچین سوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید همه روم و خاور مراورا گزید
دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان و چین
وزان‌پس چو نوبت بایرج رسید مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران همان تخت شاهی و تاج سران
برآمد براین روزگاری دراز زمانه بدل در همیداشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد بباغ بهار اندر آورد گرد
بر اینگونه گردد سراسر سخن شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی گرفتند پرمایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای دگرگونه برشد بآئین ورای
نبودش پسندیده بخش پدر که دادش بکهتر پسر تاج‌زر
بدل پرز کین‌شد برخ پرزچین فرستاده فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام | «که جاوید زی خرم و شادکام
«ز گیتی زبان کرد ما را پسند | منش پست و بالا چو سرو بلند
«سه فرزند بودیم زیبای تخت | یکی کهتر از ما مه آمد ببخت
«سزد گر بمانیم هر دو دژم | کز اینسان پدر کرد برما ستم
«بدین بخشش اندر مرا پای نیست | بمغز پدرت اندرون رای نیست»
چو این راز بشنید تور دلیر | بر آشفت ناگاه چون تند شیر
برفت این برادر زروم آن زچین | بزهر اندر آمیختند انگبین
گزیدند پس موبدی تیز بین | سخن گوی و بینا دل و بآفرین
ز بیگانه پردخته کردند جای | سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد ازنخست | ز شرم پدر دیدگان‌را بشست
فرستاده را گفت «ره درنورد | نباید که یابد ترا باد و گرد
«برو زود نزد فریدون چوباد | بجز راه رفتنت کاری مباد
«چو آئی بکاخ فریدون فرود | نخستین زهر دو پسر ده درود
«ودیگر بگویش که‌ترس‌خدای | بباید که باشد بهردو سرای
«جوانرا بود روز پیری امید | نگردد سیه موی گشته سفید
«جهان مر ترا داد یزدان پاك | ز تابنده خورشید تا تیره خاك
«همه بارزو[1] خواستی رسم‌وراه | نکردی بفرمان یزدان نگاه
«نجستی جز از کژی و کاستی | نکردی ببخش اندرون راستی
«سه‌فرزند بودت خردمندو گرد | بزرگ آمده نیز پیدا زخرد
«یکی تاج بر سر ببالین تو | بدو گشته روشن جهان بین تو
«نه ما زو بمام و پدر کمتریم | که برتخت شاهی نه‌اندرخوریم
«ایا دادگر شهریار زمین | برین داد هرگز مباد آفرین
«اگر تاج زان تارك بی بها | شود دور یابد جهان زو رها
«سپاری بدو گوشهٔ از جهان | نشیند چو ما از تو گشته نهان
«وگرنه سواران ترکان‌وچین | هم از روم گردان جوینده کین
«فراز آورم لشکری گرز دار | ازایران و ایرج برآرم دمار»
چو بشنید موبد پیام درشت | زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آورد پای | که از باد آتش بجنبد زجای

---

۱ - یعنی از روی هوای نفس

بدرگاه شاه آفریدون رسید   بر آورده از دور ایوان بدید
چوچشمش بروی فریدون رسید   همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چوخورشید روی   چو کافورگرد گل سرخ موی
دولب پر زخنده دورخ پرزشرم   کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید خدمت نمود   سراسر ببوسه زمین را بسود
نشاندش فریدون همانگه ز پای   سزاوار کردش یکی خوب‌جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست   که«هستندشادان دل‌وتندرست؟»
دگر گفت«کاین‌دشت وراه‌دراز   چگونه سپردی نشیب وفراز ؟»
فرستاده گفت « ای گرانمایه شاه   مبیناد بی تو کسی پیشگاه
« زهر کس که‌پرسی بکام تو اند   همه پاك زنده بنام تو اند
« منم بندهٔ شاهرا ناسزا   چنین بر تن خویش نا پارسا
« پیامی درشت آوریده بشاه   فرستنده پرخشم و من بیگناه
« بگویم چو فرمایدم شهریار   پیام جوانان نا هوشیار »
بفرمود شه تا زبان برگشاد   سخن ها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
فرستاده‌را گفت «کای هوشیار   ترا خود نبایست پوزش بکار
« که‌من‌چشم‌خود همچنین‌داشتم   همی بر دل خویش بگماشتم
« بگو آن دو ناپاك بیهوده را   دو آهرمن مغز پالوده را
« ز پند من ار مغزتان شد تهی   چرا از خردتان نماند آگهی ؟
« نه‌دارید شرم ونه ترس‌ازخدای   شما را همانا خرد نیست رای
« مرا پیشتر قیر گون بود موی   چوسرو سهی قد وچون ماه روی
« سپهری که‌پشت مرا کرد کوز   نشد پست گردان بجایست نوز
« شمارا خماند همان روزگار   نماند خماننده هم پایدار
« بدان برترین نام یزدان پاك   برخشنده خورشید و تاریك خاك
« بتخت و کلاه و بناهید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
« همه راستی خواستم زین‌سخن   ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
« چو آباد دادند گیتی بمن   نجستم پرا کندن انجمن
« مگر همچنان گفتم آبادتخت   سپارم بسه دیدهٔ نیکبخت
« شمارا کنون گردل‌ازرای‌من   بکژی و تاری کشید اهرمن

«ببینید تا کردگار بلند / چنین ازشما کرد خواهد پسند؟
«یکی داستان گویم اربشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
«چنین گفت با ما سخن‌رهنمای / جز اینست جاوید ما را سرای
«مرا خود ز گیتی که رفتن‌است / نه هنگام تیزی و آشفتن است
«ولیکن‌چنین گوید آن‌سالخورد / که بودش سه‌فرزند آزاد مرد
«که‌چون آز گردد زدلها تهی / همان خاك و هم گنج شاهنشهی
«کسی کو برادر فروشد بخاك / سزد گر نخوانندش از آب‌پاك
«جهان چون شما دید وبیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
«.کنون‌هرچه‌دانید کز کردگار / بود رستکاری بروز شمار
«بجوئید و آن توشهٔ ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید»
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین‌را ببوسید وبر گاشت روی
ز پیش فریدون چنان باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستادهٔ سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجویرا پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
وراگفت «کان دوپسرجنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
«زاخترچنین است‌شان بهره‌خود / که باشند شادان بکردار بد
«دگرشان‌زدو کشور آبشخوراست / که آن بومهارا درشتی براست
«برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
«چوپژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
«تو گرپیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
«نباید بگیتی ترا یار جست / بی‌آزاری و راستی یار تست»
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بدان مهربان پاك فرخ پدر
چنین داد پاسخ که «ای شهریار / نگه کن بدین گردش‌روزگار
«که چون باد برما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
«همی پژمراند رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
«باغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
«چوبسترزخاکست وبالین‌زخشت / درختی چرا باید امروز کشت
«که هرچندچرخ ازبرش بگذرد / بنش خون‌خورد بار کین آورد
«خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند زمین

«ازآن تاجور نامداران پیش ندیدند کین اندر آئین خویش
«چودستور یابم من ازشهریار همان بگذرانم ببد روزگار
«نباید مرا تاج و تخت و کلاه شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
«بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن‌وجان من
«به بیهوده از شهریار زمین مدارید خشم و مجوئید کین
«بگیتی چه‌دارید چندین امید نگر تا چه بد کرد با جمّشید
«بفرجام شد هم زگیتی بدر نماندش همان تخت وتاج و کمر
«مرا باشما هم بفرجام کار ببابد چشیدن همان روزگار
«بباشیم با یکدگر شادمان شویم ایمن ازدشمن بدگمان
«دل کینه‌ورشان بدین آورم سزاوار تر زانکه کین آورم»
بدو گفت شاه «ایخردمند پور برادر همی‌رزم جوید تو سور
«مرا این سخن یاد باید گرفت ز مه روشنائی نباشد شگفت
«ز تو برخرد پاسخ ایدون سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید
«ولیکن چوجان و سر پر بها نهد بخرد اندر دم اژدها
«چه پیش آیدش جز گزاینده‌زهر؟ که ازآفرینش چنین است بهر
«ترا ای‌پسر گر چنین است رای بر آرای کار و بپرداز جای
«زدرد دل اکنون یکی نامه من نویسم فرستم بدان انجمن
«مگر باز بینم ترا تندرست که روشن روانم بدیدار تست»
یکی نامه بنوشت شاه زمین بخاور خدا و بسالار چین
چنین گفت «کاین نامهٔ پند مند بنزد دو خورشید گشته بلند
«ازآنکس که‌هر گونه‌دیداوجهان شده آشکارا بر او بر نهان
«کنون رنجها گشت آسان‌بروی برو خلق گیتی درآورده روی
«نخواهم همی خویشتن را کلاه نه آگنده گنج و نه تخت‌وسپاه
«سه فرزند را خواهم‌آرام و ناز ازآن پس که بردیم رنج دراز
«برادر کز او بود دلتان بدرد وگرچه نزد بر کسی باد سرد
«دوان آمد از بهر آزارتان[۱] همان آرزومند دیدارتان
«بیفکند شاهی شما را گزید چنان کز ره نامداران سزید
«زتخت اندرآمد بزین برنشست بدینسان میان بندگی را ببست

۱ - البته مراد اینست که برای خاطر آزردگیتان آمد.

«بدان کو بسال ازشما کهتراست   بمهر و نوازندگی درخوراست
«چو ازبودنش بگذرد روزچند   فرستید نزد منش ارجمند»
نهادند بر نامه بر مهر شاه   برایوان برایرج گزین کرد راه
چوتنگ اندر آمد بنزدیکشان   نبود آگه از رای تاریکشان
دو پرخاشجو با یکی نیك خوی   گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دودل پر ز کینه یکی دل بجای   برفتند هر سه به پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه   که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل ازمهر اوی   دل از مهر و دیده پرازچهر اوی
بلشکر نگه کرد سلم از کران   سرش گشت زانکار یکسر گران
سراپرده پرداخت از انجمن   خود و تور بنشست با رای زن
بتور از میان سخن سلم گفت   که «یك یك سپاه ازچه گشتند جفت؟
«که چندان کجا راه بگذاشتند   یکی چشم زایرج نه برداشتند
«سپاه دو کشور چو کردم نگاه   از این پس جزاورا نخواهندشاه
«اگر بیخ اونگسلانی ز جای   ز تخت بلند اوفتی زیر پای»
بدینگونه از جای برخاستند   همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب   سپیده برآمد بپالود خواب
برفتند هر دو گرازان ز جای   نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید   پر ازمهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون   سخن بیشتر برچرا رفت وچون
بدو گفت تور «ارتو از ما کهی   چرا برنهادی کلاه مهی؟
«ترا باید ایران و تخت کیان   مرا بر در ترك بسته میان
«چنین بخششی کان جهانجوی کرد   همه سوی کهتر پسر روی کرد»
چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی خوب تر پاسخ افکند بن
بدو گفت «کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی
«نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه   نه نام بزرگی نه ایران سپاه
«من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین
«بزرگی که فرجام او تیرگی است   بر آن مهتری بر بباید گریست
«سپهر بلند ار کشد زین تو   سرانجام خشت است بالین تو
«مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم ازتاج و ازتخت سیر

«سپردم شما را کلاه و نگین — مدارید با من شما نیز کین
«مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
«زمانه نخواهم بآزارتان — وگر دور مانم ز دیدارتان
«جز از کهتری نیست آئین من — نباشد جز از مردمی دین من»
چو بشنید تور این همه سربسر — بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند — نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای — همیگفت و میجست هردم زجای
یکایك برآمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار — از اوخواست ایرج بجان زینهار
«نیایدت» گفت «ایچ ترس ازخدای — نه‌شرم از پدرخود همین‌است رای؟
«مکش مرمرا کت سرانجام کار — بگیرد بخون منت روزگار
«مکن خویشتن‌را زمردم کشان — کزین پس نیابی خود ازمن نشان
«پسندی و همداستانی کنی — که جان‌داری وجان‌ستانی کنی؟
«بسنده کنم زینجهان گوشهٔ — بکوشش فراز آورم توشهٔ
«میازارموری که دانه کش است — که‌جان داردوجان‌شیرین‌خوش‌است
«سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری‌شودتنگدل
«بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
«جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز»
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — دلش بود پر خشم وسر پر زباد
یکی‌خنجر ازموزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
فرودآمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
سر تاجور از تن پیلوار — به‌خنجر جدا کردوبرگشت کار
بیاکند مغزش بمشک و عبیر — فرستاد نزد جهان بخش پیر
جهانا بپروردیش در کنار — وزآن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بر آن آشکارت بباید گریست
فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود — پدرزان‌سخن‌خود کی آگاه بود؟
پذیره شدن را بیاراستند — می و رود و رامشگران‌خواستند
بدین اندرون بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد　نشسته بروبر سواری بدرد
خروشی بر آمد از آن سو کوار　یکی زرد تابوتش اندر کنار
ز تابوت چون پرنیان بر کشید　بریده سر ایرج آمد پدید
سیه شد رخان دیدگان شد سپید　که دیدن دگر گونه بودش امید
مبر خود بمهر زمانه گمان　نه نیکو بود راستی از کمان
بدینگونه گردد بما بر سپهر　بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر　و گر دوست خوانی نه بینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست　دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغدل شاه با های و هوی　سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان　بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید　سر تخت را تیره بیشاه دید
برافشاند بر تخت خاك سیاه　بکیوان بر آمد فغان سپاه
همی‌سوخت کاخ وهمی‌خست روی　همی‌ریخت اشك وهمی کند موی
گلستانش بر کند و سروان بسوخت　بیکبارگی چشم شادی بدوخت
براینگونه بگریست چندان بزار　همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاك بالین اوی　شده تیره روشن جهان بین اوی
سراسر همه کشورش مرد و زن　بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پرزخون　نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه　نشسته باندوه با سوك شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند　همه زندگی مرگ پنداشتند

داستان منوچهر و خونخواهي او

بر آمد بر این نیز یك چندگاه　شبستان ایرج نگه کرد شاه
یکی خوبچهره پرستنده دید　کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج براو مهر بسیار داشت　قضا را کنیزك از او بار داشت

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش بر آمد بناز و بزرگی تنش
چو بررست و آمدش هنگام شوی چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ بدو داد و چندی بر آمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود نژاد از گرانمایه گوهرش بود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه چگونه سزاوار تخت و کلاه
جهان بخش را لب پر از خنده گشت تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
می روشن آورد و پرمایه جام مر اورا نهادش منوچهر نام
چنان پروریدش که باد و هوا برو بر گذشتن ندیدی روا
هنرها که بد پادشا را بکار بیاموختش نامور شهریار
بسلم و بتور آمد این آگهی که شد روشن آن تخت شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب که اختر همیرفت سوی نشیب
بجستند از آن انجمن هردوان یکی پاك دل مرد چیره زبان
بدادند نزد فریدون پیام نخست از جهاندار بردند نام
که «جاوید باد آفریدون گرد که فر کئی ایزد او را سپرد
«پیامی گزارم ز هر دو رهی بدین برز درگاه شاهنشهی
«پشیمان شده داغ دل پر گناه همی سوی پوزش بجویند راه
«چه گفتند گفتند کای پر خرد هر آنکس که بد کرد کیفر برد
«بماند به تیمار دل پر ز درد چو ما مانده ایم ای شه راد مرد
«هژبر جهانسوز و نر اژدها ز دام قضا هم نیابد رها
«همی چشم داریم ازان تاجور که بخشایش آرد بما برمگر
«اگر پادشه را سر از کین ما شود پاك روشن شود دین ما
«منوچهر را با سپاه گران فرستد بنزدیك خواهشگران
«بدان تا چو بنده بپیشش بپای بباشیم جاوید و اینست رای
«مگر کان درختی که از کین برست بآب دو دیده توانیم شست»
فرستاده آمد دلی پر سخن سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا گنج و با پیل و باخواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
چو نزدیك شاه آفریدون رسید سر تخت و تاج بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کدخدای　　بفرمود او را سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین　　که «ای نازش تخت و تاج و نگین
«زمین گلشن از پایهٔ تخت تست　　زمان روشن ازمایهٔ بخت تست
«همه بندهٔ خاکپای تو ایم　　همه پاك زنده برای تو ایم»
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر　　فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت　　همه راستیها نهفتن گرفت
فرستاده گفت و سپهبد شنید　　مران گفت را پاسخ آمد پدید
بکایك بمرد گرانمایه گفت　　که «خورشید را چون توانی نهفت؟
«نهان دل آن دو مرد پلید　　ز خورشید روشن تر آمد پدید
«بگو آن دو بیشرم ناپاك را　　دو بیداد بد مهر بیباك را
«اگر برمنوچهرتان مهرخاست　　تن ایرج نامورتان کجاست؟
«کنون چون ز ایرج بپرداختید　　بخون منوچهر بر ساختید
«نه بینید رویش مگر با سپاه　　ز پولاد بر سر نهاده کلاه
«درختی که ازخون ایرج برست　　بخون برگ و بارش بخواهیم شست
«ازان تا کنون کین او کس نخواست　　که پشت زمانه ندیدیم راست
«نه خوب آمدی بادو فرزند خویش　　که من جنگ را کردمی دست پیش
«کنون زان درختی که دشمن بکند　　برومند شاخی بر آمد بلند
«بیاید کنون چون هژبر ژیان　　بکین پدر تنگ بسته میان
«ابا نامداران ایران بهم　　چو سام نریمان و گرشاسب جم
«سپاهی که از کوه تا کوه جای　　بگیرند و کوبند گیتی بپای
«و دیگر که گفتند باید که شاه　　دل از کین بشوید ببخشد گناه
«شنیدم چنین پوزش نابکار　　چه گفت آن جهانجوی با بردبار؟
«که هر کس که تخم جفارا بکشت　　نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
«گر آمرزش آید ز یزدان پاك　　شما را ز خون برادر چه باك؟
«هر آنکس که دارد روانش خرد　　گناه آن سگالد که پوزش برد
«سه دیگر فرستادن تخت عاج　　بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
«بدین بدره‌های گهر گونه گون　　نجوئیم کین و بشوئیم خون [1]

۱ - شاید «بجوئیم کین و نشوئیم خون» بوده، یا شاید جمله استفهامی است که فریدون میگوید: آیا مقصود اینست که خون را بزر بشوئیم و کین نجوئیم؟

«سر تاجداران فروشم بزر ؟ — که نه‌تخت باد و نه تاج و نه فر
«سر بی بها را ستاند بها — مگر بد تر از بچهٔ اژدها
«که گوید که جان گرامی‌پسر — فروشد بزر پیر کشته پدر ؟
«بدین خواسته نیست ما را نیاز — سخن‌چند گوئیم چندین دراز ؟
«پیامت شنیدم تو پاسخ شنو — یکایك بگیر و بزودی برو»
فرستاده کان هول گفتار دید — نشست منوچهر سالار دید
بپژمردو برخاست لرزان زجای — همان که بزین اندر آورد پای
بیامد بکردار باد دمان — سری پر زپاسخ دلی پر گمان
دو شاه دو کشور نشسته براز — بگفتند کامد فرستاده باز
نشستنگه نو بیاراستند — ز شاه نو آئین خبرخواستند
فرستاده گفت «آنکه روشن‌بهار — ندید او به بیند در شهریار
«بهاریست خرم در اندر بهشت — همه خاك عنبر همه زرّ خشت
«سپهر برین کاخ ایوان اوست — بهشت برین روی خندان اوست
«ببالای ایوان او راغ نیست — بپهنای میدان او باغ نیست
«چو رفتم بنزدیك ایوان فراز — سرش با ستاره همیگفت راز
«بیکدست پیل و بیکدست شیر — جهانی بتخت اندر آورده زیر
«تو گفتی که میدان بجوشدهمی — زمین باسمان برخروشد همی
«خرامان شدم نزد آن ارجمند — یکی تخت پیروزه دیدم بلند
«نشسته بر او شهریاری چوماه — ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
«چو کافورموی‌وچو گلبر گ‌روی — دل آزرم‌جوی‌و زبان چرب گوی
«جهانرا ازو دل بترس‌و امید — تو گفتی مگر زنده شد جمّشید
«منوچهر چون زاد سرو بلند — بکردار طهمورث دیو بند
«نشسته بر شاه بر دست راست — تو گفتی روان و دل پادشاست
«ز آهنگر آن کاوهٔ پر هنر — به پیشش یکی رزم دیده پسر
«کجا نام او قارن رزم زن — سپهدار بیدار لشکر شکن
«بچپ‌برش گرشاسب کشور گشای — دو فرزند پرمایه پیشش بپای
«نریمان جنگی و فرخنده سام — که از پیل‌و شیران بر آرند کام

«جهان پهلوان گر بجنبد ز جای　　جهانی برزمش ندارند پای
«که یارد شدن پیش او جنگجوی؟　　که ششصد من افزون بود گرز اوی
«اگر برزمین برزند گرز کین　　بترسد زمان و بلرزد زمین
«چه روبه به پیشش چه درنده شیر　　چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر
«چو او بست بر کوههٔ پیل کوس　　هوا گردد از گرد چون آبنوس
«گر آیند زی ما بجنگ آن گروه　　شود کوه هامون و هامون چو کوه»
برایشان همه برشمرد آنچه دید　　سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد　　به پیچید و شد رویشان لاجورد
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت　　که «آرام و شادی شد اندر نهفت
«چنان نامور بیهنر چون بود؟　　که آموزگارش فریدون بود
«بباید بسیجید ما را بجنگ　　شتاب آوریدن بجای درنگ
«نباید که آن بچهٔ نره شیر　　شود تیز دندان و گردد دلیر»
سواران ز لشکر برون تاختند　　ز چین و ز خاور سپه ساختند
همانگه خبر بافریدون رسید　　که لشکر ازین روی جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه　　ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی　　که «مرد جوان چون بود نیک پی
«بدام آیدش نا سگالیده میش　　پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
«شکیبائی و هوش و رای و خرد　　هژبر ژیانرا بدام آورد
«و دیگر که بد مردم بد کنش　　بفرجام روزی به پیچد تنش»

جنگ منوچهر با سلم وتور

سرا پردهٔ شاه بیرون کشید　　درفش همایون بهامون کشید
همیرفت لشکر گروها گروه　　چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد　　تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر برآمد سراسر خروش　　همی کر شده مردم تیز گوش
خروشیدن تازی اسبان بدشت　　ز بانگ تبیره همی در گذشت
رده برکشیدند یکسر سپاه　　منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه　　و یا مهر تابان ز البرز کوه
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل　　زمین گشت جنبان چو دریای نیل
یکی بزمگاه است گفتی بجای　　ز شیپور و نالیدن کرّ نای
بیابان چو دریای خون شد درست　　تو گفتی ز روی زمین لاله رست

یکی پهلوان بود شیروی نام ‌‌ ‌ دلیر و سر افراز و جوینده کام
بیامد زترکان چو یك لخت کوه ‌ ‌ شدند از نهیبش دلیران ستوه
به پیش صف آمد بکردار باد ‌ ‌ بفرخ منوچهر آواز داد
« که آن پهلوان کوسپهدارتان ‌ ‌ که گرشاسب خواند جهاندارتان ؟
« اگر در نبرد من آید کنون ‌ ‌ بپوشانمش جوشن لاله گون
« درایران جز اونیست همتاب من ‌ ‌ ندارد هم او نیز پایاب من
« چو تیغ من از کینه آید برون ‌ ‌ کند هفت کشور چو دریای خون »
چو بشنید گرشاسب زانسو کشید ‌ ‌ چو نزدیك سالار خاور رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد ‌ ‌ ز بانگش بلرزید دشت نبرد
که « ای خیره سر روبه دیرساز ‌ ‌ مرا کردهٔ یاد زان سرفراز صیغهٔ امر
« ترا پیش من زور و مردانگی است؟ ‌ ‌ کنون مغفرت بر تو خواهد گریست»
چنین داد پاسخ که « شیرومنم ‌ ‌ سر ژنده پیلان ز تن بر کنم »
برانگیخت اسب و بیامد دمان ‌ ‌ تو گفتی مگر گشت کوهی روان
سر افراز گرشاسب چون بنگرید ‌ ‌ بخندید چون ترك شیرو بدید
بدو گفت شیرو که «ای زورمند ‌ ‌ به پیکار پیش دلیران مخند»
بدو گفت گرشاسب« کای دیومرد ‌ ‌ چگونه نخندم بدشت نبرد ؟
« که پیشم تو آئی وجنگ آوری ‌ ‌ مرا خنده آید بدین داوری »
بزد بر سرش گرزهٔ گاوروی ‌ ‌ بخاك اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید در خاك و خون ‌ ‌ همه مغزش از خود آمد برون
بر آن خاك بر جان شیرین بداد ‌ ‌ تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد
دلیران توران همه جنگجوی ‌ ‌ بگرشاسب یکسر نهادند روی
بغرید گرشاسب در قلبگاه ‌ ‌ ز بیمش بلرزید خورشید و ماه
به تیر و کمان و بشمشیر تیز ‌ ‌ در افکند درسر کشان رستخیز
چنین تا شب تیره اندر کشید ‌ ‌ درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چیرگی با منوچهر بود ‌ ‌ کز او مغز گیتی پراز مهر بود
زمانه بیکسان ندارد درنگ ‌ ‌ گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ
دل سلم و تور ازغم آمدبجوش ‌ ‌ براد شبیخون نهادند گوش
چو آمد شب و روز شد درنهان ‌ ‌ سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیداد لشکر بیاراستند ‌ ‌ شبیخون همی بارزو خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند   دوان زی منوچهر بشتافتند
منوچهر بشنید و بگشاد گوش   سوی چاره‌شد مرد بسیار هوش
چوشب تیره شد تور باصد هزار   بیامد کمر بستهٔ کارزار
چو آمد سپه دید برجای خویش   درفش فروزنده برپای پیش
جز از جنگ وپیکار چاره ندید   خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ   چو برق درخشنده پولاد تیغ
دولشکر بیکجا شده سخت کوش   بگردون درافتاده بانگ و خروش
شب تیره و روی هامون چوقیر   ز هرسو ببارید باران تیر
زخون روی‌صحرا چوجوی‌روان   ز بانگ سواران جهان پر فغان
بر آورد شاه از کمینگاه سر   نبد تور را از دو رویه گذر
پس و پیش او لشکر جنگجوی   بروی اندر آورده بودند روی
چوتور آنچنان‌دید سر گشته‌شد   بدانست کش بخت بر گشته شد   کشته شدن تور
عنانرا به پیچید و بر گاشت روی   بر آمد زلشکر یکی‌های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه   رسید اندران نامور کینه‌خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی   نگونسار شد خنجر ازمشت اوی
ز زین بر گرفتش بکردار باد   بزد برزمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن‌دور کرد   دد و دام را از تنش سور کرد
فلك را ندانم چه دارد گمان   که ندهد کسی‌را بجان‌خودامان
کسی را اگر سالها پرورد   درو جز بخوبی نمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یکزمان   ازآن پس بتازد بر او بیگمان
زتخت اندر آرد نشاند بخاك   ازین کار نی ترس دارد نه باك
بمهرش مدار ای برادر امید   اگرچه دهد بیکرانت نوید
منوچهر چون گشت فیروزبخت   سر تور ببرید و بر گشت سخت
بشاه آفریدون یکی نامه کرد   ز نیك و بد روزگار نبرد
« رسیدم بفرت بتوران زمین   سپه بر کشیدیم و جستیم کین
« به پیروزی نامور شهریار   بر آوردم از دشمنانمان دمار
« همان تور بدکاربر گشته‌بخت   ابا صد هزاران سواران سخت
« کمین‌ساختم درپس پشت‌اوی   نماندم بجز باد در مشت اوی
« رهاندم زتن همچنان جان‌اوی   که ویران کنم کشوروخان اوی

« بسازم همان کار سلم بزرگ   روم بر سرش همچو بر میش گرگ
« اگر سلم در ژرف دریا شود   وگر بر فلک چون ثریا شود
« بچنگ آرمش سر ببرم زتن   بسازم بر او کام شیران کفن »
فرستاده آمد رخی پر ز شرم   ز شرم فریدون پر از آب گرم
که فرزند هرچند پیچد ز دین   بمرگش بسوزد پدر همچنین
بسلم آگهی رفت زان رزمگاه   وزان تیرگی کاندر آمد بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود   برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز   که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنکه منوچهر ازان یاد کرد   که گر سلم پیچد زدشت نبرد
وگر حصن ودریا بود جای اوی   کسی نگسلاند ز بن پای اوی
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت   کجا بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه   چنین گفت «کای مهتر کینه‌خواه
« بخواهم کنون چارهٔ ساختن   سپه را بحصن اندر انداختن
« بباید درفش همایون شاه   هم انگشتر تور با من براه
« شوم من هم اکنون بدین تیره‌شب   ازاین راز برهیچ مگشای لب »
منوچهر گفتش که «اینست رای   برو کت نگهدار بادا خدای »
چو روی هوا گشت چون آبنوس   نهادند بر کوههٔ پیل کوس
بیامد چو نزدیک دژ در رسید   سخن گفت و دژ دارمهرش بدید
چنین گفت « کز نزد تور آمدم   نفرمود تا یکزمان دم زدم
« مرا گفت رونزد دژبان بگوی   که روزوشب آرام وخفتن مجوی
«گر آید درفش منوچهر شاه   سوی دژ فرستد همی با سپاه
« شما یار باشید و نیرو کنید   مگر کان سپاه ورا بشکنید »
چو دژبان چنین گفته‌ها را شنید   همان مهر و انگشتری را بدید
همانکه در دژ گشادند باز   بدید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت   که « رازدل اودید کودل نهفته
« ندانسته در کار تندی مکن   بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
« بگفتار شیرین بیگانه مرد   بویژه بهنگام جنگ و نبرد
« پژوهش نمای و بترس از کمین   سخن هرچه باشد بژرفی ببین
« نگر تا یکی مهتر تیز مغز   پژوهش چو ننمود در کار نغز

« زنیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد حصاری بدان گونه برباد داد »
چو شب روز شد قارن رزمخواه درفشی بر افراشت بر دژ چوماه
چوشیروی دیدآن درفش کیان همی روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت و اندر نهاد سران را زخون برسر افسرنهاد
درخشیدن آتش و باد خاست خروش سواران و فریاد خاست
بکشتند زیشان ده و دو هزار همی دود ازآتش برآمدچوقار
چو خورشید بر تیغ گنبدرسید نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
ازان جایگه قارن رزمخواه بیامد بنزد منوچهر شاه
بر او بر منوچهر کرد آفرین که «بی‌تومباداسب و گوپال‌وزین
« تو زیدر برفتی بیامد سپاه نوآئین یکی نامور کینه خواه
« نبیرهٔ سپهدار ضحاك بود شنیدم که کاکوی ناپاك بود
« کنون‌سلم‌رارای‌جنگ آمده‌است که‌یارش‌زدژهوخت گنگ آمده‌است»
بگفت این و آواز شیپور ونای بر آمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس هوا قیر گون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی همان گرز و نیزه زبان داردی
دهاده خروش آمد ودارو گیر هوا پر کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه بردست‌تیغ چکان قطرهٔ خون ز تاریك میغ
تو گفتی زمین‌موج خواهدزدن وزو موج بر اوج خواهد شدن
بر آویخته یك بدیگر سپاه جهان گشته‌چون‌روی زنگی‌سیاه
سپهدار کاکوی برزد غریو بمیدان در آمد بکردار دیو
منوچهر آمد ز لشکر برون یکی تیغ هندی بچنگ اندرون
همی چون پلنگان برآویخته همه خاك با خون برآمیختند
چوخورشیدبرچرخ گردان‌بگشت از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه برجنگ برگشت تنگ بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار ز زین بر گرفت آن تن پیلوار
شد آن مرد تازی ز تیزی بباد چنان روز بد را ز مادر بزاد
چو او کشته شد پشت‌خاورخدای شکسته شد و دیگر آمدش‌رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار گریزان همی رفت سوی‌حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه دمان و دنان بر گرفتند راه

کشته شدن سلم و زنهار خواستن لشکرش

پر از خشم و پر کینه سالارنو ‌‌ نشست از بر چرمهٔ تیز رو
رسید آنگهی تنگ درشاه روم ‌‌ خروشید « کای مرد بیداد شوم
« بکشتی برادر ز بهر کلاه ‌‌ کله یافتی چند پوئی براه
« کنون تاجت آوردم‌ای‌شاه‌وتخت ‌‌ ببار آمد آن خسروانی‌درخت
« گرش بارخار است خود کشتهٔ ‌‌ وگر پرنیانست خود رشتهٔ
« چودر گورتنگ‌استوارت کنند ‌‌ همه نیك و بد در کنارت کنند»
یکی تیغ زد بر بر گردنش ‌‌ بدو نیمه شد خسروانی تنش
همه لشکر سلم همچون رمه ‌‌ که پیرا کند روزگار دمه
گرفتند بیره گروها گروه ‌‌ پراکنده‌در دشت ودرغارو کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز ‌‌ که بودش زبان پر ز گفتارنغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه ‌‌ شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که « ما سربسر کهتریم ‌‌ زمین جز بفرمان تو نسپریم
« گروهی خداوند بر چارپای ‌‌ گروهی خداوند کشت و سرای
« سپاهی بدین رزمگاه آمدیم ‌‌ نه برآرزو کینه خواه آمدیم
« کنون شاه را سر بسربنده‌ایم ‌‌ دل و جان بمهر وی آکنده ایم
« براند همان کام کوراهواست ‌‌ از ایرا که برجان ما پادشاست»
بگفت این‌سخن‌مرد بسیار هوش ‌‌ سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین‌دادپاسخ که«من کام خویش ‌‌ بخاك افکنم بر کشم نام خویش
« هر آنچیز کان نز ره ایزدیست ‌‌ همه راه‌اهریمن است وبدی است
« سراسر ز دیدار من دور باد ‌‌ بدی را تن دیو رنجور باد
« شما گر همه کینه دار منید ‌‌ وگر دوستدارید و یار منید
« چوپیروز گر دادمان دستگاه ‌‌ گنه کار شد رسته با بیگناه
« کنون روز داد است‌وبیدادشد ‌‌ سران راز کشتن سر آزاد شد
« همه مهر جوئید وافسون کنید ‌‌ ز تن آلت جنگ بیرون کنید
« بجائی که تان هست آباد بوم ‌‌ اگرترك‌وچین‌است‌وگرمرزروم
« بروشن روان بادتان جایگاه ‌‌ همه نیکوئی بادتان دستگاه»
خروشی بز آمد ز پرده سرای ‌‌ که « ای پهلوانان فرخنده رای
« ازاین پس بخیره مریزیدخون ‌‌ که بخت جفاپیشگان‌شد نگون »
وزان پس همه جنگجویان چین ‌‌ یکایك نهادند سر بر زمین

سپهبد منوچهر بنواختشان | باندازه بر پایگه ساختشان
سپه را ز دریا بهامون کشید | ز چین دژسوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیك شاه و سپاه | فریدون پیاده بیامد براه
درفش فریدون چو آمد پدید | سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسب سالار نو | درخت نو آئین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین | بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
فریدون بفرمود تا بر نشست | ببوسید و ببسود دستش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس | بر سام نیرم که زود آی پس
چو او را بدیدش جهان شهریار | نشاندش بر خوبشتن نامدار
«سپردم ، بگفت ، این نبیره ترا | که من رفتنی گشته‌ام زین سرا
«تو او را بهر کار شو یار ور | چنان کن که ازتو نماید هنر»
گرفتش سبك دست شاه جهان | بدادش بدست جهان پهلوان
پس آنگه‌سوی آسمان کرد روی | که«ای داد گر داورراست گوی
«همم داد دادی همم یاوری | همم تاج دادی هم انگشتری
«همه کامها دادیم ای خدای | مرا بر کنون سوی دیگر سرای
«ازاین بیشتر اندرین جای تنگ | نخواهم که دارد روانم درنگ»
بفرمود پس تا منوچهر شاه | نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد | بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو آن گردش‌روزبر گشت‌وبخت | بپژمرد بر گ کیانی درخت
کرانه گزید از سر تاج و گاه | نهاده بر خود سر آن سه شاه
بنوحه درون هر زمانی بزار | چنین گفتی آن نامور شهریار
که «بر گشت‌وتاریك‌شدروزمن | از آن سه دل افروز دل سوز من
«هم از بدخوئی همز کرداربد | بروی جوانان چنین بد رسد»
پرازخون‌دل‌وپرز گریه دو روی | چنین تا زمانه سرآمد براوی
فریدون شد ونام از او ماند باز | بر آمد چنین روز گاری دراز
همه نیك نامی بد و راستی | که کرد ای پسرسود از کاستی؟
منوچهر یك هفته با درد بود | دوچشمش‌پر آب‌ودورخ زردبود
جهانا سراسر فسوسی و باد | بتو نیست مرد خردمند شاد
یکایك همی پروریشان بناز | چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر بسد؟
اگر شهریاری و گر زیر دست — چو ازتو جهان این نفس را گسست
همه درد وخوشی توشد چوخواب — بجاوید ماندن دلت را متاب
خنك آنك ازاو نیکوی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند — همه ماتم و سوك او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه



خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

پادشاهی منوچهر

زال نامه



پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهانرا سراسر همه مژده داد
بداد و بدین و بمردانگی — به نیکی و پاکی و فرزانگی
«منم بر سر تخت گردان سپهر — همم خشم وجنگ است وهم دادومهر
«همم دین و هم فرهٔ ایزدی — همم بخت نیکی و دست بدی
«زمین بنده و چرخ یارمن است — سر تاجداران شکار منست
«شب تار جویندهٔ کین منم — همان آتش تیز برزین منم
«خداوند شمشیر و زرینه کفش — فرازندهٔ کاویانی درفش
«فروزندهٔ گاه و برنده تیغ — بکین اندرون جان ندارم دریغ
«گه بزم دریا دو دست من است — دم آتش از بر نشست منست
«بدانرا زبد دست کوته کنم — زمین را بخون رنگ دیبه کنم
«گراینده گرز و نماینده تاج — فروزندهٔ ملك بر تخت عاج
«ابا این هنر ها یکی بنده ام — جهان آفرین را پرستنده ام
«براه فریدون فرخ رویم — نیامان کهن بود اگر ما نویم
«همه دست برروی گریان زنیم — همه داستانها ز یزدان زنیم
«ازاو بخت و تاج و ازاویم سپاه — وزویم سپاس و بدویم پناه
«هرانکس که درهفت کشورزمین — بگردد ز راه و بتابد ز دین
«نمایندهٔ رنج درویش را — زبون داشتن مردم خویش را
«بر افراشتن سر به بیشی گنج — برنجور مردم نماینده رنج
«همه نزد من سر بسر کافرند — وز اهریمن بدکنش بدترند
«هر آن دین‌ور کونه‌بر دین بود — ز یزدان و از منش نفرین بود
«وزان پس بشمشیر یازیم دست — کنم سربسر کشور از کینه‌پست»
چو بر گفت زینگونه شاه جهان — بنزد بزرگان روشنروان

همه پهلوانان روی زمین
برو یکسره خواندند آفرین
«ترا باد جاوید تخت و کلاه
که شایست تاجی و زیبای گاه»
جهان پهلوان سام بر پای خاست
چنین گفت «کای داور دادراست
«ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
زتو داد و ازمن پسندیدن است
«پدر بر پدر شاه ایران توئی
گزین دلیران و شیران توئی
«تن و جانت یزدان نگهدار باد
دلت شادمان بخت بیدار باد
«تو از باستان یادگار منی
بتخت کئی زینهار منی
«برزم اندرون شیر پایندهٔ
ببزم اندرون شید تابندهٔ
«زمین و زمان خاکپای تو باد
همان تخت پیروزه جای تو باد
«نیاکان من پهلوانان بدند
پناه بزرگان و شاهان بدند
«ز گرشاسب تا نیرم نامدار
سپهدار بودند و خنجر گذار
«مرا پهلوانی نیای تو داد
دلم را خرد مهر ورای تو داد»
بر او نیز کرد آفرین شهریار
بسی دادش از هدیهٔ شاهوار

داستان دستان سام

کنون پرشگفتی یکی داستان
به پیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار
چه بازی نمود ای پسر گوشدار
نبود ایچ فرزند مر سام را
دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی
ز گلبرگ رخ داشت وزمشک موی
از آنماهش امید فرزند بود
که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان هم او بارداشت
ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد درآن چندروز
نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید
ولیکن همه موی بودش سپید

زادن زال زر

کسی سام یل‌را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد ازپاك جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر اورا بفرزند بر مژده داد / زبان بر گشاد آفرین کرد یاد
که «برسام یل روز فرخنده باد / دل بد سگالان او کنده باد
«ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاك‌پور آمد ازماه روی
«تنش همچوسیم و برخ چون بهشت / برو بر نبینی یك اندام زشت
«ز آهوهمان کش سپیداست موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی»
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نو بهار
چو فرزند را دید موی سپید / ببود ازجهان یکسره نا امید
سوی آسمان سربر آورد راست / ز دادار آنگاه فریاد خواست
که «ای بر تر از کژی‌وکاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
«چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویم ازین بچهٔ بد نشان؟
«بخندند بر من مهان جهان / ازاین بچه در آشکار و نهان
«ازین ننگ بگذارم ایران‌زمین / نخوانم برین بوم و بر آفرین»
بفرمود پس تاش بر داشتند / ازآن بوم و بر دوربگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیك و دور از گروه

زال وسیمرغ

بدانجای سیمرغ را لانه بود / که آنخانه ازخلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / بر آمد براین روز گاری دراز
همان خرد کودك بدان جایگاه / شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سر انگشت را میمکید / زمانی خروشیدنی میکشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیر خواره خروشنده دید / زمینرا چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاك / تن ازجامه دور و لب ازشیر پاك
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایهٔ یافتی ز آفتاب
فرودآمد ازابر سیمرغ و چنگ / بزدبر گرفتش ازآن گرم سنگ
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشت اندر بوش[1]
کسی را که یزدان نگهدار شد / چه شد گر بر دیگری خوارشد؟

---

١ - یعنی امری مقدر کرده بود .

نگه کرد سیمرغ با بچگان / بر آن خرد خون از دو دیده چکان
شگفت این که براو فکندند مهر / بماندند خیره بدان خوبچهر
شکاری که نازك تر آن برگزید / که بیشیر مهمان[1] همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز / برآمد که بد کودك آنجا براز
یکی مرد شد چون یك آزادسرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بدو نیك هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیك پی پور با فرهی
چنین دید در خواب کز کوه هند / درفشی بر افراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زین دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که «ای مرد بیباك ناپاك رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
«ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی؟
«گر آهوست برمرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون مشك بید
«پسر کو بنزدیك تو بود خوار / مراو هست پروردهٔ کردگار
«کزاو مهربان‌تر بدو دایه نیست / تراخود بمهر اندرون پایه نیست»
بخواب اندرون برخروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
چو بیدار شد بخردانرا بخواند / سران سپه را همه برنشاند

رفتن سام بجستجوی زال

بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکندهٔ خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی از او برکشیده بلند / که ناید ز کیوان بروبر گزند
بدانسنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارك اندر سماك / نه ازدست رنج و نه از آب وخاك
ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را برچنان جایگاه؟
ستایش کنان گرد آنکوه بر / برآمد ز جائی ندید او گذر
همیگفت «کای برتر از جایگاه / ز روشن روان وزخورشید و ماه
«بپوزش بر تو سرافکنده ام / ز ترس تو جانرا برآکنده ام
«برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را»

۱ - یعنی مهمان بی شیر

چو با داور این رازها گفته شد   نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ زافراز کوه   بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود   نه از بهر سیمرغ آن راه سود
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که «ایدیده رنج نشیم و کنام
«ترا پرورنده یکی دایه‌ام   همت دایه هم نیك سرمایه‌ام
«نهادم ترا نام دستان زند   که با تو پدر کرد دستان و بند
«بدین نام چون باز گردی بجای   بگو تات خواند یل رهنمای
«پدر سام یل .پهلوان جهان   سرافرازتر کس میان مهان
«بدین کوه فرزند جوی آمدست   ترا نزد او آبروی آمدست
«روا باشد اکنون که بردارمت   بی آزار نزدیك او آرمت»
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت   که «سیر آمدستی همانا ز جفت
«نشیم تو فرخنده گاه منست   دو پر تو فر کلاه منست
«سپاس از تو دارم پس از کردگار   که آسان شدم از تو دشوار کار»
چنین داد پاسخ که «گر تاج و گاه   به بینی و رسم کیانی کلاه
«مگر کین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
«نه از دشمنی دور دارم ترا   سوی پادشاهی گذارم ترا
«ترا بودن ایدر مرا درخوراست   ولیکن ترا آن ازاین بهتراست
«ابا خویشتن بر یکی پر من   همیشه همی باش با فر من
«گرت هیچ سختی بروی آورند   ز نیك و ز بد گفتگوی آورند
«بر آتش برافکن یکی پر من   که بینی هم اندر زمان فر من
«همانگه بیایم چو ابر سیاه   بی آزارت آرم بدین جایگاه
«فرامش مکن مهر دایه ز دل   که باشد مرا مهر تو دل گسل»
دلش کرد پدرام و برداشتش   گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر   رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار   پدر چون بدیدش بنالید زار
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه   بمانده برو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودك بدید   همی تخت و تاج کئی را سزید
دل سام شد چون بهشت برین   بر آن پاك فرزند کرد آفرین
«بمن ای پسر» گفت «دل نرم کن   گذشته مکن یادو دل گرم کن

«پذیرفته‌ام از خدای بزرگ   که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
«بجویم هوای تو از نیك و بد   ازین پس چه‌خواهی توچونان سزد»
تنش را یکی پهلوانی قبای   بپوشید و از کوه بگذارد پای
همی پور را زال زر خواند سام   چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
سوی زابلستان نهادند روی   نظاره بر و بر همه شهر و کوی
بیاراسته سیستان چون بهشت   گلش مشك شد نیز و زر گشت خشت
بسی مشك و دینار بر بیختند   بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان   سراسر میان کهان و مهان
پس آنگاه سام ازپی پور خویش   هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگانرا ز کشور بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان   که «ای پاك هشیار دل موبدان
«بگاه جوانی و کندآوری   یکی بیهده ساختم داوری
«پسر داد یزدان بینداختم   ز بی دانشی ارج نشناختم
«چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار یزدان بمن داد باز
«شما را سپردم بیاموختن   روانش از هنرها برافروختن
«بدانید کین یادگار منست   بنزد شما زینهار منست
«گرامیش دارید و پندش دهید   همه راه و رای بلندش دهید
«که‌من رفت خواهم بفرمان شاه   سوی دشمنان با سران سپاه»
سوی زال کرد آنگهی سام روی   که«داد و دهش گیر و آرامجوی
«چنان‌دان که‌زابلستان‌خان‌تست   جهان سربسر زیر فرمان تست
«دل روشنت هرچه خواهد بکار   بجای آر از بزم و از کارزار»
بسام آنگهی گفت زال جوان   که«چون‌زیست‌خواهم‌من‌ایدر توان؟
«گهی زیر چنگال مرغ اندرون   چمیدن بخاك و مزیدن بخون
«کنامم نشست آمد و مرغ یار   بدانگه که بودم ز مرغان شمار
«کنون دور ماندم ز پرورد گار   چنین پروراند مرا روزگار
«ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست   بدین باجهاندار پیکار نیست»
پدر گفت «پرداختن دل‌سزاست   بپرداز و برگوی هرچت هواست
«گذر نیست‌ازحکم گردان‌سپهر   هم ایدر ببایدت گسترد مهر

«کنون گرد خویش اندر آور گروه سواران و گردان دانش پژوه
«بیاموز و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
«زخورد و زبخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج
«دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بر آئین و دین
«که دانا ترا دشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود
«تو فرزندی ویادگار منی بهر کار دستور و یار منی
«امیدم بدادار روز شمار که ازبخت ودولت شوی بختیار»
بگفت این و برخاست آواز کوس هوا قیر گون شد زمین آبنوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زالرا تنگ در بر گرفت شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا باز گردد ز راه شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام که تاچون زید بی پدر شاد کام
ز هر کشوری موبدانرا بخواند پژوهید هر چیز وهر گونه راند
چنان گشت زال از بس آموختن که گفتی ستاره است زافروختن
برای و بدانش بجائی رسید که چون خویشتن درجهان کس ندید
سواریش چونان بدی در جهان کزو داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد وزن چو دیدی شدندی بر او انجمن
هر آنکس که نزدیك یا دور بود گمان مشك بردند و کافور بود
چنین هم همیگشت گردان سپهر ابرسام و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای که در پادشاهی بجنبد ز جای داستان زال ورودابه
برون رفت باویژه گردان خویش که باوی یکی بودشان رای و کیش
بهر جایگاهی بیاراستی می ورود و رامشگران خواستی
ز زابل بکابل رسید آنزمان گرازان و خندان و دلشادمان
یکی پادشا بود مهراب نام زبردست وبا گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان دو کفت یلان و هش موبدان
ز ضحاك تازی گهر داشتی ز کابل همه بوم و بر داشتی
همیداد هر سال با سام ساو که با وی برزمش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کاردستان سام ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته غلامان و هر گونهٔ خواسته
سران هر که بودند و کابل سپاه بیاورد با خویشتن سوی راه
پذیره شدش زال و بنواختش بآئین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند گشاده دل و بزم ساز آمدند
گسارندهٔ می می آورد و جام نگه کرد مهراب در پور سام
ازان دانش و رای مهراب گرد بگفت «آنکه این زاد هرگز نمرد»
چو مهراب برخاست از خوان زال نگه کرد زال اندران برز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر که «زیبنده تر زین که بندد کمر؟
«بچهر و ببالای او مرد نیست کسی گوئی او را هم آورد نیست»
یکی نامدار از میان مهان چنین گفت «کای پهلوان جهان
«پس پردهٔ او یکی دختر است که رویش ز خورشید روشنتر است
«ز سر تا بپایش بکردار عاج برخ چون بهار و ببالا چوساج
«دو چشمش بسان دو نرگس بباغ مژه تیرگی برده از پر زاغ
«اگر ماه جوئی همه روی اوست وگر مشك بوئی همه بوی اوست
«سر زلف و جعدش چو مشکین زره فکنده است گوئی گره بر گره
«بهشتی است سر تا سر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته
«ترا زیبد ای نامور پهلوان که مانند ماهست بر آسمان»
چو بشنید زال این سخنها ازاوی بجنبید مهرش بر آن ماه روی
بر آورد مر زال را دل بجوش چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد در اندیشه بنشست زار بنا دیده بر شد بجان سوکوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید چو کافور شد روی گیتی سپید
برون رفت مهراب کابل خدای سوی خیمهٔ زال زابل خدای
دل زال شد شاد و بنواختش وزان انجمن سر بر افراختش
چو روشن دل پهلوانرا بدوی چنان گرم دیدند با گفتگوی
مر او را ستودند یکیك مهان همان کز پس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی ببایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت خرد دور شد عشق فرزانه گشت
چنان بد که مهراب روزی بگاه برفت و بیامد از آن بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی همچو رودابهٔ خوبچهر / یکی همچو سیندخت با رای و مهر
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند / جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که «چون رفتی امروز و چون آمدی؟ / که کوتاه باد از تو دست بدی
«چه مرد است این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام؟
«خوی مردمی هیچ دارد همی؟ / پی نامداران سپارد همی؟
«چگوید زسیمرغ فرخنده زال؟ / چگونه است چهر و چگونه است یال؟»
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که «ای سرو سیمین بر خوب روی
« بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال زر کس نیارد سپرد
« دل شیر نر دارد و زور پیل / نهنگان بر آرد ز دریای نیل
«چو بر گاه باشد زرافشان بود / چو درجنگ باشد سرافشان بود
« رخش سرخ مانندهٔ ارغوان / جوان سال و بیدار و بختش جوان
«بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
« نشانندهٔ خاك در کین بخون / فشانندهٔ خنجر آب گون
« سپیدی مویش بزیبد همی / تو گوئی که دلها فریبد همی »
چو رودابه بشنید این گفتگوی / برافروخت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال / ازاو دور شد خورد و آرام و هال
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / «زمردان مکن یاد در پیش زن
«دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای»
ورا پنج ترك پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / « که بگشاد خواهم نهان از نهفت
« شما یك بیك راز دار منید / پرستنده و غمگسار منید
« پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
« روانم همیشه پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
« کنون اینسخن را چه درمان کنید / چه خواهید با من چه پیمان کنید؟»

پرستندگانرا شگفت آمد آن — که بدکاری آید زدخت شهان
همه پاسخش را بیاراستند — به تنگی دل از جای برخاستند
که « ای افسر بانوان جهان — سر افراز دختر میان مهان
« ستوده ز هندوستان تا بچین — میان شبستان چو روشن نگین
« ببالای تو در چمن‌سرو نیست — چو رخسار تو تابش پرو نیست
« ترا خود بدیده‌درون‌شرم‌نیست — پدر را بنزد تو آزرم نیست
« که‌آن را که اندازد از بر پدر — تو خواهی که اورا بگیری ببر
« که پروردهٔ مرغ باشد بکوه — نشانی شده در میان گروه
« کس‌ازمادران پیرهرگزنزاد — وزآن کس که زاید نشایدنژاد
« جهانی سراسر پر از مهر تست — بر ایوانها صورت و چهر تست
« ترا باچنین روی‌وبالای‌وموی — زچرخ چهارم خور آیدت‌شوی»
چو رودابه گفتار ایشان شنید — چو از باد آتش دلش بر دمید
برایشان یکی بانگ برزد بخشم — بتابید روی و بخوابید چشم
چنین گفت «کای خام پیکارتان — شنیدن نیرزید گفتارتان
« دل من چو شد بر ستاره تباه — چگونه توان شاد بودن بماه ؟
«بگل‌ننگرد آنکه او گل‌خوراست — اگرچه گل‌ازگل ستوده‌تراست
« کرا سر که دارو بود برجگر — شود زانگبین درد او بیشتر
« نه قیصر بخواهم نه‌فغفور چین — نه از تاجداران ایران زمین
« ببالای من پور سامست زال — ابا بازوی شیر و با کتف و یال
« گرش پیرخوانی همی یاجوان — مرا او بجای تنست و روان
« برو مهربانم نه‌بر روی وموی — بسوی هنر گشتمش مهرجوی »
پرستنده آگه شد از راز اوی — چو بشنید دلخسته آواز اوی
بدلجوئی دختر مهربان — شدند آن پرستندگان همزبان
باواز گفتند «ما بنده ایم — بدل مهربان و پرستنده ایم
« نگه کن کنون تاچه‌فرمان‌دهی — نیاید ز فرمان تو جز بهی
« سیه نرگسانت پر از شرم باد — رخانت همیشه پر آزرم باد
« اگر جادوئی باید آموختن — به بند و فسون چشمها دوختن
« به پریم تا مرغ جادو شویم — بپوئیم در چاره آهو شویم
« مگر شاه را نزد ماه آوریم — بنزدیك تو پایگاه آوریم »

لب سرخ رودابه پر خنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد
که «این بندرا گر بوی کاربند   درختی برومند کاری بلند
« که هر روز یاقوت بار آورد   خرد بار آن در کنار آورد »
پرستنده برخاست از پیش اوی   بر آنچاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی تن آراستند   سر زلف بر گل به پیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار   بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود   لب رود لشکر که زال بود
ازآنسوی رود آن کنیزان بدند   ز دستان همه داستانها زدند
همی گل چدند از لب رود بار   رخان‌چون گلستان‌و گل‌در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند   بپرسید« کین گل‌پرستان کیند؟
« چرا گل چدند از گلستان ما   نترسند مانا ز فرمان ما ؟ »
چنین گفت گوینده با پهلوان   که « از کاخ مهراب روشنروان
« پرستندگان را سوی گلستان   فرستد همی ماه کابلستان »
چو بشنید دستان دلش بردمید   ز بس مهر بر جای خود نارمید
خرامید با بندهٔ پر شتاب   همیرفت دستان از اینسوی آب
پیاده همی شد ز بهر شکار   خشیشار دید اندران رودبار
بزد بانگ تامرغ برخاست ز آب   همی تیر انداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد آنکه فرود   زخونش شده لعل رنگ آب رود
بترك آنگهی گفت زانسو گذر   بیاور تو آنمرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد ترك سترگ   خرامید نزد پرستنده ترك
پرستنده با ریدك پهلوان   سخن گفت وبگشاد شیرین زبان
که «این شیر بازو گو پیلتن   چه‌مرد است وشاه کدام‌انجمن؟
« ندیدیم زیبنده تر زین سوار   به تیر و کمان برچنین کامکار »
سبك بنده دندان بلب بر نهاد   «مکن» گفت «ازینگونه برشاه یاد
« شه نیمروز است و فرزند سام   که‌دستانش خوانند شاهان بنام »
پرستنده با ریدك ماه روی   بخندیدو گفتش که«چونین‌مگوی
« که‌ماهی‌است مهرابرا درسرای   بیك سر ز شاه تو بر تر ببای
« ببالای ساجست وهمرنگ‌عاج   یکی ایزدی برسر از مشك‌تاج
« دونرگس دژم ابروان برزخم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم

«دهانش به تنگی دل مستمند　　سر زلف چون حلقهٔ پای بند
«دوجادوش پرخواب و پر آب روی　　پراز لاله رخسار و پر مشک موی
«نفس را مگر برلبش راه نیست　　چواو درجهان نیز یك ماه نیست
«سزا باشد و سخت درخور بود　　که با زال رودابه همسر بود»
پرستندگان هر یکی آشکار　　همیگفت از خوبی آن نگار
برین چاره تا آن لب لعل فام　　کنند آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان خوبچهر　　که «باماه‌خوبست رخشنده‌مهر
«به پیوستگی چون جهان‌رای کرد　　دل‌هر کسی مهر را جای کرد»
ازایشان چو برگشت خندان‌غلام　　بپرسید از او نامور پور سام
بگفت آنچه بشنید با پهلوان　　ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با کودك ماهروی　　که «رو آن پرستندگانرا بگوی
«که ازگلستان‌یکزمان مگذرید　　مگر باگل ازباغ گوهر برید
«نباید شدنشان سوی کاخ باز　　بدان تا پیامی فرستم براز»
درم خواست بازروگوهرز گنج　　گرانمایه دیبای زربفت پنج
یکی درج پر گوهر شاهوار　　برون کرداز گوش‌خود گوشوار
دو انگشتری از منوچهر شاه　　گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بفرمود کین نزد ایشان برید　　کسی‌را مگوئید پنهان برید
برفتند زی ماه رخسار پنج　　ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر　　بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت　　که «هرگز نماند سخن درنهفت
«مگر آنکه باشد میان دو تن　　سه تن نا نهانست و چار انجمن
«بگو ایخردمند پاکیزه رای　　سخن گر برازاست با ما سرای»
بیامد سیه چشم گنجور شاه　　که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز　　همیگفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان　　بامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز　　برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن　　ز بالا و دیدار آن سرو بن
از ایشان یکی بود کهتر بسال　　که او بد سخنگوی پردل بزال
چنین گفت «کز مادران جهان　　نزاید کسی در میان مهان

«بدیدار سام و ببالای اوی ... بیاکی دل و دانش و رای اوی
«دگر چون تو ای پهلوان دلیر ... بدین برز بالا و بازوی شیر
«سدیگر چو رودابهٔ خوب روی ... یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
«همی می چکد گوئی ازروی او ... عبیر است یکسر مگر موی او
«ز سر تا بپایش گلستو سمن ... بسرو سهی بر سهیل یمن
«بت آرای چون او نه بیند بچین ... بر و ماه و پروین کنند آفرین»
سپهبد پرستنده را گفت گرم ... سخنهای شیرین بآوای نرم
که«اکنون چه چاره است بامن بگوی ... یکی راه جستن بنزدیك اوی
«که مارا دل وجان پر ازمهر اوست ... همه آرزو دیدن چهر اوست»
پرستنده گفتا «چو فرمان دهی ... بتازیم تا کاخ سرو سهی
«سر مشك بویش بدام آوریم ... لبش برلب پور سام آوریم
«خرامد مگر پهلوان با کمند ... بنزدیك دیوار کاخ بلند
«کند حلقه در گردن کنگره ... شود شیر شاد از شکار بره»
سگالش بکردند زینسان بهم ... دل پهلوان گشت خالی ز غم
برفتند خوبان و برگشت زال ... شبی دیر یازان ببالای سال
شدند اندر ایوان بتان طراز ... نشستند و با ماه گفتند راز
برافروخت رودابه را دل زمهر ... بامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش ... بپرسید رودابه از کم و بیش
که «چون بودتان کار با پور سام؟ ... بدیدن به است ار بآواز و نام؟»
پریچهره هر پنج بشتافتند ... چو با ماه جای سخن یافتند
که «زال آن سوار جهان سربسر ... نباشد چنو کس بآئین و فر
«که مردیست برسان سرو سهی ... همش زیب و هم فر شاهنشهی
«همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ ... سواری میان لاغر و برفراخ
«دوچشمش چو دونرگس آبگون ... لبانش چو بُسَّدْ رخانش چوخون
«کف و ساعدش چون کف شیر نر ... هشیوار و موبد دل و شاه فر
«سراسر سپید است مویش برنگ ... از آهو همینست و این نیست ننگ
«برخ جعد آن پهلوان جهان ... چو سیمین زره بر گل ارغوان
«بدیدار تو داده ایمش نوید ... ز ما باز برگشت دل پرامید
«کنون چارهٔ کار مهمان بساز ... بفرمای تا بر چه گردیم باز»

همی کار سازید رودابه زود ‌ ‌ نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چوخرم‌بهار ‌ ‌ ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند ‌ ‌ طبقهای زرین به پیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند ‌ ‌ می و مشک و عنبر بر آمیختند
همه زرو پیروزه بد جامشان ‌ ‌ بروشن گلاب اندر آشامشان
چو خورشید تابنده شد ناپدید ‌ ‌ در حجره بستند و گم شد کلید
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی ‌ ‌ چنان‌چون بود مردم جفت جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ ببام ‌ ‌ چو سرو سهی برسرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار ‌ ‌ پدید آمد آندختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آوازداد ‌ ‌ که «شادآمدی ای جوانمردشاد
«درود جهان آفرین برتو باد ‌ ‌ بر آنکس که‌اوچون توفرزندزاد
«شب تیره ازروی تو روز گشت ‌ ‌ ز بویت جهانی‌دل افروز گشت»
سپهبد کزان باره آوا شنید ‌ ‌ نگه کرد و خورشید رخرا بدید
شده بام از اوگوهر تابناك ‌ ‌ ز تاب رخش سرخ یاقوت خاك
چنین داد پاسخ که « ایماه چهر ‌ ‌ درودت ز من آفرین از سپهر
«چه مایه شبان دیده اندرسماك ‌ ‌ خروشان بدم پیش یزدان پاك
«همی خواستم تا خدای جهان ‌ ‌ نماید بمن رویت اندر نهان
« کنون شاد گشتم بآواز تو ‌ ‌ بدینچرب گفتار با ناز تو
«یکی چارهٔ راه دیدار جوی ‌ ‌ چه‌پرسی تو برباره ومن‌بکوی؟»
پریروی گفت و سپهبد شنود ‌ ‌ ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند ‌ ‌ کس‌ازمشك‌زانسان‌نه‌پیچد کمند
خم اندر خم و مار برمار بر ‌ ‌ بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره ‌ ‌ که یازیدو شد تابه بن یکسره
پس از باره رودابه آواز داد ‌ ‌ که «ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
«بگیر این سر گیسو ازیك‌سویم ‌ ‌ ز بهر تو باید همی گیسویم
«بدان پرورانیدم این تار را ‌ ‌ که تا دست گیری کند یار را»
نگه کرد زال اندران ماهروی ‌ ‌ شگفتی بماند اندران روی‌وموی
بسائید مشکین کمندش ببوس ‌ ‌ که بشنید آواز بوسش عروس
چنین‌داد پاسخ که «این نیست‌داد ‌ ‌ چنین روز خورشید روشن مباد

«که من دست را خیره درجان زنم   برین خسته دل نوك پیکان زنم»
کمند از رهی بستد و داد خم   بیفکند بالا نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره   بر آمد ز بن تا بسر یك سره
چو بر بام آن باره بنشست باز   بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست دستان بدست   برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ زر نگار آمدند   بدانمجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور   پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر   بدانروی و بالا و آنموی و فر
دورخساره چون لاله اندر چمن   سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید   بدزدیده در وی همی بنگرید
فروغ رخش را که جان برفروخت   درو بیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی   که «ای سرو سیمین بر و مشکبوی
«پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
«شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم
«مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز پیکار و از خشم و کین
«جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شوی جفت من»
بدو گفت رودابه «من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین
«جهان آفرین بر زبانم گواه   که بر من نباشد کسی پادشاه
«جز از پهلوان جهان زال زر   که باتخت وتاج است و بانام وفر»
همی مهرشان هرزمان بیش بود   خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای   تبیره بر آمد ز پرده سرای
پس آنماه را زال پدرود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب   زبان بر گشادند بر آفتاب
که «ای فر گیتی یکی لخت بیز   نبایست آمد چنین در ستیز»
ز بالا کمند اندر افکند زال   فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه   برفتند گردان همه همگروه

مشاورهٔ زال بابزرگان در کار رودابه

سپهبد فرستاد خواننده را | که خواند بزرگان داننده را
بشادی بر پهلوان آمدند | خردمند و روشنروان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام | لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد | دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت «کز داور پاك داد | دل ما پر از ترس و امید باد
«خداوند گردنده خورشید وماه | روانرا به نیکی نماینده راه
«ز فرمان و رایش کسی نگذرد | پی مور بی او زمین نسپرد
«جهانرا فزایش ز جفت آفرید | که از یك فزونی نیاید پدید
«یکی نیست جز داور کرد گار | که اورا نه انباز و نه جفت‌ویار
«زمانه بمردم شد آراسته | وزاو ارج گیرد همی خواسته
«اگر نیستی جفتی اندرجهان | بماندی توانائی اندر نهان
«چه نیکو تر از پهلوان جهان | که گردد ز فرزند روشنروان ؟
«چو هنگام رفتن فراز آیدش | بفرزند نو روز باز آیدش
«بگیتی بماند ز فرزند نام | که این پورزال‌است وآن پورسام
«کنون اینهمه داستان منست | گل و نرگس بوستان منست
«دل‌ازمن‌رمیده‌است‌وهوش‌وخرد | بگوئید این را چه درمان برد ؟
«همه کاخ مهراب مهر منست | زمینش چو گردون سپهر منست
«گزید این دلم دخت مهرابرا | ببارم ز دیده بمهر آبرا
«دلم گشت بادخت سیندخت رام | چگوئید باشد بدین رام سام ؟
«چه کهترچه‌مهترچوشدجفت‌جوی | سوی‌دین‌وآئین نهاده‌است روی
« بدین درخردمندراجنگ‌نیست | که‌هم‌راه‌دین‌است‌وهم‌ننگ نیست
«چگوید کنون موبد پیش بین | چه بینند فرزانگان اندرین ؟ »
همه موبدان پاسخ آراستند | همه کام و آرام او خواستند
که « ما مرترا سربسر بنده‌ایم | درین بس شگفتی فرو مانده‌ایم
« که‌بوداست ازاین کمترو بیشتر | بزن پادشا را نکاهد هنر
«اباآنکه مهراب‌از آن‌پایه نیست | بزرگست‌و مردی‌سبك مایه‌نیست
« همانست کز گوهر اژدهاست | وگر چند بر تازیان پادشاست
« اگر شاه را بدنگردد گمان | نباشد از این ننگ بر دودمان
« یکی نامه باید سوی پهلوان | چنان چون تو دانی بروشنروان

«مگر کو یکی نامه نزدیك شاه فرستد کند رای اورا نگاه»
سپهبد نویسنده را پیش خواند دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید بدان دادگر کافرین آفرید
«خداوند هست و خداوند نیست همه بندگانیم و ایزد یکیست
«از او باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود
«که گیتی بشست او بتیغ از بدان فروزندهٔ اختر بخردان
«گرایندهٔ تاج و زرین کمر نشانندهٔ شاه بر تخت زر
«بمردی هنر در هنر ساخته سرش از هنرها برافراخته
«چو سام نریمان که کارزار بمردی نه هست ونه باشد سوار
«من اورا بسان یکی بنده‌ام بمهرش روان و دل آگنده ام
«ز مادر بزادم بدانسان که دید ز گردون بمن برستمها رسید
«پدر بود در ناز خز و پرند مرا برده سیمرغ در کوه هند
«مراخورد خون بود برجای شیر در آن آشیانه بسان اسیر
«امیدم بسیمرغ مانده مدام دل مستمند و رخ زرد فام
«نیازم بدان کو شکار آورد ابا بچه ام در شمار آورد
«همی پوست از باد برمن بسوخت زمان تازمان خاك چشمم بدوخت
«همی خواندندی مرا پور سام باورنگ بد سام و من در کنام
«کس از داد یزدان نیابد گریغ اگر چه به پرد برآید بمیغ
«یکی کار پیش آمدم دلشکن که نتوان نمودنش برانجمن
«پدر گر دلیراست ونر اژدهاست اگر بشنود راز کهتر رواست
«من از دخت مهراب گریان شدم چو برآتش تیز بریان شدم
«ستاره شب تیره یار منست من آنم که دریا کنار منست
«برنجی رسیدستم از خویشتن که بر من بگرید همه انجمن
«اگر چه دلم دید چندین ستم نخواهم زدن جز بفرمانت دم
«چه فرمایدا کنون جهان پهلوان؟ گشایم از این رنج وسختی میان
«که من دخت مهراب را جفت خویش کنم راستی را بآئین و کیش
«پدر یاد دارد که چون مرمرا بدو باز داد ایزد داورا
«به پیمان چنین گفت پیش گروه چو باز آوریدم ز البرز کوه

اجازه خواستن زال ازسام برای تزویج رودابه

« که هیچ آرزو بر دلت نگسلم کنون اندرین است بسته دلم »
فرستاده از پیش او بادگشت بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی کرگساران رسید یکایك ز دورش سپهبد بدید
هم اندز زمان پیش اوشد سوار بدست اندرون نامهٔ نامدار
سپهدار بگشاد ازآن نامه بند فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایك بخواند بیژمرد و برجای خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی دگرگونه بایستش اورا بخوی
همیگفت«اگر گویم‌این نیست‌رای مکن داوری سوی دانش گرای
« بر دادگر نیزو بر انجمن نباشد پسندیده پیمان شکن
«وگر گویم آری و کامت رواست بپرداز دل را بدانچت هواست
« از اینمرغ پرورد و زاندیوزاد چگونه بزاید چه باشد نژاد ؟»
سرش گشت ازاندیشهٔ دل گران بخفت و نه آسوده گشت اندران
چو برخاست از خواب باموبدان یکی انجمن کرد و با بخردان
گشاد آنسخن بر ستاره شمر که «فرجام این برچه باشد؟نگر»
بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کای گرد زرین کمر
« ترا مژده ازدخت مهراب وزال که باشند با هم دو فرخ همال
« از این دو هنرمند پیلی ژیان بیاید بمردی به بندد میان
« جهانی ز پای اندرآرد به تیغ نهد تخت شاه از بر پشت میغ
« از او بیشتر بد بتوران رسد همه نیکوئی زو بایران رسد
« بدو باشد ایرانیانرا امید از او پهلوانرا خرام و نوید
« خنك پادشاهی که هنگام اوی زمانه بشاهی برد نام اوی »
چو بشنید گفتار اختر شناس بخندید و پذرفت ازایشان سپاس
فرستادهٔ زال را پیش خواند زهرگونه با او سخنها براند
بگفتش که « با اوبخوبی بگوی که این آرزو را نبد هیچ روی
« ولیکن‌چوپیمان بدین بد نخست بهانه نشاید به بیداد جست
«من‌اینك بشبگیر ازاین رزمگاه سوی شهر ایران گذارم سپاه
« بدان تا چه فرمایدم شهریار چه آردش‌ازاین کار پروردگار»
دوبهره چو ازتیره‌شب‌در گذشت خروش سواران برآمد ز دشت
فرستاده آمد بنزدیك زال ابا بخت فیروز و فرخنده فال

چو آمد بدو داد پیغام سام	از او زال بشنید و شد شادکام
نه‌شب خواب کردونه روز آرمید	نه می‌خورد ونه نیز رامش گزید
دلش کشته بود آرزومند جفت	همه هر چه کفتی ز رودابه کفت
میان سپهدار و آنسرو بن	زنی بود کوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان	هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مراورا بخواند	سخن هرچه بشنید با او براند
بدو کفت «نزدیك رودابه شو	بکویش که ای نیکدل ماه نو
«سخن چون بسختی وتنگی رسید	فراخیش را زود بینی کلید»
سبك پاسخ نامه زن را سپرد	زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیك رودابه آمد چو باد	بدینشادمانی ورا مژده داد
پریروی برزن درم برفشاند	بکرسی زر پیکرش درنشاند
یکی شاره سربند پیش‌آورید	شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر	شده زر همه ناپدید از کهر
یکی جفت پرمایه انکشتری	فروزنده چون بر فلك مشتری
فرستاد نزدیك دستان سام	بسی داد با آن درود و پیام
زن ازحجره رفت و بایوان‌رسید	نکه کرد سیندخت او را بدید
پراندیشه شدجان‌سیندخت ازاوی	بآواز کفت «از کجائی بکوی ؟
«زمان تا زمان پیش من بکذری	به حجره در آئی بمن ننکری
«دل روشنم شد بتو بدکمان	نکوئی مرا تا زهی یا کمان»
بدو کفت «هستم یکی‌چاره‌جوی	همی نان فراز آرم از چندروی
«روم من سوی خانهٔ مهتران	خرند ازمن این‌جامه‌و کوهر آن
«بدینحجره‌رودابه‌پیرایه‌خواست	همان کوهران کرانمایه‌خواست
«بیاوردمش افسری زر نکار	یکی حقه پر کوهر شاهوار»
«بها» کفت سیندخت «بنمائیم	دل بسته ز اندیشه بکشائیم»
همی کژ بدانست‌کفتار اوی	بیاراست دلرا به پیکار اوی
چو آنجامهای کرانمایه دید	هم از دست رودابه پیرایه دید
برآشفت و کیسوی او را بدست	به پیچید و بر روی افکند پست
کشیدش زن چاره کررابموی	بیاورد و افکند او را بروی
وزانجا بکاخ اندر آمد دژم	همی بود با درد و اندوه و غم

آگاه‌شدن سیندخت از کار رودابه و زال

بفرمود تا دخترش رفت پیش   همیدست بر زد برخسار خویش
برودابه گفت «ای گرانمایه ماه   چرا بر گزیدی تو بر گاه چاه؟
«ستمکر چرا گشتی ای ماهروی؟   همه رازها پیش مادر بگوی
«که این زن زپیش که آید همی؟   بنزدت ز بهر چه آید همی؟
«سخن بر چسانست و این مرد کیست؟   که زیبای سربند و انگشتریست»
زمین دید رودابه و پشت پای   فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر   بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت «کای پر خرد   همی مهر جان مرا بشکرد
«مرا مادرم گر نزادی ز بن   نرفتی ز من نیك یا بد سخن
«سپهدار دستان بکابل بماند   چنین مهر اویم بر آتش نشاند
«چنان تنگ شد بر دل من جهان   که گریان شدم آشکار و نهان
«نخواهم بدن زنده بی روی اوی   جهانم نیرزد بیك موی اوی
«فرستاده آرندهٔ نامه بود   مرا پاسخ نامه این جامه بود.»
فروماند سیندخت زین گفتگوی   پسند آمدش زال را جفت اوی
بزن گفت کای زیرك هوشیار   چنین کن همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاك   سخن را فرو کن همین جا بخاك
رها کرد زن را و بنواختش   چنان کرد پیدا که نشناختش
بر آمد ز درگاه مهراب شاد   کزو کرده بد زال بسیار یاد

سخن گفتن سیندخت با مهراب در کار رودابه

گرانمایه سیندخت را خفته دید   رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش «چه بودت بگوی   چرا پژمریدت دو گلبرگ روی؟»
چنین پاسخش داد سیندخت باز   که «اندیشه اندر دلم شد دراز
«ازاین گنج آباد و این خواسته   وزین تازی اسبان آراسته
«ازاین کاخ آباد و این بوستان   از این کامکاری دل دوستان
«وزین دیدگان سپهبد پرست   وزین تاج و این خسروانی نشست
«وزین چهره و سرو بالای ما   وزین نام و این دانش ورای ما
«بدین آبداری و این راستی   زمان تا زمان آیدش کاستی
«بناکام باید بدشمن سپرد   همه رنج ما باد باید شمرد
«بر ینست انجام و فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما»
بسیندخت مهراب گفت «اینسخن   نو آوردی و نو بکردی کهن

« سرای سپنجی بدینسان بود　　یکی خوار و دیگر تن آسان بود
« یکی اندر آید دگر بگذرد　　که دیدی که چرخش همی نشکرد؟
« بتنگی دل غم نگردد بدر　　برین نیست پیکار با دادگر »
بدو گفت سیندخت « کاین داستان　　بروی دگر بر نهد راستان
« چگونه توانکرد از تو نهان　　چنین راز و این کارهای گران ؟ »
فرو برد سر سرو را داد خم　　بنرگس گل سرخ را داد نم
که « گردون نه زانسان همی بگذرد　　که ما را همی باید ای پر خرد
« چناندان که رودابه را پور سام　　نهانی نهادست هر گونه دام
« ببرد است روشندل او ز راه　　یکی چاره مان کرد باید نگاه »
چو بشنید مهراب بر پای جست　　نهاد از بر دستهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد　　پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همیگفت « چون دختر آمد پدید　　ببایستمش در زمان سر برید
« نکشتم نرفتم براه نیا　　کنون ساخت بر من چنین کیمیا
« پسر کو ز راه پدر بگذرد　　دلیرش ز پشت پدر نشمرد
« نشان پدر باید اندر پسر　　روا نبود ار کمتر آرد هنر
« همم بیم جان است و هم جای ننگ　　چرا باز دازی سرم را ز جنگ؟
« اگر سام یل یا منوچهر شاه　　بیابند بر ما یکی دستگاه
« ز کابل بر آید بخورشید دود　　نه آباد ماند نه کشت و درود »
چنین گفت سیندخت با مرزبان　　« کزین در مگردان بخیره زبان
« کزین آگهی یافت سام سوار　　بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
« وی از کرگساران بدین گشت باز　　گشاده شده این سخن نیست راز »
بسیندخت فرمود پس نامدار　　که « رودابه را خیز و پیش من آر »
بترسید سیندخت از آن شیرمرد　　که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان　　بگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت « پیمانت خواهم نخست　　که اورا سپاری بمن تندرست »
زبان داد سیندخت را نامجوی　　که رودابه را بد نیارد بروی
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی　　فرو برد و بر خاك بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب　　گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که « جنگی پلنگ　　ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ

«کنون زود پیرایه بگشا ز روی　　به پیش پدر شو بزاری بموی»
پدر چون ورا دید خیره بماند　　جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت «کای شسته مغز از خرد　　به پر گوهران این کی اندر خورد
«که با اهرمن جفت گردد پری؟　　که نه تاج بادت نه انگشتری
«گر از دشت قحطان یکی مار گیر　　شود مغ بیابدش کشتن به تیر»
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت　　ز شرم پدر رویرا بر فروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم　　فرو خوابنید و نزد هیچ دم

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ　　ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال　　وزان هر دو آزادهٔ نا همال
بفرمود تا نوذر آمد به پیش　　ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت «رو پیش سام سوار　　بپرسش که چون رستی از کارزار
«چو دیدی بگویش کز ینسو گرای　　ز نزدیك ما کن سوی خانه رای»
همانگاه بر خاست فرزند شاه　　ابا ویژگان سر نهاده براه
سوی سام نیرم نهادند روی　　ابا ژنده پیلان پرخاشجوی
رسیدند پس پیش سام سوار　　بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد　　بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که «فرمان کنم　　ز دیدار او رامش جان کنم»
خروش تبیره بر آمد ز در　　هیون تکاور بر آورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه　　بفرمان او بر گرفتند راه
چو آمد بنزدیکی بارگاه　　پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی　　زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر بر خاست از تخت عاج　　ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش　　چنان چون سزا بود بنواختش
پس از کرگساران و مازندران　　وزان نره دیوان و جنگ آوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد　　سپهبد سخن یك بیك یاد کرد
که «شادان زی ای شاه تا جاودان　　ز جان تو کوته بد بد گمان
«برفتم در آنشهر دیوان نر　　چه دیوان که شیران پرخاشخر
«که از تازی اسبان تکاور ترند　　ز گردان ایران دلاور ترند
«ز من چون بدیشان رسید آگهی　　از آواز من مغزشان شد تهی

« بشهر اندرون نعره بر داشتند   وزان پس همه شهر بگذاشتند
« سپاهی گران کوه تا کوه مرد   که پیدا نبد روز روشن ز گرد
« بر افراشتم گرز سیصد منی   بر انگیختم بارهٔ آهنی
« بهر حمله صد تن فکندم ز پای   بهر گرز دیوی شده خاکسای
« چو آهو بره از بر شیر نر   رمیدند یکسر ازین گاو سر
« نبیرهٔ جهاندار سلم سترگ   به‌پیش اندر آمد بکردار گرگ
« جهانجوی‌را نام کرکوی بود   یکی سرو بالا نکو روی بود
« سپاهش بکردار مور و ملخ   نه بد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
« چو برخاست زان لشکر گشن گرد   رخ نامداران ما گشت زرد
« من آن گرز یك زخم برداشتم   سپه را همانجای بگذاشتم
« چنان برخروشیدم از پشت زین   که چون آسیا شد بر ایشان زمین
« دل آمد سپه را همه باز جای   سراسر سوی رزم کردند رای
« چو بشنید کرکوی آواز من   همان زخم کوپال سر یاز من
« بیامد بنزدیك من رزم ساز   چو پیل ژیان با کمند دراز
« چنان آمدم شهریارا گمان   کزو کوه زنهار خواهد بجان
« وی اندر شتاب و من اندر درنگ   همی جستمش تا کی آید بچنگ
« چو آمد برم مرد جنگی فراز   من از چرمه چنگال کردم دراز
« گرفتم کمربند مرد دلیر   ز زین بر گرفتم بکردار شیر
« بخاکش فکندم چو پیل ژیان   زدم تیغ هندی ورا بر میان
« چو افکنده شد شاه از آنگونه خوار   سپه روی بر گاشت از کارزار
« چه سنجد بداندیش با بخت تو   به پیش پرستندهٔ تخت تو ؟ »
چو بشنید گفتار سالار شاه   بر افراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان   جهان پاك دید از بد بدگمان
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه   گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ   بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بیهمال   همیخواست گفتن زمهراب و زال
که شاه جهان پیشتر بر گرفت   سخنرا بروی دگر بر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان   « کز ایدر برو با گزیده مهان
« بهندوستان اندر آتش فروز   همه کاخ مهراب و کابل بسوز

« نباید که او یابد از تو رها که او ماندهٔ از تخمهٔ اژدها
« هر آنکس که پیوستهٔ او بود ز پیوند ضحاك جادو بود
« سرازتن جدا کن زمین را بشوی ز پیوند ضحاك و خویشان اوی »
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود نیارست آنکه سخن بر فزود
چنین داد پاسخ که « ایدون کنم که کین ازدل شاه بیرون کنم»
ببوسید تخت و بمالید روی بر آن نامور مهر و انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه بر آن بادپایان پوینده راه
بمهراب و دستان رسید اینسخن که شاه و سپهبد فکندند بن
بر آمد همه شهر کابل بجوش وز ایوان مهراب برشد خروش
خروشان ز کابل همیرفت زال فرو هشته لنج و بر آورده یال
همیگفت « اگر اژدهای دژم بیاید که گیتی بسوزد بدم
« چو کابلستان را بخواهد بسود نخستین سر من بباید درود »
به پیش پدر شد پر از خون جگر پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
یکی آفرین کرد بر سام گرد وز آب دو نرگس همی گل سترد
که « بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد باد
« ز تیغ تو الماس بریان شود زمین روز جنگ تو گریان شود
« سپهری کجا باد گرز تو دید همانا ستاره نیارد کشید
« همه مردم از داد تو شادمان ز تو داد یابد زمین و زمان
« مگر من ز داد تو بی بهره ام وگرچه به پیوند تو شهره ام
« ز مادر بزادم بینداختی بکوه اندرون جایگه ساختی
« نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر نه از هیچ خوشی مرا بود ویر
« ترا با جهان آفرین بود جنگ که ازچه سپید و سیاهست رنگ
« کنون کِمْ جهان آفرین پرورید بچشم خدائی بمن بنگرید
« هنر هست و مردی و تیغ یلی یکی یار چون مهتر کابلی
« نشستم بکابل بفرمان تو نگهداشتم رای و پیمان تو
« تو گفتی که هر گز نیازارمت درختی که کاری ببار آرمت
« ز مازندران هدیه این ساختی هم از کرگساران بدین تاختی
« که ویران کنی کاخ آبادمن چنین داد خواهی همی داد من
« من اینك به پیش تو استاده ام تن زنده خشم ترا داده ام

«باره میانم بدو نیمه کن ز کابل مپیمای با من سخن»
بنرمی چنین گفت سام دلیر که «آرام گیر ای یل نره‌شیر
«مشو تیز تا چارهٔ کار تو بسازم کنم تیز بازار تو
«یکی نامه فرمایم اکنون بشاه بدست تو ای پر هنر نیکخواه
«چو بیند هنرها و دیدار تو نجوید جهاندار آزار تو
«اگر یار باشد جهاندار ما بکام تو گردد همه کار ما»
نویسنده را پیش بنشاندند ز هر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای «کجا هست و باشد همیشه بجای
«خداوند کیوان وخورشید وماه وزو آفرین بر منوچهر شاه
«برزم اندرون زهر تریاك سوز ببزم اندرون ماه گیتی فروز
«گراینده گرز و گشاینده شهر ز شادی بهر کس رساننده بهر
«همان ازدل پاك و پاکیزه کیش بآبشخور آری همی گرگ ومیش
«یکی بنده ام من رسیده بجای بدو باره شست اندر آورده پای
«همی گرد کافور گیرد سرم چنین داد خورشید و ماه افسرم
«به بستم میان یلی بنده وار ابا جادوان ساختم کارزار
«عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار چو من کس ندیده بگیتی سوار
«بشد آب گردان مازندران چو من دست بردم بگرز گران
«چو آن اژدها کو زرود کشف برون آمدو کرد گیتی چو کف
«زمین شهر تا شهر بالای اوی همان کوه تا کوه پهنای اوی
«جهانرا ازاو بود دل پرهراس همی داشتندی شب و روز پاس
«زتَفش همی پر کرگس بسوخت زمین زیر زهرش همی برفروخت
«نهنگ دژم بر کشیدی ز آب همان از هوا تیز پران عقاب
«زمین گشت بیمردم وچارپای جهان جمله اورا سپردند جای
«چودیدم که اندرجهان کس نبود که با او همی دست یارست سود
«بزور جهاندار یزدان پاك بیفگندم از دل همه ترس و باك
«میان را به بستم بنام بلند نشستم بر آن پیل پیکر سمند
«برفتم بسان نهنگ دژم مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
«مرا کرد پدرود هر کس که دید که بر اژدها گرز خواهم کشید
«رسیدمش دیدم چو کوه بلند کشان موی سر برزمین چون کمند

نامه نوشتن سام بمنوچهر در کار زال ورودابه

«چودو آبگیرش پر ازخون دوچشم مرا دید و غرید و آمد بخشم
«گمانی چنان بردم ایشهریار که دارد مگر آتش اندر کنار
«ز بانگش بلرزید روی زمین ززهرش زمین شد چودریای چین
«برو برزدم بانگ بر سان شیر چنان چون بود کار مرد دلیر
«چوتنگ اندرآورد بامن زمین برآهختم آنگاوسر گرز کین
«به نیروی یزدان کیهان خدای بر انگیختم پیل تن را ز جای
«زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر برو کوه بارید گفتی سپهر
«شکستم سرش چون سر ژنده پیل فرو ریخت زو زهر چون رودنیل
«بزخمی چنانشد که دیگر نخاست زمغزش زمین گشت با کوه راست
«کشف رود پر خون وزرداب گشت زمین جای آرامش وخواب گشت
«جهانی بر آنجنگ نظاره بود که آن اژدها سخت پتیاره بود
«مرا سام یکزخم از آن خواندند جهانی بمن گوهر افشاندند
«گر ازجنگ دیوان بگویمت باز ز گفتار آن نامه گردد دراز
«چنین و جزاین هرچه بودیم رای سرانرا سر آوردمی زیر پای
«کنون چند سالست تاپشت زین مرا تختگاهست و اسبم زمین
«همه کرگساران مازندران بتوراست کردم بگرز گران
«نکردم زمانی بر و بوم یاد ترا خواستم نیز پیروز و شاد
«کنون این بر افراخته یال من همانزخم کوبنده کوپال من
«بدانسان که بوده نماند همی برو گرد گاهم خماند همی
«سپردیم نوبت کنون زالرا که شاید کمر بند و کوپال را
«چومن کردم ازدشمنان کم کند هنرهای او دلت خرم کند
«یکی آرزو دارد اندر نهان بیاید بخواهد ز شاه جهان
«نکردیم بیرای شاه بزرگ که بنده نباید که باشد سترگ
«همانا که با زال پیمان من شنید است شاه جهانبان من
«که با او بکردم میان گروه چو آوردم اورا ز البرز کوه
«که از رای او سر نه پیچم بهیچ بدین آرزو کرد زی من بسیج
«بهپیش من آمد پر ازخون رخان همی چاك چاك آمدش زاستخوان
«مرا گفت بردار آمل کنی سزا تر که آهنگ کابل کنی
«چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه فکنده بدور از میان گروه

«چنان ماه بیند به کابلستان   چو سرو سهی برسرش گلستان
«چو دیوانه گردد نباشدشگفت   از او شاهرا کین نباید گرفت
«کنون رنج مهرش بجائی رسید   که بخشایش آرد هر آنکش بدید
«کسی کردمش دل شده مستمند   چو آید بنزدیك تخت بلند
«همان کن که با مهتری درخورد   ترا خود نیاموخت باید خرد
«بگیتی مرا خود همینست وبس   چه انده گسار و چه فریاد رس»
چو نامه نبشتند و شد رای راست   ستد زود دستان و برپای خاست
شب و روز نه خورد بود ونه‌خواب   همی راند زاندوه دل پرشتاب
چو نزدیك تخت اندر آمد، زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همیداشت بر خاك روی   بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاك خشك   ستردند و بر وی پراکند مشك
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان   بخندید و شد شاد و روشنروان
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز   که تا با ستاره چه یابند راز
زبان بر گشادند بر شهریار   که«کردیم باچرخ گردان‌شمار
«چنین آمد از راه اختر پدید   که آن آب روشن بخواهد دوید
«ازاین دخت مهراب و ازپورسام   گوی پرمنش زاید و نیك‌نام
«بود زندگانیش بسیار مر   همش زور باشد هم آئین وفر
«همش زهره باشد همش‌مغزویال   ببزم و برزمش نباشد همال
«کجا بارهٔ او کند موی تر   شود خشك همرزم اورا جگر
«عقاب از بر ترك او نگذرد   سران جهانرا بکس نشمرد
«برآتش یکی گور بریان کند   هوا را بشمشیر گریان کند
«کمر بستهٔ شهریاران بود   بایران پناه سواران بود
«ز بهر دل شاه ایران‌زمین   شب و روز ناساید از رزم چین»
منوچهر شد شادمان زین سخن   بپرداخت دل را ز رنج کهن
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت   شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که «ای نامور پهلوان دلیر   بهر کار پیروز و بر سان‌شیر
«همان پور فرخنده زال سوار   کزو ماند اندر جهان یادگار

«رسید و بدانستم از کام اوی   همان خواهش و رای و آرام اوی

«بکردم همان چیز کت کام بود   همان زالرا رای و آرام بود

«همه آرزوها سپردم بدوی   بسی روز خرم شمردم بدوی

«ز شیری که باشد شکارش پلنگ   چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ ؟

«کسی کردمش با دل شادمان   کزو دور بادا بد بدگمان»

برونرفت با فرخی زال زر   زگردان لشکر بر آورده سر

نوندی بر افکند نزدیک سام   که «برگشتم از شاه دلشاد کام

«ابا خلعت خسروانی و تاج   همان باره وطوق و هم تخت عاج»

چنان شاد شد زانسخن پهلوان   که با پیر سر شد بنوئی جوان

سواری بکابل بر افکند زود   بمهراب گفت آن کجا رفته بود

چنان شاد شد شاه کابلستان   ز پیوند خورشید زابلستان

که بیجان شده باز یابد روان   و یا پیرسر مرد گردد جوان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند   بسی چرب گفتار با او براند

بدو گفت «کای جفت فرخنده‌رای   بیفروخت ازرایت این تیره‌جای

«بشاخی زدی دست کاندر زمین   برو شهریاران کنند آفرین

«چنان هم کجا ساختی ازنخست   بباید مر این را سر انجام‌جست»

چو بشنید سیندخت زو گشت باز   بر دختر آمد سراینده راز

همی مژده دادش بدیدار زال   که خودیافتی چون که بایدهمال

جشن زال ورودابه

بیاراست ایوانها چون بهشت   گلاب‌و می‌و مشک‌وعنبر سرشت

همه کابلستان شد آراسته   پر از رنگ‌و بوی و پر ازخاسته

خروشی بر آمد ز پرده سرای   که‌آمد ز ره زال فرخنده‌رای

پذیره شدش سام یل شادمان   همیداشت اندر برش یکزمان

چو شد زو رها زال بوسید خاک   بگفت آن کجا دید و بشنید پاك

نشست از بر تخت پرمایه سام   ابا زال خرم دل و شاد کام

همه شهر ز آوای هندی درای   ز نالیدن بربط و چنگ ونای

تو گفتی در و بام رامشگراست   زمانه بآرایش دیگر است

بر آنجشن هر کس که آمدفراز   شد از خواسته یك بیك بی‌نیاز

بزیر پی پیل و اسبان گهر   چو اختر همی تافت برچرخ بر

ز دینار و از گوهر پر بها   نبودی درم را در آنجا بها

برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماهروی / یکایك شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی / برو چشم را چون گشاید همی
بزال آنگهی گفت «کای نیکبخت / زیزدان ترا داوری بود سخت
«که روت گزیداین خور پرفروغ / گزیده گزیدی چه باید دروغ؟»
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند بندی بآئین و کیش
بیك تختشان شاد بنشاندند / عقیق و ز برجد برافشاندند
سر شاه با افسر زر نگار / سر ماه با گوهر شاهوار
ببودند یکهفته با نای و رود / ابا سورو جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که اورفته بد زال باز / بشادی یکی هفته بگرفت ساز
چوسیندخت و مهراب و پیوندخویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
رسیدند پیروز در نیمروز / چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد / سه روز اندران بزم بکماز کرد
چو زال گرانمایهٔ نیك نام / بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنزمان پادشاهی بزال / برون برد لشکر بفرخنده فال


اولاد

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

رستم نامه

پادشاهی
منوچهر و نوذر و زو و کیقباد
و کیکاوس

آغاز داستان رستم

بسی برنیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد / دلش با غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت دراندرون / همی راند رودابه چون رود خون
بدو گفت مادر که «ای جان‌مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام؟»
چنین‌داد پاسخ که «من روز و شب / همی بر گشایم بفریاد لب
«همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز»
چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان‌شد که یکروز ازورفت‌هوش / از ایوان دستان بر آمد خروش
یکایك بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
شبستان همه بندگان کنده‌موی / برهنه‌سر و موی و تر کرده‌روی
بدل آنگهی زال اندیشه کرد / وزاندیشه آسان ترش گشت درد
چو از پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش‌فروخت / وزآن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون‌شدهوا / پدید آمد آنمرغ فرمان روا
چنین گفت سیمرغ «کاین‌غم‌چراست / بچشم هژبر اندرون‌نم‌چراست؟

« بیاور یکی خنجر آبگون　　یکی مرد بینا دل پر فسون
« نخستین بمی ماه را مست کن　　ز دل بیم و اندیشه را پست کن
«تو بنگر که بینا دل افسون کند　　ز پهلوی او بچه بیرون کند
« شکافد تهی گاه سرو سهی　　نباشد مراورا ز درد آگهی
« وزو بچهٔ شیر بیرون کشد　　همه پهلوی ماه در خون کشد
«وزان پس بدوزد کجا کرد چاك　　زدل دور کن ترس و تیمار و باك
« گیاهی که گویم با شیر و مشك　　بکوب و بکن هر سه در سایه خشك
« بسای و بیالای بر خستگیش　　به بینی هم اندر زمان رستگیش
« بر آن مال از آن پس یکی پر من　　خجسته بود سایهٔ فر من
« بر این کار دل هیچ غمگین مدار　　که شاخ برومندت آمد ببار »
بگفت و یکی پر ز بازو بکند　　فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او بر گرفت　　برفت و بکرد آنچه گفت ایشگفت
بر آن کار نظاره بد یك جهان　　همه دیده پر خون کهان و مهان
بیامد یکی موبد چیره دست　　مر آن ماهرخ را بمی کرد مست
بکافید بیرنج پهلوی ماه　　بتابید مر بچه را سر ز راه　　زادن رستم
چنان بی گزندش برون آورید　　که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیر فش　　ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن　　که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود　　زمی خفته و دل زهش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن　　بسیندخت بگشاد لب در سخن
مر آن بچه را پیش او تاختند　　بسان سپهری برافراختند
بیکروزه گفتی که یکساله بود　　یکی تودهٔ سوسن و لاله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی　　بدید اندرو فر شاهنشهی
بگفتا « برستم غم آمد بسر »　　نهادند رستمش نام پسر
برستم همیداد ده دایه شیر　　کجا میشد آن شیر پرمایه سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی　　شد از نان واز گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مر اورا خورش　　بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم به پیمود بالای هشت　　بسان یکی سرو آزاد گشت
چنانشد که رخشان ستاره شود　　جهان بر ستاره نظاره شود

هنر خود بدو بودش آموزگار　　که خود بود یاری گرش روزگار
چو آگاهی آمد بسام دلیر　　که شد پور دستان بمانند شیر
بجنبید مرسام را دل ز جای　　بدیدار آن کودك آمدش رای
چومهرش سوی پوردستان کشید　　سپه را سوی زابلستان کشید
چوزال آگهی یافت بر بست کوس　　زلشکر زمین گشت چون آبنوس
یکی ژنده پیلی بیاراستند　　برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال　　ابا قامت سرو و با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان　　سپر پیش و دردست تیرو کمان
چو از دور سام یل اورا بدید　　سپه را دو رویه رده بر کشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال　　بزرگان که بودند بسیار سال
یکایك نهادند سر بر زمین　　ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهرهٔ سام یل برشکفت　　چو فرزند را دید با یال و سفت
یکی آفرین کرد سام دلیر　　که « تهما هژبرا بزی شاد دیر»
ببوسید رستمش تخت ای شگفت　　نیارا یکی نو ستایش گرفت
که «ای پهلوان جهان شاد باش　　چو شاخ توام من تو بنیاد باش
«همی اسب و زین خواهم و درع و خود　　هم از تیر و ناوك فرستم درود
« سر دشمنانرا سپارم بپای　　بفرمان دادار برتر خدای
« بچهر تو ماند همی چهره ام　　مگر چون تو باشد همی زهره ام»
وزان پس فرود آمد از پیل مست　　سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر وچشم او داد بوس　　فرو ماند برجای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی　　همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد　　نشستند و خوردند و بودند شاد
بیك گوشهٔ تخت دستان نشست　　دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای　　فرو هشته از تاج پر همای
برستم همی در شگفتی بماند　　برو هرزمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی ویال و آن پشت و شاخ　　میان چون قلم سینه و برفراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر　　دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت « تا صد نژاد　　بپرسی کسی این نیارد بیاد
« که کودك زپهلو برون آورند　　بدان نیکوئی چاره چون آورند

«بدین شادمانی کنون می‌خوریم / به می جان اندوه را بشکریم
«که گیتی سپنج است پر آی و رو / کهن شد یکی دیگر آرند نو»
سر ماه سام نریمان پگاه / بر آن تخت فرخنده بگزید راه
سپاهش ز زابل چو آمد بدر / بشد زال زر منزلی با پدر
مژه کرد سام نریمان پر آب / که عمرش بزودی رساند آفتاب
چنین گفت مر زال را «کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
«بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
«همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روزه جسته ره ایزدی
«چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی بایدت آشکار و نهان
«برین پند من باش ومگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
«که من در دل ایدون گمانم همی / که آمد به تنگی زمانم همی»
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که «این پندها را نباید نهفت»
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرمجوی
وز آنروی زال سپهبد براه / سوی سیستان باز برد آن سپاه
شب و روز با رستم شیر مرد / همیکرد شادی وهم باده خورد

کشتن رستم پیل سپید را

چنین بد که یکروز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان
می لعل گون را بجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شراب / بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند
ازاو کوی و برزن بجوش آمدست / زمستی چنین درخروش آمدست
تهمتن زخواب اندر آمد چو باد / ز مردم بپرسید و کردند یاد
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش / دلیری و گردیش آورد جوش
دوان گشت و گرز نیا بر گرفت / برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر در گهش / همی بسته کردند بروی رهش
که «از بیم اسپهبد نامور / چگونه گشائیم پیش تو در؟
«شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند؟»
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد برسر و گردنش

بر آنسان که شد سرش مانند گوی   سوی دیگران اندر آورد روی
بزد دست و بشکست زنجیر و بند   چنین زخم زان نامور بد پسند
همیرفت تازان سوی ژنده پیل   خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید   زمین زیر او دیگ جوشنده دید
زبون دید از او نامداران خویش   بدانسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر   نترسید و آمد بر او دلیر
بر آورد خرطوم پیل ژیان   بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بی ستون   بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای   تهمتن بیامد، سبک باز جای

رفتن رستم بکوه سپند

بزال آگهی شد که رستم چه کرد   ز پیل دمنده بر آورد گرد
بفرمود تا رستم آمد برش   ببوسید با یال دست و سرش
بدو گفت «کای بچهٔ نره شیر   برآورده چنگال و گشته دلیر
«بدین کودکی نیست همتای تو   بفر و بمردی و بالای تو
«کنون بیشتر زانکه آواز تو   برآید وزآن نگسلد ساز تو
«بخون نریمان کمر را به بند   برو تازیان تا بکوه سپند
«حصاری ببینی سر اندر سحاب   که بروی نه پرید پران عقاب
«پر از سبزه و آب و دینار و زر   بسی اندرو مردم و جانور
«یکی راه بر وی دری ساخته   بسان سپهری برافراخته
«نریمان که گوی از دلیران ببرد   بفرمان شاه آفریدون گرد
«بسوی حصار اندر آورد پای   در آنراه از او گشت پرداخته جای
«شب و روز بودی برزم اندرون   همیدون گهی چاره گاهی فسون
«بماند اندران رزم سالی فزون   سپاه اندرون و سپهبد برون
«سرانجام سنگی بینداختند   جهانرا ز پهلو بپرداختند
«سپه بی سپهدار گشتند باز   بنزدیکی شاه گردن فراز
«چو آگاهی آمد بسام دلیر   که شیر دلاور شد از رزم سیر
«خروشید بسیار و زاری نمود   همی هرزمان ناله ها برفزود
«بسوی حصار دژ اندر کشید   بیابان و بیره سپه گسترید
«نشست اندر آنجا بسی سال وماه   سوی بارهٔ دژ ندانست راه

« ز دروازهٔ دژ یکی تن برون   نیامد همیدون نرفت اندرون
« که حاجت نبدشان بیك برگ کاه   اگر چند در بسته بد سال و ماه
« سرانجام نومید برگشت سام   روان پدر نارسیده بکام
« ترا ای پسر گاه آمد کنون   که سازی یکی چارهٔ پرفسون
« روی شاد دل با یکی کاروان   بدانسان که نشناسدت دیده‌بان
« تن خود بکوه سپند افکنی   بن و بیخ آن بد رگان بر کنی
« که اکنون نداند کسی نام تو   ز رفتن برآید مگر کام تو
« برآرای تن چون تن ساروان   شتر خواه از دشت یك کاروان
« ببار شتر بر نمك دار و بس   چنانرو که نشناسدت هیچکس
« که بار نمك هست آنجا عزیز   بقیمت از آن به ندانند چیز
« چو بینند بار نمك ناگهان   پذیره دوندت کهان و مهان »
چو بشنید رستم برآراست کار   بدانسان که بد درخور کارزار
ببار نمك در نهان کرد گرز   برافراخته پهلوی یال و برز
زخویشان تنی چند باخود ببرد   کسانی که بودند هشیار و گرد
چوآمد بنزدیك دروازه تنگ   پذیره شدندش همه بیدرنگ
درآمد ببازار مرد جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو براو گرد شد انجمن   چه از کودك خرد وچه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم   خریدند و بردند بی ترس و بیم
چوشب تیره شد رستم تیز چنگ   برآراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی   پس وی دلیران پرخاشجوی
یکی گرز زد پهلوان برسرش   که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دژ خبر یافتند   سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده   زمین همچو لعل بدخشان شده
زبس دار و گیرو زبس موج خون   تو گفتی شفق زاسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند   سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت   جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدژ در یکی تن نبد زان گروه   چه کشته چه از رزم گشته ستوه
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ   برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در زآهن برو ساخته   مهندس بدانگونه پرداخته

بزد گرز و بفکند در را زجای
پس آنکه سوی‌خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته
ز دینار سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو زانگونه دید
ز راه شگفتی لب اندر گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لولو و گوهر شاهوار
هم از دیبهٔ چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان
همیشد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند
که دودش بر آمد بچرخ بلند
وزآنجای بر گشت دل شادمان
نهادش سر خویش زی پهلوان
تهمتن چو روی سپهبد بدید
فرود آمد وآفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار
گرفت و بفرمود کردن نثار
جهان زو پر امید شد یکسره
ز روی زمین تا ببرج بره

انجام کار منوچهر

کنون از منوچهر گویم دگر
وز آنشاه آزاد جویم خبر
چو سال منوچهر شد بردوشست
ز گیتی همی بار رفتن ببست
بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ورا پند ها داد ز اندازه بیش
که «این‌تاج شاهی‌فسوست‌وباد
برو جاودان دل نباید نهاد
« مرا برصد و بیست شد سالیان
برنج و بسختی ببستم میان
« بفر فریدون ببستم میان
به پندش مرا سود شد هر زیان
« بسی شادی وکام دل راندم
برزم اندرون دشمنان خواندم
« جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها
بسی شهر کردم بسی باره ها

«چنانم که گوئی ندیدم جهان   شمار گذشته شد اندر نهان
«وزآن پس که بردم بسی درد و رنج   سپردم ترا تخت شاهی و گنج
«چنان چون فریدون مرا داده بود   ترا دادم این تاج شاه آزمود
«نشانی که ماند همی از تو باز   برآید براو روزگاری دراز
«نباید که باشد جز از آفرین   که پاکی نژاد آورد پاکدین
«تو مگذار هرگز ره ایزدی   که نیکی از اویست وهم زوبدی
«ترا کارهای درشتست پیش   گهی گرگ باید بدن گاه میش
«گزند تو آید ز پور پشنگ   زتوران شود کارها بر تو تنگ
«بجوی ای پسر چون رسد داوری   زسام و ز زال آنگهی یاوری»
بگفت و فرود آمد آبش بروی   همی زار بگریست نوذر بروی
دو چشم کیانی بهم برنهاد   بپژمرد و برزد یکی سرد باد
جهان کشت زاریست بارنگ وبوی   درو مرگ وعمر آب وما کشت اوی
چنانچون درو راست همواره کشت   همه مرگرائیم ماخوب و زشت
بجائیم همواره تازان براه   بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر و بر   بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر زپس مانده باز   بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج   که با کس نسازد سرای سپنج

پادشاهی نوذر

چو سوک پدر شاه نوذر بداشت   ز کیوان کلاه کئی برفراشت
به تخت منوچهر بر بار داد   سپه را درم داد و دینار داد

بسی برنیامد برین روزگار   که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو   جهانرا کهن شد سر از شاه نو
چو او رسمهای پدر درنوشت   ابا موبدان و ردان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد   دلش بندهٔ گنج و دینار شد
کدیور یکایك سپاهی شدند   دلیران بر آواز شاهی شدند
چوازروی کشور برآمدخروش   جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار   فرستاد نامه بسام سوار
«ابرسام یل باد چندان درود   که‌آرد همی ابر باران فرود
«مرآن پهلوان جهاندیده را   سرافراز گرد پسندیده را
«همیشه دل و هوش آباد باد   روانش ز هر درد آزاد باد
«شناسد مگر پهلوان جهان   سخنها همی آشکار و نهان
«که تا شاه مژگان بهم برنهاد   ز سام نریمان همیکرد یاد
«هم‌ایدرمرا پشت گرمی بدوست   که هم‌پهلوانست وهم‌شاه‌دوست
«کنون پادشاهی پرآشوب گشت   سخنها از اندازه اندر گذشت
«اگر برنگیردوی آن گرز کین   از این تخت پردخت ماند زمین»
چو نامه بر سام نیرم رسید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
دو منزل یکی کرد وآمد براه   چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو ایرانیان آگهی یافتند   سوی پهلوان سام بشتافتند
پیاده همه پیش سام دلیر   برفتند و گفتند هر گونه ویر
ز نوذر همیگفت هر کس بسام   که «برگشت از راه نیکی تمام
«جهان گشت‌ویران‌ز کرداروی   غنوده شدآن بخت بیدار وی
«نگردد همی بر ره بخردی   از او دور شد فرهٔ ایزدی
«چه باشد اگر سام یل پهلوان   نشیند برین تخت روشنروان ؟
«جهان گرددآباد ازبخت اوی   مراوراست ایران‌وآن تخت‌اوی
«همه بنده باشیم و فرمان کنیم   روانها بمهرش گروگان کنیم»
بدیشان چنین گفت سام سوار   که«این کی‌پسنددزما کردگار
«که چون نوذری ازنژاد کیان   به تخت کئی بر کمر برمیان

« بشاهی مرا تاج باید بسود ؟ — کسی این سخنرا نیارد شنود
« اگر دختری از منوچهر شاه — برین تخت زرین بدی با کلاه
« نبودی بجز خاك بالین من — بدو گشته روشن جهان بین من
« دلش گر ز راه پدر گشت باز — برین برنیامد زمانی دراز
« هنوز آهنی نیست زنگارخورد — که رخشنده دشوارشایدش کرد
« من آن ایزدی فره بازآورم — جهانرا بمهرش نیاز آورم
« که خاك منوچهر گاه منست — پی اسب نوذر کلاه منست
« بگوئیم بسیار و پندش دهیم — به پند اختر سودمندش دهیم »
بزرگان ز گفته پشیمان شدند — بنوئی دگر باز پیمان شدند
بپوزش همه پیش نوذر شدند — بجان و به تن ویژه کهتر شدند
چو سام اندرآمد بنزدیك شاه — زمین بوس کرد از بر تختگاه
بدرگه یکی بزمگه ساختند — یکی هفته با رود و می باختند
جهان پهلوان پیش برشد بپای — بدستوری باز گشتن بجای
بنوذر در پند ها برگشاد — سخنهای نیکو بدو کرد یاد
دل او ز کژی بجای آورید — چنان کرد نوذر که او رای دید
چو گفته شد این گفتنیها همه — بگردنکشان و بشاه رمه
برون رفت باخلعت نوذری — چه با تاج و با تخت و انگشتری
پس آنکه ز مرگ منوچهرشاه — بشد آگهی تا بتوران سپاه

فرستادن پشنگ افراسیاب را بجنگ ایرانیان

چو بشنید سالار توران پشنگ — چنان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم — هم ازتور برزد یکی تیز دم
زکار منوچهر و از لشکرش — زگردان سالارو از کشورش
همه نامداران لشکرش را — بخواندو بزرگان کشورش را
چو اغریرو گرسیوز و بارمان — چو کلباد جنگی هژبر ژیان
سپهدار چون ویسهٔ تیزچنگ — که سالار بد برسپاه پشنگ
جهان‌پهلوان پورش افراسیاب — بخواندش بنزدیك آمد شتاب
سخن‌راند ازتورو ازسلم و گفت — که « کین‌زیردامن نشاید نهفت
« که با ما چه کردند ایرانیان — بدی را به بستند یکسر میان
«بخواهم کنون کین‌توربزرگ — همان شاه آزاده سلم سترگ

کنون روز تیزی و کین جستن است رخ از خون دیده که شستن است»
ز گفت پدر مغز افراسیاب بجوشید و آمد دلش را شتاب
به پیش پدر شد گشاده زبان دل آکنده از کین کمر بر میان
که «شایستهٔ جنگ شیران منم هم آورد سالار ایران منم»
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل وزو سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر سزد گر بر آرد بخورشید سر
چو شد ساخته کار جنگ آزمای بکاخ آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پراندیشه دل که اندیشه دارد همی پیشه دل
بدو گفت «کای کار دیده پدر ز ترکان بمردی بر آورده سر
«منوچهر از ایران اگر کم شده است سپهبد سپه سام نیرم شد است
«چو گرشاسب چون قارن رزم زن جز این نامداران آن انجمن
«تو دانی که بر تور و سلم سترگ چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
«نیا زادشم شاه توران سپاه که ترکش همی سود بر چرخ ماه
«ازین در سخن هیچگونه نراند با رام بر نامهٔ کین نخواند»
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ که «افراسیاب آن دلاور نهنگ
«یکی نره شیر است روز شکار یکی پیل جنگی گه کارزار
«نبیره که کین نیارا نجست سزد گر نباشد نژادش درست
«تورا نیز با او بباید شدن بهر نیک و بد رای فرخ زدن
«چو از دامن ابر چین کم شود بیابان ز باران پر از نم شود
«جهان سبز گردد همی از خوید بهامون سراپرده باید کشید
«دهستان بکوبید در زیر نعل بتازید و از خون کنید آب لعل
«منوچهر از آن جایگه جنگجوی بکینه سوی تور بنهاد روی
«شما نیز باید که هم زین نشان بر آرید گرد از سر سرکشان
«از ایران چو او کم شد اکنون چه باک نیرزند آنان بیک مشت خاک
«ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست که نوذر جوان است و پر پیشه نیست»
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان ببستند گردان توران میان

زدند از بر پیل روئینه کوس   جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی بر آمد ز ترکان و چین   همان گرز داران خاور زمین
چو لشکر بنزدیك جیحون رسید   خبر زان بپور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی   سپهدارشان قارن رزمجوی
چو اندر دهستان بیاراست جنگ   برین برنیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ارمان زمین   دوسالار کرد ازبزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد   ز لشکر سواران بدیشان سپرد
زجنگ آوران گرد چون سی هزار   برفتند شایستهٔ کارزار
سوی زابلستان نهادند روی   بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد   ورا دخمه سازد همی زال گرد   مردن سام نریمان
ازان سخت شادان شد افراسیاب   بدید آنکه بخت اندر آمد زخواب
بلشکر نگه کرد افراسیاب   هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ   که «جستیم نیکی و آمد بچنگ
«همه لشکر نوذر ار بشمریم   شکار است یکسر کجا بشکریم
«دگر سام رفت ازپس شهریار   همانا نیاید بدین کارزار
«مرا بیم ازو بد بایران زمین   چو اوشد زایران بخواهیم کین
«بهر کار هنگام جستن نکوست   زدن رای بامرد هشیار و دوست
«چو کاهل شود مرد هنگام کار   ازآن پس نیابد چنان روزگار»
سپیده چو از کوه سربر کشید   طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود   همه ساز وآرایش جنگ بود
یکی ترك بد نام او بارمان   همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید   سراپردهٔ شاه نوذر بدید
بشد بارمان تا بدشت نبرد   سوی قارن کاوه آواز کرد
«کزین لشکر نامور نامدار   که داری که بامن کند کارزار؟»
نگه کرد قارن بمردان مرد   ازآن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد   مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش   ز گفت برادر برآمد بجوش
زخشمش سرشك اندر آمد بچشم   ازآن لشکر گشن بد جای خشم

زچندان جوان مردم جنگجوی   یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد   میان دلیران زبان بر گشاد
که «سال تو اکنون بجائی رسید   که از جنگ دستت بباید کشید
« توئی مایه ور کدخدای سپاه   همی بر تو گردد همه رای شاه
« بخون گرشود لعل موی سپید   شوند این دلیران ما ناامید
« شکست اندر آید بدین رزمگاه   پر از درد گردد دل نیکخواه »
چنین داد پاسخ مراورا قباد   که «اینچرخ گردان مرا داد داد
«بدان ای برادر که تن مرگ راست   سر ناموَر سودن ترك راست
« کسی زنده بر آسمان نگذرد   شکاراست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش   بدانگه که آید دو لشکر بجوش
«تنش کرکس وشیردرنده راست   سرش نیزه و تیغ برنده راست
« یکی را به بستر سر آید زمان   همیرفت باید سبك بی گمان »
بگفت و برانگیخت شبدیز را   نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور   همی آن بر این این بر آن کردزور
بفرجام فیروز شد بارمان   بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد   که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسب اندرآمد نگونسار سر   شدآن شیردل پیر سالار فر
چو او کشته شد قارن رزمجوی   سپه را بیاورد و بنهاد روی
دولشکر بسان دو دریای چین   تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
زآواز اسبان و گرد سپاه   نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون   سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو پر عقاب   که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ   پراز آب شنگرف شد جان تیغ
بهرسو که قارن برافکند اسب   همیتافت آهن چو آذر گشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند   چه‌مرجان که‌در کین همی‌جان‌فشاند
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه   بگردند و نامد دل از کین ستوه
چوشب تیره شد قارن رزمخواه   رها شد ز سالار توران سپاه
بر نوذر آمد به پرده سرای   ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب   ازآن مژهٔ سیر نادیده خواب

چنین گفت «کز مرگ سام سوار ندیدم روانرا چنین سوگوار
«چو خورشید بادا روان قباد ترا زینجهان جاودان بهره باد
«جهانرا چنین است آئین و سان یکی روز شادی و دیگر غمان
«به پروردن از مرگ کمان چاره نیست زمین را بجز گور گهواره نیست»
چنین گفت قارن که «تا زاده‌ام تن پرهنر مرگرا داده‌ام
«فریدون نهاد این کله بر سرم که بر کین ایرج زمین بسپرم
«هنوز آن کمر بند نگشاده‌ام همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
«برادر شد آنمرد سنگ و خرد سرانجام من هم براین بگذرد
«انوشه بزی تو که امروز جنگ به تنگ اندر آورد پور پشنگ»
چو شب پرنیان سیه کرد چاك منور شد از پرتو هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد یکی شعله انگیخت از زر زرد
رده بر کشیدند ایرانیان چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چنان شد ز گرد سواران جهان که خورشید گفتی شد اندر نهان
بدانسان سیه اندر آویختند چورود روان خون همی ریختند
بهرسو که قارن شدی رزمخواه فرو ریختی خون دران رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب همه‌خون‌شدی دشت‌چون‌رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه بیامد بنزدیك او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند سنان یك بدیگر برآمیختند
که برهم نپیچد بر آنگونه مار شهانرا چنین کی بود کارزار؟
چنین تا شب تیره آمد به تنگ برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد وزآنروی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی بر گاشتند بهامون پراکنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود که تاجش زاختر پر از گرد بود
چواز دشت بنشست آوای کوس بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هردو بهم لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه «دردل مرادرد چیست همی گفت چندی وچندی گریست
«شما را سوی پارس باید شدن شبستان بیاوردن و آمدن
«کنون سوی راه سپاهان روید وزین لشکر خویش پنهان روید

« ز تخم فریدون مگر یك دو تن / برد جان ازاین بی‌شمار انجمن »
گرفت آن دوفرزند را در کنار / فرو ریخت خون از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بماند / دل دردمندش بغم درنشاند
وزان پس بیاسود لشکر دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی‌فروز
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا نالهٔ بوق و هندی درای
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
چو هردوسپه‌صف کشیدند راست / خروشیدن نای روئین بخاست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی / زمین زیر اسبان بنالد همی
چو شد نیزه ها برزمین سایه‌دار / شکست اندرآمد سوی شهریار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر آن چیرگی
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش زجنگ درنگی شتاب
چو تنگ اندرآمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار

گرفتار شدن نوذر

ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزارو دویست / تو گفتی که‌شان برزمین جای نیست
اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند وهم بدوست / گهی مغز یابی از او گاه‌پوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه / سرانجام خاکست از او جایگاه
نگر تا نه بندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگر است / که هردم ورا بازی دیگر است
یکی را ز ماهی بماه آورد / یکی را ز مه زیر چاه آورد
سپاهی که از شهر ارمان بدند / به کینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش‌جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجر گذار
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز بهر پدر زال با سوك و درد. / بگورابه اندر همی دخمه کرد
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت

دمان زال پوشید ساز نبرد	باسب اندر آمد بکردار گرد
سپاه اندر آمد به پیش سپاه	شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر	یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش	شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان	برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر	بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر	سرش گشته پرخشم و پرخون جگر
دمنده چنان برخزروان رسید	برافراشت آن گرز را چون سزید
برو حمله آورد چون اژدها	بمیدان درون تنگ کردش رها
بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ	زمین شد زخون همچو پشت پلنگ
چو شمشیرزن گرز دستان بدید	همیکرد از او خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه	پراکنده چون روز باران رمه
شماساس چون در بیابان رسید	ز ره قارن کاوه آمد پدید
بهم باز خورد آن دوباره سپاه	شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان که اند	ز زابلستان تاخته بر چه اند
بگردان چنین گفت پس پهلوان	که « ای نامداران روشنروان
« به نیزه درآئید در کارزار	مگر کاندر آرید زیشان دمار »
سواران سوی نیزه بردند دست	خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه	ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بد لشکر ترك خوار	بکشت و بیفکند در ره گذار
سوی شاه ترکان رسید آگهی	کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشته پرآتش درد و غم	دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت «کاین نوذر تاجدار	بزندان و مردان من گشته خوار
«چه چاره است جزخون او ریختن	یکی کینهٔ نو برانگیختن »
بدژخیم گفتش که « او را بیار	بدان تا بیاموزمش کارزار »
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی	سوی شاه نوذر نهادند روی

کشتن افراسیاب نوذر را

گرفتند بازوش با بند تنگ	کشیدندش از جای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد	ز کین نیاکان همیکرد یاد
زسلم و ز تور اندر آمد نخست	دل و دیده ازشرم شاهان بشست

بزد گردن نوذر تاجدار … تنش را بخاك اندر افکند خوار
شدآن یادگار منوچهر شاه … تهی ماند ایران زتخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش … همه چادر آزمندی مپوش
چه جوئی ازین تیره خاك نژند … که هم باز گرداندت مستمند؟
پس آن بستگانرا کشیدندخوار … بجان خواستند آنگهی زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید … دل اندر بر او یکی بر دمید
بیامد بر او بخواهش گری … بیاراست با نامور داوری
که «چندین سرافراز گردسوار … نه با ترك و جوشن نه در کارزار
«گرفتار کشتن نه والا بود … نشیب است جائی که بالا بود
«بر ایشان یکی غار زندان کنم … نگهدارشان هوشمندان کنم
«بزندان بزاری بر آرند هوش … توازخون بکش دست وچندین مکوش»
به بخشودشان جان بگفتار اوی … چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمودشان تا بساری برند … بغل و بمسمار و خواری برند
کلاه کیانی بسر برنهاد … بدینار دادن در اندر کشاد
بشاهی نشست اندر ایران زمین … سری پر زجنگ ودلی پرز کین
بگستهم و طوس آمداین آگهی … که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بکندند موی و شخودند روی … ازایران برآمد یکی های وهوی
سوی زابلستان نهادند روی … زبان شاه گوی وروان شاهجوی
بر زال رفتند با سوك و درد … رخان پرزخون وسران پرز گرد
بدرید جامه به تن زال زر … بموئید و بنشست بر خاك بر
زبان داد دستان که «تا رستخیز … نه بیند نیام مرا تیغ تیز
«همان چرمه درزیر تخت منست … سنان دار نیزه درخت منست
«براین کینه آرامش وخواب نیست … بمانند چشمم بجوی آب نیست»
چو گردان سوی کینه بشتافتند … بساری سران آگهی یافتند
ازایشان بشدخوردو آرام وخواب … پر از ترس گشتند از افراسیاب
وزان پس باغریرث آمد پیام … که «ای پرمنش مهتر نیکنام
«تو دانی که دستان بزابلستان … بجایست با شاه کابلستان
«چو برزین وچون قارن رزم‌زن … چو خراد و کشواد لشکر شکن
«یلانند با چنگهای دراز … ندارند از ایران چنین چنگ باز

«چوتابند گردان ازین سوعنان بچشم اندر آرند نوك سنان
«ازآن تیز گردد رد افراسیاب دلش گردد از بستگان پرشتاب
«سر یك رمه مردم بیگناه بخاك اندرآرد ز بهر کلاه
«اگر بیند اغریرث هوشمند مراین بستگانرا گشاید ز بند
«پراکنده گردیم گرد جهان زبان بر گشائیم پیش مهان
«به پیش بزرگان ستایش کنیم همه پیش یزدان نیایش کنیم»
چنین گفت اغریرث پر خرد «کزینگونه چاره نه اندر خورد
«زمن آشکارا شود دشمنی بجوشد سر مرد اهریمنی
«یکی چاره سازم دگرگون ازین که با من برادر نگردد بکین
«گرایدونکه دستان شود تیز چنگ یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
«چوآرد بنزدیك ساری رمه بدیشان سپارم شما را همه»
بزرگان ایران بگفتار اوی بروی زمین برنهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیك دستان سام بیاورد از آن نامداران پیام
سپاهی ز گردان پرخاشجوی ز زابل بآمل نهادند روی
گرازه برون شد ز پیش سپاه خبر شد باغریرث نیك خواه
همه بستگانرا بساری بماند بزد نای روئین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید پدید آمد آن بند ها را کلید
یکی اسب مرهریکیرا بساخت از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو اغریرث آمد زآمل بری از آن کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست انگیختی که با شهد حنظل برآمیختی؟
«نفرمودمت کاین بدانرا بکش نگهداشتنشان نشاید زهش؟
«بدانش نیاید سر جنگجوی نباشد بجنگ اندرون آبروی
«سر مرد جنگی خرد نسپرد که هرگز نیامیخت کین باخرد»
چنین داد پاسخ بافراسیاب که «لختی بباید شد ازشرم آب
«هر آنکه کت آمد بید ستر س ز یزدان بترس و مکن بد بکس
«که تاج و کمرچون تو بیند بسی نخواهد شدن رام با هر کسی
«اگر داد ده باشی ای نامجوی شوی بر همه آرزو کامجوی
«زخود داد دادن بهر نیك و بد به از هر چه گوئی بنزد خرد

« ره رستگاری ز دیو پلید بکردار خوبی بیاید پدید
« بنزد کهان و بنـزد مهان بازار موری نیرزد جهان
« دراز است دست فلك بر بدی همه نیکوئی کن اگر بخردی
« چو نیکی کنی نیکی آیدبرت بدیرا بدی باشد اندر خورت »
چو بشنید افراسیاب اینسخن نه سر دید پاسخ مر آنرا نه بن
یکی بر ز آتش یکی پر خرد خرد با سر دیو کی درخورد
سپهبد بر آشفت چون پیل مست بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان بـرادر بدو نیم کـرد چنان بیوفا نـاسزاوار مـرد

کشتن افراسیاب برادر خود اغریرث را

پادشاهی زو

شبی زال بنشست هنگام خواب سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم از رزمزن نامداران خویش ازآن پهلوانان و یاران خویش
همیگفت « هرچند کز پهلوان بود بخت بیدار و روشن روان
« بباید یکی شاه خسرو نژاد که دارد گذشته سخنها بیاد
«اگرداردی طوس و گستهم فر سپاه است و گردان بسیار مر
« هر آن نامور کونباشدش رای به تخت بزر گی نباشد سزای
« نزیبد برایشان همی تاج وتخت بباید یکی شاه پیروز بخت»
ز پهلو همه موبدانرا بخواند وزین گفته چندی سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو که زور کیان داشت فرهنگ گو
سر آمد همه کار نوذر چو بود کنون کار زو را بباید شنود
بروز همایون زو نیکبخت بیامد برآمد برافراز تخت
بشاهی بر او آفرین خواند زال نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود درسال و هشیارمرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاك یزدان یکی رازداشت
گرفتن نیارست و کشتن بسی / وزان پس ندیدند کشته کسی
همان بد که تنگی بد اندرجهان / شده خشك خاك و گیارا دهان
نیامد همی زاسمان آب و نم / همی بر کشیدند نان با درم
دو لشکر برانگونه بر پنج ماه / بروی اندرآورده روی سپاه
ز تنگی چنانشد که چاره نماند / زلشکر همی پود و تاره نماند
سخن رفتشان یك بیك همزبان / که از ماست بر ما بدآسمان
ز هر دو سپه خاست آواز غو / فرستاده آمد بنزدیك زو

صلح کردن ایرانیان وتورانیان بسبب قحطی

که « ازبهر ما زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج
« بیا تا به بخشیم روی زمین / سرائیم بر یکد گر آفرین »
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روزگار درنگ
برآن برنهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
نشستند با صلح و گفتند باز / که از کینه با هم نگیریم ساز
سوی پارس لشکر برون‌راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر / جهانی گرفتند هر یك ببر
همان لشکر ترك رفتند باز / برآسوده از کین و پیکار وساز
چوازهمد گر باز گشت آن‌سپاه / بفرمان دارندهٔ هور و ماه
پر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین‌پرشد ازرنگ وبوی ونگار
جهان چون‌عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ وآب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه بر او تار و تنگ
چنین تا برآمد برین پنجسال / نبودند آگه ز رنج و ملال
چو شد بخت ایرانیان کندرو / شدآن داد گستر جهاندار زو

مردن زو وآشوب شدن ایران

پر آواز شد گوش ازین آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی[1]
پیامی بیامد بکردار سنگ / بافراسیاب از دلاور پشنگ
که«بگذارجیحون‌وبر کش‌سپاه / ممان تا کسی برنشیند بگاه »
یکی لشکر آراست افراسیاب / ز دشت سپیجاب تا رود آب
بکایك بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی

۱ - اشعار مربوط به پادشاهی گرشاسب را حذف کردیم زیرا که ظاهراً الحاقی است.

بر آمد همه کوی و برزن بجوش　　ز ایران سراسر بر آمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی　　جهانشد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندین درشت　　که«گیتی بس آسان گرفتی بمشت
«پس سام تا تو شدی پهلوان　　نبودیم یکروز روشنروان
«کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه　　جهان گشت بیشاه و بی‌سر سپاه
«سپاهی زجیحون برین سو کشید　　که شد آفتاب از جهان ناپدید
«اگر چاره دانی تو این را بساز　　که آمد سپهبد به تنگی فراز»
چنین گفت با مهتران زال زر　　که «تا من ببستم بمردی کمر
«سواری چو من پای بر زین نگاشت　　کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
«شب و روز در جنگ یکسان بدم　　ز پیری همه ساله ترسان بدم
«کنون چنبری گشت پشت یلی　　نتابم همی خنجر کابلی»

آماده کردن زال رستم را برای جنگ

برستم بگفت «ای گو پیلتن　　ببالا سرت برتر از انجمن
«هنوز از لبت شیر بوید همی　　دلت ناز و شادی بجوید همی
«چگونه فرستم بدشت نبرد　　ترا نزد شیران پر کین ودرد؟
«چگوئی چه سازی چه پاسخ دهی؟　　که جفت تو بادا مهی و بهی»
چنین پاسخ آورد رستم بدوی　　که «ای نامور مهتر نامجوی
«همانا فراموش کردی ز من　　دلیری نمودن بهر انجمن
«ز کوه سپند و ز پیل ژیان　　گمانم که آگاه بد پهلوان
«کنون گاه رزمست و آویختن　　نه هنگام تنگ است و بگریختن
«زنانرا از آن نام ناید بلند　　که پیوسته در خوردن وخفتنند
«چنین یال و این چنگهای دراز　　نه والا بود پروریدن بناز
«هر آنگه که چاچی بزه در کشم　　ستاره فرو ریزد از ترکشم
«یکی ابر دارم بچنگ اندرون　　که همرنگ آبست و بارانش خون»
بپاسخ چنین گفت دستان سام　　که «ای سیر گشته ز آرام وجام
«بیارم برت گرز سام سوار　　که دارم زوی در جهان یادگار»
تهمتن چو گرز نیارا بدید　　دو لب کرد خندان وشادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر　　که «ای پهلوان جهان سر[۲] بسر
«یکی اسب خواهم کجا گرز من　　کشد با چنین فره و برز من»

داستان اسب جستن رستم

سپهبد ز گفتار او خیره ماند　　بدو هرزمان نام یزدان بخواند

گله هرچه بودش بزابلستان ‌‌ بیاورد و بهری ز کابلستان
هراسبی که‌رستم کشیدی به‌پیش ‌‌ به‌پشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم ‌‌ نهادی بروی زمین بر شکم
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ ‌‌ برش چون برشیر و کوتاه‌لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار ‌‌ بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای اوی ‌‌ سرین و برش هم به پهنای‌اوی
تنش پرنگار از کران تا کران ‌‌ چو برگ گل سرخ برزعفران
چه بر آب بودی‌چه برخشك‌راه ‌‌ بروز ازخور افزون‌بدی شب‌زماه
پی مورچه بر پلاس سیاه ‌‌ شب تیره دیدی دوفرسنگ راه
به نیروی پیل و ببالا هیون ‌‌ بزهره چو شیر و که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید ‌‌ مر آن کرهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم ‌‌ که آن کره‌را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر ‌‌ که «ای‌مهتر اسب کسانرا مگیر»
بپرسیدرستم که«این‌اسب کیست ‌‌ که‌ازداغ‌روی‌دورانش‌تهی‌است؟»
چنین‌داد پاسخ که «داغش‌مجوی ‌‌ کزین‌هست هر گونهٔ گفتگوی
« خداوند این را ندانیم کس ‌‌ همی رخش‌رستمش خوانیم‌وبس
«سه‌سالست تااین بزین آمده‌است ‌‌ بچشم بزرگان گزین آمده‌است
« چومادرش بیند کمند و سوار ‌‌ چو شیر اندر آید کند کارزار»
بینداخت رستم کیانی کمند ‌‌ سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش ‌‌ همیخواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان ‌‌ ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سرو گردنش ‌‌ بخاك اندر افتاد لرزان تنش
سراسیمه چون‌باد برگشت‌ازوی ‌‌ بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند ‌‌ برو تنگ‌تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور ‌‌ بیفشارد یکدست بر پشت بور
نکردابچ پشت از فشردن تهی ‌‌ تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت«کاین برنشست منست ‌‌ کنون کار کردن بدست‌منست»
بزین اندر آورد گلرنگ را ‌‌ سرش تیز شد کینه و جنگ را
چوزینسان بچنگ آمدش بارگی ‌‌ دل از غم بپرداخت یکبارگی

دل زال زر شد چو خرم بهار ‌ ‌ ز رخش نو آئین و فرخ‌سوار
سپاهی بر آمد ز زابل برون ‌ ‌ چو شیران همه دست شسته بخون
به پیش اندرون رستم پهلوان ‌ ‌ پس پشت او سالخورده گوان
بهنگام بشکوفه و گلستان ‌ ‌ بیاورد لشکر ز زابلستان
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند ‌ ‌ سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت «کافراسیاب ‌ ‌ بیاورد لشکر ازین روی آب
«کسی بایدا کنون زتخم کیان ‌ ‌ بتخت کئی بر کمر برمیان
«شهی کو باورنگ دارد زمی ‌ ‌ که بی سر نباشد تن آدمی
«نشان داد موبد بما فرخان ‌ ‌ یکی شاه با فر و بخت جوان
«ز تخم فریدون یل کیقباد ‌ ‌ که بافرو برز است وبارسم وداد»
برستم چنین گفت فرخنده زال ‌ ‌ که «بر گیر کوپال و بفراز یال
«گزین کن یکی لشکری همگروه ‌ ‌ برو تازیان تا بالبرز کوه
«ابر کیقباد آفرین کن یکی ‌ ‌ مکن پیش او بر درنگ اندکی
«بدو هفته باید که ایدر بوی ‌ ‌ که و بیگه از تاختن نغنوی
«بگوئی که لشکر ترا خواستند ‌ ‌ همی تخت شاهی به پیراستند»
چو زال زر این داستانها بگفت ‌ ‌ تهمتن زمین را بمژگان برفت

رفتن رستم بجستجوی کیقباد

برخش اندر آمد همانگاه شاد ‌ ‌ بیامد گرازان بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه ‌ ‌ رسید اندر ایشان یل صف پناه
یکی حمله آورد رستم چو کوه ‌ ‌ به تنها تن خویشتن بی گروه
بیک حمله از جای بر کندشان ‌ ‌ پراکنده از هم درافکندشان
دلیران توران بر آویختند ‌ ‌ سر انجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب ‌ ‌ همه‌دل پر از خون ودیده پر آب
بگفتند اورا همه بیش و کم ‌ ‌ سپهبد شد ازکار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون ‌ ‌ زترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت «بگزین زلشکر سوار ‌ ‌ وز ایدر برو تا در شهریار
«دلیر و بخردمند و هشیار باش ‌ ‌ بپاس اندرون سخت بیدار باش»
وزان روی رستم دلیر گزین ‌ ‌ به پیمود زی شاه ایران زمین
زیك میل ره تا بالبرز کوه ‌ ‌ یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان ‌ ‌ نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت بنهاده نزدیک آب بر و ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه نشسته بر آن تخت بر سایگاه
رده بر کشیده بسی پهلوان برسم بزرگان کمر برمیان
بیاراسته مجلس شاهوار بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوانرا براه پذیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند «کای پهلو نامدار نشاید ازینجات کردن گذار
«که ما میزبان و تو مهمان ما فرود آی اینجا بفرمان ما
«بدان تا همه دست شادی بریم بیاد رخ نامور می خوریم»
تهمتن بدیشان چنین گفت باز که «ای نامداران گردنفراز
«مرا رفت باید بالبرز کوه بکاری که بسیار دارد شکوه
«نشاید بماندن ازین کار باز که پیش است بسیار رنج دراز
«همه مرز ایران پرازدشمن‌است بهر دودهٔ ماتم و شیون است
«سر تخت ایران ابی شهریار مرا باده خوردن نیاید بکار»
بگفتند «کای نامور پهلوان اگر سوی البرز پوئی نوان
«سزد گر بگوئی توای نامجوی که آنجا کرا میکنی جستجوی
«که ما خیل آنمرز فرخنده‌ایم که اینجا چنین بزم افکنده‌ایم
«بآنکس ترا رهنمونی کنیم به هنگام یاری فزونی کنیم»
چنین داد پاسخ بدان انجمن که‌شاهی‌درآنجاست پاکیزه‌تن
«سر افراز را کیقباد است نام ز تخم فریدون با داد و کام
«کسی کزشما دارد اورا بیاد نشانی دهیدم سوی کیقباد»
چو بر گفت ازیشان گو پیلتن شنیدند گفتار او انجمن
سر آن دلیران زبان بر گشاد که «دارم نشانی من از کیقباد
«گرآئی فرود اندرین خان ما بیفروزی از روی خود جان ما
«بگویم ترا من نشان قباد که اوراچگونه‌است رسم‌ونهاد»
تهمتن ز رخش اندر آمد چوباد چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد بدو گفت «کای نام بردار گرد

«بپرسیدی از من نشان قباد — تو این نام‌را از که داری بیاد ؟»
بدو گفت رستم که «ای پهلوان — پیام آوریدم بروشنروان
«سر تخت ایران بیاراستند — بزرگان بشاهی ورا خواستند
«نشان ار توانی تو دادن مرا — دهی و بشاهی رسانی ورا»
ز گفتار رستم دلیر جوان — بخندید و گفتش که ای پهلوان
«ز تخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد»
چو بشنید رستم فرو برد سر — بخدمت فرود آمد از تخت زر
که «ای خسرو خسروان جهان — پناه دلیران و پشت مهان
«سر تخت ایران بکام تو باد — تن زنده پیلان بدام تو باد
«درودی رسانم بشاه جهان — ز زال گزین آن گو پهلوان
«اگر شاه فرمان دهد بنده‌را — که بگشایم از بند گوینده‌را»
قباد دلاور بر آمد ز جای — برستم‌سپرد آن‌دل وهوش‌ورای
تهمتن همانگه زبان بر گشاد — پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید — ز شادی دل اندر برش برطپید
«بیارید» پس گفت «جام نبید — بیاد تهمتن باب در کشید»
بر آمد خروش از دل زیر و بم — فراوان شده شادی اندوه کم [1]

---

۱ - ابیات ذیل در بعضی نسخ شاهنامه دیده میشود که باغلب احتمال الحاقی است :

نشستند خوبان بربط نواز — یکی عود سوز و یکی عود ساز
سراینده این غزل ساز کرد — دف وچنگ ونیراهم آواز کرد
که «امروز روزیست بافرو داد — که رستم نشسته است با کیقباد
«بشادی زمانی بر آریم کام — ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
«بده ساقی نوش لب جام جم — که بزداید از دل زمی زنگ غم
«ازین پنج‌شین روی رغبت‌متاب — شب و شاهد وشهد وشمع وشراب
«فلك تند خویست با هر کسی — تو با او مکن تند خوئی بسی
«می لعل خور خون دلها مریز — تو خاکی چو آتش مشو تندوتیز
«می‌لعلگون خوشتراست‌ای‌سلیم — ز خونابهٔ اندرون یتیم
«از آن آب رنگین نزدیك من — به از آنکه نفرین کند پیره‌زن»
از ابریشم چنگ و آواز رود — سراینده این بیتها میسرود
چو دوری بگشت ازمی ارغوان — برافروخت رخسار شاه جوان

شهنشه چنین گفت با پهلوان | که «خوابی بدیدم بروشنروان
« که از سوی ایران دوبازسپید | یکی تاج رخشان بکردار شید
«خرامان و تازان رسیدی برم | نهادندی آن تاج را بر سرم»
« چو بیدار گشتم شدم پر امید | از آن تاج رخشان و بازسپید
« بیاراستم مجلس شاهوار | بدینسان که بینی بدین جویبار
« تهمتن مرا شد چو باز سپید | رسیدم ز تاج دلیران نوید »
تهمتن چو بشنید آنخواب شاه | ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کندآوران | « نشان است خوابت ز پیغمبران
« کنون خیز تاسوی ایران‌شویم | بیاری بنزد دلیران شویم »
قباد اندر آمد چو آتش زجای | ببور نبرد اندر آورد پای
کمر برمیان بست رستم چو باد | بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید | چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار | پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه‌دید | برابر همیخواست صف بر کشید
تهمتن بدو گفت « کای شهریار | ترا رزم جستن نیاید بکار
« دل و گرز و بازو مرا یاربس | نخواهم جز ایزد نگهدار کس»
بگفت این‌وازجای‌بر کرد رخش | بزخمی سواری همی کرد پخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر | ز بینی فرو ریختی مغز سر
یکایک ربودی سواران ز زین | بسر پنجه و برزدی بر زمین
قلون دید دیوی بجسته زبند | بدست‌اندرون گرزوبرزین کمند
بر او حمله آورد مانند باد | بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت | قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار | بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و برربودش ز زین | نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون‌مرغ بر بابزن | بدیدند لشکر همه تن به تن
هزیمت شد از وی سپاه قلون | بیکبارگی بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار | بیامد شتابان سوی کوهسار
چنین تا شب تیره آمد فراز | تهمتن همیکرد هر گونه ساز
بنزدیک زال آوریدش بشب | بآمد شدن هیچ نگشاد لب

بتخت نشستن کیقباد و آغاز جنگ با افراسیاب و پشنگ

بشاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج گوهر بسر برنهاد
دگر روز برداشت لشکرزجای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
رده بر کشیدند ایرانیان — به بستند خون ریختن را میان
پس پشتشان زال با کیقباد — بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش — جهان زوشده زرد وسرخ وبنفش
چو کشتی شده آرمیده زمین — کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ — درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار — برافروخته شمع از او صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که‌خورشید گم کرد راه
دو لشکر برآمد ز یك ره‌بجای — نه سر بود پیدا سپه را نه پای
بهر حملهٔ قارن سر فراز — بیفکند ده گرد گردنفراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه — شده زو دلیران ترکان ستوه
چنین است کردار گردون پیر — گهی‌چون کمانست‌و گاهی‌چو تیر
چورستم بدید آنکه قارن‌چه کرد — چگونه بود ساز جنگ ونبرد
به پیش پدر شد بپرسید از اوی — که «بامن جهان پهلوانا بگوی
«که افراسیاب آن بداندیش‌مرد — کجا جای گیرد بروز نبرد
«چه پوشد کجا برفرازد درفش — که پیداست تابان درفش بنفش
«من امروز بند کمر گاه اوی — بگیرم بیارم کشانش بروی»
بدو گفت زال «ای‌پسر گوشدار — یك امروز با خویشتن هوشدار
«که آن ترك‌درجنگ نراژدهاست — دم آهنج و در کینه ابر بلاست

« درفشش سیاهست وخفتان‌سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
« همه روی آهن گرفته بزر درفش سیه بسته بر خود بر
« از اوخویشتن را نگهدارسخت که مرد دلیر است وپیروزبخت
« شود کوه‌آهن چودریای آب اگر بشنود نام افراسیاب »
بدو گفت رستم که «ای پهلوان تو از من مدار ایچ رنجه روان
« جهان آفریننده یار منست دل و تیغ و بازو حصار منست »
برانگیخت آن رخش روئینه سم بر آمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا پیش توران سپاه یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید شگفتید زان کودك نا رسید
ز گردان بپرسید «کاین اژدها بدینگونه از بند گشته رها
« کدامست کاین راندانم بنام ؟ » یکی گفت «کاین پوردستان سام
« نبینی که با گرز سام آمدست جوانست وجویای نام آمدست؟»
به پیش سپه آمد افراسیاب چو کشتی که‌موجش برآردز آب
زمانی بکوشید با پور زال تهمتن برافراخته چنگ و یال
به بند کمرش اندرآویخت‌چنگ جدا کردش از پشت زین‌خدنگ
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاك اندرآمدسرش سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست بخائید رستم همی پشت دست
یکی مژده بردند نزدیك شاه که « رستم بدرید قلب سپاه
« سپهدار ترکان بشد زیر دست یکی بارهٔ تیز تك بر نشست
« برآمد و راه بیابان گرفت سپه‌رارها کردوخودجان گرفت»
چو این مژده بشنید ازاو کیقباد بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زنند برو بیخ ایشان ز بن بر کنند
برآمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و زخم تیر
ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین‌شش‌شدوآسمان گشت‌هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه گرد
نگه کرد فرزند را زال زر بدان نام‌بردار با زور و فر
ز شادی دل اندر برش بر طپید که رستم بدانسان هنرمند دید
بروز نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

شکست و فرار ترکان

بريد و دريد و شکست و به بست یلانرا سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر بیك‌حمله شد کشته درجنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان کشیدند لشکر سوی دامغان
وزآنجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفتگوی
وزانسو که بگریخت افراسیاب همی تازیان تا بدان روی آب
برفت از لب رود نزد پشنگ زبان پر زگفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت «کای نام بردار شاه ترا بود این جنگ جستن گناه
« یکی آنکه پیمان شکستن زشاه بزرگان پیشین ندادند راه
« ندانی که مردان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن؟
« نه از تخم ایرج زمین پاك شد نه زهر گزاینده تریاك شد
« یکی‌چون‌شود دیگر آید بجای جهانرا نمانند بی کدخدای
« قباد آمد و تاج بر سر نهاد بکینه یکی نو دراندر گشاد
« سواری پدید آمد ازپشت سام که دستانش رستم نهاد است نام
« بیامد بسان نهنگ دژم که گفتی زمین را بسوزد بدم
« نیرزید جانم بیکمشت خاك ز گرزش هواشد پراز چاك‌چاك
« چنان بر گرفتم ززین خدنگ که گفتی ندارم بیك پشه سنگ
« دلیران و شیران بسی دیده‌ام عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
« همانا که کوپال سیصد هزار زدندش بر آن تارك نامدار
«تو گفتی که‌از آهنش کرده‌اند بروی و بسنگش بر آورده اند
« جز ازآشتی‌جستنت‌رای نیست که با او سپاه ترا پای نیست
« جهانجوی و پشت سپاهت منم بدشواری اندر پناهت منم
« نماندست با او مرا تاو هیچ برو رای زن آشتی را بسیج
«تودانی که دیدن به‌از آگهیست میان شنیدن همیشه تهی است
« از امروز کاری بفردا ممان که داند که‌فرداچه گرددزمان؟
« گلستان که امروز گردد بهار تو فردا چنی گل؟ نیاید بکار
« کنون‌از گذشته مکن‌هیچ یاد سوی آشتی یاز با کیقباد»
سپهدار توران دو دیده پر آب شگفتی فرو ماند ز افراسیاب
که چندان سخنهاش یادآمدست سرشرا کنون رای دادآمدست
یکی‌پیرمرد با هوش دل بر گزید بایران فرستاد چون می سزید

در آشتی زدن پشنگ باکیقباد

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار   برو کرده‌صد گونه رنگ ونگار
«بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر آفرین دستگاه
«وزو بر روان فریدون درود   کزو دارد این تخم ما تاروپود
«کنون بشنو ای نامور کیقباد   سخن گویم از رای شاهی و داد
«که از تور بر ایرج نیکبخت   بد آمد پدید از پی تاج و تخت
«گر این کینه ازایرج آمدپدید   منوچهر سرتاسر آن کین کشید
«همان بخش ایرج بدایران‌زمین   که از آفریدون بدو آفرین
«از آن گر بگردیم وجنگ آوریم   جهان بر دل خویش‌تنگ آوریم
«بود زخم شمشیرو خشم‌خدای   نیابیم بهره بهر دو سرای
«دگرهمچنان‌چون‌فریدون گرد   بسلم و بتور و بایرج سپرد
«ببخشیم ازآن پس‌نجوئیم کین   که چندین بلا خود نیرزد زمین
«همانا که نیکی به ازکار بد   نجوئیم ما دیگر آزار خود
«مگر رام گردد بدین کیقباد   سر مرد بخرد نگردد ز داد»
چو نامه بمهر اندرآورد شاه   فرستاد نزدیك ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد   سخن نیز ازاینگونه کردند یاد
چنین‌داد پاسخ که «دانی‌درست   که ازما نبد پیش دستی‌نخست
«ز تور اندرآمد نخستین‌ستم   که‌شاهی‌چوایرج‌شد ازتخت کم
«بدین روزگار اندرافراسیاب   بیامد بایران و بگذشت زاب
«مرا نیست از کینه‌آزاروورنج   بسیجیده‌ام در سرای سپنج
شمارا سپارم از آنروی آب   مگر یابد آرامش افراسیاب»
بنوی یکی باز پیمان نبشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که «ای‌شهریار   مجوی آشتی درگه کارزار
«نبد آشتی پیش ازآوردشان   بدینروز گرز من آوردشان»
چنین گفت با نامور کیقباد   که «چیزی ندیدم نکوتر زداد
«سزد گرهرآنکس که‌داردخرد   بکژی و ناراستی ننگرد
«ز زابلستان تا بدریای سند   نبشتیم عهد ترا بر پرند
«تو شو تخت با افسر نیمروز   بدار و همی باش گیتی فروز
«وزین روی کابل بمهراب ده   سراسر سنانت بزهر آب ده
«کجا پادشاهیست‌بیجنگ نیست   وگرچندروی زمین‌تنگ نیست»

بسی خلعت آراست شاه رمه   بر پهلوانان سپرد آن همه
برافکند خلعت چنان چون‌سزید   کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر   کرا بود درخور کلاه و کمر
وزآنجا سوی پارس اندر کشید   که در پارس بد گنجهارا کلید
بتخت کیان اندر آورد پای   بداد و باًئین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان   که«گیتی‌مرااز کران تا کران
« اگر پیل با پشه کین آورد   همه رخنه در داد و دین آورد
«نخواهم بگیتی جز از راستی   که خشم خدا آورد کاستی
« تن آسانی ازدردو رنج منست   کجا آب وخاکست گنج‌منست»
سپاهی ازآن‌پس بگرد آورید   بگردید یکسر جهانرا بدید
برینگونه صد سال شادان بزیست   نگر تاچنین درجهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار   که بودند ازو درجهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین   کی آرش دوم بد سوم کی‌پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام   سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت باتاج‌وتخت   سر انجام تاب اندرآمد ببخت
چو دانست کامد بنزدیك مرگ   بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند   ز داد و دهش چند با او براند
«چو تختی که بی آگهی بگذرد   پرستندهٔ او ندارد خرد
«تو گر دادگر باشی‌و پاك‌رای   بیابی برشرا بدیگر سرای
«وگر آز گیرد سرت را بدام   برآری یکی تیغ تیز از نیام
«بدان خویشتن رنجه داری‌همی   پس آنرا بدشمن سپاری‌همی
«درآنجای جای تو آتش بود   بدنیا دلت تلخ و ناخوش‌بود»
بگفت این‌و شد زینجهان فراخ   گزین کردصندوق‌برتخت‌وکاخ
جهانرا چنین است ساز و نهاد   بیارد ز خاك و دهدشان بباد
درخت برومند چون شد بلند   گرایدون که‌آید برو برگزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای‌خویش   بشاخ نو آئین دهد جای‌خویش
مراورا سپارد گل‌و برگ‌وباغ   بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد ازبیخ نیك   تو با بیخ تندی میاغاز ریك

پدر چون بفرزند ماند جهان　کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر　تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار　سزد گر جفا بیند از روزگار
چو رسم بدش باز یابد کسی　سزد گر بگیتی نماند بسی
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر　سخن بشنو و یك بیك یادگیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه پدر　مر اورا جهان بنده شد سربسر
چنان بد که در گلشن زرنگار　همی خورد روزی می‌خوشگوار
ابا پهلوانان ایران بهم　همی رای زد شاه بر بیش‌و کم
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار　بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت «کزشهر مازندران　یکی خوش نوازم زرامشگران»
به بربط چوبایست برساخت رود　بر آورد مازندرانی سرود
که «مازندران شهر ما یاد باد　همیشه بر و بومش آباد باد
«که دربوستانش همیشه گل‌است　بکوه اندرون لاله وسنبل‌است
«هواخوش گواروزمین پرنگار　نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون　گرازنده آهو براغ اندرون
«گلابست گوئی بجویش‌روان　همی شاد گردد زبویش‌روان
«دی و بهمن و آذر و فرودین　همیشه پر از لاله بینی زمین
«سراسر همه کشور آراسته　ز دینار و دیبا و از خواسته
«بتان پرستنده با تاج زر　همه نامداران زرین کمر
«کسی کاندران بوم آبادنیست　بکام ازدل وجان خودشادنیست»
چو کاوس بشنید از او اینسخن　یکی تازه اندیشه افکند بن

چنین گفت با سرفرازان رزم | که « ما دل نهادیم یکسر بېزم
« اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر | نگردد ز آسودن و گاه سیر
« وگر بد دلی پیشه گیرد جوان | بماند منش پست و تیره روان
« من از جم و ضحاك و از کیقباد | فزونم بتخت و بفر و نژاد
« فزون بایدم نیز از ایشان هنر | جهانجوی باید سر تاجور »
سخن چون بگوش بزرگان رسید | از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی | کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
نشستند و گفتند با یکدگر | که « ازبخت ماراچه آمد بسر؟
« که جمشید با تاج و انگشتری | بفرمان او بود مرغ و پری
« زمازندران یاد هرگز نکرد | نجست از دلیران دیوان نبرد
« فریدون پر دانش و پر فسون | مر این آرزورا نبد رهنمون »
سخنها ز هر گونه برساختند | هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز | چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش از نامداران پیام | که « ای نامور با گهر پور سام
« یکی کار پیش آمدا کنون شگفت | که ازدانش اندازه نتوان گرفت
« بر این کار اگر تو نبندی کمر | نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
« یکی شاه را در دل اندیشه خاست | به پیچیدش اهریمن از راه راست
« برنج نیاکانش از باستان | نخواهد همی بود همداستان
« همی گنج بیرنج بگزایدش | همی گاه مازندران بایدش
« اگر هیچ سرخاری از آمدن | سپهبد همی زود خواهد شدن
« همه رنج تو داد خواهد بباد | که بردی ز آغاز بر کیقباد»
چو بشنید دستان به پیچید سخت | که شد زرد برگ کیانی درخت
پر اندیشه بود آن شب دیر یاز | چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه | بزرگان برفتند با او براه
همه یکسره پیش شاه آمدند | بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام | نشسته بر اورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست و سر افکنده پست | همیرفت تا جایگاه نشست
چنین گفت « کای کدخدای جهان | سرافراز تر مهتر اندر مهان
«همه سال پیروز بادی و شاد | دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

«شنیدم یکی نوسخن بس گران
که شه دارد آهنگ مازندران
«ز تو پیشتر پادشه بوده اند
مراین راه هر گز نه پیموده اند
« که آن خانهٔ دیو افسونگراست
طلسم است و دربندجادو دراست
«مر آن بندرا هیچ نتوان گشاد
مده مرد و گنج و درم را بباد
«تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فزونی درختی مکار
« که بارو بلندیش نفرین بود
نه آئین شاهان پیشین بود »
چنین پاسخ آورد کاوس باز
« کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
«ولیکن مرا از فریدون و جم
فزونست مردی و فر و درم
«همان از منوچهر و از کیقباد
که مازندران را نکردند یاد
«سپاه و دل و گنجم افزونتراست
جهان زیر شمشیر تیز اندراست
« اگر کس نمانم بمازندران
وگر برنهم باژ و ساو گران
«چنان خوار و زارند بر چشم من
چه جادو چه دیوان آن انجمن
«بگوش تو آید خود این آگهی
کزایشان شود روی گیتی تهی
«ولیکن بسی رنج باید کشید
بدان تا بدین کام شاید رسید
«تو بارستم اکنون جهاندار باش
نگهبان ایران و بیدار باش
« گرایدون که یارم نباشی بجنگ
مفرمای بر کار کردن درنگ»
چو از شاه بشنید زال اینسخن
ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت « شاهی و ما بنده ایم
بدلسوزگی با تو گوینده‌ایم
«از اندیشه من دل بپرداختم
سخن هر چه دانستم انداختم
«پشیمان مبادی ز کردار خویش
بتو باد روشن دل و دین و کیش»
سبك شاه را زال بدرود کرد
دل از رفتنش پرغم و دود کرد

رفتن کاوس بمازندران

چوشب روز شد شاه و کندآوران
نهادند سر سوی مازندران

دگر روز برخاست آوای کوس — سپه را همی راند گودرز و طوس
بفرمود پس گیو را شهریار — «دوباره زلشکر گزین کن هزار
«کسی کو گراید بگرز گران — گشایندهٔ شهر مازندران
«درو هرچه آباد بینی بسوز — شب آور همانجا که باشی بروز
«چنین تا بدیوان رسد آگهی — جهان کن سراسر ز جادو تهی»
کمر بست و رفت ازدرشاه گیو — زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران — بیازید شمشیر و گرز گران
یکی چون بهشت برین شهر دید — که از خرمی نزد او بهر دید
بهرجای گنجی پراکنده زر — بیکجای دینار و جائی گهر
بکاوس بردند از آن آگهی — بدان خرمی جای وآن فرهی
همیگفت «خرم زیاد آنکه گفت — که مازندرانرا بهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده‌است — زدیبای چین بر گل آذین‌زده‌است»
چو یکهفته بگذشت ایرانیان — ز غارت گشادند یك یك میان
خبر شد بر شاه مازندران — دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به‌پیش اندرش سنجه بود — که جان‌ودلش زانسخن‌رنجه‌بود
بدو گفت «رو نزد دیو سپید — چنان‌رو که‌برچرخ گردنده شید
«بگویش که آمد بمازندران — بغارت از ایران سپاه گران
«همه شهر مازندران سوختند — بجنگ آتش کینه افروختند
«کنون گر نباشی تو فریادرس — نه بینی بمازندران زنده کس»
چو بشنید پیغام سنجه برفت — ابا نامهٔ شاه و پیغام تفت
چنین پاسخش داد دیو سپید — که «از روزگاران‌مشو ناامید
«بیایم کنون با سپاهی گران — پی او ببرم ز مازندران»
شب آمد یکی ابر شد بر سپاه — جهان گشت‌چون‌روی‌زنگی‌سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان — همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود قار — سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو بگذشت شب روزنزدیك شد — جهانجوی را چشم تاریك شد
زلشکر دو بهره شده تیره چشم — سر نامداران از او پر ز خشم
چو تاریك شد چشم کاوس شاه — بدآمد ز کردار او بر سپاه
سپهبد چنین گفت چون دید رنج — که «دستور بیدار بهتر ز گنج

« دریغا که پند جهانگیر زال   نه پذرفتم و آمدم بدسگال»
بسختی چو یکهفته اندر کشید   بدیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید   که « ای شاه بی‌بر بکردار بید
«همی برتری را بیاراستی   چراگاه مازندران خواستی
«بسی برده کردی بمازندران   بکشتی بسی را بگرز گران
« نبودت ز دیو سپید آگهی   که گردون کند از ستاره تهی
« کنون آنچه اندرخور کارتست   دلت یافت آن آرزوها که جست»
ازآن نره دیوان خنجر گذار   گزین کرد جنگی ده‌و دوهزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد   سر سرکشان پر ز تیمار کرد
چو این کرد برگشت دیو سپید   سوی‌خان خود رفت برسان شید
بمازندران ماند کاوس شاه   همیگفت کاین بود از من گناه
ازآن‌پس جهانجوی خسته جگر   برون کرد گردی چومرغی به‌پر
سوی زابلستان فرستاد زود   بنزدیك دستان بمانند دود
بگفتش که «برمن‌چه آمد زبخت   بخاك اندرآمد سر تاج و تخت
«زر و گنج وآن لشکر نامدار   بیاراسته چون گل اندر بهار
«همه چرخ گردان بدیوان‌سپرد   تو گفتی که باد اندرآمد ببرد
« کنون‌چشم‌تیره شدوخیره‌بخت   نگونسار گشته سر تاج و تخت
« چنین خسته دردست اهریمنم   همی بگسلاند روان از تنم
« چو از پندهای تو یاد آیدم   همی از جگر سرد باد آیدم
« نبودم بفرمان تو هوشمند   ز کمّی خرد بر من آمد گزند
«اگر تونه بندی بدین در میان   همه سود را مایه باشد زیان »
فرسته ز مازندران رفت زود   چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیك دستان رسید   بگفت آنچه دانست و دید وشنید
چو بشنید بر تنش بدرید پوست   زدشمن نهان‌داشت آن‌هم زدوست
برستم چنین گفت دستان سام   که «شمشیر کوته شد اندر نیام
«نشاید کزین پس چمیم وچریم   وگر خویشتن تخت را پروریم
« که شاه جهان در دم اژدهاست   بر ایرانیان برچه مایه بلاست
« کنون کرد باید ترا رخش‌زین   بخواهی بتیغ جهان بخش کین
« همانا که از بهر این روزگار   همی پرورانیدمت بر کنار

«مر این کارها را تو زیبی کنون	مرا سال شد از دو صد برفزون
« ازین کار یابی تو نام بلند	رهائی دهی شاه را از گزند
« نباید که ارژنگ و دیو سپید	بجان از تو دارند هرگز امید»
چنین پاسخ آورد رستم که «راه	دراز است من چون شوم کینه‌خواه؟»
«ازین پادشاهی بدان» گفت زال	«دو راهست هردو برنج و وبال
«یکی دیر باز آنکه کاوس رفت	و دیگر که بالاش باشد دوهفت
«پر ازشیرودیواست و پرتیرگی	بماند برو چشمت ازخیرگی
« تو کوتاه بگزین شگفتی ببین	که یار تو بادا جهان آفرین
«شب تیره تا بر کشد روز چاك	نیایش کنم پیش یزدان پاك
« مگر باز بینم بر و یال تو	سر و بازوی و چنگ و کوپال تو
«و گرهوش تو نیز بردست دیو	رسانید یزدان کیهان خدیو
«نخواهد همی ماند ایدر کسی	بخوانندش ارچند ماند بسی
« کسی کو جهانرا بنام بلند	بگیرد نباشد برفتن نژند»
چنین گفت رستم بفرخ پدر	که« من بسته دارم بفرمان کمر
« تن و جان فدای سپهبد کنم	طلسم و تن جادوان بشکنم
«هر آنکس که‌زنده‌است‌ازایرانیان	بیارم به بندم کمر بر میان »
بپوشید ببر و برآورد یال	برو آفرین کرد بسیار زال
چو پیلی برخش اندرآورد پای	رخش‌رنگ برجای‌ودل‌هم بجای
چنین گفت رودابهٔ ماهروی	برستم که«داری سوی راه روی
« مرا درغم خود گذاری همی	بیزدان چه امید داری همی ؟ »
بدو گفت « کایمادر نیکخوی	نه بگزینم اینراه بر آرزوی
«چنین آمدم بخش از روزگار	توجان و تن من بزنهار دار
«زمانه برینسان همی بگذرد	بیَش مرد دانا همی نشمرد »

داستان هفت خان رستم

برونرفت آن پهلو نیم روز	ز پیش پدر گرد گیتی فروز

دو روزه بیك روز بگذاشتی | شب تیره را روز پنداشتی | خان اول
تنش چون خورش جست و آمد بشور | یکی دشت پیش آمدش پرز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران | تك گور شد با تك او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار | نیابد دد و دام ازو زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر | بخم اندر آورد گوری دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت | بروخارو خاشاك و هیزم بسوخت
ازان پس که بی توش و بیجانش کرد | بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان | همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام ازسر رخش برداشت خوار | چرا دید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت | در بیم را جای ایمن شناخت
درآن نیستان بیشهٔ شیر بود | که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یك پاس بگذشت درنده شیر | بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید | بر او یکی اسب آشفته دید
سوی رخش رخشان بیامد دمان | چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دودست اندر آورد وزد برسرش | همه تیز دندان به پشت اندرش
همیزدش بر خاك تا پاره کرد | ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ | جهان دید بر شیر تاریك و تنگ
چنین گفت «کای رخش ناهوشیار | که گفتت که باشیر کن کارزار؟
«اگرتوشدی کشته بردست اوی | من این ببر و اینمغفر جنگجوی
«چگونه کشیدی بمازندران | کمندو کمان تیغ و گرز گران؟
«چرا نامدی نزد من باخروش؟ | خروش توام چون رسیدی بگوش
«سرم گرزخواب خوش آگه شدی | ترا جنگ با شیر کوته شدی»
بگفت و بخفت و بر آسود دیر | گو نام بردار گرد دلیر
چوخورشید برزد سرازتیره کوه | تهمتن زخواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد | ز یزدان نیکی دهش کردیاد
بیابان بی آب و گرمای سخت | کزومرغ گشتی بتن لخت لخت | خان دوم
چنان گرم گردیدهامون ودشت | تو گفتی که آتش بروبر گذشت
تن رخش و گویا زبان سوار | ز گرمی و از تشنگی شد زکار
پیاده شد از اسب وژوبین بدست | همیرفت پویان بکردار مست

نمیدید بر چاره جستن رهی　　سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت «کای داور دادگر　　همه رنج و سختی تو آری بسر
«گر ایدون که خشنودی از رنج من　　بدان گیتی آگنده شد گنج من
«بپویم همی تا مگر کردگار　　دهد شاه کاوسرا زینهار
«هم ایرانیان را ز چنگال دیو　　گشاید بی آزار کیهان خدیو»
تن پیلوارش چو این گفته شد　　شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاك　　زبان گشته از تشنگی چاك چاك
همانگه یکی میش نیکو سرین　　به پیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست　　بدل گفت «آبشخور اینجا کجاست؟
«همانا که بخشایش کردگار　　فراز آمدست اندرین روزگار»
بیفشرد شمشیر بر دست راست　　بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ　　گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید　　که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی　　چنین گفت «کای داور راستگوی
«تو گفتی که من دادگر داورم　　بسختی ستمدیده را یاورم
«برین چشمه جای پی میش نیست　　همان غرم دشتی مرا خویش نیست
«بجائی که تنگ اندر آید سخن　　پناهت بجز پاك یزدان مکن»
بر آن غرم بر آفرین کرد چند　　که «از چرخ گردان مبادت گزند
«که زنده شد از تو تن پیلتن　　وگرنه پر اندیشه بود از کفن»
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین　　ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاك　　بکردار خورشید شد تابناك
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد　　بسیجید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان　　جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت　　بر آورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت　　بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد باب　　چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت　　که «با کس مکوش و مشو نیز جفت
«اگر دشمن آید سوی من بپوی　　تو با دیو و شیران مشو جنگجوی»
بخفت و بیاسود و نگشاد لب　　چمان و چران رخش تا نیم شب

خان سوم

ز دشت اندر آمد یکی اژدها ‌‌ ‌ کزو پیل گفتی نیابد رها
نخستین سوی رخش بنهاد روی ‌‌ ‌ دوان رخش شد پیش دیهیم‌جوی
همیکوفت بر خاك روئینه سم ‌‌ ‌ چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد ‌‌ ‌ سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید ‌‌ ‌ شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد ‌‌ ‌ بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگرباره‌چون شدبخواب‌اندرون ‌‌ ‌ ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تك آورد رخش ‌‌ ‌ همی کند خاك و همیکرد بخش
دگر باره بیدار شد خفته‌مرد ‌‌ ‌ بر آشفت‌ورخسار گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید ‌‌ ‌ جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدانمهربان رخش بیدار گفت ‌‌ ‌ که«تاریکی شب نخواهی نهفت
« همی باز داری سرم‌را زخواب ‌‌ ‌ به بیداری من گرفتت شتاب
« گراین بارسازی‌چنین‌رستخیز ‌‌ ‌ سرت را ببرم بشمشیر تیز
« پیاده شوم سوی مازندران ‌‌ ‌ کشم‌خودوشمشیر و گرز گران
« ترا گفتم‌ارشیرت آید بجنگ ‌‌ ‌ ز بهر تو آرم من اورا بچنگ
« نگفتم که امشب بمن برشتاب ‌‌ ‌ همیباش تا من نجنبم ز خواب »
سوم ره بخواب اندر آمد سرش ‌‌ ‌ ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم ‌‌ ‌ همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آنزمان ‌‌ ‌ نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود ‌‌ ‌ کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید ‌‌ ‌ چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید وجوشید و بر کندخاك ‌‌ ‌ ز نعلش زمین شد همه چاك چاك
چو بیدار شد رستم‌ازخواب‌خوش ‌‌ ‌ بر آشفت با بارهٔ دستکش
چنان خواست‌روشن‌جهان آفرین ‌‌ ‌ که پنهان نکرد اژدهارا زمین
بدان تیرگی رستم اورا بدید ‌‌ ‌ سبك تیغ تیز ازمیان بر کشید
بغرید برسان ابر بهار ‌‌ ‌ زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت «بر گوی نام ‌‌ ‌ کزین پس نبینی تو گیتی‌بکام
« نباید که بی نام بر دست من ‌‌ ‌ روانت برآید ز تاریك تن »
چنین گفت دژخیم نر اژدها ‌‌ ‌ که«ازچنگ من کس نیابد رها

« صداندرصداین دشت‌جای‌منست بلند آسمانش هوای منست
« نیارد پریدن بسر بر عقاب ستاره نبیند زمینش بخواب »
بدواژدها گفت «نام توچیست ؟ که‌زاینده را برتوباید گریست »
چنین داد پاسخ که «من رستمم ز دستان و از سام و از نیرمم
« ببینی ز من دستبـرد نبرد سرت‌راهم‌اکنون‌درآرم‌بگرد»
برآویخت با او بجنگ اژدها نیـامد بفرجام هم زو رهـا
بدانسان بیـاویخت بـا پیلتن تو گفتی برستم درآمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش کز آنسان برآویخت‌باتاج‌بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر درو خیره شد پهلوان دلیـر
بزد تیـغ و انداخت ازتن‌سرش فروریخت‌چون رودخون‌ازبرش
زمین شد بزیر اندرش نا پدید یکی چشمهٔ خون از او بر دمید
تهمتن از او در شگفتی بماند همی پهلوی نام یزدان بخواند
بیزدان چنین گفت«کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر
« که‌پیشم‌چه شیروچه دیووچه‌پیل بیابان بی آب و دریای نیل
«بداندیش‌بسیاروگراندکی‌است چوخشم آورم‌پیش‌چشمم‌یکیست»
نشست ازبررخش وره‌برگرفت چمان منزل جادوان درگرفت خان چهارم
همیـراند پویـان براه دراز چوخورشید تابان بگشت ازفراز
درخت و گیا دید و آب روان چنان چون بودجای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه‌دید یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش نمکدان و ریچال‌گرد اندرش
خور جادوان بد چو رستم رسید از آواز او دیو شد نا پدید
فرود آمد ازاسب وزین برگرفت بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود بیابان کجـا خانهٔ سور بود
تهمتن مر اورا ببر در گرفت بزد رود و گفتار ها برگرفت
که « آوارهٔ بدنشان رستمست که ازروزشادیش بهره کم‌است
« همه جای‌جنگ است‌میدان‌اوی بیابان و کوهست بستان اوی
« همه جنگ با شیر و نر اژدها ز دیو و بیـابان نیـابد رهـا

«می و جام و بویا گل‌ومرغزار نکرد است بخشش‌مرا روزگار
«همیشه بچنگك نهنگك اندرم دگر با پلنگان بجنگك اندرم»
بگوش زن جادو آمد سرود همان نغمهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخرا بسان بهار وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پراز رنگ‌وبوی بپرسید و بنشست نزدیك اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
که دردشت‌مازندران یافت‌خوان می و رود با میگسار جوان
ندانست کاو جادوی ریمنست نهفته برنگك اندر اهریمنست
یکی طاس می بر کفش بر نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر دگرگونه‌برگشت جادوبچهر
سیه‌گشت چون نام یزدان شنید تهمتن سبك چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسیدو گفتش«چه‌چیزی‌بگوی؟ برانگونه کت هست بنمای روی»
یکی گنده پیری شد اندر کمند پرآژنگك ونیرنگك‌وبندو گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد دل جادوانرا پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی چنان چون بود مردم راهجوی
همیرفت پویان بجائی رسید که اندر جهان روشنائی ندید خان پنجم
شب تیره چون روی زنگی سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندراست ستاره بخم کمند اندر است
وز آنجا سوی روشنائی رسید زمین پرنیان دید یکسر ز خوید
جهانی ز پیری شده نو جوان همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود نیازش باسایش و خواب بود
لگام از سر اسب برداشت خوار رها کرد برخوید وبرکشت‌زار
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش نهاده بدستهٔ برش دست خویش
چو در سبزه دید اسپرا دشتبان گشاده زبان شد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی یکی چوب زد گرم برپای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن بدو دشتبان گفت«کای اهرمن
«چرا اسب در خوید بگذاشتی بر رنج نا برده برداشتی؟»
زگفتار او تیز شد مرد هوش بجست‌وگرفتش یکایك‌دو گوش

بیفشرد و بر کند هر دو ز بن نگفت از بد و نیك با او سخن
سبك دشتبان گوشها بر گرفت غریوان ازاو ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش پر ازخون برودست و کنده دو گوش
همی گشت اولاد در مرغزار ابا نامداران خنجر گذار
چو از دشتبان آن سخنها شنید بنخجیر گه بر پی شیر دید
عنانرا به پیچید با سرکشان بدانسو که بد از تهمتن نشان
بدو گفت اولاد « نام توچیست ؟ چه مردی وشاه وپناه تو کیست؟»
چنین گفت رستم که « نام من ابر اگر بر نویسد بکام هژبر
« همه نیزه و تیغ بار آورد سرانرا سر اندر کنار آورد
« تو با این سپه پیش من راندی همی گوز بر گنبد افشاندی »
نهنگ بلا بر کشید از نیام بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه بکشت آنکه بودند پیشش همه
شکسته شد آن لشکر از پهلوان گریزان برفتند تیره روان
همیرفت رستم چو پیل دژم کمندی ببازو در آن شصت خم
باولاد چون رخش نزدیك شد بکردار شب روز تاریك شد
بیفکند رستم کمند دراز بخم اندر آمد سر سرفراز
زاسب اندر آمد دودستش ببست به پیش اندرافکند وخود بر نشست
بدو گفت «اگر راست گوئی سخن ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
« نمائی مرا جای دیو سپید همان جای پولاد غندی و بید
« بجائی که بسته است کاوس شاه کسی کاین بدیها نمود است راه
« نمائی و پیدا کنی راستی نیاری بداد اندرون کاستی
«من این تاج واین تخت و گرز گران بگردانم از شاه مازندران
«توباشی براین بوم و برشهریار گرایدون که کژی نیاری بکار
«و گر کژی آری بگفت اندرون روان سازم ازچشم توجوی خون»
بدو گفت «اولاد مغزت ز خشم بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان بیابی ز من هرچه پرسی نشان
کنون تا بنزدیك کاوس کی صد افکنده فرسنگ بخشنده پی

«وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد بیاید یکی راه دشخوار بد
«میان دو کوهست پرهول جای نپرد بر آن آسمانش همای
«ز دیوان جنگی ده و دو هزار بشب پاسبانند بر کوهسار
«سر نره دیوان دیو سپید کزو کوه لرزان بود همچو بید
«چوزان بگذری سنگلاخست ودشت که آهو بر آن بر نیارد گذشت
«وزان بگذری رود آبست پیش که پهنای او از دوفرسنگ بیش
«کنارنگ دیوی نگهبان اوی همه نره دیوان بفرمان اوی
«پراکنده در پادشاهی سوار همانا که هستش هزاران هزار
«چنان لشکری با سلیح و درم نبینی یکی را از ایشان دژم
«زپیلان جنگی هزار و دویست کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
«تو تنها تنی و اگر ز آهنی بسائی بسوهان اهریمنی»
بخندید رستم ز گفتار اوی بدو گفت«گر با منی راه جوی
«ببینی کزین یك تن پیلتن چه آید بدان نامدار انجمن»
بگفت این و بنشست بر رخش شاد دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاك روز همیراند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یك نیمه بگذشت ازتیره شب خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت «آن کجاست که آتش بر آید زچپ وزراست؟»
«درشهرمازندران هست» گفت «که ازشب دوبهره نیارند خفت
«سپهبد چوپولادو ارژنگ وبید همه پهلوانان دیو سپید»
بخفت آنزمان رستم جنگجوی چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت ببند کمندش بیاویخت سخت
بزین اندر افکند گرز نیا همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش خوی آلوده ببر بیان دربرش خان ششم
بارژنگ سالار بنهاد روی چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چورستم بدیدش برانگیخت اسب بیامد بر او چو آذر گشسب

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر — سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن — بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی — بدرید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رست — پدر بر پسر بر همی راه‌جست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن — ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو بر گشت خورشید گیتی‌فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند — نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه — بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی — پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش — خروشی بر آورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز اوی — بدانست انجام و آغاز اوی
بایرانیان گفت پس شهریار — که «مارا سر آمد بد روزگار
«خروشیدن رخشم آمد بگوش — روان و دلم تازه شدزان خروش
«بگاه قباد اینچنین شیهه کرد — کجا کرد با شاه ترکان نبرد»
همیگفت لشکر که «کاوس شاه — ز بند گرانش شده جان تباه
«خرد ازسرش رفته و هوش وفر — تو گوئی همی خواب گوید مگر»
بیامد هم اندر زمان پیش اوی — یل آتش افروز پرخاشجوی
چو نزدیك کاوس شد پیلتن — همه سر فرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز — بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه — ززالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت «پنهان از این جادوان — همی رخشرا کرد باید نهان
«چو آید بدیو سپید آگهی — کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
«همه رنجهای تو بی بر شود — ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
«تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر — برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
«مگر یار باشدت یزدان پاك — سر جادوان اندر آری بخاك
«گذر کرد باید ابر هفت کوه — زدیوان بهرجا گروها گروه
«یکی غار پیش آیدت هولناك — چنان‌چون شنیدم پراز ترس و باك
«گذارش پر از نره دیوان جنگ — همه رزمرا ساخته چون پلنگ
«بغار اندرون گاه دیو سپید — کزویند لشکر به بیم و امید

«توانی مگر کردن او را تباه — که اویست سالار و پشت سپاه
«سپه را ز غم چشمها تیره شد — مرا دیده از تیرگی خیره شد
«پزشکان که دیدند کردند امید — بخون دل و مغز دیو سپید
«چنین گفت فرزانه مردی پزشك — که چون خون اورا بسان سرشك
«چکانی سه قطره بچشم اندرون — شود تیرگی پاك باخون برون»
گو پیلتن جنگ را ساز کرد — وزآنجایگه رفتن آغاز کرد — خان هفتم
ابا خویشتن برد اولاد را — همیراند مر رخش چون باد را
چو رخش اندر آمد بران هفت کوه — بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیك آن غار بی بن رسید — بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت «آنچه پرسیدمت — همه بر ره راستی دیدمت
«چنانچون که رفتن آید فراز — مرا راه بنمای و بگشای راز»
بدو گفت اولاد «چون آفتاب — شود گرم دیو اندر آید بخواب
«برایشان تو پیروز باشی بجنگ — کنون یکزمان کرد باید درنگ
«ز دیوان نبینی نشسته یکی — جز از جادوان پاسبان اندکی»
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب — بدان تا بر آمد بلند آفتاب
بر آهیخت جنگی نهنگ ازنیام — بغرید چون رعد و بر گفت نام
میان سپه اندر آمد چو گرد — سرانرا بخنجر همی دور کرد
از آنجایگه سوی دیو سپید — بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید — تن جادو از تیرگی ناپدید
چومژگان بمالید و دیده بشست — در غار تاریك چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید — سراسر شده غار از او ناپدید
برنگ شبه روی وچون شیرموی — جهان پر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب — بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ — چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
بر آشفت بر سان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی رستم ز بالای اوی — بیفتاد یك ران و یکپای اوی
بریده بر آویخت با او بهم — چو پیل سر افراز و شیر دژم
بیك پا بکوشید با نامور — همه غار را کرده زیر و زبر
گرفت آن برو یال گرد دلیر — که آرد مگر پهلوانرا بزیر

در آمد باو رستم نامدار گرفته بر و یال او استوار
همی کوشت کنداین از آن آن ازین همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم «گر امروز جان بماند بمن زنده‌ام جاودان»
همیدون بدل گفت دیو سپید که «ازجان شیرین شدم ناامید»
بدینگونه با یکدگر رزمجوی زتنهاخوی وخون روان بدبجوی
سرانجام از آن کینه درکارزار به پیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر بگردن بر آورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیرژیان چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش ازتن تیره بیرون کشید
گشاد ازمیان آن کیانی کمر برون کرد خفتان وجوشن زبر
ز بهر نیایش سر و تن بشست یکی پاك جای پرستش بجست
از آن پس نهاد از بر خاك سر چنین گفت «کای داور دادگر
«ز هر بد توئی بندگانرا پناه تو دادی مرا گردی ودستگاه
«توانائی و مردی و فر و زور همه کامم از گردش ماه وهور
«تو بخشیدی ارنه زخودخوارتر نبینم بگیتی یکی زارتر
«ز داد توهر ذره مهری شود زفرت پشیزی سپهری شود»
ستایش چو کرد آن یل سرفراز بتن باز پوشید هر گونه ساز
بدو گفت اولاد «کای نره شیر جهانرا بتیغ آوریدی بزیر
«بمازندران کس نباشد دگر که پرخاش جوید ز تو نامور
«سزد گر به بینی یکی کارمن کجا با تو بد راست گفتار من
«نشانهای بند تو دارد تنم بزیر کمندت همی بشکنم
«بچیزی که دادی دلم‌را امید همی باز خواهد امیدم نوید
«به پیمان‌شکستن نه‌اندرخوری که‌شیر ژیانی و کی منظری»
بدو گفت رستم که «مازندران سپارم ترا از کران تا کران
«یکی کار پیش‌است ورنج دراز که هم باشیب است وهم‌بافراز
«همی شاه مازندرانرا ز گاه بباید ربودن فکندن بچاه
«وزان پس مگرجای را بسپرم[1] وگرنه ز پیمان تو نگذرم»
رسید آنگهی نزد کاوس کی گو پهلوان شیر فرخنده پی

---

۱ - جای سپردن ، یعنی مردن . میگوید مگر اینکه بمیرم والا وعده را وفا میکنم

چنین گفت «کای شاه دانش پذیر بمرگ بد اندیش رامش پذیر
«دریدم جگرگاه دیو سپید ندارد بدو شاه ازاین پس امید»
برو آفرین کرد کاوس شاه که «بی تو مبادا کلاه و سپاه
«بر آن مام کوچون تو فرزند زاد نشاید جز از آفرین کرد یاد
«کنون خون اش آور تو در چشم من همان نیز در چشم این انجمن
«مگر باز بینیم دیدار تو که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چواندر کشیدند خون شد آن دیدهٔ تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران ابا رستم و نامور مهتران
بدینگونه یکهفته با رود و می همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه بر کشیدند گرز گران پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی چو آتش که برخیزد ازخشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان که ازخون همیرفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد به تنگ گوان آرمیدند یکسر زجنگ

داستان کاوس و شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیز گرد بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامهٔ بر حریر سپید بدو اندرون چند بیم و امید
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و تندی و مهر آفرید

«اگر دادگر باشی و پاکدین ‌‌ ‌ ز هر کس نیابی جز از آفرین
«وگر بد نهان باشی و بدکنش ‌ ‌ ‌ ز چرخ بلند آیدت سرزنش
«جهاندار گر دادگر باشدی ‌ ‌ ‌ ز فرمان او کی گذر باشدی
«سزای گنه‌بین که یزدان چه کرد ‌ ‌ ‌ ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
«کنون گر شدی آگه از روزگار ‌ ‌ ‌ روان و خرد بودت آموزگار
«چو با جنگ رستم نداری توتاو ‌ ‌ ‌ بده باژ و ناچار بگذار ساو
«وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید ‌ ‌ ‌ دلت کرد باید ز جان نا امید
«ندانی چو رستم کند رای جنگ ‌ ‌ ‌ ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ؟»
چو نامه بسر برد فرخ دبیر ‌ ‌ ‌ نهاد از برش مهر و مشک و عبیر
بخواند آنزمان شاه فرهاد را ‌ ‌ ‌ گرایندهٔ گرز پولاد را
بدو گفت «کاین نامهٔ پند مند ‌ ‌ ‌ ببر نزد آن دیو جسته ز بند»
چو از شاه بشنید فرهاد گرد ‌ ‌ ‌ زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا نرم پایان بدند ‌ ‌ ‌ سواران پولاد خایان بدند
بدانشهر بد شاه مازندران ‌ ‌ ‌ هم آنجا دلیران و کندآوران
ببردند فرهاد را نزد شاه ‌ ‌ ‌ زکاوس پرسید و از رنج راه
مر آن نامه برخواند موبد بدوی ‌ ‌ ‌ به پیچید از آن نامه پرخاشجوی
چو آگه شد از رستم و کار دیو ‌ ‌ ‌ پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
چنین داد پاسخ بکاوس کی ‌ ‌ ‌ که «کی آب دریا بود همچو می
«مرا بارگه زان تو برتر است ‌ ‌ ‌ هزاران هزارم فزون لشکر است
«برآرای کار و میاسای هیچ ‌ ‌ ‌ که من رزم را کرد خواهم بسیج
«بیارم یکی لشکری شیرفش ‌ ‌ ‌ برآرم شمارا سر از خواب خوش»
چو بشنید فرهاد از او داوری ‌ ‌ ‌ بلندی و تندی و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت ‌ ‌ ‌ عنان سوی سالار ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید ‌ ‌ ‌ همه پردهٔ رازها بردرید
جهاندار مر پهلوانرا بخواند ‌ ‌ ‌ همه گفت فرهاد با او براند
به پیچید ازاین گفته رستم چنان ‌ ‌ ‌ که هر موی بر تن شدش چون سنان
چنین گفت کاوس را پیلتن ‌ ‌ ‌ «گزین ننگ بگذارم این انجمن
«مرا برد باید سوی او پیام ‌ ‌ ‌ که من بر کشم تیغ تیز از نیام
«یکی نامه باید چو برنده تیغ ‌ ‌ ‌ پیامی بکردار غرنده میغ

«شوم چون فرستادهٔ نزد اوی   بگفتار خون اندر آرم بجوی»
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه   که«از تو فروزد نگین و کلاه»
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت «کاین گفتن نابکار   نه‌خوب آید از مردم هوشیار
«اگر سر کنی زین فزونی تهی   بفرمان گرائی بسان رهی
«وگرنه بجنگ تو لشکر کشم   ز دریا بدریا سپه بر کشم
«زخون جوی رانم بمازندران   بخاك اندر آرم سر سروران
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   جهانجوی رستم بپیمود راه
بشاه آگهی شد که کاوس کی   فرستادن نامه افکند پی
فرستادهٔ چون هژبر دژم   کمندی بفتراك بر شست خم
بزیر اندرش بارهٔ گامزن   یکی ژنده پیل است گوئی بتن
چو کوهی روانست آن نامدار   تو گفتی که شیر است گاه شکار
چو بشنید سالار مازندران   زلشکر گزین کرد چندی سران
برآراسته لشکری چون بهار   برفتند نزدیك آن نامدار
چو چشم تهمتن بدیشان رسید   بره‌بر درختی کشن شاخ دید
بکندو چو ژوبین بکف‌در گرفت   بماندند لشکر همه در شگفت
یکی از بزرگان مازندران   کجا او بدی پیشرو برسران
یکی دست بگرفت بفشاردش   همی آزمون‌را بیازاردش
بخندید از او رستم پیلتن   شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ   ببردش رگ‌ازدست‌وازروی‌رنگ
یکی شد بر شاه مازندران   بگفت آنچه‌دیداز کران‌تا کران
سواری که نامش کلاهور بود   که مازندران زو پرأزشور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی   نکردی جز ازجنگ‌هیچ آرزوی
پذیره شدن را برخویش خواند   بمردیش برچرخ گردان نشاند
بدو گفت «پیش فرستاده شو   هنر ها پدیدار کن نو بنو
«چنان کن که گرددرخش‌پرزشرم   زچشم اندر آرد برخ آب گرم»
بیامد کلاهور چون نره شیر   به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ   دژم روی وانگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ کلاهور سخت   فروریخت‌ناخن‌چو برگ‌ازدرخت

کلاهور با دست آویخته   پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت   که «برخویشتن درد نتوان نهفت
«ترا آشتی بهتر آید ز جنگ   فراخی مکن بر دل خویش تنگ»
تهمتن بیامد هم اندر زمان   بر شاه برسان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندرخورش   ز کاوس پرسید و از لشکرش
وزانپس بدو گفت «رستم توئی   که داری برو بازوی پهلوی؟»
چنین داد پاسخ که «من چاکرم   اگر چاکریرا خود اندرخورم
«کجا او بود من نیایم بکار   که او پهلوانست و گردوسوار»
بدو داد پس نامور نامه را   پیام جهانجوی خودکامه را
چو بشنید پیغام و نامه بخواند   دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت «کاین جستجوی   چه باید همی خیره وین گفتگوی؟
«بگویش که سالار ایران توئی   اگرچه دل وچنگ شیران توئی
«منم شاه مازندران با سپاه   بر اورنگ زرین و برسر کلاه
«مرا بیهده خواندن پیش خویش   نه راه کیان باشد ورسم کیش
«براندیش وتخت بزرگان مجوی   کزین درترا خواری آیدبروی
«سوی شهر ایران بگردان عنان   وگرنه سر آرد زمانت سنان»
یکی خلعتی ساختش شاهوار   بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت زو جامه و اسب وزر   که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران   سرش گشته بد زان سخنها گران
چو رستم ز مازندران گشت باز   شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید   سپه را همه سوی هامون کشید
همیراند لشکر چو باد دمان   نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه   که تنگ اندرآمد زدیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر   ببندد نخستین بدان کین کمر
سراپردهٔ شهریار و سران   کشیدند بردشت مازندران
چو از هردو سو لشکر آراستند   یلان کینه از یکدگر خواستند
برآمد زهردو سپه بوق و کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز وتیغ
زمین شد بکردار دریای قیر   همه موجش ازخنجر و گرز وتیر

چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر   ز خون یلان گشت‌دشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود   نهنگ اندرو گرز وشمشیر بود
دمان بادپایان چو کشتی بر آب   سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترك   چو باد خزان بارد ازبید برگ
بیکهفته دو لشکر نامجوی   بروی اندرآورده زینگونه‌روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه   زسر بر گرفت‌آن کیانی کلاه
به پیش جهانداور رهنمای   بیامد همی بود گریان بپای
وزان پس بمالید بر خاك روی   چنین گفت«کای داورراستگوی
«برین نره دیوان بی‌ترس وباك   ایا آفریننده باد و خاك
«مرا ده تو فیروزی و فرهی   بمن تازه کن تخت شاهنشهی »
خروش آمد و نالهٔ کرّ نای   بجنبید چون کوه لشکر زجای
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب   همی‌خون بجوی‌اندر آمدچو آب
ز چهره بشد شرم و آئین‌مهر   همی گرز بارید گفتی سپهر
ازان پس تهمتن یکی نیزه‌خواست   سوی شاه مازندران تاخت‌راست
چو تندر خروشان شده هردوان   شه جادوان رستم پهلوان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   زگبر اندر آمد به پیوند اوی
شداز جادوی تنش یك‌لخت کوه   از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فروماند ازان در شگفت   سناندار نیزه بگردن گرفت
رسید اندران جای کاوس شاه   ابا پیل و کوس ودرفش وسپاه
برستم چنین گفت «کای سرفراز   چه بودت که ایدر بماندی‌دراز؟»
چنین گفت‌رستم که«چون‌رزم‌سخت   ببود و بر افروخت بیدار بخت
«مرا دید چون شاه مازندران   بگردن بر آورده گرز گران
«عنان تافت بر کین بر آمدزجای   بدانسان که پرواز گیرد همای
«برخش دلاور سپردم عنان   زدم بر کمربند گبرش سنان
«گمانم چنان بد که اوسر نگون   کنون آید از کوههٔ زین برون
«برینگونه‌شد سنگ درپیش‌من   نبود آگه از کمّ واز بیش من
«چنین‌سنگ‌خارایکی کوه گشت   زجنگ‌وزمردی بی‌اندوه گشت»
زلشکرهر آنکس که‌بد زورمند   بسودند سنگ آزمودند چند
نه‌برخاست ازجای سنگ گران   میانه درون شاه مازندران

گو پیلتن کرد چنگال باز ... بر آن آزمایش نبودش نیاز
بر آنگونه آن سنگ‌را بر گرفت ... کزان ماندلشکر سراسر شگفت
به پیش سراپردهٔ شاه برد ... بیفکند و ایرانیانرا سپزد
بدو گفت «ارایدونکه پیدا شوی ... بگردی از این تنبل و جادوی
«وگرنه بپولاد و تیغ و تبر ... ببرم همه سنگ را سربسر»
چوبشنید شد همچو یکپاره ابر ... بسر برش پولاد ودر تنش گبر
تهمتن گرفت آنزمان دست‌اوی ... بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت «کاوردم آنلخت کوه ... ز بیم تبر شد بچنگم ستوه»
بفرمان آن خسرو کامکار ... بکردند از آن پس ورا پاره‌پار
بلشکر گهش کس فرستاد زود ... بفرمود تا خواسته هرچه بود
نهادند هرجای چون کوه کوه ... برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج ... بویژه کسی کش‌فزون بودرنج
بیکهفته با جام می بر بچنگ ... بمازندران کرد ازین‌بس‌درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار ... که «هر گونهٔ مردم آید بکار
«مرا این هنرها زاولاد خاست ... که هرسو مرا راه بنمود راست
«بمازندران دارد اکنون امید ... چنین دادمش راستی را نوید
«سزد گر شهنشاه کهتر نواز ... در این انجمن سازدش سرفراز
«کنون خلعت شاه باید نخست ... یکی عهد و مهری برو بردرست
«که اوشاه باشد بمازندران ... پرستش کنندش همه مهتران»
چو بشنید گفتار خسرو پرست ... ببر زد جهاندار بیدار دست
یکی ویژه خلعت بدو دادو گفت ... که پیوسته نیکی کند درنهفت
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی ... وزآنجا سوی پارس بنهاد روی

بازگشتن کاوس بایران

چوکاوس در شهر ایران رسید ... ز گرد سپه شد هوا ناپدید

همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو بر تخت بنشست فیروز وشاد   در گنجهای کهن بر گشاد
ز هرجای روزی دهانرا بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه   نشست از بر تخت نزدیك شاه
همیخواست دستوری از تاجور   که تا باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین   یکی خلعت آراست با آفرین
یکی دست زر بفت شاهنشهی   ابا یاره و طوق و با فر هی
صد از ماهرویان بزرین کمر   صد از مشك بویان با زیب وفر
صد اسب گرانمایه زرین ستام   صد استر سیه موی و زرین‌لجام
همه بارشان دیبهٔ خسروی   ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز   زرنگ وزبوی و زهر گونه‌چیز
ز یاقوت جامی پر ازمشک ناب   ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامهٔ بر حریر   زمشك و می و عود وعنبرعبیر
سپردش بسالار گیتی فروز   بنوئی همه کشور نیمروز
وزان پس برو آفرین کردشاه   که بی تو مبیناد کس هوروماه
دل نامداران بتو گرم باد   روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو جست رستم ببوسید تخت   بسیچ گذر کرد و بربست‌رخت
بشد رستم زال و بنشست شاه   جهانکرد روشن بآئین و راه
زمین را ببخشید بر مهتران   چو بازآمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنکه اسپهبدی   بدو گفت از ایران بگردان‌بدی
پس آنکه سپاهان بگودرزداد   ورا گاه و فرمان آن مرزداد
وزان پس بشادی ومی‌دست برد   جهانرا نمود او بسی دستبرد
بزد گردن غم بشمشیر داد   نیامد همی بر دل از مرگ‌یاد
زمین گشت پر سبزه وآب‌ونم   شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی   ز بد بسته شد دست اهریمنی

جنگ کاوس باشاه هاماوران

شنیدی همه جنگ مازندران — کنون گوش کن رزم هاماوران
از آن پس چنان کرد کاوس رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای
ز ایران بشد تا بتوران و چین — گذر کرد ازان پس بمکران زمین
چنین همگرازان ببر بر شدند — جهانجوی با تخت و افسر شدند
چو آمدش از شهر بربر گذر — سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه — نیایش کنان بر گرفتند راه
چو فرمان گزیدند و جستند راه — بی آزار بر گشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید — بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یکماه در نیمروز — گهی رود و می خواست که بازو یوز
برین بر نیامد بسی روزگار — که بر گوشهٔ گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز — نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بدین راستی — پدید آمد از تازیان کاستی
ز کاوس کی روی بر گاشتند — در کهتری خوار بگذاشتند
یکی با گهر مرد با گنج و کام — درفشی برافراخت از مصر و شام
چو آمد بشاه جهان آگهی — که انباز دارد بشاهنشهی
سران و گزینان ایران زمین — همه بردشان از پی رزم و کین
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب — ز گرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را ز هامون بدریا کشید — بدانسان کجا دشمن اوراندید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت — بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همیراند تا در میان سه شهر — ز گیتی بر اینگونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست — زره بر میانه بدانسو که خواست
بپیش اندرون شهر هاماوران — بهر کشوری در سپاهی گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه — بر آمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر — سپه را سوی بربر آمد گذر
سپاهی که صحرا و دریا و کوه — شد از نعل اسبان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه — نه گور ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ وماهی در آب — هم اندر هوا ابر و پران عقاب
همی راه جستند و کی بود راه — دد و دامرا بر چنان جایگاه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید — کس اندرجهان کوه‌وهامون ندید
جهان گفتی‌ازدرع‌وازجوشن‌است — ستاره ز نوك سنان روشن است
چو بر کوههٔ زین نهادند سر — خروش آمد و چاك چاك تبر
تو گفتی‌همه سنگ وآهن کنند — وگر آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلبگاه — سپاه اندر آمد بپیش سپاه
چنان شد که‌تاریك شد چشم‌مرد — ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی — بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون — زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد ازایرانیان[1] — که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران — بیفکند شمشیر و گرز گران
غمین گشت‌و ازشاه زنهارخواست — بدانست کانروز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران — سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز گوینده بشنید کاوس کی — بر این گفته ها پاسخ افکند پی
که «یکسر شما در پناه منید — نه جویندهٔ تاج وگاه منید»

خواستگاری کاوس دختر شاه هاماوران‌را وگرفتار شدنش

وزان پس بکاوس گوینده گفت — که «اودختری دارداندر نهفت
«که از سرو بالاش زیباتر است — ز مشک سیه برسرش افسر است
«ببالا بلند و بگیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند
«فروهشته گیسو زسر برزمین — ز ایزد بر آنماه باد آفرین
«بهشتی است آراسته پر نگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
«نشاید که باشد جز او جفت‌شاه — چه نیکو بود شاهرا جفت ماه»
بجنبید کاوس را دل ز جای — چنین‌داد پاسخ که «نیکست‌رای

(۱) «از ایرانیان» یعنی از دست ایرانیان، ومرادسه لشکر مصر و بربر و هاماوران است که با هم متحد شده بودند

« من او را کنم از پدر خواستار — که زیبد بمشکوی ما آن نگار»
گزین کرد شاه از میان گروه — یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه‌اش نسل‌و گرزش گران — بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت « کوزا بمن تازه کن — بیارای مغزش بشیرین سخن
« بگویش که پیوند من درجهان — بجویند کار آزموده مهان
« که خورشید روشن زتاج‌منست — زمین پایهٔ تخت عاج منست
« کنون با تو پیوند جویم همی — رخ آشتی را بشویم همی
« تو داماد یابی چو پور قباد — چنانندان که خورشید دادتوداد »
بشد مرد بیدار چیره زبان — بنزدیك سالار هاماوران
ز کاوس دادش درود و سلام — وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران — دلش گشت پر درد وسر شد گران
بدل گفت «هرچند کو پادشاست — جهاندارو پیروز و فرمانرواست
« مرا درجهان این یکی دختراست — که‌ازجان‌شیرین گرامی‌تراست»
غمین گشت‌وسودابه‌راپیش خواند — ز کاوس چندی سخنها براند
«چگوئی‌توا کنون هوای‌توچیست؟ — بدین کار یکباره رای‌توچیست؟»
بدو گفت سودابه « گرچاره نیست — از او بهتر امروز غمخواره نیست
« به پیوند با او چرائی دژم ؟ — کسی نشمرد شادمانی بغم »
بدانست سالار هاماوران — که سودابه را آن نیامد گران
یکی داستان بر زد آنشهریار — ز کار خود و گردش روزگار
« کرا در پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود »
فرستادهٔ شاهرا پیش خواند — وزان نامدارانش بالا نشاند
به بستند بندی بر آئین خویش — بدانسان که بدآنزمان‌دین‌و کیش
بیاورد پس خسرو خسته دل — پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار — ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بماه نو آراسته — پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت — تو گفتی هوا برزمین لاله کشت
چو آمد بنزدیك کاوس شاه — دلارای و آن خوبچهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو — چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشك سیه کرده بر گل نگار — فرو هشته بر غالیه گوشوار

دویاقوت رخشان دونرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند   بسودابه بر نام یزدان بخواند
سزا دید سودابه را جفت خویش   از او کام بستد بآئین و کیش
غمین بد دل شاه هاماوران   ز هر گونهٔ چاره جست اندران
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه   فرستاد نزدیك کاوس شاه
«اگر شاه بیند بمهمان من   بیاید خرامان سوی خان من
«شود شهر هاماوران ارجمند   چو بینند رخسار شاه بلند»
بر آنگونه با او همی چاره‌جست   نهانیش بد بود و دل نادرست
بدانست سودابه رای پدر   که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت «کاین رای نیست   ترا خود بمهمان او جای نیست
«ترا بی بهانه بچنگ آورد   نباید که با سور جنگ آورد
«ز بهر منست این همه گفتگوی   ترا زین نیاید جز انده بروی»
ز سودابه گفتار باور نکرد   نمیداشت زیشان کسی را بمرد
بشد با دلیران و کند آوران   بمهمانی شاه هاماوران
چو دیدش سپهدار هاماوران   پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در   همه در و یاقوت بارید و زر
بزرین طبقها فرو ریختند   بسر مشك و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یکهفته با می بدست   خوش و خرم آمدش جای نشست
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند   ز چون و چرا و زبیم و گزند
شبی بانگ بوق آمد وتاختن   کسی را نبد آرزو ساختن
گرفتند ناگاه کاوس را   همان گیو و گودرز و هم‌طوس را
چو گرگین وچون زنگهٔ شاوران   همه نامداران کندآوران
گرفتند و بستند دربند سخت   نگونسار گشته همه فر و تخت
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی   نباید بر او بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خونی که‌مهر   ببرد ز تو تا بگرددش چهر
چو مهر کسی‌را بخواهی بسود   بباید بسود و زیان آزمود
بود کو بجاه از تو کمتر بود   هم از رشك مهر تو لاغر شود
چنین است کیهان ناپاك رای   بهر باد خیره بجنبد ز جای

چو کاوس بر خیر گی بسته شد | بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندرسحاب | بر آوردهٔ ایزد از قعر آب
یکی دژ برآورده در کوهسار | تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را | همان گیوو گودرز وهم‌طوسرا
ز گردان نگهدار دژ شد هزار | همه نامداران خنجر گذار
سراپردهٔ او بتاراج داد | بیرمایگان بدره و تاج داد
که سودابه را باز جای آورند | سرا پرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشید گانرا بدید | بتن جامهٔ خسروی بردرید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ | بفندق گلانرا بخون دادرنگ
بدیشان چنین گفت« کاین بندوزرد | ستوده ندارند مردان مرد
«چرا روز جنگش نکردید بند | که جامه‌زره بود وتختش سمند؟
«همی تخت‌زرین کمین که کنید | ز پیوستگی دست کوته کنید»
پرستند گانرا سگان کرد نام | سمن پر ز خون و پرآواز کام
« جدائی نخواهم ز کاوس » گفت | « اگرچه ورا خاك باشد نهفت
« چو کاوسرا بند باید کشید | مرا بیگنه سر بباید برید »
بگفتند گفتار او با پدر | پراز کین شدش سر پراز خون جگر
بحصنش فرستاد نزدیك شوی | جگرخسته از غم بخون‌شسته‌روی
نشستن بیکجای با شهریار | پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی | که کم شد ز پالیز سرو سهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه | بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان‌و از دشت نیزه وران | ز هر سو بیامد سپاهی گران
از ایران برآمد بهرسو خروش | شدآرام گیتی پراز جنگ وجوش
همه در گرفتند ایران سپاه | بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند | بخواهش بر پور دستان شدند
بگفتند« هر کس که‌شوریدبخت | بپیش اندرآمد کنون کارسخت
« دریغست ایران که‌ویران‌شود | کنام پلنگان و شیران شود
« همه جای جنگی سواران بدی | نشستنگه شهریاران بدی
« کنون جای‌سختی‌و جای بلاست | نشستنگه تیزچنگ ازدهاست »
بباريد رستم ز چشم آب زرد | دلش گشت پرتاب وجان‌پرزدرد

چنین داد پاسخ که «من با سپاه / میان بسته ام جنگ‌را کینه‌خواه
«چو یابم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی»
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر واز کارزار

تلاش رستم برای رهائی کاوس

که «برشاه‌ایران کمین‌ساختی / بپیوستگی در بد انداختی
«نه‌مردی بودچاره‌جستن‌بجنگ / نرفتی برسم دلاور نهنگ
«که‌درجنگ‌هر گز نسازد کمین / وگرچند باشد دلش پر ز کین
«اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ بد اژدها
«وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن بپیمای هنگ مرا»
فرستاده شد تا بهاماوران / بدادش پیام جهان پهلوان
چوبرخواند نامه سرش خیره‌شد / جهان پیش چشم اندرش‌تیره‌شد
چنین داد پاسخ که «کاوس کی / بهامون دگر نسپرد نیز پی
«تو هر گه که آئی ببر برستان / سواران همه گرد کرده عنان
«همین بند و زندانت آراستست / اگر رایت این آرزو خواستست»
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / که برخشك بر بود ره با درنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران / برفتند بر سوی هاماوران
خبر شد بشاه هماور از این / که رستم‌نهادست بر رخش‌زین
برآشفت وزانمرز برشدخروش / جهان آمد ازغارت وخون‌بجوش
چو بنشست سالار با رای زن / دو مرد جوان خواست ازانجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان / بمصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هریك بچنگ اندرون / نوشته بدرد دل از آب خون
که «این پادشاهی‌زهم‌نیست‌دور / بهم بود نیك‌و بدو جنگ و سور
«گر ایدونکه باشید با من یکی / ز رستم نترسم بجنگ اندکی
«وگرنه ازین بر همه بد رسد / درازست برهر سوئی دست‌بد»
چو نامه بنزدیك ایشان رسید / که رستم بدان‌دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند / سپاه دو کشور بیاراستند
سپه‌کوه تا کوه صف بر کشید / پی مور شد از زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیك شاه / نهانی برافکند گردی براه
که«شاه‌سه کشورهمی‌جنگجوی / بپیکرو سوی من نهادند روی

«اگر جنگ را من بجنبم زجای — دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد — که کار بد از مردم بد سزد
«مرا تخت بربر نیاید بکار — اگر بد رسد برتن شهریار»
چنین داد پاسخ که «مندیش ازاین — نه گسترده از بهر من شد زمین
«چنین بود تا بود گردان سپهر — که بانوش زهر است وباجور مهر
«و دیگر که دارنده یار منست — بزرگی و مهرش حصار منست
«تو مر رخش رخشنده را ده عنان — بیارای گوشش بنوک سنان
«وزایشان یکی زنده اندرجهان — ممان آشکارا نه اندر نهان
«وگر زانکه مارا زچرخ بلند — رسد از بداندیش زخم گزند
«تو ایران زمین را نگهدار باش — بدادودهش کوش وهشیار باش»
تهمتن چو بشنید گفتار اوی — بسیجید و زی جنگ بنهاد روی
درآمد برابر بجنگ ایستاد — برآن دشمنان چشم خود برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی — ز بسیار گردان و یا اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ — دلاور همیکرد بر جا درنگ
که تارفت خورشید رخشان در آب — درآمد شب تیره گون در شتاب
چوخورشید در قیر زد شعر زرد — گهر بفت شد بهرم لاجورد
ستاره چو گل گشت و گردون چراغ — چو پروانه پروین ومه چون چراغ
یل پیلتن رستم سرفراز — سوی جای خود درزمان رفت باز
بآرامگه بود تا شب گذشت — دگر روز چون هور رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن — صفی بر کشید از یلان انجمن
بهاماوران بود صد ژنده پیل — یکی لشکری ساخته تا دو میل
تو گفتی جهان سر بسر زاهنست — و یا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش — بگرداندرون سرخ وزرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه — زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بدرید جنگ و دل شیر نر — عقاب دلاور بیفکند پر
برآمد درخشیدن تیغ و خشت — تو گفتی زمین برهوا لاله کشت
تهمتن مر آن رخش را تیز کرد — زخون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام — بینداخت از باد آن خمّ خام
میانش بحلقه درآورد گرد — تو گفتی خم اندر میانش فشرد

ززین بر گرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفکند و پس هر دو دستش ببست / گرفتار شد نامبردار شست
ز کشته زمین گشت با کوه راست / همیگفت هر کس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران / همه کشته دید از کران تا کران
گروهی ز نام آوران خسته دید / گروهی به بند گران بسته دید
بدانست کانروز روز بلاست / برستم فرستاد و زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی با سران / بر رستم آرد ز هاماوران
پذیرفت دیگر همه ساو و باج / که بدهد بکاوس با گنج و تاج
فرستاد و مرشاهرا آورید / بدو داد گاهش چنان چون سزید
سپاه سه کشور امان خواستند / بدان گفته ها دل بیاراستند
گو پیلتن نیز پیمان ببست / که آن بستگانرا گشاید دو دست
چو از دژ رها کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوسرا
بیاراست کاوس خورشید فر / بدیبای رومی یکی مهد زر
یکی اسب رهوار زیر اندرش / لگامی بزر آزده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر / برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود «کاندر نشین / نهان رو چو خورشید زیر زمین»
ببخشود بر شاه هاماوران / بدل در نیاورد بند گران
هم او رفت و پس کارسازی گرفت / همی خویشرا سرفرازی گرفت
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن در اندر گشاد
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی بر گاشت گرگ از بره
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود

بآسمان رفتن کاوس باغوای ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان زشاه

بدبوان چنین گفت «کامروز کار   برنج و بسختی است باشهریار
«یکی دیو باید کنون چربدست   که داند همه رسم وراه نشست
«شود جان کاوس بیره کند   بدیوان بر این رنج کوته کند
«بگرداندش سر ز یزدان پاك   فشاند بدان فر زیباش خاك»
یکی دیو دژخیم بر پای خاست   چنین گفت «کین نغز کاری مراست»
غلامی بر آراست از خویشتن   سخنگوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار   ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد   یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت «کین فر زیبای تو   همی چرخ گردان سزد جای تو
«بکام تو شد روی گیتی همه   شبانی و گردن فرازان رمه
«یکی کار ماندست تا درجهان   نشان تو هرگز نگردد نهان
«چه دارد همی آفتاب ازتو راز   که چون گردد اندر نشیب وفراز؟
«چگونه است ماه وشب و روز چیست   برین گردش چرخ سالار کیست؟
«گرفتی زمین آنچه بدکام تو   شود آسمان نیز در دام تو»
دل شاه از آن دیو بی راه شد   روانش ز اندیشه کوتاه شد
ندانست کین چرخ را پایه نیست   ستاره فراوان و ایزد یکی است
پراندیشه شد جان آن پادشا   که تا چون شود بی پر اندرهوا
بفرمود پس تا بهنگام خواب   برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند   بهر خانهٔ یك دو بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه   بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هریك چوشیر   بران سان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد   سر تخته ها را بزر سخت کرد
از آن پس عقاب دلاور چهار   بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی   نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب   سوی گوشت کردند هریك شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند   ز هامون بابر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای   سوی گوشت کردند آهنگ ورای
پریدند بسیار و ماندند باز   چنین باشد آنکس که گیردش آز
نگونسار گشتند از ابر سیاه   کشان از هوا نیزه وتخت وشاه

بجای بزرگی و تخت ونشست		پشیمانی و رنج بودش بدست
خبر یافت زورستم و گیووطوس		برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر		که « تا کرد مادر مرا سیر شیر
« چو کاوس خودکامه اندرجهان		ندیدم کسی از کهان و مهان
« خرد نیست اورا نه‌دین ونه‌رای		نه‌هوشش بجای‌است ونه‌دل‌بجای
«تو گوئی بسرش اندرون‌مغز نیست		یك اندیشهٔ او همی نغز نیست
« کس ازنامداران پیشین‌زمان		نکردند آهنگ زی آسمان
« چودیوانگانست بی‌هوش‌ورای		بهر باد کاید بجنبد زجای »
رسیدند پس پهلوانان بدوی		نکوهش کنن وتیز وپرخاشجوی
« بدشمن‌دهی‌هرزمان جای‌خویش		نکوئی بکس ببهده رای‌خویش
« بگیتی جز از پاك یزدان نماند		که منشور تیغ ترا بر نخواند
« بجنگ زمین سر بسر تاختی		کنون بآسمان نیز پرداختی
«چنان کن که بیدارشاهان کنند		ستاینده و نیك خواهان کنند »
فروماند کاوس و تشویر خورد		از آن نامداران مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب‌زرد		همی از جهان آفرین یاد کرد
همی رخ بمالید بر تیره خاك		نیایش کنان پیش یزدان پاك
چوبگذشت یك‌چند گریان چنین		ببخشود بروی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هرسو سپاه		بنزدیك درگاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه		یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان		که تابنده شد بر کهان‌ومهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست		شهنشاه برگاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری		که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند		وزان سر کشیدن براه آمدند
همه مهتران کهتر او شدند		پرستنده و چاکر او شدند
بکام دل خویش برداشت گام		شده شاد دل یافته کام و نام
همه داد کرد و همه داد دید		ازیرا که گیتی همه باد دید
فریدون منش بود وجمشید جاه		نبیند چو او پادشا تاج و گاه

نخجیر کردن رستم و پهلوانان بشکارگاه افراسیاب و جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن یکی سور کرد از در انجمن
بزرگان ایران بدان بزمگاه شدند انجمن نامور یك سپاه
چوطوس وچو گودرز کشوادگان چوبهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین وچون زنگهٔشاوران چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ‌زن گرازه که بود افسر انجمن
ابا هریك از مهتران مرد چند یکی لشکر نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی زکار زچوگان و تیر و نبید و شکار
چوچندی بدینسان گذر کرد روز بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت یکروز گیو برستم که «ای نام بردار نیو
« گرایدون که‌رای‌شکار آیدت چو یوز دونده بکار آیدت
« بنخجیر گاه رد افراسیاب بپوشیم تابان رخ آفتاب
« ز گرد سواران و ازیوز وباز فرازیدن نیزهای دراز
« بگوران تکاور سمند افکنیم بشمشیر بر شیر بند افکنیم
« بژوبین گراز و تذروان بباز بگیریم یکسر بروز دراز
« بدان دشت‌توران‌شکاری کنیم که اندر جهان‌یادگاری کنیم»
بدو گفت رستم که « با کام تو جهان باد و نیکی سر انجام تو
« سحر که بدان‌دشت‌توران‌شویم ز نخجیر و از تاختن نغنویم »
سحر که چو از خواب برخاستند بر آن آرزو رفتن آراستند

همه‌دشت پرخرگه وخیمه گشت   از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی   بپرنده مرغان رسید آگهی
ببودند روشندل و شادمان   ز خنده نیاسوده لب یکزمان
پس آگاهی آمد بافراسیاب   ازایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکرجهان دیدکانرا بخواند   ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر   که بودند هریك بکردار شیر
چنین گفت با نامداران جنگ   که«مارا کنون نیست‌جای‌درنگ
«گراین‌هفت یل‌را بچنگك آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم»
گزین کرد شمشیرزن سی‌هزار   همه نامدار از در کارزار
براه بیابان برون تاختند   همه جنگك را گردن افراختند
چو نزدیك نخجیرگاه آمدند   شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه نگه کرد و دیدآن سپاه   سپاهی که بد همچو ابر سیاه
چنین گفت «کای‌رستم شیرمرد   ازیدر ازین خرمی باز گرد
«که‌چندان‌سپاهست کاندازه‌نیست   زلشکر بلندی وهامون یکی‌است
«درفش جفا پیشه افراسیاب   همی تابد از گرد چون آفتاب»
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت «باماست پیروز بخت
«تو از شاه ترکان‌چه‌ترسی‌چنین   ز گرد سواران توران زمین؟
«برین‌دشت کینه گرازما یکی‌است   همه‌خیل‌توران بجنگك‌اند کی‌است»
به پیمود ساقی می و داد زود   تهمتن از او بستد و شاد بود
بکف برنهاد آن درخشنده جام   نخستین ز کاوس کی برد نام
دگرباره بستد زمین داد بوس   چنین گفت کین‌باده برنام‌طوس
می زابلی سرخ در جام زرد   تهمتن بروی زواره بخورد
«که جام برادر برادر خورد   هژبرآنکه او جام می بشکرد»
چنین گفت پس گیو با پهلوان   که «ای نازش شهریارو گوان
«شوم ره بگیرم بر افراسیاب   نمانم که‌آید بدین روی آب»
بشد تازیان تا سر پل دمان   بزه برنهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید   چو آمد درفش جفا پیشه دید
که‌بگذشته بودش‌برین‌روی آب   به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر ژنده پیل ژیان

بشد پیش توران سپه او بجنگ بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید تو گفتی که هوش از تن او رمید
چنان لشکر سر فرازان بجنگ همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای بر خاستند بسان پلنگان بر آراستند
دلیران ایران بکوشش درون بر و یال و باره همه غرق خون
بدانگونه شد گیو در کار زار چوشیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو فرو کوفت گرز دوتا کرد بسیار بالا و برز
ز توران فراوان سران کشته شد زنام آوران بخت بر گشته شد
ز پیران بپرسید افراسیاب که «این دشت جنگ است یا جای خواب؟
« عنان را به تندی یکی بر گرای برو تیز از ایشان بپرداز جای
« چو پیروز گر باشی ایران تراست تن پیل و چنگال شیران تراست»
چو پیران ز افراسیاب این شنید چو باد دمان از میان بر دمید
بسیجید با نامور ده هزار ز ترکان دلیران خنجر گذار
چو آتش بیامد بر پیلتن کزو بود نیروی جنگ وشکن
تهمتن بلبها بر آورده کف تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب و بر آمد خروش بر آنسان که دریا در آید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران چنین گفت با نامور مهتران
که «گر تا شب این جنگ هم زین نشان میان دلیران و گردنکشان
« بماند نماند سواری بجای نبایست کردن بدین رزم رای
« برزم دلیران ایران شدیم سگالش گرفتیم و شیران شدیم
« کنون دشت روباه بینم همی سر از رزم کوتاه بینم همی»
دلیری که بد پیلسم نام اوی گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر برادرش پیران پیروز گر
چو بشنید گفتار شه پیلسم بغرید مانند رویینه خم
چو باد اندر آمد بکر کین رسید خروشی چوشیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد برسر اسب اوی تکاور بدرد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای بکردار آتش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم بر آویخت با آتش تیز دم

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی   گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش چوب، نیزه شکست   بینداختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز   کشید و درآمد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترك اوی   ربود ازسرش ترك برسان گوی
چو از میمنه زنگهٔ شاوران   بدید آن دل و زور کندآوران
بیاری بر آمد بر گستهم   ورا دید از آنگونه گشته دژم
یکی گرد تیره بر انگیختند   بدانگه که با هم در آمیختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید   جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار   و یا شیر جنگی که کارزار
بیاری بیامد بر هر سه یار   برآویخت با پیلسم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید   برادر بدانجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان   خروشان وجوشان و نعره زنان
وزان روی رستم بکردارشیر   میان سپاه اندر آمد دلیر
به تیغ وبه کوپال وگرز گران   بیفکند توران سپه را سران
گریزنده شد پیلسم ز اژدها   که دانست کزوی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران   بدست اندرون گرز های گران
بکشتند چندان ز توران سپاه   که از کشته شد پشته تاچرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید «الکوس جنگی کجاست   که چندین همی رزم شیران بخواست؟»
برانگیخت الکوس شبرنگ را   بخون شسته بدبی کمان چنگ را
چو آمد بنزدیك ایران سپاه   بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره پدیدار بد جنگجوی   بدو تیز الکوس بنهاد روی
زواره بر آویخت با او بهم   بنیزه بکردار شیر دژم
سناندار نیزه بدو نیم گشت   زواره زالکوس پر بیم گشت
بینداخت الکوس گرزی چو کوه   که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندراززخم بیهوش گشت   بخاك اندر افتاد و خاموش گشت
چو رستم برادر بدانگونه یافت   بکردار آتش سوی او شتافت
برآویخت الکوس با پیلتن   بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   ز جوشن نیامد بپیوند اوی

تهمتن یکی نیزه زد بر سرش بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین بر گرفت دولشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش برزمین همچو یك لخت کوه پر ازبیم شد جان توران گروه
بدین همنشان هفت گرد دلیر کشیدند شمشیر برسان شیر
بکشتند چندان ز کند آوران که شدلعل خاك از کران تا کران
سپهدار توران چو زانگونه دید سبك سر از آن جنگ بیرون کشید
عنان را به پیچید و بگرفت راه همی شد به تیزی چو ابر سیاه
یکایك سواران پس اندر دمان شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب شتابنده بگذشت از روی آب
دلش خسته و کشته لشکر دوبهر همی نوش جست ازجهان یافت زهر
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر ز تیغ و ز خفتان و خود و کمر
جزاین هرچه پرمایه تر بود نیز بایرانیان ماند بسیار چیز
بدان دشت نخجیر باز آمدند ز هر گونه با اسب وساز آمدند
نبشتند نامه بکاوس شاه ز پیکار و از دشت نخجیر گاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس زواره ز اسب اندر افتاد و بس
جهان را چنین دست بازی بسیست زهر رنگ نیرنگ سازی بسیست
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز نه نومید گشتن بروز نیاز
برین و بران روز هم بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد ؟
سخن ها بدین داستان شد به بن چنان چون در آمد ز بالا سخن


کشته شدن سهراب بدست رستم

پرسیش سهراب نشان رستم را از هجیر و نهان



خلاصهٔ

شاهنامه فردوسی

پادشاهی کیکاوس

سهراب نامه

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو   دگرها شنیدستی اینهم شنو
یکی داستانست پر آب چشم   دل نازك از رستم آید بخشم
اگر تند بادی بر آید ز کنج   بخاك افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانمش ار دادگر   هنرمند گویمش ار بی هنر
اگرمرگ دادست بیدادچیست؟   زداداینهمه بانگ وفریادچیست ؟
ازاین راز جان تو آگاه نیست   بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز   بکس وانشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای   چو آرام گیری بدیگر سرای
دم مرگ چون آتش هولناك   ندارد ز برنا و فرتوت باك
جوانرا چه باید بگیتی طرب   که نی مرگ‌را هست پیری سبب
پرستش همان پیشه کن با نیاز   همه کار روز پسین را بساز
ز گفتار دهقان یکی داستان   به پیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بر آنگونه بر داشت یاد   که رستم برآراست از بامداد

بنخجیر رفتن رستم بتوران

غمی بد دلش ساز نخجیر کرد   کمر بست ترکش پراز تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای   برانگیخت آن پیل پیکر زجای
سوی مرز تورانش بنهاد روی   چو شیر دژآگاه نخجیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید   بیابان سراسر پر از گور دید
بتیر و کمان و بگرز و کمند   بیفکند بر دشت نخجیر چند
ز خار و زخاشاك و شاخ درخت   یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن   درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بردرخت   که در چنگ او پر مرغی نسخت
چوبریان شد ازهم بکندوبخورد   ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و بر آسود از روزگار   چمان و چران رخش درمرغزار

سواران ترکان تنی هفت‌وهشت ‏ بدانندشت نخجیر گه بر گذشت
چو در دشت مر رخش‌را یافتند ‏ سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هرسو برو تاختند ‏ کمند کیانی در انداختند
چورخش آن کمندسواران بدید ‏ چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
یکیرا بدندان سر ازتن گسست ‏ دو کس‌را بزخم لگد کرد پست
سه‌تن کشته شد زان سواران چند ‏ بیامد سر رخش جنگی به بند
گرفتند و بردند پویان بشهر ‏ همی‌هر کس ازرخش‌جستند بهر
چوبیدار شد رستم‌ازخواب‌خوش ‏ بکار آمدش بارهٔ دست کش

گم شدن رخش در سمنگان

بدان مرغزار اندرون بنگرید ‏ ز هرسو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی‌رانیافت ‏ سراسیمه سوی سمنگان شتافت
چو نزدیك شهر سمنگان‌رسید ‏ خبر زو بشاه وبزرگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه ‏ کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت‌هر کس که«این‌رستمست ‏ و یا آفتاب سپیده دمست»
بدو گفت شاه سمنگان « چه بود ‏ که یارست با تو نبرد آزمود ؟
« درین شهر ما نیکخواه توایم ‏ ستاده بفرمان و راه تو ایم »
چو رستم بگفتار او بنگرید ‏ ز دل بدگمانیش کوتاه دید
بدو گفت « رخشم بدین مرغزار ‏ ز من دور شد بی‌لگام و فسار
«ترا باشد ار باز جوئی سپاس ‏ بیابی تو پاداش نیکی شناس
« ور ایدونکه رخشم نیاید پدید ‏ سرانرا بسی سر بخواهم برید »
بدو گفت شاه «ای سرافرازمرد ‏ نیارد کسی با تو اینکار کرد
« تومهمان من باش وتندی مکن ‏ بکام تو گردد سراسر سخن
« که تیزی و تندی نیاید بکار ‏ بنرمی برآید ز سوراخ مار
«همی رخش رستم نماند نهان ‏ چنان بارهٔ نامور در جهان
«بجوئیم رخشت بیاریم زود ‏ ایا پر هنر مرد کارآزمود »
تهمتن ز گفتار او شاد شد ‏ روانش ز اندیشه آزاد شد
سپهبد ورا داد درکاخ جای ‏ همی بود در پیش او بر بپای
گسارندهٔ باده و رود ساز ‏ سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم ‏ بدان تا تهمتن نباشد دژم
چوشد مست هنگام خواب آمدش ‏ همی از نشستن شتاب آمدش

آمدن دختر پادشاه سمنگان ببالین رستم

سزاوار او جای آرام و خواب | بیاراست بنهاد مشک و گلاب
چو یکبهره زان تیره شب در گذشت | شباهنگ برچرخ گردان بگشت
سخن گفته آمد نهفته براز | در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست | خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی | چوخورشیدتابان پرازرنگ‌وبوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند | ببالا بکردار سرو بلند
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ | دهان‌چون‌دل‌عاشقان گشته تنگ
بنا گوش تابنده خورشید وار | فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار
روانش خرد بود تن جان پاك | تو گفتی که بهره ندارد زخاك
از او رستم شیردل خیره ماند | بروبر جهان آفرین را بخواند
بپرسیدازاو گفت «نام‌توچیست؟ | چه جوئی‌شب‌تیره کام‌توچیست؟»
چنین داد پاسخ که « تهمینه ام | تو گوئی که از غم بدو نیمه‌ام
«یکی دخت شاه سمنگان منم | ز پشت هزبر و پلنگان منم
«بگیتی زشاهان مرا جفت نیست | چومن زیرچرخ برین‌اند کیست
« کس از پرده بیرون ندیده مرا | نه هرگز کس آوا شنیده مرا
«بکردار افسانه از هر کسی | شنیدم همی داستانت بسی
« که‌ازدیووشیرو پلنگ و نهنگ | نترسی و هستی چنین تیز چنگ
«شب تیره تنها بتوران شوی | بگردی دران مرزو هم نغنوی
«به تنها یکی گور بریان کنی | هوا را بشمشیر گریان کنی
«برهنه چو تیغ تو بیند عقاب | نیارد بنخجیر کردن شتاب
«نشان کمند تو دارد هزبر | ز بیم سنان تو خون بارد ابر
«چنین داستانها شنیدم ز تو | بسی لب بدندان گزیدم ز تو
«بجستم همی کفت و یال و برت | بدین‌شهر کرد ایزد آبشخورت
«ترا ام کنون گر بخواهی مرا | نه بیند همی مرغ و ماهی مرا»
چو رستم بدانسان پریچهره دید | زهر دانشی نزد او بهره دید
برخویش خواندش‌چوسرو روان | خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر | بیاید بخواهد ورا از پدر
خبر چون بشاه سمنگان رسید | ازآن شادمانی دلش بردمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت | بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش | بدانسان که بوداست آئین و کیش
چو انباز مه گشت با او براز | ببود آن شب تیره نادیرباز
ببازوی رستم یکی مهره بود | که آن مهره اندرجهان شهره بود
بدو داد و گفتش که «این را بدار | اگر دختر آرد ترا روزگار
«بگیر و بگیسوی او بر بدوز | بنیك اختر و فال گیتی فروز
«ور ایدونکه آید ز اختر پسر | ببندش ببازو نشان پدر»
همی بود آنشب بر ماهروی | همیرفت هر گونهٔ گفت و گوی
چو خورشید تابنده شد برسپهر | بیاراست روی زمین را بمهر
به پدرود کردن گرفتش ببر | بسی بوسه دادش بچشم و بسر
بر رستم آمد گرانمایه شاه | بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش | از او شادمان شد دل تاج بخش
از آنجا سوی سیستان شد چو باد | وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه | یکی کودك آمد چو تابنده ماه — زادن سهراب
تو گفتی گو پیلتن رستم است | و یا سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد | ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود | برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت | به پنجم دل شیرمردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود | که یارست با او نبرد آزمود
بتن همچو پیل و بچهره چو خون | سطبرش دو بازو بسان ستون
بنخجیر شیران برون تاختی | ببازی همه رزمشان ساختی
بتک در دویدی پی باد پای | گرفتی دم اسب ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید از اوی | بدو گفت گستاخ «بامن بگوی
«ز تخم کیم وز کدامین گهر؟ | چگویم چو پرسد کسی از پدر؟»
بدو گفت مادر که «بشنو سخن | بدین شادمان باش و تندی مکن
«تو پور گو پیلتن رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی
«از ایرا سرت زاسمان برتر است | که تخم تو زان نامور گوهر است
«جهان آفرین تا جهان آفرید | سواری چو رستم نیامد پدید
«دل شیر دارد تن ژنده پیل | نهنگان برآرد ز دریای نیل»
یکی نامه از رستم جنگجوی | بیاورد و بنمود پنهان بدوی

سه یاقوت رخشان وسه بدره زر   کز ایران فرستاده بودش پدر
«سزد گر بداری کنون یادگار   همانا که باشد ترا این بکار»
دگر گفت «کافراسیاب اینسخن   نباید که داند ز سر تا به بن
«که او دشمن نامور رستم است   بتوران زمین زو همه ماتم است
«مبادا که گردد بتو کینه خواه   ز خشم پدر پور سازد تباه»
چنین گفت سهراب« کاندرجهان   ندارد کسی این سخن را نهان
«بزرگان جنگ آور از باستان   ز رستم زنند اینزمان داستان
«کنون من زترکان جنگ آوران   فراز آورم لشکری بیکران
«برانگیزم از گاه کاوس را   از ایران ببرم پی طوسرا
«برستم دهم گنج وتخت و کلاه   نشانمش بر گاه کاوس شاه
«از ایران بتوران شوم جنگجوی   ابا شاه روی اندر آرم بروی
«بگیرم سر تخت افراسیاب   سر نیزه بگذارم از آفتاب
«ترا بانوی شهر ایران کنم   بجنگ اندرون کار شیران کنم
«چو رستم پدر باشد و من پسر   بگیتی نماند یکی تاجور
«چوروشن بودروی خورشیدوماه   ستاره چرا برفرازد کلاه ؟
«یکی اسب باید مرا گام زن   سم او ز فولاد خارا شکن
«چو پیلان بزورو چومرغان بپر   چو ماهی ببحر و چوآهو ببر
«که بر گیرد این گرزو کوپال من   همین پهلوانی بر و یال من»
چو بشنید مادر چنین از پسر   بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود   فسیله بیارد بکردار دود
همه هرچه بودند اسبان گله   که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر   کمندی گرفت و بیامد دلیر
هراسبی که دیدی به‌نیروی‌ویال   فکندی بگردنش خم دوال
نهادی برآن دست را آزمون   شکم بر زمین برنهادی هیون
بزورش بسی اسب زیبا شکست   نیامدش شایسته اسبی بدست
سرانجام گردی ازآن انجمن   بیامد بنزدیك آن پیلتن
که «دارم یکی کره رخشش نژاد   برفتن چو تیر و بپویه چو باد
«ززخم سمش گاو و ماهی ستوه   بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
« بکه بر دونده بسان کلاغ   بدریا بکردار ماهی و ماغ»

بشد شاد سهراب از گفت مرد   بخندید و رخساره شاداب کرد
چنین گفت سهراب با آفرین   که «چون اسپم آمد بدست اینچنین
«من اکنون بباید سواری کنم   بکاوس بر روز تاری کنم»
بگفت این و آمد سوی خانه باز   همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن   که هم با گهر بودوهم تیغ زن
خبر شد بنزدیك افراسیاب   که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش   همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی   کنون رزم کاوس جوید همی
ز لشکر گزید از دلاور سران   کسی کو گراید بگرز گران
ده و دو هزار از دلیران گرد   گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت   که «این راز باید که ماند نهفت
«پسر را نباید که داند پدر   ز پیوند جان و ز مهر و گهر
«مگر کان دلاور گو سالخورد   شود کشته بر دست این شیرمرد
«چو بیرستم ایران بچنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
«وزان پس بسازیم سهراب را   به بندیم یکشب بدو خواب را
«و گر کشته گردد بدست پدر   از آن پس بسوزد دل نامور»
برفتند بیدار دو پهلوان   بنزدیك سهراب روشنروان
یکی نامه با لابه و دلپسند   نبشته بنزدیك آن ارجمند
که «گر تخت ایران بدست آوری   زمانه بر آساید از داوری
«فرستمت چندانکه باید سپاه   تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
«بتوران چو هومان و چون بارمان   دلیر و سپهبد نبد بی گمان
«فرستادم اینك بفرمان تو   که باشند یکچند مهمان تو
«اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند   جهان بر بد اندیش تنگ آورند»

آهنگ ایران کردن سهراب باغوای افراسیاب

جهانجوی چون نامهٔ او بخواند   از آنجایگه تیز لشکر براند
بزد کوس و سوی ره آورد روی   جهان شد پر از لشکر و های و هوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ   اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
دژی بود کش خواندندی سپید   بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر   که بازور دل بود و با گرز و تیر
چو سهراب نزدیك آن دژ رسید   هجیر دلاور مر اورا بدید

نشست از بر بادپائی چو گرد | ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چوسهراب جنگ آور اورابدید | بر آشفت وشمشیر کین بر کشید
سبك نیزه بر نیزه انداختند | که از یکدیگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر | نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب‌شیر | بن نیزه زد بر میانش دلیر
بزد بر زمینش چویکلخت کوه | بجان و دلش اندر آمد ستوه

گرفتار شدن هجیر بدست سهراب

به بستش ببند آنگهی جنگجوی | بنزدیك هومان فرستاد اوی
بدژدر چو آگه شدند ازهجیر | که اورا گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن | که گم شد هجیر اندران انجمن
یکی دختری بود گرد آفرید | که چون او ز مادر نیامد پدید
پدر بد مراین دخت را گژدهم | برادر کزو خرد بد گستهم
چو آگاه شد دختر گژدهم | که سالار آن انجمن گشت کم
غمین گشت و بر زدخروشی بدرد | بر آورد از دل یکی باد سرد
زنی بود بر سان گردی سوار | همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر | که‌شد لاله بر گش بکردارخیر
بپوشید درع سواران بجنگ | نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره | بزد بر سر ترك رومی گره

جنگ سهراب وگرد آفرید

فرود آمد از دژ بکردار شیر | کمر بر میان بادپائی بزیر
بسهراب بر تیر باران گرفت | چپ وراست‌جنگ‌سواران گرفت
بر آشفت سهراب‌وشدچون‌پلنگ | چو بدخواه اوچاره‌جو شدبجنگ
چوآشفته شد شیر تندی نمود | سر نیزه را سوی او کرد زود
بزد بر کمربند گردآفرید | زره بر تنش یك بیك بر درید
ززین بر گرفتش بکردار گوی | که‌چوگان زباداندرآید بروی
چوآمد خروشان بتنگ اندرش | بجنبید و برداشت خود ازسرش
رها شد ز بند زره موی اوی | درفشان‌چوخورشیدشد روی‌اوی
بدانست سهراب کو دخترست | سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش«گفت‌ازایران‌سپاه | چنین دختر آید بآورد گاه
« زنانشان چنینند ایرانیان | چگونند گردان‌جنگ‌آوران؟»
بدو گفت « ازمن رهائی مجوی | چرا جنگ‌جوئی توایماهروی؟»

گشادش رخ آنگاه گرد آفرید مرانرا جزاین هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت«ای دلیر میان دلیران بکردار شیر
« دولشکر نظاره براین جنگ ما بدین گرز و شمشیرو آهنگ ما
« کنون من گشاده چنین روی و موی سپاه از تو گردد پراز گفتگوی
« نهانی بسازیم . بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود
« کنون لشکرو دژ بفرمان تست نباید بدین آشتی جنگ جست»
چو رخسار بنمود سهراب را ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت ببالای او سرو دهقان نکشت
دوچشمش گوزن و دو ابرو کمان تو گفتی همی بشکفد هر زمان
عنانرا بپیچید گرد آفرید سمند سر افراز بر دژ کشید

گرفتاری سهراب بمهر گرد آفرید

همیرفت سهراب با او بهم بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید تن خستهٔ بسته در، دژ کشید
بر دختر آمد همی گژدهم ابا نامداران و گردان بهم
«سپاس ازخداوند چرخ بلند که نامد بجانت ز دشمن گزند»
بخندید بسیار گرد آفرید بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید برپشت زین چنین گفت«کای گرد توران زمین
«چرا رنجه گشتی چنین؟ باز گرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد»
بدو گفت سهراب « کای خوبچهر بتاج و بتخت و بماه و بمهر
« که این باره باخاك پست آورم ترا ای ستمگر بدست آورم
« کجا رفت پیمان که کردی پدید؟» چو بشنید گفتار ، گرد آفرید
بخندید وانگه بافسوس گفت که «ترکان زایران نیابند جفت
«چنین رفت روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن»
چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت « کامروز بیگاه گشت ز پیکارمان دست کوتاه گشت
«بر آریم شبگیر ازاین باره گرد نهیم اندر اینجای شور نبرد »
چو گفت این عنانرا بتابید ورفت سوی جای خود راهرا بر گرفت
چو بر گشت سهراب گژدهم پیر بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه بر افکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار نمود آنگهی گردش روزگار

« که آمد بر ما سپاهی گران — همه رزم جویان و کند آوران
« یکی پهلوانی به پیش اندرون — که سالش زدو هفت نامدفزون
« ببالا ز سرو سهی برتراست — چوخورشید تابان بدو پیکراست
« برش چون برشیر وبالاش برز — ندیدیم هر گز چنین دست و گرز
« چوشمشیر هندی بچنگک آیدش — ز دریا و از کوه ننگ آیدش
« بنام است سهراب گرد دلیر — نه از دیو پیچد نه از پیل وشیر
« تو گوئی مگر بیگمان رستمست — و یا گردی از تخمهٔ نیرمست
« سواران ترکان بسی دیده‌ام — عنان پیچ از اینگونه نشنیده‌ام
« اگر دم زند شهریار اندرین — نراند سپاه و نسازد کمین
« از ایران همه فرهی رفته گیر — جهان از سر تیغش آشفته گیر
« نداریم ما تاب این جنگجوی — بدین گرزوچنگال وآهنگ اوی»
چو نامه بمهر اندر آمد بشب — فرستاده بر جست و بگشاد لب
بگفتش «چنان رو که فردابگاه — نبینند ترا هیچکس زانسپاه»
چو خورشید برزدسرازبرز کوه — میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست — یکی بارهٔ تیز تك بر نشست
بیامد در دژ گشادند باز — ندیدند در دژ کسی سر فراز
بشب رفته بودند با گژدهم — سواران دژ دار و گردان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود — که دشمن ازان ره نه آگاه بود
همیجست گرد آفرید و ندید — دلش مهر پیوند او بر گزید
همیگفت از آن پس «دریغادریغ — که شد ماه تابنده درزیر میغ[1]»

طلبیدن کاوس رستم را برای جنگ سهراب

وزآنسو چو نامه بخسرو رسید — غمی شد دلش کان سخنها شنید
یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که«بیدار دل باش وروشنروان
« دل و پشت گردان ایران توئی — بچنگال و نیروی شیران توئی
« ستانندهٔ شهر مازندران — گشایندهٔ بند هاماوران
« ز گرزتو خورشید گریان شود — ز تیغ تو بهرام بریان شود
« چو گرد پی رخش تونیل نیست — هم آورد تودرجهان پیل نیست

۱ - اشعار راجع بدلدادگی سهراب نسبت بگرد آفرید وپندهومان باو که در بعضی نسخ دیده میشود بنظر از گفتهٔ فردوسی نمی‌آید بنابرین متعرض نقل آنها نشدیم .

«کمند تو بر شیر بند افکند   سنان تو بر که گزند افکند
«توئی در همه بد بایران پناه   ز تو برفرازند. گردان کلاه
«گزاینده کاری نو آمد به پیش   کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
«چو نامه بخوانی بروز و بشب   مکن داستان را گشاده دو لب
«اگر سر بگل داری اکنون مشوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی»
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بگیو دلاور بکردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب   برفت ونجست ایچ آرام وخواب
شب و روز تازان چو باد دمان   نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید   خروش طلایه بدستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   ز سهراب چندی سخن کرد یاد
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن   که «ای گرد سالار لشکرشکن
«هم ایدر نشینیم امروز شاد   ز گردان و خسرو نگیریم یاد
«بباشیم و یکروز دم در زنیم   یکی برلب خشك نم بر زنیم
«وزان پس بتازیم نزدیك شاه   بگردان ایران نمائیم راه
«مگر بخت رخشنده بیدار نیست   وگرنه چنین کار دشوار نیست»
بمی دست بردند ومستان شدند   ز یاد سپهبد بدستان شدند
ز مستی همان روز باز ایستاد   دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران   که اندر زمان آوریدند خوان
چوخوان خورده شدمجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو آنروز بگذشت روز دگر   بر آراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می   نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بر آراست گیو   چنین گفت با گرد سالار نیو
که «کاوس تند است وهشیار نیست   همین داستان بر دلش خوار نیست
«بزابلستان گر درنگ آوریم   زمین پیش کاوس تنگ آوریم
«شود شاه ایران بما خشمگین   ز ناپاك رائی در آید بکین»
بدو گفت رستم «مپندیش ازین   که با ما نشورد کس اندر زمین»
بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای روئین کنند
چو رستم بیامد بنزدیك شاه   پذیره شدندش بیکروزه راه

گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند

نزاع رستم و کیکاوس

چو رفتند و بردند پیشش نماز / بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو ازنخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که «رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من؟
«اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن»
بفرمود پس طوس را شهریار / که «رو هر دو را زنده بر کن بدار»
تهمتن بر آشفت با شهریار / که «چندین مدار آتش اندر کنار
«همه کارت از یکدگر بدتر است / ترا شهریاری نه اندر خوراست
«ز مصر و ز چین و ز هاماوران / ز روم و ز سکسار و مازندران
«جگرخستهٔ تیغ وتخش من اند / همه بنده در پیش رخش منند
«تو اندر جهان خود ز من زندهٔ / بکینه چرا دل بر آکندهٔ ؟
«تو سهراب را زنده بردار کن / بر آشوب و بدخواه را خوار کن
«چوخشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست؟
«چرا دارم از خشم کاوس باك ؟ / چه کاوس پیشم چه یکمشت خاك
«مرا روز فیروزی از داور است / نه از پادشاه و نه از لشکر است
«زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
«شب تیره از تیغ رخشان کنم / بر آورد که بر سر افشان کنم
«چه آزاردم او نه من بنده‌ام ؟ / یکی بندهٔ آفریننده ام
«دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
«سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگهداشتم رسم و آئین و راه
«اگر من پذیرفتمی تاج وتخت / نبودی ترا این بزرگی وبخت
«همه هرچه گفتی سزای منست / ز تو نیکوئیها بجای منست
«نشاندم بدین تخت من کیقباد / چه کاوس دانم چه خشمش چه باد»
بایرانیان گفت «سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و نه خرد
«شما هریکی چارهٔ جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
«بایران نبینید زین پس مرا / شما راست خسرو وزو بس مرا»
برونشد بخشم اندر آمد برخش / «منم گفت شیراوژن تاج بخش»
بزد اسب از پیش ایشان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند « کاین کار تست — شکسته بدست تو گردد درست
« بنزدیك آنشاه دیوانه شو — وزین در سخن یاد کن نوبنو
«سخنهای درخور فراز آوری — مگر بخت گم بوده بازآوری»
سپهدار گودرز کشواد رفت — بنزدیك خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت « رستم چکرد — کزایران برآوردی امروز گرد؟
« فراموش کردی ز هاماوران — وزان کار دیوان مازندران ؟
« که گوئی ورا زنده بردار کن — ز شاهان نباید گزافه سخن
« کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد او را خرد کم بود
« خرد باید اندر سر شهریار — که تیزی و تندی نیاید بکار»
چو بشنید گفتار گودرز شاه — بدانست کو دارد آئین راه
بگودرز گفت«اینسخن درخوراست — لب پیر با پند نیکو تر است
« شما را بباید بر او شدن — بخوبی بسی داستانها زدن
« بیاور تو او را بنزدیك من — که روشن شود جان تاریك من»
چو گودرز برخاست ازپیش اوی — پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان — که « جاوید باشی و روشنروان
« تو دانی که کاوسرا مغز نیست — به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
« تهمتن گر آزرده گردد ز شاه — مر ایرانیانرا نباشد گناه
« هم اوزین سخنها پشیمان شداست — ز تندی بخاید همی پشت دست »
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که « هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
« ز دانش ندارد سرش آگهی — مگر تیزی و تندی و ابلهی
« سرم گشت سیر و دلم کرد بس — جز از پاك ایزد نترسم ز کس »
ز گفتار چون سیر شد تهمتن — چنین گفت گودرز با پیلتن
که « شاه و دلیران و گردنکشان — بدیگر سخنها برند این گمان
« کزین ترك ترسنده شد سرفراز — همیگوید اینگونه هر کس براز
« چنین بر شده نامت اندرجهان — بدین بازگشتن مگردان نهان »
برستم بر این داستانها بخواند — تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را — که « بسیار پیمودم این مرز را

« تودانی که نگریزم از کارزار   ولیکن سبک داردم شهریار »
چنین دید رستم از آن کار روی   که بر گردد آید بدرگاه اوی
از آن تنگ بر گشت و آمد براه   خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید بر پای خاست   بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که «تندی مرا گوهراست وسرشت   چنان رست باید که یزدان سرشت
« وزین بد سگالنده بدخواه نو   دلم گشت باریک چون ماه نو
« بدین چاره جستن ترا خواستم   چو دیر آمدی تندی آراستم »
بدو گفت رستم که « گیهان تراست   همه کهترانیم و فرمان تراست
« همان بر در تو یکی کهترم   و گر کهتریرا خود اندرخورم »
چنین گفت کاوس « کای پهلوان   ترا باد پیوسته روشن روان
« چنین بهتر آید که امروز بزم   بسازیم و فردا گزینیم رزم »
بیاراست رامشگهی شاهوار   شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای   سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب   بیاد بزرگان گشاده دو لب
چو خورشید آن چادر قیرگون   بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس   ببستند بر کوههٔ پیل کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت   که از گرد اسبان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس   بجنبید هامون ز آوای کوس
همیرفت منزل بمنزل سپاه   شده روی خورشید تابان سیاه
ز بس گونه گونه سنان ودرفش   سپر های زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس   بیامد ببارید از او سند روس
جهانرا شب از روز پیدا نبود   تو گفتی سپهر و ثریا نبود
خروشی بلند آمد از دیده گاه   بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زانگونه آوا شنید   بباره بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود   سپاهی که آنرا کرانه نبود
چوهومان ز دور آن سپه را بدید   دلش گشت پربیم و دم در کشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد   که « اندیشه از دل بباید سترد
« نبینی تو زین لشکر بیکران   یکی مرد جنگی و گرز گران
« که پیش من آید بآورد گاه   گرایدونکه یاری دهد هور و ماه

«کنون من ببخت شه افراسیاب   کنم دشت‌را همچو دریای آب»
وزانسو سرا پردهٔ شهریار   کشیدند بردشت پیش حصار
چو خورشید شد ازجهان نا پدید   شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیك شاه   میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه
که «دستور باشد مرا تاجور   کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
«ببینم که این نوجهاندار کیست   بزرگان کدامندو سالار کیست»
بدو گفت کاوس «کاین کار تست   که روشنروان بادی و تندرست
تهمتن یکی جامهٔ ترك وار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بدان دژ درون رفت مرد دلیر   چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهرابرا دید بر تخت بزم   نشسته بیکدست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نام بردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون   برش‌چون برشیروچهره چوخون
همی بود رستم بدانجا ز دور   نشسته نگه کرد گردان تور
بشایسته کاری برونرفت ژند   گوی دید بر سان سرو بلند

کشته شدن ژند بدست رستم

«چه‌مردی؟ بدو گفت«بامن بگوی   سوی روشنی آی وبنمای روی»
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ   نمودو که رفتن آمدش تنگ
همیخواند پس مادرش ژنده رزم   که او دیده بد پهلوان گاه بزم
بدو گفت «کای گرد روشنروان   فرستمت همراه این نو جوان
«چوتنگ اندر آید سپه‌روز کین   پدر را نمائی بپور گزین»
نگه کرد سهراب تا ژندهٔ رزم   کجاشد که‌جایش تهی‌شد زبزم
برفتند و دیدندش افکنده خوار   برآسوده از بزم و از کارزار
چو بشنید سهراب بر جست زود   بیامد بر ژنده برسان دود
شگفت آمدش سخت‌و خیره بماند   دلیران و کندآورانرا بخواند
چنین گفت «کامشب نبایدغنود   همه شب سر نیزه باید بسود
«که گرگ اندرآمد میان‌رمه   سگ و مرد را دید در دمدمه
«ربود از دلیران یکی گوسفند   بزاری وخواریش خونین‌فکند»
چو بر گشت رستم بر شهریار   از ایران سپه گیو بد پاسدار

بره بر گو پیلتن را بدید ‏ ‏ بزد دست وتیغ از میان بر کشید
یکی برخروشید چون پیل مست ‏ ‏ سپر بر سر آورد وبنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه ‏ ‏ بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان بر کشید ‏ ‏ طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیك اوی ‏ ‏ چنین گفت «کایمهتر کینه جوی
پیاده کجا بودهٔ تیره شب ؟ » ‏ ‏ تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود ‏ ‏ چنان شیر مردی که آزرده بود
ز سهراب و از برز وبالای اوی ‏ ‏ زبازوی و کتف وبر وپای اوی
«از ایران وتوران نماند بکس ‏ ‏ تو گوئی که سام سوار است وبس»
وزان مشت بر گردن ژنده رزم ‏ ‏ کزان پس نیامد برزم و ببزم
بگفتند پس رودو می خواستند ‏ ‏ همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر داشت زرین سپر ‏ ‏ زمانه بر آورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ ‏ ‏ نشست از بر چرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش ‏ ‏ یکی مغفر خسروی بر سرش
بیامد یکی تند بالا گزید ‏ ‏ بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر ‏ ‏ بدو گفت «کژی نباید ز تیر
«بهر کار در پیشه کن راستی ‏ ‏ چو خواهی که نگزایدت کاستی
«سخن هرچه پرسم همه راستگوی ‏ ‏ بکژی مکن رای و چاره مجوی
«ازایران هر آنچت بپرسم بگوی ‏ ‏ متاب از ره راستی هیچ روی
«ور ایدونکه کژی بود رای تو ‏ ‏ همان بند و زندان بود جای تو»
چنین داد پاسخ هجیرش که «شاه ‏ ‏ زمن هرچه پرسد زایران سپاه
«بگویم همه هرچه دانم بدوی ‏ ‏ بکژی چرا بایدم گفتگوی
«نبینی جز از راستی پیشه ام ‏ ‏ بکژی نباید خود اندیشه ام
«بگیتی به از راستی پیشه نیست ‏ ‏ ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست»

پرسیدن سهراب نشانی نامداران ایران از هجیر

بدو گفت «کز تو بپرسم همه ‏ ‏ ز گردنکشان و ز شاه و رمه
«همه نامداران آن مرز را ‏ ‏ چو طوس وچو کاوس و گودرز را
«ز بهرام و از رستم نامدار ‏ ‏ ز هرچت بپرسم بمن برشمار
«سراپردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ ‏ ‏ بدو اندرون خیمه های پلنگ
«ببیش اندرون بسته صد ژنده پیل ‏ ‏ یکی تخت پیروزه برسان نیل

« یکی زرد خورشید پیکر درفش   سرش ماه زرین غلافش بنفش

«بقلب سپاه اندرون جای کیست؟   ز گردان ایران ورانام چیست؟»

بدو گفت «کان شاه ایران بود   که بردر کهش پیل وشیران بود»

وزانپس بدو گفت «کز میمنه   سواران بسیار و پیل و بنه

« سراپردهٔ برکشیده سیاه   رده گردش اندر ستاده سپاه

« بگرداندرش خیمه‌زاندازه بیش   پس پشت پیلان و اسبان بپیش

« زده پیش او پیل پیکر درفش   بنزدش سواران زرینه کفش؟»

چنین گفت «کان طوس نوذر بود   درفشش کجا پیل پیکر بود

« سپهدار و از تخمهٔ پادشاه   سرافرازولشکر کش و کینه‌خواه

« ندارد ابا زخم او شیر تاو   بزرگان ز بیمش پذیرند ساو»

بپرسید «کان سرخ پرده سرای   یکی لشکری گشن پیشش بپای

« یکی شیر پیکر درفش بنفش   درفشان گهر در میان درفش

« پس پشتش اندر سپاهی گران   همه نیزه‌داران و جوشن‌وران؟»

چنین گفت «کان فر آزادگان   سپهدار گودرز کشوادگان

« سپه کش بود گاه کینه دلیر   دوچل پور دارد چو پیل وچو شیر

« کجا پیل با او نکوشد بجنگ   نه ازدشت ببرو نه از که پلنگ»

دگر گفت «کان سبز پرده‌سرای   بزرگان ایران بپیشش بپای

« یکی تخت پرمایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان

« برو بر نشسته یکی پهلوان   ابا فر و با سفت و یال گوان

«ازآنکسکه برپای پیشش براست   نشسته بیکسر ازو برتر است

« یکی باره پیشش ببالای اوی   نبینم همی اسب همتای اوی

« بخود هر زمان برخروشد همی   تو گوئی که دریا بجوشد همی

« درفشش ببین اژدها پیکراست   بر آن نیزه برشیر زرین سراست؟»

هجیر آنگهی گفت با خویشتن   که «گر من نشان گو پیلتن

« بگویم بدین نیکدل شیرمرد   ز رستم برآرد بناگاه گرد

« ازآن به نباشد که پنهان کنم   ز گردنکشان نام او بفکنم»

بدو گفت «کزچین یکی نیکخواه   بنوی بیامد بنزدیک شاه»

بپرسید نامش ز فرخ هجیر   بگفتا که «نامش ندارم بویر

« بدین دژ بدم من بدان روزگار   کجا او بیامد بر شهریار»

غمین گشت سهرابرا دل بدان — که جائی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش — همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر — مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود — ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
قضا چون ز گردون فروهشت پر — همه زیرکان کور گردند و کر
وزان پس بپرسید «کزمهتران — کشیده سراپردهٔ بر کران
«سواران بسیار و پیلان بپای — برآید همی نالهٔ کرنای
«یکی کرگ پیکر درفش ازبرش — بابر اندرآورده زرین سرش
«میان سراپرده تختی زده — ستاده غلامان بپیشش رده؟»
چنین گفت «کان پور گودرز گیو — که خوانند گردان ورا گیو نیو
«ز گودرزیان مهتر و بهتراست — بایران سپه بر دو بهره سراست
«سرافراز داماد رستم بود — بایران زمین همچو او کم بود»
نشان پدر جست با او نگفت — همیداشت آنراستی در نهفت
جهانرا چه‌سازی که‌خودساختست؟ — جهاندار از این کار پرداختست
چو دل برنهی بر سرای سپنج — همه زهر زو بینی و درد و رنج
دگرباره پرسید از او سرفراز — ازآن کش بدیدار او بد نیاز
ازآن پردهٔ سبز و مرد بلند — وزآن اسب و آن‌تاب داده کمند
وزآنپس هجیر سپهبدش گفت — که «از تو سخنرا نباید نهفت
«گر از نام چینی بمانم همی — از آنست کورا ندانم همی»
بدو گفت‌سهراب «کین‌نیست‌داد — ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
«کسی کو بود پهلوان جهان — میان سپه در نماند نهان
«تو گفتی که‌درلشکراومهتراست — نگهبان هرمرز وهر کشوراست
«برزمی که‌کاوس لشکر کشد — به پیل دمان تخت و افسر کشد
«جهان پهلوان بایدش پیشرو — چو برخیزد از دشت‌آوای غو»
چنین داد پاسخ مراورا هجیر — که«شایدبدن کآن گو شیر گیر
«کنون رفته باشد بزابلستان — که هنگام بزم‌است در گلستان»
بدو گفت‌سهراب«خود کین‌مگوی — که دارد سپهبدسوی جنگ‌روی
«برامش نشیند جهان پهلوان؟ — برین بر بخندند پیر و جوان
«مرا با تو امروز پیمان‌یکیست — بگویم که گفتار من اند کیست

«اگر پهلوانرا نمائی بمن — سرافراز باشی بهر انجمن
«ترا بی نیازی دهم در جهان — گشاده کنم گنجهای نهان
«ورایدونکه این رازداری زمن — گشاده بمن بر بپوشی سخن
«سرت را نخواهد همی تن بجای — میانجی کنا کنون بدین‌هر دو رای
«نبینی که موبد بخسرو چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت؟
«سخن گفت نا گفته چون گوهر است — کجا نابسوده بسنگ اندر است
«چو از بند و پیوند یابد رها — چو رخشنده مهری بود بی بها»
چنین داد پاسخ هجیرش که «شاه — چو سیر آید ازمهر وازتاج و گاه
«نبرد کسی جوید اندر جهان — که او ژنده پیل اندر آرد زجان
«بزخم سر گرز سندان شکن — بر آرد دمار از دو صد انجمن
«کسی را که رستم بود هم‌نبرد — سرش زاسمان اندر آید بگرد
«تنش زور دارد بصد زورمند — سرش برتر است از درخت بلند
«چو او خشم گیرد بروز نبرد — بجنگش چه شیر وچه پیل وچه مرد»
بدو گفت سهراب «از آزادگان — سیه بخت گودرز کشوادگان
«کجا چون تواش خواند باید پسر — بدین زور واین دانش واین هنر
«تو مردان جنگی کجا دیدهٔ — که بانگ پی اسب نشنیدهٔ؟
«که چندین ز رستم سخن برزبان — برانی ستائی ورا هر زمان
«درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود
«ازآتش ترا بیم چندان بود — که دریا بآرام جنبان بود
«چو دریای سبز اندر آید زجای — ندارد دم آتش تیز پای
«سر تیر گی اندر آید بخواب — چو تیغ تپش بر کشد آفتاب»
بدل گفت ناکاردیده هجیر — که «گرمن نشان گو شیر گیر
«بگویم بدین ترك با زور دست — چنین یال و اینخسروانی نشست
«بدین زور واین کتف واین یال اوی — شود کشته رستم بچنگال اوی
«ز ایران نباشد کسی کینه‌خواه — بگیرد سر تخت کاوس شاه
«چنین گفت موبد که‌مردن بنام — به از زنده دشمن برو شادکام
«اگر من شوم کشته بر دست اوی — نگردد سیه روز وخون آبجوی
«چو من هست گودرز را سالخورد — دگر پور هفتاد و شش شیرمرد
«پس ازمرگ من مهربانی کنند — ز دشمن بکین جانستانی کنند

« چو گودرز وهفتاد پور گزین   همه نامداران با آفرین
« بماند بایران تن من مباد   چنین دارم از موبد پاك یاد
« که گر باشد اندرچمن بیخ‌سرو   سزد گر گیارا نبوید تذور »
بسهراب گفت «این چه آشفتنست؟   همه بامن از رستمت گفتن است
« چرا باید این کینه آراستن   به بیهوده چیزی زمن‌خواستن
« که آگاهی آن نباشد برم ؟   بدین کینه خواهی بریدن سرم ؟
« همی پیلتن را نخواهی‌شکست   همانا کت آسان نیاید بدست »
چو بشنید گفتارهای درشت   سر پردلان زود بنمود پشت
نهان کرداز اوروی‌وچیزی‌نگفت   عجب ماند از آن گفتهای نهفت
بسی کرد اندیشه‌های دراز   ز هر گونهٔ کرد پیکار ساز
به بست از پی کینه آنگه کمر   نهاد از سر سروری تاج زر
برون آمد و رای ناورد کرد   برآورد برچهرهٔ ماه گرد
بکردار گوران ز چنگال شیر   رمیدند از وی سران دلیر
وزان پس‌خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت « کای‌شاه آزادمرد   چگونه است کارت بدشت نبرد؟
« چرا کردهٔ نام کاوس کی   که‌درجنگ شیران نداری توپی؟
« گراین‌نیزه‌درمشت‌پیچان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
« که‌داری از ایرانیان تیزچنگ   که‌پیش‌من‌آید بدین‌دشت‌جنگ؟»
بگفت و همی بود جوشان بسی   از ایران ندادند پاسخ کسی
از آن‌پس‌بجنبید ازجای خویش   بنزدیك پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیخ   بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سراپرده یك بهره آمد زپای   ز هرسو برآمد دم کرنای
غمین گشت کاوس و آوازداد   که « ای نامداران فرخ نژاد
« یکی نزد رستم برید آگهی   کزین ترك‌شد مغز گردان‌تهی»
زخیمه نگه کرد رستم بدشت   ز ره گیو را دید اندر گذشت
بزد دست و پوشید ببر بیان   ببست آن کیانی کمر بر میان
چوسهرابرا دید وآن یال وشاخ   برش چون بر سام جنگی فراخ

گفتگوی رستم و سهراب

بدو گفت « ازایدر بیکسوشویم   برآورد گه بر بی آهوشویم »
بجنبید سهراب پرخاشخر   ز گفت گو پیلتن نامور

بگفت او برستم « برو تا رویم　　بیکجای هردو دو مرد گویم
« ازایران وتوران نخواهیم کس　　چو من باشم و تو بآورد بس
« بآورد گه بر ترا جای نیست　　ترا خود بیك مشت من پای نیست
« ببالا بلندی و با کتف ویال　　ستم یافت یالت ز بسیار سال »
نگه کرد رستم بدان سر فراز　　بدان سفت وچنگ ور کیب دراز
بدو گفت « نرم ایجوانمرد نرم　　زمین سرد وخشك وهوا نرم و گرم
« به پیری بسی دیدم آورد گاه　　بسی بر زمین پست کردم سپاه
« تبه شد بسی دیو بر دست من　　ندیدم بدانسو که بودم شکن
« مرا دید در جنگ دریا و کوه　　که با نامداران توران گروه
« چکردم ستاره گوای منست　　بمردی جهان زیر پای منست
« همی رحمت آرد بتو بر دلم　　نخواهم که جانت ز تن بگسلم
« نمانی بترکان بدین یال وسفت　　بایران ندانم ترا نیز جفت »
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی　　بجنبید سهرابرا دل بدوی
بدو گفت « کز تو بپرسم سخن　　همه راستی باید افکند بن
« یکایك نژادت مرا یاد دار　　ز گفتار خوبت مرا شاددار
« من ایدون گمانم که تو رستمی　　که از تخمهٔ نامور نیرمی »
چنین داد پاسخ که « رستم نیم　　هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
« که او پهلوانست ومن کهترم　　نه باتخت و گاهم نه با افسرم »
ز امید سهراب شد نا امید　　برو تیره شد روی روز سپید

جنگ اول رستم و سهراب

یکی تنگ میدان فرو ساختند　　بکوتاه نیزه همی باختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان　　بچپ باز بردند هردو عنان
بشمشیر هندی بر آویختند　　همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز　　چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران　　همی کوفتند آن برین این بران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم　　چمان بادپایان و گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت بر گستوان　　زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور ز کار　　یکی را نبد دست و بازوش یار
تن از خوی پر آب ودهان پر زخاك　　زبان گشته از تشنگی چاك چاك
یك از دیگر استاد آنگاه دور　　پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
همه بچه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا چه دردشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که «هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ
« مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید »
چو آسوده شد بازوی هردومرد — ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هردو از یکدیگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهرابرا چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوانرا نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیراوژن ازجنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران — ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد — به پیچیدو درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت «ای سوار — بزخم دلیران نهٔ پایدار
« مرا رحمت آید بتو بر زدل — که ازخونت آغشته گشته است گل»
به پستی رسید این ازان آن ازین — چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی بر گاشتند — دل و جان باندیشه بگذاشتند
بدو گفت رستم که «شدتیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
«بدین دشت هم دارو هم منبر است — که روشن جهان زیر تیغ اندراست»
برفتند و روی هوا تیره گشت — زسهراب گردون همی خیره گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت «کامروزهور — بر آمد جهان کرد پر جنگ وشور
« چوفردا به پیش است روز بزرگ — پدید آید آنکس که باشد سترگ
« کنون خوان ومی باید آراستن — بباید همی غم ز دل کاستن »
وزان روی رستم سپه را بدید — سخن راند با گیو گفت وشنید

که امروز سهراب جنگ آزمای | چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو | «کز آنگونه هرگز ندیدیم نیو
« ز گردان کسی مایهٔ او نداشت | بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
«ز هرسو همی‌شد دنان و دمان | بزیر اندرون بود اسبش چمان»
غمین گشت رستم ز گفتار اوی | بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوانرا بدید | بر خویش نزدیك جایش گزید
ز سهراب رستم زبان بر گشاد | ز بالا و برزش همی کرد یاد
که« کس درجهان کودکی نارسید | بدین شیر مردی و گردی ندید
« ببالا ستاره بساید همی | تنش را زمین بر نتابد همی
« چو فردا بیاید بدشت نبرد | بکشتی همی بایدم چاره کرد
« بکوشم ندانم که فیروز کیست | ببینیم تا رای یزدان بچیست
« کزویست پیروزی و دستگاه | هم او آفرینندهٔ هور و ماه »
بدو گفت کاوس « یزدان پاك | تن بد سگالت کند چاك چاك
« من امشب بپیش جهان آفرین | بمانم فراوان سر اندر زمین
« بدان تا ترا بر دهد دستگاه | برین ترك بدخواه گم کرده‌راه
« کند تازه پژمرده کام ترا | بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که « بافر شاه | بر آید همه کامهٔ نیکخواه »
بلشکر که خویش بنهاد روی | پر اندیشه جان ودلش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده روان | که‌امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست | پس آنگه ز اندیشه دلرا بشست
چنین راند پیش برادر سخن | که«بیدار دل باش وتندی مکن
« بشبگیر من چون بآورد گاه | روم پیش آن ترك ناورد خواه
« بیاور سپاه و درفش مرا | همان تخت و زرینه کفش مرا
«وگرخود دگرگونه گردد سخن | توزاری مساز و نژندی مکن
« یکایك سوی زابلستان شوید | ازیدر بنزدیك دستان شوید
« تو خورسند گردان دل مادرم | چنین راند ایزد قضا بر سرم
« بگویش که تو دل بمن درمبند | مشو جاودان بهر جانم نژند
« کس اندر جهان جاودانه نماند | ز گردون مرا خود بهانه نماند
« بسی دیووشیرو پلنگ ونهنگ | تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

« بسی باره‌ودژ که کردیم پست نیاورد کس دست من زیر دست
« درمر کرا آن بکوبد که پای باسب اندر آرد بر آید ز جای
«اگرسال گردد فزون ازهزار همینست راه و همینست کار »
ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود دگر نیمه آرامش وخواب بود
چو خورشید رخشان بگسترد پر سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر ازدهای دمان
بیامد بدان دشت آورد گاه نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزانروی سهراب با انجمن همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت «کان شیرمرد که با من همیگردد اندرنبرد
« ز بالای من نیست بالاش کم برزم اندرون دل ندارد دژم
« برو کتف و یالش بمانند من تو گوئی که داننده بر زد رسن
« ز پای و رکیبش همی مهرمن بجنبد بشرم آورد چهر من
« نشانهای مادر بیابم همی بدل نیز لختی بتابم همی
« گمانی برم من که اورستم است که چون اونبرده بگیتی کمست
« نباید که من با پدر جنگجوی شوم خیره رو اندر آرم بروی»
جهانجوی سهراب دل پر زرزم بآرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب سر جنگجویان برآمد زخواب
بپوشید سهراب خفتان رزم سرش پر ز رزم و دلش پرز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب تو گفتی که با او بهم بود شب

گفتگوی سهراب با رستم

که«شب چون بدی روزچون خاستی؟ ز پیکار دل برچه آراستی ؟
« ز کف بفکن این تیروشمشیر کین بزن جنگ بیداد را بر زمین
« نشینیم هر دو پیاده بهم بمی تازه داریم روی دژم
« بپیش جهاندار پیمان کنیم دل ازجنگ جستن پشیمان کنیم
« همان تا کسی دیگر آید برزم تو بامن بساز و بیارای بزم
« دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم بچهر آورد
« همانا که داری ز گردان نژاد کنی پیش من گوهر خویش یاد
« ز نام تو کردم همی جستجوی نگفتند با من تو با من بگوی
« ز من نام پنهان نبایدت کرد چو گشتی تو بامن کنون هم‌نبرد

«مگر پور دستان سام یلی گزین نامور رستم زابلی؟»
بدو گفت رستم که «ای نامجوی نکردیم هرگز چنین گفتگوی
«ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نگیرم فریب تو زین در مکوش
«نه من کودکم گر تو هستی جوان بکشتی کمر بسته دارم میان»
جنگ دوم رستم و سهراب
ز اسبان جنگی فرود آمدند هشیوار با گبر و خود آمدند
چو شیران بکشتی در آویختند ز تن‌ها خوی وخون همیریختند
بزد دست سهراب چون پیل‌مست چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی زمین بردرید
برستم در آویخت چون پیل‌مست برآوردش از جای و بنهاد پست
یکی نعره برزد پرازخشم و کین بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیلتن پر از خاك چنگال وروی ودهن
یکی خنجر آبگون بر کشید همیخواست از تن سرشرا برید
نگه کرد رستم بآواز گفت که «این راز باید گشاد از نهفت
«دگر گونه‌تر باشد آئین ما جز این باشد آرایش دین ما
«کسی کو بکشتی نبرد آورد سر مهتری زیر گرد آورد
«نخستین که پشتش نهد برزمین نبرد سرش گرچه باشد بکین
«اگر بار دیگرش زیر آورد بافکندنش نام شیر آورد
«روا باشد ار سر کند زو جدا بدینگونه بر باشد آئین ما»
دلیر جوان سر بگفتار پیر بداد و نبود آنسخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان سوم از جوانمردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد بدشت بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی دیر شد باز هومان چو گرد بیامد بپرسید از او از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان «دریغ ای جوان بسیری رسیدی همانا ز جان
«هژبری که آورده بودی بدام رها کردی از دست و شد کارخام
«یکی داستان زد بدین شهریار که دشمن مدار ارچه خرد است خوار»
بهومان چنین گفت سهراب گرد که «اندیشه از دل بباید سترد
«که فردا بیاید بر من بجنگ ببینی بگردنش بر پالهنگ»
چو رستم زچنگ وی آزاد گشت بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان   چو جان رفته کو باز یابد روان
بزمزم بنالید بر بی‌نیاز   نیایش همیکرد بر چاره ساز
شنیدم که رستم ز آغاز کار   چنان یافت نیرو ز پرورد گار
که گر سنگ را او بسر برشدی   همی هردو پایش بدو درشدی
ازآن زور پیوسته رنجور بود   دل او ازآن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان   بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی   که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان که‌از پاك یزدان بخواست   ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش   دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید «کای کردگار   بدین کار این بنده را پاس‌دار
«همان زور خواهم کز آغاز کار   مرا دادی ای پاك پرورد گار»
بدو باز داد آنچنان کش بخواست   بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد   پر اندیشه بودش دل وروی زرد
همی‌تاخت سهراب چون پیل‌مست   کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره‌زنان   سمندش جهان و جهان را کنان
بر آنگونه رستم چو او را بدید   عجب ماند در وی همی‌بنگرید

جنگ سوم رستم و سهراب

دگر باره اسبان ببستند سخت   بسر بر همیگشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر   گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آنروز دست   تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ   گرفت آن‌سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان   زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر   بدانست کو هم نماند بزیر
سبك تیغ تیز از میان بر کشید   بر پور بیدار دل بر درید
به پیچید از آن پس یکی آه کرد   ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت «کین بر من از من رسید   زمانه بدست تو دادم کلید
«ببازی به کوی‌اند همسال من   بخاك اندر آمد چنین یال من
«نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم بسر
«همی جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم بدین آرزوی
«دریغا که رنجم نیامد بسر   ندیدم درین هیچ روی پدر

«کنون گر تو در آب ماهی شوی	و یا چون شب اندر سیاهی شوی
«و گر چون ستاره شوی بر سپهر	ببری ز روی زمین پاك مهر
«بخواهد هم از تو پدر کین من	چو بیند که خشتست بالین من
«از آن نامداران گردنکشان	کسی هم برد سوی رستم نشان
«که سهراب کشتست و افکنده خوار	همیخواست کردن ترا خواستار»
چو بشنید رستم سرش خیره گشت	جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت	بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش	بدو گفت با ناله و با خروش
«بگو تا چه داری ز رستم نشان	که کم باد نامش ز گردنکشان
«که رستم منم کم نماناد نام	نشیناد بر ماتمم پور سام»
بزد نعره و خونش آمد بجوش	همی کند موی و همیزد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید	بیفتاد و هوش از سرش برپرید

گفتگوی آخر سهراب با رستم

بدو گفت «گر زانکه رستم توئی	بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
«ز هر گونه بودم ترا رهنمای	نجنبید یك ذره مهرت ز جای
«کنون بند بگشای از جوشنم	برهنه ببین این تن روشنم
«ببازوم بر مهرهٔ خود نگر	ببین تا چه دید این پسر از پدر
«چو برخاست آواز کوس از درم	بیامد پر از خون دو رخ مادرم
«همی جانش از رفتن من بخست	یکی مهره بر بازوی من ببست
«مرا گفت کاین از پدر یادگار	بدارو ببین تا کی آید بکار
«کنون کار گر شد که بیکار گشت	پسر پیش چشم پدر خوار گشت»
چو بگشاد خفتان و آنمهره دید	همی جامه بر خویشتن بر درید
همیریخت خون و همی کند موی	سرش پر ز خاك و پر از آب روی
بدو گفت سهراب «کاین بدتریست	بآب دو دیده نباید گریست
«ازین خویشتن کشتن اکنون چسود؟	چنین رفت و این بودنی کار بود»
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت	تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
بفرمود کاوس تا بوق و کوس	دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه	«کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
«بتازید تا کار سهراب چیست	که بر شهر ایران بباید گریست»
چو آشوب برخاست از انجمن	چنین گفت سهراب با پیلتن

که‌«ا کنون‌چوروزمن‌اندر گذشت همه کارتر کان د.گر گونه گشت
« همه مهربانی بدان کن که‌شاه سوی جنگ توزان نراند سپاه
« که ایشان ز بهر من جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی
«نباید که بینند رنجی براه مکن جزبه نیکی در ایشان نگاه
« بسی روز را داده بودم نوید بسی کرده بودم ز.هر در امید
« بگفتم اگر زنده بینم پدر بگیتی نمانم یکی تاجور
« چه دانستم ای پهلو. نامور که باشد روانم بدست پدر ؟
« درین دژ دلیری ببند منست گرفتار خم کمند منست
« بسی زو نشان .تو پرسیده ام همه بد خیال تو در دیده ام
« جز آن بود یکسر سخنهای‌اوی از او باز ماند تهی جای .اوی
« چو گشتم ز گفتار او نا امید شدم لاجرم تیره روز سفید
« ببین تا کدامست از ایرانیان نباید که آید بجانش زیان
« نشانی که بد داده مادر مرا بدیدم نبد دیده باور مرا
« چنینم نوشته بد اختر بسر که من کشته گردم بدست پدر
«چوبرق آمدم‌رفتم‌ا کنون چوباد بمینو مگر بینمت باز شاد »
نشست‌از بر رخش رستم‌چو گرد پرازخون دل ولب پراز باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش دل از کردهٔ‌خویش پردردوجوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی همه بر نهادند بر خاك روی
ستایش گرفتند بر کردگار که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاك سر دریده همه جامه و خسته .بر
بپرسش گرفتند کاین کارچیست؟ ترا دل بدینگونه‌از بهر کیست ؟
بگفت آن‌شگفتی که‌خود کرده‌بود گرامی پسر را که آزرده بود
همه بر گرفتند با او خروش نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت باسرفرازان که «من نه دل دارم امروز گوئی نه تن
« شما جنگ ترکان‌مجوئید کس که‌این بد که‌من کردم‌امروزبس
« پسر را بکشتم به پیرانه سر بریده پی و بیخ آن نامور »
فرستاد نزدیك هومان پیام که «شمشیر کین ماند اندر نیام
« نگهدار آن لشکر ا کنون توئی نگه کن بدیشان مگر نغنوی
« که با تو مرا روز پیکار نیست همان بیش‌ازاین‌جای گفتار نیست»

چو بر گشت از آن جایگه پهلوان بیامد بر خسته پور جوان
یکی دشنه بگرفت رستم بدست که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز «کاکنون چه سود گر از روی گیتی بر آری تو دود؟
«تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدان ارجمند؟
«اگر مانده باشد مر اورا زمان بماند بگیتی تو با او بمان
«وگر زین جهان آنجوان رفتنیست نگه کن بگیتی که جاوید کیست
«شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترك
«چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان پس ندانیم تا چون کنند
«درازاست راهش اگر کوته است پراکنده گانیم اگر همرهست
«زمرگ ای سپهبد بی اندوه کیست؟ همی خویشتن را بباید گریست»
بگودرز گفت آنزمان پهلوان که «ای گرد با نام روشنروان
«پیامی زمن سوی کاوس بر بگویش که ما را چه آمد بسر
«گرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل به تیمار من
«از آن نوشدارو که در گنج تست کجا خستگانرا کند تندرست
«بنزدیك من با یکی جام می سزد گر فرستی هم اکنون زپی
«مگر کو ببخت تو بهتر شود چومن پیش تخت تو کهتر شود»
بیامد سپهبد بکردار باد بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس «کز پیلتن کرا بیشتر آب نزدیك من
«نخواهم که او را بد آید بروی که هستش بسی نزد من آبروی
«ولیکن اگر داروی نوش من دهم زنده ماند یل پیلتن
«چو فرزند او زنده باشد مرا یکی خاك باشد بدست اندرا
«سخنهای سهراب نشنیدهٔ ؟ نه مرد بزرگ جهاندیدهٔ ؟
«کز ایرانیان سر ببرم هزار کنم زنده کاوس کی را بدار
«کسی دشمن خویشتن پرورد بگیتی درون نام بد گسترد»
چو بشنید گودرز بر گشت زود بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت «خوی بد شهریار درختیست حنظل همیشه ببار
«بتندی بگیتی ورا یار نیست همان رنج کس را خریدار نیست
«ترا رفت باید بنزدیك اوی که روشن کنی جان تاریك اوی»

نوشدارو خواستن رستم از کاوس

بفرمود رستم که تا پیش کار یکی جامه آرد برش پر نگار
جوانرا بر آنجامهٔ زرنگار بخوابانْد و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پیش زود آگاه کرد
که « سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ »

زاری رستم بر سهراب

چو بشنید رستم خراشید روی همیزد بسینه همی کند موی
پیاده شد از اسب رستم چو باد بجای کله خاك بر سر نهاد
همیگفت زار « ای نبرده جوان سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
« نبیند چو تو نیز خورشید وماه نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
« کرا آمد این پیش کامد مرا؟ که فرزند کشتم به پیران سرا
« بریدن دودستم سزاوار هست جز از خاك تیره مبادم نشست
« که فرزند سهراب دادم بباد که چون او گوی نامداری نزاد
«چو من نیست در گرد گیهان یکی بمردی بدم پیش او کودکی
« کدامین پدر اینچنین کار کرد سزاوارم اکنون بگفتار سرد
« بگیتی که کشته است فرزندرا دلیر و جوان و خردمند را ؟
« پدرش آن گرانمایه تر پهلوان چگوید بدان دخت پاك جوان ؟
« که رستم بکینه برو دست یافت بدشنه جگرگاه او بر شکافت
« برین تخمهٔ سام نفرین کنند مرا نام بیمهر و بی دین کنند »
بفرمود تا دیبهٔ خسروان کشیدند بر روی پور جوان
از آندشت بردند تابوت اوی سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاك برسر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو همیکرد زاری جهاندار گو
« دریغ آنهمه مردی و رای تو دریغ آنرخ و برز بالای تو
«دریغ این غم و حسرت جان گسل ز مادر جدا وز پدر داغدل
« چگویند گردان و گردنکشان چو زینسان شود نزد ایشان نشان ؟
« ازاین چون بایشان رسد آگهی که بر کندم از باغ سرو سهی
« بدین کار پوزش چه پیش آورم که دلشان بگفتار خویش آورم؟»
همیریخت خون و همی کند خاك بتن جامهٔ خسروی کرد چاك
همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاك با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود   تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کرداز چرخ باند   بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه   بخم کمندش رباید زگاه
چرا مهر باید همی بر جهان   چو بباید خرامید با همرهان؟
یکی دایره آمده چنبری   فراوان در این دایره داوری
جهان سر گذشتست ازهر کسی   چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشهٔ بود گردد دراز   همیگشت باید سوی خاك باز
اگر چرخ راهست ازین آگهی   همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست   بچون وچرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست   ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چونشد خبر نزد شاه   بیامد بنزدیك او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی   که «از کوه البرز تا برگ نی
«یکی زود سازد یکی دیر تر   سرانجام بر مرگ باشد گذر
«اگر آسمان بر زمین برزنی   وگر آتش اندر جهان در زنی
«نیابی همه رفته را باز جای   روانش کهن دان بدیگر سرای
«چه سازی ودرمان اینکار چیست؟   برین رفته تاچندخواهی گریست؟»
وزآنجایگه شاه لشکر براند   بایران خرامید و رستم بماند
زواره بیامد سپیده دمان   سپه راند رستم هم اندر زمان
سپه پیش تابوت میراندند   بزرگان بسر خاك بفشاندند
پس آنکه سوی زابلستان کشید   چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند   برنج و بدرد وگداز آمدند
چوآمد تهمتن بایوان خویش   خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید   زچشمش روان جوی خوناب دید
بزاری همی مویه آغاز کرد   همی بر کشید از جگر باد سرد
فغانش ز ایوان بکیوان رسید   همی زار بگریست هر کان شنید
چو رستم چناندید بگریست زار   بباريد از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست   که دل را زشادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر   بیاورد پیش مهان دلیر
چو دیدند آنمردمان روی اوی   بکردند هر کس بسرهای وهوی

بپوشید بازش بدیبای زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد
تراشید تابوتش از عود خام برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر زتیمار گشت هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم بر بن روز چندی گذشت بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش که جز آن نمیدید هنجار خویش
جهانرا بسی هست زینسان بیاد بسی داغ برجان هر کس نهاد
کرا درجهان هست هوش وخرد کجا او فریب زمانه خورد ؟

زاری تهمینه بر سهراب

بمادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید بزاری بر آن کودك نارسید
بر آورد بانگ و غریو وخروش زمان تا زمان زو همیرفت هوش
مر آن زلف چون تاب داده کمند بانگشت پیچید و از بن بکند
بسر برفکند آتش و برفروخت همی موی مشکین بآتش بسوخت
همیگفت «کایجان مادر کنون کجائی سرشته بخاك و بخون؟
«غریب و اسیر و نژند و نزار بخاك اندرون آن تن نامدار
«دو چشمم بره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر
«چه دانستم ای پور کاید خبر که رستم بخنجر دریدت جگر؟
«دریغش نیامد از آنروی تو؟ از آن برز بالا و بازوی تو؟
«بپرورده بودم تنش را بناز برخشنده روز و شبان دراز
«کنون آن بخون اندرون غرقه گشت کفن بر تن پاك او خرقه گشت
«کنون من کرا گیرم اندر کنار؟ که خواهد بدن مرمرا غمگسار؟
«دریغا تن وجان وچشم وچراغ بخاك اندرون مانده از کاخ و باغ
«پدر جستی ای گرد لشکرپناه بجای پدر گورت آمد براه
«از آن پیش کودشنه را برکشید جگرگاه سیمین تو بردرید
«چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی برو برنکردیش یاد ؟
«نشان داده بد از پدر مادرت ز بهرچه نامد همی باورت ؟»
همیگفت و میخست و میکندموی همیزد کف دست برخوب روی
زبس کوهمی شیون و ناله کرد همه خلق را چشم پرژاله کرد
بیفتاد بر خاك چون مرده گشت تو گفتی همی خونش انسرده گشت

بهوش آمد و باز نالش گرفت بر آن پور کشته سگالش گرفت
زخون او همی کرد لعل آبرا به پیش آورید اسب سهرابرا
سر اسب اورا ببر در گرفت بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی زخون زیر سمش همیراند جوی
ز خون مژه خاك را کرد لعل همیروی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان همان نیزه و تیغ و گرز گران
بیاورد زین و لگام و سپر لگام و سپر را همیزد بسر
بدرویش داد اینهمه خواسته زر و سیم و اسبان آراسته
بپوشید پس جامهٔ نیلگون همان نیلگون غرق گشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گرد
بتو داد یکروز نوبت پدر سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید نیابی بخیره چه جوئی کلید ؟
در بسته را کس نداند گشاد بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند سپنجی نباشد بسی سودمند


کیکاوس

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

سیاوش نامه

پادشاهی کیکاوس

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز　　یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد　　روان سراینده رامش برد
کسیرا که اندیشه ناخوش بود　　بدان ناخوشی رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند　　بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش　　براو روشن آیدهمی‌خوی‌خویش
اگر داد باید که آید بجای　　بیارای زانپس بدانا نمای
چو دانا پسند و پسندیده گشت　　بجوی تودر آب‌چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان　　به پیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته ایندداستانها ز من　　همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز　　بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من　　که بارد همی بار او بر چمن
چه گفت اندرین موبد پیشرو　　که هرگز نگردد کهن گشته‌نو
توچندان که باشی سخنگوی باش　　خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر وکار با ایزدست　　اگر نیك باشدت کار ار بداست
نگر تا چه‌کاری همان بدروی　　سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی　　سخن تا توانی بآزرم گوی
چنین گفت‌موبد که‌یکروزطوس　　بدانگه که خیزد خروش خروس
خودو گیوو گودرزوچندی‌سوار　　برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر گوران بدشت دغوی　　ابا باز و یوزان نخچیر جوی
یکی بیشه پیش اندر آمد زدور　　بنزدیك مرز سواران تور
همیراند در پیش باطوس گیو　　پس اندر پرستندهٔ چند نیو
بدان بیشه رفتند هردو سوار　　بگشتند در گرد آن مرغزار

خوبرخ یافتن پهلوانان ایران در بیشه

به بیشه یکی خوبرخ یافتند   پر از خنده لب هردو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود   زخوبی بر او بر بهانه نبود
بدو گفت طوس «ای فریبنده‌ماه   ترا سوی بیشه که بنمود راه ؟»
چنین داد پاسخ که «مارا پدر   بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
«شب‌تیره مست آمداز بزم سور   همان‌چون مرا دیدجوشان‌زدور
«یکی خنجر آبگون بر کشید   همیخواست از تن سرمرا برید
«گریزان درین بیشه جستم‌پناه   رسیدستم این لحظه ایدر ز راه
«چو هشیار گردد پدر بیگمان   سواران فرستد سوی من دوان»
دل پهلوانان بدو گرم گشت   سرطوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت «من یافتم   از ایرا چنین تیز بشتافتم»
بدو گفت گیو«این‌سخن‌خودمگوی   که من‌تاختم پیش نخجیرجوی»
میانشان همی داوری شد دراز   میانجی بیامد یکی سر فراز
که «این رابر شاه ایران برند   بر آن کونهد هردوفرمان برند»
نگشتند هر دو ز گفتار اوی   سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزك بدید   دلش مهر و پیوند او بر گزید
بهردو سپهبد چنین گفت شاه   که «کوتاه شد بر شما رنج‌راه
«براین داستان بگذرانیم‌روز   که خورشید گیرند گردان‌بیوز
«گوزن است اگر آهوی‌دلبراست   شکاری چنین درخور مهتراست»
بدو گفت خسرو «نژادتوچیست   که چهرت بمانند چهرپریست؟»
بگفتا که «از مام خاتونیم   بسوی پدر آفریدونیم
«ز دخت سپهدار گرسیوزم   بدانسو کشد رشتهٔ پروزم

پذیرفتن کاوس خوبرخ را بزنی

«که اویست‌هم خویش‌افراسیاب   وی از تخمهٔ تور با جاه وآب»
بت اندر شبستان فرستاد شاه   بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد   بیاقوت و فیروزه و لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بسر بر ز یاقوت و فیروزه‌تاج
دگر ایزدی هرچه بایست‌بود   یکی سرخ یاقوت بد نا بسود
بسی برنیامد بر این روزگار   که رنگ اندر آمد بخرم بهار
براو برهمی گشت گردان‌سپهر   چو نه‌مه‌بر آمد بران خوب چهر

زادن سیاوش

جدا گشت‌ازاو کودکی‌چون پری   بچهره بسان بت آزری

بگفتند با شاه کاوس کی که «برخوردی از ماه فرخنده پی»
جهان گشت ازان خرد پر گفتگوی کزانگونه نشنید کس روی وموی
جهاندار نامش سیاوخش کرد بدو چرخ گردنده را بخش کرد
چنین تا برآمد برین روزگار تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت «کاین کودك شیرفش مرا پرورانید باید بکش»

پروراندن رستم سیاوش را

برستم سپردش دل و دیده را جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب وچه وچون وچند
نشستنگه و مجلس و میگسار همان باز و شاهین و یوز وشکار
زبیداد و داد و ز تخت و کلاه سخن گفتن ورزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر بسی رنج برداشت کامد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان بمانند او کس نبود از مهان
چویك چند بگذشت او شد بلند بنخجیر شیر آوریدی ببند
چنین گفت با رستم سرفراز که «آمد بدیدار شاهم نیاز
«بسی رنج بردی و دل سوختی هنرهای شاهانم آموختی
«پدر باید اکنون که بیند زمن هنرها و آموزش پیلتن»

رفتن سیاوش نزد پدر

گو شیردل کار او را بساخت فرستاد کانرا بهر سو بتاخت
کسی کرد از آنگونه اورا براه که شد بر سیاوش نظاره سپاه
چو آمد بکاوس شاه آگهی که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو وطوس برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند که با نو درختی ببار آمدند
چو کاوس را دید بر تخت عاج ز یاقوت رخشنده برسرش تاج
نخست آفرین کرد وبردش نماز زمانی همیگفت با خاك راز
وزان پس بیامد بر شهریار سپهبد گرفتش سر اندر کنار
چنان از شگفتی بدو در بماند همی هرزمان نام یزدان بخواند
بدان اندکی سال وچندین خرد که گفتی روانش خرد پرورد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه زمهر و زتیغ و زتخت و کلاه
ز اسبان تازی بزین خدنگ ز برگستوانها و خفتان جنگ

سیاوش را کرد بسیار امید   ز خوبی بدادش فراوان نوید
چنین هفت سالش همی آزمود   بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر   همان طوق زرین و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان   برسم بزرگان و آزادگان
زمین کهستان ورا داد شاه   که بود او سزاوار تخت و کلاه
برآمد برین نیز یك روزگار   بدو شادمان بد دل شهریار

دیدن سودابه سیاوش را وطلبیدنش بشبستان

یکی روز کاوس کی با پسر   نشسته که سودابه آمد ز در
چو سودابه روی سیاوش بدید   پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است   و یا پیش آتش نهاده یخ است
کسیرا فرستاد نزدیك اوی   که پنهان سیاوش را روبگوی
که «اندر شبستان شاه جهان   نباشد شگفت ار شوی ناگهان»
فرستاده رفت و پیامش بداد   برآشفت از آنکار آن نیکزاد
بدو گفت «مرد شبستان نیم   مجویم که با بند و دستان نیم»
دگر روز شبگیر سودابه رفت   بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت «کای شهریار سپاه   که چون تو ندیده است خورشید و ماه
«نه اندر زمین کس چو فرزند تو   جهان شاد بادا به پیوند تو
«فرستش بسوی شبستان خویش   برخواهران و فغستان خویش
«همه روی پوشیدگانرا بمهر   پر از خون دل است و پر از آب چهر
«نمازش بریم و نثار آوریم   درخت پرستش ببار آوریم»
سپهبد سیاوشرا خواند و گفت   که «خون و رگ و مهر نتوان نهفت
«ترا پاك یزدان چنان آفرید   که مهر آورد بر تو هر کت بدید
«پس پردهٔ من ترا خواهر است   چو سودابه چون مهربان مادر است
«پس پرده پوشیدگانرا ببین   زمانی بمان تا کنند آفرین»
سیاوش چو بشنید گفتار شاه   همیکرد خیره بدو بر نگاه
گمانی چنان برد کو را پدر   پژوهد همی تا چه دارد بسر
به بیچید و با خویشتن راز کرد   از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی   ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که «شاه   مرا داد فرمان و تخت و کلاه
«چو تو شاه ننهاد برسر کلاه   بخوبی و دانش بآئین و راه

«مرا راه بنما سوی بخردان   بزرگان کار آزموده ردان
«چه آموزم اندر شبستان شاه؟   بدانش زنان کی نمایند راه؟»
بدو گفت شاه «ای پسر شاد باش   همیشه خرد را تو بنیاد باش
«مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل   همی شادی آرای وغم بر گسل
«ببین تو همی کودکانرا یکی   مگر شادمانه شوند اندکی»
یکی مرد بد نام او هیربد   زدوده دل و مغز وجانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی   کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت   که «چون بر کشد هور تیغ از نهفت
«تو پیش سیاوش همی رو بهوش   نگر تا چه فرماید آنرا بکوش»
چو خورشید بر زد سر از کوهسار   سیاوش بیامد بر شهریار
بر او آفرین کرد و بردش نماز   سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند   سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت «با او برو   بیارای دل را بدیدار نو»
چو بر داشت پرده ز در هیربد   سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند   بدیدار او بزمساز آمدند
همه جام بد از کران تا کران   پر از مشك و دینار و پر زعفران
زمین بود در زیر دیبای چین   پر از در خوشاب روی زمین
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید   یکی تخت زرین رخشنده دید
بر او بر زپیروزه کرده نگار   بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سودابهٔ ماهروی   بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن   سر جعد زلفش شکن برشکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند   فرو هشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده برفت   فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز   ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر   نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست کان مهر چیست   چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیك خواهر خرامید زود   که آن جایگه کار نا ساز بود
چو با خواهران بد زمانی دراز   خرامید و آمد بر تخت باز

سیاوش بپیش پدر شد بگفت   که «دیدیم پرده سرای نهفت
«همه نیکوئی در جهان بهرتست   ز یزدان بهانه نبایدت جست
«ز جمّ و فریدون وهوشنگ شاه   فزونی بشمشیر و گنج و سپاه»
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرم بهار
چو شب گشت پیدا و شدروزتار   شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهید سودابه را شاه گفت   که «این‌رازت ازمن نبایدنهفت
«زفرهنگ‌و رای سیاوش بگوی   ز بالا و دیدار و گفتار اوی
«پسند تو آمد؟ خردمندهست؟   ازآواز به یا ز دیدن به‌است؟»
بدو گفت سودابه «همتای شاه   ندیدند بر گاه شاه و سپاه
«چوفرزندتو کیست‌اندرجهان؟   چرا گفت باید سخن درنهان؟»
بدو گفت شاه «ار بمردی رسد   نباید که بیند ورا چشم بد»
بدو گفت سودابه «گر گفت من   پذیرد شود رای، او جفت من
«که ازتخم‌خویشش‌یکی‌زن دهد   نه از نامداران برزن دهد
«که فرزند آرد ورا در جهان   بدیدار او در میان مهان
«مرا دخترانند مانند تو   ز تخم تو و پاك پیوند تو
«هم‌ازتخم کی آرش‌و کی پشین   بخواهد بشادی کند آفرین»
بدو گفت «کاین خودبکام منست   بزرگی بفرجام نام منست»
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه   همی‌آفرین خواند برتاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت   ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت «کز کرد گار جهان   یکی آرزو دارم اندر نهان
«که ماند ز تو نام تو یادگار   ز پشت تو آید یکی شهریار
«چنان کز تومن گشته‌ام تازه‌روی   تو دل بر گشائی ز دیدار اوی
«کنون‌ازبزرگان زنی برگزین   نگه کن پس پردهٔ کی پشین
«بخان کی آرش همان نیزهست   زهرسو بیارای و بسپار دست»
چنین گفت «من شاهرا بنده ام   بفرمان و رایش سر افکنده ام
«هرآنکس که‌اوبر گزیندرواست   جهاندار بر بندگان پادشاست»
براین داستان نیزشب‌در گذشت   سپهر از بر خاك تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد   ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دخترانرا برخویش خواند   بیاراست بر تخت زرین نشاند

به پیشش بتان نو آئین بپای   تو گفتی بهشت است کاخ وسرای
چنین گفت با هیربد ماهروی   «کز ایدر برو برسیاوش بگوی
«که باید که رنجه کنی پای خویش   نمائی مرا سرو بالای خویش»
خرامان بیامد سیاوش برش   بدید آن نشست و سر وافسرش
سیاوش ابر تخت زرین نشست   ز پیشش بکش کرد سودابه دست
بتان را بشاه نو آئین نمود   که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت «بنگر برین تخت و گاه   پرستنده چندین بزرین کلاه
«کسی کت خوش آید ازیشان بگوی   نگه کن بدیدار و بالا و موی»
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت   ازایشان یکی چشم ازاو بر نداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید   بدان فتنه شد هر که رویش بدید
برفتند هر یك سوی تخت خویش   یکا یك شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت   که«چندین چه داری سخن در نهفت؟
« از این خوبرویان بچشم خرد   نگه کن که باتو که اندرخورد»

اظهار عشق سودابه بسیاوش

بپاسخ سیاوش نگشاد لب   پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت «خورشید با ماه نو   گر ایدون که بینند بر گاه نو
«نباشد شگفت ار شود ماه خوار   توخورشید داری خود اندر کنار
«کسی کوچومن دید بر تخت عاج   ز یاقوت و فیروزه برسرش تاج
« نباشد شگفت ار بمه ننگرد   کسی را بخوبی بکس نشمرد
«گر ایدونکه بامن توپیمان کنی   نه پیچی و اندیشه آسان کنی
«یکی دختری نا رسیده بجای   کنم چون پرستار پیشت بپای
« من اینك بپیش تو استاده ام   تن و جان شیرین ترا داده ام
« زمن هرچه خواهی همه کام تو   بر آرم نه پیچم سر از دام تو»
سرش تنگ بگرفت و یك بوسه داد   همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد زشرم   بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت بادل که « از کار دیو   مرا دور داراد گیهان خدیو
« نه من با پدر بیوفائی کنم   نه با اهرمن آشنائی کنم
«اگر سرد گویم بر این شوخ چشم   بجوشد دلش گرم گردد زخشم
« یکی جادوئی سازد اندر نهان   بر او بگرود شهریار جهان
« همان به که با او بآواز نرم   سخن گویم و دارمش چرب و گرم»

سیاوش از آن پس بسودابه گفت　　که «اندرجهان‌مرترا کیست‌جفت؟
« نمانی مگر نیمهٔ ماه را　　نشائی کسیرا بجز شاهرا
« کنون دخترت‌بس که باشدمرا　　نباید جز او کس که باشد مرا
« بخواهم من‌اورا و پیمان کنم　　زبانرا بنزدت گروگان کنم
« که تا او نگردد ببالای من　　نتابد بدیگر کسی رای من
« سر بانوانی و هم مهتری　　من ایدون گمانم که تومادری»
بگفت‌این وبیرون شداندر زمان　　زسودابه رفته دل وهوش وجان
نگه کرد سودابه خیره بماند　　باندیشه افسون فراوان بخواند
که « گراو نیاید بفرمان من　　روا دارم ار بگسلد جان من
« بدو نیک‌هر چاره کاندر جهان　　کنند آشکارا و اندر نهان
« بسازم گر اوسر بپیچد زمن　　کنم زو فغان بر سر انجمن »
نشست از بر تخت با گوشوار　　بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش‌خواند　　ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت « گنجی بیاراست‌شاه　　کز انسان‌ندیده‌است کس‌تاج‌وگاه
« بتو داد خواهد همی دخترم　　نگه کن بروی و سر و افسرم
« بهانه چه داری که از مهرمن　　به پیچی ز بالا و از چهرمن ؟
« که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام　　خروشان و جوشان و آزرده ام
« همی روز روشن نبینم زدرد　　بر آنم که خورشید شد لاجورد
« کنون‌هفت سال است تامهرمن　　همی خون چکاند ابر چهر من
« یکی شاد کن در نهانی مرا　　ببخشای روز جوانی مرا
« فزون زانکه‌دادت جهاندارشاه　　بیارایمت تاج و تخت و کلاه
« وگر تو نیائی بفرمان من　　به پیچی ز رای و زپیمان من
« کنم‌بر تو بر پادشاهی تباه　　شود تیره روی توبرچشم شاه»
سیاوش‌بدو گفت « کاین‌خودمباد　　که از بهر دل من دهم‌دین‌بباد
« چنین با پدر بیوفائی کنم　　ز مردی و دانش جدائی کنم
« تو بانوی شاهی‌وخورشید گاه　　سزد کز تو نایدبدینسان گناه »
از آن تخت برخاست باخشم‌وجنگ　　بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت« من راز دل‌پیش تو　　بگفتم نهانی بداندیش تو
« مراخیره‌خواهی که‌رسوا کنی　　بپیش خردمند رعنا کنی »

غوغا کردن سودابه

بزد دست و جامه بدرید پاك   بناخن دو رخرا همیکرد چاك
بر آمد خروش ازشبستان اوی   فغانش ز ایوان بر آمد بکوی
بگوش سپهبد رسید آگهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی   خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید وشد تنگدل   ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی   همیریخت آب و همیکند موی
چنین گفت «کامدسیاوش بتخت   بر آراست‌چنگ‌و بر آویخت‌سخت
«که از تست جان‌وتنم پرزمهر   چه پرهیزی ازمن‌توای خوبچهر؟
«بینداخت افسر زمشکین سرم   چنین چاك شد جامه اندر برم»
پراندیشه شد زان سخن شهریار   سخن کرد هر گونهٔ خواستار
کسانیکه اندر شبستان بدند   هشیوار و مهتر پرستان بدند
گسی کرد و بر گاه تنها بماند   سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت   که «این رازاز من نباید نهفت
«همه راستی‌جوی وبنمای روی   سخن برچسان‌رفت بامن‌بگوی»
سیاوش‌بگفت آن کجا رفته‌بود   وزانگونه سودابه آشفته بود
چنین گفت‌سودابه«کاین‌نیست‌راست   که‌او از بتان جز تن‌من‌نخواست
«بگفتم همه هرچه شاه جهان   بدو خواست داد آشکار و نهان
«ز فرزند و از تاج وازخواسته   ز دیبا و از گنج آراسته
«بگفتم که چندین برین برنهم   همه نیکوئیها بدختر دهم
«مرا، گفت، باخواسته کارنیست   بدختر مرا راه دیدار نیست
«ترابایدم زین‌میان، گفت، بس   نه گنجم بکاراست بی تونه کس
«مرا خواست کارذبکاری بچنگ   دودست‌اندر آورد چون‌سنگ‌تنگ
«نکردمش فرمان همه موی من   بکند و خراشیده شد روی من
«یکی کودکی‌دارم اندر نهان   ز پشت تو ای شهریار جهان
«ز بس‌رنج کشتنش نزدیك‌بود   جهان‌پیش‌من‌تنگ‌و تاریك‌بود»
چنین گفت با خویشتن شهریار   که «گفتار هر دو نیاید بکار
«برین کار بر نیست‌جای شتاب   که تنگی دل آرد خردرا بتاب
«به‌بینم کزین دو گنه کار کیست   بپادافره بد سزاوار کیست»
بدان باز جستن همی چاره‌جست   ببوئید دست سیاوش نخست

ندید از سیاوش چنین نیز بوی   نشان بسودن ندید اندروی
ز سودابه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس و بوی گلاب
غمی گشت وسودابه‌را خوار کرد   دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت «کاین‌را بشمشیر تیز   بباید کنون کردنش ریز ریز»
سیاوش از آن کار بد بیگناه   خردمندی او بدانست شاه
چودانست سودابه کو گشت‌خوار   نیاویخت با وی دل شهریار
یکی‌چاره‌جست اندران کارزشت   ز کینه بنوئی درختی بکشت
زنی بود با او بپرده درون   پر از چاره وبند ورنگ وفسون   حیلهٔ سودابه
گران بودواندر شکم‌بچه‌داشت   همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره‌جست   کز آغاز پیمانت خواهم‌درست
چو پیمان ستد زرش بسیار داد   «سخن» گفت «ازیدرمکن‌هیچ‌یاد
«یکی داروئی ساز کین‌بفکنی   تهی مانی و راز من نشکنی
«بکاوس گویم که‌این ازمن‌است   چنین کشته‌بردست اهریمن‌است»
بدو گفت زن «من ترا بنده‌ام   بفرمان و رایت سرافکنده‌ام»
چوشب تیره شدداروئی‌خوردزن   بیفتاد از او بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد   چه باشد خود ازدیووجادو نژاد؟
نهان کرد زنرا و او خود بخفت   فغانش برآمد بکاخ از نهفت
چو بشنید کاوس ازایوان‌خروش   بلرزید و بگشاد از خواب گوش
غمی گشت و نگشاد خودهیچ‌دم   بشبگیر برخاست و آمد دژم
برآنگونه سودابه را خفته دید   سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودک برآنگونه برطشت زر   نهاده بخواری و خسته جگر
ببارید سودابه از دیده آب   همیگفت «روشن ببین آفتاب
«همی گفتمت کوچه کرد ازبدی   بگفتار او خیره ایمن شدی»
دل شاه کاوس شد بدگمان   برفت و در اندیشه شد یکزمان
همیگفت کاین را چه درمان کنم   نشاید که این بر دل آسان کنم
ازآن پس نگه کرد کاوس شاه   کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و زهرسو برخویش‌خواند   بپرسید و برتخت زرین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران   سخن رفت هرگونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی   بدانش بدانند کردار اوی

وزان کودکان نیز بسیار گفت   همیداشت پوشیده اندر نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند   بدان نیز یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند «کاین کی بود   بجامی که زهر آکنی می بود
«دو کودك زپشت کسی دیگرند   نه ازپشت شاهند و زین مادرند»
نشان بداندیش ناپاك زن   بگفتند با شاه و با انجمن
همه روزبانان درگاه شاه   بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند   زن بدکنش را بجای آورند
کشیدند بدبخت زنرا براه   بخواری ببردند نزدیك شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید   بسی روزها نیز دادش نوید
نشد هیچ خستو بدان داستان   نبد شاه برمایه همداستان
ببردند زنرا ز درگاه شاه   ز شمشیر گفتند و از بند و چاه
چنین گفت جادو که «من بیگناه   چگویم بدین نامور پیشگاه
«ندارم از این کار هیچ آگهی   سخن هرچه گویم بود زابلهی»
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت   جهان آفرین داند اندر نهفت
ز پهلو همه موبدانرا بخواند   ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان   که «درد سپهبد نماند نهان
«چوخواهی که پیدا کنی گفتگوی   بباید زدن سنگ را بر سبوی
«زهردوسخن چون برینگونه گشت   بر آتش بباید یکی را گذشت
«چنین است سوگند چرخ بلند   که بر بیگناهان نیاید گزند»
جهاندار سودابه را پیش خواند   همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت «ایمن ازهردوان   نگردد مرا دل بروشنروان
«مگر کاتش تیز پیدا کند   گنه‌کار را زود رسوا کند.»
چنین پاسخ آورد سودابه پیش   که«من راست گویم بگفتار خویش
«فکنده نمودم دو کودك بشاه   ازاین بیشتر خود چه باشد گناه؟
«سیاوش را کرد باید درست   که این بد بکرد و تباهی بجست»
بپور جوان گفت شاه زمین   که«رایت چه بیند کنون اندرین؟»
بپاسخ چنین گفت با شهریار   که«دوزخ مرا زینسخن گشت خوار
«اگر کوه آتش بود بسپرم   ازاین ننگ خوار است گرنگذرم»
پر اندیشه شد جان کاوس کی   ز فرزند و سودابهٔ شوم پی

« از این دو یکی گر شود نابکار   ازاین پس که خواند مرا شهریار؟
« همان به کزین زشت کردار دل   بشویم کنم چارهٔ دل گسل »
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن   که با بد دلی شهریاری مکن
چو ایند استان سربسر بشنوی   به آید ترا گر بزن نگروی
بگیتی بجز پارسا زن مجوی   زن بد کنش خواری آرد بروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه   جهانی نظاره شده هم گروه
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه   که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز   دمیدند گفتی شب آمد بروز
زمین گشت روشن تر از آسمان   جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند   بدانچهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد بپیش پدر   یکی خود زرین نهاده بسر   درآتش رفتن سیاوش
هشیوار با جامهای سفید   لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی برنشسته سیاه   همی گرد نعلش برآمد بماه
پراکند کافور بر خویشتن   چنان چون بود ساز ورسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه   نه بر کوه آتش همیرفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز   پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد   سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت « انده مدار   کزینسان بود گردش روزگار
« بنیروی یزدان نیکو دهش   از این کوه آتش نیابم تپش»
سیاوش چو آمد بآتش فراز   همیگفت با داور پاك راز
« مرا ده ازاین کوه آتش گذر   رها کن تنم را ز بند پدر »
چو زینگونه بسیار زاری نمود   سیه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد زدشت وزشهر   غم آمد جهانرا از اینکار بهر
ازآندشت سودابه آوا شنید   از ایوان ببام آمد آتش بدید
همیخواست کورا بد آید بروی   همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم   زبان پرز گفتار و دل پرزخشم
شگفتی درآن بد که اسب سیاه   نمیداشت خود را از آتش نگاه
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت   تو گفتی که اسبش بآتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پرزخون   که تا او کی آید زآتش برون

ز آتش برون آمد آزاد مرد   لبان پرزخنده برخ همچو ورد
چو اورا بدیدند برخاست غو   که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار   که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاك یزدان بود   دم آتش و باد یکسان بود
چواز کوه آتش بهامون گذشت   خروشیدن آمد ز شهر و زدشت
یکی شادمانی بد اندر جهان   میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر   که بخشود بر بیگنه دادگر
چو پیش پدر شد سیاوخش پاك   نه دود ونه آتش نه گرد ونه خاك
فرود آمد از اسب کاوس شاه   پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت   ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بپیش جهاندار پاك   بیامد بمالید رخ را به خاك
که از تف آنکوه آتش برست   همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه «ای دلیر جوان   که پاکیزه تخمی و روشنروان
«چنانی که از مادر پارسا   بزاید شود بر جهان پادشا»
بایوان خرامید و بنشست شاد   کلاه کیانی بسر برنهاد
سه روزاندران سورمی‌در کشید   نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت مهی برنشست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت وسودابه را پیش‌خواند   گذشته سخنها بدو باز راند
که «بیشرمی و بد بسی کردهٔ   فراوان دل من بیازردهٔ
«نشاید که باشی تو اندر زمین   جز آویختن نیست پاداش این»
بدژخیم فرمود «کاین را بکوی   زدار اندر آویز و برتاب روی»
چو سودابه را روی بر گاشتند   شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد   نهان‌داشت ورنگ رخش زردشد

شفاعت سیاوش از سودابه

سیاوش چنین گفت با شهریار   که «دل را بدین کار رنجه مدار
«بمن بخش سودابه رازین گناه   پذیرد مگر پند و آید براه»
بهانه همی جست زان کار شاه   بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت «بخشیدمت   ازآن پس که براستی دیدمت»
سیاوش ببوسید تخت پدر   وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز   دویدند و بردند جمله نماز

بر اینگونه بگذشت یك روزگار — برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز درمهر اوی — که دیده نه برداشت ازچهر اوی
دگر باره بر شهریار جهان — همی جادوئی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد — بدانسان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان — نکرد ایچ بر کس پدید ازنهان
بجائی که کاری چنین اوفتاد — خرد باید و دانش و دین‌وداد
بجائی که زهر آگند روزگار — از او نوش خیره مکن‌خواستار
تو با آفرینش بسنده نهٔ — مشو تیز چون پرورنده نهٔ
یکی‌داستان زد برین رهنمون — که مهری‌فزون‌نیست‌ازمهرخون
چو فرزند شایسته آمد پدید — ز مهر زنان دل بباید برید
بمهر اندرون بود شاه جهان — که بشنید گفتار کار آگهان

حملهٔ افراسیاب بایران

که افراسیاب آمد و صد هزار — ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس زان تنگ شد — که از بزم جایش سوی جنگ‌شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان — کسی‌را که‌بد نیکخواه کیان
بدیشان‌چنین گفت «کافراسیاب — زباد و زآتش ز خاك و ز آب
«همانا که‌یزدان نکردش سرشت — مگرخودسپهرش‌دگرگونه کشت
«که‌چندان بسوگند پیمان کند — زبانرا بخوبی گروگان کند
«مرا رفت باید کنون کینه‌خواه — کنم روز روشن برو بر سیاه
«مگر گم کنم نام او در جهان — وگرنه چوتیر از کمان‌ناگهان
«سپه سازد و رای ایران کند — بسی زین برو بوم ویران کند»
بدو گفت موبد «چه باید سپاه — چو خود رفت باید بآوردگاه؟
«دوباراین سرنامورگاه خویش — سپردی به تیزی ببدخواه خویش
«کنون پهلوانی نکو برگزین — سزاوار جنگ و سزاوار کین»
چنین داد پاسخ بدیشان که«من — نبینم کسیرا از این انجمن
«که دارد پی و تاب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتی برآب»
سیاوش ازآن دل پراندیشه کرد — روانرا ازاندیشه چون‌بیشه کرد
بدل گفت «من‌سازم این‌رزمگاه — بچربی بگویم بخواهم ز شاه
«مگر کم رهائی دهد دادگر — ز سودابه و گفتگوی پدر»

خواستارشدن سیاوش جنگ افراسیاب را

بشد با کمر پیش کاوس شاه — بدو گفت «من‌دارم این پایگاه

که «با شاه توران بجویم نبرد
سر سروران اندر آرم بگرد»
چنین بود رای جهان آفرین
که او جان سپارد بتوران‌زمین
بدین کار همداستان شد پدر
که‌بندد‌براین کین سیاوش کمر
گو پیلتن را برخویش خواند
بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت « بازور تو پیل نیست
بمانند رای تو خود نیل نیست
« ز گیتی هنرمند و خامش‌توئی
که پروردگار سیاوش توئی
« سیاوش بیامد کمر بر میان
سخن گفت با من چو شیر ژیان
« بخواهد همی جنگک افراسیاب
تو با او برو رو از او بر متاب
« چو بیدار باشی توخواب آیدم
چو آرام گیری شتاب آیدم
« جهان ایمن ازتیروشمشیرتست
سر ماه بر چرخ در زیر تست »
تهمتن بدو گفت « من بنده ام
سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
« سیاوش چوچشم وروان منست
سر تاج او آسمان من است »
چو بشنیدازاو آفرین کردو گفت
که «باجان پاکت خرد باد جفت»
بدرگاه بر انجمن شد سپاه
در گنج و دینار بگشاد شاه
گزین کرداز آن نامداران سوار
دلیران جنگی سه ره ده هزار
بفرمود تا جمله بیرون شدند
زپهلو سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که‌اندر زمین‌جای نیست
که برخاك او نعل راپای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان
چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه
یکی تیز بر گشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کی
که « ای نامداران فرخنده‌پی
« مبادا جز از بخت همراهتان
شده تیره دیدار بدخواهتان
« به نیك اختر و تندرستی شدن
به پیروزی و شاد باز آمدن »
دو دیده پر از آب کاوس شاه
همی بود یك روز با او براه
سر انجام مر یکدگر را کنار
گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فروریختند
بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در شدن
که‌دیدار ازاین پس نخواهدبدن
چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه‌زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی
سیاوش با لشکر جنگجوی
ازایران سوی زابلستان کشید
ابا پیلتن سوی دستان کشید

همی بود یکچند با رود و می   بنزدیك دستان فرخنده پی
چو یکماه بگذشت لشکر براند   گو پیلتن رفت و دستان بماند
وزان پس بیامد بنزدیك بلخ   نیازرد کس را بگفتار تلخ

جنگ سیاوش با تورانیان

چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ   بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دوجنگ گران کرده شددرسه‌روز   چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاده بر هر دری   ببلخ اندر آمد گران لشکری

نامهٔ فیروزی سیاوش بکاوس و دستور خواستن

سیاوش در بلخ شد با سپاه   یکی نامه فرمود نزدیك شاه
نوشتند نامه بمشك و عبیر   چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر   «کزویست نیرو و فر و هنر
«کسی‌را که‌خواهدبر آردبلند   دگر را کند سوگوار و نژند
«چرا نه بفرمان او درنه چون   خرد کرد باید بدین رهنمون
«ازآن‌دادگر کو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید
«همه آفرین کرد برشهریار   همه نیکوئی باد فرجام کار
«ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت   بفر جهاندار با تاج و تخت
«سه‌روزاندرین‌جنگ شدروزگار   چهارم بخشود پروردگار
«کنون تابجیحون سپاه من‌است   جهان زیر پر کلاه من است
«بسغد است با لشکر افراسیاب   سپاه و سپهبد بر این روی آب
«گرایدونکه‌فرمان دهدشهریار   سپه بگذرانم کنم کارزار»
چو نامه بر شاه ایران رسید   سرو تاج و تختش بکیوان‌رسید
بیزدان پناهید ازاو جست بخت   بدان تا ببار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت   چو روشن بهار و چوخرم بهشت
که «از آفرینندهٔ هور و ماه   جهاندار بخشندهٔ تاج و گاه
«ترا جاودان شادمان باد دل   ز درد و بلا گشته آزاد دل
«همیشه هنرمند بادا تنت   رسیده بکام آندل روشنت
«ازان‌پس که‌پیروز گشتی‌بجنگ   بکار اندرون کرد باید درنگ
«نباید پراکنده کردن سپاه   به پیمای راه و بیارای گاه
«مکن هیچ‌درجنگ‌جستن‌شتاب   بجنگ تو آید خود افراسیاب»
فرستاده نزد سیاوش رسید   چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید ودل‌شاد کرد   ز بند غمان بس دل آزاد کرد

نه پیچید دل را ز پیمان اوی　　نگه داشت بیدار فرمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیرمرد　　بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاك تلخ　　که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
بر آشفت چون آتش افراسیاب　　بپیچید از جای آرام وخواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید　　که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براندش زپیش　　توانانبود او بر آن خشم‌خویش
بفرمود کز نامداران هزار　　بخوانند و از بزم سازند کار
بدیشان بشادی گذر کرد روز　　چو از چشم شد مهر گیتی فروز
بخواب و بآسایش آمد شتاب　　وزان‌پس بر آسود برجای‌خواب
چویك بهره بگذشت ازتیره شب　　چنان‌چون کسی کان بلرزد زتب

خواب دیدن افراسیاب

خروشی بر آمد ز افراسیاب　　بلرزید بر جای آرام وخواب
فکند از سر تخت خود را بخاك　　بر آمد ز جانش آتش سهمناك
پرستندگان نیز برخاستند　　بهرسو یکی غلغل آراستند
زمانی بر آمد چو آمد بهوش　　جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بر آمد بتخت　　همی بود لرزان چوشاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی　　که «بگشای‌لب‌وین‌شگفتی‌بگوی»
چنین گفت پرمایه افراسیاب　　که«هر کز کسی این‌نه‌بیند‌بخواب
«چنان‌چون شب تیره من‌دیده‌ام　　ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
«بیابان پر از مار دیدم‌بخواب　　زمین‌پر ز گرد آسمان پرعقاب
«سراپردهٔ من زده بر کران　　بگردش سپاهی ز گند آوران
«یکی باد بر خاستی پر ز گرد　　درفش مرا سر نگونسار کرد
«برفتی ز هرسو یکی‌رودخون　　سراپرده و خیمه گشتی نگون
«وزین لشکر من چوسیصدهزار　　بریده سران و تن افکنده‌خوار
«سپاهی از ایران چو باد دمان　　چه‌نیزه بدست و چه تیر و کمان
«همه نیزه‌هاشان سر آورده‌بار　　وزان هر سواری سری‌در کنار
«بر انگیختندم ز جای نشست　　مرا تاختندی همه بسته دست
«مرا پیش کاوس بردی دمان .　　یکی بادسر نامور پهلوان
«جوانی دو رخساره مانند ماه　　نشسته بدی نزد کاوس شاه
«دمیدی بکردار غرنده میغ　　میانم بدو نیم کردی بتیغ

« خروشیدمی من فراوان زدرد　　مرا ناله و درد بیدار کرد »
زبان آوری بود بسیار مغز　　که او بر گشادی سخنهای نغز
چنین گفت « کای پادشاه جهان　　کنم آشکارا بتو بر نهان
« اگر با سیاوش کند شاه جنگ　　چو دیبه شود روی گیتی برنگ
« زترکان نماند کسیرا بگاه　　غمی گردد از جنگ او پادشاه
« وگر اوشود کشته بردست شاه　　بتوران نماند سر و تختگاه
« سراسر پرآشوب گردد زمین　　ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
« بدانگاه یاد آیدت راستی　　که ویران شود کشور از کاستی
« جهاندار اگر مرغ گردد بپر　　بر این چرخ گردون نیابد گذر
« بر اینسان گذر کرد خواهد سپهر　　گهی پرزخشم و گهی پرزمهر»
غمی شد چو بشنید افراسیاب　　نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد　　نهفته سخنها همیکرد یاد
خواستار آشتی شدن افراسیاب
که « گرمن بجنگ سیاوش سپاه　　نرانم نیاید کسی کینه خواه
« نه او کشته آید بجنگ و نه من　　بر آساید از گفتگوی انجمن
« بجای جهان جستن و کارزار　　مبادم بجز آشتی هیچ کار
« فرستم بنزدیك او سیم و زر　　هم از تاج وتخت و فراوان گهر
« مگر کاین بلاها ز من بگذرد　　که ترسم روانم فرو پژمرد
« چو چشم زمانه بدوزم بگنج　　سزد گر سپهرم ندارد برنج
« نخواهم زمانه جز آن کو نبشت　　چنان رست باید که گردون بکشت»
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر　　درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند　　پرستنده و با کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت « کز روزگار　　نه بینم همی بر جز از کارزار
« بسا نامداران که بردست من　　تبه شد بجنگ اندرین انجمن
« بسی شارسان گشت بیمارسان　　بسی بوستان نیز شد خارسان
« بسا راغ کان رزمگاه منست　　بهر سو نشان سیاه من است
« ز بیدادی پادشاه جهان　　همه نیکوئیها شود در نهان
« نزاید بهنگام در دشت گور　　شود بچهٔ باز را دیده کور
« ببرد ز پستان نخجیر شیر　　شود آب در چشمهٔ خویش قیر
« شود درجهان چشمهٔ آب خشک　　ندارد بنافه درون بوی مشک

« ز کژی گریزان شود راستی پدید آید از هر سوئی کاستی
« مرا سیر شد دل زجنگ وبدی همی‌جست خواهم ره ایزدی
« کنون دانش و داد باز آوریم بجای غم و رنج ناز آوریم
« بر آساید از ما زمانی جهان نباید که مرگ آید ازناگهان
« دو بهر از جهان زیرپای منست بایران و توران سرای منست
« نگه کن که‌چندین‌ز کندآوران بیارند هر سال باز گران
« گرایدونکه باشید همداستان برستم فرستم یکی داستان
« در آشتی با سیاوش نیز بگویم فرستم ز هر گونه چیز»
سران یك بیك پاسخ آراستند همه خوبی و آشتی خواستند
همه باز گشتند سر پر ز داد نیامد کسیرا غم و رنج یاد
بگرسیوز آنکه چنین گفت شاه که «ببسیج کار و به پیمای راه
«بنزد سیاوش بر خاسته ز هر چیز گنجی بیاراسته
«غلام و کنیزك ببر هم دویست بگویش که‌با تومرا جنگ نیست
«بپرسش فراوان و با او بگوی که «ماسوی ایران نکردیم‌روی
« زچین تا لب رودجیحون‌مراست بسغدیم و این پادشاهی‌جداست
« ز یزدان بر آنگونه دارم‌امید که آورد روز خرام نوید
« بتخت تو آرام گیرد جهان شود جنگ و ناخوبی‌اندرنهان»
چو گرسیوز آمد بنزدیك شاه بفرمود تا بر گشودند راه
سیاوش ورا دید و برپای‌خاست بخندید بسیار و پوزش‌بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاك رخش پر ز شرم و دلش‌پرزباك
بفرمود تا هدیه برداشتند بپیش سیاوش بگذاشتند
تهمتن بدو گفت « یکهفته شاد بباشیم تا پاسخ آریم یاد
« بدین‌خواهش اندیشه بایدبسی همان نیز پرسیدن از هر کسی
سیاوش با رستم پیلتن برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش ز رستم بپرسیدو گفت که«این‌راز بیرون کشیم‌ازنهفت
« که‌این آشتی‌جستن ازبهرچیست نگه کن که تریاك‌این‌زهرچیست
« ز پیوستهٔ خون بنزدیك اوی ببین تا کدامند صد نامجوی
« گروگان فرستد بنزدیك ما کند روشن این رای تاریك‌ما

«چواین کرده باشیم نزدیك شاه   فرستاده باید یکی نیکخواه
«برد نزد کاوس شاه آگهی   مگر مغز او گردد از کین تهی»
چنین گفت رستم که «اینست رای   جز این روی پیمان نیاید بجای»
بشبگیر گرسیوز آمد بدر   بسر بر کلاه و ببسته کمر
سیاوش بدو گفت «چون بوددوش   زلشکر که گشن چندین خروش؟»

شرایط سیاوش برای آشتی

وزان پس بدو گفت «کز کار تو   پر اندیشه بودم ز گفتار تو
«اگر زیر نوش اندرون زهر نیست   دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
«ز گردان که رستم بداند همی   کجا نامشان برتو خواند همی
«بر من فرستی برسم نوا   که باشد بگفتار تو بر گوا
«ودیگر از ایران زمین هرچه هست   که آنشهر ها را توداری بدست
«بپردازی و خود بتوران شوی   ز جنگ وز کین آوران بغنوی»
فرستاد گرسیوز اندر زمان   فرستادهٔ را چو باد دمان
بدو گفت «خیره منه سر بخواب   برو تازیان نزد افراسیاب
«بگویش که من نیز بشتافتم   کنون هرچه جستم همه یافتم
«گروگان همیخواهد ازشهریار   چوخواهی که برگردد از کارزار»

پذیرفتن افراسیاب شرایط را

فرستاده آمد بدادش پیام   ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
بدانسان که رستم همی نام برد   ز خویشان نزدیك صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان   بسی خلعت و نیکوئی دادشان
بخارا و سند و سمرقند و چاج   سپیجاب وآن کشور وتخت عاج
تهی کرد وشد باسپه سوی کنگ   بهانه نجست و فریب ودرنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد   روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد   سخنها شنیده همه یاد کرد
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   نبشتش یکی نامهٔ بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر   «کزو دید نیرو و بخت وهنر
«خداوند رای و خداوند داد   ز دادش خردمند پیروزوشاد
«خداوند هوش و زمان وتوان   خرد پرورانند همی با روان
«گذرنیست کس رازفرمان اوی   کسی کو بگردد ز پیمان اوی
«ز گیتی نبیند جز از کاستی   بدو باشد افزونی و راستی
«از او باد بر شهریار آفرین   جهاندار و از نامداران گزین

« رسیده بهر نیک و بدرای اوی   ستون خرد باد بالای اوی
« رسیدم ببلخ و بخرم بهار   همان شادمان بودم از روزگار
« ز من چون خبر یافت افراسیاب   سیه شد بجام اندرش روشن آب
« بدانست کان کار دشوار گشت   جهان تیره شد بخت او خوار گشت
« بیامد برادرش با خواسته   بسی خوبرویان آراسته
« که زنهار خواهد زشاه جهان   سپارد بدو تاج و تخت مهان
« بسنده کند زین جهان مرز خویش   بداند همی پایه و ارز خویش
« از ایران زمین نسپرد تیره خاک   بشوید دل از کینهٔ جنگ پاک
« زخویشان فرستاد صد نزد من   بدین خواهش آمد گو پیلتن
« گر اورا ببخشد زمهرش رواست   که بر مهر او چهر او بر گواست»
تهمتن بیامد بدرگاه شاه   چنان چون سزد با درفش وسپاه
بپیش اندر آمد بکش کرده دست   بر آمد سپهبد ز جای نشست
نخست از سیاوش زبان برگشاد   ستودش فراوان و نامه بداد

رد کردن کاوس شرایط آشتی را و تعرض کردن برستم

چو نامه بر او خواند فرخ دبیر   رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت« گیرم که اوی   جوانست و بد نا رسیده بروی
« نه آخر تو مرد جهاندیدهٔ   بدو نیک هر گونهٔ دیدهٔ ؟
« ندیدی تو بدهای افراسیاب ؟   که گم شد زما خورد و آرام و خواب
«چو بادافره ایزدی خواست بود   مکافات بدها بدی خواست بود
«شما را بدان مردری خواسته   بر آنگونه بر دل شد آراسته
«بمالی که وی بستد از بیگناه   بدینسان به پیچید سرتان ز راه
« بصد ترك بیچارهٔ بد نژاد   که نام پدرشان ندارند یاد
«همان از گروگان کم اندیشد اوی   همان پیش چشمش همان آب جوی
«شما گر خرد را نه بستید کار   نه من سیرم از پیچش کارزار
« بنزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد با دانش و پر فسون
« بفرمایمش کاتشی کن بلند   به بند گران پای ترکان ببند
«بر آتش بنه خواسته هرچه هست   نگر تا نیازی بیك چیز دست
«پس آن بستگانرا سوی ما فرست   که سرشان بخواهم زتن بر گسست»
تهمتن بدو گفت« کای شهریار   دلت را بدینکار غمگین مدار
« سخن بشنو از من تو ای شه نخست   پس آنکه جهان زیر فرمان تست

«تو گفتی که بر جنگ افراسیاب   مران تیز لشکر بدان روی آب
«بمانید تا او بیاید بجنگ   که‌اوخود شتاب آورد زیندرنگ
«ببودیم تا جنگ جوید درست   در آشتی او گشاد از نخست
«کسی کاشتی جوید وسورو بزم   نه نیکو بود تیز رفتن برزم
«ودیگر که پیمان شکستن زشاه   نباشد پسندیدهٔ نیك خواه
«سیاوش چو پیروز بودی بجنگ   برفتی بسان دلاور نهنگ
«چه‌جستی‌جز از تخت وتاج ونگین   تن آسانی و گنج ایران زمین ؟
«همه یافتی جنگ خیره مجوی   دل روشنت زآب تیره مشوی
«هم ازجنگ جستن نگشتیم سیر   بجایست شمشیر و چنگال شیر
«ز فرزند پیمان شکستن مخواه   که‌این‌خود نه‌اندرخورد با کلاه
«نهانی چرا گفت باید سخن ؟   سیاوش ز پیمان نگردد ز بن»
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم   بر آشفت از آن کارو بگشادچشم
که « این در سر او تو افکندهٔ   چنین بیخ کین از دلش کندهٔ
«تن آسانی خویش جستی درین   نه افروزش تاج و تخت و نگین
«ترا دل بآن خواسته شاد شد   همه جنگ در پیش تو باد شد
« تو ایدر بمان تا سپهدار طوس   ببندد برین کار بر پیل کوس»
غمی گشت رستم بآواز گفت   که«گردون سرمن نیارد نهفت
«اگرطوس‌جنگی‌تر ازرستم‌است   چناندان که‌رستم زگیتی کم‌است»
بگفت‌این‌وبیرون‌شد از پیش‌اوی   پر ازخشم جان و پر آژنگ‌روی   رنجیدن رستم ورفتن
سوی سیستان روی بنهاد تفت   ابا لشکر خویش بر گشت ورفت
هیونی بیاراست کاوس شاه   بفرمود تا باز گردد ز راه
ابا نامه و با سخنهای تلخ   فرستاد نزد سیاوش ببلخ
نویسندهٔ نامه را پیش خواند   بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ   پیامی بکردار تیر خدنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار   «خداوند آرامش و کارزار
«بفرمان اویست گردان سپهر   وزو باز گسترده هرجای مهر
«ترا ای جوان تندرستی و بخت   بماناد همواره با تاج و تخت
«شنیدی که‌دشمن بایران‌چه کرد   چو پیروز شد روز کار نبرد
«منه با جوانی سر اندر فریب   گرازچرخ گردون نخواهی نهیب

«گروگان که داری بدرگه فرست / ببند گران کن سر و پا و دست
«نرفت ایچ با من سخن زاشتی / ز فرمان من روی برگاشتی
«تو با ماهرویان بیامیختی / ببازی و از جنگ بگریختی
«در بی نیازی بشمشیر جوی / بکوشش بود شاهرا آبروی
«چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بسازد چو باید کم و بیش تو
«تو شو کین و آویختن را بساز / از ایندر سخنها مگردان دراز
«اگر مهر داری بدان انجمن / نخواهی که خوانندت پیمان‌شکن
«سپه طوس را ده تو خود باز گرد / نهٔ مرد پرخاش و جنگ و نبرد»
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بدانگونه گفتار ناخوش شنید
ز کار پدر دل پراندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
همیگفت «صد مرد گرد سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار
«همه نیکخواه و همه بیگناه / اگرشان فرستم بنزدیك شاه
«نپرسد نیندیشد از کارشان / هم آنگه کند زنده بردارشان
«بنزدیك یزدان چه پوزش برم؟ / بد آید زکار پدر بر سرم
«ورایدونکه جنگ آورم بیگناه / چنین خیره با شاه توران‌سپاه
«جهاندار نپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان انجمن
«وگر باز گردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه
«از او نیز هم بر سرم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش بد
«نیاید ز سودابه هم جز بدی / ندانم چه خواهد بدن ایزدی»
دو تن را ز لشکر ز کند آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

روگردان شدن سیاوش از پدر

برین رازشان خواند نزدیك خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
بدیشان چنین گفت «کز بخت بد / همی هر زمان برسرم بد رسد
«بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از برگ و بار
«چو سودابه اورا فریبنده گشت / تو گوئی که زهر گزاینده گشت
«شبستان او گشت زندان من / بپژمرد از آن بخت خندان من
«چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار
«گزیدم بر آن سور سختی و جنگ / مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
«ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
«نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار

«برفتیم برسان باد دمان / نجستیم بر جنگ ایشان زمان
«چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیه‌ها ساختند
«همه موبدان بر گزیدند راه / که ما باز گردیم ازین کینه گاه
«گراورا زبهر فزونیست جنگ / همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
«چه بایدهمی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن ؟
«سری کش نباشد زمغز آگهی / نه از بدتری باز داند بهی
«پسندش نیاید همه کار من / بکوشد برنج و بازار من
«بخیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
«همی سر ز یزدان نباید کشید / ز راه نیاکان نباید رمید
«دو گیتی همی بردخواهد زمن / بمانم بکام دل اهرمن
«وزان پس که‌داند کزین کارزار / کرا بر کشد گردش روزگار؟
«نزادی مرا کاشکی مادرم / و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
«که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
«درختی‌است این بر کشیده بلند / که‌بارش همه‌زهر و برگش گزند
«وزین گونه‌پیمان که‌من کرده‌ام / بیزدان چه سوگندها خورده‌ام
«اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوئی کاستی
«پراکنده گردد بدهر این‌سخن / که با شاه توران فکندیم بن
«زبان بر گشایند بر من ببد / بهر جایگاهی چنان چون سزد
«یکی باز گشتن بریدن زدین / کشیدن سر از آسمان بر زمین
«چنین کی‌پسنددزمن کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار؟
«شوم گوشهٔ جویم اندر جهان / که نامم زکاوس ماند نهان
«تو ای‌نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
«برو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه آید بروی
« ازاین آشتی جنگ بهرمن‌است / همه نوش تو درد وزهرمن است
« زپیمان تو سر نکردم تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
« جهاندار یزدان پناه من است / زمین‌تخت‌و گردون کلاه‌من‌است
« یکی راه بگشای تا بگذرم / بجائی که کرد ایزد آبشخورم »
بشد زنگه و نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود

چو در شهر سالار توران رسید خروش آمد و دیده‌بانش بدید
چو بنشست با شاه نامه بداد سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
سپهدار پیران بخواندش چو دود بیامد به پیشش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای سخن راند با نامور کدخدای
بپرسید «کاین‌را چه درمان کنم؟ وزین‌راه جستن چه پیمان کنم؟»
بدو گفت پیران که «ای شهریار انوشه بزی تا بود روزگار
«هر آنکس که بر نیکوئی درجهان توانا بود آشکار و نهان
« از این شاهزاده نگیرند باز ز گنج و زرنج آنچه آید فراز
« سیاوش جوانست با فرهی بدو ماند آئین و تخت مهی
« اگر شاه بیند ز رای بلند نویسد یکی نامهٔ پندمند
« چنان چون نوازند فرزند را نوازد جوان خردمند را
« یکی جای‌سازد بدین کشورش بدارد سزاوار اندر خورش
« بآئین دهد دخترش را بدوی بداردش با ناز و با آبروی
« مگر کو بماند بنزدیك شاه کند کشور و بومت آرامگاه
« زداد جهان آفرین این‌سزاست که گردد زمانه بدینکار راست»
چو سالار گفتار پیران شنید چنان هم همه بودنیها بدید
چنین داد پاسخ بپیران پیر که «هست‌این‌سخنها همه دلپذیر
« ولیکن شنیدم یکی داستان که باشد بر آن رای همداستان
« که چون بچهٔ شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری
«چو بازورو باچنگ برخیزد اوی بپرورد گار اندر آویزد اوی»
بدو گفت پیران که « اندرخرد یکی شاه کند آوران بنگرد
« کسی کز پدر کژی وخوی بد نگیرد از او بدخوئی کی سزد؟
« نبینی که کاوس‌دیرینه گشت؟ چو دیرینه شد هم بباید گذشت
« سیاوش بگیرد جهان فراخ بسی گنج بیرنج و ایوان و کاخ
« دو کشور تراباشد وتاج‌وتخت چنین‌خود که‌یابد مگر نیکبخت؟»
چو بشنید افراسیاب اینسخن یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند زبان بر گشاد و سخن برنشاند
« شنیدم پیام‌از کران تا کران ز بیدار دل زنگهٔ شاوران

« غمی شد دلم زانکه شاه جهان — چنین تیره شد با تو اندر نهان
« ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت — چه جوید خردمند بیدار بخت ؟
« ترا اینهمه ایدر آراسته است — اگر شهریاری و گر خواسته است
« همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو آید نیاز
« تو فرزند باشی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
« بدارمت بیرنج فرزندوار — بگیتی تو مانی ز من یادگار
« تو از کشورم بگذری در جهان — نکوهش کنندم کهان و مهان
« وزین روی دشخواریابی گذر — مگر ایزدی باشد آئین و فر
« بدین راه پیدا نبینی زمین — گذر کرد باید بدریای چین
« اگر کرد یزدان ترا بی نیاز — هم ایدر بپای و بخوبی بساز
« سپاه و زر و گنج و شهر آن تست — برفتن بهانه نبایدت جست
« چو رای آیدت آشتی با پدر — بسازم ترا تاج و تخت و کمر
« گز ایدر بایران شوی با سپاه — بدلسوزگی با تو آیم براه
« نماند ترا با پدر جنگ دیر — کهن شد مگر گرددازجنگ سیر»
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر — بسی خلعت آراست با سیم و زر
چو نزدیك تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه گفتندو دیدو شنید
سیاوش بیك روی ازان شاد گشت — بیك روی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد — از آتش کجا بر دمد باد سرد
ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بفرجام هرچند نیکی کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندرو سر بسر
که « من با جوانی خرد یافتم — ز کردار بد روی بر تافتم
« از آن آتش مغز شاه جهان — دل من بر افروخت اندر نهان
« شبستان او درد من شدنخست — بخون دلم رخ ببایست شست
« ببایست بر کوه آتش گذشت — بمن زار بگریست آهو بدشت
«وزان ننگ وخواری بجنگ آمدم — خرامان بجنگ نهنگ آمدم
«دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ فولاد گشت
«نیامد زمن هیچ کارش پسند — گشادن همان و همان نیز بند
«چوچشمش زدیدارمن گشت سیر — بر سیر گشته نباشم دلیر

« ز شادی مبادا دل او رها   شدم من ز غم در دم اژدها
« ندانم کزین کار گردون سپهر   چه داردبر ازاندرون جنگ‌ومهر »
وزان پس بفرمود بهرام را   که«اندر جهان تازه کن نام را
« سپردم ترا رخت و پرده‌سرای   همان گنج آ کنده‌وتخت‌وجای »

روی کردن سیاوش بتوران

ز لشکر گزین کرد پانصد سوار   همه گرد شایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار   ز دینار وز گوهر شاهوار
وزان پس گرانمایگانرا بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
که « پیران بیاید از آن‌انجمن   یکی رای و پیغام دارد بمن
« همی سازم اکنون پذیره‌شدن   شمارا هم ایدر بباید بدن
« همه سوی بهرام دارید روی   نه پیچید دلها ز گفتار اوی »
چو خورشید تابنده بنمود پشت   هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید   شده زآب دیده رخش ناپدید
چو آگاهی آمد پذیره شدند   همه سرکشان با تبیره شدند
درفش سپهدار پیران بدید   خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار   بپرسیدش از شهر و از شهریار
ببوسید پیران سر و پای اوی   همان خوب چهر دلارای اوی
برفتند هر دو بشادی بهم   سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر ازآواز چنگ و رباب   همی خفته را سر برآمد زخواب
سیاوش چو آن‌دید آب ازدوچشم   ببارید و ز اندیشه آمد بخشم

یاد کردن سیاوش از ایران

همان شهر ایرانش آمد بیاد   همی بر کشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کردوبسوخت   بکردار آتش رخش بر فروخت

مهربانی پیران و افراسیاب بسیاوش

ز پیران بپوشید و پیچید روی   سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد   غمی گشت و دندان بلب برنهاد
چنین گفت «کای نامور شهریار   ز شاهان گیتی توئی یادگار
«سه‌چیز است باتو که اندر جهان   کسیرا نباشد ز تخم مهان
«یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد   همی از تو گیرند گوئی نژاد
« و دیگر زبانی بدین راستی   بگفتار نیکو بیاراستی
«سه دیگر که گوئی که‌ازچهرتو   ببارد همی برزمین مهر تو»
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی   که « ای پیر پاکیزه‌ٔ راستگوی

«گر ایدونکه بامن‌تو پیمان کنی بدانم که پیمان من نشکنی
«بسازم برین بوم آرامگاه بمهر و وفای توام نیکخواه
«وگر نیست فرمای تا بگذرم نمائی ره کشور دیگرم»
بدو گفت پیران که«مندیش‌ازین چو اندر گذشتی ز ایران زمین
«مگردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچگونه برفتن شتاب
«پراکنده نامش بگیتی بدیست ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
«مرا نیز خویشی‌است‌با اوبخون همش پهلوانم همش رهنمون
«مرا نزد اوآبروی است وجاه فراوان مرا تخت و گنج وسپاه
«فدای تو بادا همه هرچه‌هست گر ایدر کنی تو بشادی نشست
«پذیرفتم اکنون زیزدان ترا برای و دل هوشمندان ترا»
سیاوش برآن گفته‌هاشاد گشت برافروخت ز اندیشه آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر سیاوش پسر گشت پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان بره بر نجستند جائی زمان
چو شد نزد افراسیاب آگهی که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب از ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو اورا پیاده بدید فرودآمد از اسب و پیشش‌دوید
گرفتند مریکدگر را ببر همی بوسه دادند بر چشم و سر
وزانپس چنین گفت افراسیاب که «بد درجهان‌اندرآمدبخواب
«ازاین‌پس‌نه‌آشوب‌خیزدنه‌جنگ بآبشخور آید گوزن و پلنگ
«دو کشور همیشه پرازشوربود جهانرا دل ازآشتی دور بود
«بتو رام گردد زمانه کنون برآساید ازجنگ وزجوش‌خون
«پدروار پیش تو مهر آورم همیشه پر از خنده چهر آورم»
سپهدار دست سیاوش بدست بیامد بتخت مهی برنشست
یکی تخت زرین نهادند پیش همه پایه ها چون سر گاو میش
برفتند با رود و رامشگران بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب همی با سیاوش نیامدش خواب
سپهبد چه شادان بدی چه دژم بجز با سیاوش نبودی بهم
برینگونه یکسال بگذاشتند غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکروز و پیران بهم نشستند و گفتند از بیش و کم

بدو گفت پیران «کزین بوم وبر — چنانی که باشد کسی بر گذر
«نبینمت پیوستهٔ خون کسی — که او داردی برتومهرش بسی
«یکی‌زن نگه کن‌سزاوارخویش — از ایران بنه درد وتیمارخویش
«پس پردهٔ شهریار جهـان — سه ماهند با زیور اندر نهان
«سه اندر شبستان گرسیوزند — که از مام و از باب با پروزند
«پس پردهٔ من چهارند خرد — چو باید ترا بنده باید شمرد
«ازیشان جریره است مهتر بسال — که از خوبرویان ندارد همال
«اگر رای باشد ترا بنده‌ایست — بپیش تو اندر پرستنده‌ایست»
سیاوش بدو گفت «دارم سپاس — مرا همچو فرزند خود میشناس
«زخوبان جریره مرا درخوراست — که پیوندم ازخان تو بهتراست»
پس‌آنگاه پیران ز نزدیك اوی — سوی خانهٔ خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش رفت — بنزدیـك گـلشهر تـازید تفت
بدو گفت «کار جریره بساز — بفر سیاوش گـردن فـراز
«چگونـه نباشیم امروز شاد — که داماد ما شد نبیرهٔ قباد؟»
بیاورد گـلشهر دختـرش را — نهاد از بر تارك افسرش را
بیاراست اورا چو خرم بهار — فرستاد در شب بر شهریـار
مراورا بپیوست بـا شاه نـو — نشاند از بر گاه چون ماه نو
بدین نیز چندی بگردید چرخ — سیاوش را بد ز هرکار برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب — فزونتر بدی حشمت و جاه وآب

خواستگاری سیاوش فرنگیس را براهنمائی پیران

یکی روز پیران پرهیز گار — سیاوش را گفت «کای شهریار
«تو دانی که‌سالار توران سپاه — ز اوج فلك برفرازد کـلاه
«شب و روز روشن‌روانش‌توئی — دل و جان وهوش وتوانش‌توئی
«چو با او تو پیوستهٔ خون‌شوی — از این پایه هر دم بافزون شوی
«فرنگیس بهتر زخوبان اوی — نبینی بگیتی چنان روی و موی
«ببالا ز سرو سهی بهتر است — ز مشك سیه برسرش افسراست
«هنرها و رایش زدیدار بیش — خرد را پرستار دارد به پیش
«زافراسیاب ار بخواهی رواست — چنان بت بکشمیرو کابل کجاست
«چوفرمان دهی‌من بگویم بدوی — بجویم بدین نزد اوآبروی»
سیاوش بپیران نگه کرد و گفت — که «فرمان یزدان نشاید نهفت

«اگر آسمانی چنین‌است رای | مرا با سپهر از بنه نیست پای
«اگر من بایران نخواهم رسید | نخواهم همی روی کاوس دید
«چو دستان که‌پرورد گارمن‌است | تهمتن که خرم بهار منست
«چو از روی ایشان بباید برید | بتوران همی خانه باید گزید»
همیگفت ومژ گان پراز آب کرد | همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که «باروز گار | نسازد خرد یافته کارزار
«بایران اگر دوستان داشتی | بیزدان سپردی و بگذاشتی
«نشست و نشانت کنون ایدراست | سر تخت ایران ببند اندر است»
بگفت این وبرخاست ازپیش‌اوی | چو آگاه‌شد از کم و بیش اوی
بشادی بیامد بدرگاه شاه | فرود آمد و بر گشادند راه
همی بود درپیش او یکزمان | بدو گفت سالار نیکی گمان
که «چندین‌چه‌باشی بپیشم بپای؟ | چه‌خواهی ز گیتی‌چه‌آمدت‌رای؟
«زبسیاروانداك چه خواهی؟ بخواه | زتیغ و زمهرو زتخت و کلاه»
خردمند پاسخ چنین داد باز | که «ازتو مبادا جهان بی‌نیاز
«زبهر سیاوش پیام دراز | رسانم بگوش سپهبد براز
«مرا گفت باشاه توران بگوی | که من شاد دل گشتم و نامجوی
«بپروردیم چون پدر در کنار | همی شادی آورد بختم ببار
«کنون‌همچنین کدخدائی بساز | به‌نیك و بد ازتو نیم بی‌نیاز
«پس پردهٔ تو یکی دختراست | که‌ایوان و تخت‌مرا درخوراست
«فرنگیس خواند ورا مادرش | شوم شاد اگر باشم اندرخورش»
پراندیشه شد جان افراسیاب | چنین گفت با دیده کرده‌پر آب
که«من‌رانده‌ام‌پیش‌ازین داستان | نبودی براین گفته همداستان
«چنین گفت بامن یکی هوشمند | که جانش خرد بودورایش بلند
«بکوشی و اورا کنی پرهنر | تو بی‌برشوی چون وی آید ببر
مرا با نبیره شگفتی بسی | نمودی همی کاردیده کسی
«سرو گنج وتخت وسپاه مرا | همان کشورو بوم‌و گاه مرا
«شود از نبیره سراسر تباه | زدستش نیابم بگیتی پناه
«چرا بر گمان زهرباید چشید؟ | دم مار خیره نباید گزید»
بدو گفت پیران که «ای‌شهریار | دلت را بدینکار رنجه مدار

«کسی کزنژاد سیاوش بود   خردمند و بیدارو خامش بود
«بایران و توران بود شهریار   دو کشور بر آساید از کارزار
«و گرخود جزاین‌رازداردسپهر   نیفزایدش هم باندیشه مهر
«بخواهد بدن بیگمان بودنی   نکاهد بپرهیز افزودنی
«نگه کن که این کارفرخ بود   زبخت آنچه‌پرسی‌توپاسخ بود»
به پیران چنین گفت‌پس‌شهریار   که «رای تو بربد نیاید بکار
«بفرمان و رای تو کردم سخن   توشو هرچه خواهی‌بخوبی‌بکن»
دوتا گشت پیران وبردش نماز   بسی آفرین کردو بر گشت باز
چوخورشید ازچرخ گردنده سر   برآورد برسان زرین سپر
بکاخ سیاوش بنهاد روی   بسی آفرین کرد برفر اوی
سیاوش را دل پر آزرم بود   زپیران رخانش پرازشرم بود
که داماد او بود بر دخترش   همی‌بود چون‌جان ودل دربرش
بدو گفت «روهرچه‌خواهی‌بساز   تودانی که ازتو مرانیست‌راز»
چوبشنید پیران سوی خانه‌رفت   دل وجان ببست اندران کارتفت

عروسی سیاوش وفرنگیس

در خانهٔ جامهٔ نابرید   بکالشهر بسپرد پیران کلید
بگنج اندرون آنچه بد نامدار   گزیدند زربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام   پراز نافهٔ مشك و پرعود خام
زگستردنیها شتروار شست   زپوشیدنی جامه پنجاه دست
پرستنده سیصد بزرین کلاه   زخویشان نزدیك صد نیکخواه
بیاورد بانو زبهر نثار   زدینار و ازخواسته صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز   زبانها پراز آفرین بود نیز
سر مشك بر گل بیاراستند   چنین هفت روزش بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو   بنزدیك آن تاجور شاه نو
خورو ماه باهم چو پیوسته شد   دل هردو بریکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید   سراپای آن ماه چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه   فروهشته دربر دوزلف سیاه
دو رخسار زیباش چون دو قمر   دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهان و لبش بود گوهر فشان   سخن گفتنش بود گوهر نشان
فرشته بخوی و چو عنبر ببوی   بدل مهربان و بجان مهرجوی

نبود اندرو نیز یك چیز زشت   تو گفتی مگر حور بود از بهشت
زمین باغ گشت از کران تا کران   ز شادی و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یك هفته نیز   سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز دینار وز بدره های دِرم   ز پوشیدنیها و از بیش و کم
ازآن‌مرز تا پیش دریای چین   همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای اوی   نشایست پیمود پهنای اوی
نوشتند منشور بر پرنیان   همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه   ابا تخت زرین و زرین کلاه
چنین نیز یکسال با دادومهر   همیگشت بیرنج گردان سپهر
فرستاده آمد ز نزدیك شاه   بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که «پرسد ترا نامور شهریار   همی گوید ای مهتر نامدار
«بود کت ز من دل بگیرد همی   وزین به نشستت، پذیرد همی
«ازایدر ترا داده‌ام تا به چین   یکی گرد بر گرد و بنگر زمین
«بشهری که آرام و رای آیدت   همه آرزوها بجای آیدت
«بشادی بباش‌و به نیکی بمان   ز رامش مپرداز دل یکزمان»
سیاوش ز گفتار او گشت شاد   بزد نای‌و کوس و بنه برنهاد
ازاو باز نگسست پیران گرد   عنان با عنان سیاوش سپرد
بجائی رسیدند کآباد بود   یکی خوب فرخنده بنیاد بود
هواخوشگوار و زمین‌خوب‌رنگ   ز دیبه زمینش چوپشت پلنگ
درختان بسیار و آب روان   همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان بر گشاد   که «اینت بر و بوم فرخ نهاد
«بسازم من ایدر یکی‌خوب جای   که باشد بشادی مرا دلگشای
«نشستنگهی بر فرازم بماه   چنان‌چون بود درخورتاج‌و گاه
«یکی شهر سازم بدین جای‌من   که خیره بمانند از آن انجمن»

آرامگاه گزیدن سیاوش در کنگ دژ

کنون بر گشایم در داستان   سخنهای شایستهٔ باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت   که اندیشه ازوی توان بر گرفت
بدو آفرین کو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست   همه چیز جفت‌است‌وایزد یکی‌است
چو گیتی تهی ماند از راستان   تو ایدر ببودن مزن داستان

کجا آن سر و تاج شاهنشهان　　کجا آن دلاور گرامی مهان ؟
کجا آن حکیمان و دانندگان　　همان رنج بردار خوانندگان؟
کجا آن بتانی پراز ناز و شرم　　سخن گفتن خوب و آوای نرم ؟
کجا آنکه در کوه بودش کنام　　بریده ز آرام وز نام و کام ؟
کجا آنکه سودی سرش را بابر　　کجا آنکه بودی شکارش هژبر؟
همه خاك دارند بالین و خشت　　خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
زخاکیم باید شدن سوی خاك　　همه جای ترس است وتیمار وباك
جهان سربسر حکمت و عبرتست　　چرا بهرهٔ ما همه غفلت است ؟
چو شد سال برشصت برچاره جوی　　ز بیشی و از رنج برتاب روی
توچنگك فزونی زدی در جهان　　گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی و گیتی بماند دراز　　کجا آشکارا بدانیش راز ؟
نباشی برین نیز همداستان　　یکی بشنو از نامهٔ باستان
چوزان نامداران جهان شد تهی　　تو تاج فزونی چرا بر نهی ؟
بدانگه که اندر جهان داد بود　　از ایشان جهان یکسر آباد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان　　بدین داستان باش همداستان
بیکماه زان روی دریای چین　　که بینام گشت اینزمان آن زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت　　ببینی یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آبادشهر　　کزان شهرها برتوان داشت بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند　　که بالای آن برترازچون وچند
مراین کوه را گنگ دژ درمیان　　بدان گت ز دانش نباید زیان
کزین بگذری شهر بینی فراخ　　همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود وجوی　　بهر برزنی رامش ورنگ و بوی
همه کوه نخچیر وآهو بدشت　　چو این شهر بینی نباید گذشت
تذروان وطاوس و کبك دری　　بیابی چو بر کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد　　همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آنشهر بیمار کس　　یکی بوستان از بهشت است و بس
همه آبها روشن و خوشگوار　　همیشه بر و بوم او چون بهار
وزانروی هامونی آید پدید　　کزان خوبتر جایگه کس ندید
برفتش سیاوش و آنرا بدید　　مرآنرا زتوران زمین برگزید

تن خویش را نام بردار کرد   فزونی یکی نیز دیوار کرد
بسی رنج برد اندران جایگاه   ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بنا کرد جای چنان دلگشای   یکی شارسان اندران خوبجای
بدو کاخ ومیدان و ایوان بساخت   درختان بسیارش اندر نشاخت
بسازید جائی چنان چون بهشت   گل‌وسنبل ونرگس‌ولاله کشت
ازآن جای خرم چو گشتند باز   سیاوش همی بود با دل براز
عنان تکاور همیداشت نرم   همیریخت ازدیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که « ای شهریار   چه بودت که گشتی چنین سوگوار؟»

پیش‌بینی‌های سیاوش

چنین داد پاسخ که « چرخ بلند   دلم کرد پر درد و جانم نژند
« که‌هرچند گرد آورم خواسته   همان کاخ و هم گنج آراسته
« بفرجام یکسر بدشمن رسد   سپهرم همی زیر پی بسپرد
« مرا فر نیکی دهش یار بود   خردمندی و بخت بیدار بود
« ازینسان یکی شارسان ساختم   سرش را بپروین برافراختم
« چو خرم شود جای آراسته   پدید آید از هر سوئی خواسته
« نباید مرا شاد بودن بسی   نشیند برینکاخ دیگر کسی
«نه من شاد باشم نه فرزند من   نه پرمایه گردی زپیوند من
« نباشد مرا زندگانی دراز   ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
« چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
« همه راز من آشکارای تست   که بیدار دل باشی و تندرست
« من آگاهی از فریزدان دهم   هم از راز چرخ بلند آگهم
« تو ای گرد پیران بسیارهوش   بدین گفتها پهن بکشای گوش
« فراوان بدین نگذرد روزگار   که بر دست بیدار دل شهریار
« شوم زار من کشته بر بیگناه   کسی‌دیگر آیدبدین تاج‌وگاه
«توپیمان‌همان داری‌ورای‌راست   ولیکن فلک‌را جز اینست خواست
« ز گفتار بدگوی وز بخت بد   چنین بیگنه بر سرم بد رسد
« بایران‌رسد زود این گفتگوی   کس آیدبتوران بدین‌جستجوی
« برآشوبد ایران وتوران بهم   زکینه شود زندگانی دژم
« پر ازجنگ گرددسراسرزمین   زمانه شود پر ز شمشیر کین
« بسی‌سرخ وزردو سیاه‌و بنفش   کز ایران بتوران ببینی درفش

« بسی غارت و بردن خواسته ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پرا کندن گنج آراسته
« بسا کشورا کان بپای ستور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بکوبند و گردد بجوی آب‌شور
« سپهدار توران ز کردارخویش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پشیمان‌شود هم ز گفتار خویش
« پشیمانی آنکه نداردش سود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بر خیزد از بوم آباد دود
« ازایران‌وتوران بر آیدخروش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی ز خون من آید بجوش
« جهاندار بر چرخ چونین نبشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بفرمان او بر دهد هرچه کشت
« بیا تا بشادی دهیم و خوریم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو گاه گذشتن بود بگذریم
« چه بندی دل اندر سرای سپنج ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چه‌نازی بگنج وچه نالی زرنج ؟
« کزان گنج‌دیگر کسی‌برخورد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جهاندار دشمن چرا پرورد ؟ »
چو بشنید پیران بسیار هوش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدل گفت بادرد ورنج‌وخروش
که« گراینسخن‌راست گویدهمی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وزین نیز کژی نجوید همی
« من اورا کشیدم بتوران زمین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پرا کندم اندر جهان تخم کین»
وزان پس چنین گفت بادل بمهر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که«ازجنبش‌ورسم گردان‌سپهر
که این رازها بردل وی گشاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همانا که ایرانش آمد بیاد
همه راه از اینگونه بد گفتگوی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دل از بودنیها پر ازجستجوی
ز کاوس وز تخت شاهنشهی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بیاد آمدش روزگار بهی
چو از پشت اسبان فرود آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ می ورود و رامشگران‌خواستند
ببودند از اینگونه یك هفته شاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بنزدیك سالار توران سپاه
« کز اینجا برو تا بدریای چین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سپاهی ز کندآوران بر گزین
«همه باژ کشور سراسر بخواه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بگستر بمرز خزر در سپاه»
بر آمد خروش از در پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز کوس وتبیره زمین شد نوان
چو آمد بدرگاه پیران سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همی‌رفت ازآنسو که‌فرمودشاه
هیونی ز نزدیك افراسیاب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نوشته بکردار روشن سپهر
که «تا تو برفتی نیم شادمان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از اندیشه بیغم نیم یکزمان
« گر آنجا که‌رفتی‌خوش‌وخرم‌است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چنان چون بباید دلت بیغم‌است
« بدان پادشاهی کنون باز گرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سر بد سگال اندر آور بگرد »

سپهبد بنه بر نهاد و برفت | بدانسان که سالار فرمود تفت
هزار اشتر مادهٔ سرخ موی | بنه بر نهادند با رنگ وبوی
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد | چهل را همه بار دینار کرد
از ایران وتوران گزیده سوار | برفتند شمشیر زن ده هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته | عماری و خوبان آراسته
نهادند سر سوی خرم بهار | سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمدبدان جایگه شهرساخت | دو فرسنگ بالا و پهنا نشاخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند | ز پالیز وز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت | بهامون گل وسنبل و لاله کشت

ساختن سیاوش کرد

بایوان نگارید چندی نگار | ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر تاج کاوس شاه | نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن | همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه | چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
بایران و توران شد آن شارسان | میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشهٔ گنبدی ساخته | سرش را بابر اندر افراخته
سیاوش کِردش نهادند نام | همه شهر ازآن شارسان شادکام
چو پیران ازآن نامور شارسان | شنید از لب هر کسی داستان
شتاب آمدش تا به بیند که شاه | چه کرد اندران نامور جایگاه
چویك بهر از آن شهر خرم بدید | بایوان و باغ سیاوش رسید
ثنای جهان آفرین یاد کرد | بدان کو چنین جای بنیاد کرد
وز آنجایگه نزد افراسیاب | همیرفت برسان کشتی بر آب
ز کار سیاوش بپرسید شاه | از آنشهر وز کشور وتاج و گاه
بدو گفت پیران که «خرم بهشت | کسی کوبه‌بیند در اردی‌بهشت
« همانا نداند از آنشهر باز | نه خورشید از آن مهتر سرفراز
«سیاوش یکی جایگه ساخت نغز | پسندیدهٔ مردم پاك مغز
«مگر خود سروش آوریدش خبر | که چونان نگارید آنشهر و بر
«یکی شهر دیدم که اندر زمین | نبیند چنان کس بتوران و چین
«زبس باغ و ایوان و آب روان | بر آمیخت گفتی خرد با روان
«چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور | چو گنج گهر بودوچون دشت‌سور

«گرایدونکه آید ز مینوسروش نباشدبدان فر و اورنگ وهوش
«بدان‌زیب و آئین که‌داماد تست بخوبی بکام دل شاد تست
«ودیگر که‌دو کشور ازجنگ‌وجوش برآسود چون بیهش آمدبهوش
«بماناد بر تو چنین جاودان دل هوشمندان و رای ردان»
ز گفتار او شاد شد شهریار که شاخ برومندش آمد ببار

فرستادن افراسیاب گرسیوز را بسیاوش کرد

بگرسیوز آنداستانها بگفت نهفته برون آورید از نهفت
که «روشادمان تاسیاوش کرد ببین تا چه جایست بر گرد گرد
«سیاوش بتوران زمین دل نهاد وز ایران نگیرد همی هیچ یاد؟
«برو تا ببینی سر و تاج اوی همان تخت فیروزه و عاج اوی
«به‌پیش بزرگان گرامیش دار ستایش کن و نیز نامیش دار
«یکی هدیهٔ ساز بسیار مر ز دینار و اسب و ز تاج و کمر
«فرنگیس را هدیه بر همچنین برو با زبانی پر از آفرین»
نگه کرد گرسیوز نامدار سواران توران گزیده هزار
خنیده سوار اندر آورد گرد بشد تازیان تا سیاوش کرد
سیاوش چو بشنید آمد براه پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند از آنجایگاه سیاوش بیاراست آرامگاه
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش دگر گونه تر شد بآئین‌وهوش
بدل گفت «سالی برین بگذرد سیاوش کسیرا بکس نشمرد
«همش پادشاهی و هم تختگاه همش گنج‌وهم بوم وبرهم‌سپاه»
نهان دل خویش پیدا نکرد همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت«برخوردی‌ازرنج‌خویش همه‌ساله‌شادان‌دل‌از گنج‌خویش»
نهادند در کاخ زرین دو تخت نشستند شادان دل و نیکبخت
ز نالیدن نای و رود و سرود ز شادی همیداد دلرا درود
چو خورشید تابنده بکشاد راز بهر جای بنمود چهر از فراز

هنرنمائی سیاوش پیش گرسیوز

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چواو گوی‌درخم‌چوگان گرفت هم آورد او خاك میدان گرفت
زچوگان او گوی شد نا پدید تو گفتی سپهرش همی بر کشید

دگر ره چو در روی میدان فتاد رسید اندران مهتر کی نژاد
دگر باره درزخم چوگان فکند تو گفتی زتن جان ترکان بکند
سوی گوی گردان و کند آوران بر انگیختند اسب از هر کران
به تندی دو لشکر همی تاختند کجا بر گرو گوی می باختند
چو گردان بمیدان نهادند روی ز ترکان به تندی ببردند گوی
سیاوش از ایرانیان شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت گرسیوز «ای شهریار هنرمند وز خسروان یادگار
«بنوك سنان و به تیر و کمان هنرها پدیدار کن یکزمان»
ببر زد سیاوش بر آنکار دست بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر به بستند پنج که از یك زره تن رسیدی برنج
سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی بنخجیر بر شیر بگذاشتی
بآورد که رفت نیزه بدست عنانرا به پیچید چون پیل مست
بزد نیزه و بر گرفت آن زره زره را نماند ایچ بند و گره
ز آورد نیزه بر آورد راست زره‌را بینداخت آنسو که خواست
سواران گرسیوز رزمساز برفتند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گرد زره ز میدان زره بر نشد یك گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار سه چوبین یکی ز آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ شش اندر میان و یکی‌را بچنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران نظاره بگردش سپاهی گران
بران چار چوبین وز آهن سپر گذر کرد تیر شه نامور
بزد هم بر آنگونه سه‌چوبه تیر برو آفرین کرد برنا و پیر
از آنها یکی بی گذاره نماند همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز «ایشهریار بایران و توران ترا نیست یار
«بیا تا من و تو بآوردگاه بتازیم هر دو بپیش سپاه
«بگیریم هر دو دوال کمر بکردار جنگی دو پرخاشخر
«زترکان مرا نیست همتا کسی چو اسبم نبینی ز اسبان بسی
«وز ایران سپه نیست همتای تو هم‌آورد تو یا ببالای تو
«گراید ونکه بردارمت من ززین ترا ناگهان بر زنم بر زمین

« چناندان که از تو دلاورترم ‌ بمردی و نیرو ز تو برترم
« و گر تو مرا بر نهی برزمین ‌ نگردم بجائی که جویند کین »
سیاوش بدو گفت« کاین خودمگوی ‌ که تو مهتری شیر پرخاشجوی
« ز گیتی برادر توئی شاهرا ‌ همی زیر نعل آوری ماهرا
« ز یاران یکی شیر جنگی بخوان ‌ برین تیز تك بارگی برنشان »
بخندید گرسیوز نامجوی ‌ همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت« کای سرکشان ‌ که خواهد که گردد بگیتی نشان
« یکی با سیاوش نبرد آورد ‌ سر سرکشان زیر گرد آورد »
سراینده بودند و لب با گره ‌ بپاسخ بیامد گروی زره
« منم» گفت «شایستهٔ کار کرد ‌ اگر نیست او را کسی هم نبرد»
سیاوش ز گفت گروی زره ‌ بروبر زچین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز « ای شهریار ‌ ز گردان لشکر ورا نیست یار»
سیاوش بدو گفت « کز تو گذشت ‌ نبرد بزرگان مرا خوار گشت
« از ایشان دو یل باید آراسته ‌ بمیدان نبرد مرا خواسته »
دگر سرکشی بود نامش دمور ‌ که همتا نبودش بتوران بزور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود ‌ بیامد بنزدش بسیجید زود
برفتند پیچان دمور و گروی ‌ سیاوش بیاورد بنهاد روی
ببند میان گروی زره ‌ فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین بر گرفتش بمیدان فکند ‌ نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس به پیچید سوی دمور ‌ گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت ‌ که ماندند گردنکشان در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش ‌ تو گفتی یکی مرغ دارد بکش
فرود آمد از اسب و بگشاد دست ‌ پراز خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی ‌ غمی شد دلش زرد رخسار اوی
وزان تخت زرین بایوان شدند ‌ تو گفتی که براوج کیوان شدند
نشستند یکهفته با رود و می ‌ همه نامداران فرخنده پی
بهشتم برفتن گرفتند ساز ‌ سیاوش همه هرچه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه ‌ پر از لابه و پرسش نیکخواه
وزآن پس مراورا بسی هدیه داد ‌ برفتند از آنشهر آباد شاد

تفتین گرسیوز میان
افراسیاب و سیاوش

چو نزدیك سالار توران سپاه رسیدند و پرسید هر گونه‌شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد بخواند و بخندید و بر گشت‌شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار بدان تازه رخسارهٔ شهریار
همی بود یکدل پر از کین‌ودرد بدانگه که خورشید شد لاجورد
بیامد به پیش رد افراسیاب بکین و درشتی گرفته شتاب
ز بیگانه پردخت کردند جای نشستند و گفتند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز «ای شهریار سیاوش دگر دارد آئین‌وکار
«فرستاده آمد ز کاوس شاه نهانی بنزدیك او چند گاه
«زروم و ز چین نیزش آمدپیام همی یاد کاوس گیرد بجام
«برو انجمن شد فراوان سپاه به پیچد ازو ناگهان جان شاه
«اگر تور را دل نگشتی‌دژم ز گیتی بایرج نکردی ستم
«دو گوهر یکی آتش‌ودیگر آب بدل یك ز دیگر گرفته‌شتاب
«توخواهی که برخیره‌جفت آوری همی باد را در نهفت آوری؟
«اگر کردمی بر تو این بدنهان مرا زشت نامی بدی‌در جهان»
دل شاه از آن کار شد دردمند پر از غم شد از روز گار نژند
بدو گفت «کای یاد گار پشنگ چه دارم بگیتی جزازتوبچنگ؟
«همه رازها بر تو باید گشاد بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
«گرایدونکه من بدسگالم بدوی ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
«برو بر بهانه ندارم به بد گر از من بدو اندکی بد رسد
«نیاید پسند جهان آفرین نه نیز از بزرگان روی زمین
«اگر ما بشوریم بر بیگناه پسندد کجا داور هور و ماه؟
«ندانم جز آن کش بخوانم‌بدر وزایدر فرستمش سوی پدر»
بدو گفت گرسیوز «ای شهریار مگیر اینچنین کار پرمایه‌خوار
«از ایدر گراوسوی ایران‌شود بر و بوم ما پاك ویران شود
«هر آنکه که‌بیگانه‌شدخویش تو بدانست راز کم و بیش تو
«ازو خویشتن را نگهدارباش شب و روز بیدار وهشیار باش
«چوبشناخت او راه سامان تو تواند بدی کرد بر جان تو
«نبینی ازو جز همه دردورنج پراکندن دوده و نام و گنج
«برین داستان زدیکی رهنمون که بادی که از خانه آیدبرون

« ندانند درمان آنرا به بند اگر بد نخواهی تو بنیوش پند
« نبینی که پرورد گار پلنگ نبیند زپرورده جز دردوجنگ؟»
چو افراسیاب اینسخن بازجست همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان‌شدازرای‌وکردارخویش همه تیره دانست بازارخویش
چنین‌دادپاسخ که « من زینسخن نه سر نیك بینم پدید و نه بن
« بهرکار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بتابد برین آفتاب
« ببینم که رای جهاندارچیست رخ‌شمع‌چرخ روان سوی کیست
«وگرسوی درگاه خوانمش باز بجویم سخن تا چه دارد براز
« چو زو این کژی آشکاراشود بناچار دل بیمدارا شود
« از آن پس نکوهش نباشدز کس مکافات بد جزبدی نیست بس»
چنین گفت گرسیوز کینه جوی که « ای‌شاه بینا دل راستگوی
« سیاوش بدان آلت و فر وبرز بدان‌ایزدی‌دست وآن‌تیغ‌وگرز
« نیاید بدرگاه تو بی سپاه شود برتوبر تیره خورشید وماه
« سیاوش نه آنست کش‌دیدشاه همی باسمان بر فرازد کلاه
« فرنگیس را هم ندانی توباز تو گوئی‌شداست ازجهان بی‌نیاز
« سپاهت بدو باز گردد همه نباشد شبان چون نباشد رمه
« سپاهی که بینند شاهی‌چنوی بدان‌بخشش و رای وتابنده‌روی
« نخواهنداز آن پس بشاهی‌ترا بره گاو او را و ماهی ترا
« و دیگر که از شهر آباداوی چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
« توخوانیش کایدرمرا بنده‌باش بخواری‌و زاری تن‌آکنده‌باش
« ندیداست کس جفت باپیل‌شیر نه آتش دمان از بر وآب زیر
« اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر بپوشد کسی در میان حریر
« دهد نوش او را ز شیروشکر همیشه ورا پرورانند ببر
«بگوهرشودبازچون‌شد بزرگ نترسد زآهنگ پیل سترگ»
بدو گفت « کاین رای بایدبسی نیارد شتاب اندرین هر کسی
« همی از شتابش به‌آیددرنگ که پیروز باشد خداوند سنگ
« ستوده نباشد سر بادسار برین داستان زد یکی‌هوشیار
« سبکسار مردم نه والا بود اگرچه گوی سرو بالا بود »
برفتند پیچان و لب پر سخن پراز کین دل از روزگار کهن

بداندیش کرسیوز بد کمان   بر شاه رفتی زمان تا زمان
ز هر کونه رنك اندر آمیختی   دل شاه توران بر انکیختی
چنین تا بر آمد برین روزکار   پر از درد و کین شددل‌شهریار
بکرسیوز این داستان بر کشاد   زکار سیاوش همیکرد یاد
«ترا» کفت «ازایدر بباید شدن   بر او فراوان بباید بدن
«بپرسی و کوئی بدان جشنگاه   نخواهی‌همی کرد کس‌را نکاه
«بمهرت دل من بجنبد زجای   یکی با فرنکیس خیز ایدر آی
«نیازاست ما را بدیدار تو   بدان پر هنر جان بیدار تو
«برین کوه ما نیز نخجیرهست   بجام زبرجد می و شیر هست
«کذاریم یکچند و باشیم‌شاد   چو آیدت از شهر آباد یاد
«برامش بباش و بشادی خرام   می‌و جام باما چرا شد حرام ؟»
بر آراست کرسیوز دام ساز   سری پر ز کینه دلی پر زراز
چو کرسیوز آمد بدرکاه اوی   پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه وز کار شاه   ز رسم سپاه و ز تخت‌و کلاه
پیام سپهدار توران بداد   سیاوش ز پیغام او کشت شاد
چنین‌داد پاسخ که «با یاد اوی   نکردانم از تیغ پولاد روی
«من اینك برفتن کمر بسته‌ام   عنان با عنان تو پیوسته ام»
چو بشنید کفت خردمند شاه   به پیچید کرسیوز کینه خواه
بدل کفت «ارایدونکه بامن‌براه   سیاوش بیاید بنزدیك شاه
«سخن کفتن من‌شود بی فروغ   شود پیش شه چارهٔ من دروغ»
زمانی همی بود و خامش بماند   دوچشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدکان آب‌زرد   بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پرآب چشم   بسان کسی کو به پیچد زخشم
بدو کفت‌نرم «ای‌برادرچه بود؟   غمی هست کانرا نشاید شنود؟
«کر ازشاه توران شدستی‌دژم   بدیده در آوردی از درد نم
«وکر دشمنی آمدستت پدید   که تیمار و رنجش بباید کشید
«من اینك بهر کار یار توام   چو جنك آوری مایه دار توام
«همه راز این کار بامن بکوی   که‌من باشمت‌زین‌غمان‌چاره‌جوی»
بدو کفت کرسیوز «ای‌نامدار   مرا این سخن نیست باشهریار

« نه از دشمنی آمدستم برنج / که ازچاره دورم بمردی و گنج
« ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
« نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست زو فرهٔ ایزدی
« شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افکند بن
« ز کار منوچهر و افراسیاب / شدست آتش ایران و توران چو آب
« بیکجای هرگز نیامیختند / ز بند و خرد دور بگریختند
« سپهدار توران از آن بدتر است / کنون گاو بیشه بچرم اندر است
« ندانی تو خوی بدش بیگمان / بمان تا برآید برین برزمان
« نهانش بتر ز آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
« نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیرخیر
« برادر ز یك کالبد بود و پشت / چنان پرخرد بیگنه را بکشت
« بزد گردن نوذر تاجدار / جهانرا ز ایرج یکی یادگار
« وزآن پس بسی نامور بیگناه / بکشتند بر دست او بر تباه
« مرا زینسخن ویژه اندوه تست / که بیدار دل باشی و تندرست
« تو تا آمدستی برین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
« همه مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی
« کنون خیره اهریمن دلگسل / ورا از تو کردست پرداغ دل
« دلی دارد از تو پراز درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
« تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیك و بد ویژه یار توام
« بکردم ترا آگه از کار شاه / مرا باشد از این نهفتن گناه »
سیاوش بدو گفت «مندیش از این / که یار است با من جهان آفرین
« سپهبد جز این کرده بودم امید / که برمن شب آرد بروز سپید
« گر آزار بودیش در دل زمن / سرم بر نه افراختی ز انجمن
« ندادی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج وسپاه
« کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درخشان کنم تیره گون ماه اوی
« هر آنجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی»
بدو گفت گرسیوز « ایمهربان / تو اورا بدانسان که دیدی مدان
« بدین دانش واین دل هوشمند / بدین برز بالا و رای بلند
« ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز

«ترا هم ز اغریرث هوشمند — فزون نیست خویشی و پیوند و بند
«میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل نامداران پر از بیم کرد
«بایران پدر را بینداختی — بتوران همی شارسان ساختی
«چنین دل بدادی بگفتار اوی — بگشتی همه گرد تیمار اوی
«درختی بد این خود نشانده بدست — که بد بار او زهر و برگش کبست»
همیگفت و مژگان پر از آب کرد — پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بروی — ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
بدو گفت «هرچون که می بنگرم — بباد افره بد نه اندر خورم
«بگفتار و کردار از پیش و بس — ز من هیچ ناخوب نشنید کس
«اگرچه بد آید همی بر سرم — من از رای و فرمان او نگذرم
«بیایم کنون با تو من بی سپاه — ببینم که از چیست آزار شاه»
بدو گفت گرسیوز «ای نامجوی — ترا آمدن پیش او نیست روی
«بپای اندر آتش نباید شدن — نه بر موج دریا بر ایمن بدن
«یکی پاسخ نامه باید نوشت — پدیدار کردن همه خوب و زشت
«ز کین ار به بینم سر او تهی — درخشان شود روزگار بهی
«امیدستم از کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
«که او باز گردد سوی راستی — شود دور از کژی و کاستی
«وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب — هیونی فرستم هم اندر شتاب
«تو زانسان که باید بزودی بساز — مکن کار بر خویشتن بر دراز
«نه دور است از ایدر بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین — همان سیصد و چل بایران زمین
«از اینسو همه دوستدار تواند — همه بنده در کار و بار تواند
«وزانسو پدر آرزومند تست — سپه بنده و شهر پیوند تست
«بهر سو یکی نامهٔ کن دراز — بسیجیده باش و درنگی مساز»
سیاوش بگفتار او بگروید — چنان جان بیدار او بغنوید
دبیر پژوهنده را پیش خواند — سخنهای آکنده را برفشاند
بفرمود از وی بافراسیاب — یکی نامه روشن چو درخشاب
که «ایشاه پیروز و بهروزگار — زمانه مبادا ز تو یادگار
«مرا خواستی شاد گشتم بدان — که بادا نشست تو با موبدان

«و دیگر فرنگیس را خواستی   بمهر و وفا دل بیاراستی
«فرنگیس نالنده بود اینزمان   بلب ناچران و بتن ناتوان
«مرا دل پرازرای و دیدارتست   روانم فروزان ز گفتار تست
«ز نالندگی چون سبکتر شود   فدای تن شاه کشور شود
«بهانه مرا نیز آزار اوست   نهانی مرا درد و تیمار اوست»
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسب تکاور بخواست   همیتاخت یکسر شب و روز راست
بسه روز پیمود راه دراز   چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه   زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب   چودیدش پرازرنج وسرپرشتاب
بدو گفت «چون تیره‌شدروزگار   شدن ساکن آنکه نیاید بکار
«سیاوش نکرد ایچ برمن نگاه   پذیره نیامد مرا خود براه
«سخن نیز نشنید و نامه نخواند   مرا زیر تختش بزانو نشاند
«تو بر کار او گر درنگ آوری   مگر باداز آن پس بچنگ آوری
«اگر دیرسازی توجنگ آورد   دو کشور بمردی بچنگ آورد
«ترا کردم آگه ز کرداراوی   نباید که پیچی تو از کار اوی»
چو بشنید افراسیاب اینسخن   برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد   دلش گشت پرآتش و سرزباد
بفرمود تا بر کشیدند نای   همان‌سنج وشیپور وهندی درای
بگفتار گرسیوز بدکنشت   بنوی درختی ز کینه بکشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب   گران کرد برزین‌دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد بدرد   تنش لرز لرزان و رخساره‌زرد
سه روز اندرین کارشد روزگار   سیاوش همی بود پیچان‌چومار
چهارم شب اندر بر ماهروی   بخواب اندرون بود دیهیمجوی
بلرزید وز خواب خیره بجست   خروشی برآورد چون پیل‌مست
بپرسید از او دخت افراسیاب   که«فرزانه‌شاهاچه‌دیدی بخواب؟»
سیاوش بدو گفت «کزخواب‌من   لبت هیچ مگشای بر انجمن
«چنان‌دیدم‌ای‌سروسیمین بخواب   که بودی یکی بیکران رودآب
«یکی کوه آتش بدیگر کران   گرفته لب آب جوشنوران

«بیکسو شدی آتش تیز گرد　برافروختی زو سیاوش کِرد
«بیکدست آتش بیکدست آب　به پیش اندرون پیل و افراسیاب
«بدیدی مرا روی کردی دژم　دمیدی بر آن آتش تیز دم
«چو گرسیوز آن آتش افروختی　از افروختن مزمرا سوختی»
فرنگیس گفت «این جزازنیکوی　نباشد یك امشب مگر بغنوی
«بگرسیوز آید همه بخت شوم　شود کشته بردست سالار روم»
سیاوش سپه را سراسر بخواند　بدرگاه و ایوانشان برنشاند
بسیجیده بنشست خنجر بچنگ　طلایه فرستاد بر سوی کنگ
دوبهره چوازتیره‌شب در گذشت　سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه　پدیدآمد از دور نازان براه
ز نزدیك گرسیوز آمد نوند　که «برچارهٔ جان میانرا به بند
«نیامد ز گفتار من هیچ سود　ز آتش نبینم مگر تیره دود
«نگر تا چه باید کنون ساختن　سپه را کجا باید انداختن»
سیاوش ندانست بازار اوی　همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت «ایخردمند شاه　مکن هیچگونه بما بر نگاه
«یکی بارهٔ گامزن برنشین　مباش ایچ ایمن بتوران زمین
«ترا زنده خواهم که مانی بجای　سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدو گفت «کان خواب من　بجای آمد و تیره شد آب من
«مرا زندگانی سرآید همی　غم روز تلخ اندر آید همی
«اگر سال گردد هزارودویست　بجز خاك تیره مرا جای نیست
«گرایوان من سر بکیوان کشید　همان شربت مرگ باید چشید
«یکی سینهٔ شیر باشدش جای　یکی کر کس و دیگریرا همای
«ز شب روشنائی نجوید کسی　کجا بهره دارد ز دانش بسی
«ترا پنج ماهست ازآبستنی　از این نامور بچهٔ رستنی
«درخت گزین تو بار آورد　یکی نامور شهریار آورد
«سرافراز کیخسروش نام کن　بغم خوردن اورا دلارام کن
«زخورشید تابنده تا تیره خاك　گذر نیست از داد یزدان پاك
«چنین گردد این گنبد تیزرو　سرای کهن را نخوانند نو

لشکر کشیدن افراسیاب بسیاوش کرد

« برآید برین روز کاری دراز — که خسروشود برجهان سرفراز»
فرنگیس را کرد پدرود و گفت — که «من رفتنی گشتم ای نیک‌جفت
خروشی برآورد و دل پرزدرد — برون رفت ازایوان دورخساره‌زرد
جهانا ندانم چرا پروری — چو پروردهٔ خویش را بشکری
خودوسر کشان سوی ایران کشید — رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یك نیمه فرسنگ ببرید راه — رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با گرز و تیغ و زره — سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت«گرسیوزاین راست گفت — چنین راستی را نباید نهفت»
چو زانگونه دیدند ایرانیان — بگفتند «کای شهریار جهان
« چرا خیره باید که مارا کشند — چو کشتندبرروی هامون کشند؟
« بمان تا از ایرانیان دست برد — به بینند و مشمر تو اینکارخرد»
سیاوش چنین گفت«کاین رای نیست — همان جنگ را مایه و جای نیست
« بگوهر برآنروز ننگ آورم — که من پیش شه هدیه جنگ آورم»
چنین گفت از آن پس بافراسیاب — که «ای پرهنرشاه باجاه و آب
« چرا جنگجوی آمدی باسپاه ؟ — چرا کشت خواهی مرا بیگناه؟
« سپاه دو کشور پراز کین کنی — زمان و زمین پر زنفرین کنی»
چنین گفت گرسیوز کم خرد — « زتو این سخنها کی اندرخورد؟
« گر ایدر چنین بیگناه آمدی — چرا با زره نزد شاه آمدی ؟
«پذیره‌شدن زین نشان راه نیست — کمان و زره هدیهٔ شاه نیست »
سیاوش چو بشنید گفتار اوی — بدو گفت «کای ناکس زشتخوی
« بگفتار تو خیره گشتم ز راه — تو گفتی که آزرده گشته است شاه
« هزاران سر مردم بیگناه — بدین گفت تو کشت خواهد تباه
« توزین کرده فرجام کیفر بری — ز تخمی کجا کشتهٔ برخوری »
وزان پس چنین گفت«کایشهریار — به تیزی مدار آتش اندر کنار
« نه بازیست این خون من ریختن — ابا بیگناهان بـــر آویختن
« بگفتار گرسیوز بد نژاد — مده شهر توران و خودرا بباد»
نگه کرد گرسیوز رنگ کار — ز گفت سیاوش بـا شهریـار
برآشفت و گفت «ایسپهبد چه بود — بدشمن چه بایدت گفت و شنود؟»
چو گفتار گرسیوز افراسیاب — شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز   کشند و خروشند چون رستخیز
جهان پرخروش وهواپرز گرد   یکی با نبرد و یکی بی نبرد
سیاوش از بهر پیمان که بست   سوی تیغ و نیزه نیازید دست
نفرمود کس را زیاران خویش   که آرد یکی پای درجنگ پیش
بداندیش افراسیاب دژم   همیکرد بر شاه ایران ستم
همیگفت «یکسر بخنجر دهید   بریندشت کشتی بخون برنهید»
از ایران سپه بود مردی هزار   همه نامدار ازدر کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کین   زخونشان همه لاله گون شدزمین
چو رزم یلان سخت پیوسته شد   سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
نگون اندر آمد بروی زمین   سر آمد برو تاج و تخت ونگین
نهادند بر گردنش پالهنگ   دودست از پس پشت بسته چوسنگ
همی تاختندش پیاده کشان   چنان روزبانان مُردم کشان
چنین گفت سالار توران سپاه   «کزایدر بیکسو کشیدش زراه
«بریزید خونش بر آن گرم خاک   ممانید دیر و مدارید باک»
چنین گفت با شاه یکسر سپاه   «کزو شهریارا چه دیدی گناه؟
«چه کرد است باتو نگوئی همی   که برخون اودست شوئی همی؟
«چرا کشت خواهی کسیرا که تاج   بگرید برو زارو هم تخت عاج؟
«بهنگام شادی درختی مکار   که زهر آورد بار او روز کار»
ز پیران یکی بود کهتر بسال   برادر. بد اورا و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان   گوی پرهنر بود و روشنروان
چنین گفت با نامور پیلسم   که «اینشاخرا بار دردست وغم
«که بیخش زخون وز کین کاشتی   سرشاخ ازاین کین بر افراشتی
«ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد شد بدینگونه همداستان
«که آهسته دل کی پشیمان شود؟   هم آشفته را هوش درمان شود
«شتاب و بدی کار اهریمن است   پشیمانی و رنج جان و تن است
«مکن شهریارا تو تیزی مکن   بنوئی میفکن همی کینه بن
«ببندش همی دار تا روزگار   برین مرترا باشد آموزگار
«چو باد خرد بر دلت بر وزد   ازآنپس ورا سر بریدن سزد
«مفرمای اکنون و تیزی مکن   که تیزی پشیمانی آرد بین

«سریرا کجا تاج باشد کلاه   نشاید برید ای خردمند شاه
«چه بری سری را همی بیگناه   که کاوس و رستم بود کینه‌خواه
«پدرشاه ورستمش پرورده‌است   به نیکی مراورا برآورده است
«ببینیم پاداش این زشت کار   به پیچی بفرجام ازاین روز گار
«بیادآور آن تیغ الماس گون   کزان تیغ گردد جهان پرزخون
«وزان نامداران ایران گروه   که‌ازخشمشان گشت گیتی‌ستوه
«دلیران و شیران کاوس شاه   همه پهلوانان با فر و جاه
«بدین کین به بندند یکسر کمر   در و دشت گردد پر از نیزه‌ور
«نه من پای دارم نه مانند من   نه گردی ز گردان این انجمن»
سپهبد ز گفتار او نرم شد   ولیکن برادرش بیشرم شد
بدو گفت گرسیوز «ای هوشمند   بگفت جوان تو هوا را مبند
«سیاوش‌چوبخروشد ازروم‌وچین   پر از گرز و شمشیر بینی زمین
«همین‌بد که کردی‌تراخودنه‌بس   که خیره همی بشنوی پند کس
«سپردی‌دم مار و خستی‌سرش ؟   بدیبا بپوشید خواهی برش ؟
«گر ایدونکه اورا بجان زینهار   دهی من نباشم بر شهریار
«روم گوشهٔ گیرم اندر جهان   مگرخود بزودی سرآید زمان»
برفتند پیچان دمور و گروی   بر شاه توران نهادند روی
که «چندین زخون‌سیاوش‌مپیچ   که آرام خواز آید اندر بسیج
«بگفتار گرسیوز رهنمای   بیارای و بردار دشمن ز جای»
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه   «کز او من بدیده ندیدم گناه
«ولیکن بگفت ستاره شمر   بفرجام از او سختی آید بسر
«ورایدونکه خونش‌بریزم بکین   یکی گرد خیزد بتوران زمین
«که‌خورشیداز آن گردتیره‌شود   هشیوار از آنروز خیره شود
«رها کردنش‌بدتراز کشتن‌است   همان کشتنش نیز رنج منست
«خردمند و هم مردم بدگمان   نداند کسی چارهٔ آسمان»
فرنگیس بشنید رخرا بخست   میانرا بزنار خونین ببست
به پیش پدر شد پر ازترس‌وباک   خروشان بسر بر همیربخت‌خاک
بدو گفت «کای پر هنرشهریار   چرا کردخواهی‌مرا خاکسار ؟
«سر تاجداری مبر بیگناه   که نپسندد این داور هور وماه

«سیاوش که بگذاشت ایران زمین　همی بر تو کرد از جهان آفرین
«بیازرد از بهر تو شاهرا　بماند افسر و گنج و هم گاهرا
«بیامد ترا کرد پشت و پناه　کنون زوچه دیدی که بردت زراه؟
«سر تاجداران نبرد کسی　که با تاج و بر تخت ماند بسی
«مکن بیگنه بر تن من ستم　که گیتی سپنجست و پرباد و دم
«یکی را بچاه افکند با کلاه　یکی بیکله بر نشاند بگاه
«سرانجام هر دو بخاك اندرند　ز اختر بچنگ مغاك اندرند
«شنیدی کجا زافریدون گرد　ستمکاره ضحاك تازی چه برد
«همان از منوچهر شاه بزرگ　چه آمد بسلم و بتور سترگ
«کنون زنده بر گاه کاوس شاه　چو دستان و چون رستم کینه خواه
«درختی نشانی همی بر زمین　کجا برگ خون آورد بار کین
«بسوك سیاوش همی جوشد آب　کند چرخ نفرین برافراسیاب»
بگفت این و روی سیاوش بدید　دو رخرا بکند و فغان بر کشید
که «شاها دلیرا گوا سرورا　سر افراز شیرا و کندآورا
«بایران برو بوم بگذاشتی　سپهدار را باب پنداشتی
«کنون دست بسته پیاده کشان　کجا افسر و گاه گردنکشان؟
«مرا کاشکی دیده گشتی تباه　ندیدی بدینسان کشانت براه
«مرا از پدر این کجا بد امید　که پردخت ماند کنارم ز شید»
دل شاه توران برو بر نسوخت　همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت «بر گرد و ایدرمپای　چه دانی که ایدر مراچیست رای؟»
بکاخ بلندش یکی خانه بود　فرنگیس از آنخانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان　مر او را کشیدند چون بیهشان
درآن تیر گیش اندز انداختند　در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاوش را　چنان شاه بیدار و خاموش را

کشته شدن سیاوش

«که اینرا بجائی بریدش که کس　نیابد چو گوید که فریاد رس»
چو ازشهر وزلشکر اندر گذشت　کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون　گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان　چو آمد بدان جایگاه نشان
که آن روز افکنده بودند تیر　سیاوش و گرسیوز شیر گیر

چو پیش نشانه فراز آمد اوی	گروی زره آن بد زشت خوی
بیفکند پیل ژیانرا بخاك	نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش	بخنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون	گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آنخون برست	جز ایزد که داند که آن چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان	که خوانی همی خون اسیاوشان
چو از سرو بن دور گشت آفتاب	سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت	نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه	بر آمد که پوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد تخت شاهی تهی	نه خورشید بادا، نه سرو سهی
چپ و راست هرسو بتابم همی	سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیك پیش آیدش	جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد	همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم	بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناسازگار	چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازو هرچه آید همی	چو جاوید با تو نپاید همی
زکاخ سیاوش بر آمد خروش	جهانی زگرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز	فرنگیس مشکین کمند دراز

خشم افراسیاب بر فرنگیس

برید و میانرا بگیسو ببست	بناخن گل ارغوانرا بخست
بگرسیوز بد نهان شاه گفت	که «اورا برون آورید از نهفت
«ز پرده بگیسو بریدش کشان	بر روزبانان و مردم کشان
«زنندش بسی چوب تا تخم کین	بریزد بر این بوم توران زمین
« نخواهم ز بیخ سیاوش درخت	نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت»
همه نامداران آن انجمن	گرفتند نفرین برو تن بتن
که « دوزخ به از تخت افراسیاب	نشاید بر این بوم آرام و خواب
« بتازیم و نزدیك پیران شویم	به تیمار و درد اسیران شویم »
چو بشنید پیران چنان گفتگوی	خروشان وجوشان برآمد بکوی
بدو روز و دو شب بدرگه رسید	در نامور پر جفاپیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان	گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یك یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر ازدرد و دیده‌پر آب زبان پر ز نفرین افراسیاب
از اسب اندر افتاد پیران بخاك بتن جامهٔ پهلوی کرد چاك
همیگفت«کاین کارها نغز نیست بداست اینکه‌سالار را مغز نیست
« نه بس اینکه سرو سهی‌رافکند که برشاخ گل نیزسازد گزند»
بفرمود تا روزبانان در زمانی زفرمان بتابند سر
یکی دست جامه بپوشید و رفت بدانسان که گفتی که‌جانش بکفت
بیامد دمان پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده‌پر آب
بدو گفت « شاها انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
« چه آمد زبد بر تو ای نیکخوی؟ که آوردت‌این‌روز بدرابروی ؟
«بکشتی سیاوش را بیگناه بخاك اندر انداختی نام و جاه
« کنون‌زو گذشتی‌بفرزندخویش رسیدی بآزار پیوند خویش
« نخواهد همانا فرنگیس بخت نه اورنگ شاهی نه‌تاج‌و نه‌تخت
« بفرزند با کودکی در نهان درفشی مکن خویشتن درجهان
« اگرشاه روشن کند جان من فرستد ورا سوی ایوان من
«ورایدونکه‌اندیشه‌زین کودکست همانا که این‌دردورنج اندکست
« بمان تا جدا گردد از کالبد بپیش تو آرم بدو ساز بد»
بدو گفت «ازینسان که گوئی‌بساز مرا کردی از خون‌او بی نیاز »
سپهدار پیران ازان شاد گشت روانش از اندیشه آزاد گشت
بی آزار بردش بشهر ختن خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت که «این خوب رخ‌را ببایدنهفت
«همی باش پیشش پرستار وار ببین تا چه بازی کند روزگار»

باز داشتن پیران افراسیاب را از کشتن فرنگیس



خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

خون سیاوش

قسمت اول

شاخه هائی که از خون سیاوش روئید

پادشاهی کیکاوس و کیخسرو

داستان کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده　　بخواب اندرون مرغ ودام ودده
چنان دید سالار پیران بخواب　　که شمعی برافروخته زآفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست　　بآواز گفتی «نشاید نشست
«که روزی نوآئین وجشنی نواست　　شب زادن شاه کیخسرواست»
سپهبد به پیچید درخواب خوش　　بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که «خیزوبرو　　خردمند پیش فرنگیس شو»

زادن کیخسرو

دوان رفت گلشهر تا پیش ماه　　جدا گشته دید از بر ماه شاه
بیامد بسالار پیران بگفت　　که «گوئی که باماه شدشاه جفت
«یکی اندر آی و شگفتی ببین　　بزرگی و رای جهان آفرین
«که گوئی نشاید مگر تاج را　　و یا جوشن و گرز وتاراج را»
بدانگه که خورشید بنمود تیغ　　بخواب اندرآمد سر تیره میغ
بیامد دمان پهلوان سپاه　　پر از ترس و امید نزدیك شاه
بدو گفت «خورشیدفش مهترا　　جهاندار و بیدار و افسونگرا
«ببختت یکی بنده افزود دوش　　که گفتی ورا ماه داد استهوش
«نماند ز خوبی بگیتی بکس　　تو گوئی بگهواره ماهست و بس
«از اندیشهٔ بد بپرداز دل　　برافروز تاج و برافراز دل»
چنان کرد روشن جهان آفرین　　کزو دورشد جوروبیدادو کین

روانش شد از کردهٔ خود بدرد برآورد از دل یکی بادسرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود دم ازشهر توران برآورده بود
بدو گفت «برمن بد آید بسی سخنها شنیدستم از هر کسی
«که از تخمهٔ تور وز کیقباد یکی شاه سر برزند با نژاد
«جهانرا بمهر وی آید نیاز بایران و توران برندش نماز
«کنون بودنی هرچه بایست بود ندارد غم و درد و اندیشه سود
«مداریدش اندر میان گروه فرستید نزد شبانان بکوه
«بدان تا نداند که من خود کیم بدیشان سپرده ز بهر چیم»
بیامد بدر پهلوان شادمان همه نیك بودش بدل در گمان
جهان آفرین را ستایش گرفت مرآنشاه نو را نیایش گرفت
شبانان کوه قلو را بخواند وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آندل و دیده را جهانجوی گرد پسندیده را

پرورش کیخسرو نزد شبانان

که «این را بدارید چون جان پاك نباید که بیند ورا باد و خاك
«برآرید کامش به نیکی تمام پرستش کنیدش همه چون غلام»
نهادند انگشت بر چشم و سر ببردند بر کوه آن تاجور
بدین نیز بگذشت چندی سپهر بخسرو بر از مهر بگشادچهر
چو شد هفت ساله گوسرفراز هنر با نژادش همیگفت راز
ز چوبی کمان کرد وز روده زه ز هرسو برافکند بر زه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چودهساله شد گشت گردی سترگ بجنگ گراز آمدو رزم گرگ
شبان اندر آمد ز کوه وزدشت بنالید و نزدیك پیران گذشت
که «من زین سرافراز شیر یله سوی پهلوان آمدم با گله
«همیکرد نخجیر آهونخست ره شیر و جنگ پلنگان نجست
«کنون نزد او جنگ شیرژیان همانست و نخجیر آهوهمان
«نباید که آید برو بر گزند زمن بیند این پهلوان بلند»
چو بشنید پیران بخندیدو گفت «نماند نژاد و هنر در نهفت»
نشست از بر بارهٔ دستکش بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان نگه کرد پیران بران پهلوان

چو پیران بدید آنچنان فروچهر   رخش گشت پر آب و دل پر زمهر
ببر در گرفتش زمانی دراز   همیگفت با داور پاك راز
بدو گفت خسرو که «ای پاکدین   بتو باد رخشنده توران زمین
«شبانزادهٔ را چنین در کنار   بگیری و از وی نیایدت عار»
خردمند را دل برو بربسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت «کای یادگار مهان   پسندیده و نا سپرده جهان
«شبان نیست از گوهر تو کسی   وزین داستان هست با من بسی»
بایوان خرامید با او بهم   روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار   بدو شادمان بود و به روزگار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بدل درهمیداشت آرام و مهر
کس آمد ز نزدیك افراسیاب   شب تیره هنگام آرام وخواب

خواستار شدن افراسیاب دیدار کیخسرو را

شه نامور پهلوانرا بخواند   گذشته سخنها برو بر براند
کز اندیشهٔ بد همیشه دلم   به پیچد همی غم زدل نگسلم
ازاین کودکی کز سیاوش رسید   تو گفتی مرا روز شد ناپدید
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد   زرای بلند این کی اندرخورد ؟
« ازاو گر نوشته بمن بر بدیست   نگردد به پرهیزکان ایزدیست
«چو کار گذشته نگیرد بیاد   بود شاد و ما نیز باشیم شاد
« و گر هیچ خوی بد آید پدید   بسان پدر سرش باید برید »
بدو گفت پیران که «ایشهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
« کسی را که در که شبان پرورد   چو دام و دداست اوچه داند خرد ؟
« اگر شاه فرمان دهد درزمان   بیارم برش آن ستوده جوان
« نخستین ز پیمان مرا شاد کن   زسوگند شاهان یکی یاد کن»
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد جنگی درآمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد   « بروز سپید و شب لاجورد
« بدادار کو اینجهان آفرید   سپهر و دد و دام وجان آفرید
« که ناید بدین کودك ازمن ستم   نه هرگز بدو برزنم تیز دم »
زمین را ببوسید پیران و گفت   که «ای دادگر شاه یادا جفت
« به نیکی خرد رهنمای توباد   زمین و زمان خاك پای توباد»
بنزدیك کیخسرو آمد دمان   برخ ارغوان و بدل شادمان

بدو گفت «کز دل خرد دور کن | چو رزم آورد پاسخش سور کن
«مرو پیش او جز به بیگانگی | مگردان زبان جز بدیوانگی
«مگرد ایچ گونه بگرد خرد | یك امروز بر تو مگر بگذرد»
بسر بر نهادش کلاه کیان | به بستش کیانی کمر بر میان
بیامد بدرگاه افراسیاب | جهانی بدو دیده کرده پر آب
همیرفت تا پیش آنشاه گرد | سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیك افراسیاب | نیارا رخ ازشرم اوشد پر آب
بدو گفت «کای نورسیده شبان | چه آگاهیستت زروزو شبان ؟
«بر گوسفندان چکردی همی ؟ | بزومیش را چون شمردی همی؟»
چنین داد پاسخ که «نخجیر نیست | مرا خود کمان و زه و تیر نیست»
بدو گفت «ازایدر بایران شوی؟ | بنزدیك شاه دلیران شوی ؟»
چنین داد پاسخ که «بر کوه و دشت | سواری پرندوش برمن گذشت»
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب | از ایران وازشهر و آرام و خواب
بدو گفت «جائی که باشد پلنگ | بدرود دل مردم تیز چنگ»
بخندید شاه و چو گل بر شکفت | بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
«نخواهی دبیری تو آموختن؟ | زدشمن نخواهی تو کین توختن؟»
بدو گفت «در شیر روغن نماند | شبانرا بخواهم من ازدشت راند»
بخندید خسرو ز گفتار اوی | سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت «کاین دل ندارد بجای | زسر پرسمش پاسخ آرد زپای
«شو اورا بخوبی بمادر سپار | بدست یکی مرد پرهیز کار
«فرستش بسوی سیاوش کرد | مگردان بد آموزرا هیچ گرد»
سپهبد بدو گفت لختی شتاب | بیاوردش از پیش افراسیاب
کسی کردشان سوی آنشارسان | کجا گشته بود آنزمان خارسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید | زهر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده ستردند روی زمین | زبان همه شهر پر آفرین
«گزان بیخ بر کنده فرخ درخت | از اینگونه شاخی بر آورد بخت
«زشاه جهان چشم بد دور باد | روان سیاوش پر از نور باد»
همه خار آنشهر شمشاد گشت | گیا درچمن سرو آزاد گشت
زخاکی که خون سیاوش بخورد | بابر اندر آید یکی سبز نرد

نگاریده بر بر گها چهر اوی
همی بوی مشک آمد از مهر اوی
بدیمه بسان بهاران بدی
پرستش که سو گواران بدی
چنین است کردار اینچرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با اینجهان
که او بد تری دارد اندرنهان
چو پیوسته شد مهر دل برجهان
بخاك اندر آمد همی ناگهان
از او تو بجز شادمانی مجوی
بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاجداری و گر دست تنگ
نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تونیست
بجز تنگ تابوت جای تونیست
ز گیتی ترا شادمانیست بس
که اوهیچ مهری نداردبکس
یکیرا سرش بر کشد تا بماه
فراز آورد زان سپس زیرچاه
زخون سیاوش گذشتم بکین
بآوردن شه ز توران زمین
همی خواهم از داور کردگار
که چندان زمان یابم ازروزگار
کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندرسخن داد داد
زمن جز به نیکی ندارد بیاد
بگفتاردهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد

کینه جوئی رستم از سودابه و افراسیاب

برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که « شد روزگارسیاوش تباه
« بکردار مرغان سرش رازتن
جدا کرد سالار آن انجمن
« از این بیگناهیش نخجیر زار
گرفتند شیون بهر کوهسار

« بنالد همی بلبل از شاخ سرو   چو دراج زیر گلان با تذرو
« همه بوم توران پراز داغ و درد   به باغ اندرون برگ گلنار زرد
« بریدند از تن سر شاهوار   نه فریادرس بود و نه خواستار »
چو این گفته بشنید کاوس شاه   سر نامدارش نگون شد زگاه
همه جامه بدرید و رخرا بکند   بخاك اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان   بر آن سوك بسته سواران میان
همه دیده پرخون و رخساره زرد   زبان از سیاوش پر از یاد کرد
پس آگاهی آمد سوی نیمروز   بنزدیك سالار گیتی فروز
که از شهر ایران بر آمد خروش   زمرگ سیاوش جهان شد بجوش
بانگشت رخساره بر کند زال   پراکند خاك از بر تاج و یال
یکی هفته با سوك گشته دژم   بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن   ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی   دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
بدادار دارنده سوگند خورد   که « هرگز تنم بی سلیح نبرد
« نباشد نه رخرا بشویم ز خاك   سزد گر نباشم ازاین سوك ناك
« کله خود و شمشیر جام من است   ببازو خم خام دام من است

پیمان کردن رستم بخونخواهی سیاوش

« مگر کین آنشهریار جوان   بخواهم از آن ترك تیره روان [۱]
چو آمد بر تخت کاوس کی   سرش بود پر خاك و پر خاك پی
بدو گفت « خوی بد ایشهریار   پراکندی و تخمت آمد ببار
« ترا عشق سودابه و بد خوی   ز سر بر گرفت افسر خسروی
« کنون آشکارا به بینی همی   که بر موج دریا نشینی همی
« ازاندیشه و خوی شاه سترگ   درآمد بایران زیانی بزرگ
« کسی کو بود مهتر انجمن   کفن بهتر اورا ز فرمان زن
« زشاهان کسی چون سیاوش نبود   چو او راد و آزاد و خامش نبود

---

۱ - درین جا در بعضی نسخ شاهنامه هجده نوزده بیتی الحاق شده است که از جملهٔ آنها این سه بیت مشهور است :

نه توران بمانم نه افراسیاب   زخون شهر توران کنم رود آب
چو فردا برآید بلند آفتاب   من و گرز و میدان و افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران   که فولاد کوبند آهنگران

« دریغ آنچنان نامور شهریار   که چون اونبیند دگر روزگار
« چو بر گاه بودی بهاران بدی   ببزم افسر شهریاران بدی
« برزم اندرون شیرو ببرو پلنگ   ندیداست کس همچو اوتیزچنگ
« کنون من دل و مغز تا زنده‌ام   بکین سیاوش آکنده‌ام
« همه جنگ باچشم گریان کنم   جهان چون دل خویش بریان کنم»
نگه کرد کاوس در چهر اوی   چنان اشك خونین و آنمهر اوی
نداد ایچ پاسخ مراورا ز شرم   فروریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی   سوی کاخ سودابه بنهاد روی

کشته شدن سودابه

ز پرده بگیسوش بیرون کشید   زتخت بزرگیش درخون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه   نجنبید بر تخت کاوس شاه
تهمتن چو پرداخت از کار اوی   دلش تیز تر شد ز آزار اوی
بیامد بدرگاه با سوك و درد   پرازخون دودیده دورخساره‌زرد
همه شهر ایران بماتم شدند   پر از غم بنزدیك رستم شدند
چوشیدوش وفرهادو گرگین و گیو چو رهام و شاپور و خرّاد نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر   گرازه که بد اژدهای دلیر
چو گستهم وچون زنگهٔ شاوران   چواشکش که بوداوزجنگ آوران
فرامرز پور گو پیل تن   زواره که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که«من   بدین کین نهادم دل وجان و تن
« چنین کار یکسر مدارید خرد   که این کینه را خردنتوان شمرد
« نبیند دوچشمم مگر گرد رزم   حرامست برجان من جام بزم»
همه برگرفتند یکسر خروش   تو گفتی که ایران برآمدبجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر   تو گفتی زمین شد کنام هزبر
جهان شد پراز کین افراسیاب   بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
به بستند گردان ایران میان   به پیش اندرون اختر کاویان

لشکرکشیدن رستم بتوران

گزین کرد پس رستم زابلی   ز گردان شمشیر زن کابلی
سپه را فرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود و سالار نو
همیرفت تا مرز توران رسید   که از دیدگه دیدبانش بدید
ورازاد شاه سپیجاب بود   میان یلان در خوشاب بود
بزد کوس ولشکر بهامون کشید   زهامون بدریای خون آورید

بپرسید و گفتش «چه مردی؟ بگوی   چرا کردهٔ سوی اینمرز روی؟
«نداری ز افراسیاب آگهی   ز اورنگ وز تخت و تاج مهی؟
«سزد گر بگوئی مرا نام خویش   ببینی بدینکار فرجام خویش»
فرامرز گفت «ای بد شور بخت   منم بار آن پهلوانی درخت
«که بردست او شیر بیجان شود   چو خشم آورد پیل پیچان شود
«گو پیلتن با سپاه از پس است   که اندرجهان کینه‌خواه او بس است
«بکین سیاوش کمر بر میان   ببست و بیامد چو شیر ژیان
«برآرد ازاین مرز بی‌ارز دود   هوا گرد اورا نیارد بسود»
ورازاد بشنید گفتار اوی   همه خام دانست بازار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید   کمانرا سراسر بزه برنهید
زهرسو برآمد زلشکر خروش   همی کر شد ازنالهٔ کوس گوش
همی شد فرامرز نیزه بدست   ورازاد را پای رفتن ببست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین خدنگ   که گفتی یکی پشه‌دارد بچنگ
بیفکند برخاك وآمد فرود   سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش   بخون اندر آلود پیراهنش
چو بشنید افراسیاب اینسخن   غمی گشت ازآن گفتهای کهن
زکشور سراسر مهانرا بخواند   درم داد و گنج کهن برفشاند
بزد کوس روئین وهندی درای   سواران سوی رزم کردند رای
سپاهی بمانند دریای آب   نهنگ سپه بود افراسیاب
زکندآوران سرخه راپیش خواند   ز رستم فراوان سخنها براند
«تو فرزندی و نیکخواه منی   ستون سپاهی و ماه منی
«کنون پیشرو باش و بیدار باش   سپه را ز رستم نگهدار باش»
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید   درفش و سپه سوی‌هامون کشید
از ایران سپه برشد آوای کوس   زگرد سپه شد جهان آبنوس
زکشته فکنده بهرسو سران   زمین کوه گشت از کران تا کران
فرامرز بگذاشت قلب سپاه   سوی سرخه با نیزه‌شد کینه‌خواه
یکی نیزه زدهمچو آذر گشسب   زکوهه ببردش سوی یال اسب
بدانست سرخه که پایاب اوی   ندارد غمی شد بپیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست   همی تاخت با تیغ هندی بدست
کمربند بگرفت وز پشت زین   برآورد و ناگه بزد برزمین
پیاده بپیش اندر افکند خوار   بلشکر که آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه   پدید آمد و بانگ و گرد سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد   به پیروزی از روزگار نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان   بر آن نامبردار گرد جوان
یکی داستان زد برو پیلتن   که «هر کس که سر بر کشد زانجمن
« هنر باید و گوهر نامدار   خرد یار و فرهنگش آموزگار
« چو این چار گوهر بجای آورد   بمردی جهان زیر پای آورد
« از آتش نبینی جز افروختن   جهانی چو پیش آیدش سوختن
«فرامرز نشگفت اگر سرکش است   که پولاد را دل پر از آتش است
« چو آورد با سنگ خارا کند   ز دل راز خویش آشکارا کند»
بسرخه نگه کرد پس پیلتن   یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار   ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت   ابا خنجر و روزبانان و طشت
بسان سیاوش سرش را ز تن   ببرند و کرکس بپوشد کفن
نگون شد سر و تاج افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
همه جامهٔ خسروی کرد چاك   خروشان بسر بر برافشاند خاك
زمین آمد از نعل اسبان بجوش   بابر اندر آمد زلشکر خروش
خور و ماه گفتی بزنگ اندراست   ستاره بکام نهنگ اندر است
تهمتن بسیچید مرجنگ را   برافراشت از کین دل تنگ را
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ   ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی هوا کوه آهن شده است   سر کوه پر ترك و جوشن شده است
چنین گفت با لشکر افراسیاب   که «بیدار بخت اندر آمد بخواب
« اگر سستی آرید یکتن بجنگ   نماند مرا جایگاه درنگ»
بیامد خود از قلب توران سپاه   بر طوس شد داغدل کینه خواه
از ایران فراوان سرانرا بکشت   غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بیامد ز قلب سپه پیلتن   پس او فرامرز با انجمن
چو افراسیاب آن درفش بنفش   نگه کرد با کاویانی درفش

بدانست کان پیلتن رستم است — سرافراز وز تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ — بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید — بکردار شیر ژیان بردمید
برآویخت با سرکش افراسیاب — ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه — بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر — به ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی — یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تکاور ز درد اندر آمد بسر — بیفتاد از او شاه پرخاشخر
همیجست رستم کمرگاه اوی — که از رنج کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران — بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن — خروشنده گشت از دو رو انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه — ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران ز چنگش بجست — یکی بارهٔ تیز تك بر نشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها — ورا کرد هومان ویسه رها
چو از رزم رستم به پیچید روی — گریزان همیرفت پر خاشجوی
سراسر سپه نعره بر داشتند — سنانها بابر اندر افراشتند
سپردند اسبان همه خون به نعل — همی‌پای پیلان زخون گشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد — که رستم ز بازو همی داد داد
وزان جایگه پیلتن باز گشت — تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت
چوخورشید برزد سراز کوهسار — بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و نالهٔ کر نای — تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب — همه رخ ز خون سیاوش پر آب
بیاورد لشکر بدریای چین — برو تنگ شد پهن روی زمین
سپهبد گو پیلتن با سپاه — سوی‌چین وماچین درآمد ز راه
همه مرز چین با ختا و ختن — گرفتش ببازوی شمشیر زن
تهمتن نشست از بر تخت اوی — بخاك اندر آمد سر بخت اوی
یکی طوس را داد آن تخت عاج — همان یاره‌و طوق‌ومنشور وتاج
بدو گفت «آنکس که‌تاب آورد — وگر یاد افراسیاب آورد
«همانگه سرش را زتن دور کن — وزو کرکسانرا یکی سور کن

جنگ رستم با افراسیاب

مسخر کردن رستم توران را

«کسی کو خرد جوید و ایمنی نتازد سوی کیش اهریمنی
«چو فرزند باید که داری بناز ز رنج ایمن از خواسته بینیاز
«که گیتی سپنجست وجاوید نیست فری بر تر از فر جمشید نیست
«سپهر بلندش بپای آورید جهانرا جز او کدخدای آورید»
سپیجاب و سغدی بگودرز داد بسی پند و منشور آنمرز داد
بدو گفت «مهر بزرگی و داد همان بزم و رزم ازتو داریم یاد
«هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند را گوهر آید بکار
«ترا با هنر گوهر است و خرد روانت همی از تو رامش برد»
فریبرز کاوس را تاج زر فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت «سالار و مهتر توئی سیاوش را خود برادر توئی
«میانرا بکین برادر به بند ز فتراك مگشای هرگز کمند»
بماچین و چین آمد این آگهی که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار ز دینار وز گوهر شاهوار
بگفتند «ما بنده و چاکریم زمین جز بفرمان تو نسپریم
«چو چیره شدی بیگنه خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز
«گرت دل نه با رای اهریمن است سوی آز منگر که او دشمنست
«بپوش و بپاش و بنوش و بخور ترا بهره اینست از این رهگذر
«چنین گفت خرم دلی رهنمای کهخوشی گزین زین سپنجی سرای
«نگه کن کهدرخاك جفت تو کیست برینخواستهچندخواهی گریست؟»

بازگشتن پهلوانان ایران از توران

تهمتن چو بشنید شرم آمدش برفتن یکی رای گرم آمدش
ز تیغ و سلیح و ز تاج و ز تخت بایران کشیدند و بربست رخت
نهادند سر سوی شاه جهان چنان نامداران و فرخ مهان

رفتن گیو بتوران برای آوردن کیخسرو بایران

خواب دیدن گودرز

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری بر آمد ازایران پر آب

برآن ابر باران نشسته سروش بگودرز گفتی که «بگشای گوش
«زتنگی چوخواهی که گردی رها وزین بد کنش ترك نر اژدها
«بتوران یکی شهریار نواست کجا نام او شاه کیخسرو است
«ز پشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهر نامدار
«بایران چو آید پی فرخش زچرخ آنچه خواهدهد پاسخش
«میانرا ببندد بکین پدر کند کشور تور زیر و زبر
«بدریای قلزم بجوش آردآب نخارد سر از کین افراسیاب
«زگردان ایران وگردنکشان نیابدجز از گیو کس زو نشان»
چو از خواب گودرز بیدار شد ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاك ریش سپید ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیداشد ازپشت‌راغ بر آمد بکردار روشنچراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیورا پیش‌خواند وزآنخواب چندی سخنها براند
بدو گفت «فرخ پی و روز تو همان اختر گیتی افروز تو
«تو تا زادی از مادر بافرین پر از آفرین شد سراسر زمین
«بفرمان یزدان خجسته‌سروش مرا روی بنمود در خواب دوش
«مرادیدو گفت اینهمه‌غم‌چراست جهانی پراز کین‌و بی‌نم‌چراست
«چو کیخسرو آیدزتوران‌زمین سوی دشمنان افکند رنج‌و کین
«نیارد کس اورا زگردان‌نیو جز از نامور پور گودرز گیو
«چنین کرد بخشش سپهر بلند که از تو گشاید غم‌و رنج‌و بند
«برنج‌است‌وبارنج نام‌است‌وگنج همانا که نامت برآید ز رنج
«همی نام جستی میان دو صف کنون نام جاویدت آمد بکف
«که تادرجهان‌مردم‌است‌وسخن چنین نام نیکو نگردد کهن
«جهانرا یکی شهریار آوری درخت وفارا ببار آوری
«اگر جاودانه نمانی بجای همان نام‌به زین سپنجی سرای»
بدو گفت گیو «ای پدر بنده‌ام بکوشم برای تو تا زنده ام»
چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر یکی بارکش بادپائی بزیر
بدو گفت گودرز«کام‌توچیست؟ بره‌اندرون باتوهمراه کیست؟»

بگودرز گفت« ای جهان‌پهلوان   دلیر و سر افراز و روشنروان
« کمندی و اسبی مرا یار بس   نشاید کشیدن بدانمرز کس
«مرادشت و کوهست یکچندجای   مگر پیش آید یکی رهنمای
« تو پدرود باش و مرا یاد دار   روانرا ز درد من آزاد دار
« ندانم که دیدار باشد جز این   چه دانیم راز جهان آفرین ؟
« چو شوئی زبهر پرستش رخان   بمن بر جهان آفرینرا بخوان
« که اویست برتر ز هر برتری   همان بندهٔ اوست هر مهتری
« زمین و زمان و مکان آفرید   توانائی و نا توان آفرید
« بدویست امید ازویست باك   خداوند آب آتش و باد و خاك
« مگر باشدم یاور و رهنمای   بنزدیك آن نامور کدخدای »
پدر پیر سر بود و برنا دلیر   ببسته میانرا بکردار شیر
ندانست کش باز بیند دگر   ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند   ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جزازخاك نیست   ازاو بهره زهر است وتریاك نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز   بتارك چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاك آوری   سرش با سر اندر مغاك آوری
ترا زینجهان شادمانی بس است   کجا رنج تو بهر دیگر کس است
ز روز گذر کردن اندیشه کن   پرستیدن دادگر پیشه کن
به نیکی گرای و میازار کس   ره رستگاری همین است و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهان   که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن   پس آن شدن نیست باز آمدن
کنون ای خردمند بیدار دل   مشو در گمان پای در کش ز گل
ترا کردگاریست پروردگار   توئی بندهٔ کردهٔ کردگار
توانا و دانا و دارنده اوست   خرد را و جانرا نگارنده اوست
خداوند کیوان وخورشید و ماه   کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی   ازویست بیشی و هم کاستی
جزاز رای وفرمان او راه نیست   خورو ماه ازین دانش آگاه نیست

روانه شدن گیو بتوران

بفرمان او گیو بسته میان   بیامد بکردار شیر ژیان
بتنها همی رفت و کس را نبرد   تن ناز دیده بیزدان سپرد

همی رفت هرجای چون بیهشان   مگر یابد از شاهزاده نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال   میان سوده از تیغ و بند و دوال
چنان بد که روزی پر اندیشه بود   بپیشش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم   جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبز و جوئی پر از آب دید   همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب را در گذاشت   بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی گفت « مانا که دیو پلید   بر پهلوان بود کان خواب دید
« ز کیخسرو ایدر نیابم نشان   چه دارم همی خویشتن را کشان
« همانا که خسرو ز مادر نزاد   و گر زاد دادش زمانه بباد
« ز جستن مرا رنج و سختیست بهر   انوشه کسی کو بمیرد بزهر »
دل پر زغم گرد آن مرغزار   همی گشت شه را شده خواستار

برخوردن گیو بکیخسرو

یکی چشمهٔ دید رخشان ز دور   یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام می بر گرفته بچنگ   بسر بر زده دستهٔ بوی و رنگ
ز بالای او فرهٔ ایزدی   پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج   نشسته است بر سر ز پیروزه تاج
همی بوی مهر آمد از روی اوی   همی زیب تاج آمد از موی اوی
بدل گفت گیو « این بجز شاه نیست   چنین چهره جز درخور گاه نیست»
گره سست شد بر در رنج اوی   پدید آمد آن نامور گنج اوی
چو از چشمه کیخسرو اورا بدید   بخندید و شادان دلش بر دمید
بدل گفت « کاین گرد جز گیو نیست   بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
« مرا کرد خواهد همی خواستار   با یران برد تا کند شهریار »
ورا گفت « کای گیو شاد آمدی   خرد را چو شایسته داد آمدی
« چگونه سپردی بر اینمرز راه ؟   ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه
« چه داری خبر؟ جمله هستند شاد؟   همی در دل از خسرو آرند یاد؟
« جهانجوی رستم کو پیل تن   چگونه است و دستان و آن انجمن؟»
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند   زبانرا بنام جهانبان براند
بدو گفت «دانم که کیخسروی   که اندر جهان شهریار نوی
« جهاندار دانندهٔ خوب و زشت   مرا گر سپردی سراسر بهشت

«همان هفت کشور بشاهنشهی نهادی بزرگی و تاج مهی
«نبودی دل من بدین خرمی که روی تو دیدم بتوران زمی
«سپاس ازجهاندار کین رنج سخت بشادی و خوبی سر آورد بخت»
برفتند از آن بیشه هردو براه بپرسید خسرو زکاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد اوی ز گستردن و خواب‌وازخورداوی
همی گفت با شاه گیو اینسخن که دادار گیتی چه افکند بن
ز کاوس کش سال بفکند فر ز درد پسر گشت بی پا و سر
ازایران پراکنده‌شد رنگ وبوی سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد ایشان بسوخت بکردار آتش رخش برفروخت
برفتند سوی سیاوش گرد چو آمد دوتن‌رادل‌وهوش گرد
فرنگیس را نیز کردند یار نهانی بر آن بر نهادند کار
که هرسه براه اندر آرند روی نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت«اردرنگ آوریم جهان بردل خویش تنگ آوریم
«تو ای بافرین فر و فرزند من شنو تا بگویم یکی پند من
«یکی مرغزاراست‌ازایدر نه‌دور بیکسو ز راه سواران تور
«تو بردار زین و لگام سیاه برو سوی آن مرغزاران پگاه
«یکی جویباراست وآب روان ز دیدار او تازه گردد روان
«گله‌هرچه‌هست‌اندرآن‌مرغزار با بشخور آید سوی جویبار
«ببهزاد بنمای زین و لگام چو او رام گردد تو بردار گام
«برو پیش او تیز بنمای چهر بیارای و ببسای رویش بمهر
«سیاوش چو گشت‌ازجهان‌ناامید برو تیره شد روی روز سفید
«چنین گفت شبرنگ بهزاد را که فرمان مبر زین سپس بادرا
«همیباش در کوه‌ودر مرغزار چو کیخسرو آید تراخواستار
«ورا بارگی باش‌و گیتی بکوب ز دشمن زمین‌را بنعلت بروب»
شتابان بشد خسرو سرفراز بنزدیك آن چشمه چون شد فراز
به بهزاد بنمود زین و لگام ندان تا بر آیدش ازآن کار کام
نگه کرد بهزاد و کی را بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
همیداشت بر آبخور پای‌خویش ازآنجا که بد پای ننهاد پیش
همی بود بر جای شبرنگ زاد ز دوچشم او چشمه‌ها بر گشاد

داستان بهزاد اسب کیخسرو

سپهدار با گیو گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند
گشادند ازدیدگان هردو آب	زبان پر ز نفرین افراسیاب
بمالید بر چشم او دست و روی	بر و یال میسود و بشخود موی
لگامش بسر کرد وزین بر نهاد	همی از پدر کرد با درد یاد
چو نزد فرنگیس رفتند باز	سخن‌رفت چندی ز راه دراز
بایوان یکی گنج بودش نهان	نبد زو کسی آگه اندر جهان
سر گنج بگشاد پیش پسر	پر ازخون‌رخ از درد خسته جگر
چو افتاد برخواسته چشم گیو	گزین کرد درع سیاوش نیو

روانه شدن فرنگیس و کیخسرو با گیو سوی ایران

ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند	ببردند چندانکه برتافتند
چو این کرده شد برنهادند زین	بر آن بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر برنهاد	برفتند هر سه بکردار باد
نماند اینسخن یکزمان در نهفت	کس آمد بنزدیك پیران بگفت
چو بشنید پیران غمی گشت سخت	بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که «آمد پدید	سخن هرچه گوشم زمهتر شنید
«چگویم کنون پیش افراسیاب؟	مرا گشت نزدیك او تیره آب»
ز گردان گزین کرد کلباد را	چو نستیهن گرد پولاد را

دنبال کردن پیران کیخسرو را

بفرمود تا ترك سیصد سوار	برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران بلشکر که «هین	مخارید سرها ابر پشت زین
«سر گیو بر نیزه سازید» گفت	«فرنگیس را خاك باید نهفت
«به بندید کیخسرو شوم را	بد اختر پی بی بر و بوم را»
سپاهی برینگونه گرد و جوان	برفتند و بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر	بخواب اندرآورده بودند سر
دوتن خفته و گیو با رنج وخشم	براه سواران نهاده دو چشم

جنگ گیو باکسان پیران

چو از دور گرد سپه را بدید	بزددست وتیغ از میان بر کشید
خروشی برآورد برسان ابر	که تاریك شد مغز وجان هژبر
میان سواران درآمد چو گرد	ز پرخاش او خاك شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز	همیریخت آهن ز بالای برز
از آنزخم کوپال گیو دلیر	سرانرا همه سرشد ازجنگ سیر
دل گیو چونان‌شد ازدرد وخشم	که‌چون‌چشمه‌بودیش دریا بچشم

ز نیزه نیستان شد آورد گاه	بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان	زخون نیستان گشت چون میستان
از ایشان فراوان بیفکند گیو	ستوه آمدند آنسواران نیو
همه غار و هامون پر از کشته‌شد	زخون خاك چون ارغوان کِشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه	ز گیو سرافراز لشکر پناه
همه خسته و کشته گشتند باز	بنزدیك پیران گردنفراز
بر آشفت پیران بکلباد گفت	که «چونین شگفتی نشاید نهفت
«چکر دید با گیو؟ خسرو کجاست؟	سخن برچسان رفت؟ بر گوی راست»
بدو گفت کلباد «کای پهلوان	بپیش تو گر بر گشایم زبان
«که گیو دلاور بگردان چکرد	دلت سیر گردد ز دشت نبرد
«همانا که کوپال بیش ازهزار	گرفتی ز دست من آن نامدار
«سرش‌ویژه گفتی که‌سندان‌شدست	برو ساعدش پیل دندان شدست»
بر آشفت پیران بدو گفت «بس	که ننگست‌ازاین یاد کردن بکس
«چوزین یابد افراسیاب آگهی	بیندازد آن تاج شاهنشهی
«که دو پهلوان دلیر سوار	ابا لشکری ازدر کارزار
«زپیش سواری نمودند پشت	بسی از دلیران توران بکشت»
سواران گزین کرد پیران‌هزار	همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان‌چنین گفت پیران که«زود	عنان تکاور بباید بسود
«که گر گیووخسروبایران‌شوند	زنان‌اندرایران چوشیران شوند»
بگفتار او سر برافراختند	شب و روز یکسان همیتاختند
چنین تا بنزد یکی ژرف رود	رسیدند با جوشن و درع وخود
بد آن آب را نام گُلْزَرّیون	بدی در بهاران چودریای خون
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه	نشسته فرنگیس بر دیده گاه
فرنگیس از آنجایگه بنگرید	درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو وآگاه کرد	بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت «کای‌مرد بارنج خیز	که آمد ترا روز گار گریز
«درفش سپهدار پیران ببین	شده تیره از گرد روی زمین
«ترا گر بیابند بیجان کنند	دل ما ز درد تو پیچان کنند
«مرا با پسر هردو دیده‌پرآب	برد بسته نزدیك افراسیاب

«وزان پس ندانم چه آید ز بند   نداند کسی راز چرخ بلند»
بدو گفت گیو « ایمه بانوان   چرا رنجه داری بدینسان روان
« تو با شاه برشو ببالای تند   ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
« جهاندار پیروز یار منست   سر اختر اندر کنار منست »
بدو گفت کیخسرو «ای رزم‌ساز   کنون کار من برتو برشد دراز
« بهامون مرا رفت باید کنون   فشاندن ز شمشیر برچرخ‌خون»
بدو گفت گیو « ایشه سرفراز   جهانرا بتاج تو آمد نیاز
« پدر پهلوانست و من پهلوان   همیشه بر شاه بسته میان
« بسی پهلوانست و شاه اندکی   چه اندك که پیدا نه بینم یکی
« اگر من شوم کشته‌دیگربود   سر تاجور باشد افسر بود
« وگر توشوی،دور ازایدر، تباه   نه بینم کسی از در تاج وگاه
« شود رنج من هفت ساله بباد   و دیگر که عیب آورم برنژاد
« تو بالا گزین وسپه‌را به بین   مرا یار باشد جهان آفرین
« چو پیروز باشم هم ازفر تست   جهان جمله در سایهٔ پر تست »
چو رعد بهاران بغرید گیو   ز سالار کشور همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد   بدو گفت « کای بد تن بد نژاد
« تو تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
« کنون‌خوردنت زخم‌زوپین‌بود   تنت را کفن چنگ‌شاهین بود»
بدو گفت گیو«ای‌سپهدار شیر   سزد گر بآب اندر آئی دلیر
« ببینی کزین پرهنر یك‌سوار   چه آید بدان لشکر نامدار
« هزارند و من نامور یك دلیر   سر سرکشان اندر آرم بزیر
« چو من گرزهٔ سرگرای آورم   سران‌شان همه زیر پای آورم »
چو بشنید پیران برآورد جوش   دوچشمش پرازآب ودل پرخروش
برانگیخت اسب و بیفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت‌اندرآمدبرود   همی داد نیکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو آزمون‌را شتاب   بدان تا سپهبد بر آید زآب
ز جنگش بپستی بپیچید گیو   گریزان همی شد زسالار نیو
چواز آب‌وازلشکرش دور کرد   بزین اندر افکند گرز نبرد
هم آورد با گیو نزدیك شد   جهان چون شب تیره تاریك شد

گریزان ازان پهلوان بلند ... ز فتراك بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سر افراز یال ... کمند اندر افکندو گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند ... ز زین بر گرفتش بخم کمند

گرفتار شدن پیران بدست گیو

پیاده به پیش اندر افکند خوار ... ببردش بدور از لب جویبار
بیفکند بر خاك و دستش ببست ... سلیحش بپوشید و خود بر نشست
درفشش گرفته بچنگ اندرون ... بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش ... بدیدند ناچار رفتند پیش
چو آن دید گیو اندر آمد بآب ... چو کشتی بموج اندر آید شتاب
بر آورد گرز گرانرا بکفت ... سپه مانده از کار او در شگفت
سبك شد عنان و گران شد رکیب ... سرسر کشان خیره گشت از نهیب
از افکنده شد روی هامون چو کوه ... ز یکتن شدند آن دلیران ستوه
چنان لشکری کشن و مردان نیو ... گریزان برفتند از پیش گیو
چنان چیره بر گشت و بگذاشت آب ... که گفتی ندیداست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیك پیران رسید ... همیخواست از تن سرش را برید
بخواری ببردش بر شه کشان ... دوان و پر ازدرد چون بیهشان
ابر شاه پیران گرفت آفرین ... خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت « کایشاه دانش پژوه ... چو خورشید تابان میان گروه
« تو دانستهٔ درد و تیمار من ... ز بهر تو با شاه پیکار من
« تو و مادرت هر دوازچنگ دیو ... برون آوریدم برای و بریو
« سزد گر من ازچنگ این اژدها ... بفر و ببخت تو یابم رها »
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو ... بدان تاچه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب ... زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت «کای سرفراز ... کشیدی چنین رنج راه دراز
« چنین دان که این پیر سر پهلوان ... خردمند و رادست و روشنروان

رهائی پیران بشفاعت فرنگیس

« پس از داد گرداور رهنمون ... بدان کو رهانید مارا زخون
«ز بد مهر او پردهٔ جان ماست ... وزین کردهٔ خویش زنهار خواست»
بدو گفت گیو «ای سر بانوان ... انوشه روان باد شاه جهان
«یکی سخت سوگند خوردم بماه ... بتاج و بتخت سر افراز شاه
« که گردست یابم بروروز کین ... کنم ارغوانی بخونش زمین»

بدو گفت کیخسرو «ای شیرفش	زبان را ز سوگند یزدان مکش
«کنون دل بسوگند گستاخ کن	بخنجر ورا گوش سوراخ کن
«چو از خنجرت خون چکد بر زمین	هم از مهر یاد آیدت هم ز کین»
بشد گیو گوشش بخنجر بسفت	ز سوگند. بر تن درستی گرفت
چنین گفت پیران ازان پس بشاه	که «نتوان پیاده شدن تا سپاه
«بفرمای کاسبم دهد باز نیز	چنان‌دان که بخشیدهٔ جان‌وچیز»
بدو گفت گیو «ای دلیر سپاه	چرا سست گشتی بآورد گاه
«اگر خواهی این بادپای دوان	دو دستت ببندم ببند گران
«یکی سخت سوگند را یاد کن	بپیمان تن بسته آزاد کن
«که نگشاید این بند من هیچکس	گشاینده گلشهر خواهیم و بس»
بدان گشت همداستان پهلوان	بسوگند بخرید اسب روان
بدو داد اسب و دو دستش ببست	وزان پس بفرمود تا بر نشست
بسوی ختن رفت پیران تژند	وزین سو همی تاخت شاه بلند
رسیدند پس گیو و خسرو بآب	همی بودشان بر گذشتن شتاب
بشه گفت گیو «ار تو کیخسروی	نه بینی از این آب جز نیکوی
«چه اندیشی ار شاه ایران توئی؟	پناه دلیران و شیران توئی
«بید آبرا کی بود بر تو راه؟	که با فر و برزی و زیبای گاه
«اگر من شوم غرقه گر مادرت	گرانی نباید که گیرد سرت
«مرا نیز مادر ز بهر تو زاد	از این باره بردل مکن هیچ یاد
«که من بیگمانم که افراسیاب	بیاید دمان تا لب رود آب

گذشتن کیخسرو از آب

«مرا بر کشد زنده بردار خوار	فرنگیس را با تو ای شهریار
«باب افکندتان و ماهی خورد	ویا زیر نعل اندرون بسپرد»
بدو گفت کیخسرو «اینست و بس	پناهم بیزدان فریاد رس»
فرود آمد از بارهٔ راهجوی	بنالید و بر خاك بنهاد روی
همی گفت «پشت و پناهم توئی	نمایندهٔ داد و راهم توئی
«روان خرد سایهٔ فر تست	درشتی و نرمی مرا فر تست»
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد	بچهره بسان شب آهنگ شد
باب اندر افکند خسرو سیاه	چو کشتی همیراند تا بازگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر	برون شد زجیحون و از آب گیر

برآنسو گذشتند هرسه درست   جهانجوی خسرو سرو تن بشست
برآنداستان بر نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
نوندی بهرسو بر افکند گیو   یکی نامه بنوشت از شاه نیو
که «آمد ز توران سپهدار شاد   سر تخمهٔ نامور کیقباد
«سر افراز کیخسرو نیکبخت   که‌شد آب‌جیحون بزیرش‌چوتخت»
جهانی بشادی بیاراستند   بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز   بفیروزی گیو گیتی فروز
ببخشید زستم بدرویش زر   که نامد گزندی بر آن شیر نر
خبر شد بگیتی که فرزند شاه   جهانجوی کیخسرو آمد ز راه

رسیدن کیخسرو باصفهان نزد گودرز

وزانروی دیگر مهان جهان   برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند   همه دیبهٔ خسروانی فکند
سراسر همه شهر آذین به بست   بیاراست میدان و خود برنشست
مهان سر افراز بر خاستند   پذیره شدنرا بیاراستند
چو چشم سپهبد برآمد بشاه   همان گیو را دید با او براه
فرود آمد از بارگی پهلوان   گرفتش به‌بر شهریار جهان
ستودش فراوان و کرد آفرین   چنین گفت «کایشهریار زمین
«زتو چشم بدخواه تو دور باد   روان سیاوش پر از نور باد
«جهاندار یزدان گوای منست   که دیدار تو جانفزای منست»
بزرگان ایران همه پیش اوی   یکایك نهادند بر خاك روی
وزانجایکه شاد گشتند باز   فروزنده شد بخت گردنفراز
سپهدار گودرز کشوادگان   ز شاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو و گفت   که «بیرون کشیدی‌سپهراز نهفت
«گزارندهٔ خواب جنگی توئی   که چاره مرد درنگی توئی»
ببودند یکهفته با می بدست   بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه   همه شاد دل برگرفتند راه

رسیدن کیخسرو نزد کیکاوس

چو کیخسرو آمد بر شهریار   جهان گشت‌پر بوی‌ورنگ ونگار
به آذین جهانی شد آراسته   درو بام و دیوار بر خواسته
چو کاوس کی روی‌خسرو بدید   سرشکش‌زمژگان برخ برچکید
فرود آمد ازتخت‌و شدپیش اوی   بمالید بر روی او چشم و روی

جوان جهانجوی بردش نماز   گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه   هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که «آن کم‌خرد   ببد روی گیتی بسی بسپرد
«پدررا بدان‌زار وخواری بکشت   زد آن مادرم را بزخم درشت
«چو گشتم من از پاك مادر جدا   بکوهم فرستاد آن نا سزا
«بترسیدم از کار و کردار اوی   به پیچیدم از خشم‌وآزار اوی»
دگر گفت خسرو بکاوس شاه   که «ابشهریار جهاندیده گاه
«زگیو ار بگویم بخسرو خبر   هرآنچ ازوی آمد همه در بدر
«عجب ماند و نیست جای شگفت   گزان برتراندازه نتوان گرفت
«من آن دیدم از گیو کز پیل‌مست   نه بیند بهندوستان بت پرست
«کمانی‌نبردم که‌هرگز نهنگ   ز دریا برآید بدانسان بجنگ
«مرا او رهانید و مادر بهم   ز چنگال آشفته شیر دژم
«کسی‌را که‌چون اوبود پهلوان   سزد گر بماند همیشه جوان»
چو کاوس گفتار خسرو شنید   رخانش بکردار گل بشکفید
سر گیو بگرفت اندر کنار   ببوسید روی و برش بیشمار
یکی خلعتش داد کاندر جهان   کسی‌آن ندید از کهان ومهان
فرنگیس را گلشن زر نگار   بیاراست با طوق و با گوشوار
بدو گفت «کای بانوی بانوان   مبادی ز اندوه هرگز نوان
«بر و بوم و پیوند بگذاشتی   فراوان بره رنج بر داشتی
«کنون‌شهرایران سرای تواست   مرا رهنماینده رای تو است»
مه بانوان خواندش آفرین   که «بیتو مبادا زمان و زمین»
یکی کاخ گشواد بد درصطخر   که‌آزادگان‌را بدان بود فخر
همیرفت گودرز با شهریار   چوآمد بدان گلشن زر نگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند   بشاهی بر او آفرین خواندند
به بستند گردان ایران کمر   جز ازطوس نوذر که پیچیدسر   نزاع طوس وگودرز برای پادشاهی کیخسرو
که‌اوبود باکوس‌وزرینه کفش   هم او را بدی کاویانی درفش
ازآن کار گودرز شد تیز مغز   پیامی بر او فرستاد نغز
ز پیش پدر گیو بنمود پشت   دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت   که«این‌رای تو باخرد نیست جفت»

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس   که «برمانه خوبست کردن فسوس
«بایران پس از رستم پیلتن   سرافراز تر کس منم زانجمن
«نبیرهٔ منوچهر شاه دلیر   که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
«همی بی من آئین ورای آورید   جهانرا بنو کدخدای آورید ؟
«نباشم برین کار همداستان   زخسرو مزن پیش من داستان
«کسی کو بود شهریار زمین   هنر باید و گوهر و فر و دین
«فریبرز فرزند کاوس شاه   سزاوار تر زو بتخت و کلاه
«بهر سو ز دشمن ندارد نژاد   همش فروزیب است و هم نام وداد»
دژم گیو برخاست از پیش اوی   که خام آمدش دانش و کیش اوی
بیامد بگودرز کشواد گفت   که «رای وخرد نیست باطوس جفت
«دوچشمش تو گوئی نبیند همی   فریبرز را بر گزیند همی»
برآشفت گودرز و گفت «ازمهان   همی طوس کم باد اندر جهان
«نمائیم او را که فرمان وتخت   کرازیبد و فر و اورنگ وبخت»
سواران جنگی ده و دو هزار   برفتند برگستوان ور سوار
وزانسو بیامد سپهدار طوس   به بستند بر کوههٔ پیل کوس
به بستند گردان فراوان میان   به پیش اندرون اختر کاویان
چو گودرز را دید وچندان سپاه   کزان خیره شد چشم خورشید وماه
غمی شد دل طوس واندیشه کرد   که «امروز اگر من بسازم نبرد
«بسی کشته آید ز هردو سپاه   ز ایران نه برخیزد این کینه گاه
«نباشد جز از کام افراسیاب   سر بخت ترکان برآید زخواب»
خردمند مردی و جوینده راه   فرستاد نزدیك کاوس شاه
چو بشنید کاوس گفتار راست   فرستاد کس هردوانرا بخواست
بشد طوس و گودرز نزدیك شاه   سخن برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه   که «گرشاه سیر آمد از تاج و گاه
«بفرزند باید که ماند جهان   بزرگی و دیهیم و تخت مهان
«چو فرزند باشد نبیره کلاه   چرا برنهد بر نشیند بگاه ؟»
بدو گفت گودرز «کای کم خرد   ترا بخرد از مردمان نشمرد
«بگیتی کسی چون سیاوش نبود   چنو راد و بیدار و خامش نبود
«کنون اینجهانجوی فرزند اوست   همانست گوئی بچهر و بپوست

«گر از تور دارد ز مادر نژاد — هم از تخم شاهی نه پیچدزداد
«بجیحون گذر کرد و کشتی نجست — بفر کیان و برای درست
«چو شاه آفریدون کز اروندرود — گذشت و نیامد بکشتی فرود
«تو نوذر نژادی نه بیگانهٔ — پدر تند بود و تو دیوانهٔ
«سلیح من ار با منستی کنون — بر و یال گشتیت غرقه بخون»
بدو گفت طوس «ای سپهدار پیر — چگوئی سخنهای نا دلپذیر؟
«اگر تیغ تو هست سندان شکاف — سنانم بدرد دل کوه قاف
«وگر گرز تو هست با سنگ و تاب — خدنگم بدوزد دل آفتاب»
بدو گفت گودرز «چندین مگوی — که چندین نه بینم ترا آبروی
«مرا و ترا گفت بیگاه چیست — شهنشاه داند که خود شاه کیست»
بکاوس گفت «ایجهاندیده شاه — تو دلرا مگردان ز آئین وراه
«دو فرزند پر مایه را پیش خوان — بر خویش بنشان بروشنروان
«ببین تا زهر دو سزاوار کیست — که با برز و با فرهٔ ایزدیست»
بدو گفت کاوس «کاینرای نیست — مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
«یکی راچو من کرده باشم گزین — دل دیگر از من شود پر ز کین
«دو فرزند مارا کنون با دو خیل — بباید شدن تا در اردبیل — کاوس مشکل را می گشاید
«بمرزی که آنجا دژ بهمنست — همه ساله پرخاش اهریمنست
«از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ — ندارم از او تخت شاهی دریغ»
برین همگنان دل بیاراستند — ز پیش سپهدار برخاستند
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش — داستان دژ بهمن
فریبرز کاوس در قلب گاه — به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
سپه چون بنزدیکی دژ رسید — زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت — میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است — هوا دام آهرمن سر کشست
سر بارهٔ دژ بد اندر هوا — ندیدند جنگ هوا را روا
بگشتند یکهفته گرد اندرش — بجائی ندیدند پیدا درش
بنومیدی از رزم گشتند باز — نیامد بر از رنج و راه دراز
چو آگاهی آمد بآزادگان — بر پیر گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز — ترا رفت باید همی رزم ساز

همی گفت «کامروز روز مواست	نشست جهانجوی کیخسرو است»
بشد تا دژ بهمن آزاد شاه	خودو گیو و گودرز وچندان سپاه
نویسندهٔ خواند بر پشت زین	یکی نامه فرمود با آفرین
که «این نامه ازبندهٔ کردگار	جهانجوی کیخسرو نامدار
«که از بند اهریمن بد بجست	بیزدان زد از هر بدی پاك دست
«که اویست جاوید برتر خدای	هم اویست روزی ده و رهنمای
«مرا داده اورنگ و فر کیان	تن پیل و چنگال شیر ژیان
«جهانی سراسر بشاهی مراست	سر گاو تا برج ماهی مراست
«گر این دژ بروبوم اهریمنست	جهان آفرین را بدل دشمنست
«بفر و بفرمان یزدان پاك	سرش را ز ابر اندرآرم بخاك
«و گرجادوانراست این دستگاه	مرا خود بجادو نباید سپاه
«چو خم در دوال کمند آورم	سر جادوانرا به بند آورم
«و گرخودخجسته سروش اندراست	بفرمان یزدان یکی لشکر است
«همان من نه از پشت اهریمنم	که با فر و برزاست جان و تنم
«بفرمان یزدان کنم دژ تهی	که اینست فرمان شاهنشهی»
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز	برو بست آن نامهٔ سرفراز
بفرمود تا گیو با نیزه تفت	بنزدیك آن برشده باره رفت
چو نامه بدیوار دژ درنهاد	پیام جهانجوی خسرو بداد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید	خروش آمد و خاك دژ بردمید
هم آنکه بفرمان یزدان پاك	ازآن بارهٔ دژ برآمد تراك

شکستن کیخسرو طلسم دژ بهمن را

تو گفتی که رعداست اندر بهار	خروش آمدازدشت واز کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه	نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر	هوا شد بکردار کام هزبر
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه	چنین گفت با پهلوان سپاه
که «بر دژ یکی تیر باران کنید	کمانرا چو ابر بهاران کنید»
برآمد یکی میغ بارش تگرگ	تگرگی که بردارد ازابر مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاك	بسی زهره کفته فتاده بخاك
وزان پس یکی روشنی بردمید	در بارهٔ تیره آمد پدید
بشد شاه در آذرآباد گان	ابا پیر گودرز کشوادگان

یکی شهر کرد اندران درفراخ / پر از باغ ومیدان و ایوان و کاخ
بفرمود خسرو بدانجایگاه / یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازا و پهنای آن دو کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرونش نیمی تك تازی اسپ / برآورد و بنهاد آذر گشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
در آن‌شارسان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی ورنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / از آن ایزدی فر و آندستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت / که کیخسرو آن‌فرو بالا گرفت
همه مهتران یك بیك با نثار / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش‌آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد ازتخت زر / ببوسید روی برادر پدر

مسلم شدن پادشاهی بر کیخسرو

همان‌طوس با کاویانی درفش / همیرفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد / زمین را ببوسید و اورا سپرد
بدو گفت«کاین کوس‌وزرینه کفش‌خجسته همین کاویانی درفش
«زلشکر ببین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان ازدر کار کیست»
ز گفتارها پوزش آورد پیش / به‌پیچیداز آن بیهده رای‌خویش
جهاندار پیروز بنواختش / بخندید و بر تخت بنشاختش
ورا گفت «کاین کاویانی درفش / هم این پهلوانی و زرینه کفش
«نه بینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد این نام و این دستگاه
«جزازتو کسی‌را سزاوار نیست / بدل در مرا از تو آزار نیست
«ترا پوزش اکنون نیاید بکار / نه بیگانه را خواستی شهریار»
وزآنجا سوی پارس بنهاد روی / جوان‌بخت و بیدارو دیهیم جوی
چو آگاهی آمد بکاوس کی / که‌آمد ز ره پور فرخنده‌پی
پذیره شدش با رخی ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
چو کاوس برتخت زرین نشست / گرفت آن‌زمان دست‌خسرو بدست
بیاورد بنشاند برجای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست‌پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد ازمایه‌ور تخت عاج

جهانرا چنین است ساز و نهاد ز یکدست بستد بدیگر بداد
بخوشی بیارای و بیشی ببخش مکن روزرا بردل خویش پخش
بخور هرچه داری فزونی بده تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه
نه‌بینی که گیتی پرازخواسته‌است جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر همی شادی آرای و انده مخور
اگر پادشاهی بود در گهر بباید که نیکی کند تاجور
سزد گر گمانی برد بر سه چیز کزین سه گذشتی چهاراست نیز
هنر با نژاداست و با گوهراست سه‌چیز است‌وهرسه‌به‌بند اندراست
گهر آنکه با فر یزدان بود نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر سزد کآردآن تخم پاکی ببر
هنر آنکه‌آموزی از هر کسی بکوشی وپیچی زرنجش بسی
چواین هر سه یابی خردبایدت شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم بیاساید از آز و از رنج و غم
مگرمرگ کزمرگ‌خودچاره‌نیست وزو تیزتر نیز پتیاره نیست

داد دادن کیخسرو در پادشاهی

چو کیخسرو آن‌شاه برگاه شد جهان یکسر ازکارش آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران‌بدآباد کرد دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم زروی زمین زنگ بزدود و غم
زمین چون بهشتی شد آراسته ز داد و زبخشش پر از خواسته
همه بوم ایران سراسر بگشت بآباد و ویرانی اندر گذشت
هرآن بوم وبرکان نه آباد بود تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بر شهر بنشست و بنهاد تخت چنانچون بود مردم نیکبخت
همان بدره وجام می خواستی بدینار گیتی بیاراستی
وزانجا سوی شهر دیگر شدی همان بامی‌و تخت‌و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی‌تاخت اسب بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت بآتشکده برنیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه نهادند سر سوی کاوس شاه

نشستند با او بهم شادمان | نبودند جز شادمان یک زمان
چو پر شد سرا از جام روشن گلاب | بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان بر آورد چاك | بگسترد یاقوت بر تیره خاك
جهاندار بنشست و کاوس کی | دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم | همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست | دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چکرد | چگونه از ایران بر آورد گرد
« بسا پهلوانان که پیچان شدند | زن و کودک خرد بیجان شدند
« بسی شهر بینی از ایران خراب | تبه گشته از رنج افراسیاب
« کنون از تو سوگند خواهم یکی | نباید که پیچی ز داد اندکی
« که پر کین کنی دل ز افراسیاب | دم آتش اندر نیاری بآب
« بخویشی مادر بدو نگروی | نه پیچی و گفت کسی نشنوی
« بگویم که بنیاد سوگند چیست | خرد را و جان ترا بند چیست
« بگوئی بدادار خورشید و ماه | به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
« به پیروز نیك اختر ایزدی | که هرگز نپیچی بسوی بدی
« میان تان نباشد بجز تیغ و گرز | منش تیزداری و بالای برز »
چو بشنید ازو شهریار جوان | سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد | « بروز سپید و شب لاجورد
« بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه | بمهر و بماه و بدیهیم و گاه
« که هرگز نه پیچم سوی مهر اوی | نه بینم بخواب اندرون چهر اوی »
یکی خط نوشتند بر پهلوی | بمشك از بر دفتر خسروی
گوا کرد دستان و رستم بر آن | بزرگان لشکر همه همچنان
بزنهار در دست رستم نهاد | چنین عهد و سوگند و این رسم و داد
وزان پس همی خوان و می خواستند | دگر گونه مجلس بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می | بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست | بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر | برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب | خروشان همی بود دیده پر آب
همیگفت « کای دادگر یکخدای | جهاندار روزی ده رهنمای

پیمان گرفتن کیکاوس از کیخسرو در جستن خون سیاوش

ناله و نیایش کیخسرو بدرگاه الهی از دست افراسیاب

«تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
«بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پراز کین اوست
«برایمرز با ارز آتش بریخت / همه خاک غم بر دلیران ببیخت
«به بیداد خون سیاوش بخاک / همیریخت تاجان ما کرد چاک
«دل شهریاران پراز بیم اوست / بلای جهان تخت و دیهیم اوست
«تو دانی که اوراز بد گوهراست / همان بدنژاداست وافسونگراست»
فراوان بمالید رخ برزمین / همیخواند بر کردگار آفرین

برانگیختن کیخسرو پهلوانان را بجنگ افراسیاب

وزآنجایگه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت «کای نامداران من / دلیران و خنجر گذاران من
«به پیمودم این بوم ایران براسب / از اینمرز تا خان آذرگشسب
«ندیدم کسی را که دلشاد بود / توانگر بد اربومش آباد بود
«همه خستگانند ز افراسیاب / همه دل پراز خون و دیده پرآب
«بایران زن و مرد ازاو پرخروش / زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش
«کنون گر همه و یزه یارمنید / بدل سربسر دوستدار منید
«بکین پدر بست خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
«بدانید کو شد به بد پیش دست / مکافات این بد نشاید نشست»
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بدرد دل از جای بر خاستند
بگفتند «کای شاه دل شاد دار / همیشه دل ازرنج آزاد دار
«تن و جان ما سربسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست»
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
دوهفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر شکست
سزاوار بنوشت نام گوان / چنانچون بود درخور پهلوان
نخستین زخویشان کاوس کی / صدو ده سپهبد فکندند پی
فریبرز کاوسشان پیشرو / کجا بود پیوستهٔ شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرز دارو همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان / که بردی بهرکار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند کوپال و شمشیر کوس
سه دیگرچو گودرز کشوادبود / که لشکر برای وی آباد بود
نبیره و پسر داشت هفتادوهشت / دلیران کوه و سواران دشت

چو شست وسه ازتخمهٔ گژدهم   بزرگان و سالارشان گستهم
کمانکش نبودی چو او نامدار   دلیرو سرافراز در کارزار
زخویشان میلاد چون صد سوار   چو گرگین پیروزگر مایه‌دار
چو سی‌وسه جنگی زتخم پشنگ   که‌ژوپین بدی سازشان روزجنگ
نگهبان ایشان همی بود ریو   که بودی دلیرو هشیوارو نیو
بگاه‌نبرد او بدی پیش کوس   نگهبان گردان‌و داماد طوس
زخویشان برزین چو هفتاد مرد   که بودند شیران روز نبرد
بریشان نگهدار فرهاد بود   که در جنگ سندان پولاد بود
زتخم گرازه صدو پنج گرد   نگهبان ایشان هم اورا شمرد
کنارنگ باپهلوانان جزاین   ردان و بزرگان باآفرین
چنان بدکه موبد ندانست‌مر   زبس نامداران بازیب‌و فر
نبشتند بر دفتر شهریار   همه نامشان تاکه آیدبکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند   ز پهلوسوی دشت وهامون شوند
همه سر سوی جنگ ترکان نهند   همه شادمان سر بتوران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین   همه یك بیك خواندند آفرین
بگفتند «کای شاه با زیب و فر   فروزنده شد از تو تاج و کمر
«همه بندگانیم و شاهی تراست   ز برج بره تا بماهی تراست»
چوروی‌زمین گشت چون پرزاغ   از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش   برفتند گردان سوی خان‌خویش
چوازروزشد کوه‌چون‌سندروس   بابر اندرآمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیك شاه   ازایران‌سخن گفت وازتاج‌و گاه
چنین گفت رستم بشاه زمین   که «ای نامبردار باآفرین
«بزابلستان در یکی شهر بود   کزآن بوم وبر تورورا بهر بود
«منوچهر کردآن زترکان تهی   یکی خوب جایست با فرهی
«چو کاوس شد بیدل و پیرسر   بیفتاد از او نام و فر و هنر
«کنون بازوساوش بتوران‌برند   سوی شاه ایران همی ننگرند
«کنون شهریاری بایران تراست   پی مور تا چنگ شیران تراست
«یکی‌لشکری‌بایدا کنون بزرگ   فرستاد با پهلوانی سترگ
«چوآنمرز یکسر بدست آوریم   بتوران زمین برشکست آوریم»

مأمور کردن کیخسرو فرامرز را بتسخیر هندوستان

برستم چنین پاسخ آورد شاه ‌ ‌ ‌ که «جاوید بادی همین‌است راه
« فرامرز را ده سپاهی گران ‌ ‌ ‌ چنانچون بباید ز جنگ‌آوران
«گشاده شود کار بر دست اوی ‌ ‌ ‌ بکام نهنگان شود شست اوی »
برآمد تبیره ز درگاه شاه ‌ ‌ ‌ رده بر کشیدند بر بارگاه
نهادند بر کوههٔ پیل تخت ‌ ‌ ‌ ببارآمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه ‌ ‌ ‌ نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همیزد میان سپه پیل گام ‌ ‌ ‌ ابا زنگ زرین و زرین ستام
زتیغ وز گرزوز کوس وز گرد ‌ ‌ ‌ سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بدام اندر است آفتاب ‌ ‌ ‌ و گر گشت خمّ سپهر اندرآب
زدریا تو گوئی که برخاست موج ‌ ‌ ‌ سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت ‌ ‌ ‌ سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
چو بر پشت پیل آن‌شه نامور ‌ ‌ ‌ زدی مهره درجام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا ‌ ‌ ‌ نشستن مگر بر در پادشا
همی بود بر پیل در پهن دشت ‌ ‌ ‌ بدان تا سپه پیش او در گذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو ‌ ‌ ‌ گذر کرد پیش جهاندار نو
پسش باز گودرز گشواد بود ‌ ‌ ‌ که گیتی برای وی آباد بود
پس پشت شیدوش بد با درفش ‌ ‌ ‌ زمین گشته زان‌شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز ‌ ‌ ‌ عنان‌دار با نیزه‌های دراز
پس پشت گودرز گستهم بود ‌ ‌ ‌ که فرزند بیدار گژدهم بود
ابا لشکر گشن آراسته ‌ ‌ ‌ پراز گرز و شمشیرو پرخواسته
پس گستهم اشکش تیز هوش ‌ ‌ ‌ که بارای‌دل بود وبا مغز وتوش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ ‌ ‌ ‌ سگالیدهٔ جنگ مانند غوچ
گزیده پس اندرش فرهاد بود ‌ ‌ ‌ کزو لشکر خسرو آباد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست ‌ ‌ ‌ زره سغدی و زین توزی نشست
همه شاهزاده ز تخم قباد ‌ ‌ ‌ بریشان همه فر یزدان و داد
برخساره هریك چو تابنده ماه ‌ ‌ ‌ چو خورشید تابنده در رزمگاه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان ‌ ‌ ‌ پس او همی رفت با ویژگان
دمان از پسش زنگهٔ شاوران ‌ ‌ ‌ بشد با دلیران و کندآوران
پس او نبرده فرامرز بود ‌ ‌ ‌ که با فر و با برز و با ارز بود

ابا کوس و پیل و سپاه گران — همه جنگجویان و کندآوران
درفشش بسان دلاور پدر — که کس را نبودی ز رستم گذر
بیامد بسان درختی ببار — بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد — همی کرد با وی بسی پند یاد

اندرز کیخسرو بفرامرز

بدو گفت « پروردهٔ پیلتن — سرافراز باشد بهر انجمن
« کسی کو برزمت نبندد میان — چنان کن که اورا نباشد زیان
« تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
« کنون مرزهندوستان‌مرتراست — ز قنوج تا مرز دستان تراست
« ترا دادم این پادشاهی بدار — بهر جای خیره مکن کارزار
« بهر جایگه یار درویش باش — همی راد بر مردم خویش باش
« ببین نیك تادوستدارتو کیست — خردمند و انده گسار تو کیست
« ببخش و بیارای وفردا مگوی — چه دانی که فرداچه آید بروی؟
« مشو در جوانی خریدار گنج — به بیرنج کس هیچ منمای رنج
« مکن ایمنی در سرای فسوس — که گه‌سندروس‌است‌و گه آبنوس
« ز تو نام باید که ماند بلند — مگر دل نداری ز گیتی نژند
« مرا و ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان همی بشمرد
« دلت شادمان باید و تن درست — سه دیگر ببین تاچه بایدت جست
« جهان‌آفرین از توخشنود باد — دل بد سگالانت پر دود باد»
چو بشنید پند جهاندار نو — پیاده شد از بارهٔ تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز — بتابید سر سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همی مغزش از رفتن او بکفت

پند رستم بفرامرز

بسی پند و اندرز گفتش بدوی — که « ای نامور پور پرخاشجوی
« نخستین بنرمی‌سخنگوی باش — بداد و بکوشش بی‌آهوی باش
« چوکارت بنرمی نگردد نکوی — درشتی کن آنگاه‌وپس‌رزم‌جوی
« همه کارها را سرانجام بین — چو بدخواه چینه نهد دام بین
« در داد بر دادخواهان مبند — ز سوگند مگذر نگهداربند»
بیاموختش رزم و بزم و خرد — همیخواست کز روز رامش برد
فرامرز رفت و پدر بازگشت — بسوی سراپرده‌آمد ز دشت
سپهبد فرودآمد ازپیل مست — یکی بارهٔ تیزرو برنشست

گرازان بیامد ببرده سرای / دلی پر ز درد و سری پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت «شادی ترا مایه بس / ز فردا نگوید خردمند کس
«کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟ / همه ناپدیدند و با خاک راست
«بپوئیم و رنجیم و گنج آکنیم / بدل در همه آرزو بشکنیم
«بکوشیم و از کوشش ما چه سود؟ / کز آغاز بود آنچه بایست بود»
چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تخت والای خویش
بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره

روانه کردن کیخسرو طوس را بجنگ توران

ز کشور بر آمد سراسر خروش / هوا پرخروش و زمین پرزجوش
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که «طوس سپهبد بپیش سپاه
«ببایست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
«نیازرد باید کسی را براه / چنین است آئین تخت و کلاه
«کشاورز یا مردم پیشه ور / کسی کو برزمت نبندد کمر
«نباید که بروی وزد باد سرد / مکوشید جز با کسی هم نبرد
«نباید نمودن به بیرنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
«گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گر آنره روی خام گردد سخن

سفارش کیخسرو بطوس دربارهٔ فرود

«در آنجا فرود است و با مادر است / یکی لشکر گشن کند آور است
«روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
«پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
«برادر بمن نیز ماننده بود / جوان بود و همسال و فرخنده بود
«کنون در کلاتست و با مادر است / جهاندار با فرو با لشکر است
«براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود چنگ شیران زدن»
چنین گفت پس طوس با شهریار / که «از رای تو نگذرد روزگار
«براهی روم کم تو فرماندهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی»
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی گاه با رستم نیکخواه
وز آنسو که بد طوس و دیگر سپاه / همیرفت تا پیشش آمد دو راه
زیکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی و راه جرم

بگودرز گفت «این بیابان خشك   اگر گردعنبر دهد خاك مشك
«چورانیم روزی بهتندی دراز   بآب و بآسایش آید نیاز
«همان به کهسوی کلات وجرم   برانیم و منزل کنیم از میم»
بدو گفت گودرز «پرمایه شاه   ترا پیشرو کرد براین سپاه
«مگردان سراز گفتهٔ پادشاه   نباید کزان خسته گردد سپاه»
بدو گفت طوس «ای گونامدار   ازاینگونه اندیشه دردل مدار»

تجاوز طوس از دستور کیخسرو

بسوی کلات اندر آمد زراه   گرفته همهراه و بیره سپاه
پس آگاهی آمد بنزد فرود   که«شدروی خورشیدتابان کبود
«سپاه برادرت ازایران زمین   همی سوی توران گراید بکین
«زراه کلاتست آهنگشان   ندانم کجا اوفتد جنگشان»
چو بشنید ناکاردیده جوان   دلش گشت پردردو تیره روان
زبام دژ اندر جریره بدید   ازآن سهم لشکردلش بردمید
بر مادر آمد فرود جوان   چنین گفت «کای بانوی بانوان
«چگوئی چه باید کنون ساختن؟   نباید که آرد یکی تاختن»
جریره بدو گفت «کایرزم ساز   بدینروز هرگز مبادت نیاز
«بایران برادرت شاه نواست   جهاندار بیدار کیخسرواست
«ترا نیك داند بنام و گهر   زهم خون و از مهرهٔ یك پدر
«تو زیدر برو بی سپه باتخوار   مداراینسخن بردل خویش خوار
«چوپرسی زگردان وگردنکشان   تخوار دلاور بگوید نشان
«کز ایران که و مه شناسدهمه   بگوید نشان شبان و رمه»
برفتند پویان تخوارو فرود   جوانرا سربخت برگشته بود
چو ایرانیان ازبر کوهسار   بدیدند ناگه فرود و تخوار
برآشفت ازایشان سپهدارطوس   فروماند برجای پیلان و کوس
چنین گفت «کزلشکر نامدار   سواری بباید همی کامگار
«کهجوشانشودزینمیان گروه   براند دمان تا سر برز کوه
«ببیند کهاین دودلاور کهاند   بدان تند بالا زبهر چهاند
«گرایدونکه ازلشکرما یکیست   زند برسرش تازیانه دویست
«وگر باشد اونیز پرخاشجوی   بهبندد کشانش بیارد بروی
«وگرزانکه باشدزکارآگهان   کهبشمرد خواهد سپهرا نهان

«هم آنجا بدو نیم بایدزدن / فروهشتن از کوه‌و باز آمدن»
بسالار بهرامِ گودرز گفت / که «این کار برما نماند نهفت
«روم هرچه گفتی‌بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم»
بزد اسب‌و آمد زپیش گروه / پراندیشه بنهاد سرسوی کوه

گفتگوی فرود با بهرام

چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ / بغرید برسان غرنده میغ
«چه‌مردی» بدو گفت «بر کوهسار؟ / نبینی همی لشکر بی شمار ؟
«مگر نشنوی بانگ‌و آوای کوس / نترسی زسالار بیدار طوس ؟ »
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که «تندی ندیدی تو تندی مساز
«سخن‌نرم گوی ای‌جهاندیده‌مرد / میالای لب را بگفتار سرد
«نه توشیرجنگی نه من گوردشت / بدینگونه بر ما نباید گذشت
«فزونی نداری تو چیزی زمن / بگردی و مردی و نیروی تن»
بدو گفت بهرام «کای نیکبخت / توئی بارآن خسروانی درخت؟
«فرودی تو ایشهریار جوان / که جاویدبادی و روشنروان؟»
بدو گفت «آری فرودم درست / ازآنسرو افکنده شاخی برست»
بدو گفت بهرام «بنمای تن / نشان سیاوش بنما بمن»
ببهرام بنمود بازو فرود / زعنبر بگل بر یکی خال بود
بدانست کو از نژاد قباد / ز راه سیاوش دارد نژاد
بروآفرین کرد و بردش نماز / برآمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ روشنروان
به‌بهرام گفت «ای سرافراز مرد / جهاندارو بیدار و شیر نبرد
«برآن آمدم من برین‌تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
«بپرسم بدانم که سالار کیست / برزم اندرون نام بردار کیست
«یکی‌سورسازم چنانچون توان / ببینم بشادی رخ پهلوان
«سزد گر بگوئی تو با پهلوان / که‌آید برین کوه روشنروان»
بدو گفت بهرام «کایشهریار / جوان‌و هنرمند و گردو سوار
«بگویم‌من‌این‌هرچه گفتی‌بطوس / بخواهش دهم نیز بردست بوس
«ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او ازدر پند نیست
«بشورید با گیوو گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
«همیگفت «از تخمهٔ نوذرم / جهانرا بشاهی خود اندرخورم»

«بنزده من آیم چواو گشت رام   ترا پیش لشکر برم شادکام
«وگر جز من آید ز لشکر کسی   نباید برو بودن ایمن بسی»
چو بهرام برگشت باطوس گفت   که «باجان پاکت خرد بادجفت
«بدان کان فرود است فرزند شاه   سیاوش کجا کشته شد بیگناه
«شما را بدل دوستدار آمدست   بدین کینه او نیز یار آمدست»
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس   که «من دارم این لشکر و بوق و کوس   بی‌مغزی طوس
«ترا گفتم اورا بنزد من آر   سخنرا مکن هیچ از او خواستار
«تورفتی و باوی زدی داستان؟   بشاهیش گشتی تو همداستان؟
«بترسیدی از بی هنر یکسوار   نه شیر ژیان بود بر کوهسار»
وزانپس چنین گفت باسر کشان   که «ای نامداران ودشمن کشان
«یکی نامور خواهم و نامجوی   که آرد سوی کوه‌واین ترک‌روی
«سرش را بخنجر ببرد ز تن   بپیش من آرد درین انجمن»
بدو گفت بهرام «کای پهلوان   مکن هیچ بر خیره تیره روان
«بترس از خداوند خورشید وماه   دلت را بشرم آور از روی شاه
«که پیوند شاهست وهمزاد اوی   سواریست نام‌آور و جنگجوی»
سپهبد شد آشفته از گفت اوی   نشد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبردار چند   بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند   نبرد ورا گردن افراختند
بدربند حصن اندر آمد فرود   دلیران دژ در ببستند زود
چو خورشید تابنده شد ناپدید   شب تیره برچرخ لشکر کشید
در دژ ببستند ازان روی تنگ   خروش جرس خاست‌واوای زنگ
همان‌دخت پیران و مام فرود   روان پر ز تیمار و دل پر زدود
بباره برآمد جهان بنگرید   همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پرخون‌ودل پرزدود   بیامد دوان تا بنزد فرود
بدو گفت «بیدار گرد ای پسر   که ما را بدآمد ز اختر بسر
«سراسر همه کوه پر دشمنست   در دژ پرازنیزه و جوشن است»
بمادر چنین گفت مرد جوان   که «ازغم چنین‌چند باشی نوان؟
«مرا گر زمانه شداست اسپری   زمانم ز بخشش فزون نشمری
«بروز جوانی پدر کشته شد   مرا همچو او روز بر گشته‌شد

جنگ فرود با سپاه طوس و کشته شدنش

«سرانجام هر زنده مردن بود | خود این زندگی دم‌شمردن بود»
چو خورشید تابنده بنمود چهر | خرامان برآمد بخشم سپهر
سپهدار طوس دلاور چو باد | بزد کوس روئینه از بامداد
ز هرسو برآمد خروش سران | گراینده شد گرزهای گران
هوا پرشد از تیرهای خدنگ | ببارید گرز و بنالید سنگ
ز گرد سواران و از پر تیر | سر کوه شد همچو دریای قیر
ازینسو ازآنسو خروشان شدند | برزم‌اندرون سخت کوشان‌شدند
به پیش همه طوس بسته کمر | بدست اندرون تیغ و تیر و سپر
پیاده سران سپه گرد اوی | سوی بارهٔ دژ نهادند روی
بدینگونه تا گشت خورشیدراست | سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود | سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان | که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار | همیکرد تنها همان کارزار
باورد که گشت بازوش سست | ز گردان پس آنگاه کینه بجست
عنانرا بپیچید و تنها برفت | ز بالا سوی دژ شتابید تفت
جوان همچنان خسته بازوودوش | همیراند اسب و همیزد خروش
بدژ در شد و در ببستند زود | دریغ آندل و نام جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش | گرفتند پوشیدگان در برش
همه غالیه جعد مشکین کمند | پرستنده با مادر از بن بکند
همی کند جان آن گزیده فرود | همه تخت مویه همه کاخ دود
چنین گفت‌چون‌لب‌زهم بر گرفت | که «این‌موی کندن‌نباشدشگفت
«کنون اندر آیند ایرانیان | بتاراج دژ تنگ بسته میان
«پرستندگانم اسیران کنند | دژ و بارهٔ کوه ویران کنند
«دل هر که برمن بسوزد همی | ز جانم رخش برفروزد همی
«همه پاك بر باره باید شدن | تن خویشتن بر زمین برزدن»
بگفت‌این‌ورخسار گان کرد زرد | برآمد روانش بتیمار و درد
ببازی گری ماند این چرخ مست | که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه | زمانی غم و خواری و بند وچاه
همی‌خورد باید کسی‌را که هست | منم تنگدل تا شدم تنگدست

اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
بزاد و بسختی و ناکام زیست بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی دریغ آندل و رای و آئین اوی
فرود سیاوش بیکام و نام چو شد زینجهان نارسیده بکام
جریره یکی آتشی برفروخت همه گنجها را باآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت ازآنپس بدست در خانهٔ تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی همیریخت ازروی اوخون وخوی
بیامد ببالین فرخ فرود بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخرا بروی پسر برنهاد شکم بردرید و برش جان بداد

کشتن مادرفرود خود را

چو بهرام نزدیك آن باره شد زاندوه یکسر دلش پاره شد
بایرانیان گفت «کز کردگار بترسید و ازگردش روزگار
«بید بس دراز است دست سپهر به بیدادگر برنگردد بمهر
«زکیخسروا کنون ندارید شرم که چندان سخن گفت باطوس نرم؟
«ز خون برادر چوآگه شود همی شرم وآزرم کوته شود»
چنین گفت باطوس گودرزو گیو همان نامداران و گردان نیو
که «تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار
«که تیزی نه کار سپهبد بود سپهبد که تیزی کند بد بود
«هنر با خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد بزنگار کند»
چوچندی بگفتند آب از دوچشم ببارید و آمد ز تندی و خشم
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار بکردند بر تیغ آن کوهسار
چنین است هرچند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ رائیم پیرو جوان که مرگست چون شیر وما آهوان
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود بپرداخت وآمد ازآن که فرود
سپه برگرفت وبزد نای و کوس زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
وزان پس خبر شد بافراسیاب که شدمرز توران چودریای آب
سپهبد به پیران سالار گفت که خسروسخن برگشاداز نهفت
برو لشکر آور ز هرسو فراز نباید که گردد سخنها دراز
سپهدار پیران هم اندر شتاب برون آمد از پیش افراسیاب
زهر مرز مردان جنگی بخواند سلیح و درم داد و لشکر براند

چو آمد ز پهلو برون پهلوان   همه نامزد کرد جای گوان
جهان شد پر از نالهٔ کرنای   ز نالیدن سنج و هندی درای
ز دریا بدریا نبد هیچ راه   ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
همیکرد پیران برفتن شتاب   ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایك همه بر شمرد   که چنداست جنگی سرافراز گرد
شمار سپاه آمدش صد هزار   همه شیر مردان آهن گذار
بروز خجسته سپه را براند   سپهبد برفت و جهانبان بماند
همی رفت لشکر گروها گروه   نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید   از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی   ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه   فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
برون کرد کار آگهان ناگهان   همی جست بیدار کار جهان
خبر شد ازیشان بکار آگهان   به پیران بگفتند یکسر مهان
که «ایشان همه می گسارند و مست   شب و روزشان جام شادی بدست
«میان سرخس است و باورد طوس   ز باورد برخاست آوای کوس
«سوار و طلایه ندارد براه   بی اندیشه از کار توران سپاه»

شکست خوردن ایرانیان درجنگ پشن

چو بشنید پیران یلان را بخواند   ز لشکر فراوان سخنها براند
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب   نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود   سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر   سراسیمه شد گیو پرخاشخر
بر آشفت برخویشتن چون پلنگ   ز خواب وز آسایش آمدش ننگ
بیامد باسب اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد زجای
ز گرد و زشب آسمان تیره دید   بپرده سرای سپهبد رسید
بدو گفت برخیز کامد سپاه   بخواب اندرند این دلیران شاه
وزان جایگه شد بنزد پدر   بجنگ اندرون گرزهٔ گاوس
همی گشت بر گرد لشکر چو دود   برانگیخت آن را که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی   که «این جای جنگ است یا جام می؟»

سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ بر خاست از رزمگاه
بزیر سر مست بالین نرم / زبر تیغ و شمشیر و کوپال گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته‌دید / سر بخت بیدار بر گشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بیفزود هزمان سپاه
سپهبد نگه کرد و گردان ندید / زلشکر دلیران و مردان ندید
بجز گیو و گودرزوچندی سوار / که بودند با رنج در کارزار
پدر بی پسر بد پسر بی پدر / همه لشکر گشن زیر و زبر
چنین آمد آن گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت بر گاشتند / سراسیمه و خیمه بگذاشتند
نه‌لشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
سواران ترکان پس‌پشت طوس / روان پر ز کین‌وزبان پرفسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت بر جوشن‌وخودو گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گردان‌حصار
فرو مانده مردان و اسبان جنگ / یکی‌را نبد هوش‌وتوش‌ودرنگ
سپه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
سپهبد ز هامون چو بر کوه‌شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی ز درد از میان
همه خسته و بسته بدآنکه‌زیست / بدان خسته‌و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه‌پرده‌سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پرورد گار / نه آن خستگانرا کسی‌خواستار
پدر بر پسر زار و گریان شده / وزان خستگان نیز بریان شده
چنین‌است آئین و رسم جهان / که کردارخویش ازتودارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند / ز تیزی و از بی‌نیازی کند
برنج درازیم و در چنگ آز / چه دانیم باز آشکارا ز راز؟
زبادآمدی رفت خواهی بگرد / چه‌دانی که‌باتوچه‌خواهند کرد؟

معزول کردن کیخسرو طوس را و سپردن لشکر به فریبرز

رونده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آنروزگار بهی
چوشاه دلیر آن سخنها شنید / بجوشید و ازغم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم   بسوک برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه   یکی نزد پر مایگان سپاه
سر نامه بود از نخست «آفرین   بدان کافریدش زمان و زمین
«ز رخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینم ز یزدان پاك
«بشد طوس با کاویانی درفش   ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
«بتوران فرستادمش باسپاه   برادرشد از کین نخستین تباه
«دریغ آن برادر فرود جوان   سر نامداران و پشت گوان
«ز کار پدر زار و گریان بدم   پر از درد یکچند بریان بدم
«کنون بر برادر بباید گریست   ندانم‌مرا دشمن و دوست کیست
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد   که طوس فرو مایه دادش بباد
«برزم اندرون نیز خواب آیدش   چو با می نشیند شتاب آیدش
«چونامه بخوانی هم اندرشتاب   زدل‌دور کن‌خوردو آرام‌و خواب
«سبك طوسرا باز گردان بجای   زفرمان مگردو مزن هیچ رای
«سپهدار و سالار زرینه کفش   تو باشی بر کاویانی درفش
«سرافراز گودرز ازآن انجمن   بهر کار باشد ترا رای زن
«مکن هیچ برجنگ‌جستن‌شتاب   زمی دور باش و میمای خواب
«بهتندی مجوی ایچ رزم‌ازنخست   همی‌باش تا خسته گردد درست
«فرازآور ازهر سوئی‌ساز رزم   مبادا که آید ترا رای بزم»
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده را گفت بر کش براه
بیامد فرستادهٔ زین نشان   بنزدیك آن نامور پهلوان
بنزد فریبرز شد نامدار   بداد آنزمان نامهٔ شهریار
چو برخواند آن‌نامهٔ شهریار   جهانرا درختی نو آمد ببار
سپهدار طوس آن کیانی درفش   ابا کوس‌و پیلان‌و زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت   که «آمد سزاراسزاوارجفت»
برفت و ببرد آنکه بد نوذری   سواران جنگ آور لشکری
ره‌برنکرد ایچ گونه درنگ   بنزدیك شاه آمداز دشت جنگ

خشم کردن کیخسرو بر طوس

بدشنام بگشاد لب شهریار   بر آن انجمن طوسرا کردخوار
وزان‌پس بدو گفت«کای‌بدنشان   ترا نام کم باد از سر کشان
«نترسی همی‌از جهاندار پاك؟   ز گردان نیامدترا شرم‌و باك؟

« کیانی کلاه و کمر دادمت   بهپیکار دشمن فرستادمت
« نگفتم مرو سوی راه‌جرم؟   برفتی و دادی دل من بغم
« نخستین بکین من آراستی   نژاد سیاوش را کاستی
« ترا پیش آزادگان کار نیست   کجا مر ترا رای هشیار نیست
« از آن‌پس که‌رفتی‌بدان کارزار   نبودت بجز رامش و بزم کار
« ترا جایگه نیست درشارسان   گره بایدت بندو بیمارسان
« نژاد منوچهرو ریش سفید   ترا داد برزندگانی امید
« وگرنه بفرمودمی تاسرت   بداندیش کردی جدا ازبرت
« بروجاودان خانه زندان تست   همان گوهر بد نگهبان تست »
فریبرز بنهاد برسر کلاه   که هم‌پهلوان بودو هم‌پورشاه
زهر سوبرآمد خروش سپاه   برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس نالهٔ بوق‌و کوس‌و درای   همی‌آسمان اندر آمد زجای
نبد پشه‌را روزگار گذر   زبس تیغ و گرزو کمندو سپر
بیاراست پیران ویسه سپاه   شداز گرد گردون گردان‌سیاه

جنگ فریبرز با پیران

دولشکر بروی اندرآورد روی   همه کینه خواه‌و همه جنگجوی
یکی تیرباران بکردند سخت   چوباد خزان برجهد بردرخت
تو گفتی‌هوابر کرکس‌شداست   زمین ازپی پیل اطلس شداست
نبد هیچ پرنده را جایگاه   زتیرو زگرد خروشان سپاه
تو گفتی زمین‌روی‌زنگی‌شداست   ستاره دل مرد جنگی شداست
زبس نیزه‌و گرزو شمشیرتیز   برآمد همی ازجهان رستخیز
زقلب سپه گیو شد پیش صف   خروشان وبرلب برآورده کف
به‌نیرو به‌نیزه بر آویختند   همی زآهن آتش فروریختند
یکی پشت بردیگری برنگاشت   به‌بگذاشت آن پایگه‌را که‌داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد   که« باقلبگه جست باید نبرد »
برفتند پس تابقلب سپاه   بجنگ فریبرز کاوس شاه
چوبر قلبگه چشم بگماشتند   بیك حمله از جای برداشتند
زهومان گریزان بشد پهلوان   شکست اندرآمد برزم گوان

شکست ایرانیان درجنگ لاون

چودشمن زهر سوی انبوه‌شد   فریبرز بردامن کوه شد
برفتند ازایرانیان هر که‌زیست   برآن زندگانی بباید گریست

چو گودرز کشواد برقابگاه — درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه‌را ندید — بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز — برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو « ای‌سپهدار پیر — بسی دیدهٔ گرزو کوپال‌و تیر
«اگر توزپیران بخواهی گریخت — بباید بسر بر مراخاك بیخت
« نماند کسی زنده اندر جهان — ز گردان‌و ازکار دیده مهان
« زمردن مرا وترا چاره نیست — درنگی‌تر ازمرگ پتیاره‌نیست
«چوپیش‌آمداین‌روز کاردرشت — ترا روی بینند بهتر که پشت »
چو گودرز بشنید گفتار گیو — بدیدآن‌سرو ترك‌وخویشان نیو
پشیمان‌شدازدانش ورای خویش — بیفشرد بر جایگه پای خویش
ز دشمن بسی نامور کشته شد — زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر — « کز ایدر برو تیزباگرز وتیر
« بسوی فریبرز بر کش عنان — بپیش من آر اختر کاویان
« وگرخود فریبرز باآندرفش — بیاید کند روی گیتی بنفش »

درفش گرفتن بیژن ازفریبرز

چو بشنید بیژن برانگیخت‌اسب — بیامد بکردار آذر گشسب
بنزد فریبرز با او بگفت — که «ایدر چه مانی‌همی‌درنهفت؟
«عنان‌راچوگردان یکی بر گرای — برین کوه‌سر زین فزونتر مپای
« وگر تو نیائی بمن ده درفش — سواران و این تیغهای بنفش»
چو بیژن سخن با فریبرز گفت — نکرد او خرد بادل‌خویش جفت
یکی بانگ برزد به‌بیژن که«رو — تو درکار تندی و در جنگ نو
« مرا شاه داد ایندرفش و سپاه — همان پهلوانی و تخت و کلاه
« درفش ازدر بیژن گیو نیست — نه اندرجهان سر بسر نیو نیست»
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش — بزد. ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان — یکی نیمه بگرفت و رفت ازمیان
بیامد که آرد بنزد سپاه — چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر جنگجوی — همه سوی بیژن نهادند روی

حملهٔ ترکان بر بیژن‌برای‌گرفتن درفش کاویانی

کشیدند کوپال و تیغ بنفش — به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت‌هومان که«آن‌اختراست — که نیروی ایران بدو اندراست
« درفش بنفش ار بچنگ آوریم — جهان بردل شاه تنگ آوریم»

کمانرا بزه کرد بیژن چو گرد   برایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را بتیر از برش دور کرد   همی گرگ درنده را سور کرد
همیرفت بیژن چو شیر ژیان   بدست اندرون اختر کاویان
دگرباره از جای برخاستند   برآندشت رزمی نو آراستند
بپیش سپه کشته شد ریونیز   که کاوس را بود جان عزیز

کشته شدن ریونیز پسر کاوس

یکی تاجور شاه و کهتر پسر   نیاز فریبرز و جان پدر
ازآنپس خروشی برآورد گیو   که «ای نامداران و گردان نیو
«چو ریوی نبد اندرین رزمگاه   بپیش فریبرز کاوس شاه
«اگر تاج آن شهریار جوان   بدشمن رسد شرم داریم ازآن
«فزاید برین ننگها ننگ نیز   از این افسر و کشتن ریونیز»
بنوئی برآمد یکی کارزار   ز لشکر بران افسر نامدار

ربودن بهرام تاج ریونیز را از ترکان

برآویخت چون شیر بهرام گرد   به نیزه بر ایشان یکی حمله برد
بنوك سنان تاجرا برگرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
ازآن شاد گشتند ایران سپاه   که آورد باز آن نوآئین کلاه
چنین هر زمانی برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
زگودرزیان هشت تن زنده بود   بدانرزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخم کاوس هفتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد
زخویشان پیران چونهصد سوار   کم آمد درین روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب   کجا بختشان اندر آمد بخواب

گریزان شدن ایرانیان

نبد روز پیکار ایرانیان   ازآنرزم جستن سرآمد زیان
از آوردگه روی برگاشتند   چنان خستگان خوار بگذاشتند
بدانگه کجا بخت برگشته شد   زبیژن دمان بارگی[1] کشته شد
پیاده همیرفت و نیزه بدست   ابا جوشن و خود برسان مست
به بیژن چو گستهم[1] نزدیک شد   شب آمد همه روز تاریک شد

(۱) درنسخ شاهنامه که بدستست این دومصراع اینطور است: «دمان بارهٔ گستهم» و «چو بیژن بگستهم». ولی بسبب اشاره ای که در اواخر داستان یازده رخ بهمراهی کردن گستهم با بیژن درین وقعهٔ لاون میشود، و بسبب اینکه در ترجمهٔ عربی شاهنامه درین جا گوید گستهم بیژن را پیاده یافت و بترك خویش نشاند ما متن رابابن نحو تغییر دادیم، شاید نسخه‌های قدیمی ازشاهنامه بعدها یافت شود که صورت اصلی را بدست دهد.

داستان بهرام

بدو گفت «هین برنشین بر بسم — گرامی تر از تو نباشد کسم»
همه سوی دامان آن کوهسار — گریزان برفتند و برگشت کار
سواران ترکان همه شاد دل — ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بلشکر که خویش بازآمدند — گرازنده و رزم ساز آمدند
دوان رفت بهرام پیش پدر — که «ای باب نام آور پرهنر
«بدانگه که آن تاج برداشتم — به نیزه بابر اندر افراشتم
«یکی تازیانه زمن گم شد است — چو گیرند بی مایه ترکان بلست
«ببهرام برمایه باشد فسوس — جهان پیش چشمم بود آبنوس
«نبشته بر آنچرم نام منست — سپهدار ترکان بگیرد بدست
«شوم زود تازانه باز آورم — اگر چند رنج دراز آورم»
بدو گفت گودرز پیر «ای پسر — همی بخت خویش اندر آری بسر
«ز بهر یکی چوب بسته دوال — شوی خیره اندر دم بدسگال»
چنین گفت بهرام جنگی که «من — نیم بهتر از دودهٔ انجمن
«بجائی توان مرد کاید زمان — بکژی چرا برد باید گمان؟»
بدو گفت گیو «ای برادر مرو — فراوان مرا تازیانه است نو
«یکی دسته راسیم وزر اندراست — دو دسته بخوشاب پر گوهراست
«دگر پنج دارم همه زرنگار — برو بافته گوهر شاهوار
«ترا بخشم این هفت از ایدر مرو — یکی جنگ خیره میارای نو»
چنین گفت با گیو بهرام گرد — که «این ننگ را خوار نتوان شمرد
«شمارا ازرنگ و نگاراست گفت — مرا آنکه شد نام باننگ جفت»
برو رای یزدان دگر گونه بود — همه گردش چرخ واژونه بود
هم آنگه که بخت اندر آید بخواب — سر مرد بیهوده گیرد شتاب
بزد اسب وآمد بر آن رزمگاه — درخشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان — بر آن داغدل بخت برگشتگان
از آن نامداران یکی خسته بود — بشمشیر ازایشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را — بنالید و پرسید از او نام را
بدو گفت «کایشیر من زنده ام — بر کشتگان اندر افکنده ام
«دوروزاست تانان وآب آرزوست — مرا بر یکی جامه خواب آرزوست»
بشد تیز بهرام تا پیش اوی — بجان مهربان وبدل خویش اوی

برو گشت گریان و رخرا بخست | بدرید پیراهن اورا به بست
بدو گفت «مندیش کاین خستگیست | تبه بودن این ز نابستگیست
«یکی تازیانه برین رزمگاه | زمین گم شداست از بی تاج شاه
«چو آن باز یابم بیایم برت | بزودی رسانم سوی لشکرت»
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت | همیگشت تا تازیانه بیافت
فرود آمد از اسب و آن بر گرفت | وز اسبان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسب | بجوشید برسان آذر گشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت | غمی گشت بهرام و از پس برفت
از او سر کشان آگهی یافتند | سواری صد از قلب بشتافتند
که اورا بگیرند از آن رزمگاه | برندش بر پهلوان سپاه
کمانرا بزه کرد بهرام شیر | ببارید تیر از کمان آن دلیر
ازایشان فراوان بکشت و بخست | چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
بپرسید پیران که «این مرد کیست؟ | وزین نامداران ورا نام چیست؟»
یکی گفت «بهرام شیر اوژنست | که لشکر سراسر برو روشنست»
چو بشنید پیران غمی گشت سخت | بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند تاز | همیرفت و با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت «کای نامدار | پیاده چرا ساختی کارزار؟
«مرا با تو نان و نمك خوردنست | نشستن همان مهر پروردنست
«بیا تا بسازیم سوگند و بند | برائی که آید دلت را پسند»
بدو گفت بهرام «کای پهلوان | خردمند و بینا و روشنروان
«سه روز است تا ناچریده لبان | همی رزم سازم بروز و شبان
«مرا حاجت از تو یکی بارگیست | وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
«برد مرمرا سوی آزادگان | بر پیر گودرز کشوادگان»
بدو گفت پیران که «ای نامجوی | ندانی که این رای رانیست روی؟
«اگر نیستی بیم افراسیاب | که گردد دلش زین سخن پر شتاب
«ترا بارگی دادمی ای جوان | بدان تات بردی بر پهلوان»
بگفت این و برگشت و شد باز جای | دلی پر ز مهر و سری پر ز رای
ز لشکر بیامد بر او تژاو | ورا بیش بود از یکی پیل تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه | کجا بود بهرام یل بی سپاه

بیارانش فرمود کاندر نهید به‌تیر و بزوبین و خنجر دهید
برو انجمن شد یکی لشکری هرآنکس که بود از دلیران سری
کمانرا بزه کرد بهرام گرد به‌تیر ازهوا روشنائی ببرد
چوتیراسیری شدسوی نیزه گشت چودریای خون شدهمه کوه‌ودشت
چونیزه قلم شد بگرزو به تیغ همی خون‌چکانید مانند میغ
چورزمش بدینگونه پیوسته شد زتیر دلیران تنش خسته شد
چوبهرام‌بل گشت بی‌توش و تاو پس پشت او اندرآمد تژاو
یکی تیغ‌زد برسر کتف اوی دلیر اندرآمد زبالا بروی
جداشد زتن دست خنجر گزار فروماند ازجنگ و بر گشت کار
برو برستمکاره را دل بسوخت بکردار آتش دلش برفروخت
چو خورشید تابنده بنمود پشت بدل گیو شد از برادر درشت
ببیژن چنین گفت «کای‌دلگشای برادر همی نایدم باز جای»
دلیران برفتند هردو چو گرد برانجای پرخاش و جای نبرد
بهرسو بگشتند و جستند باز بدیدار بهرامشان بد نیاز
دلیران چو بهرامرا یافتند پر ازآب و خون دیده بشتافتند
بخاك وبخون اندر افکنده خوار جدا گشته زو دست‌وبر گشته کار
همی ریختند آب برچهر او پرازخون تن‌و دل پراز مهراو
چوباز آمدش هوش بگشاد چشم تنش پرزخون بودو دل پرزخشم
چنین گفت با گیو «کای‌نامجوی مرا چون بپوشی بتابوت روی
«تو کین برادر بخواه از تژاو ندارد مگر گاو با شیر تاو»
چو بهرام کرد اینسخن یاد کرد ببارید گیو از مژه آب زرد
بدانگه که شد روی گیتی سیاه تژاو از طلایه برآمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید عنانرا بپیچید و دم در کشید
ز فتراك بگشاد خم کمند درآورد تاگه میانش به بند
بخاك اندر افکند خوار و نژند فرودآمد و دست کردش به بند
کشانش بیاورد گیو دلیر بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت «کاینك سر بیوفا مکافات سازم جفا را جفا
«سپاس‌ازجهان آفرین کردگار که چندین‌زمان بودم ازروزگار
«که پیش ازتوجان بداندیش تو برآرم کنون از تنش پیش تو»

همیکرد خواهش مراورا تژاو | همیخواست از کشتن‌خویش تاو
همی گفت«کاین بودنی کار بود | سرمن‌بخنجر درودن چه سود؟»
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد | که «هر کو بزاید بباید‌ش مرد
«گرایدونکه زو برتنم بدرسید | همان درد مرگش نباید چشید
«سز پر گناهش» بگفتا «زتن | مبر تا کند در جهان یاد من»
برادر برادر چنان خسته دید | تژاو جفاپیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو | سر از تن بریدش بسان چکاو
خروشی برآورد «کاندر جهان | که دیداین‌شگفت آشکار ونهان؟
«که گرمن کشم‌یا کشی‌پیش‌من | برادر بود کشته یا خویش من»
بگفت این و بهرام یل جان بداد | جهانرا چنین است ساز و نهاد
عنان‌بزرگی‌هر آنکس که‌جست | نخستش بباید بخون دست شست
اگرخود کشد یا کشندش بدرد | بگرد جهان تا توانی مگرد
چو از کشتن او بپرداخت گیو | بیامد دگر پیش بهرام نیو
خروشان باسب تژاوش ببست | به بیژن سپرد آنگهی برنشست
بیاوردش از جایگاه نبرد | بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر | بپوشید بر تنش چینی حریر
در دخمه کردند سرخ و کبود | تو گفتی که بهرام هرگز نبود
سپاه پراکنده گرد آمدند | همی هر کسی داستانها زدند
که چندین زایران‌سپه کشته شد | سر بخت سالار ما گشته شد
چنین‌چیره‌شد دست‌ترکان‌بجنگ | سپه را کنون نیست‌جای درنگ
برفتند یکسر سوی کاسه رود | زبان‌شان ازان کشتگان پردرود

کشتن گیو تژاورا بکین بهرام

بازگشتن ایرانیان از توران


خاقان

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

خون سیاوش

قسمت دوّم

هنگامهٔ کوه هماون

پادشاهی کیخسرو

داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه — که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی — نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید — ازویم نوید و بدویم امید
ستودن من اورا ندانم همی — از اندیشه جان برفشانم همی
از اویست پیدا زمان و مکان — پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک — همان باد وآب آتش تابناک
بهستی یزدان گواهی دهند — روان ترا آشنائی دهند
سوی آفرینندهٔ بی نیاز — بباید که باشی همی در گداز
ز دستور و گنجوروزتاج وتخت — ز کمّی و بیشی و ناکام‌بخت
هم او بی نیاز است و ما بنده‌ایم — بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
چوجان‌وخرد بیگمان کرده‌است — سپهر و ستاره برآورده است
جز اورا مدان کردگار بلند — کز او شادمانی وزو مستمند
شب وروزو گردان سپهر آفرید — خورو خواب وتندی ومهرآفرید
چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ — خردمند و بینا دل و مرد جنگ
بگیتی بر اندازه‌شان داشتست — شگفتی بهر چیز افراشتست
شگفتی ز رستم بگیتی بسی است — کزو داستان‌دردل‌هر کسی‌است
سر مایهٔ مردی و جنگ ازوست — خردمندی‌ودانش وسنگ ازوست
بگفتار دهقان کنون بازگرد — نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

برگشتن فریبرز وسپاهش بایران

ز توران فریبرز با انجمن   چو گودرز و چون گیو لشکرشکن
همه سوگوار و پر از آب روی   سوی راه ایران نهادند روی
بجان شرمگین نزد شاه آمدند   جگر خسته و با گناه آمدند
همه داغدل دست کرده بکش   برفتند پیشش پرستار وش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم   دلش پر زدرد و پراز آب چشم
زکین برادر ز خون پدر   همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همی خوار کرد و براند   زمژگان همی خون دل برفشاند
دلیران ایران بماتم شدند   پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که «این ایزدی کار بود   کرا بود آهنگ جنگ فرود
«توخواهشگری کن بنزدیک شاه   مگر سر بپیچد ز کین سپاه
«چنین است انجام وفرجام جنگ   یکی تاج یابد یکی گور تنگ»

بخشیدن کیخسرو گناه طوس ولشکر را بخواهش رستم

چوشد روی گیتی زخورشید زرد   بخم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت «کایخسرو بافرین   زتو شادمان تخت و تاج و نگین
«ز طوس و زلشکر بیازرد شاه   بمن بخش هرچند بُدْشان گناه
«چنان دان که کس بیزمانه نمرد   دلت را بدینغم نباید سپرد»
بدو گفت خسرو که «ای پهلوان   دلم پر ز تیمار شد زان جوان
«کنون پند تو داروی جان بود   وگرچه دل از درد پیچان بود»
چو شاه جهان اینسخن کرد یاد   تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
چوخورشید برزد سنان از نشیب   شتاب آمد از رفتن اندر وریب
بدرید پیروزه پیراهنش   پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه   ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار   که «نوشه بزی تا بود روزگار
«منم دل پر ازغم ز کردار خویش   جگرخسته ازدرد وتیمار خویش
«همان نیز جانم پر ازشرم شاه   زبان پر ز پوزش روان پر گناه
«اگر شاه خشنود گردد زمن   وزین نامور پر گناه انجمن
«شوم کین این ننگ باز آورم   سر پست را برفراز آورم
«همه رنج لشکر بتن برنهم   اگر جان ستانم و گر سر دهم»
زگفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار

بسی رای‌زد با تهمتن دران ‎ ‎ چه با نامداران و کندآوران
بتوران فرستد سپهدار طوس ‎ ‎ ابا لشکر و پیل و بابوق و کوس
ازآن پس پراکنده شد انجمن ‎ ‎ سوی خانه شد پهلوان پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید ‎ ‎ سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیك شاه ‎ ‎ بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان ‎ ‎ که «هر گزبی کین نگردد نهان
«زسلم و زتور اندر آمد نخست ‎ ‎ منوچهر آن کینه را باز جست
«چنین ننگ برشاه ایران نبود ‎ ‎ زمین پر زخون دلیران نبود
«از ایرانیان دشت تورانیان ‎ ‎ پرازدست وپایست وپشت‌ومیان»
دلیران همه دست کرده بکش ‎ ‎ به پیش جهانجوی خورشیدفش
که «ایشاه نیك اختر شیردل ‎ ‎ ز شیران ربوده بشمشیر دل
«همه یك بیك پیش تو بنده ایم ‎ ‎ ز شرم تو شاها سرافکنده ایم
«اگرجنگ فرمان دهدشهریار ‎ ‎ همه جان فشانیم در کارزار
«نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه ‎ ‎ مگر تیره گردد رخ هور وماه»
سپهدار پس گیو را پیش خواند ‎ ‎ بتخت گرانمایگی برنشاند
بدو گفت «کاندرجهان رنج من ‎ ‎ تو جویی و بی‌بهری از گنج من
«نباید که بی‌رای‌تو پیل‌و کوس ‎ ‎ به تندی براند سپهدار طوس»
بیامد سپهبد سپهدار طوس ‎ ‎ بدو داد شاه اختر وپیل و کوس
بدو آفرین کرد و برشد خروش ‎ ‎ زمین آمد ازبانگ اسبان بجوش
توخورشید گفتی بآب اندر است ‎ ‎ سپهر و ستاره بخواب اندر است
چو بشنید پیران غمی گشت‌سخت ‎ ‎ که بربست باید بناکام رخت
برون‌رفت با نامداران خویش ‎ ‎ گزیده دلاور سواران خویش
وزینروی لشکر بیاورد طوس ‎ ‎ درفش همایون و پیلان و کوس

گفتگوی پیران باطوس ودروغ وفریب او

سپهدار ترکان یکی چربگوی ‎ ‎ ز ترکان فرستاد نزدیك اوی
بگفت آنکه «من بافرنگیس وشاه ‎ ‎ چکردم ز خوبی بهر جایگاه
«ز درد سیاوش خروشان بدم ‎ ‎ چو برآتش تیز جوشان بدم
«کنون بار تریاك زهر آمدست ‎ ‎ مرا زآنهمه درد بهر آمدست»
دل طوس غمگین‌شد از کاراوی ‎ ‎ بپیچید ازان گرم گفتار اوی
چنین داد پاسخ که «از مهر تو ‎ ‎ فراوان نشانست بر چهر تو

« سر آزاد کن دور شو زین میان   ببند اندر بیم و راه زیان
« بر شاه ایران شوی بی سپاه   مکافات یابی به نیکی ز شاه
« چو یاد آیدش خوب کردار تو   دلش رنجه گردد به تیمار تو
« برایند گودرز و گیو وسران   بزرگان و بیدار دل مهتران»
سرایندهٔ پاسخ آمد چو باد   بنزدیك پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان   زطوس و ز گودرز روشنروان
چنین داد پاسخ که «من روز و شب   بیاد سپهبد گشایم دو لب
« بایران گذارم برو بوم ورخت   سر نامور بهتر از تاج و تخت»
از این گفتها بود مغزش تهی   همی جست نو روزگار بهی
هیونی فرستاد هنگام خواب   سراینده نزدیك افراسیاب
« سپاهی زجنگ آوران برگزین   که بر کین ستایش نباشد جز این
« مگر بیخشان از بنه بر کنیم   به بوم و برش آتش اندر زنیم»
یکی لشکر آراست افراسیاب   که تاریك شد چشمهٔ آفتاب
چو لشکر بیاراست روزی بداد   سپه بر گرفت و بنه برنهاد
طلایه بیامد بنزدیك طوس   که «بربند بر کوههٔ پیل کوس
« که پیران نراند سخن جز فریب   چو داند که تنگ اندر آمد نشیب»
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه   سواران ایران و توران گروه
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت   تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
سر سروران زیر گرز گران   چو سندان بد و پتك آهنگران
زخون رود گفتی میستان شدست   زنیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند   بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون وخاك   برو سینه کرده بشمشیر چاك
زمین ارغوان و هوا آبنوس   سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد   و گر خاك آورد و خون نبرد
بناکام می‌رفت باید زدهر   چه زو بهره تریاك یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست   بدین رفتن اکنون بباید گریست

جنگ طوس با ارژنگ

یکی نامداری بد ارژنگ نام   بابر اندر آورده از جنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد   از ایرانیان جست ننگ و نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید   بغرید و تیغ از میان بر کشید

به پور زره گفت «نام توچیست؟ — زترکان جنگی ترا یار کیست؟»
بدو گفت « ارژنگ جنگی منم — سرافراز و شیر درنگی منم
« کنون خاک راازتوجوشان کنم — بر آورد که بر سرافشان کنم »
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ — همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترک آن نامدار — تو گفتی تنش سر نیاورد بار
غمی گشت پیران و توران سپاه — ز گردان تهی ماند آورد گاه
چنین گفت هومان که «امروز جنگ — بسازیم دلها مدارید تنگ
« همه یکسره گرزها بر کشیم — یکی از لب رود برتر کشیم
« بانبوه رزمی بسازیم سخت — اگر یار باشد جهاندار و بخت»
باسب عقاب اندر آورد پای — برانگیخت آن بارکش را زجای

گفتگوی طوس با هومان وجنگ ایشان

تو گفتی یکی بارهٔ آهنست — و یا کوه البرز در جوشنست
بجنبید طوس سپهبد ز جای — جهان پر شد از نالهٔ کرنای
چنین گفت « کزویسهٔ شوربخت — از اینسان بشومی برآید درخت
« به‌بینی تو پیکار مردان مرد — چوآورد گیری بدشت نبرد »
چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که «بیشی نه‌خوبست بیشی‌مجوی
« تو گر پهلوانی ز قلب سپاه — چرا آمدستی بدین رزمگاه ؟
« خردمند بیگانه خواند ترا — هشیوار دیوانه داند ترا
« تو شو اختر کاویانرا بدار — سپهبد نیاید سوی کارزار »
بدو گفت طوس «ایسرافرازمرد — سپهبد منم هم سوار نبرد
« توهم نامداری زتوران سپاه — چرا آمدستی بدین رزمگاه
« دلت گر پذیرد یکی پند من — بجوئی بدین پند پیوند من
« تو با نامور پهلوان سپاه — خرامان بیائی بنزدیك شاه
« مرا شاه ایران چنین داد پند — که پیران نباید که یابد گزند
« که او ویژه پرورد گار منست — جهاندیده و دوستدار منست»
بدین گفتگوی اندرون بود طوس — که‌شد گیوراروی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد — چنین گفت «کای‌طوس فرخ‌نژاد
« فریبنده ترکی میان دوصف — بیامد چنین برلب آورده کف
« چنین با توچندین چگوید براز — میان دو صف گفتگوی دراز ؟
« سخن جز بشمشیر با اومگوی — مجو از در آشتی هیچ روی»

چو بشنید هومان بر آشفت سخت ‌ ‌ ‌ چنین گفت با گیو بیدار بخت
«تو اکنون بدرد برادر گری ‌ ‌ ‌ چه باطوس نوذر کنی داوری؟»
بدو گفت طوس «این چه آشفتنست ‌ ‌ ‌ بدین دشت پیکار تو بامنست»
گرفتند از آن پس عمود گران ‌ ‌ ‌ همی حمله کرد آن برین این بر آن
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ ‌ ‌ ‌ سیه شد ززخم یلان روی مرگ
چو شد کام بی آب و پر خاک سر ‌ ‌ ‌ گرفتند هر دو دوال کمر
زنیروی گردان گران شد رکیب ‌ ‌ ‌ یکی را نیامد سر اندر نشیب
کمربند بگسست و هومان بجست ‌ ‌ ‌ یکی اسب آسوده را برنشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ ‌ ‌ ‌ کمانرا بزه کرد و تیر خدنگ
ز پیکان پولاد و پر عقاب ‌ ‌ ‌ سیه شد میان فلک آفتاب
زتیر خدنگ اسب هومان بخست ‌ ‌ ‌ تن بارگی گشت با خاک پست
بلرزید برخود چو برگ درخت ‌ ‌ ‌ بخود گفت «مانا که برگشت بخت»
سپر بر سر آورد و ننمود روی ‌ ‌ ‌ نگه داشت جنگی سر از تیر اوی
همه نامداران پرخاشجوی ‌ ‌ ‌ یکایک بدو درنهادند روی
که «شد روز تاریک و بیگاه گشت ‌ ‌ ‌ ز جنگ یلان دست کوتاه گشت»
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد ‌ ‌ ‌ شمامه پراکند بر لاجورد
طلایه ز هرسو برون تاختند ‌ ‌ ‌ بهر پردهٔ پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید ‌ ‌ ‌ جهان گشت چون روی رومی سفید

جنگ ایرانیان و تورانیان

تبیره برآمد ز هردو سرای ‌ ‌ ‌ جهان شد پر از نالهٔ کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان ‌ ‌ ‌ همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین ‌ ‌ ‌ بپوشد همی چادر آهنین
به پرده درون شد خور تابناک ‌ ‌ ‌ زجوش سواران و از گرد و خاک
چنان شد که کس روی هامون ندید ‌ ‌ ‌ ز بس گرد کز رزمگه بردمید
ببارید الماس از تیره میغ ‌ ‌ ‌ همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
هوا گفتی از گرز در آهن است ‌ ‌ ‌ زمین یکسر از نعل در جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ ‌ ‌ ‌ جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز ترکان یکی بود بازور نام ‌ ‌ ‌ بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی ‌ ‌ ‌ بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه ‌ ‌ ‌ «کز ایدر برو تا سر تیغ کوه

جادوئی ساختن پیران و عاجز شدن ایرانیان از سرما

« یکی برف و سرما و باد دمان   برایشان بیاور هم اندر زمان»
چو شد مرد جادو بر آنجا دوان   بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران ز کار   فرو ماند از برف وز کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر   خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه   یکی حمله سازید ازین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد   نیارست بنمود کس دستبرد
بکشتند چندان از ایرانیان   که دریای خون شد همی درمیان
درودشت گشته پراز برف وخون   سواران ایران فکنده نگون
سپهدار و گردنکشان آنزمان   گرفتند زاری سوی آسمان
که«ای برتر از دانش وهوش ورای   توئی آفریننده و رهنمای
« همه بندهٔ پر گناه توایم   به بیچارگی دادخواه توایم
« تو باشی ببیچارگی دستگیر   توانا ابر آتش و زمهریر
« ازین سخت سرما توفریاد رس   نداریم جز تو کسی را بکس»
بیامد یکی مرد دانش پژوه   برهام بنمود بانگشت کوه
کجا جای بازور نستوه بود   بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بپیچید رهام از این رزمگاه   برون تاخت اسب از میان سپاه
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ   عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیك جادو رسید   سبك تیغ تیز از میان بر کشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز   یکی باد برخاست چون رستخیز
زروی هوا ابر تیره ببرد   فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست جادو گرفته بدست   بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت از آنسان که از پیش بود   فروزنده خورشید و گردون کبود
همه دشت یکسر از ایرانیان   تن بی سران بد سر بی تنان
سپهبد چنین گفت با مهتران   که «اینست نیروی وجنگ سران
« کنون چو نرخ روز شد تیره گون   همانروی کشور چو دریای خون
« یکی جای آرام باید گزید   اگر تیره شب خود توان آرمید»
همه باز گشتند یکسر زجنگ   زخویشان جگر خسته سر پر زننگ
سر از کوه برزد هم آنگاه ماه   چو بر تخت پیروزه فیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند   همی گفت « دشمن فراوان نماند

«بدانگه که دریای یاقوت زرد   زند موج بر کشور لاجورد
«از ایشان نمانم یکی را بجای   بمردی و گردی و نیروی رای»
برفتند با شادمانی ز جای   نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب   سپه را نیامد بر آندشت خواب
وزین نیمه ایرانیان مستمند   پدر بر پسر سوکوار و نژند
فراوان ز گودرزیان خسته بود   بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز برزد خروش   زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
همی گفت «کاندرجهان کس ندید   به پیران سر این بد که بر من رسید»
ز گودرز چون آگهی شد بطوس   مژه کرد پرخون و رخ سندروس
همی گفت «اگر نوذر پاك تن   نکشتی پی و بیخ من بر چمن
«نبودی مرا رنج و تیمار و درد   غم کشته و درد روز نبرد
«که تا من کمر بر میان بسته‌ام   بدل خسته ام گر بجان رسته ام
«هم اکنون تن کشتگانرا بخاك   بپوشید جائی که باشد مغاك

پناه جستن ایرانیان بکوه هماون

«سران بریده سوی تن برید   بنه سوی کوه هماون برید
«برآرید لشکر همه همگروه   سراپرده و خیمه برسوی کوه»
چو خورشید تابنده بنمود تاج   بگسترد کافور برتخت ساج
همانا که فرسنگ ده رفته بود   بداندیش از خستگی خفته بود
بدینسان همیرفت روز و شبان   پر از غم دل و ناچریده لبان
بنزدیك کوه هماون رسید   بران دامن کوه لشکر کشید
بشد گیو با خستگان سوی کوه   زجان گشته سیر و ز گیتی ستوه
سبك خستگانرا سوی دژ کشید   وز آسودگان لشکری بر گزید
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب   دل لشکر ترك شد پر شتاب
بشد پیش پیران یکی مژده‌خواه   که «کس نیست ایدر ز ایران سپاه»
بشادی برآمد ز لشکر خروش   بفرمان پیران نهادند گوش
پس لشکر اندر گرفتند راه   سپهدار پیران و توران سپاه
چو خورشید از آنچادر نیلگون   غمی شد بدرید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید   ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بیامد بنزدیك ایران سپاه   سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید «کای نامبردار طوس   خداوند پیلان و کوپال و کوس

«کنون ماهیان اندر آمد بپنج   که تا تو همی رزم جوئی برنج
«ز گودرزیان آن کجا بهترند   بر آن رزمگه بر همه بی سرند
«توچون غرم رفتستی اندر کمر   پراز داوری دل پر از کینه سر
«گریزان و لشکر پس اندر دمان   بدام اندر آئی همی بیگمان»
«بکین گرانمایه جنگی فرود   شما را سر از تن بباید درود»
چنین داد پاسخ سرافراز طوس   که «من بر دروغ تو دارم فسوس
«پی کین تو افکندی اندر جهان   ز بهر سیاوش میان مهان
«بسوگند ویرا بینداختی   جهانی ز خونش بپرداختی
«ز بهر تو ماند او بتوران زمین   وزو ماند اندر جهان رزم و کین
«برین ساز و چندان فریب و دروغ   بر مرد سنگی نگیری فروغ
«گهی جادوی سازی و گه فسون   بفرجام کارت بریزیم خون
«علف تنگ بود اندر آن رزمگاه   ازاین بر هماون کشیدم سپاه
«کنون کامدی کار مردان ببین   نه گاه فریب است وروز کمین»

محصور شدن ایرانیان در کوه هماون

چو بشنید پیران ز هرسو سپاه   فرستاد و بگرفت بر کوه راه.
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه   بران کوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد   سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
چنین گفت باطوس گودرز پیر   که «مارا کنون جنگ شد ناگزیر
«سه روز ار بود خوردنی بیش نیست   بیکسو گشاده رهی پیش نیست
«نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه   چنین چند باشد سپه گرسنه ؟
«کنون چون شود روی خورشید زرد   پدید آید آن چادر لاجورد
«بباید گزیدن سواران مرد   ز بالا شدن سوی دشت نبرد
«بسان شبیخون یکی رزم سخت   بسازیم تا چون بود یار بخت»
ز گودرز بشنید طوس اینسخن   دلش بود پر درد و کین کهن
خود و گیو و رهام و چندین سران   نهادند بر یال گرز گران

شبیخون زدن ایرانیان بسپاه پیران

بسوی سپهدار پیران شدند   چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه   خروشی بر آمد بلند از سپاه
چو بشنید هومان خروش سپاه   نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید   بسی بیهش ازرزم بر گشته دید
فرو ریخت ازدیده خون بر برش   یکی بانگ زد تند بر لشکرش

« بهریك ازایشان زما سیصداست ‌‌ ‌ ‌ بآورد که خفتن اندر بد است
« چنین رزم‌هر گز که دارد بیاد ‌ ‌ ‌ که شد دشمن‌خسته فیروزوشاد ؟
« هلا تیغ و کوپالها بر کشید ‌ ‌ ‌ سپرهای چینی بسر در کشید
« زهرسو برایشان بگیرید راه ‌ ‌ ‌ کنون کز برگه کشد تیغ ماه »
بر آمد خروشیدن کرنای ‌ ‌ ‌ بهرسو برفتند گردان زجای
چنان آتش افروخت ازترك و تیغ ‌ ‌ ‌ که گفتی هوا گرزبارد زمیغ
شب تار و شمشیر و گرد سیاه ‌ ‌ ‌ ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند ‌ ‌ ‌ ز تاری بدریای قار اندرند
چنین گفت با گیو ورهام طوس ‌ ‌ ‌ که « شدجان‌ما بیگمان برفسوس
« مگر کردگار سپهر بلند ‌ ‌ ‌ رهاند تن‌و جان ما زین گزند »
یکی حمله کردند هرسه بهم ‌ ‌ ‌ چو برخیزد از جای شیر دژم
همی آمد آواز کوپال‌و کوس ‌ ‌ ‌ بلشکرهمی‌دیرشد گیو وطوس
چنین گفت شیدوش‌و گستهم‌شیر ‌ ‌ ‌ که « شد کار پیکار سالار دیر »
به بیژن گرازه همیگفت باز ‌ ‌ ‌ که « شد کارسالارلشکر دراز»
همی‌آمد ازدشت آوای کوس ‌ ‌ ‌ هواقیر گون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بآوای اوی ‌ ‌ ‌ زخون بود هرجای بردشت‌جوی
همی گیوورهام چون نره‌شیر ‌ ‌ ‌ ببودند ز آواز بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاك روز ‌ ‌ ‌ چو پیدا شداز کوه گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان زجنگ ‌ ‌ ‌ کشیدندلشکر سوی کوه‌وسنگ
وزان پس که آمد بخسروخبر ‌ ‌ ‌ که پیران‌شداز رزم پیروز گر

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس وگودرز

بفرمود تا رستم پیل تن ‌ ‌ ‌ خرامد بدرگاه با انجمن
سر نامداران زبان بر گشاد ‌ ‌ ‌ ز پیکار لشکر همیکرد یاد
برستم چنین گفت « کایسرفراز ‌ ‌ ‌ بترسم که ایندولت دیرباز
« همی‌سر گراید بسوی نشیب ‌ ‌ ‌ دلم شد ز کردار آن پر نهیب
« توئی پرورانندهٔ تاج و تخت ‌ ‌ ‌ فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
« دل چرخ درنوك شمشیر تست ‌ ‌ ‌ سپهر وزمین وزمان زیر تست
« بکندی دل ومغز دیو سفید ‌ ‌ ‌ زمانه بمهر تو دارد امید
« زمین گردرخش‌تراچاکراست ‌ ‌ ‌ زمان برتوچون‌مهربان مادراست
« ز پر و ز پیکان کلك تو شیر ‌ ‌ ‌ بروز بلا گردد از جنگ سیر

«تو تا برنهادی بمردی کلاه · برایران نکرد ایچ دشمن نگاه
«کنون طوس و گودرز و گیو و سران · فراوان ازین مرز کنداوران
«همه دل پر از خون و دیده پر آب · گریزان ز گردان افراسیاب
«فراوان ز گودرزیان کشته مرد · شده خاك بستر بروز نبرد
«هر انکس کز ایشان بجان رسته اند · بکوه هماون جگر خسته اند
«همه سر نهاده سوی آسمان · سوی کردگار مکان و زمان
«که ایدر بیاید مگر پیل تن · به نیروی یزدان و فرمان من
«شب تیره کاین نامه برخوانده ام · بسی خون دل بر رخ افشانده ام
«امید سپاه و سپهبد به تست · که روشنروان بادی وتندرست
«زمن هرچه خواهی فزونی بخواه · ز اسب وسلیح و ز گنج وسپاه
«برو با دل شاد و رای درست · نشاید گرفتن چنین کار سست»
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه · که «بی تو مبادا نگین و کلاه
«شنیداست خسرو که تا کیقباد · کلاه بزرگی بسر بر نهاد
«بایران بکین من کمر بسته ام · بآرام یکروز ننشسته ام
«تو شاه جهان هستی و من رهی · میان بسته ام تاچه فرمان دهی
«شوم با سپهبد کمر بر میان · به بندم برین کین ایرانیان»
چو بشنید کیخسرو آواز اوی · برخ بر نهاد از دودیده دو جوی
بدو گفت «بی تو نخواهم زمان · نه اورنگ و نه تاج وتخت کیان
«جهان گنج و گنجور شمشیر تست · سر سروران جهان زیر تست»
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر · کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید · سر بدرهای درم بردرید
همه شاه ایران برستم سپرد · چنین گفت «کای نامبردار گرد
«همی رو بکردار باد دمان · مجوی و مفرمای جستن زمان
«ز گردان شمشیر زن سی هزار · ز لشکر گزین از در کارزار
«فریبرز کاوس را ده سپاه · که او پیش رو باشد و کینه خواه»
تهمتن زمین را ببوسید و گفت · که «با من رکاب وعنانست جفت
«سرانرا سراندر شتاب آوریم · مبادا که آرام وخواب آوریم»
فریبرز شد پیش با لشکری · فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر · بسان بتی با دلی پر ز مهر

بر آمد خروشیدن کرنای   تهمتن بر آورد لشکر زجای
بیاورد از آنروی پیران سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
دو لشکر بروی اندر آورده روی   ز گردان نشد پیش کس جنگجوی
چنین گفت هومان بپیران که «جنگ   همی جست باید چه جوئی درنگ؟»
بدو گفت پیران که «تندی مکن   نه روز شتابست و گاه سخن
«سه تن دوش با خوارمایه سپاه   برفتند بیگاه از این رزمگاه
«چو شیران ناهار و ما چون رمه   که از کوهسار اندر آرد دمه
«همه دشت چون جوی خون یافتیم   سر نامداران نگون یافتیم
«یکی کوه دارند خارا و خشک   همی خاك بویند اسبان چو مشك
«بمان تا بر آنسنگ بریان شوند   چو بیچاره گردند بیجان شوند
«چو بیجنگتان دشمن آید بچنگ   بزودی چه بایدت کردن درنگ؟
«چرا جست باید همی کارزار؟   طلایه برینددشت بس ده سوار
«بباشیم تا دشمن از آب و نان   شود تنگ و زنهار خواهد بجان»
سوی خیمه رفتند از آنرزمگاه   طلایه بیامد به پیش سپاه
بلشکر گه آمد سپهدار طوس   پر از خون دل و رخ شده آبنوس
بگودرز گفت «اینسخن تیره گشت   سر بخت ایرانیان خیره گشت
«همه گرد بر گرد ما لشکر است   خور بار کشمان همه خاور است
«سپه را خورش بس فراوان نماند   جز از گرز و شمشیر درمان نماند
«همان مرگ خوشتر بنام بلند   از این زیستن با هراس و گزند»
برین بر نهادند یکسر سخن   که سالار نیك اختر افکند بن
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ   بدرید پیراهن مشك رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه   که «آمد ز هر جا فراوان سپاه

آمدن کاموس و خاقان چین بیاری تورانیان

«سپاهی که دریای چین راز گرد   کند چون بیابان بروز نبرد
«نخستین سپهدار خاقان چین   که تختش همی برنتابد زمین
«یکی مهتر از ماوراالنهر در   که بگذارد از چرخ گردنده سر
«ببالا چو سرو و بدیدار ماه   جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
«سر سرفرازان و فرطوس نام   بر آرد ز گودرز و از طوس کام
«زمرز سپیجاب تا دشت روم   سپاهی که بود اندر آباد بوم
«کشانی چو کاموس شمشیرزن   که چشمش ندیداست هر گز شکن

«همه کارهای شگرف آورد چوخشم آورد بادو برف آورد»
چنین گفت پیران بتوران سپاه که« ایسر فرازان و گردان شاه
« بدین مژدهٔ شاه پیر و جوان همه شاد باشید و روشنروان
« بباید کنون دل ز تیمار شست بایران نمانم بر و بوم و رست
« بایران و توران و بر خشك و آب نبینید جز کام افراسیاب »
ز لشکر بر پهلوان پیش رو بمژده بیامد همی نو بنو
دل وجان پیران براز خنده شد تو گفتی که اومرده بد زنده‌شد
بهومان چنین گفت پیران که« من پذیره شوم پیش آن انجمن
« که ایشان ز راه دراز آمدند پر اندیشه و رزم ساز آمدند
« شوم تا به بینم که چندوچه‌اند سپهبد کدامند و گردان که‌اند
« چو بازآیم ایدر به بندم میان برآرم دم و دود از ایرانیان
« کسی‌را که‌هستنداز ایران‌سران کنم پای‌و گردن به بند گران
« زلشکرهر آنکس که آیدبدست سرانشان ببرم بشمشیر پست
« زن و کودك خرد و پیروجوان نمانم که ماند تنی باروان
« بر و بوم ایران نمانم بجای که نه دست‌بادا ازایشان نه‌پای»
بگفت این‌ودل پر ز کینه برفت همی برتنش پوست گفتی بکفت
چوپیران بنزدیك ایشان رسید در ودشت پر سم اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود زده سرخ وزردو بنفش‌و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان درفشی بهر پرده اندر میان
فرو ماند واز کارش آمدشگفت بسی بادل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا بزمگاه؟ سپهر برین است یا چرخ ماه؟
چوخاقان بدیدش ببر درگرفت بماند از برو یال پیران‌شگفت
بدو گفت « بخ‌بخ که باپهلوان نشستم چنین شاد و روشنروان
« یك‌امروز باکام‌دل می خوریم پی روز نا آمده نشمریم »
چو بر گنبد چرخ شد آفتاب دل طوس‌و گودرز شدپر شتاب
که«امروز ترکان‌چراخامش‌اند؟ برائی درند ار ز می بیهشند؟
« اگر مستمندند اگر شادمان شدم در گمان ازبد بد گمان»
بدو گفت گیو « ایسپهدار شاه چه‌بودت که اندیشه کردی‌تباه؟
« جهان آفرین را پرستنده‌ایم بسی تخم نیکی پرا کنده‌ایم

« بیکروز کزما نجستند جنگ   مکن دل زاندیشه بر خیره تنگ
« نه بستند بر ما در آسمان   مشو بدگمان ازبد بدگمان
« و گر بخشش کردگار بلند   چنانست کاید بما بر گزند
« بپرهیز از اندیشهٔ نابکار   ز ما برنگردد بد روزگار »
سپهدار گودرز بر تیغ کوه   برآمد برفت از میان گروه

آشفتگی ایرانیان درانتظار رسیدن یاری

بزاری خروش آمداز دیده گاه   که شد کار گردان ایران تباه
چوخورشید تابان ز گنبد بگشت   زبالا همی سوی خاور گذشت
سوی باختر گشت گیتی ز گرد   سراسر بسان شب لاجورد
شد ازخاك خورشید تابان بنفش   زبس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرزو گفت   که «جزخاك تیره‌ندارم نهفت»
رخش گشت ازاندوه برسان قیر   چنان‌شد کجا خسته گردد به تیر
چنین گفت« کز گردش‌روزگار.   مرا بهره کین آمدو کارزار
« نبیره پسر داشتم لشکری   شده نامبردار هر کشوری
« بکین سیاوش همه کشته شد   زمن بخت بیدار برگشته شد
« از این زندگانی شدم نا امید   سیه شد مرا بخت و روز سفید
« نزادی مرا کاشکی مادرم   نگشتی سپهر بلند از برم »
چنین گفت با دیده بان پهلوان   که « ایمرد بینا و روشنروان
« نگه کن بایران‌و توران سپاه   که‌آید کسی سوی‌این‌رزمگاه ؟
« درفش سپهدارایران کجاست؟   نگه کن‌چپ‌لشکر ودست‌راست»
بدو دیده‌بان گفت « ازهیچ‌روی   نه بینم همی جنبش وجستجوی
« ازآنسو بتاب و شتاب اندرند   وزینسوتو گوئی‌بخواب اندرند»
از این گفته شد پهلوان پرزدرد   فرو ریخت از دیدگان آب‌زرد
بنالید و گفت « اسب‌را زین کنید   ازاین‌پس مرا خشت بالین کنید
« پیدرود کردن رخ هر کسی   ببوسم زمژگان ببارم بسی »
نهادند زین بر سمند چمان   خروش‌آمد ازدیده هم درزمان

مژده‌دادن دیده‌بان بایرانیان ازرسیدن یاری

که « ای پهلوان جهان شادباش   ز درد و ز تیمار آزاد باش
که ازراه ایران یکی تیره گرد   بر آمد کزو روز شد لاجورد
« فراوان درفش از میان سپاه   بر آمد بکردار تابنده ماه »
بدو گفت گودرز « انوشه بدی   ز دیدار تو دور چشم بدی.

«زبهر من اکنون ازاین دیده گاه — برو سوی سالار ایران سپاه[1]
«سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی — سبك باش وازهر کسی چاره جوی»
بدو دیده بان گفت «کزدیده گاه — نشاید شدن پیش ایران سپاه
«چو بینم که روی زمین تار گشت — بدین دیده که دیده بیکار گشت
«بکردار سیمرغ از این دیده گاه — برم آگهی سوی ایران سپاه»
وزان روی پیران بکردار گرد — همیراند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد ز پیش — بگفت آن کجا رفته بد کم وبیش
خروشی بشادی ز توران سپاه — بابر اندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد — رخان زردو لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه — پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن — همه مویه کردند بر خویشتن
سپهدار[2] با بیژن گیو گفت — که«برخیز وبگشای راز ازنهفت
«برو تا سر تیغ کوه بلند — ببین تا که اندو چه وچون وچند»
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه — برآمد زانبوه دور از گروه
همیکرد از آن کوه هرسو نگاه — درفش وسواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان — دل ازغم پر از دردو تیره روان
بدو گفت«چندان سپاهست و پیل — که روی زمین شد بکردار نیل»
سپهبد چو بشنید گفتار اوی — دلش گشت پر دردو پر آب روی
چنین گفت« کز گردش روزگار — نه بینم همی جز غم کارزار
« کنون چارهٔ کار ایدر یکیست — اگرچه سلیح وسپاه اند کیست
« بسازیم وامشب شبیخون کنیم — زمین رازخون رودجیحون کنیم»
چوشد روی گیتی چو دریای قیر — نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه — بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان پیش طوس — دوان گشته وروی چون سندروس
چنین گفت « کای پهلوان سپاه — از ایران سپاه آمد از نزد شاه »
سپهبد بخندید با مهتران — که«ای نامداران و کند آوران

(١) مراد اینست که گودرز بدیدبان گفت برو بطوس خبر پیداشدن لشکر ایران را بده، چنین مینماید که گودرز در طرفی از کوه که مشرف بخاك ایران بوده است جاداشته و طوس وسرداران وبزرگان در طرف مواجه باتورانیان ، وفاصله درمیان بوده است .
(٢) مراد طوس است .

«چو یار آمد اکنون نجوئیم جنگ   گهی با شتابیم و گه با درنگ
«ز ترکان بر آید همه کام ما   بر آید بخورشید بر نام ما»
زکار شبیخون نکردند یاد   سپاه و سپهبد همه گشت شاد
چو خورشید برچرخ لشکر کشید   شب تار تازنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین   بزرگان و گردان توران زمین
بپیران چنین گفت «کامروز کار   بسازیم با گرزهٔ گاوسار
«یکی تا سر افراز گردنکشان   ابا این سواران مردم کشان
«ببینند کایرانیان برچه اند   بدین رزمگاه اندرون تا که اند»
خروشیدن آمد ز پرده سرای   همان نالهٔ کوس با کرنای
ابر پشت پیلان نهادند زین   بیاراست لشکر بدیبای چین
هوا شد ز بس پرنیانی درفش   چو بازارچین زردو سرخ و بنفش
برفتند شاهان و لشکر ز جای   هوا پرشد از نالهٔ کرنای
چو از دور طوس سپهبد بدید   سپاه آنچه بودش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان   بیاورد گیو اختر کاویان
چو از دور خاقان چین بنگرید   خروش سواران ایران شنید
پسند آمد و گفت «اینت سپاه   سواران مرد افکن ورزمخواه»
سپهدار پیران دگر گونه گفت   «هنرهای مردان نشاید نهفت
«سپهبد سر چاه پوشد بخار   برو اسب تازد بروز شکار
«ازآن به که برخیره روزنبرد   هنرهای دشمن کند زیر گرد
«ندیدم سواران و گردنکشان   بگردی و مردانگی زین نشان»
به پیران چنین گفت خاقان چین   که «اکنون چه سازیم بر دشت کین؟»
بدو گفت پیران که «راه دراز   سپردی و دیدی نشیب و فراز
«بمان تا سه روز اندرین رزمگاه   بباشیم و آسوده گردد سپاه»
چنین گفت کاموس «کاینرای نیست   بدین گفتن اندر مرا پای نیست
«بدینمایه مردم بدینگونه جنگ   چرا جست باید بچندین درنگ؟
«بسازیم و یکباره جنگ آوریم   برایشان در و کوه تنگ آوریم
«بایران گذاریم از ایدر سپاه   نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه
«یك امشب گشاده مدارید راه   که ایشان برآیند ازاین رزمگاه
«چو باد سپیده دمان بردمد   سپه جمله باید که اندر چمد»

همه نامداران برین هم سخن   که کاموس شیر افکن افکند بن
چو خورشید بر کشور لاجورد   سراپردهٔ زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه   بگودرز « کای پهلوان سپاه
«سپاه آمد و راه نزدیك شد   ز گرد سپه روز تاریك شد »
چو لشکر پدید آمد ازدیده گاه   بشد دیده‌بان نزد توران سپاه
بپیران‌چنین گفت پس دیده‌بان   که « برجنگ بندید یکسرمیان
« کزایران یکی‌لشکر آمدبدشت   ازآنروی سوی هماون گذشت»
سپهبد بشد پیش خاقان چین   که«آمد سپاهی از ایران‌زمین
«ندانم که‌چنداست‌وسالار کیست   چه‌سازیم‌ودرمان این کارچیست؟»

رجزخوانی کاموس وخاقان برای پیران

بدو گفت کاموس جنگ آزمای   « بجائی که مهتر توباشی بپای
« بزرگان درگاه افراسیاب   سپاهی بکردار دریای آب
« توداری‌چه کردی‌دراین‌پنج‌ماه   بر ایندشت با خوارمایه سپاه ؟
« کنون‌چون‌زمین‌سر بسر لشکراست   چوخاقان‌ومنشورو‌چون‌من‌سراست
« بمان تا هنرها پدید آوریم   تو در بستهٔ ما کلید آوریم
« تو ترسانی از رستم نامدار   نخستین ازو من بر آرم دمار
« گرش یکزمان اندر آرم‌بدام   نمانم که ماند به گیتیش نام »
به پیران چنین گفت خاقان چین   که « کاموس‌را راه دادی‌بکین
« بکردارپیش آوردهرچه گفت   که‌باکوه یار است وبا پیل‌جفت
« از ایرانیان نیست چندین سخن   دل جنگجویان چنین بد مکن
« بایران نمانیم یك سرفراز   برآریم گرد از نشیب و فراز
« بایران نمانیم برگ درخت   نه‌شاه‌و نه گاه‌و نه‌تاج‌و نه‌تخت »
بخندید پیران و کرد آفرین   بر آن نامداران و خاقان چین
ز کار آگهان نامداری دمان   برفت و بیامد هم اندر زمان
« فریبرز کاوس گویند هست   سپاهی سر افراز خسرو پرست»
چنین گفت پیران بهومان گرد   که « باید زروی دل اندیشه‌برد
« بهر چند کاید ز ایران سپاه   بر گیو و طوس اندراین‌رزمگاه
« چو رستم نباشد ازو باك‌نیست   دم او براین زهر تریاك نیست»
وزان‌پس‌چوآگاهی آمدبطوس   که‌شدروی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن   فریبرز کاوس و آن انجمن

بفرمود تا بر کشیدند کوس ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
سپاه آفرین خواند بر پهلوان که « بیداردل باش وروشنروان
« بدینمژده گرجان فشانم رواست که اینمژده آسایش جان ماست
« کنون چون تهمتن بیاید بجنگ ندارند پا این سپه با نهنگ »
چوخورشید زدپنجه بر پشت گاو زهامون بر آمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو که او بود مرد افکن و پیشرو
سپهبد سواری چو یکلخت کوه زمین گشت از سم اسبش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش سپاه از پس ونیزه داران پیش
نهاده مران گرز بر یال و کفت سزد گر بمانی از او در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس بابر اندر آورد آوای کوس

رسیدن لشکرایران بیاری طوس

فریبرز با لشکری گرد نیو بیامد به پیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند درفش خجسته به پیراستند
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب که از که فرود آید اندرشتاب
بیاورد پیش هماون رسید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چونزدیک شدسر سوی کوه کرد پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که «ایرانیان را که کارزار هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری گشن و کند آوراست نه پیران وهومان و آن لشکراست»
وزان پس بدان کوه آواز کرد که«ای شیر مردان روز نبرد
« به بینید بالا و برز مرا بر و بازو و تیغ و گرز مرا »
چو بشنید گیو اینسخن بردمید بر آشفت و تیغ ازمیان بر کشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت که«این رامگر زنده پیلست جفت»

جنگ کاموس باگیو وطوس

کمان بر کشید و بزه بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت کمانرا چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید بزیر سپر کرد سر ناپدید
به نیزه درآمد بکردار گرگ هواپر ز گرد و زمین پرزمرگ
بزد بر کمرگاه گیو از نهیب برون آمدش هردو پا ازرکیب
چو شد گیوجنبان بزین اندرون از آن آهنی نیزهٔ آبگون
سبك تیغرا بر کشید از نیام خروشیدو جوشید و بر گفت نام

به پیش سوار اندر آمد دژم   بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید   غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست   چواو نیزه‌ور نیز جز طوس نیست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه   بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنانرا به پیچید کاموس تنگ   میان دو گرد اندر آمد بجنگ
دو گرد گرانمایه و یك سوار   کشانی نشد سیر از آن کارزار
برین گونه تا تیره شد جای هور   همی بود بر دشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس   پراکنده گشتند کاموس وطوس
سوی خیمه رفتند هردو گروه   یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شدز خورشیدوماه   طلایه بر آمد ز هردو سپاه
از آن دیده که دیده بگشاد لب   که«شددشت پر گردوتاریك شب
«همانا که آمد گو پیل تن   دمان و ز زابل یکی انجمن»

رسیدن رستم بکوه هماون

چو بشنید گودرز کشواد تفت   شب تیره از کوه خارا برفت
چو گودرز روی تهمتن بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
گرفتند مر یکدگر را کنار   خروشی برآمد ز هردو بزار
ازآن نامداران گودرزیان   وزآن سود جستن که آمدزیان
بدو گفت گودرز «کای پهلوان   هشیوار و جنگی و روشنروان
همی تاج وتخت ازتو گیردفروغ   سخن هرچه گوئی نباشد دروغ
«تو ایرانیانرا ز مام و پدر   ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
«وزینها همه مهتر و بهتری   که بی تو مبادا سر سروری
«چودیدم من این خوبچهر ترا   همین پرسش گرم و مهر ترا
«مرا سوك آن ارجمندان نماند   به‌بخت تو جز روی‌خندان نماند»
بدو گفت‌رستم که «دل‌شاددار   ز هر بد تن مهتر آزاد دار
«که گیتی‌سراسر فریبست‌ورنج   سرآید همی چون نمایدت گنج
«روان تو زان درد بیدرد باد   همه رفتن ما بآورد باد»
ازان‌پس‌چو آگاه شدطوس‌و گیو   وز ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید   مر اورا جهاندیده گودرز دید
سپاه و سپهبد پیاده شدند   میان بسته و دل گشاده شدند
دل رستم از درد ایشان بخست   بنوی بکینه میانرا ببست

بسی پندها داد و گفت«ای سران   به پیش آمدامروز رزمی گران
«چنین است آغاز و انجام رزم   یکی راست ماتم یکی راست بزم»
چو از کوه بفروخت گیتی فروز   دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازآنچادر قیر بیرون کشید   بدندان لب ماه درخون کشید
سپهدار هومان به پیش سپاه   بیامد همی کرد هرسو نگاه
ز پیروزه دیبا سرا پرده دید   فراوان به‌پیش اندرش برده دید
درفش و سنان سپهبد ز پیش   همان نیزه و جوشن وخود بیش
سراپردهٔ دید دیگر سیاه   درفش درفشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس   فراوان زده خیمه نزدیك طوس
بیامد به پیران پر از غم بگفت   که«شد روز بارنج بسیار جفت
«از ایران فراوان سپاه آمداست   بیاری برین رزمگاه آمد است
«ز دیبا یکی سبز پرده سرای   یکی اژدهافش درفشی بپای
«گمانم که رستم زنزدیك شاه   بیاری بیامد برین رزمگاه»
بدو گفت پیران که«بدروز کار   اگر رستم آید بدین کارزار»
بدو گفت کاموس «کای پرخرد   دلت یکسر اندیشهٔ بد برد
«چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ   مکن خیره دل را بدین کار تنگ
«ز رستم چه رانی توچندین سخن ؟   ز زابلستان یاد هرگز مکن
«درفش مرا گر به بیند بجنگ   دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
«به بینی تو پیکار مردان کنون   شود دشت یکسر چو دریای خون»
دل پهلوان زانسخن شاد گشت   ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
وزآنجایگه پیش خاقان چین   بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت «شاها انوشه بدی   خردرا باندیشه توشه بدی
«سپاه‌ازتودارد همی پشت راست   چنان کن که‌از گوهرتوسزاست
«بیارای پیلان بزنگ و درای   جهان کر کن از نالهٔ کرنای
«من امروز جنگ آورم با سپاه   تو با پیل و با کوس در قلب گاه
«نگهدار پشت سپاه مرا   بابر اندر آور کلاه مرا»

آماده شدن هردولشکر برای جنگ

چو خاقان بیامد بقلب سپاه   بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
پر از خاك شد چشم و کام سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
ز کاموس چون کوه شد میمنه   کشیدند بر سوی هامون بنه

سوی میسره نیز پیران برفت   برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد   بیاراست لشکر بدشت نبرد
چنین گفت رستم که «گردان سپهر   به بینیم تا بر که گردد بمهر
«درنگی نبودم براه اندکی   سه منزل همیکرد رخشم یکی
«کنون سم آن بارگی کوفتست   ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
«نیارم برو کرد نیرو بسی   شدن جنگ جستن به پیش کسی
«یك امروز درجنگ یاری کنید   برین دشمنان کامکاری کنید»
بیاراست گودرز بر میمنه   فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره   جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذرنژاد   زمین پر ز خاك آسمان پر زباد
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه   بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم   ازایشان نمودی چو یکمهره موم
ز پیلان و آرایش تخت عاج   همان یاره و افسر وطوق وتاج
بر آن کوه‌سر ماند رستم شگفت   ببر گشتن اندیشه اندر گرفت
که «تا چون نماید بما چرخ مهر   چه بازی کند پیر گشته سپهر»
همی گفت «تا من کمر بسته ام   بیکسال یکجای ننشسته ام
«فراوان سپه‌دیده ام پیش ازاین   ندیدم که لشکر بدی بیش‌ازاین»
بفرمود تا بر کشیدند کوس   بجنگ اندر آمد سپهدارطوس
خروش سواران و اسبان بدشت   ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
بلشکر چنین گفت کاموس گرد   که «گر آسمان را بباید سپرد
«همه تیغ و گرز و کمند آورید   بدین رزمگاه بلند آورید
«جهانجوی راجان بچنگ اندراست   و گرنه‌سرش‌زیر‌سنگ‌اندراست»

داستان اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس   همی برخروشید برسان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد   سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر   همی گرد رزم اندر آمد بابر
بر آن نامور تیر باران گرفت   کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود   بخفتانش بر تیر چون باد بود
نشد کارگر تیر بر گبر اوی   ازان تیز تر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بر آهیخت رهام گرز گران　　غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه　　بپیچید ازاو روی وشد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس　　بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و باطوس گفت　　که «رهام را جام باده است جفت
«تو قلب سپه را بآئین بدار　　من اکنون پیاده کنم کار زار»
کمانرا ببازو بزه بر فکند　　به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید «کایمرد جنگ آزمای　　هم آوردت آمد مرو بازجای»
کشانی بخندید و خیره بماند　　عنانرا گران کردو اورابخواند
بدو گفت خندان که «نام تو چیست؟　　تن بیسرت را که خواهد گریست؟»
تهمتن چنین داد پاسخ که «نام　　چه پرسی که هر گز نیابی تو کام
«مرا مام من نام مرگ تو کرد　　زمانه مرا پتك ترك تو کرد»
کشانی بدو گفت «کویت سلیح؟　　نه بینم همی جز فسون ومزیح»
بدو گفت رستم که «تیرو کمان　　ببینی کتا کنون سر آرد زمان»
کشانی بدو گفت «بی بارگی　　بکشتن دهی تن بیکبارگی؟»
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی　　که «ای بیهده مرد پرخاشجوی
«پیاده ندیدی که جنگ آورد　　سرسر کشان زیر سنگ آورد
«بشهر تو شیر وپلنگ ونهنگ　　سوار اندر آیند هرسه بجنگ؟
«هم اکنون ترا ای نبرده سوار　　پیاده بیاموزمت کار زار
«پیاده مرا زان فرستاد طوس　　که تا اسب بستانم از اشکبوس
«کشانی پیاده شود همچو من　　بدو روی خندان شوند انجمن
«پیاده به ازچون توسیصد سوار　　بر بن دشت وایمروز واین کارزار»
چو نازش باسب گرانمایه دید　　کمانرا بزه کردو اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی　　که اسب اندر آمد زبالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت　　که «بنشین بنزد گرانمایه جفت
«سزد گر بگیری سرش در کنار　　زمانی بر آسائی از کارزار»
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس　　تنی لرزلرزان رخی سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر　　تهمتن بدو گفت «بر خیره خیر
«همی رنجه داری تن خویش را　　دو بازو و جان بداندیش را»
کمانرا بمالید رستم بچنگ　　نگه کرد یکچوبه تیر خدنگ

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب   نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست   بشاخ گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را وخم کرد راست   خروش ازخم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش   زشاخ گوزن اندر آمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی   گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر برسینهٔ اشکبوس   سپهر آنزمان دست اوداد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده   فلك گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد   تو گفتی که اوخود زمادر نزاد
نظاره برایشان دو رویه سپاه   که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین   بدان برز بالا و آن زورو کین
چو بر گشت رستم هم اندرزمان   سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید   همه تیر تا پرش در خون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند   مر آن تیر را نیزه پنداشتند
چو خاقان چین پرو پیکان تیر   نگه کرد برنا دلش گشت پیر
بپیران چنین گفت «کاینمرد کیست؟   ز گردان ایران ورا نام چیست؟
«تو گفتی که لختی فرومایه اند   ز گردنکشان کمترین پایه‌اند

آماده شدن هردو لشکر برای جنگ

«کنون نیزه باتیر ایشان یکیست   دل کوه در جنگشان اند کیست
«همی خوار کردی سراسر سخن   جز آن بد که گفتی زسر تا به بن»
بدو گفت پیران «کز ایران سپاه   کسی را ندانم بدین پایگاه»
بیامد پر اندیشه و روی زرد   بپرسید ازآن نامداران مرد
چنین گفت کاموس «کامروز جنگ   چنان بد که نام اندر آمد بننگ
«دلم زین پیاده بدو نیم شد   کز او لشکر ما پر از بیم شد
«کمانش تو دیدی و تیر ایدراست   به نیرو ز شیر ژیان برتراست
«همانا که آن سگزی جنگجوی   که چندان همی برشمردی تو زوی
«پیاده بدین رزمگاه آمداست   به یاری ایران سپاه آمده‌است»
بدو گفت پیران که «اودیگر است   سواری سرافراز و کند آورست»
بپرسید پس مرد بیدار دل   کجا بسته بود اندر آن کار دل
که «برگوی بامن که آن شیرمرد   چگونه خرامد بدشت نبرد ؟
«چگونه است مردی ودیدار اوی   چگونه شوم من بپیکار اوی ؟

وصف کردن پیران از رستم برای کاموس

« گرایدونکه اوبست کامد زراه | مرا رفت باید باورد گاه »
بدو گفت پیران که «این خودمباد | که او ایدر آید کند رزم یاد
« یکی مرد بینی چو سرو سهی | بدیدار با زیب و با فرهی
« سلیح ورا بر نتابد کسی | کنند آزمایش ز گردان بسی
« برزم اندرون چون به بندد میان | تنش زور دارد چو شیر ژیان
«نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ | اگر بفکند بر زمین روز جنگ
« اگر سنگ خارا بچنگ آیدش | شود موم وز موم تنگ آیدش
« یکی جامه دارد زچرم پلنگ | بپوشد ببر اندر آید بجنگ
« همی نام ببر بیان خواندش | ز خفتان و جوشن فزون داندش
« یکی رخش دارد بزیر اندرون | که گوئی روان شد که بیستون
« ابا این شگفتی بروز نبرد | سزد گر نداری تواورا بمرد »
چو بشنید کاموس بسیار هوش | به پیران سپرد آنزمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی | بر افروخت زینکار بازار اوی
به پیران چنین گفت «کای پهلوان | تو بیدار دل باش و روشنروان
«ببین تا چه خواهی زسو گندسخت | که خوردند شاهان بیدار بخت
«خورم من کنون زان فزون پیش تو | که روشن شود زان دل ریش تو
« که زین بر ندارم من ازپشت بور | به نیرو و زور خداوند هور
« مگر جان تو شادوروشن کنم | بر ایشان جهان چشم سوزن کنم »

انجمن کردن سران سپاه توران ورای زدن برجنگ

زخورشید چون شد هوا لعل فام | شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن | که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چنین آمدند | همه دل پر از رزم و کین آمدند
شمیران و شکنی وشنکل ز هند | ز سقلاب چون کندرو شاه سند
چو کاموس پیل افکن شیر مرد | چو منشور جنگی سپهر نبرد
بسی رای زد رزم را هر کسی | از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن رایشان شد درست | که یکسر بخون دست بایست شست
چو باریك و خمیده شد پشت ماه | ز تاریك زلف شبان سیاه
سپاه دو کشور بر آمد بجوش | بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که «امروز جنگ | نباید که باشد چو دی با درنگ
« همه همگنان رزم ساز آمدیم | بیاری ز راه دراز آمدیم

«گر امروزچون‌دی درنگ آوریم   همه نام مردی به ننگ آوریم
«یکی رزم باید همه همگروه   شدن پیش لشکر بکردار کوه
«ز ده کشور ایدرسر افراز هست   بخواب وبخوردن نشایدنشست»
وزینروی رستم بایرانیان   چنین گفت «کاکنون‌سر آمدزمان
«همه‌یکسره دل‌پراز کین کنید   سواران بر و ها پراز چین کنید
«که من رخشرابستم امروزنعل   بر و گرد خواهم بخون تیغ لعل
«بسازید کامروز روزی نواست   زمین‌سر بسر گنج کیخسرواست»
بزرگان بر او خواندند آفرین   که «بی‌تو مبادا کلاه و نگین»
بر آمد زهردو سپه بوق‌و کوس   نماند ایچ راه فسون و فسوس
بر آمد زهرسوی لشکر خروش   همی پیل را زان بدرید گوش
همی دود آتش بر آمد ز آب   نه‌بیند چنان جنگ‌جنگی بخواب
نخستین که آمد میان دو صف   ز خون جگر برلب آورده کف
سپهبد سر افراز کاموس بود   که بالشکروپیل و باکوس‌بود
همی برخروشید چون پیل مست   یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
که«آن‌جنگجوی پیاده کجاست؟   که‌ازنامداران همی‌رزم خواست
«کنون گر بیاید به بیند کمان   به تیر و کمانش سر آید زمان»

جنگ الوای با کاموس وکشته‌شدنش

یکی زابلی بود الوای نام   سبك تیغ کین بر کشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی   پس پشت او هیچ نگذاشتی
برنج و بسختی جگر سوخته   ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر   سخن چون ازو بشنوی یادگیر
«مشوغره زآب‌هنرهای خویش   نگهدار بر جایگه پای خویش
«چو چشمه بر ژرف دریا بری   بدیوانگی ماند این داوری»
چو الوای آهنگ کاموس کرد   که جوید بناورد با او نبرد
نهادند آورد گاهی بزرگ   کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین   بینداخت آسان بروی زمین
عنانرا گران کرد و او را بنعل   همی کوفت‌تاخاك‌ازاو گشت لعل
تهمتن ز الوا بشد دردمند   ز فتراك بگشاد پیچان کمند

جنگ رستم با کاموس

چو آهنگ جنگ یلان داشتی   کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست   کمندی ببازو و گرزی بدست

بدو گفت کاموس «چندین مدم   به نیروی این رشتهٔ شست خم»
چنین داد پاسخ مراورا که «شیر   چو نخجیر بیند بغرد دلیر
«همی رشته خوانی کمند مرا   به بینی کنون تنگ بند مرا»
برانگیخت کاموس جنگی سمند   هم آورد او پیل بد با کمند
در انداخت تیغ برند آورش   همی‌خواست ازتن گسستن‌سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد   ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن أسب را زان گزند   گو پیل‌تن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان   بر انگیخت از جای پیل دمان
بران اندرآورد و گردش‌دوال   عقابی شده رخش با پر و بال
غنانرا به پیچید و او را ز زین   نگون اندر افکند و زد برزمین

گرفتارشدن کاموس بکمند رستم و کشته شدنش

بیامد به بستش بخم کمند   بدو گفت«اکنون‌شدی بی گزند
«زتو تنبل‌و جادوی دور گشت   روانت بر دیو مزدور گشت»
دودست‌ازپس‌پشت‌بستش‌چوسنگ   بخم کمند اندر افکند چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه   بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان‌چنین گفت «اینرزمجوی   زبس دردو کین‌اندرآمدبروی
«کنون این سر افرازمرد دلیر   که بودی همیشه هم‌آورد شیر
«بایران همی‌شد که ویران کند   بر و بوم ما جای شیران کند
«نیندازد از دست کوپال را   مگر گم کند رستم زال را
«کفن شد کنون‌مغفروجوشنش   ز خاك افسر و گور پیراهنش»
بیفکند بر خاك پیش سران   ز لشکر برفتند کندآوران
تنش را بشمشیر کردند چاك   بخون‌غرقه‌شد زیراو سنگ‌وخاك
بمردی نباید شدن در گمان   که بر تو درازست دست زمان
همی تا توانی به نیکی گرای   ستایش کن اورا که شدرهنمای
همی بگذرد بر تو ایام تو   سرائی جز این باشد آرام تو

داستان خاقان چین

از آن پس خبر شد بخاقان چین   که‌شد کشته کاموس بردشت کین

همه یك بدیگر نهادند روی   که «این پرهنرمرد پرخاشجوی
«کدامست واینمردرا نام چیست؟   هم آورداودرجهان مرد کیست؟»
سپه سر بسر پیش خاقان شدند   ز کاموس پر درد و گریان شدند
به پیران چنین گفت خاقان چین   که«خوددردازین است وتیمارازاین
«که تا کیست این پهلو پر گزند   کجا شیر گیرد بخم کمند
«ابا آنکه ازمرگ خودچاره نیست   ره خواهش وپرسش ویاره نیست
«شما دل مدارید از او مستمند   کجا کشته شد زیر خم کمند
«من اورا که کاموس ازاوشدهلاك   به بند کمند اندر آرم بخاك
«همه شهر ایران کنم رود آب   بکام دل خسرو افراسیاب»
سواری تنومند خسرو پرست   بیامد ببرزد درین کار دست

جنگ چنگش بارستم وکشته شدنش

که چنگش بدش نام وجوینده بود   دلیر و بهر جای پوینده بود
چو نزدیك ایرانیان شد بجنگ   زترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت«کاین جای جنگ منست   سر نامداران بچنگ منست
«کمندافکن آن گردکاموس گیر   که گاهی کمند افکند گاه تیر
«کنون گر بیاید باوردگاه   تهی ماند از جای او جایگاه»
بجنبید با گرز رستم ز جای   هم آنکه برخش اندر آورد پای
نگه کرد چنگش بر آن پیل تن   ببالای سرو سهی بر چمن
بر آن اسب چون کوه درزیر کوه   نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که«اکنون گریز بود به که باخویش کردن ستیز»
برانگیخت آن بارکش رازجای   گریزان سوی لشکرش کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار   بر انگیخت اسب از پس نامدار
دم اسب ناپاك چنگش گرفت   دو لشکر بدو مانده اندرشگفت
بیفتاد از او ترك وزنهارخواست   تهمتن ورا کرد با خاك راست
هم آنگاه کردش سر ازتن جدا   همه کام و اندیشه شد زو رها

فرستادن خاقان هومان را برای شناختن پهلوان ایران

بهومان چنین گفت خاقان چین   که «تنگست برما زمان و زمین
«مگر نام آن نامور پهلوان   شوی بازجوئی بروشن روان»
بخیمه در آمد بکردار باد   یکی ترك دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست واسبی دگر   دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیك رستم رسید   همی بود تا یال و شاخش بدید

برستم چنین گفت «کای نامدار — کمند افکن و گرد وجنگی سوار
«چو توسروری‌زین‌سپاه‌بزرگ — نه بینم همی نامداری سترگ
«بجز تو کسی‌را از ایران‌سپاه — ندیدم که دارد دل رزمخواه
«مرا مهربانیست با مرد جنگ — بویژه که دارد نهاد پلنگ
«کنون گر بگوئی مرانام‌خویش — برو بوم‌و پیوند و آرام خویش
«سپاسی بدینکار بر من نهی — کز اندیشه گردد دل‌من‌تهی»
بدو گفت رستم که «چندین‌سخن — که گفتی و افکندی از مهر بن
«اگر آشتی جست خواهی‌همی — بکوشی کزین کین بکاهی‌همی
«نگه کن که‌خون‌سیاوش که‌ریخت — چنین آتش کین بما بر که‌بیخت
«گنه کار همچون سر بیگناه — نگر تا که یابی ز توران سپاه
«ز مردان و اسبان آراسته — کز ایران بیاورد با خواسته
«چو یکسر سوی ما فرستید باز — من از جنگ ترکان شوم بینیاز
«از آن پس همه‌نیکخواه منید — سراسر بر آئین و راه منید
«سر کین‌ز گرسیوز آمدنخست — که درد دل ورنج‌ایران بجست
«گروی زره و آنکه ازوی بزاد — نژادی که هرگز مباد این‌نژاد
«چو هومان و لهاك‌و فرشیدورد — کجا هست گودرزازیشان‌بدرد
«اگراین که گفتم بجای آورید — سر کینه جستن بپای آورید
«وگرجز براینگونه گوئی‌سخن — کنم تازه پیکار و کین کهن
«مرا آزمودی براین رزمگاه — همین‌است‌رسم‌و همین است‌راه»
چو بشنید هومان بترسید سخت — بلرزید برسان برگ درخت
کزآنگونه گفتار رستم شنید — همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که «ای‌شیردل‌مرد پرخاشجوی
«از آن باز جویم همی نام تو — که پیدا کنم در جهان کام تو
«کنون گر بگوئی مرانام‌خویش — شوم شادمان سوی آرام خویش
«سخن‌هرچه گفتی‌بدین‌رزمگاه — یکایك بگویم به پیش سپاه»
بدو گفت رستم که «نام‌مجوی — زمن هرچه دیدی بدیشان‌بگوی
«به پیران مرا دل بسوزد همی — دل از مهر او بر فروزد همی
«زخون‌سیاوش‌جگرخسته‌اوست — زترکان یکی مرد آهسته اوست — خواستن رستم دیدار پیران را
«سوی‌من‌فرستش‌هم‌اکنون دمان — به بینیم تا بر چه گردد زمان»

بشد تیز هومان هم اندر زمان شده گونه‌ازروی ورنگ ازرخان
به‌پیران چنین گفت« کای نیکبخت بد افتاد مارا از این کار سخت
« که این‌شیردل رستم زابلیست بدین‌لشکرا کنون بباید گریست
« سخن گفت‌و بشنید پاسخ بسی همیکرد یاد از بد هر کسی
« بجز بر تو بر کس‌ندیدمش‌مهر فراوان سخن گفت و بگشادچهر
« ازاین‌لشکرا کنون‌تراخواستست ندانم که بر دل چه آراستست
« برو تا به بینیش نیزه بدست چو کوهی که‌بر کوه‌داردنشست»
چنین گفت‌پیران که«ای‌سرفراز بترسم که آمد زمانم فراز
« گرایدونکه‌این‌تیغ‌زن‌رستم‌است بر ایندشت مارا که ماتمست »
همیرفت پیران پر از درد و بیم دل از کار رستم شده بردونیم
چو آگاه شد رستم سرفراز که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیك او شد ز پیش سپاه نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت« کای‌ترك‌نام‌توچیست ؟ بدین‌آمدن رای‌و کام‌توچیست؟»
چنین داد پاسخ که « پیران منم سپهدار و از گرز گیران منم
« دلم تیز شد بر تو ای پهلوان کدامی‌ز گردان‌وجنگ‌آوران؟»
بدو گفت « من رستم زابلی زره پوش با خنجر کابلی »
چو بشنید پیران از آن سرفراز فرود آمد از اسب و بردش‌نماز

گفتگوی رستم با پیران

بدو گفت رستم که « ای پهلوان درودت ز خورشید روشنروان
« هم ازمادرش دخت افراسیاب که مهرتو بیند همه شب‌بخواب»
بدو گفت پیران که « ای‌پیلتن درودت ز یزدان و از انجمن
« ز نیکی دهش آفرین تو باد فلك را گذر بر نگین تو باد
« بگویم ترا گر نداری گران گله کردن کهتر از مهتران
« بکشتم درختی بباغ اندرون که‌بر گش کبست آمدو بارخون
« ز دیده همی آب دادم برنج بدو بد مرا زندگانی و گنج
« سیاوش مرا چون پدر داشتی به پیش بدیها سپر داشتی
« بدادم بدو کشور و دخترم که‌رخشنده گردد ازو گوهرم
« کنون آن گهر کم ازو بدفرود زجان و ز دل دادم اورا درود
« بزاری بکشتند با دخترم چنین بود گوئی مگر درخورم
« گواه من اندر جهان ایزداست گوا خواستن داد گررا بداست

«از این کار بهر من آمد گزند　　نه بر آرزو رفت چرخ بلند
«زکار سیاوش چو آگه شدم　　زنیك و ز بد دست کوته شدم
«فرنگیس را من خریدم بجان　　پدر بر سر آورده بودش زمان
«پر از دردم ای پهلوان از دو روی　　ز دو انجمن سر پراز گفتگوی
«نه راه گریز است زافراسیاب　　نه جای دیگر روی آرام و خواب
«بمن بر کنون جای بخشایش است　　نه هنگام پیکار و آرایشست
«بروشنروان سیاوش که مرگ　　مرا خوشتر ازجوشن وتیغ وترگ
«مرا آشتی بهتر آید زجنگ　　نباید گرفتن چنین کار تنگ
«نگر تا چه بینی تو داناتری　　برزم و بمردی تواناتری»
ز پیران چو بشنید رستم سخن　　نه بر آرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت «تا من بدین کینه گاه　　کمر بسته ام با دلیران شاه
«ندیدستم از تو بجز راستی　　ز ترکان همی راستی خواستی
«پلنگ این شناسد که پیکار وجنگ　　نه خوبست وداند همی کوه وسنگ
«چو کین سر شهریاران بود　　سر و کار با تیر باران بود
«کنون آشتی را دو راه ایدر است　　نگر تا شمارا چه اندر خوراست
«یکی آنکه هر کس که از خون شاه　　بگسترد بر خیره این رزمگاه
«به بندی فرستی بر شهریار　　سزد گر نفرماید این کارزار
«ودیگر که بامن به بندی کمر　　بیائی بر شاه فیروزگر
«ز چیزی که ایدر بمانی همی　　که آنرا گران مایه دانی همی
«بجای یکی ده بیابی ز شاه　　مکن یاد بنگاه توران سپاه»
بدل گفت پیران که «ژرفست کار　　ز توران شدن پیش آنشهریار
«بزرگان و خویشان افراسیاب　　که با تخت و گنجند و باجاه و آب
«چنین خود کجا گفت یارم سخن؟　　نه سر باشد این آرزورا نه بن
«مرا چارهٔ خویش باید گرفت　　ره خویش را پیش باید گرفت»
بدو گفت پیران که «ای پهلوان　　همیشه جوان باش و روشنروان
«شوم باز گویم بگردان همین　　بمنشور و شنگل بخاقان چین»
وزانجا بیامد بلشکر چو باد　　کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز　　چنین گفت «کامد نشیب و فراز　　چاره جوئی پیران در کار رستم
«بدانید کاین شیردل رستم است　　کنون رزمگاه اژدر ماتمست

«چو او کینه کش باشد و رهنمای	سواران گیتی نداوند پای
«ز ترکان گنه کار جوید همی	دل از بیگناهان بشوید همی
«که دانی کز ایدر گنه کار نیست	دل شاه ازاو پر ز تیمار نیست؟
«نگه کن که این بوم ویران شود	بکام دلیران ایران شود
«دریغ این دلیران وچندین سپاه	که بافر و برزند و با تاج و گاه
«همی گفتم این شوم بیداد را	که چندین مدار آتش و باد را
«که روزی شوی ناگهان سوخته	خرد سوخته چشم دل دوخته
«نبرد آن جفا پیشه فرمان من	نه فرمان آن نامدار انجمن
«بکند آن گرانمایه شهرا زجای	نزد با دلیر خردمند رای
«به بینی که نه تاج ماند نه گاه	نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه»
بیامد بنزدیك خاقان چو گرد	پراز خون دل و لب پراز بادسرد
سرا پردهٔ او پر از ناله دید	ز خون کشته برزعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندین سپاه	بنزدیك خاقان شده دادخواه
هم از دودهٔ چنگش و اشکبوس	خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده هر کس بدرد	بباريد بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پر آب	«کزین پس نجوئیم آرام و خواب
«مگر سیستانرا پر آتش کنیم	برایشان شب و روز ناخوش کنیم
«سر رستم زابلی را بدار	برآریم بر سوك این نامدار»
چو بشنید پیران دلش خیره گشت	ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بیامد بخاقان چنین گفت باز	که «آن رزم کوتاه ما شد دراز
«کنون رزم خیره نباید شمرد	چو دیدند ازاو هر کسی دستبرد
«یکی آتش آمد ز چرخ کبود	دل ما شد از درد او پر ز دود
«به بینید تا چارهٔ کار چیست	بدین رزمگه مرد پیکار کیست»
ز پیران غمی گشت خاقان چین	همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت «مارا کنون چیست روی	چو آمد سپاهی چنین جنگجوی؟»
چنین گفت شنگل که «ای سرفراز	چه باید کشیدن سخنها دراز؟
«بیاری افراسیاب آمدیم	ز دشت و ز دریای آب آمدیم
«چو شیر آمدیم وچو روبه شویم	ز پیکار اگر دست کوته شویم
«بیکمرد سگزی که آمد بجنگ	چرا شد چنین بر شما کارتنگ؟

« همانا زجنگ آوران صد هزار فزون باشد از ما دلیر و سوار
« سپیده دمان گرزها بر کشیم وزین دشت یکسرسر اندر کشیم
« چومن پیش سگزی شوم هم نبرد شما باسمان اندر آرید گرد »
چو پیران زشنگل شنید اینسخن جوان شد دل مرد گشته کهن
همه نامداران و خاقان چین گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای برفتند پر مایه تز کان ز جای
بپرسید هومان ز پیران سخن که «پیکارتان برچه آمد به بن؟»
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت سیه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان از آن کارسخت بر آشفت با شنگل شور بخت
بیامد بره پیش کلباد گفت که «شنگل مگر باخرد نیست جفت؟
« گر آن رستم است آنکه من دیده ام ز گردنکشان نیز بشنیده ام
« نه شنگل بماند برین دشت کین نه کندر نه منشور و خاقان چین
« نه این ژنده پیلان آراسته نه این تخت واین تاج وابنخواسته »
بدو گفت کلباد « کای تیغ زن چنین تا توان فال بد را مزن
« ز نا آمده کار دلرا بغم سزد گر نداری نباشی دژم »
وزینروی رستم یلانرا بخواند سخنهای بایسته چندی براند

رای زدن رستم با سرداران ایران درکار پیران

تهمتن چنین گفت « کای بخردان هشبوار و بیدار دل موبدان
« کسی را که یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد ورا تاج و تخت
«زیزدان بود زورما خود که ایم؟ بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم؟
« نباید کشیدن کمان بدی ره ابزدی باید و بخردی
« که گیتی نماند همی بر کسی نباید بدو شاد بودن بسی
«هنر مردمی باشد و راستی ز کژی بود کمی و کاستی
« چو پیران بیامد بر من دمان سخن گفت با داغ دل یکزمان
« ابا آنکه این بردلم شددرست که پیران بکین کشته آیدنخست
« ولیکن نخواهم که بردست من شود کشته این سرور انجمن
« که اوراجزاز راستی پیشه نیست زبد در دلش هیچ اندیشه نیست
« گرایدونکه باز آرد آنرا که گفت گناه گذشته بباید نهفت
« گنه کار با خواسته هرچه بود سپارد بما کین نباید فزود
« از آن پس مرا جای پیکار نیست به از راستی در جهان کار نیست

« نداریم کس را بکشتن نگاه — که نیکی دهش مان خرد داد وراه»
چو بشنید گودرز برپای خاست — بدو گفت « کایمهتر رادو راست
« زجنگ آشتی بیگمان بهتراست — نگه کن که گاوت بچرم اندراست
« بگویم یکی پیش تو داستان — کنون بشنو از گفتهٔ باستان
« که ازراستی جان بدگوهران — گریزد چو گردن ز بار گران
« ورایدون که بیچاره پیمان کند — بکوشد پس آنرا دگرسان کند
« چو کز آفریدش جهان آفرین — همیشه دل از درد دارد بکین
« نخستین که ما رزمگه ساختیم — سخن رفت و زینکار پرداختیم
« ز پیران فرستاده آمد بر این — که بیزارم ازجنگ وازدشت کین
« مرا تخت و گنج است وهم چارپای — بدیشان بمانم بیایم بجای
« بگفتم ارایدر بیائی رواست — بایران ترا تخت و گنج و نواست
«چو گفتیم پیران بر آن باز گشت — شب تیره با باد انباز گشت
« هیونی فرستاد نزدیك شاه — که لشکر بیارای کامد سپاه
« چو دانست کامد ورا یارتنگ — سپه را بیاراست آمد بجنگ
« کنون با تو ای پهلوان سپاه — یکی دیگر افکند بازی براه
« چو کاموس رابخت برگشته دید — بخم کمند اندرون کشته دید
« در آشتی کوبد اکنون همی — نیارد نشستن بهامون همی
« چوداند که تنگ اندر آمد نشیب — بکار آورد رنگ و بند و فریب
« دروغست یکسر همه گفت اوی — نباشد جز از اهرمن جفت اوی »
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که« گفتار تو با خرد باد جفت
« چنین است پیران واین راز نیست — که این پیر با ما هم آواز نیست
« ولیکن من ازخوب کرداراوی — نجویم همی نیز پیکار اوی
« نگه کن که باشاه ایران چه کرد — بکار سیاوش چه تیمار خورد
« گراز گفتهٔ خویش باز آید اوی — وگر پیش ما جنگ ساز آید اوی
« ز نیکو گمان اندر آیم نخست — نباید مگر جنگ و پیکار جست
« چو او باز گردد ز گفتار خویش — به بیند زما دردو تیمار خویش»
بر او آفرین کرد گودرز وطوس — که« خورشید بر تو ندارد فسوس
« بنزدیك تو رنگ و بندو دروغ — سخنهای پیران نگیرد فروغ »
چنین گفت رستم که«شب تیره گشت — ز گفتارها مغز ما خیره گشت

«بباشیم تا نیم شب می خوریم   دگر نیمه تیمار لشکر بریم
«که فردا من آن گرز سام سوار   که کردم بمازندران کارزار
«بگردن بر آرم شوم سوی جنگ   بدانگه کجا پای دارد نهنگ؟»
برآمد خروشی ز جای نشست   ازان نامداران خسرو پرست
سوی خیمهٔ خویش رفتند باز   بخواب و بآسایش آمد نیاز
چو بنمود خورشید رخشان کلاه   چو سیمین سپر گشت رخسار ماه

هم آواز شدن پیران ویارانش برجنگ

همی گشت پیران به پیش سپاه   بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت «کای نامبردار هند   همه زیر فرمان تو هند و سند
«مرا گفته بودی که فردا بگاه   ز هرسو بجنگ اندر آرم سپاه
«وزان پس بجویم ز رستم نبرد   سرش را ز ابر اندر آرم بگرد»
بدو گفت شنگل «من از گفت خویش   نگردم نه بینی ز من کم و بیش
«شوم هم کنون پیش آن گرد گیر   تنش را بدوزم بپیکان تیر
«ازاو کین کاموس جویم بجنگ   بر ایرانیان بر کنم کار تنگ»
چو پیران چنان دید دلشاد کرد   زرزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت «کامروز کار   بکام دل ما بود روزگار
«تو امروز پیش صف اندر میای   یک امروز و فردا مکن رزم‌رای
«پس پشت خاقان چینی بایست   که داند ترا با سواری دویست
«ببینیم تا چون بود کار ما   چه بازی کند بخت بیدار ما»

پاسخ آوردن پیران برای رستم

وزانجایگه شد بدان انجمن   بجائی که بد پهلو پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند   که «فر از تو گیرد سپهر بلند
«مبادا که آید برویت نهیب   مبادا که روز تو گیرد نشیب
«چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان   پیامت بدادم به پیر و جوان
«هم از آشتی راندم وهم زجنگ   سخن گفتم ازهر دری رنگ رنگ
«بفرجام گفتند کاین چون کنیم   که ازرای او کینه بیرون کنیم؟
«توان داد گنج و زر و خواسته   ز ما هرچه او خواهد آراسته
«نشاید گنهکار دادن بدوی   بر اندیش و این رازها بازجوی
«گنهکار جز خویش افراسیاب   که دانی؟ سخن را مزن بی‌شتاب
«بپاسخ نکوهش بسی یافتم   ازیرا بنزد تو بشتافتم»
چو بشنید رستم برآشفت سخت   به پیران چنین گفت «کای شوربخت

«چه داری چنین بندو چندین فریب؟ — کجا پای داری تو اندر نهیب ؟
« مرا از دروغ تو شاه جهان — بسی یاد کرد آشکار و نهان
« چو دیدم کنون دانش و رای تو — دروغست یکسر سراپای تو
« بغلطی همی خیره درخون خویش — بداست این وزین بدتر آیدت پیش
« مگر گفتم این خاك بیداد شوم — گذاری بیائی باآباد بوم
« چنین زندگانی نیارد بها — که باشد سر اندر دم اژدها
« به بینی مگر شاه با دادو مهر — جوان و نوازنده و خوبچهر
« ترا خوردن مار و چرم پلنگ — همی خوشتر آیدزدیبا و رنگ
« ندارد کسی با توزین داوری — زتخم پراکنده خود برخوری »
بدو گفت پیران که «ای نیکبخت — برومند و شاداب و زیبا درخت
« سخنها که داند جز ازتوچنین؟ — که از مهتران بر توباد آفرین
« مرا جان و دل زیر فرمان تست — همیشه روانم گروگان تست
« یك امشب زنم رای با خویشتن — بگویم سخن نیز با انجمن »
بیامد هم آنکه میان سپاه — دلش پردروغ وسرش کینه‌خواه

آغاز رزم

چو بر گشت پیران زهر دو گروه — زمین شد بکردار رخشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان — که «من جنگ را بسته دارم میان
« شما سر بسر همگنان همگروه — مباشید از آن نامداران ستوه
« مرا گر برزم اندر آید زمان — بمیرم برزم اندرون بیگمان
« بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست
« ترا نام باید که ماند دراز — نمانی همی کار چندین مساز
« دل اندر سرای سپنجی مبند — بس ایمن مشو در سرای گزند
« اگر یار باشد روان باخرد — به نیك و بد روز را نشمرد
« خداوند تاج و خداوند گنج — نه بندد دل اندر سرای سپنج »
چنین داد پاسخ برستم سپاه — که « فرمان تو برتر ازچرخ ماه
« چنان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند زما نام تا رستخیز »
ز دورویه تنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر گفتی بر آمد سیاه

جنگ شنگل با رستم

که باران او بود شمشیر و تیر — جهان شد بکردار دریای قیر
بغرید شنگل به پیش سپاه — «منم» گفت « گردافکن رزمخواه
« به بینم که آنمرد سگزی بجنگ — چه دارد زمردانگی سازجنگ »

چو آواز شنگل برستم رسید ‌ ‌ ز لشکر نگه کرد و اورا بدید
بر شنگل آمد بآواز گفت ‌ ‌ که «ای بد نژاد فرومایه جفت
«مرا نام رستم کند زال زر ‌ ‌ تو سگزی چراخوانی‌ای بدگهر؟
«نگه کن که‌سگزی کنون‌مرگ‌تست ‌ ‌ کفن بیگمان‌جوشن وترک‌تست»
یکی نیزه زد بر گرفتش ززین ‌ ‌ نگونسار کرد و زدش برزمین
برو بر گذر کرد و اورانخست ‌ ‌ بشمشیر برد آنزمان تیز دست
برفتند ازانروی کندآوران ‌ ‌ بزهر آبداده پرندآوران
یکی حمله کردند بر پهلوان ‌ ‌ زترکان و سقلاب وز هندوان
گرفتند چون گورش اندرمیان. ‌ ‌ ربودند شنگل ز پیل ژیان
بجان شنگل ازدست رستم‌بجست ‌ ‌ زره بود وجوشن تنش‌را نخست
گریزان‌و رخسار گان پرزچین ‌ ‌ همیرفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت‌شنگل که‌«این‌مردنیست ‌ ‌ بگیتی کس اورا‌هم آوردنیست
«یکی ژنده پیلست بر پشت کوه ‌ ‌ مگر رزم سازند جمله گروه»
بدو گفت خاقان «ترا بامداد ‌ ‌ دگر بود رای و دگر بود یاد»
سپه را بفرمود تا همگروه ‌ ‌ برانند یکسر بکردار کوه
سر افراز را در میان آورند ‌ ‌ تنومند را سر زیان آورند
بشمشیر برد آنزمان شیر دست ‌ ‌ چپ لشکر چینیان بر شکست
نه با جنگ او کوهرا جای بود ‌ ‌ نه با خشم او پیلرا پای بود
دلیران ایران پس پشت اوی ‌ ‌ بکینه دل آکنده و جنگجوی
ز کشته همه دشت آورد گاه ‌ ‌ تن ودست‌وسر بود وترك و كلاه
وزانجایگه رفت چون پیل مست ‌ ‌ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه میمنه پاك بر هم درید ‌ ‌ بسی‌ترك و سر بد که تن‌را ندید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام ‌ ‌ سرافراز و هرجای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ ‌ ‌ یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
برستم‌چنین گفت«کای ژنده پیل ‌ ‌ به بینی کنون موج دریای نیل
«بخواهم کنون کین کاموس‌خوار ‌ ‌ نه بینی همی زین سپس کارزار»
چو گفتار ساوه برستم رسید ‌ ‌ بزد دست‌و گرز گران‌بر کشید
برآورد و زد بر سر ومغفرش ‌ ‌ ندید است گفتی تنش را سرش
وزانجایگه شد سوی میسره ‌ ‌ غمی گشت لشکر همه یکسره

جنگ همگروه ایرانیان و تورانیان

کشته شدن ساوه و کهار کهانی بدست رستم

کهار کهانی بر آنجایگاه | گوی شیر فش با درفشی سیاه
بر آشفت چون ترك رستم بدید | خروشی چوشیر ژیان بر کشید
برانگیخت اسب از میان سپاه | بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیك چون ترك رستم بدید | برخساره شد چون گل شنبلید
بدل گفت « پیکار با ژنده پیل | چوغوطه‌است‌خوردن بدریای‌نیل
« گریزی بهنگام با سر بجای | به از پهلوانی و سر زیر پای »
گریزان بیامد سوی قلبگاه | نظاره بر او بر بهر سو سپاه
همی‌تاخت رستم پس‌او چو گرد | زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی | بدرید خفتان و پیوند اوی
نگونسار کرد آندرفش کبود | تو گفتی کهار کهانی نبود
بفرمود رستم « کز ایران سوار | بر من فرستید مردی هزار
«هم‌اکنون‌من‌آن‌پیل‌وان‌تخت‌عاج | هم‌آن‌زروآن‌طوق‌وآن‌دروتاج
« ز چینی ستانم بایران دهم | به پیروز شاه دلیران دهم »
از ایران بیامد دلاور هزار | زره دار و با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان | که «یکسر ببندید کین رامیان
« بجان‌و سر شاه و خورشیدوماه | بخاك سیاوش بایران سپاه
« که گر نامداری ز ایران زمین | هزیمت پذیرد ز سالار چین
« نبیند مگر بند یا دار و چاه | نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه »
همه سوی خاقان نهادند روی | سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش سپه حمله برد | عنانرا برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه | ستاره نظاره بر آن رزمگاه
بهر سو که خام اندر انداختی | زمین از دلیران بپرداختی
نگه کرد خاقان ازآن پشت پیل | زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی نامداری ز لشکر بجست | که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت « رو پیش آنشیر مرد | بگویش که تندی مکن در نبرد

پیام آشتی خاقان برستم

« یکی شهریار است افراسیاب | که آتش همانا نداند ز آب
« جهانی بر اینگونه کرد انجمن | بد آورد ازاین رزم برخویشتن
« کسی‌نیست بی‌آز بی‌نام‌وننگ | همان آشتی بهتر آید زجنگ »
فرستاده آمد بر پیل تن | زبان بر ز گفتار و دل پر شکن

چنین داد پاسخ که «پیلان و تاج	بنزدیك من باید و تخت عاج
« بتاراج ایران نهادید روی	چه باید کنون لابه و گفتگوی؟
« چو داند که لشکر بجنگ منست	شتاب سپاه از درنگ منست
« بخواهش همی باز جنبانَدم	مگر کز فرومایگان داندم
« ببخشم سرش طوق و تاجش مراست	همان پیل با تخت عاجش مراست»
فرستاده گفت « ای خداوند رخش	بدشت آهوی ناگرفته مبخش
« همه دشت مرد است و پیل و سپاه	چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
« که داند که خود چون بود روزگار؟	که پیروز برگردد از کارزار؟»
چو بشنید رستم برانگیخت رخش	«منم» گفت «شیر اوژن تاج بخش
« تنم زورمند و ببازو کمند	چه روز فسوس است و هنگام پند؟»

گرفتارشدن خاقان درجنگ بارستم

بینداخت آن تاب داده کمند	سران سواران همیکرد بند
بیامد بنزدیك پیل سپید	شد آن شاه چین از روان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند	سر شهریار اندر آمد به بند
زپیل اندر آورد و زد بر زمین	به بستند بازوی خاقان چین
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
یکیرا برآرد بچرخ بلند	یکی را کند خوار و زار و نژند
جهان را بلندی و پستی توئی	ندانم چئی هرچه هستی توئی
یکیرا برآری و شاهی دهی	یکیرا بدریا بماهی دهی
نه با آنت مهر و نه با اینت کین	که بهدان توئی ای جهان آفرین
تهمتن بگرز گران دست برد	بزرگش همان و همان بود خرد

فیروزی ایرانیان وفرار تورانیان

چنان شد درو دشت آوردگاه	که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
سر از پای دشمن ندانست باز	بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار	چنان تیره شد گردش روزگار
نگونسار کرد آن درفش سیاه	برفتند پویان به بیراه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد	در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست	بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز	دلیران سوی رستم کینه ساز
سر و تن بشستند و دل شسته بود	که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم با یرانیان	که « اکنون بباید گشودن میان

«به پیش خداوند پیروز گر   نه کوپال باید نه تیغ و کمر
«چو آگاهی آمد بشاه جهان   بمن باز گفت آشکار و نهان
«که طوس سپهبد بکوه آمدست   ز پیران و هومان ستوه آمدست
«از ایران برفتیم باری وهوش   بر آمد ز پیکار مغزم بجوش
«چو چشمم بر آمد بخاقان چین   بران نامداران و گردان کین
«بویژه بکاموس و آن فر و برز   چنان یال وان شاخ وان دست و گرز
«بدل گفتم آمد زمانم بسر   که تا من بمردی ببستم کمر
«ازین بیش مردان وزین بیش ساز   ندیدم بجائی بعمر دراز
«بدین رزم تاریك شد روز من   سیه شد دل گیتی افروز من
«کنون گر همه پیش یزدان پاك   بگردیم با درد هر یك بخاك
«سزاوار باشد که او داد زور   بلند اختر و بخش کیوان وهور
«کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم   بآسایش آرامش افزون کنیم
«غم و کام دل بیگمان بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
«همان به که ما جام می بشمریم   باینچرخ نامهربان ننگریم»
می خسروانی بیاورد و جام   نخستین ز شاه جهان برد نام
چو خرم شد از می جهان پهلوان   برفتند شادان و روشنروان
بشد پیشرو بیژن شیر مرد   بجائی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته وخواسته   بهر سو یکی گنج آراسته
بنزدیك رستم رسید آگهی   که شد روی کشور ز ترکان تهی
زبانرا بدشنام بگشاد و گفت   که «کس را خرد نیست با مغز جفت
«بدینگونه دشمن میان دو کوه   سپه چون گریزد ز ماهم گروه؟
«طلایه نگفتم که بیرون کنید   در وراغ چون دشت وهامون کنید؟
«تن آسان غم و رنج بار آورد   چو رنج آوری گنج بار آورد
«بر ایندشت بسیار شاهان بدند   همه نامداران گیهان بدند
«زچین وزسقلاب واز هند و وهر   همه گنج داران گیرنده شهر
«از آن هدیهٔ شاه باید نخست   پس آنکه مراو ترا بهره جست»
سپهبد بیامد همه گرد کرد   برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و پیجاده تاج   زدیبای رومی و از تخت عاج   جمع آوری غنایم
ز تیر و کمان و ز بر گستوان   ز کوپال وز خنجر هندوان

یکی کوه بد در میان دو کوه نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری به تن زورمندی و کندآوری
خدنگی بینداختی چار پر از این‌سر بدانسر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند جهان‌آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت «کاین روز ناپایدار گهی بزم سازد گهی کارزار
«همیگردد این خواسته‌زان بدین بنفرین دهد که گهی بافرین
«یکی گنج‌ازینسان همی‌پرورد یکی دیگر آید ازو برخورد
«بران بود کاموس وخاقان‌چین که آتش برآرندازایران‌زمین
«به گنج و بانبوه بودند شاد زمانی ز یزدان نکردند یاد
«سپه بود و هم گنج آباد بود سگالش همه کار بیداد بود
«چو از پاك یزدان نکردند یاد نگشتند از گشت اینچرخ شاد»
دبیر جهاندیده را پیش خواند سخن هرچه بایست با اوبراند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان ز عنبر نوشتند بر پرنیان
«رسیدم بفرمان میان دو کوه سپاه سه کشور شده همگروه
«هما نا که شمشیر زن صدهزار ز دشمن فزون بود درکارزار
«کشانی و شکنی وچینی وهند سپاهی زچین تا بدریای سند
«نترسیدم از دولت شهریار برآوردم از رزمگهشان دمار
«چهل‌روز پیوسته مان‌جنگ بود تو گفتی برایشان جهان‌تنگ بود
«همه شهریاران کشور بدند ابا گنج و با تخت و افسربدند
میان دو کوه از بر راغ ودشت زخون و ز کشته نشاید گذشت
همه شهریاران که بستم به‌بند ز پیلان گرفتم بخم کمند
«فرستادم اینك بر شهریار ابا هدیه و گوهر شاهوار
«سوی‌جنگ‌دارم کنون‌رای‌وروی مگر پیش تیغ من‌آید گروی
«سرش را کنم افسر نیزه‌من بکین سیاوش سر انجمن
«زبانها پر از آفرین تو باد سر چرخ گردان زمین توباد»
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیل و هیون سه هزار از آنرزمگه بر نهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت بنزدیك خسرو خرامید تفت
بدو داد آن نامهٔ پهلوان فروخواند آنخسرو خسروان

فتح‌نامهٔ رستم بکیخسرو

نگه کرد خسرو بر آن بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
فرود آمد و پیش یزدان بخاك / بغلطید و گفت «ای جهاندار پاك
«ستمکارهٔ کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با دردو غم
«تو از درد و غمها رهانیدیم / بدین تاج و دولت رسانیدیم
«زمین و زمان پیش من بنده شد / جهانی ز گنج من آکنده شد»
چواین گفت ازانجایگه باز گشت / بر آن پیل و آن بستگان بر گذشت

پاسخ کیخسرو برستم

بایوان شد و نامه پاسخ نبشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کردبر کردگار / کزو دید پیروزی کارزار
وزان پس چنین گفت «کای پهلوان / توپاکیزه تن باش و روشنروان
«رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
«زکارت غمی بوده‌ام روزو شب / گشاده نکردم به بیگانه لب
«کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
«پرستنده چون تو نداردسپهر / زتو بخت هرگز مبراد مهر»
نویسنده پردخته شد زآفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند
سرانرا همه هدیها ساختند / یکی گنج ازاینسان به پرداختند
فریبرز برگشت ازپیش شاه / بکام دل شاه ایران سپاه

یاری خواستن افراسیاب از پولادوند

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش برآمد زدریای آب
دبیر جهاندیده را خواند و گفت / که «راز بزرگان بباید نهفت
«یکی نامه نزدیك پولادوند / بیارای و از راز بگشای بند
«بگویش که ماراچه آمد به پیش / ازاین نامور مرد پرخاش کیش
«وزین نامور پر هنر مهتران / زطوس و زگودرزو کندآوران
«اگر یارمند است چرخ بلند / بیاید برین مرز پولاد وند
«چو رستم بدست تو گردد تباه / نیابد سپه اندرین مرز راه
«همه رنج اینمرز ازاویست وبس / تو باش اندر این کار فریاد رس
«من از پادشاهی آباد خویش / نه بر گیرم از گنج یك نیمه بیش
«دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست / که امروز پیکارو رنج آن تست»
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سراز برج خرچنگ ماه
کمر بست شیدهٔ به پیش پدر / فرستاده او بود و تیمار بر

بکردار آتش ز بیم گزند	بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد	همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی پادشا بود پولادوند	رسیده تنش تا بچرخ بلند
دران کوه‌چین اندرون جای اوی	نبود اندران بوم همتای اوی
بفرمود تا کوس بیرون برند	سرا پرده را سوی هامون برند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب	بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره بر آمد ز درگاه شاه	پذیره شدندش یکایک سپاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد	ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست	سرانجام و درمان این کار چیست
ز خون سیاوش که بر دست اوی	چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد	گذشته سخنها بر او بر شمرد
بگفت آنکه «این رنجم از یکتن است	که او را پلنگینه پیراهنست
«بیابان سپردی و راه دراز	کنون چارهٔ کار ما را بساز»
پر اندیشه شد جان پولاد وند	که آن بند را چون بود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب	که «درجنگ چندین نباشد شتاب
«من اورا یکی چاره سازم بجنگ	بگردش بگردم بسان پلنگ»
از او شاد شد جان افراسیاب	می روشن آورد وچنگ ورباب
بدانگه که شد مست پولادوند	چنین گفت با او ببانگ بلند
که «من برفریدون وضحاک وجم	خور و خواب و آرام کردم دژم
«من این زابلی را بشمشیر تیز	بر آورد که بر کنم ریز ریز
«چه رستم به پیشم چه یکمشت خاک	ز کیخسرو و گیو و طوسم چباک؟»
چو خورشید بنمود تابان درفش	معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تهمتن بپوشید ببر بیان	نشست از بر زنده پیل ژیان
بر آشفت و بر میمنه حمله برد	ز ترکان بیفکند بسیار گرد
ازان پس چو آن دید پولاد وند	ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بر آویخت باطوس چون پیل مست	کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و اورا ز زین	بر آورد آسان و زد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید	سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را	تن و جان بیاراست آویز را

جنگ پولادوند با ایرانیان

بر آویخت با دیو چون شیر نر | زره دار با گرزهٔ گاو سر
کمندی بینداخت پولاد وند | سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه | بدان‌زورو آن گرز و آنلستکاه
برفتند تا دست پولادوند | به بندند هر دو بخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش | برانگیخت‌اسب و بر آمدخروش
دو گرد دلیر گرانمایه را | سر افراز شیر گرانسایه را
بخاك اندر افکند و بسپرد خوار | نظاره بر آنلشت چندان سوار
چو بشنید رستم دژم گشت‌سخت | بلرزید برسان شاخ درخت
بیامد بنزدیك پولادوند | ورا دید برسان کوهی بلند
بدل گفت «کاینروزما تیره گشت | سر نامداران ما خیره گشت
«یکی آنکه امروز من کاهلم | سر از خواب دوشینه می نگسلم
«و دیگر که این دیو ناساز گار | به تن سهمنا کست وچیره‌سوار»
بیفشرد ران رخش‌را تیز کرد | بر آشفت و آهنگ آویز کرد
همیگفت «کای کرد گارجهان | توئی برتر از آشکار و نهان
«بمن باز ده زور لشکر شکن | بمن دیو لشکر شکن بر شکن»
بر آویخت با دیو پولادوند | بینداخت آن تابداده کمند

جنگ رستم با پولادوند

بدزدید یال آن نبرده سوار | بترسید و سیر آمد از کارزار
بدو گفت پولادوند «ایدلیر | جهاندیده و نام بردار شیر
«نگه کن کنون آتش جنگ‌من | کمندو دل و زورو آهنگ من
«تنت را بدوزم به پیکان تیر | نه بیند دگر چشم تو زال‌پیر»
چنین گفت رستم به پولادوند | که «تاچنداین بیم‌وتهدیدوبند؟
«ز جنگ آوران تیز گویا مباد | چو باشد دهد بیگمان سر بباد»
عمودی بزد بر سرش پیلتن | که بشنید آوازش آن انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند | که دستش عنانرا نبد کار بند
چو پولادوند از بر زین بماند | تهمتن جهان آفرین را بخواند
که «ای برتر از گردش‌روز گار | جهاندار و بینا و پرورد گار
«گر این گردش‌جنگ‌من‌دادنیست | روانم بدان گیتی آباد نیست
«ور افراسیابست بیداد گر | تو مستان زمن زور دست وهنر
«روا نیست کز دست‌پولادوند | روان مرا بر گشائی ز بند

« که گر من شوم کشته بر دست اوی بایران نماند یکی جنگجوی »
بگشتند بار دگر هردوان گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامدش گرز گران کارگر بر آن ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی « نبرد بکشتی پدید آید از مرد مرد
« گرت رای بیند چو شیرژیان بکشتی به بندیم هر دو میان
« بدان تا کرا بردهد روزگار که بر گردد آزرده از کارزار»
بکشتی گرفتن نهادند روی دو گرد سرافراز و دو کینه‌جوی
به پیمان که ازهردو رویه سپاه بیاری نیاید کسی کینه خواه
همی دست سودند بریکدگر گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
پدررا چنین گفت « کاین زورمند که خوانی همی رستم دیو بند
« هما کنون بدان زورو آن دستبرد بخاك اندر آرد سر دیو گرد »
چنین گفت با شیده افراسیاب که « شد مغز من زین سخن پر شتاب
« برو تا ببینی که پولادوند بکشتی همی چون کند دست‌بند
« بتر کی بیاموز و راهش نمای مگر پیلتن را درآرد ز پای »
چنین گفت شیده که « پیمان شاه نه این بود با او ببیش سپاه
« چو پیمان شکن باشی و تیزمغز نیاید ز دست تو یك کار نغز »
بدشنام بگشاد خسرو زبان بر آشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت « گر دیو پولادوند ازین مرد بد خواه یابد گزند
«نماند بر این رزمگه زنده کس ترا از هنرها زبانست و بس »
عنان بر گرائید و آمد چو شیر بآوردگاه دو مرد دلیر
بپولاد گفت « ای سرافراز شیر بکشتی گر آری تو اورا بزیر
« بخنجر جگرگاه او برشکاف هنر باید و کار کردن نه لاف »
نگه کرد گیو اندر افراسیاب بر آن خیره گفتار و چندین شتاب
بر انگیخت اسب و بیامد دمان چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت « کای شیرخوی چه فرمان دهی کهتران را بگوی»
بدو گفت رستم که « جنگی منم بکشتی گرفتن درنگی منم
« شما را چرا بیم باید همی چنین دل بدو نیم باید همی ؟
« گرایدون که این جادوی بی‌خرد ز پیمان یزدان همی بگذرد

«شمارا زپیمان شکستن چه باك؟ كه‌او ریخت بر تارك‌خویش‌خاك»

زمین خوردن پولادوند

یکی زور بنمود و پولاد وند بسان چناری ز جا در بکند
بگردن بر آورد و زد بر زمین همی خواند بر کرد گار آفرین
گمان برد رستم که پولادوند ندارد بتن بر درست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای بماند آن تن ازدهارا بجای
چوپیش صف آمد یل شیر گیر نگه کرد پولاد برسان تیر
گریزان بشد پیش افراسیاب دلش پر زخون ورخش پر زآب
بخفت از بر خاك تیره دراز زمانی بشد هوش از آن رزم‌ساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید همه دشت لشکر پرا کنده‌دید
بفرمود تا تیر باران کنند هوارا چو ابر بهاران کنند
ز یکدست بیژن ز یکدست گیو جهاندیده رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند جهانرا بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند که«بی تخت وبی گنج ونام‌بلند
«چرا سر همی داد باید بباد ؟ چرا گرد باید همی رزم‌باد ؟ »

روگردان‌شدن پولادوند ازجنگ

سپه‌را بپیش اندر افکند و رفت ز رستم همی بند جانش بکفت
چنین گفت پیران بافراسیاب که«شدروی گیتی‌چودریای‌آب
«چه‌باشی که باتو کس‌ایدر نماند؟ بشد دیو پولاد و لشکر براند
«همانا ز ایرانیان صد هزار فزونست بر گستوان وز سوار
«بپیش اندرون رستم‌شیر گیر زمین پر زخون وهوا پر ز تیر
«سپه را چنین‌صف کشیده‌بمان خود وویژگان سوی دریابران»
سپهبد چنین کرد کو راه دید همی‌دست از آنرزم کوتاه دید

گریختن پیران وافراسیاب

درفشش بماندند واو خود برفت سوی چین وماچین خرامید تفت
تهمتن بآواز گفت آنزمان که «نیزه مدارید و تیرو کمان
«بکوشیدوشمشیرو گرزآورید هنرها ز بالا و برز آورید
«پلنگ آن‌زمان‌پیچداز کین‌خویش که نخچیر بیند ببالین خویش»
سپه سر بسر نعره بر داشتند همی نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه که از کشته جائی ندیدند راه
برفتند یك بهره زنهار خواه گریزان برفتند بهری ز راه
شد از بی شبانی رمه تال و مال همه دشت تن بود بیدست و یال

چنین گفت رستم که «کشتن بسست / زمان هر زمان بهر دیگر کس است
«همه جامهٔ رزم بیرون کنید / همه خوب کاری بافزون کنید
«چه بندید دل در سرای سپنج / که دارد گهی شادو گاهی برنج؟
«زمانی چو اهریمن آید بجنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
«بی آزاری و خامشی برگزین / که گوید که نفرین به از آفرین؟»
بجست اندران دشت چیزی که بود / ز سیم و زر و جامهٔ نابسود
سراسر فرستاد نزدیك شاه / غلامان و اسبان و تیغ و کلاه
وزان بهرهٔ خویشتن برگرفت / همه افسر و مشك و عنبر گرفت
به بخشید دیگر همه بر سپاه / زچیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست ازشاه توران سپاه / ز هرسو بجستند بیراه و راه
نشانی ندادند برخشك و آب / نه آگاهی آمد ز افراسیاب
ز توران زمین برنهادند رخت / سلیح گرانمایه و تاج و تخت
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بر آنگونه بارنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر وازبارگاه
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو ازجای خویش
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیك او رستم نامدار
چوطوس وفریبرز و گودرز و گیو / چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
سخن گفت کیخسرو ازرزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه
بدو گفت گودرز «کایشهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
«اگر دیو و شیر آید اراژدها / ز چنگش درازش نیابد رها
«هزار آفرین باد برشهریار / بویژه برین پهلو نامدار»
تهمتن بیکماه نزدیك شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت باشهریار / که «ای پر هنر خسروتاجدار

برگشتن ایرانیان از توران

«جهاندار با دانش و نیکخوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست»
در گنج بگشاد شاه جهان / زپرمایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامهٔ ششتری
پرستار با افسر و گوشوار / صداسب و صد اشتر بزین و ببار
طبقهای زرین پر ازمشك و عود / دو نعلین زرین و جفتی عمود

برو بافته گوهر شاهوار چنان چون بود درخور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همیرفت با او براه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد پدرودو زایران برفت سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت برشاه‌راست همیگشت گیتی‌بران‌سان که‌خواست
سرآوردم این رزم کاموس نیز دراز است و نفتاد ازو یك پشیز
بگفتم بدان‌سان که دهقان‌بگفت نماند از بد و نیك چیزی نهفت
گرازداستان یك سخن کم‌بدی روان مرا جای ماتم بدی

داستان اکوان دیو

همه دانش ما به بیچار گیست به بیچارگان بر بباید گریست
ایا فلسفه دان بسیار گوی نپویم براهی که گوئی بپوی
سخن‌هرچه گوئی‌چوتوحیدنیست بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست
ترا هرچه برچشم بر بگذرد بگنجد همی در دلت یا خرد
چنان‌دان که یزدان نیکی دهش جز آنست‌وزین برمگردان‌منش
تو گر سختهٔ راه سنجیده پوی نیاید به بن هرگزاین گفتگوی
همی بگذرد بر تو ایام تو سرای جز این باشد آرام تو
جهان پر شگفتست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری
روان پرشگفتست‌وتن هم‌شگفت نخست‌از خوداندازه باید گرفت
خردمند کاین داستان بشنود بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری شوی رام و کوته شود داوری
سخنگوی دهقان چنین کرد یاد که یکروز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن چو باغ بهار بزرگان نشستند با شهریار

بیاد شهنشاه خوردند جام   بمی خوردن اندر همه شاد کام
چو از روز یکساعت اندر گذشت   بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه‌داد   چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که «گوری پدید آمد اندر گله   چو دیوی که از بند گردد یله
«یکی نره شیراست گوئی دژم   همی بگسلد یال اسبان زهم»
بدانست خسرو که آن نیست گور   که بر نگذرد گور زاسبی بزور
و دیگر که خسرو جهاندیده بود   زکار آگهان نیز بشنیده بود
که آن چشمهٔ بد که اکوان دیو   جهان گشت ازو پرفغان وغریو
که‌چوپان همی دارد آنجا گله   بر آرامگه کرده بودش یله
بچوپان چنین گفت «کاین گور نیست   بدانستم اکنون توایدر مایست»
وزان پس بگردان چنین گفت شاه   که «ای پهلوانان با فر و جاه
«گوی بایدا کنون چو شیر ژیان   زگردان که بندد بدین درمیان
نگه کرد خسرو بهر کس بسی   نیامد زگردان پسندش کسی
نشایست جز رستم زال کس   که باشد بدان کار فریادرس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد   زگردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو «بفرخنده فال   ببر نامهٔ من بر پور زال
«چو برخواندان نامه زین پس بگوی   که‌فر من از تست ای نامجوی
«یکی روی بنمای و خیز ایدر آی   چو نامه بخوانی بزابل مپای»
برون رفت گرگین چو باد دمان   ویا همچو گوری که‌ترسد زجان
چو آمد بزابل بر نامدار   بدو داد آن نامهٔ شهریار
تهمتن چو بشنید فرمان شاه   گرازان بیامد بدان بارگاه
چنین گفت «شاها مرا خواستی   کنون آمدم تا چه آراستی»
چو خسرو ورا دید بنواختش   بر آنخسروی گاه بنشاختش
برستم چنین گفت «کای پهلوان   همیشه بزی شاد و روشنروان
«یکی کار پیش آمد ای پیلتن   ترا خواستم زین بزرگ انجمن»
چنانچون شنیداو زچوپان سخن   بگفت او برستم ز سر تا به بن
چنین گفت رستم که «با بخت تو   نترسد پرستندهٔ تخت تو
«چه دیو وچه‌شیر وچه‌نر اژدها   ز شمشیر تیزم نیابد رها»
برونشد به نخجیر چون نره‌شیر   کمندی بدست اژدهائی بزیر

سه روزش همیجست ازان مرغزار — همیکرد بر گرد اسبان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت — چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود — بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تکاور ز جای — چو تنگ اندر آمد گرشد برای
چنین گفت «کین را نباید فکند — بباید گرفتن بخم کمند
«نبایدش کردن بخنجر تباه — بربنسانش زنده برم نزد شاه»
بینداخت رستم کیانی کمند — همیخواست کارد سرش را ببند
چو گور دلاور کمندش بدید — شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که این نیست گور — ابا او کنون چاره باید نه زور
«جز اکوان دیو آن نشاید بدن — ببایدش از باد تیغی زدن
«ز دانا شنیدم که این جای اوست — شگفت آنکه بستانداز گور پوست»
هم آنگه پدید آمد از دشت باز — سپهبد بر انگیخت آن تند تاز
کمانرا بزه کرد از باد اسب — بینداخت تیری چو آذر گشسب
همان کو کمان کئی بر کشید — دگر باره شد گور ازو ناپدید
همیتاخت اسب اندران پهن دشت — چو یکروز و یکشب برو بر گذشت
بآبش گرفت آرزو هم بنان — سر ازخواب بر کوههٔ زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب — به پیش آمدش چشمهٔ چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد — هم ازماندگی چشم را خواب داد
چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش — زهامون بگردون بر افراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد — سر پر خرد پر زتیمار شد
ابا خویشتن گفت «دیو پلید — یکی دام چونین مرا گسترید
«دریغا دل و زورو این یال من — همان زخم شمشیر و کوپال من
«جهانی ازین کار گردد خراب — برآید همه کام افراسیاب»
چو رستم بجنبید بر خویشتن — چنین گفت اکوان که «ای پیلتن
«یکی آرزو کن که تا ازهوا — کجا باید اکنون فکندن ترا
«سوی آبت اندازم ارسوی کوه — کجاخواهی افتاد دوراز گروه»
چو رستم بگفتار او بنگرید — تن اندر کف دیو وارونه دید
«بگراندازدم» گفت «بر کوهسار — تن و استخوانم نیاید بکار

« کنون هرچه گویمش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند
« اگر گویم او را بآبم فکن ز کام نهنگان بسازم کفن
« کنون بامن این دیو وارون ستیز بکوه افکند تا شوم ریز ریز»
چنین داد پاسخ که « دانای چین یکی داستانی زدست اندر این
« که در آب هر کو بر آیدش هوش به مینو نه بیند روانش سروش
« بدریا نباید که اندازیم کفن سینهٔ ماهیان سازیم
« بکوهم درانداز تا ببر و شیر به بینند چنگال مرد دلیر »
ز رستم چو بشنید اکوان دیو بر آورد بر سان دریا غریو
« بجائی بخواهم فکندنت» گفت « که اندر دو گیتی بمانی نهفت»
بدریای ژرف اندر انداختش چنانچون شنیدش دگر ساختش

بدریا انداختن اکوان رستم‌را

همان کز هوا سوی دریا رسید سبك تیغ تیز ازمیان بر کشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی ببودند سر گشته در چنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنگ چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای زمانه پی او نبردی بجای
ز دریا بمردی بیکسو کشید بر آمد بخشکی و هامون بدید
بدانچشمه آمد کجا خفته بود برو دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان در آنمرغزار جهانجوی شد تند با روزگار
بر آشفت و بر داشت زین و لگام بشد بر پی رخش تا گاه بام
چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین بپشت
پیاده همیرفت جویان شکار به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش برباد پایان چو دیو میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند بیفکند و سرش اندر آمد به بند
لگامش بسر برزد و برنشست بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند بشمشیر برنام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید شد آسیمه ازخواب و سر بر کشید
سواران که بودند با او بخواند بر اسب سر افرازشان برنشاند

چو رستم شتابندگانرا بدید   سبک تیغ کین ازمیان بر کشید
بغرید چون شیرو بر گفت نام   که «من رستمم پوردستان سام»
بشمشیر از ایشان دوبهره بکشت   چوچوپان چنان دید بنمودپشت
چوباد ازشگفتی هم اندرشتاب   بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم   بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجائی که هرسال چوپان گله   بران دشت وآن آب کردی یله
چو نزدیك آنمرغزاران رسید   از اسبان وچوپان نشانی ندید
چوچوپان برشاه توران رسید   بگفت ازشگفتی هرآنچش بدید
که «تنها گله برد رستم زدشت   زما کشت بسیاروخودبر گذشت»
زترکان برآمد بسی گفتگوی   که«تنهابدشت آمداین کینه‌جوی
«چنان‌خوار گشتیم‌وزاروزبون   که یکتن سوی‌ما گراید بخون»
سپهدار با چار پیل و سپاه   پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیك رستم کمان   زبازو برون کردو آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله‌میغ   چه تیر از کمان‌وچه پولادتیغ
چوافکنده شد شست گرد دلیر   بگرز اندر آمد بکردار شیر
چهل دیگر از نامداران بکشت   غمی شد سپهدارو بنمود پشت
پس پشتشان رستم گرز دار   دو فرسنگ برسان ابر بهار
چو بر گشت برداشت پیل و رمه   بنه هر چه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بر چشمه باز   دل جنگجویش شده جنگ ساز
دگر بار«اکوان بدو بازخورد   «نگشتی»بدو گفت«سیرازنبرد؟
«برستی ز دریا و چنگ نهنگ   بدشت آمدی باز پیچان بجنگ؟
«ببینی‌توا کنون همان‌روزگار   که دیگر نجوئی همی کارزار»
تهمتن چو بشنید گفتاز دیو   بر آورد چون شیر جنگی غریو

کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

به پیچید بر زین و گرز گران   برآهیخت چون پتك آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست   سر و مغزو یالش بهم درشکست
فرود آمد و آبگون خنجرش   برآهیخت ببرید ازتن سرش
همی خواند بر کردگار آفرین   کزو دید پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس   کسی کو ندارد ز یزدان‌سپاس
هرآنکو گذشت از ره مردمی   ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

چو ببرید رستم سر دیو پست بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
به پیش اندر آورد یکسر گله بنه هر چه کردند ترکان یله
بر ایرانیان بر گله بخش کرد نشستنگه خویشتن رخش کرد
یکی هفته ایوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
بمی رستم ایندا ستان بر گشاد ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که «گوری بخوبی ندیدم چنوی بدان یال و آن کتف و آن رنگ و بوی
«سرش چون سر پیل و مویش دراز دهان پر ز دندانها چون گراز
«دوچشمش سفید و لبانش سیاه تنش را نشایست کردن نگاه
«بدان زور و آن تن نباشد هیون همه دشت ازاو شد چو دریای خون
«سرش کردم از تن به خنجر جدا از او خون همیرفت اندر هوا»
از او ماند کیخسرو اندر شگفت چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
بر آن کو چنین پهلوان آفرید کسی این شگفتی بگیتی ندید
همی گفت «اگر کردگار سپهر ندادی مرا بهره از داد و مهر
«نبودی بگیتی چنین کهترم که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم»
جهان پاك بر دست او گشت راست همیگشت گیتی بدانسان که خواست
برینگونه گردد همی چرخ پیر گهی چون کمانست و گاهی چو تیر



خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

بیژن نامه

پادشاهی کیخسرو

داستان منیژه وبیژن

ستایش کنم ایزد پاك را   که گویا و بینا کند خاك را
بموری دهد مالش نره شیر   کند پشه بر پیل جنگی دلیر
شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه   بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ   میان کرده باریك ودل کرده تنگ
ز تاجش دو بهره شده لاجورد   سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بردشت وراغ   یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هرسو بچشم اهرمن   چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی بادسرد   چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار   کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای   شده سست خورشیدرا دست وپای
زمین زیر آنچادر قیر گون   تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل ازخویشتن پرهراس   جرس بر گرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد   زمانه زبان بسته از نیك و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز   دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم زجای   یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ   بیاورد شمع و بیامد بباغ
مرا گفت «شمعت چه باید همی؟   شب تیره خوابت نیاید همی؟»
بدو گفتم «ای بت نیم مرد خواب   بیاور یکی شمع چون آفتاب
«بنه پیشم و بزم را ساز کن   بچنگ آر چنگ و می آغاز کن»
برفت آن بت مهربانم ز باغ   بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی　زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسار بدو گه چنگ ساخت　تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد　شب تیره همچون که روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت　از آن پس که گشتیم با جام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر　که «از جان تو شاد بادا سپهر
« به پیمای تا من یکی داستان　ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ　شگفت اندرو مانی از کار چرخ
«پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ　همه ازدر مرد فرهنگ و سنگ»
بدان سرو بن گفتم «ای ماهروی　مرا امشب این داستان باز گوی »
مرا گفت « کز من سخن بشنوی　بشعر آری از دفتر پهلوی »
بگفتم « بیار ای مه خوبچهر　بخوان داستان و بیفزای مهر
« مگر طبع شوریده بگشایدم　شب تیره زاندیشه خواب آیدم
« ز تو طبع من گردد آراسته　ایا مهربان یار پیراسته
« چنان چون زتو بشنوم دربدر　بشعر آورم داستان سر بسر
« بگویم پذیرم زیزدان سپاس　ایا مهربان جفت نیکی شناس »
بخواند آن بت مهربان داستان　ز دفتر نوشته که باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار　خرد یادگیر و بدل هوش دار

***

چو کیخسرو آمد بکین خواستن　جهان ساز نو خواست آراستن
زتوران زمین گم شد آن تخت و گاه　بر آمد بخورشید بر تخت شاه
به پیوست با شهر ایران سپهر　بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست　بآب وفا روی خودرا بشست
بجوئی که یکبار بگذشت آب　نسازد خردمند ازو جای خواب
ز گیتی دو بهره برو گشت راست　که کین سیاوش همی بازخواست
به بگماز بنشست یکروز شاد　ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه　نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پرمی بچنگ　دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم　فریبرز کاوس ما گستهم
چو گودرز کشوادو فرهادو گیو　چو گرگین میلاد وشاپور نیو

دادخواهی ارمانیان نزد کیخسرو از گرازان

شه نوذران طوس لشکرشکن   چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه بادهٔ خسروانی بدست   همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن   به پیش اندرون دستهٔ نسترن
پریچهرگان پیش خسرو بپای   سر زلفشان بر سمن مشك سای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار   کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده در آمد یکی پرده دار   بنزدیك سالار شد هوشیار
که « بر در بیایند ارمانیان   سر مرز ایران و تورانیان
«همی راه جویند نزدیك شاه   ز راه دراز آمده داد خواه»
چو سالار هشیار بشنید تفت   برِ گاه خسرو خرامید و رفت
بگفت آنچه بشنید وفرمان گزید   به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیك شاه   غریوان و گریان و فریادخواه
که«ای شاه پیروز جاوید زی   که خودجاودان زندگی راسزی
« بهر هفت کشور توئی شهریار   ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
« سر مرز توران زمین شهرماست   بیکروی ازیشان بما بر بلاست
« سوی شهر ایران یکی بیشه بود   که مارا بدان بیشه اندیشه بود
« چه مایه بدو اندرون کشت‌زار   درخت بر آور .همه میوه دار
« چراگاه ما بود و بنیاد ما   ایا شاه ایران بده داد ما
« گراز آمدا کنون فزون ازشمار   گرفت آنهمه بیشه و مرغزار
« بدندان چو پیلان بتن همچو کوه   وزیشان شده خلق ارمان ستوه
« هم از چارپای وهم از کشتمند   ازیشان بما بر چه مایه گزند
« نیاید بدندانشان سنگ سخت   مگرمان بیکباره برگشت بخت»
چو بشنید گفتار فریاد خواه   بدرد دل اندر به پیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد   بگردان گردن کش آواز کرد
« کزین نامداران و گردان من   که جوید همی نام بر انجمن ؟
« شود سوی آن بیشهٔ خوك خورد   بنام بزرگ و بننگ و نبرد
« ببرد سر آن گرازان به تیغ   ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
« که جوید باآزرم من رنج خویش   وزان پس کند گنج من گنج خویش؟»
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد   مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای   ابر شاه کرد آفرین خدای

خواستار شدن بیژن جنگ گرازان را

بگفتا «من آیم بدین کار پیش   ز بهر تودارم سر وجان خویش»
چو بیژن چنین گفت گیو از کران   نگه کرد و آنکارش آمد گران
بفرزند گفت «اینجوانی چراست؟   به‌نیروی خویش این گمانی چراست؟
«جوان ارچه دانا بود با گهر   ابی آزمایش نگیرد هنر
«بدو نیك هر گونه باید کشید   ز هر شور و تلخی بباید چشید
«براهی که‌هرگز نرفتی مپوی   بر شاه خیره مبر آبروی»
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت   جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت «کای شاه پیروز گر   تو بر من بسستی گمانی مبر
«سر خوك را بکسلانم ز تن   منم بیژن گیو لشکر شکن
«تو این گفتها ازمن اندرپذیر   جوانم بکردار و در رای پیر»
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد   بدو آفرین کرد و فرمانش داد
«بدو گفت خسرو که«ای پرهنر   همیشه توئی پیش هر بد سپر»
بگرگین میلاد گفت آنگهی   که «بیژن بارمان نداند رهی
«تو با او برو تا سر آب بند   همش راهبر باش وهم یارمند»
بسیجید بیژن برفتن براه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
برفت از در شاه با یوز و باز   بنخجیر کردن براه دراز
همیرفت چون شیر کف‌افکنان   سر گور و آهو زتن بر کنان
تذروان بچنگال باز اندرون   چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدینسان همه راه بگذاشتند   همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند آنجا که آن بیشه بود   وزان شاه گردان پر اندیشه بود
گرازان گرازان نه آگاه ازین   که بیژن نهاداست بر بور زین
چو آمد بنزدیك بیشه فراز   همی جست هرسوی جنگ گراز
بگرگین میلاد گفت «اندر آی   وگرنه بیکسو بپرداز جای
«چومن با گراز اندر آیم به‌تیر   برو تا بنزدیك آن آبگیر
«بدانگه که‌از بیشه خیزد خروش   تو بردار گرز وبجای آرهوش
«هر آنکو بیابد ز چنگم رها   بیکزخم از تن سرش کن جدا»

ناسازگاری گرگین با بیژن

به بیژن چنین گفت گرگین گو   که «پیمان نه این بود باشاه نو
«کنون ازمن این یارمندی مخواه   بجز آنکه بنمایمت جایگاه
«تو برداشتی گوهر و سیم وزر   تو بستی مر این رزمگه‌را کمر»

چو بیژن شنید این سخن خیره شد — همان چشمش از روی وی تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر — کمانرا بزه کرد مرد دلیر
برفت از پس خوك چون پیل مست — یکی خنجری آبداده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند — زمین را بدندان بر انداختند
گرازی بیامد چو اهریمنا — زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد برسنگ سخت — همی سود دندان خود بر درخت
بزد خنجری بر میان سرش — بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر — تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست — بفتراك شبرنگ سر كش ببست
بگردون برافکند هریك چو کوه — شده گاومیش از کشیدن ستوه

تباه کردن بیژن گرازان را

بداندیش گرگین شوریده هش — بیکسو به بیشه درآمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود — بر او آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندرآمد از آن کار درد — ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا — بدی ساختن خواست بر بیژنا
سگالش چنین بد نبشته جزاین — نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه — سزد گر کند خویشتن را نگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام — براه جوانی بگسترد دام
به بیژن چنین گفت «کای پهلوان — دل کارزار و خرد را روان

فریفتن گرگین بیژن را

« برآید ترا این چنین کارچند — به نیروی یزدان و بخت بلند
« کنون گفتنیها بگویم ترا — که من چند گه بوده ام ایدرا[1]
« یکی جشن گاهست ازایدر نه دور — بدو روز راه اندر آید بتور
« یکی دشت بینی همه سرخ و زرد — کزو شاد گردد دل زاد مرد
« همه بیشه و باغ و آب روان — یکی جایگاه ازدر پهلوان
« زمین پرنیان و هوا مشکبوی — گلابست گوئی مگر آب جوی
« خم آورده از بار شاخ سمن — صنم شد گل و گشت بلبل شمن
« خرامان بگرد گلان بر تذرو — خروشیدن بلبل از شاخ سرو
«ازاین پس کنون تا نه بس روزگار — شود چون بهشت آن لب جویبار
« پریچهره بینی همه دشت و کوه — بهرسو بشادی نشسته گروه
« منیژه کجا دخت افراسیاب — درخشان کند باغ چون آفتاب

« زند خیمه زانکه بدان مرغزار — اباصد کنیزك همه چون نگار
« همه دخت ترکان پوشیده‌روی — همه سرو قد و همه مشك موی
«همه‌رخ پراز گل همه‌چشم‌خواب — همه لب پر از می ببوی گلاب
« همه دشت بینی بیاراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
« اگر ما بنزدیك آن جشنگاه — شویم و بتازیم یکروز راه
« بگیریم ازایشان پریچهره‌چند — بنزدیك خسرو شویم ارجمند »
چو گرگین‌چنین گفت‌بیژن‌جوان — بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی‌نام جست اندران گاه کام — جوان‌بد جوان‌وار برداشت گام
برفتند هردو براه دراز — یکی آز پیشه یکی کینه ساز
بگرگین چنین گفت پس بیژنا — که « من بیشتر سازم این رفتنا
« شوم بزمگهشان به بینم ز دور — که تورانیان چون بسیچندسور
« ز نیم آگهی رای هشیار تر — شود دل ز دیدار بیدار تر »
بدو گفت گرگین «بروشادباش — همیشه ز اندوه آزاد باش »
بگنجور گفت « آن کلاه پدر — که در بزمگه بر نهادی بسر
« که روشن‌شدی زوهمه‌بزمگاه — بیاور که مارا به بزمست راه
«همان‌طوق کیخسروو گوشوار — همان یارهٔ گیو گوهرنگار »
بیاورد گنجور چونان که گفت — بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای — بتاج اندر آویخت پر همای
نهادند برپشت شبرنگ زین — کمرخواست با پهلوانی نگین
بنزدیك‌تر رفت و در بیشه شد — دل ازکام خویشش پراندیشه‌شد
بزیر یکی سروبن شد بلند — که تا زافتابش نباشد گزند
همه دشت از آوای رود وسرود — روانرا همی داد گفتی درود
به بست اسب را اندران جایگاه — همیکرد پنهان برایشان نگاه
ز دیدار خوبان همه مرغزار — بیاراسته همچو باغ بهار

دیدن منیژه‌وبیژن یکدیگر را

چو افتاد چشم میزه بدوی — یکی مرد را دید با رنگ وبوی
برخسارگان چون سهیل یمن — بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه تهم پهلوان برسرش — فروزان ز دیبای رومی برش
به پرده‌درون‌دخت پوشیده روی — بجوشید مهرش بپوشید موی
فرستاد مر دایه را چون نوند — که « رو زیر آن‌شاخ‌سروبلند

«نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
«بپرسش که چون آمدی ایدرا؟ / نیائی بدین بزمگه اندرا؟
«که من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار
«برین جشن که برندیدیم کس / ترا بینم ای سرو آزاد و بس
«بگویش که تو مردمی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری؟
«ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی / چه‌نامی تو و از کجائی؟ بگوی»
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخسار بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که «من ای فرستادهٔ خوبگوی
«سیاوش نیم نز پریزادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
«منم بیژن گیو از ایران بجنگ / برزم گراز آمدم تیزچنگ
«سرانشان بریدم فکندم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه
«چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
«مگر چهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
«همی بینم ایندشت آراسته / چو بتخانهٔ چین بر از خواسته
«اگر نیک رائی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
«مرا سوی آن خوبچهره بری / دلش با من ایدون به مهر آوری»
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که «رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین»
بدایه بگفتش «مرا مادری / هلا تا بنزد منش آوری»
فرستاده آمد همان رهنمای / دل و گوش بیژن به پاسخ سرای
نماند آنزمان جایگاه سخن / خرامید از سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب / پیاده همی گام زد با شتاب
به پرده در آمد چو سروی بلند / میانش به زرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کاروساز / که «با تو که آمد بجنگ گراز؟
«چرا این چنین روی و این فر و برز / برنجانی ای خوبچهره بگرز؟»
بشستند پایش به مشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نشستنگه و رود و می ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ ورامش سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ / ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه ازمشک‌وعنبر چه یاقوت‌وزر / سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور / بر آورد با بیژن گیو زور
منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را برخویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر

ربودن منیژه‌بیژن را درحال بیهوشی

بدادند چون‌خوردمی گشت‌مست / همان‌خوردن‌و سرش بنهاد پست
عماری بسیجید و رفتن براه / مران خفته را اندران جایگاه
بگسترد کافور بر جای خواب / همیریخت برچوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیك شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بیاورد روغن مر او را بداد / که‌تا گشت‌بیدار وچشمش گشاد
چو بیدارشد بیژن وهوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماهروئی ببالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژ نا / به یزدان پناهید ز اهریمنا
منیژه بدو گفت « دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار
« به مردان زهر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا »
پریچهرگان رود بر داشتند / بشادی شب و روز بگذاشتند
چوبگذشت یك روزگار اندرین / پس آگاهی آمد به دربان ازین
نهفته همه رازها باز جست / بژرفی نگه کرد کار از نخست
بدانست‌و ترسان‌شد ازجان‌خویش / شتابید نزدیك درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان ازپس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که«دخترت‌ازایران گزیدست‌جفت»

آگاه‌شدن افراسیاب از کارمنیژه‌وبیژن

جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بید است هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت / بر آشفت و این داستان باز گفت
« کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود »
بکرسیوز اندر یکی بنگرید / « کزایران چه‌دیدیم‌وخواهیم‌دید
« بگیتی کرا بد چنین روز بد / غم شهر ایران و فرزند خود
« برو با سواران هشیار سر / نگهدار مر کاخ را بام و در

« نگر تا که بینی بکاخ اندرا ‌ ‌ ‌ به بند و کشانش بیار ایدرا »
چو گرسیوز آمد بنزدیك در ‌ ‌ ‌ ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
غریویدن چنگ و بانگ رباب ‌ ‌ ‌ بر آمد ز ایوان افراسیاب
سواران درو بام و ایوان شاه ‌ ‌ ‌ گرفتند و هر سو به بستند راه
چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید ‌ ‌ ‌ می و غلغل نوش پیوسته دید
بزد دست و بر کند بندش زجای ‌ ‌ ‌ بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیك آن خانه زود ‌ ‌ ‌ کجا اندرو مرد بیگانه بود
بلرزید از خشم و پس بانگ کرد ‌ ‌ ‌ که «ای خویش نشناس ناپاك مرد
« فتادی بچنگال شیر ژیان ‌ ‌ ‌ کجا بر دخواهی تو جان از میان؟»
به پیچید بر خویشتن بیژنا ‌ ‌ ‌ که «چون رزم سازم برهنه تنا ؟
« نه شبرنگ بامن نه رهوار بور ‌ ‌ ‌ همانا که بر گشتم امروز هور»
همیشه بیکساق موزه درون ‌ ‌ ‌ یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام ‌ ‌ ‌ در خانه بگرفت و بر گفت نام
« که من بیژنم پور گشواد گان ‌ ‌ ‌ سر پهلوانان و آزادگان
« ندرد کسی پوست بر من مگر ‌ ‌ ‌ همی سیری آید تنش را زسر
«وگر خیزد اندرجهان رستخیز ‌ ‌ ‌ نه بیند کسی پشت من در گریز»
پس آنکه بگرسیوز آواز کرد ‌ ‌ ‌ که «بامن چنین بخت بدساز کرد
« تو دانی نیاکان و شاه مرا ‌ ‌ ‌ میان یلان پایگاه مرا
« اگر جنگ سازید من جنگ را ‌ ‌ ‌ همیشه بشویم بخون چنگ را »
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی ‌ ‌ ‌ بجنگ اندرون تیزی و چنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی ‌ ‌ ‌ بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها ‌ ‌ ‌ بخوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد از او خنجرا ‌ ‌ ‌ بچربی کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز ‌ ‌ ‌ چسود از هنرها چو بر گشت روز؟
چنین است گردندهٔ گوژ پشت ‌ ‌ ‌ که نرمش بزودی بباشد درشت
بران سان بنزدیك افراسیاب ‌ ‌ ‌ ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد بنزدیك شاه اندرا ‌ ‌ ‌ گو دست بسته برهنه سرا
بدو آفرین کرد «کای شهریار ‌ ‌ ‌ سزد گر کنی راستی خواستار
« نه من بارزو جستم این پیشگاه ‌ ‌ ‌ نه بود اندرین کار کس را گناه

«از ایران بجنگ گراز آمدم　　بدین جشن توران فراز آمدم
«بزیر یکی سرو رفتم بخواب　　که تا سایه دارد مرا ز افتاب
«بیامد پری و بگسترد پر　　مرا اندر آورد خفته ببر
«یکی چتر هندی بر آمد ز دور　　گرفتند هر سو سواران تور
«یکی هودجی ساخته در میان　　کشیده در چادر پرنیان
«بدو اندرون خفته بت پیکری　　نهاده ببالینش بر افسری
«مرا ناگهان در عماری نشاند　　بران خوبچهره فسونی بخواند
«که تا اندر ایوان نیامد زخواب　　نجنبید و من دیده کرده پرآب
«گناهی مرا اندرین بوده نیست　　منیژه بدین کار آلوده نیست
«پری بیگمان بخت برگشته بود　　که بروی همی جادوئی آزمود»
چنین داد پاسخ پس افراسیاب　　که «روز بدت کرد برتو شتاب
«تو آنی کز ایران بگرز و کمند　　همی رزم جستی و نام بلند
«کنون چون زنان پیش من بسته دست　　همی خواب گوئی بکردار مست
«بگفت دروغ آزمودن همی　　بخواهی سر از من ربودن همی؟»
بدو گفت بیژن که «ای شهریار　　سخن بشنو ازمن یکی هوش دار
«گرازان بدندان وشیران بچنگ　　توانند کردن بهر جای جنگ
«یلان هم بشمشیر و تیرو کمان　　توانند کوشید با بدگمان
«اگر شاه خواهد که بیند ز من　　دلیری نمودن بدین انجمن
«یکی اسب فرما و گرز گران　　گزین کن زترکان هزاران سران
«بآورد که گر یکی زان هزار　　همی زنده مانم بمردم مدار»
چو ازبیژن این گفته بشنید چشم　　برو بر فکند و بر آورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید　　«کز ایرانیان ما چه خواهیم دید؟
«نه بینی که این بدکنش ریمنا　　فزونی سگالد همی بر منا ؟
«بسنده نبودش همین بد که کرد　　کنون رزم جوید به ننگ ونبرد
«ببر همچنین بند بردست و پای　　هم اندر زمان زو بپرداز جای
«نگون بخت را زنده بردار کن　　وز او نیز با ما مگردان سخن
«بدان تا ز ایرانیان زین سپس　　نیارد بتوران نگه کرد کس»
کشیدندش از پیش افراسیاب　　دل از درد خسته دودیده پرآب
چو آمد بدر بیژن خسته دل　　ز آب مژه پای مانده بگل

همی گفت «اگر بر سرم گرد کار نبشتست مردن به بدروزگار
«ز دار و ز کشتن نترسم همی ز گردان ایران بترسم همی
«که نامرد خوانند مرا دشمنم ز ناخسته بر دار کرده تنم
«به پیش نیاکان خسرو منش پس‌ازمرگ باشد بمن سرزنش
«ایا باد بگذر بایران زمین پیامی ز من بر بشاه گزین
«برستم رسان زود از من خبر بدان تا بخونم ببندد کمر
«بگودرز کشواد از من بگوی که از کار گرگین‌شدم آبروی
«بگرگین بگو ای بل سست‌رای چگوئی تو بامن بدیگر سرای؟
«مرا در بلائی فکندی که کس نبینم همی هیچ فریاد رس»
کننده همی کند جای درخت پدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدان‌جا رسید همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت «این‌دار چیست؟ در شاه را ازدر دار کیست؟»
بدو گفت گرسیوز «این بیژنست کجا شاهرا بد ترین دشمنست»
بزد اسب و آمد بر بیژنا جگر خسته دیدش برهنه تنا
دودست‌ازپس‌پشت‌بسته چوسنگ دهن‌خشک‌ورفته‌زروی آب‌ورنگ
بپرسیدو گفتش که «چون آمدی؟ از ایران همانا بخون آمدی؟»
همه داستان بیژن اورا بگفت چنان‌چون‌رسیدش زبدخواه‌جفت
ببخشود پیران ویسه بروی فرو ریخت‌آب از دودیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار نکردند و گفتش «هم‌ایدر بدار
«بدان تا به بینم یکی روی شاه نمایم بدو اختر نیك راه»

مانع شدن پیران از کشته شدن بیژن

بکاخ اندرون شد پرستاروش بر شاه با دست کرده بکش
همی بود در پیش تختش بپای چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار دانسته کز آرزوی بیایست پیران آزاده خوی
بخندیدو گفتش «چه‌خواهی؟ بگوی ترا بیشتر نزد من آب روی
«اگر زرتوخواهی‌وگر گوهرا وگر پادشاهی وگر لشکرا
«ندارم‌دریغ‌ازتومن گنج‌خویش چرابر گزینی همی‌رنج‌خویش؟»
چو بشنید پیران خسرو پرست زمین را ببوسید و برپای جست
که «جاوید بادا ترا تخت جای نیابد جز از تخت تو بخت جای

« ز شاهان گیتی ستایش تراست	ز خورشید تابان نیایش تراست
« مرا هرچه باید ببخت توهست	ز اسبان و مردان ونیروی دست
« مرا آرزو ازپی خویش نیست	کس از کهتران تودرویش نیست
«نه من شاهرا پیش ازاین چندبار	همی دادمی پند در چند کار؟
« بگفتار من هیچ نامد فراز	بدان داشتم دست از کار باز
« مکش گفتمت پور کاوس را	که دشمن کنی رستم وطوس را
« سیاوش که بود از نژاد کیان	بمهر تو بسته کمر بر میان
« کزایران به پیلان بکوبندمان	زهم بگسلانند پیوندمان
« بخیره بکشتی سیاوش را	بزهر اندر آمیختی نوش را
« ندیدی بدیهای ایرانیان	که کردند با شهر تورانیان ؟
« ز توران دو بهره بپای ستور	سپردند و شد بخت‌را آب شور
« هنوز آن سر تیغ دستان سام	همانا نیاسود اندر نیام
« که رستم همی سرفشاند بدوی	بخورشید بر خون چکاند ازوی
« اگرخون بیژن بریزی بدین	بتوران بر آید یکی گرد کین
«نگه کن بدان کین که گستردیا	دم از شهر توران برآوردیا
« همانا ذکر خواستار آوری	درخت بلارا ببار آوری
« چو کینه دو گردد نداریم پای	ایا پادشاه جهان کدخدای
« به از تو نداند کسی گیو را	نهنگ دژم رستم نیو را
« چو گودرز کشوادپولادچنگ	که آید ز بهر نبیره بجنگ»
چو بر زد بر آن آتش تیز آب	چنین پاسخش داد افراسیاب
که«بیژن ندانی که باما چکرد	بایران و توران شدم روی زرد
« نه بینی کزین بی هنر دخترم	چه رسوائی آمد به پیران سرم
« همه نام پوشیده رویان من	ز پرده بگسترد بر انجمن
« کزین ننگ تا جاودان بردرم	بخندد همه کشور و لشکرم
« گر او یابد ازمن رهائی بجان	زهرسو گشایند بر من زبان
« برسوائی اندر بمانم بدرد	بپالایم ازدیدگان آب زرد»
بسی آفرین کرد پیران براوی	که « ایشاه نیک‌اختر راستگوی
« چنین است چون شاه گویدهمی	جز از نام نیکو نجوید همی
« ولیکن بدین رای هشیار من	یکی بنگرد ژرف ، سالار من

« به بندیم اورا به بند گران *** کجا دار و کشتن گزیند بران
« از او پند گیرند ایرانیان *** نه بندند ازین پس بدیرا میان»
ز دستور پاکیزهٔ راهبر *** درفشان شود شاهرا گاه و فر
بکرسیوز آنکه بفرمود شاه *** که « بند گران سازو تاریک چاه
به پیوند مسمارهای گران *** ز سر تا بپایش به بند اندر آن
از آن پس نگون اندرافکن بچاه *** که بی‌بهره گردد زخورشید وماه
«ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو *** که از ژرف دریاش کیهان خدیو
« فکنده است بر بیشهٔ چینستان *** بیاور ز بیژن بدان کین ستان
« بیاور سر چاه او را بپوش *** بمان تا بزاری بر آیدش هوش
« وز آنجا بایوان آن بی‌هنر *** منیژه کزو ننگ دارد گهر
« برو با سواران و تاراج کن *** نگون بخت را بی‌سر و تاج کن
« برهنه کشانش ببر تا بچاه *** که درچاه بین آنکه دیدی بگاه
« بهارش توئی غمگسارش توباش *** درین تنگ زندان زوارش توباش»

بچاه انداختن بیژن وراندن منیژه

کشان بیژن گیو از پیش دار *** ببردند بسته بدان چاه سار
نگونش بچاه اندر انداختند *** سر چاهرا سنگ برساختند
منیژه بیامد بیك چادرا *** برهنه دوپای و گشاده سرا
بیامد خروشان بنزدیك چاه *** یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی *** منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز *** بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی *** بدین شور بختی همی زیستی
چو یك هفته گر گین بر آنجا بپای *** همی بود و بیژن نیامد بجای
زهرسوش پویان بجستن گرفت *** رخانرا بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کار خویش *** که چون بدسگالید بایارخویش
بشد تازیان تا بدان جایگاه *** کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه بر گشت و کس راندید *** نه نیزاندرآن بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار *** همیکرد یار اندرو خواستار
یکایك ز دور اسب بیژن بدید *** که آمد ازان جویباران پدید
بدانست کورا تباهست کار *** بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند *** ز افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افکند و بر گاشت روی ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
از آن مرغزار اسب بیژن براند بخیمه بر آورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت
پس آگاهی آمد هم آنکه بگیو ز گم بودن رزمزن پور نیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی دل از درد خسته پر از آب روی
همی کند موی از سر و روی پاك خروشان بسر بر همیریخت خاك
همی گفت « ای کردگار سپهر تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
« چو از من جدا ماند فرزند من روا دارم ار بگسلد بند من
« بگیتی مرا خود یکی پور بود همم پور و هم پاك دستور بود
« کنون بخت بد کردش از من رها چنین ماندهام در جهان مبتلا
ز گرگین پس آنکه سخن باز جست که «چون بود خود روز کار از نخست؟
« ز بدها برو بر چه آمد بگوی که افکند بند سپهری بدوی ؟
« چه دیو آمدش پیش در مرغزار که او را تبه کرد و بر گشت کار؟
« تو این مردری اسب چون یافتی ز بیژن کجا روی بر تافتی ؟»
بدو گفت گرگین که «باز آر هوش سخن بشنو و پهن بگشای گوش
« چو در جنگ نیزه برافراشتیم به بیشه درون بانگ برداشتیم
« گراز اندر آمد بکردار کوه نه یکیك که هر جای گشته گروه
« بگردیم جنگی بکردار شیر بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
« چو پیلان بهم برفکندیمشان بمسمار دندان بکندیمشان
« وز آنجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخجیر جوی
« بر آمد یکی گور از آن مرغزار کزان خوبتر کس نه بیند نگار
« بگردن چو شیر و برفتن چو باد تو گفتی که از رخش دارد نژاد
« تو گفتی نگار است اندر بهار بهاری ندیدم چنو پر نگار
« بر بیژن آمد چو پیلی بلند بسرش اندر افکند بیژن کمند
« فکندن همان بود و رفتن همان دمان گور و بیژن پس اندر دمان
« ز تازیدن گور و گرد سوار بر آمد همی دود از آن مرغزار
« بکردار دریا زمین بر درید کمند افکن و گور شد ناپدید
« پی اندر گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد سمندم ستوه
« ز بیژن ندیدم بگیتی نشان جز این اسب و زین از پس اندر کشان

« دلم شد پر آتش ز تیمار اوی که‌چون بود با کور پیکار اوی
« از آن باز گشتم چنین نا امید که کور ژیان بود دیو سفید »
چو بشنید گیو این‌سخن هوشیار بدانست کورا تباهست کار
ز گرگین‌سخن سر بسر خیره‌دید جهان پیش‌چشم اندرش تیره‌دید.
رخش زرد از بیم سالار شاه تنش لرز لرزان ز بیم گناه.
چو فرزند را گیو گم‌بوده یافت سخن را بدانگونه آلوده یافت.
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه که گرداند او را بره بر تباه.
بخواهد از او کین پور گزین وگر چند ننگ آید او را ازین
پس‌اندیشه کرد اندر آن بنگرید نیامد همی روشنائی پدید
«چه باشدمرا» گفت «ازین کشتنا مگر کام بد گوهر اهریمنا ؟
« به بیژن‌چه‌سود آیدازجان‌اوی ؟ دگر گونه سازیم درمان اوی
« بباشیم تا اینسخن نزد شاه شود آشکارا ز گرگین گناه »
بگرگین یکی بانگ بر زد بلند که «ای بد کنش‌ریمن‌پر گزند.
« تو بردی ز ره مهر و ماه مرا گزین سواران و شاه مرا
« فکندی مرا درتك و پویه پوی بگرد جهان اندرون چاره جوی.
« پس‌اکنون بدستان وبندوفریب کجایابم آرام‌وخواب وشکیب ؟
« نباشد ترا بیش ازین دستگاه که تا من به بینم یکی روی شاه
«پس آنکه بخنجرزتو کین‌خویش بخواهم ز بهرجهان بین‌خویش»

چاره جوئی گیو از کیخسرو

وز آنجا بیامد بنزدیك شاه دو دیده‌پرازخون‌ودل کینه‌خواه.
برو آفرین کرد «کای شهریار همیشه بشادی جهانرا گذار
« انوشه جهاندار نیك اخترا نه بینی که بر سر چه‌آمد مرا ؟
« ز گیتی یکی پور بودم جوان شب و روز بودم بدو شادمان
« بجانش بر از بیم گریان بدم ز بیم جدائیش بریان بدم
« کنون آمدایشاه گرگین زراه زبان پر ز یاوه روان پر گناه.
« بد آگاهی آورد از پورمن از آن نامور پاك دستور من
« یکی اسب دارد نگونسار زین ز بیژن ندارد نشانی جز این.
« اگر داد بیند بدین کار ما یکی بنگرد ژرف سالار ما
« ز گرگین دهد دادمن‌شهریار کزو گشتم‌اندرجهان‌سو گوار»
غمی شد ز درد دل گیو شاه برآشفت و بنهاد بر سر کلاه.

چو گرگین بدرگاه خسرو رسید ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی پر از شرم جان بد اندیش اوی
چو الماس دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بردش نماز
بدندانها چون نگه کرد شاه بپرسیدو گفتش که «چون بودراه؟
«کجا ماند از تو جدا بیژنا ؟ بدو بر چه بد ساخت اهریمنا؟»
چوخسروچنین گفت گرگین بپای فرومانده خیره هم ایدون بجای
سخن چند برگفت ناسازوار از آن بیشه‌و گور و آن مرغزار
چو گفتارها یك بدیگر نماند برآشفت واز پیش تختش براند
همش خیره‌سر دیدوهم بدگمان بدشنام بگشاد خسرو زبان
هم اندر زمان کرد پایش به‌بند که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت «باز آرهوش بجویش بهر جا و هرسو بکوش
«من اکنون زهر سوفراوان سوار فرستم همه در خور کارزار
«وگر دیر یابم از او آگهی تو جای خرد را مگردان تهی
«بدانگه که از گل شود باغ شاد ابر سر همی گل فشاندت باد
«زمین چادر سبز در پوشدا هوا بر گلان زار بخروشدا
«بخواهم من آن جام گیتی‌نمای شوم پیش یزدان بباشم بپای
«کجا هفت کشور بدو اندرا به بینم بر و بوم هر کشورا
«بگویم ترا هر کجا بیژنست بجام اندرون این مرا روشنست»
چو گیو از بر گاه خسرو برفت بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستش فراوان بگرد جهان که یابد بجائی ز بیژن نشان
همه بوم ایران و توران بپای سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز فرخ فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای بدان تا بود پیش یزدان بپای
زفریاد رس زور وفریاد خواست ز اهریمن بد کنش دادخواست
یکی جام بر کف نهاده نبید بدو اندرون هفت کشور بدید
زکار و نشان سپهر بلند همه کوه پیدا چه و چون وچند
ز ماهی بجام اندرون تا بره نگاریده پیکر همه یکسره

یافتن کیخسرو جای بیژن را در آینهٔ جهان نما

چو کیوان و بهرام و هرمز دو شیر	چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
بهر هفت کشور همی بنگرید	که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور کرگساران رسید	بفرمان یزدان مر او را بدید
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه	بخندید و رخشنده شد پیش گاه
که «زنده است بیژن تو دل شاد دار	ز اندیشه جان و دل آزاد دار
« نگر غم نداری بزندان و بند	از آن پس که بر جانش نامد گزند
« که بیژن بتوران ببند اندراست	زوارش یکی نامور دختر است
« بر آنسان گذارد همی روزگار	که هزمان برو بر بگرید زوار
« ز پیوند و خویشان شده ناامید	گدازان و لرزان چو یکشاخ بید
« چو ابر بهاران ببارند گی	همی مرگ جوید بدان زند گی
« بر این چاره اکنون که جنبد ز جای؟	که خیزد میان بسته اینرا بپای؟
« نشاید مگر رستم تیز چنگ	که از ژرف دریا بر آرد نهنگ»
برستم یکی نامه فرمود شاه	نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه
که « ای پهلوان زادهٔ پرهنر	ز گردان گیهان بر آورده سر
« توئی از نیاکان مرا یادگار	همیشه کمر بستهٔ کارزار
« هران بند کز دست تو بسته شد	گشایندگانرا جگر خسته شد
« گشایندهٔ بند بسته توئی	کیانرا سپهر خجسته توئی
« ترا ایزد این زور پیلان که داد	دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
« بدان داد تا دست فریاد خواه	بگیری بر آری ز تاریك چاه
« چو این نامهٔ من بخوانی مپای	سبك باش و با گیو خیز ایدر آی»
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین	ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
سوی سیستان زود بنهاد روی	همی شد خلیده دل و راهجوی
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند	ز گفتار خسرو بخیره بماند
بفرمود رستم که بندند بار	سوی شهر ایران بسیچید کار
بگردون بر افراخته گوش رخش	ز خورشید برتر سر تاج بخش
سوی شهر ایران نهادند روی	همه راه پویان و دل کینه جوی
چو آمد بر شاه کهتر نواز	نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید	که مهر و ستایش مر او را سزید
بسالار نوبت بفرمود شاه	که گودرز و طوس و گوان را بخواه

در بار بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساخت شاهانه وار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ / بگستردو شد گلستان‌چون‌چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد برتاج و گاه
تنش سیم و شاخش زیاقوت وزر / برو گونه گونه نشانده گهر
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشك سوده بمی / همه پیکرش سفته برسان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی / برو باد از آن مشك بفشاندی
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی ومی بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس‌شهریار / که« ای نیك پیوند به روزگار
« ز هربد توئی پیش ایران سپر / همیشه چوسیمرغ گسترده پر
« کنون چارهٔ کار بیژن بجوی / که اورا ز توران بدآمد بروی
« بدینکار اگر تو نبندی کمر / نه بینم بگیتی دگر چاره گر
«زاسب وسلیح و زمردان‌و گنج / ببر هرچه باید مدار ایچ رنج »
چو رستم ز کیخسروایدون‌شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد « کای نیکنام / چوخورشیدهرجای گسترده کام
« که‌چون‌تونه‌دیدست یك‌شاه گاه / نه تابنده شید و نه رخشنده ماه
« بدانرا ز نیکان تو کردی‌جدا / تو بستی بافسون و بند اژدها
«گر آید بمژگانم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان »
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیك رستم پیام / که « ای تیغ بخت و وفا را نیام
« درخت بزرگی و گنج وفا / در زادمردی و بند بلا
« که داردچوتومرد هر گز بیاد؟ / جهان و زمان بیتو هرگزمباد
« گرت رنج ناید ز گفتار من / بگویم کنون با تو کردار من
«نگه کن تودر کاراین گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
« بتاریکی اندر مرا ره نمود / نبشته چنین بود وبود آنچه‌بود
« بر آتش نهم خویشتن‌پیش‌شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
« مگر باز گردد ز بد نام من / به‌پیران‌سر این بد سرانجام‌من»

چو پیغام گرگین برستم رسید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
به‌پیچید از آندرد و پیغام اوی   غم آمد از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت «رو باز گرد   بگویش که ای خیره ناپاك مرد
« تو نشنیدهٔ داستان پلنگ   بدان ژرف دریا که‌زد با نهنگ
« که گر برخرد چیره گردد هوا   نیابد ز چنگك هوا کس رها
« خردمند کارد هوا را بزیر   بود داستانش چو شیر دلیر
« تو دستان نمودی چوروباه‌پیر   ندیدی همی دام نخجیر گیر
« نشاید برین بیهده کام تو   که من پیش خسرو برم نام تو
« ولیکن کنونت به بیچارگی   فرو مانده بینم بیکبارگی
« ز خسرو بخواهم گناه ترا   بر افروزم این تیره ماه ترا»
بر آمد براینکار یك روز و شب   از اینکار نگشاد بر شاه لب
دوم روز چون شید بنمود تاج   نشست از بر سیمگون تخت‌عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر   بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن گفت باشهریار   از آن گم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه « ایسپهدار من   همی بگسلی بند و زنهار من
« که‌سوگند خوردم بتخت و کلاه   بدادار خرداد و خورشید و ماه
« که گرگین نه‌بیندزمن‌جز بلا   مگر بیژن از بند گردد رها
«جزاین آرزوهرچه‌خواهی‌بخواه   ز تیغ و زمهر و ز تخت‌و کلاه»
پس آنکه چنین گفت رستم بشاه   که « ای با گهر نامور پیشگاه
« اگر بدسگالید پیچد همی   فدا کردن جان بسیچد همی
« هر آنکس که گرددزراه‌خرد   سر انجام پیچد ز کردار بد
« اگر شاه بیند بمن بخشدش   مگر بخت یکلخت بدرخشدش»
برستم ببخشید پیروز شاه   رهانیدش از بند و تاریك چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار   که«چون‌راندخواهی‌بدین کینه‌کار؟
«چه‌خواهی‌ز گنج‌وزلشکر بخواه   که باید که باتو بیاید براه ؟
« بترسم ز بد گوهر افراسیاب   که برجان بیژن بگیرد شتاب»
چنین گفت رستم بشاه جهان   که « بپسیچم اینکار اندر نهان
« کلید چنین بند باید فریب   نباید برینکار کردن نهیب
« بکردار بازارگانان شدن   بتوران فراوان شکیبا بدن

«بدینکار باید کشیدن عنان   نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
«فراوان گهر باید و زر و سیم   برفتن بامید و بودن به بیم»
چو بشنید خسرو ز رستم سخن   بفرمود کز گنجهای کهن
بیارد بر شاه گنجور اوی   ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
سر بدره بگشود گنجور شاه   بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید   هر آنچش ببایست از آن بر گزید
از آن ده شتر بار دینار کرد   صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار   که «بگزین ز گردان لشکر هزار
«ز گردان گردنکش نامور   بباید تنی چند بسته کمر»
همه بر فزونی بینداختند   چنان کش ببایست برساختند
سپیده دمان گاه بانگ خروس   به بستند بر کوههٔ پیل کوس

روان شدن رستم بتوران برای آوردن بیژن

تهمتن بیامد چو سروی بلند   بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
چو نزدیکی مرز توران رسید   سران سپه را همه بر گزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که «ایدر بباشید روشنروان
«مجنبید ازیدر و گر جان من   ز تن بگسلد پاك یزدان من
«بسیجیده باشید مر جنگ را   همه تیز کرده بخون چنگ را»
سپه را بدان مرز ایران بماند   خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان   بپوشید و بگشاد بند از میان
سوی شهر توران نهادند روی   یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
ده اشتر همه بارشان گوهرا   صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
در آن مرز توران یکی شهر بود   که پیران از آن شهر با بهر بود
به نخجیر بد رفته پیران ز جای   نبد کس بدرگاه او بر بپای
چو پیران ویسه ز نخجیر گاه   بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا   بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با گوهرش   بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمانبران داد و خود پیش رفت   بر گاه پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد «کای نامور   بایران و توران ببخت و هنر»
چنان کرد روشن جهاندار ساز   که پیران مر اورا ندانست باز
بپرسید و گفت «از کجائی؟ بگوی   چه مردی و چون آمدی پویه پوی؟»

بدو گفت رستم «ترا کهترم　بشهر تو کرد ایزد آبشخورم،
«ببازارگانی از ایران بتور　به پیمودم این راه دشوار دور.
«اگر پهلوان گیردم زیر پر　خرم چارپای و فروشم گهر
«هم از داد تو کس نیازاردم　هم از ابر مهرت گهر باردم».
پس آن جام پر گوهر شاهوار　میان مهان کرد پیشش نثار
بسی آفرین کرد و آنخواسته　بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید　کز آن جام رخشنده آمد پدید
بر او آفرین کرد و بنواختش　بر تخت پیروزه بنشاختش.
که«روشاد وایمن بشهر اندر آی　که مانزد خویشت بسازیم جای
«از اینخواسته باتو تیمار نیست　کسیرا بدین با تو پیکار نیست.
«برو هرچه داری بهائی بیار　خریدار کن هرسوئی خواستار»
چنین گفت رستم که«ای پهلوان　هم آنجا بباشیم با کاروان»
یکی خانه بگزید و برساخت کار　بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان　بیامد بر نامور پهلوان
ز هرسو خریدار بنهاد گوش　چو آگاهی آمد ز گوهرفروش.
خریدار دیبا و فرش و گهر　بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی　بدان کلبه بازار برخاستی.
منیژه خبر یافت از کاروان　بکایك بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب　بر رستم آمد دو دیده پر آب.
همی باستین خون مژگان برفت　براو آفرین کردو برسیدو گفت.
که«برخوردی ازجان واز گنج خویش　مبادت پشیمانی از رنج خویش
«بکام تو بادا سپهر بلند　ز چشم بدانت مبادا گزند
«هر امید دل را که بستی میان　ز رنجی که بردی مبادت زیان
«همیشه خرد بادت آموزگار　خنك شهر ایران وخوش روزگار
«چه آگاهیستت ز گردان شاه؟　ز گیو و ز گودرزوایران سپاه؟
«نیامد ز بیژن بایران خبر؟　نیایش نیاید بدین چاره گر؟
«که چونین جوانی ز گودرزیان　همی بگسلاند ز آهن میان.
«بسودست پایش به بند گران　دو دستش بمسمار آهنگران
«کشیده بزنجیر و بسته به بند　همه چاه پر خون از آن مستمند.

« نیابم ز درویشی خویش خواب   ز نالیدن او دوچشمم پر آب »
بترسید رستم ز گفتار اوی   یکی بانگ برزد براندش زروی
بدو گفت « کز پیش من دور شو   نه خسرو شناسم نه سالار نو
« ندارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تهی »
برستم نگه کرد و بگریست زار   ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت « کای مهتر پر خرد   ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
« سخن گر نگوئی مرانم زپیش   که من خود دلی دارم ازدرد ریش
«چنین باشد آئین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر؟»
بدو گفت رستم که «ای زن چه بود   مگر کاهرمن رستخیزت نمود ؟
« همی بر نوشتی تو بازار من   از اینروی بد با تو پیکار من
« بدین تندی ازمن میازار بیش   که دل بسته بودم ببازار خویش
« ودیگر بجائی که کیخسرواست   بدان شهر من خود ندارم نشست
« ندانم ز بن گیو و گودرز را   نه هرگز بپیمودم آن مرز را »
بفرمود تا خوردنی هر چه بود   نهادند در پیش درویش زود
یکا یك سخن کرد از اوخواستار   که «باتو چراشد دژم روزگار؟
« چه پرسی ازایران وازتخت شاه ؟   چه داری همی راه ایران نگاه ؟»
منیژه بدو گفت « کز کار من   چه پرسی ز رنج و ز تیمار من؟
« از آنچاه سر با دلی پر ز درد   دویدم بنزد تو ای زادمرد
«زدی بانگ برمن چوجنگ آوران   نترسی تو از داور داوران
«منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیدی مرا آفتاب
« کنون دیده پرخون ودل پرزدرد   از ایندر بدان درشده گرد گرد
«همی نان کشکین فراز آورم   چنین راند ایزد قضا برسرم
«ازین زارتر چون بود روزگار ؟   سر آرد مگر برمن این کردگار
« که بیچاره بیژن دران ژرف چاه   نه بیند شب و روز خورشیدوماه
«مرا درد بر درد بفزود از آن   تنم از دیدگانم بپالود از آن
« کنون گرت باشد بایران گذر   ز گودرز کشواد یابی خبر
« بدرگاه خسرو مگر گیو را   به بینی و گر رستم نیو را
« بگوئی که بیژن ببند اندراست   و گر دیر آئی شود کار پست
« چوخواهی که بینی میاسای دیر   که برسرش سنگست وآهن بزیر»

بدو گفت رستم که «ای خوبچهر چرا باری ازدیدگان آب مهر ؟
«چرا نزد باب تو خواهشگران نینگیزی از هر سوئی مهتران؟
«مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشدش خون و بسوزد جگر
«گر آزرم بابت نبودی ز پیش ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگرش گفت«هر گون‌خورش که او را بباید بیاور برش»
یکی مرغ بریان بفرمود گرم نوشته بدو اندرون نان نرم
سبك دست رستم بسان پری بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد گفتش «بدان چاه بر که بیچارگانرا توئی راهبر»
منیژه بیامد بدانچاه سر دوان خوردنیها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که برد چنان‌هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند ازآنچاه خورشید رخرا بخواند
که «ای مهربان از کجا یافتی خورشها کز اینگونه بشتافتی ؟
«بسارنج‌وسختی کت آمدبروی ز بهر من ای‌مهربان چاره‌جوی»
منیژه بدو گفت «کز کاروان یکی مایه ور مرد بازارگان
«از ایران بتوران ز بهر درم کشیده ز هر گونه بسیار و کم
«یکی مرد پاکیزه باهوش وفر ز هر گونه با او فراوان گهر
«بمن‌داد ازاینگونه دستار خوان که برمن جهان‌آفرین‌رابخوان
«بدان چاه نزدیك آن بسته رو دگر گر بخواهد ببر نو بنو»
بگسترد بیژن پس آن نان پاك بر امید دل‌گاه با ترس و باك
چودست‌خورش برد ازان داوری بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
چو باد درخت وفا را بدید بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار چنان کامد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش از آنچاه تاریك جنبیدنش
شگفت آمدش داستانی بزد که «دیوانه‌خندد ز کفارخود»
بدو گفت «ای بیژن پر خرد چه خندیدنست اندرین روز بد؟
«چگونه بخنده گشادی دو لب که شب‌روز بینی همی روزشب؟
«چه‌رازاست‌پیش‌من آنرا بگوی ؟ مگر بخت‌نیکت نمرداست‌روی؟»
بدو گفت بیژن«کزین کارسخت بامید آنم که بگشاد بخت

«کنون گر وفای مرا نشکنی   بسوگند با من تو پیمان کنی
«بگویم ترا سر بسر داستان   که باشی بسوگند همداستان
«که لب را بدوزی ز بهر گزند   زبان زنان هم نباشد به بند»
منیژه چو بشنید نالید سخت   که «برمن چه آمد ز بدخواه بخت
«دریغا که شد روزگاران من   دل خسته و چشم گریان من
«بدادم به بیژن دل و خانمان   کنون گشت بر من چنین بدگمان
«پدر گشته بیزار و خویشان زمن   برهنه دوان بر سر انجمن
«همان گنج و دینار و تاج و گهر   بتاراج دادم همه سر بسر
«بر امید بیژن شدم نا امید   جهانم سیاه و دو دیده سفید
«بپوشد همی راز بر من چنین   تو آگه تری ای جهان آفرین»
بدو گفت بیژن «همه راستست   ز من کار تو پاك بر کاستست
«چنین گفتم اکنون نبایست گفت   ایا مهربان یار و هشیار جفت
«سزد گر بهر کار پندم دهی   که مغزم برنج اندرون شد تهی
«تو بشناس کان مرد گوهر فروش   که خوالیگرش مر ترا داد نوش
«ز بهر من آمد بتوران فراز   وگر نه بگوهر نبودش نیاز
«ببخشود بر من جهان آفرین   به بینم مگر پهن روی زمین
«رهاند مرا زین غمان دراز   ترا زین تکاپوی و گرم و گداز
«بنزدیك او رو بگویش نهان   که ای پهلوان کیان جهان
«بدل مهربان و به تن چاره‌جوی   اگر تو خداوند رخشی بگوی»
بیامد منیژه بکردار باد   ز بیژن برستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن   گشاد است بر گلرخ سرو بن
بدو گفت رستم که «ای خوبچهر   که ایزد ترا زو مبراد مهر
«بگویش که آری خداوند رخش   ترا داد یزدان فریاد بخش
«ز زابل بایران ز ایران بتور   ز بهر تو پیموده این راه دور
«چو این گفته باشی سخن راز دار   شب تیره گوشت با واز دار
«ز بیشه فراز آر هیزم بروز   شب آید یکی آتشی بر فروز»
منیژه ز گفتار او شاد شد   دلش زاندهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان چاهسار   که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که «دادم سراسر پیام   بدان نیك پی فرخ نیکنام

«چنین داد پاسخ که آنم درست   که بیژن بنام و نشانم بجست
«تو با داغ دل چند پوئی همی؟   دو رخرا بخوناب شوئی همی؟
«بگویش که ما را بسان پلنگ   بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
«کنون چون درست آمد از تو نشان   به بینی سر تیغ مردم کشان
«زمینرا بدرانم اکنون بچنگ   بگردون براندازم آسوده سنگ
«مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب ازچنگ خورشید گردد رها
«بگردار کوه آتشی بر فروز   که دشت و سرچاه گردد چو روز
«بدان تا به بینم من آن چاه را   بدان روشنی بسپرم راهرا»
چو بشنید بیژن بران سان پیام   بچاه اندرون گشت ازو شادکام
سوی کردگار جهان کرد سر   که «ای پاك بخشندهٔ دادگر
«بده داد من زانکه بیداد کرد   تو دانی غمان من و داغ و درد
«مگر باز یابم بر و بوم را   بمانم بسنگ اختر شوم را
«تو ای جفت رنج آزموده زمن   فدا کرده جان و دل و چیز و تن
«بدین رنج کز من تو برداشتی   همه رنج من شادی انگاشتی
«بگردی رها تاج و تخت و کمر   همان گنج و خویشان و مام و پدر
«اگر یابم از چنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها
«بگردار نیکان یزدان پرست   بپویم بپای و بیازم بدست
«بسان پرستار پیش کیان   بپاداش نیکت ببندم میان
«کنون این یکی رنج بردار نیز   کزین رنج یابی بسی گنج و چیز»
منیژه بهیزم شتابید سخت   چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر   که تا کی بر آرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید   شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان   شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز   بگیرد سر هور گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت   که چشم شب قیر گون را بسوخت
تهمتن بپوشید رومی زره   برافگند بند زره را گره
بنیروی دادار خورشید و ماه   بیامد ورا کرد پشت و پناه
همی گفت «چشم بدان کور باد   بدینکار بیژن مرا زور باد»
بگردان بفرمود تا همچنین   به بستند بر کرده که بند کین

بر اسبان نهادند زین خدنگ　همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن سوی چاه بنهاد روی　همیرفت پیش اندرون راهجوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز　بدانچاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان‌هفت گرد　که «روی زمین را بباید سپرد
«بباید شما را کنون تاختن　سر چاه ازاین سنگ پرداختن»
پیاده شدند آن سران سپاه　که از سنگ پردخته مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ　شده مانده گردان‌وآسوده‌سنگ
چو از نامداران بپالود خوی　که سنگ از سرچاه ننهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر　زره دامنش را بزد بر کمر
زیزدان زور آفرین زورخواست　بزددست‌وآن‌سنگ‌برداشت‌راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین　بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار　که«چون‌بودکارت ببد روز گار؟
«ز گیتی همه نوش بودیت بهر　ز دستش چرابستدی جام‌زهر؟»
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه　که«چون‌بودبرپهلوان رنج‌راه؟
«مراچون‌خروش توآمدبگوش　همه زهر گیتی شدم پاك نوش
«بدینسان که بینی مرا خانمان　ز آهن زمین و زسنگ آسمان
«بکندم دلم زین سرای سپنج　ز بس درد وسختی‌واندوه‌ورنج»
بدو گفت رستم که «برجان‌تو　ببخشود بخشنده یزدان تو
«کنون ای‌خردمندفرخنده‌خوی　مرا مانده از تو یکی آرزوی
«بمن بخش گرگین میلاد را　ز دل دور کن کین‌وبیدادرا»
بدو گفت‌بیژن که «ای یار من　چه دانی که‌چون‌بود پیکار من؟
«ندانی تو ای مهتر شیر مرد　که گرگین میلاد بامن چکرد
«گر آید براو برجهان بین من　بدو رستخیز آید از کین من»
بدو گفت رستم که «گر بدخوی　بسازی و گفتار من نشنوی
«بمانم ترا بسته در چاه و پای　باسب اندر آرم شوم باز جای»
چو گفتار رستم رسیدش بگوش　از آن‌تنگ زندان بر آمدخروش
بپاسخ بدو گفت «بدبخت من　ز گردان و از دوده و انجمن
«ز گرگین‌چنین‌بد که‌برمن‌رسید　بدین روز نیزم بباید کشید
«کشیدیم و گشتیم‌خشنود ازوی　ز کینه دل من بیاسود ازوی»

برآوردن رستم بیژن را از چاه

فرو هشت رستم بزندان کمند — بر آوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز — گدازیده از درد و رنج و نیاز
همه تن پرازخون ورخسار زرد — ازآن بند و زنجیرزنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید — همه تن در آهن شده نا پدید
بزد دست و بگسست زنجیروبند — جدا کرد از او حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آنچاهسار — بیکدست بیژن بدیگر زوار
پر از غم نشستند هر دو جوان — همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش — یکی جامه پوشید نو در برش
پس آنگاه گرگین بنزدیك اوی — بیامد بمالید بر خاك روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش — به پیچیدازآن بیهده کار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه — مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین — نپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام آوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد بارو برآراست کار — چنان چون بود درخور کارزار
به بیژن بفرمود رستم که « شو — تو با اشکش و با منیژه برو
« که من امشب از کین افراسیاب — نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
« کنم خواب نوشین برو برتباه — سرش را ببرم برم نزد شاه
« تو رو بامنیژه که من رستخیز — برآرم ز توران کنم جنگ تیز
« یکی کار سازم کنون بردرش — که فردا بخندد بر او لشکرش
« بسی رنج دیدی تواز بند و چاه — نبایدت بودن بدین رزمگاه »
چنین گفت بیژن «منم پیش رو — گر از من همی کینه سازید نو
« که پیچانم ازرنج زندان و بند — ببایدبرزم اندرون دردمند »
بشد تا بدرگاه افراسیاب — بهنگام مستی و آرام و خواب

شبیخون زدن رستم بافراسیاب

برآمد ز هرسو یکی داروگیر — درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن — پرازخاك چنگ وپر ازخون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد — که«خواب خوشت برتوناخوش بواد
«منم رستم زابلی پور زال — نه هنگام خوابست وآرام وهال
«شکستم در و بند و زندان تو — که سنگی گران بد نگهبان تو
«رها شد سر و پای بیژن زبند — بداماد بر کس نیارد گزند

«ترا رزم و کین سیاوخش بس　　ابرمن همین رنج و بررخش بس
«که بر جان بیژن گرفتی‌شتاب　　دلت خیره بینم همی سر بخواب»
ز هرسو خروش و تکاپوی‌خاست　　زخون‌ریختن بردرش‌جوی‌خاست
هرآنکس که آمد زترکان براه　　زمانه تهی ماند از او جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب　　از آنخانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش　　همه فرش دیبای او کرد بخش
از ایوان سالار بستند بار　　بتوران نبودند بس روزگار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر　　که از بیشه پیروز بر گشت شیر

بازگشتن رستم نزد کیخسرو

پذیره شدش شهریار جهان　　نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه　　نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسب و بردش نماز　　غمی گشته از رنج و راه دراز
بر او آفرین کرد خسرو بمهر　　که «جاوید بادا بکامت سپهر
«خنك زال کش‌بگذرد روزگار　　بماند بگیتی چو تو یادگار
«خجسته بر و بوم زابل که‌شیر　　همی پروراند بجای دلیر
«خوشا شهر ایران وفرخ گوان　　که دارند چون تو یکی پهلوان
«وزین هرسه برتر سر بخت من　　که چون‌تو پرستد همی‌تخت‌من
«بخورشید ماند همه کار تو　　بگیتی پراکنده کردار تو»
بگیو آنگهی گفت شاه جهان　　که «نیکست باکرد کارت‌نهان
«که بر دست رستم‌جهان آفرین　　بتو داد پیروز پور گزین»
گرفت آفرین گیو بر شهریار　　که«شادان بزی تابود روزگار
«سر رستمت جاودان سبز باد　　دل زال فرخ بدو باد شاد»
یکی دست جامه بفرمود شاه　　بزر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار　　صداسب و صد اشتر بزین و ببار
دو پنجه پریروی بسته کمر　　دو پنجه پرستار با طوق زر
همه رستم زابلیرا سپرد　　زمین‌را ببوسید و برجست گرد
بزرگان که بودند با او بهم　　برنج و بجنگ و بشادی و غم
بر اندازه‌شان یك بیك هدیه داد　　از ایوان خسرو برفتند شاد
چو ازکار گردان بپرداخت شاه　　بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش　　سخن گفت‌ازان‌رنج‌وتیمارخویش

بپیچید و بخشایش آوردسخت　زدردو غم دخت کم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم　همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز　پرستنده و فرش وهر گونه چیز
به بیژن بفرمود « کاین خواسته　ببر سوی دخت روان کاسته
« برنجش مفرسای وسردش مگوی　نگر تا چه آوردی او را بروی
« تو با او جهانرا بشادی گذار　نگه کن براین گردش روزگار
« یکیرا برآرد بچرخ بلند　ز تیمار و دردش کند بی گزند
« همانرا که پرورده در بر بناز　در افکند خیره بچاه نیاز
« یکیرا ز چاه آوردسوی گاه　نهد برسرش بر ز گوهر کلاه
« جهانرا ز کردار بدشرم نیست　کسی را بنزدیکش آزرم نیست
« همیشه بهر نیك و بددست رس　ولیکن نجوید خود آزرم کس»
بدین کار بیژن سخن ساختیم　بپیران و گودرز پرداختیم

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

پادشاهی کیخسرو

گودرز نامه



جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

داستان جنگ یازده رخ

جهان چون بر آری بر آید همی　　بد و نیك روزی سر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز　　شود کار گیتیت یکسر دراز
بیکروی جستن بلندی سزاست　　اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ　　سرای سپنجی چه پهن وچه تنگ
پرستندهٔ آز و جویای کین　　بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کژ بگردد بباغ　　بر او بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست　　سرش سوی پستی گراید نخست
بر آید ز خاك و شود سوی خاك　　همه جای ترس است و تیمار و باك
اگر خود بمانی بگیتی دراز　　ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید　　در گنج رازش ندارد کلید
چو دانی که بر تو نماند جهان　　چه رنجانی از آز جان و روان ؟
بخور آنچه داری و بیشی مجوی　　که از آز کاهد همی آبروی
دل شاه ترکان چنان کِم شنود　　همیشه برنج از پی آز بود
ازان پس که بر گشت ازان رزمگاه[1]　　که رستم برو کرد گیتی سیاه
بکاخ اندر آمد پر آزار دل　　ابا کاردانان هشیار دل
برایشان همه راز دل بر گشاد　　گذشته سخنها همی کرد یاد
که « تا بر نهادم بشاهی کلاه　　مرا گشت خورشید تابان و ماه
« مرا بود بر مهتران دسترس　　عنان مرا بر نتابید کس
« ز هنگام رزم منوچهر باز　　نبد دست ایران بتوران دراز
« شبیخون کنون تا درخان ما　　از ایران بسازند بر جان ما

---

(۱) حق اینست که این داستان دنبالهٔ هنگامهٔ کوه هماون باشد و چنین بنظر میآیدکه سرگذشت منیژه وبیژن داستان جداگانهٔ بوده‌است که درضمن شاهنامه مندرج شده است .

« دلاور شد آن مردم نا دلیر   گوزن اندر آمد ببالین شیر
« برین کینه گر کارسازیم زود   و گرنه برآرند از اینمرز دود
«سزد گر کنون گرد این کشورم   سراسر فرستادگان گسترم
« ز ترکان‌وازچین هزاران‌هزار   کمر بستگان از در کارزار
« بیاریم بر گرد ایران سپاه   بسازیم بر هر سوئی رزمگاه »
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشهٔ جنگ‌داشت   زرستم بدانگونه دل تنگ داشت
چو لشکر سراسر شد آراسته   بدان بینیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه‌هزار   همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر   ز شیران جنگی بر آورده سر
چنین گفت « کاین‌لشکر رزم‌ساز   سپردم ترا راه خوارزم ساز
« نگهدار آنمرز خوارزم باش   همیشه کمر بستهٔ رزم باش »
دگر پنجه از نامداران چین   بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت « تا شهر ایران برو   بنه تخت بر تخت سالار نو »
دو پر مایه بیداردل پهلوان   یکی هوش‌ور پیر و دیگرجوان
برفتند با پند افراسیاب   بآرام پیر و جوان بر شتاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه   که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب   ز کینه نه آرام جوید نه خواب
چو بشنید گفتار کارآگهان   پر اندیشه شد شهریار جوان
پس آنگه‌چنین گفت« کای بخردان   من ایدون شنیدستم از موبدان
« که‌چون ماه ترکان برآیدبلند   ز خورشید ایرانش آید گزند
« سیه مار کورا سر آید بکوب   ز سوراخ پیچان‌شود سوی‌چوب
« چوخسرو به بیداد کارد درخت   بگردد از او پادشاهی و بخت »
بفرمود « کز روم وز هندوان   سواران و جنگ آوران‌و گوان
« دلیران گردنکش از تازیان   بسیجیدهٔ جنگ و شیر ژیان
« کمر بسته‌خواهیم سیصدهزار   ز دشت سواران نیزه گزار
«هر آن کوچهلروزه‌در پیش‌شاه   نیاید نیابد بسر بر کلاه »
ز لشکر همه کشور آمد بجوش   ز گیتی بر آمد سراسرخروش
بزرگان هر کشوری با سپاه   کشیدند صف پیش درگاه شاه

روانه کردن افراسیاب شیده و پیران را بجنگ ایران.

لشکر فراهم کردن کیخسرو

نخستین ازان لشکر بیشمار سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد بدو گفت «کای نامبردار گرد
«ره سیستان گیر و بر کش سپاه بهندوستان اندرون کینه خواه

روانه کردن کیخسرو سردارانرا بتسخیر ممالك

«فرامرز را ده کلاه و نگین کسی کو بخواهد ز لشکر گزین»
الانان و غرچه بلهراسب داد بدو گفت «کای گرد خسرو نژاد
«برو با سپاهی بکردار کوه گزین کن ز گردان لشکر گروه
«سواران شایستهٔ کارزار ببر تا بر آری ز ترکان دمار»
باشکش بفرمود تا سی هزار دمنده هژبران نیزه گزار
بردسوی خوارزم کوس بزرگ سپاهی بکردار درنده گرگ
سپاهی چهارم بگودرز داد چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم چو گرگین و چون زنگه و گستهم
بفرمود بستن کمرشان بجنگ سوی مرز توران شدن بی درنگ
بگودرز فرمود پس شهریار که «رفتی کمر بستهٔ کارزار
«نگر تا نیاری به بیداد جنگ بکردار بد هیچ مگشای چنگ
«کسی کو بجنگت نبندد میان چنان ساز کز تو نه بیند زیان
«که نپسندد از ما بدی دادگر سپنجست گیتی و ما بر گذر
«بهر کار باهر کسی داد کن ز یزدان نیکی دهش یاد کن
«جهاندیدهٔ سوی پیران فرست هشیوار و ز یادگیران فرست
«به پند فراوانش بگشای گوش برو چادر مهربانی بپوش»
چنین گفت سالار لشکر بشاه که «فرمان تو برتر از چرخ ماه
«بدانسان شوم کم تو فرمان دهی تو شاه جهانداری و من رهی»
بی آزار لشکر بفرمان شاه همیرفت منزل بمنزل براه
چو گودرز نزدیك ریبد رسید سرانرا زلشکر همه بر گزید
سپهدار پس گیورا پیش خواند همه گفتهٔ شاه با او براند

اتمام حجت کردن گودرز به پیران

بدو گفت «کای پور هشیار سر بر افراخته سر ز بسیار سر
«بدان تا بنزدیك پیران شوی بگوئی و گفتار او بشنوی
«بگوئی به پیران که با من سپاه به ریبد رسیدم بفرمان شاه
«دروغست بر تو همی نام مهر نه بینمت اندر دل آرام مهر
«همانست کان شاه آزرم جوی مرا گفت با او همه نرم گوی

« بدانکو بگاه سیاوش رد   نیفکند یکروز بنیاد بد
« بنزد منش دستگاهست نیز   ز خون پدر بیگناهست نیز
« گناهی که تا اینزمان کردهٔ   زشاهان کسی را که آزردهٔ
« همه شاه بگذارد از تو همی   بدی نیکی انگارد از تو همی
« نباید که بر دست ما بر تباه   شوی کشته بر دست ایران سپاه
« نخستین کسی کو پی‌افکند کین   بخون سیاوش نوشت آستین
« بسان سگانشان از آن انجمن   به بندی فرستی بنزدیك من
« که‌هر کو بخون کیان‌دست آخت   زمانه جز از خاك جایش نساخت
« دگرهرچه از گنج‌نزدیك‌تست   همه دشمن جان تاریك تست
« همه آلت لشکر و سیم و زر   فرستی بنزدیك من سر بسر
« به بیداد کز مردمان بستدی   فراز آوریدی ز راه بدی
« خود و دودمان‌نزدخسروشوی   بدان سایهٔ مهر او بغنوی
« ببری دل از مهر افراسیاب   نه بینی شب تیره اورا بخواب
« کنم با تو پیمان که خسروترا   بخورشید تابان بر آرد سرا
« ز مهر دل او تو آ که تری   کزو تو نبینی بجز سروری
« و گر بگذری‌ز ین‌وجنگت‌هواست   ازایران همی‌جنگ‌جوئی رواست
« بسیچیدهٔ جنگ خیز ایدر آی   گرت هست با شیر درنده پای
« ور این گفتهای مرا نشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
« پشیمانی آنکه ندارت سود   که تیغ زمانه سرت‌را درود »
ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ   گرفته بیاد آنسخنهای تلخ
همانشب سپاه اندر آورد گرد   برفت از در بلخ تا ویسه کرد
که پیران بدانشهر بد با سپاه   که دیهیم‌ایران همی‌جست‌و گاه
دوهفته شداندر سخنشان درنگ   با.ان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید   گنه‌کاری آمد ز ترکان پدید
بر افکند پیران هم اندر شتاب   نوندی بنزدیك افراسیاب   ناسازکاری پیران
که« گودرز کشواد گان باسپاه   نهاد از بر تخت ایران کلاه
« فرستاده آمد بنزدیك من   گزین پور او گیو لشکرشکن
« مرا گوش‌ودل‌سوی‌فرمان‌تست   به‌پیمان روانم گرو گان تست»
سخن چون بسالار توران‌رسید   سپاهی زجنگ آوران بر گزید

فرستاد نزدیك پیران سوار   ز گردان شمشیرزن سی‌هزار

بدو گفت « بردار شمشیر کین   وز ایشان بپرداز روی زمین

«نه گودرز باید که ماندنه گیو   نه فرهاد و گرگین و رهام نیو

« بیارم سواران ترکان کنون   همه شهر ایران کنم رودخون»

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ   بخون تشنه هریك بکردار گرگ

جفا پیشه شد آن دل نیك خو   براندیشه شد رزم کرد آرزو

بگیو آنگهی گفت « برخیز و رو   سوی پهلوان سپه باز شو

«بگویش که ازمن توچیزی مجوی   که فرزانگان آن نبینند روی

« مرا مرگ بهتر ازان زندگی   که سالار باشم کنم بندگی

« یکی داستان زد برین بر پلنگ   چو با شیر جنگی بر آمد بجنگ:

« بریزی بمردی مرا گفت خون   به از زندگانی به ننگ اندرون»

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو   ابا نامداران و گردان نیو

چو گیو اندر آمد به پیش پدر   همی گفت پاسخ همهٔ دربدر

بگودرز گفت « اندر آور سپاه   بجائی که سازی همی رزمگاه

« که اورا همی آشتی رای نیست   بدلش اندرون دادرا جای نیست»

چنین گفت با گیو پس پهلوان   که «پیران بسیری رسید از روان

« همین داشتم چشم ازان بدنهان   ولیکن بفرمان شاه جهان

« ببایست رفتن که چاره نبود   دلش را کنون شهریار آزمود

« یکی داستان گفته بودم بشاه   چو فرمود لشکر کشیدن براه

« که دلرا زمهر کسی بر گسل   کجا نیستش باز بان راست دل

« همه مهر پیران بترکان براست   بشویدهمی شاه ازو پاك دست »

دمان از پس گیو پیران دلیر   سپه را همیراند برسان شیر

چو دانست گودرز کامد سپاه   بزد کوس و آمد ز ریبد براه

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت   کشیدند لشکر بر آن پهن دشت

چو پیران سپه از گنابد براند   بروز اندرون روشنائی نماند

سواران جوشن وران صد هزار   ز ترکان میان بستهٔ کارزار

ز ریبد زمین تا گنابد سیاه   در و دشت از ایشان کبودوسیاه

چو گودرز توران سپه را بدید   که برسان دریا همی بر دمید

بآسوده خنگ اندر آورد پای   یلانرا بهرسو همیساخت جای

صف آرائی هردو لشکر روبروی یکدیگر

بدانسان بیاراست آن رزمگاه | که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ | نترسد سپاه از دلاور نهنگ
دو لشکر بروی اندر آورد روی | همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب | تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز «گر پشت خویش | سپارم بدیشان نهم پای پیش
«سپاه اندر آید پس پشت من | نماند بجز باد در مشت من»
شب و روز بر پای پیش سپاه | همی جست نیك اختر هور و ماه
که تا روز کاری که نیك اختر است | کدامست و جنبش کرا در خور است
کجا بر دمد باد روز نبرد | که چشم سواران بپوشد بگرد
وزان روی پیران نهاده دو چشم | که گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت پردخت و راند سپاه | کمین اندر آرد بپشتش ز راه
بروز چهارم ز پشت سپاه | بشد بیژن گیو تا قلب گاه
به پیش پدر شد همه جامه چاك | همی باسمان بر پرا کند خاك
همی گفت «کای باب کار آزمای | چرائی بدین خیره بودن بپای
«به پنجم فراز آمد این روز کار | شب و روز آسایش آموزگار
«که خورشید شمشیر گردان ندید | نه گردی بروی هوا بر دمید
«سواران بخفتان و خود اندرون | یکی را بتن در نجوشید خون
«بایران پس از رستم نامدار | نبودی چو گودرز دیگر سوار
«کنون تا بیامد ز جنگ پشن | ازان کشتن روز گار کشن
«بلاون که چندان پسر کشته دید | سر بخت ایرانیان گشته دید
«جگر خسته گشتست و گم کرده راه | نخواهد که بیند همی رزمگاه
«به پیرانش بر چشم باید فکند | نهاده است سر سوی چرخ بلند
«سپهدار کو ناشمرده سپاه | ستاره شمارد همی گرد ماه
«تو بشناس کاندر تنش نیست خون | شد او جنگ جنگ آوران راز بون
«شگفت از جهاندیده گودرز نیست | که او را روان خود بدین مرز نیست
«شگفت از تو دارم همی ای پدر | که شیر ژیان از تو جوید هنر
«دو لشکر همی بر تو دارند چشم | یکی تیز کن مغز و بنمای خشم
«چو این روز کارخوشی بگذرد | چو پولاد روی زمین بفسرد
«چو بر نیزه ها گرد افسرده چنگ | پس پشت سر ما و از پیش جنگ

«که آید ز گردان به‌پیش‌سپاه؟   که آورد گیرد بدین رزمگاه؟»
ز گفتار بیژن بخندید گیو   بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدادار گفت «از تودارم سپاس   تو دادی مرا پور نیکی شناس
«همش‌زوردادی‌همش‌هوش‌ودین   شناسای هر کار و جویای کین
«ولیکن تو ای پور چیره سخن   زبان بر نیا بر گشاده مکن
«که او کاردیداست‌و داناتراست   برین لشکر نامور مهتر است
«کسی کو بود سودهٔ روزگار   نباید بهر کارش آموزگار
«همی خواهداین پیر کارآزمای   که ترکان بجنگ اندر آرندپای
«پس پشتشان‌دور گردد ز کوه   برد لشکر کینه‌ور همگروه
«به بینی تو کوپال گودرز را   که چون در نورددهمه‌مرز را»
وزان لشکر ترک هومان دلیر   بیامد به پیش برادر چو شیر
که «ای پهلوان شه افراسیاب   گرفت اندرین دشت مارا شتاب
«چه‌داری بروی‌اندر آورده‌روی؟   چه اندیشه داری بدل در؟ بگوی
«گرت‌رای‌جنگست‌جنگ آزمای   وگر رای بر گشتن ایدر مپای
«ورت آرزو نیست خون ریختن   نخواهی همی لشکر انگیختن
«زجنگ‌آوران بهرهٔ بر گزین   بمن ده تو بنگر بدین‌دشت کین»
چو بشنید پیران ز هومان‌سخن   بدو گفت «مشتاب‌و تندی مکن
«بدان‌ای برادر که‌این‌رزمخواه   که آمد بر من چنین با سپاه
«گزین‌بزرگان کیخسرواست   سر نامداران و هم پهلو است
«یکی آنکه کیخسرو ازشاه‌من   همی سر فرازد بهر انجمن
«و دیگر که از پهلوانان شاه   ندانم چو گودرز کس را بجاه
«بگردن فرازی و مردانگی   برای هشیوار و فرزانگی
«سه‌دیگر که پرداغ دارد جگر   پراز خون دل‌ازدرد چندین پسر
«که‌ازتن‌سرانشان جداماند‌ه‌ایم   زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم
«کنون تا بتنش اندرون‌جان بود   برین کینه چون مار پیچان بود
«چهارم که لشکر میان دو کوه   فراز آورید است کرده گروه
«زهرسو که‌جوئی‌بدو راه‌نیست   براندیش کاین‌رنج کوتاه نیست
«بکوشید باید بدان تا مگر   از آن کوه پایه بر آرند سر
«چواز کوه‌بیرون کشدلشکرش   یکی تیر باران کنم برسرش»

نگه کرد هومان بگفتار اوی   همی خیره دانست پیکار اوی
چو آمد بلشکر که خویش باز   همی سود دندان بسان گراز

رفتن هومان بمیدان ایرانیان

بیامد بنزدیك ایران سپاه   پر ازجنگ دل سر پر از کین‌شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ   برو بر جهان شد ز اندوه تنگ
بجوشید از کار هومان جگر   یکی داستان یاد کرد از پدر
که « دانا بهر کار سازد درنگ   سر اندر نیارد به پیکار تنگ
« سبکسار تندی نماید بجنگ   بفرجام کار انده آید بچنگ
« زبانی که اندرسرش مغز نیست   اگر در ببارد همان نغز نیست
« چوهومان بدین‌رزم تندی‌نمود   ندانم چه آرد بفرجام سود
« جهان داورش باد فریاد رس   جز اویش نه‌بینم همی یار کس»
چو هومان ویسه بدان رزمگاه   که گودرز گشواد بد با سپاه
بیامد یکی بانگ بر زد بلند   که « ای برمنش مهتر دیو بند
« تو آنی که گوئی بروز نبرد   به خنجر کنم لاله بر کوه زرد
« یکی بامن ایدر بدین رزمگاه   بگرد و بگرز گران کینه‌خواه
« فراوان پسر داری ای نامور   همه بسته بر جنگ ما بر کمر
« یکی‌را به پیش من آور بجنگ   اگر جنگ‌جوئی چه‌جوئی درنگ؟»
پس اندیشه کرد اندران پهلوان   که پیشش که‌آید برزم از گوان
گر از نامداران هزبری دمان   یکی را فرستم بَرِ بد گمان
شود کشته هومان بدین کینه گاه   ز ترکان نیاید کسی کینه‌خواه
سپاهش بکوه کُنابد شود   برزم اندرون دست ما بدشود
همان به که با او نسازیم کین   برو بر ببندیم راه کمین
مگر خیره گردند وجویند جنگ   بدشت اندر آیند ازان جای‌تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که «رو   بگفتار تندی و در کار نو
« چودرپیش من‌بر گشادی زبان   بدانستم از آشکارت نهان
« که کس‌را زترکان نباشدخرد   کز اندیشهٔ خویش رامش برد
« ندانی که شیرژیان روز جنگ   نیالاید از بن بروباه چنگ
« توا کنون‌سوی لشکرت بازشو   بر افراز گردن بسالار نو
« کز ایرانیان چند جستم نبرد   نزد کس بَرِ من یکی باد سرد
« بدان رزمگه در شود نام تو   ز پیران بر آید همه‌کام تو »

بدو گفت هومان ببانگ بلند   که «بی کردن کار گفتار چند ؟
«یکی داستان زد جهاندار شاه   بیاد آمدم اندرین رزمگاه
«که تخت کسان جست خواهی مجوی   چو جوئی از آتش مبرتاب روی
«ترا پیشه جز جنگ و پیکار نیست   اگر گل چنی راه بی‌خار نیست
«نداری ازیشان یکی شیر مرد   که با من کند پیش لشکر نبرد
«بچاره همی باز گردانیم   نگیرم فریب از تو تا دانیم»
همه نامداران پرخاشجوی   بگودرز گفتند «کاین نیست روی
«گر از ما یکی را بآوردگاه   فرستی بنزدیك آن رزم خواه
«شویم و زجانش بر آریم هوش   ازین ترك بی‌مغز بی‌تاب و توش»
چنین گفت گودرز «کامروز روی   ندارد شدن جنگ را پیش اوی»
چو هومان ز گفتار بر گشت سیر   بر آشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت   سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد وزیشان چهار   بیفکند از اسب اندران مرغزار
رهش باز دادند و بگریختند   بآورد با او نیاویختند
ببالا بر آمد بکردار مست   خروشش همی کوه را کرد پست
خبر شد به بیژن که «هومان چو شیر   به پیش نیای تو آمد دلیر
«ز گردان نیامد کسی پیش اوی   چو آگه شدند از کم و بیش اوی»
بر آشفت برخویشتن چون پلنگ   نبرد ورا تیز کرده دو چنگ

خواستارشدن بیژن
جنگ هومان را

به پیش پدر شد پر از کیمیا   سخن گفت با او ز بهر نیا
که «گودرز را هوش کمتر شداست   نه‌بینی بآئین که دیگر شداست ؟
«نشان آنکه ترکی بیامد دلیر   میان دلیران بکردار شیر
«به پیش نیا رفت نیزه بدست   همی بر خروشید برسان مست
«چنان بد کزین لشکر نامدار   سواری نبود ازدر کارزار
«تو ایمهربان باب بسیار هوش   دو کتفم بدرع سیاوش بپوش»
بدو گفت گیو «ای پسر هوش‌دار   بگفتار من یکزمان گوش‌دار
«نیم من بدینکار همداستان   مزن نیز پیشم ازین داستان»
بدو گفت بیژن که «گر کام من   نجوئی نخواهی همی نام من
«شوم پیش سالار بسته کمر   زنم دست بر جنگ هومان ببر»
وزانجا بزد اسب و بر گاشت روی   بنزدیك گودرز شد پویه پوی

که «ای پهلوان جهاندار شاه شناسای هر کار و زیبای گاه
«شگفتی همی بینم از تو یکی وگر چند هستم بهوش اند کی
«که این رزمگه بوستان ساختی دل از کین ترکان بپرداختی
«شگفتی تر آن کز میان سپاه یکی ترك بدبخت گم کرده راه
«بیامد که یزدان نیکی دهش همی بد سگالید بر بد کنش
«بیاوردش از پیش توران سپاه بدان تا بدست تو گردد تباه
«بدام آمده گور بگذاشتی ندانم کزین در چه پنداشتی
«من اینك بخون‌جنگ را شسته‌ام همان جنگ اورا کمر بسته ام»
چو بشنید گودرز گفتار اوی بدید آندل و رای هشیار اوی
ز شادی برو آفرین کرد سخت که «از تو مگرداد جاوید بخت
«جوانیو نا گشته بر سر سپهر نداری همی بر تن خویش مهر
«بمان تا یکی رزم دیده هژبر فرستم بجنگش چو غرنده ابر
«برو تیر باران کندچون تگرگ بسر بر بدوزدش پولاد ترك»
بدو گفت بیژن که «ای پهلوان هنرمند و بیناو روشن روان
«مرا زند گانی نه اندر خوراست گر از دیگرانم هنر کمتراست
«وگر باز داری مرا زین سخن بدان روی کاهنگ هومان مکن
«بنالم من از پهلوان پیش شاه نخواهم کمرزین‌سپس نه کلاه»
بخندید گودرز وزو شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت «نیك‌اخترو بخت گیو که فرزند دارد همی‌چون تونیو
«ترا دادم‌این‌رزم‌هومان کنون مگر بخت نیکت بود رهنمون
«که‌این‌اهرمن‌رابدست توهوش برآید بفرمان یزدان بکوش»
بخواند آنزمان گیو را پهلوان سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
«نباید شکستن دلش را بجنگ نگه کرد باید به نام و به ننگ
«که‌چون کاهلی‌پیشه گیردجوان بماند منش پست و تیره روان»
بگودرز گفت «ایجهان پهلوان بجائی که پیکار خیزد بجان
«نه فرزند باید نه گنج و سپاه نه آزرم سالار و فرمان شاه
«مرا روزگار درشتست پیش چرا داد باید بدو جان خویش ؟
«اگرجنگ‌جویدسلیحش کجاست؟ زره‌داردازمن‌چه‌بایدش‌خواست؟»

چنین گفت پیش پدر جنگ ساز که «ما را بدرع تو نامد نیاز
«بر آنی که اندرجهان سربسر بدرع تو جویند گردان هنر ؟
«چودرع سیاوش نباشد بچنگ نجویند گردنکشان نام وننگ؟»
بر انگیخت اسب از میان سپاه که آید ز لشکر بآورد گاه
چو از پیش لشکر شدش نا پدید دل گیو از اندوه او بر دمید
پشیمان شداز درددل خون گریست نگر تا غم و درد فرزند چیست
بیامد پر اندیشه دل پهلوان پر از خون دل از کار پور جوان
بدل گفت « خیره بیازردمش چرا خواسته پیش ناوردمش ؟
« گر او را زهومان بد آید بسر چه باید مرا درع و تیغ و کمر؟»
وزانجا دوان هم بکردار گرد به پیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت « ماراچه داری به تنگ؟ همی تیزی آری بجای درنگ
« سیه مار چندان دمد روز جنگ که از ژرف دریا بر آید نهنگ
« درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود
« کنون سوی هومان شتابی همی ز فرمان من سر بتابی همی ؟ »
بدو گفت بیژن که « ای نیك باب دلم را ز کین سیاوش متاب
« که هومان نه ازروی و نز آهنست نه پیل ژیان و نه اهریمنست
« یکی مردجنگست ومن جنگجوی ازاو بر نتابم به بخت تو روی»
چو بشنید گفتار پور دلیر میان بستهٔ جنگ برسان شیر
فرود آمد از دیزهٔ راهجوی سلیح سیاوش بدادش بدوی
بدو گفت«اگر کارزارت هواست چنین بر خرد کام تو پادشاست
« برین بارهٔ گامزن بر نشین که زیر تو اندر نوردد زمین»
چو اسب پدر دید بر پای پیش چو باد اندر آمد ز رهوارخویش
بران بارهٔ خسروی بر نشست کمر بست وبگرفت گرزش بدست
بیامد بسان هزبر دمان بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیك هومان رسید یکی آهنین کوه جوشنده دید
وزان پس بفرمود تا ترجمان یکی بانگ برزد بر آن بد گمان
که« گرجنگ جوئی همی باز گرد که بیژن همی باتو جوید نبرد»
چو بشنید هومان بخندید سخت چنین داد پاسخ که «ای شوربخت
« بس ایمن شدی بر تن خویش بر مگر سیری آمد تنت را ز سر ؟

جنگ بیژن و هومان

«بدانسان بلشکر فرستمت باز   که کیوازتو گردد بگرم و گداز
«سرت را زتن دور مانم نه دیر   چنان کز تبارت فراوان دلیر»
چنین پاسخش داد بیژن که«شو   بست چاه باد اهرمن پیش رو
«سرت را چنان دورمانم زجای   کزان پس بلشکر نیابدت رای»
بدو گفت بیژن که «تا کی سخن؟   کجا خواهی آهنگ آورد کن»
برانگیختند اسب و برخاست گرد   بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خونی بر افراخته سر بماه   چنان کینه ور گشته از کین شاه
بلشتی رسیدند کاندر زمی   ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرگسانرا گذر   نه خاکش سپرده پی شیر نر
نهادند پیمان که با ترجمان   نباشند بر خیر کی بدگمان
«ز ما هر که یابد رهائی بجان   نگیرد بدل کینه با ترجمان
«بدان تا بد و نیك با شهریار   بگوید از این گردش روزگار»
کمانها چو بایست بر ساختند   بمیدان جنگ اندرون تاختند
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ   کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند   همیدون سوی نیزه پرداختند
زرهشان درآمد همه لخت لخت   نگر تا کرا روز بر گشت و بخت
دهانشان چو شیر از تپش مانده باز   بآب و بآسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم برزدند   بر آن آتش تیز نم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز   تو گفتی که آنروز بد رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از ترك و تیغ
نبد دست ترسشان بخون ریختن   نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ بر داشتند   ز اندازه پیکار بگذاشتند
همیدون نگشتند از اسبان جدا   نبودند بر یکدگر پادشا
پس از اسب هردو فرود آمدند   ز پیکار یکباره دم بر زدند
گرفته بدست اسبشان ترجمان   دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز بر خاستند   بکشتی گرفتن بیاراستند
ز هر گونه زور آزمودند و بند   فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ   ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران   خم آورد پشت هیون گران

فیروزی بیژن برهومان وکشتنش

بر آوردش ازجای و بنهاد پست ‌ ‌ سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو بردو سر کردش ازتن جدا ‌ ‌ فکندش بسان یکی اژدها
سرش را بفتراك شبرنگ بست ‌ ‌ تنش را بخاك اندر افکند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر ‌ ‌ تنش جای دیگر دگرجای سر
زمانه سراسر فریبست و بس ‌ ‌ نباشد بسختیت فریاد رس
جهانرا نمایش چو کردار نیست ‌ ‌ بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو دیوانگان گیو گشته نوان ‌ ‌ بهرسو خروشان و هرسو دوان
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی ‌ ‌ دوان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید ‌ ‌ زاسب اندر آمد چنانچون سزید
بغلطید و بر خاك بنهاد سر ‌ ‌ همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را ‌ ‌ جوان دلیر خردمند را
وزانروی پیران پرازدرد وخشم ‌ ‌ دل از درد خسته پراز آب چشم
به نستیهن آنگه فرستاد کس ‌ ‌ که «ای نامور گرد فریادرس
«سزد گر کنی جنگ راتیز چنگ ‌ ‌ بخون برادر نسازی درنگ
«بر ایرانیان بر شبیخون کنی ‌ ‌ زمین رابخون رودجیحون کنی»

شبیخون زدن ترکان

دوبهره چو ازتیره شب درگذشت ‌ ‌ زجوش سواران بجوشید دشت
گرفتند ترکان همه تاختن ‌ ‌ بدان تاختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه‌خواه ‌ ‌ بیاورد نزدیك ایران سپاه
سپیده دمان او بجائی رسید ‌ ‌ که از دیده گه دیدبانش بدید
یکی بانگ زد سوی کارآگهان ‌ ‌ که«آمد سپاهی ز توران دمان
«بدانسان که رسم شبیخون بود ‌ ‌ سپهدار داند که آن چون بود»
بلشکر بفرمود پس پهلوان ‌ ‌ که« بیدار باشید وروشنروان»
بخواند آنزمان بیژن گیو را ‌ ‌ همان تیغزن پهلو نیو را
بدو گفت « نیك اختر وکام تو ‌ ‌ شکسته دل دشمن از نام تو
« پذیره شو این تاختن راچوشیر ‌ ‌ سپه را در آور بمردی بزیر»
گزین کرد بیژن زلشکر سوار ‌ ‌ دلیران پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یك بدیگر فراز ‌ ‌ دولشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها بر کشیدند پاك ‌ ‌ یکی ابر بست از بر تیره خاك
چو بیژن به نستیهن اندر رسید ‌ ‌ درفش و سر ویسگانرا بدید

عمودی بزد کان سر ترك دار   تهی ماند از مغز و بر گشت کار
دلیری گرفتند کندآوران   کشیدند یکسر پرندآوران
ز ترکان دو بهره فتاده نگون   بزیر پی اسب غرقه بخون
از اینرزمگه تا بتوران سپاه   دمان از پس اندر گرفتند راه
چو بشنید پیران بر آورد جوش   نماند آنزمان با سپهدار هوش
همی گفت «کای کرد گارجهان   همانا که با تو بدستم نهان
«که بشکستی از بازوان زورمن   چنین تیره شد اختر و هور من
«دریغ آن هژبر افکن گرد گیر   دلیر و جوان و سوار و هژیر
«برادر گرامی تر از جان من   سر ویسگان گرد هومان من
«چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ   که روباه بودی بجنگش پلنگ
«کرایابم اکنون بدین رزمگاه؟   بجنگ اندر آورد باید سپاه»
چو لختی بنالید گفت «ای سپاه   سیه شد بچشمم همی مهر وماه»
بزد نای روئین و بر بست کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون تاختند   سنانها بابر اندر افراختند
پر از کینه سالار توران سپاه   خروشان بیامد بآورد گاه

گفتگوی پیران با گودرز

چو گودرز کشواد گان را بدید   سخن گفت چندیو پاسخ شنید
بدو گفت «کای پرخرد پهلوان   برنج اندرون چند پیچی‌روان؟
«روان سیاوش را زان چه سود   که‌از بوم توران بر آری‌تودود؟
«بدان گیتی اوجای نیکان گزید   نگیری تو آرام کو آرمید
«دولشکر چنین پاك بر یکدگر   فکندی چو پیلان ز تن دور سر
«سپاه دو کشور همه شد تباه   که آمد که‌پردازی‌این کینه‌گاه
«جهان سربسر پاك بیمرد گشت   برین کینه پیکار ما سرد گشت
«چرا کشت باید همی بیگناه ؟   سخن بر نهادم کنون بردو راه
«گرایدونکه‌هستی چنین کینه‌دار   از آن کوهپایه سپاه اندرآر
«تو ازلشکر خویش بیرون‌خرام   مگر کت بر آید ازاین کینه کام
«به تنها من وتوبراندشت کین   بگردیم با یکدگر همچنین
«زما هر کراهست پیروز بخت   رسد خود بکام و نشیند به تخت
«اگرمن بدست تو گردم تباه   نجوئی تو کینه ز توران سپاه
«به پیش تو آیند و فرمان کنند   به‌پیمان‌سرانشان گروگان کنند

«وگر تو شوی کشته بر دست من — ابا نامداران آن انجمن
«مرا با سپاه تو پیکار نیست — برایشان زمن ترس و تیمار نیست»
چو گودرز گفتار پیران شنید — ز اختر همه کار او تیره دید
به پیران چنین گفت «کای نامور — شنیدیم گفتار تو سر بسر
«ز خون سیاوش بافراسیاب — چسود داست؟ بر گوی و سر برمتاب
«که چون گوسفندش ببرید سر — پر از خون دل از درد خسته جگر
«وزان پس بر آورد ز ایران خروش — ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
«سیاوش بگفتار تو سر بداد — تو دادی بخیره مر اورا بباد
«وزان پس که نزد تو فرزند من — بیامد کشیدی سر از پند من
«بتابیدی و جنگ را ساختی — بکردار آتش همی تاختی
«مرا خواهش از کردگار جهان — برینگونه بود آشکار و نهان
«که روزی تو پیش من آئی بجنگ — کنون کامدی نیست جای درنگ
«به پیران سرا کنون بآوردگاه — بگردیم یك با دگر بی سپاه
«کنون نامزد کن ز توران سپاه — که پیش دلیران من رزمخواه
«بیایند رزم آزموده سران — به تیغ و سنان و بگرز گران»
جنگ یازده رخ
سپهدار ترکان بر آراست کار — ز لشکر گزید آنزمان ده سوار
ابا هر سواری ز توران سپاه — از ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی — که همزور بودند و پرخاشجوی
دگر با فریبرز کاوس تفت — چو گلباد ویسه بآورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان — برفتند با یکدگر بد گمان
گرازه بشد با سیامك بجنگ — چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزمودهٔ دلیر — ابا اندریمان برون شد چو شیر
چو با بیژن گیو روئین گرد — بجنگ از جهان روشنائی ببرد
چو اخواست با زنگهٔ شاوران — دگر برته با کهرم ازیك کران
و دیگر فروهل ابا زنگله — برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار دیو — از آنرزمگه بر کشیده غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم — همه ساخته دل بکین و ستم
بخون تشنه هردو سپهبد بکین — چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر — که کس بر نگرداند از کینه سر

بدان تا کرا گردد امروز کار　　که پیروز گردد بدین کارزار
دو بالا بد اندر میان سپاه　　که شایست کردن بهرسو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور　　که دیدار بودی دو لشکر زدور
بزیر اندرون بود هامون‌ودشت　　که‌بدبخت‌وبخت آور آنجابگشت
چنین گفت گودرز با سر کشان　　که«هر کوز گردان‌ومردم کشان
«بزیر آورد دشمنی را ز تور　　درفشش ببالا بر آرد ز دور»
سپهدار پیران نشانی نهاد　　ببالای دیگر همین کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر　　بخون ریختن سخت بسته کمر
نخستین فریبرز گرد دلیر　　زلشکر برون تاخت برسان شیر
بنزدیك کلباد ویسه دمان　　بیامد بزه بر نهاده کمان
همیکشت وتیرش‌نیامدچوخواست　　کشید آن پرند آور ازدست‌راست
بر آورد زد تیغ بر گردنش　　بدو نیمه شد تا کمر که تنش
ببالا بر آمد به پیروز نام　　خروشی برآورد و بگذارد گام
که«سالار ما باد پیروز گر　　همه دشمن شاه خسته جگر»
گرفتند ایرانیان آن بفال　　که بودند گردان باشاخ و یال
و دیگر گروی زره دیو نیو　　برون رفت با پور گودرز گیو
به نیزه فراوان بر آویختند　　همی خاك با خون بر آمیختند
سنانهای نیزه بچنگك سوار　　فرو ریخت از هول آن کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ　　یك اندر دگر تاخته بیدرنگ
همی زنده بایست مر گیورا　　کز اسب اندر آردمر آن نیورا
چنان بسته در پیش خسرو برد　　ز ترکان یکی هدیهٔ نو برد
چو گیو اندر آمد گروی‌ازنهیب　　کمان شد زدستش بسوی‌نشیب
سوی تیغ برد آنزمان‌دست‌خویش　　دمان گیو نیواندر آمد به‌پیش
عمودی بزد بر سر و ترك اوی　　که خون اندرآمد زتارك بروی
همیدون ز زین دست بگذاردش　　گرفت و ببر سخت بفشاردش
چوبرپشت‌زین مردبی‌توش گشت　　ازاسب اندرافتاد وبیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ　　دودست‌ازپس‌پشت‌بستش‌چوسنگ
نشست از بر زین و اورا بپیش　　دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا بر آمد درفشی بلست　　به نعره همی کوه را کردپست

به پیروزی شهریار زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
سه دیگر سیامك ز توران سپاه / بشد با گرازه بآوردگاه
چنین هر دو نیزه گرفته بدست / خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم و پر جنگ و کینه‌سران / گرفتند از آن پس عمود گران
چو شیران جنگی بر آشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
پیاده شدند و بر آویختند / همی گرد کینه بر انگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر / مر اورا چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش / شکست و هم اندر زمان داد جانش
گرازه همانکه براسبش ببست / ببالا بر آمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون
چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
بایران نبرده به تیر و کمان / نبد چون فروهل دگر بیگمان
چو از دور ترك دژم را بدید / کمانرا بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت / بهرسو کمین سواران گرفت
خدنگی برانش بزد همچو باد / که بگذشت براسب و برمرد راد
بروی اندر آمد تکاور ز درد / جدا گشت از او زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / همانا که خود روز بد را بزاد
فروهل فروجست و ببرید سرش / برون کرد خفتان رومی ز برش
ببالا بر آمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
بپنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ / بر آمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاك برهم شکست / سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دوجنگی و هردو دلیر و سوار / هشیوار و دیده بسی کار زار
بگشتند بسیار با یکدگر / به پیچید رهام برخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران اوی / کز اسب اندر آمد بفرمان اوی
به پشت اندرش نیزهٔ زد دگر / سنان اندر آمد میان جگر
بکین سیاوش فکندش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
نشست از بر زین و اورا کشان / بر آمد دمان تا بجای نشان
ششم بیژن گیو و روئین دمان / بزه بر نهادند هردو کمان

چپ و راست گشتند هر دو بهم | چو شیر ژیان و چو پیل دژم
بسی حمله کردند با یکدگر | نشد تیرشان از کمان کارگر
بروئین‌عمود آنگهی پور گیو | همی گشت با گرد روئین نیو
باورد که بر بدو دست یافت | زمین را بدرید و اندر شتافت
زد از باد بر سرش رومی‌ستون | فروریخت ازتارکش مغز وخون
برفت از پی سود و مایه بداد | هنوز از جوانیش نابوده شاد
ز اسب اندر آمد سبک بیژنا | مر اورا بکردار اهریمنا
بر اسبش بکردار پیلان ببست | گرفت آنزمان پالهنگش بدست
عنان هیون تکاور بتافت | وزانجایگه سوی بالا شتافت
برون‌تاخت هفتم ز گردان‌هجیر | گو نامدار و یل شیر گیر
سپهرم زخویشان افراسیاب | گو نامور بود و با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود | که چون او بلشکر سواری‌نبود
بشمشیر هر دو بر آویختند | همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر | بروی سپهرم بر آمد دلیر
یکی تیغ زد بر سرو ترك اوی | که آمد هم‌اندرزمان‌مرگ‌اوی
فرود آمد از اسب فرخ هجیر | مر اورا به بست ازبرزین‌چوتیر
نشست ازبراسب و آن اسب‌اوی | گرفتش عنان و بتابید روی
بر آمد ببالا و کرد آفرین | بر آن اختر نیك و فرخ زمین
چوگرگین بهشتم بشد کینه‌خواه | ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیده و کار کرده دو مرد | برفتند و جستند جای نبرد
به نیزه بگشتند وبشکست وبست | کمانها گرفتند هردو بدست
بباربد تیر از کمان سران | بروی‌اندرآورده گرگ‌اسپران
یکی تیر گرگین بزد برسرش | که بردوخت باترك رومی‌سرش
بلرزید بر زین ز سختی سوار | یکی تیر دیگر بزد نامدار
بیامد به پهلوی ترك اندرون | زچشمش برون آمدازدردخون
فرودآمدازاسب گرگین‌چو گرد | سر اندریمان زتن دور کرد
بر آن تند بالا برآمد دمان | همیدون بزد بر ببازو کمان
نهم برته با کهرم تیغ زن | دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ | گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایك به پیچید از برته روی — یکی تیغ زد بر سر ترك اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت — ز خشمش دل برته پر بیم گشت
ببالا بر آمد چو شرزه پلنگ — خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
دهم را ز گردان جنگ آوران — بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که‌هم‌رزمش از بخت‌اخواست بود — که ازجنگ کس‌سرنه‌بر کاست بود
گرفتند هر دو عمود گران — چو اخواست با زنگهٔ شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ — زبس کوفتن گشت پیکار تنگ
چو خورشید تابان‌ز گنبد بگشت — بکردار آهن به تفسید دشت
چنان‌خسته گشتند برجای‌خویش — تو گفتی یکی پای ننهاد پیش
زبان بر گشادند بر یکدگر — که«اکنون‌ز گرمی‌به‌تفسدجگر
« بباید بر آسود و دم بر زدن — پس آنکه سوی جنگ باز آمدن»
بآسودگی باز بر خاستند — به پیکار و کینه بیاراستند
بدانکه که زنگه بدو دست یافت — زمین را بدرید و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی — زاسبش نگون کردو برزدبروی
چورعد خروشان یکی ویله کرد — تو گفتی بدرید دشت نبرد
فرود آمد از اسب‌و شدنزداوی — بر آنخاك تیره کشیده بروی
نشست از بر اسب و بالا گرفت — بترکان چه آمدزبخت ای‌شگفت
چو ازروز نه‌ساعت اندر گذشت — زترکان نبد کس‌بر آن‌پهن‌دشت
روانهای ترکان گسسته به تیغ — جهانرا تو گفتی نیامد دریغ
کسی را کجا پروراند بناز — بر آرد ورا روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بدوی — همان‌سختی وخواری آردبروی
زباد اندر آرد دهدمان بدم — همی داد خوانیم بیدا ستم
چنان‌شد که پیران‌ز توران سپاه — سواری ندید اندر آوردگاه

جنگ گودرز وپیران

سپهدار ایران و توران بهم — فراز آمدند اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین — همه دل‌پر از دردوسر پرز کین
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند — ز هر گونهٔ بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی — از ایران بتوران رسیدآن بدی
نگه کرد پیران که هنگام‌چیست — بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن بمردی همی کرد کار — بکوشید با گردش روزگار

وزان پس کمان بر گرفتند و تیر | دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت | چو باد خزان بگذرد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ | که آهن گذارد مر آنرا بسنگ
ببر گستوان بر زدش بر درید | تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد و پیران درآمد بزیر | بغلطید زیرش سوار دلیر
زنیروش دو نیمه شد دست راست | به پیچید و آنگاه بر پای خاست
بدانست کامد زمانش فراز | وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه | شد از درد دست و دوبدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان | کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار | بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا | میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد «کای نامور پهلوان | چه بودت که ایدون پیاده دوان
« بکردار نخجیر در پیش من؟ | کجات آن سپاه ای سر انجمن؟
« زمانه ز تو پاك بر گاشت روی | نه جای فریبست چاره مجوی
«چو کارت چنین گشت زنهار خواه | بجان تات زنده برم پیش شاه
« ببخشایدم دل همی بر تو بر | که چون برف بینم ترا ریش و سر»
بدو گفت پیران که «این خود مباد | بفرجام بر من چنین بد مباد
« کزین پس مرا زندگانی بود | بزنهار رفتن گرانی بود
« من اندر جهان مرگ را زاده ام | بدین کار گردن ترا داده ام
«سر انجام مرگست و زو چاره نیست | بمن بر برین جای بیغاره نیست»
همیگشت گودرز بر گرد کوه | نبودش بدو راه و آمد ستوه
گرفته سپر پیش و زوبین بدست | ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر اورا ز دور | بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر | برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی | ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید | زره در برش سربسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر | بغلطید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان | روانش همیرفت زی همرهان — کشته شدن پیران
بر آن کوه خارا زمانی طپید | پس از کین و آورد گه آرمید

فرا رفت گودرز پس شادمان بنزدیك او چون هژبر دمان
فرو برد چنگال وخون بر گرفت بخورد و بیالود روی ای شگفت
زخون سیاوش خروشید زار نیایش همیکرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست از تن برید چنان بد کنش خویشتن را ندید
شکسته دل و دست برخاك و سر دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز «کای نره‌شیر سر پهلوانان سوار دلیر
«زمانه بزهر آب داده‌است چنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
«جهان چون من وچون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید»
درفشی ببالینش بر پای کرد سرش را بدان سایه برجای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی چکان خون زبازوش چون آب جوی
بزرگان بر پهلوان آمدند پر از خنده و شادمان آمدند
سخن یاد کرد آنزمان پهلوان بدان انجمن آشکار و نهان
بانگشت بنمود جای نبرد بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا برنشست باوردن او میان را به بست
بدو گفت «کورا بزین بر ببند فرود آرش از کوهسار بلند
«درفش وسلیحش چنان هم که هست ببند و میانش مبر هیچ دست»
برفتند با کشتگان همچنان گروی زره را پیاده کشان
ببند کمندش ببسته دو چنگ فکنده بگردنش بر پالهنگ
ز کوه گنابد همی دیده بان بدید آنشگفتی و آمد دوان
چنین گفت «گر چشم من تیره نیست از اندوه دیدار من خیره نیست
«زترکان بر آورد یزدان هلاك همه رنجها سربسر گشت خاك
«درفش سپهدار پیران نگون همی بینم و تنش غرقه بخون
«همان ده دلاور کز ایدر برفت ابا گرد پیران بآورد تفت
«همی بینم ازدورشان سرنگون فکنده بر اسبان وتن پر زخون»
بدانست لشکر سراسر همه که شد بی‌شبان آن گرازان رمه
بنزدیك لهاك و فرشیدورد برفتند لبها پر از باد سرد
که «اکنون چه سازیم از ین رزمگاه؟ که ازما بشد پشت توران سپاه»
چنین گفت لهاك و فرشیدورد که «ازخواست یزدان کرانه که کرد؟

«چنین راند برسر ورا کردگار   که بر کینه کشته شود زار و خوار
«کنون بودنی بود و پیران گذشت   همه کار و کردار او باد گشت.
«ستون سپه بود تا زنده بود   بمهر سپه جانش آگنده بود
«پس از رفتن خویش تیمار خورد   ز گودرز پیمان ستد در نبرد.
«که گر من شوم کشته در کینه گاه   نجوئی تو کینه ز توران سپاه
«گذرشان دهی تا بتوران شوند   بر ایشان نسازی بکینه گزند
«ز پیمان نگردند ایرانیان   از ایندر کنون نیست بیم زیان
«گرایدون کتان دل گراید بجنگ   برین رزمگه کرد باید درنگ
«که پیران ز مهتر سپه خواسته است   سپهبد یکی لشکر آراسته است
«زمان تا زمان لشکر آید پدید   همه کینه ز ایشان بباید کشید
«ورایدونکه تان رای شهر است و گاه   همانا که بر ما نگیرند راه
«و گرتان بزنهار شاهست رای   بباید بسیچید و رفتن ز جای
«دل هر کسی بر تنش پادشاست   اگرتان همی سوی ایران هواست
«ز ما آمدن را مدارید چشم   که هرگز نشوئیم دلها ز خشم
«بر اندرز سالار پیران رویم   براه بیابان بتوران شویم»
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن   نگر تا چه پاسخ فکندند بن
«اگر باز گردیم گودرز و شاه   پس ما برانند پیل و سپاه.
«رهائی نیابیم یکتن بجان   نه خرگاه بینیم و نه دودمان.
«ز زنهار برما کنون عار نیست   سپاهست بسیار و سالار نیست.
«وزینپس خود از شاه توران چه باك؟   چه افراسیاب و چه یکمشت خاك
«چرا همچنین شاه ایران نبود   که بر لشکرش مهربانی نمود؟
«بیاری لشکر بیامد دمان   خود و نامداران ببازو کمان

زنهار خواستن ترکان و گریختن لهاك وفرشیدورد

«شه نامداران بدانسوی آب   نشسته بآرام با خورد و خواب»
چو لشکر چنین پاسخ آراستند   دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاك و فرشیدورد   کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه   تبه گردد از بی شبانی رمه
بپدرود کردن گرفتند ساز   بیابان گرفتند و راه دراز
برفتند با نامور ده سوار   دلیران و شایستهٔ کارزار
بره بر سواران ایران بدند   نگهبان راه دلیران بدند.

یکی ناسگالیده شان جنگ خاست که ازخون زمین گشت چون لاله‌راست

ازایرانیان کشته شد هشت مرد دلیـران و شیران روز نبـرد
ز ترکان جز آندو سرافراز گرد ز دست طلایه کسی جان نبرد
وزآنجا برفتند هر دو دلیر براه بیابان بکردار شیر
پس از دیده که دیده‌بان کردغو که «ای‌سرفرازان و گردان گو
« از این لشکر ترك دو نامدار برون رفت با نامور ده سوار»
چو بشنید گودرز گفت«ایندومرد نبد جز که لهاك و فرشیدورد
« که رفتند با گردن افراختن شکسته نشدشان دل از تاختن
« گرایشان‌ازایران بتوران‌شوند برین لشکر آید همانا گزند
« که جوید کنون نام‌نزدیك‌شاه؟ که پوشد سرش‌را برومی کلاه؟
« شود نزد لهاك و فرشیدورد برآرد زهردو بشمشیر گرد؟»
همه مانده بودنـد ایرانیان شده سست وسوده زآهن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم که بود اندرآورد شیر دژم
بسالار گفت « ای سزاوار گاه چو رفتی بآورد توران سپاه
« دلیران همه نام جستندو ننگ مرا بهره نامد بهنگام جنگ
« کنون من باین کار نام آورم شوم شان یکایك بدام آورم »

رفتن گستهم بدنبال ایشان

بخندید گودرز و زوشاد گشت رخش تازه شد وزغم آزاد گشت
بپوشید گستهم درع نبرد ز گردان کرا دید پدرود کرد
خبر شد به بیژن که گستهم رفت بآورد فرشید و لهاك تفت
بنزد نیا شد چو شیر دژم دلش پر ز درد از غم گستهم
چو چشمش بروی نیا بر فتاد خروشید و چندی سخن کرد یاد
« نه‌خوب آید ای پهلوان ازخرد که هر نامداری که فرمان برد
« مر اورا بخیره بکشتن دهی بهانه بچرخ روان بر نهی
« دو گرد دلاور ز توران سپاه برفتند چون شیر پویان براه
« ز پیران و هومان دلاور ترند بگوهر بزرگان آن کشورند
« کنون گستهم‌شد بجنگ دوتن نباید که آید برو بر شکن
« مرا رفت باید که از کار اوی دلم پرزدرداست‌و پرآب روی»
بدو گفت گودرز«کای تیز مرد نه گرم آزموده ز گیتی نه‌سرد

« نه بینی که مائیم پیروز گر؟ — بدینکار مشتاب تند ای پسر
« بدیشان بود گستهم چیره‌دست — بخنجر ببرد سر هر دو پست
« بمان تا کنون ازپس . گستهم — سواری فرستم چو شیر دژم
« که با او بود یار گاه نبرد — سر دشمنان اندر آرد به گرد»
بدو گفت بیژن که «ای پهلوان — خردمند و هشیار و روشنروان
« کنون یار باید که‌زنده‌است‌مرد — نه آنگه که‌ازوی بر آرند گرد
« چو شد گستهم کشته‌در کارزار — سر آمد برو روز وبر گشت کار
« چه‌سود ارفرستی‌سواری برش؟ — نیابد بجز کشته درخون سرش
« بفرمای تا من ز تیمار اوی — به بندم کمر تنگ درکار اوی
« ور ایدونکه گوئی مرو تاسرم — ببرم بربن آبگون خنجرم
« که‌من‌زندگانی‌پس‌ازمرگ‌اوی — نخواهم که باشد بهانه مجوی»
بدو گفت گودرز «بشتاب پیش — اگر نیستت مهر برجان خویش
« نسوزد همانا دلت بر پدر — که هردم‌بسوزی مر اوراجگر»
بگیو آگهی‌شد که‌بیژن‌چو گرد — کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه — بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست‌زود — نشست از بر تازی اسبی چودود
بیامد بره بر چو اورا بدید — به تندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت « چندان زدم داستان — نخواهی همی بود همداستان
« که باشم زتو یکزمان شادمان — کجا رفت خواهی بدینسان‌دمان؟
« بهر کار درد دل من مجوی — به‌پیران‌سر ازمن‌چه‌خواهی؟بگوی
« بگیتی مرا جز تو فرزندنیست — روانم بدرد تو خرسند نیست
« چو نیکی دهش‌بخت‌فیروزداد — ببایدنشستن بآرام و شاد
« بدی ده شبانروز برپشت زین — کشیده ببدخواه بر تیغ کین
« بسودی بخفتان و خود اندرون — نخواهی همی سیر گشتن‌زخون
« ز پیش زمانه چه تازی سرت؟ — پس‌ایمن شدستی برین خنجرت
« کسی کونجویدسرانجام‌خویش — نیابد ز گیتی همی کام خویش
« تو چندین به پیش زمانه میوی — که اوخودسوی مانهاداست‌روی
« ز بهر پدر زینسخن باز گرد — نشاید که داری دل من بدرد»
بدو گفت بیژن که « ای پرخرد — جز این بر تو مردم گمانی برد

«ز کار گذشته نیاری بیاد * به پیچی بخیره همی سر ز داد
«بدان ای پدر کاینسخن داد نیست * مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
«که با من چکرد اندران گستهم * غم و شادمانیش با من بهم ؟
«ورایدون کجا گردش ایزدی * فراز آورد روزگار بدی
«نبشته نگردد بپرهیز باز * نباید کشیدن سخنها دراز
«ز پیکار سر برمگردان که من * فدا کرده دارم بدینکار تن »
بدو گفت گیو «ارنگردی تو باز * همان خوبتر کین نشیب و فراز
«تو بی من نپوئی بروز نبرد * منت یار باشم بهر کار کرد »
بدو گفت بیژن که «اینخود مباد * که از نامداران خسرو نژاد
«سه گرد از پس نیم مرده دو تور * بتازیم پویان بر این راه دور »
بدو گفت گیو «ای پسر باز گرد * که من یار باشم ورا در نبرد »
چنین گفت بیژن که «روزی مباد * که تو ورزم جوئی و من زنده شاد
«چگویند نام آوران روز بزم * که بیژن نشست و پدر شد برزم؟
«بخون سیاوش کزین رزمگاه * تو بر گرد تا من بپویم براه »
چو بشنید گیو اینسخن باز گشت * برو آفرین کرد واندر گذشت

رفتن بیژن بیاری گستهم

همی تاخت بیژن پس گستهم * که ناید ز ترکان برو بر ستم
چو از بیم لهاك و فرشیدورد * گذشتند پویان بکردار گرد
بیکساعت از هفت فرسنگ راه * برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان * بدو اندرون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر * درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نخجیر کردن فرود آمدند * از آن تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد ببایست نان * باندوه و شادی نه بندد دهان
بگشتند بر گرد آن مرغزار * فکندند بسیار مایه شکار
بر افروختند آتش و زان کباب * بخوردند و کردند سر سوی خواب
فرو خفت لهاك و فرشیدورد * بسر بر همی پاسبانیش کرد
رسید اندر آنجایگه گستهم * که بودند گردان توران بهم
نوند اسب او بوی اسبان شنید * خروشی بر آورد و اندر دمید
سبك اسب لهاك هم زین نشان * خروشی بر آورد چون بیهشان
دوان سوی لهاك و فرشید ورد * شد اورا ز خواب خوش آگاه کرد

بدو گفت «برخیز ازاین خواب خوش … بمردی سر بخت بد را بکش»
نشستند بر اسب هر دو سوار … کشیدند پویان ازان مرغزار
پدید آمد از دور پس گستهم … ندیدند با او سواری بهم
بیامد چو نزدیك ایشان رسید … چو شیر ژیان نعرهٔ بر کشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ … چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد برسرش گستهم … که باخون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندرزمان جان بداد … شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهاك روی برادر بدید … بدانست کز کارزار آرمید
ز روشن روانش بسیری رسید … کمان را بزه کرد واندر کشید
بشد خسته لهاك و گستهم نیز … بر آمد ز هردو سپهبد قفیز
گهی تاخت آن و گهی تاخت این … نیفتاد زین دو یکی بر زمین
یکایك برو گستهم دست یافت … عنانرا بپیچید و اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز … بر آورد ناگاه ازو رستخیز
چنین است کردار گردان سپهر … ببرد ز پروردهٔ خویش مهر
چوجوئی سرش پای یابی نخست … و گر پای جوئی سرش پیش تست
بزین برچنان خسته بد گستهم … تو گفتی که بگسست خواهدزهم
بنزدیکی چشمه ساری رسید … هم آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت … به بست و باب اندر آمد زبخت
به پیچید و غلطید بر تیره خاك … سراسر همه تن بشمشیر چاك
همی گفت «کای کرد گارجهان … برانگیز از آنلشکر و دودمان
« بدلسوزگی بیژن گیو را … و گرنه دلاور یکی نیو را
« که تا زنده یا مرده زین جایگاه … کشد مر مرا سوی ایران سپاه
« سر نامداران توران سپاه … ببرد برد پیش بیدار شاه
« بدان تا بداند که من جز بنام … نمردم بگیتی همین است کام»
همه شب بنالید تا روز پاك … از آندرد چون مار پیچان بخاك
چو گیتی ز خورشید شد روشنا … رسید اندر آنجایگه بیژنا
همی گشت بر گرد آنمرغزار … که یابد نشانی ز گم کرده یار
پدید آمد از دور اسب سمند … بدانمرغزار اندرون چون نوند
همه آلت و زین برو برنگون … رکیب و کمندش همه پرزخون

کشته شدن لهاك وفرشیدورد بدست گستهم و زخمی شدن او

چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش   بر آورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت «کای مهربان نیک یار   کجائی فکنده برین مرغزار ؟»
بشد بر پی اسب تا چشمه سار   مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترك پرخاك و خون   فتاده بدان خستگی سر نگون

رسیدن بیژن بیاری گستهم

فروجست بیژن ز شبرنگ زود   گرفتش بآغوش بر تنگ زود
تنش را نگه کرد و آن خستگی   تبه دید گشته ز نا بستگی
همی گفت «کای نیکدل یار من   تو رفتی و بد گشت پیکار من
«پژوهش مرا پیش بایست کرد   رسیدن بجائی که بودت نبرد
«مگر بودمی گاه سختیت یار   که با اهرمن ساختی کارزار »
بگفت اینسخن بیژن و گستهم   بجنبید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت «کای نیکخواه   مکن خویشتن نزد من در تباه
«مرا درد تو بدتر ازمرگ من   بنه بر سر خسته بر ترك من
«یکی چاره کن تا ازاین جایگاه   توانی مرا برد نزدیك شاه
«مرا باد چندان همی روزگار   که بینم یکی چهرهٔ شهریار
«وزان پس چو مرگ آیدم باك نیست   که ما را نهالی بجز خاك نیست
«نمرداست هر کس که با کام خویش   بمیرد بیابد سر انجام خویش
«ودیگر دو بدخواه با ترس و باك   که بردست من گردیزدان هلاك
«مگرشان بزین بر توانی کشید   وگر نه سرانشان ز تنها برید
«سلیح و سر نامبردارشان   ببر تا بدانند پیکارشان
«کنی نزد شاه جهاندار یاد   که من سر بخیره ندادم بباد
«بسودم بهر جای با بخت جنگ   که نام جستن نبودم به ننگ»
بگفت این و سستی گرفتش روان   همی بود بیژن بسر بر نوان
نمد زین بزیر تن خسته مرد   بیفکند و نالید چندان ز درد
وزانجایگه سوی بالا دوان   بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید   که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب   دل از مردن گستهم پر نهیب
ز فتراك بگشاد پیچان کمند   ز ترکان یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار کرد   بدان کار با خویشتن یار کرد
وزانجا بیامد بکردار گرد   روان سوی لهاك و فرشید ورد

بفرمود تا ترك زنهار خواه   بزین بر کشد آنسران سپاه
وزآنجا سوی گستهم تازیان   بیامد بسان پلنگ ژیان
فرود آمد از اسب و اوراچو باد   بی آزار نرم از بر زین نهاد
بدان ترك فرمود تا بر نشست   بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همیراند نرم   برو برهمی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار   تواند رسانید از آن کارزار
چو از روز نه‌ساعت اندر گذشت   خوراز گنبدچرخ گردون بگشت

آمدن کیخسرو بلشکرگاه

جهاندار خسرو بنزد سپاه   بیامد بر آندشت با فر و جاه
چنان هم همی بود بر اسب شاه   بدان تا به بینند رویش سپاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه   همی رفت گودرز خود با گروه
چو گودرز نزدیك خسرو رسید   پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه   بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتگانرا بخسرو نمود   بگفت آنکه‌همرزم‌هر کس که‌بود
ز اسب اندر آمد سبك شهریار   همی آفرین خواند بر کردگار
ز دادار بر پهلوان آفرین   همیخواندو برلشکرش همچنین
که « ای نامداران فرخنده پی   شما آتش و دشمنان پاك نی
« کنون گنج‌وشاهی‌مراباشماست   ندارم دریغ ازشما دست راست»
وزان‌پس بران کشتگان بنگرید   چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت‌آب از دو دیده بدرد   که کردار نیکش همه یاد کرد
به‌پیران برش‌دل بر آنسان‌بسوخت   که‌گفتی‌همی زانش‌او‌برفروخت

زاری کیخسرو بر پیران

یکی‌داستان زد پس‌ازمرگ‌اوی   بخون دو دیده بیالود روی
که « بخت بداست اژدهای دژم   بدام آورد شیر شرزه بدم
« بمردی نیابد کسی زو رها   چنین آمد این تیز چنگ اژدها
« کشیدی همه ساله تیمار من   میان بسته بودی بهر کار من
«چنان‌مهربان‌بود ودژخیم گشت   وزو شهر ایران پراز بیم گشت
« مر اورا ببرد اهرمن دل‌زجای   دگر گونه‌پیش اندرآورد رای
«فراوان همی دادمش نیز پند   نیامدش گفتار من سودمند
«از افراسیابش نه بر گشت سر   کنون شهریارش چنین داد بر
«سزاوار او ما جز این خواستیم   همی تخت و دیهیمش آراستیم

«از اندیشهٔ ما سخن در گذشت   فلک برسرش بر دگرگونه گشت»
بفرمود پس مشک و کافور ناب   بقیر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر   بکافور و مشکش بیاگنده بر
بدیبای رومی تن پاک اوی   بپوشید و بسترد از خاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر   برآورده سر تا بگردان سپهر
نهادند مر پهلوانرا بگاه   کمر برمیان و بسر بر کلاه
وزانپس گروی زره را بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
نگه کرد خسرو بدان زشت‌روی   چو دیوان بسر برفروهشته موی
همیگفت «کای کردگار جهان   تو دانی همی آشکار و نهان
«همانا که کاوس بد کرده بود   جهان آفرین را بیازرده بود
«که‌دیوی‌چنین‌برسیاوش گماشت   ندانم که این‌نیز کینه چه‌داشت»
گروی زره را گره تا گره   بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش سراسر جدا شد ز بند   سرش را بریدند چون گوسفند
چنین است کردار این گوژ پشت   بپرورد و پروردهٔ خویش کشت
ببد شاه چندی بر آنرزمگاه   بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد پادشاهی کرا درخور است   کسی کز در خلعت و افسر است
باندازه اندر خور کارشان   بیاراست خلعت سزاوارشان
وزانپس خروش آمد ازدیده گاه   که «گرد سواران برآمد زراه
«سه‌اسب‌است‌وسه کشته و بسته‌زار   همی بینم از دور با یک سوار»

رسیدن بیژن با گستهم به‌پیشگاه کیخسرو

همه نامداران ایران سپاه   نهادند چشم از شگفتی براه
هم اندر زمان بیژن آمد دمان   بزه بر ببازو فکنده کمان
بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد   فکنده نگونسار پرخون و گرد
بر اسب دگر بد پراز درد وغم   بآغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید   سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی   شده شاد خسرو بدیدار اوی
بفرمود پس شاه آزرمجوی   که‌آرند گستهم را نزد اوی
چنان بد ز بس خستگی گستهم   که گفتی همی برنیایدش دم
دلاور چو بوی شهنشاه یافت   به پیچید و دیده سوی او بتافت
بیارید از دیدگان آب مهر   سپهبد پراز آب وخون کردچهر

بزرگان که بودند گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد اورا سپهبد بمرگ — که سندان کین بدسرش زیر ترگ
زهوشنگ وطهمورث و جمشید — یکی مهره بد خستگانرا امید

داروکردن کیخسرو گستهم را

رسیده بمیراث نزدیك شاه — ببازوش بودی همه سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست — گشاد آن گرانمایه ازدست راست
ابر بازوی گستهم برببست — بمالید بر خستگیهاش دست
وزآنجا بیامد بجای نماز — بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد — به‌پیوست و برخاست ازرنج ودرد

***

ستایش سلطان محمود

ز یزدان بر آنشاه باد آفرین — که نازد برو تخت وتاج ونگین
خداوند تاج و خداوند گنج — خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی — بزرگی ز نامش ببالد همی
به‌گیتی بکان اندرون زر نماند — که منشور بخت ورا برنخواند
ز دشمن ستاند رساند بدوست — خداوند پیروزگر یار اوست
چو نومرز گیرد بشمشیر تیز — برانگیزد اندر جهان رستخیز
ازآن تیغ وآندست گوهرفشان — زگیتی نجوید همی جز نشان
که بزم درپاش خواند سپهر — برزم اندرون شیر خورشیدچهر
اگر مهر با کین نیامیزدی — ستاره ز خشمش فرو ریزدی
ابوالقاسم آن شهریار دلیر — کجا گور بستاند ازچنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد — سر سرکشان اندرآرد بگرد
همی تا جهان باشد او شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد
بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد — بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشندهٔ — بگاه کیان بر درخشندهٔ
همیداشتم تا کی آید پدید — جوادی که جودش نخواهد کلید
ببار آورد شاخ دین و خرد — کمانش بدانش خرد پرورد
باندیشه از پی گزندان بود — همیشه پناهش بیزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج — بدرویشی و ناتوانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت — بدانسان که باد بهاری بدشت

من از شصت و شش سست گشتم چو مست بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت برسان کاه چو کافور شد رنگ مشک سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هفت چو پیری در آمد جوانی برفت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که «ای نامداران گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان؟
«فریدون بیدار دل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد
«بداد و به بخشش گرفت اینجهان سرش برتر آمد ز شاهنشهان»
بپیوستم این نامه بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر خداوند شمشیر و تاج سریر
همی خواهم از کردگار بلند که چندان بمانم تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان بگویم نمانم سخن در نهان
وزانپس تن نامور خاکراست روانم همی معدن پاکراست
یکی بندگی کردم ایشهریار که ماند زتو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
براین نامه بر سالیان بگذرد همی خواند آنکس که دارد خرد
کنون زین سپس نامهٔ باستان به پیوندم از گفتهٔ راستان
بدین داستان در بیارم همی بسنگ اندرون لاله کارم همی



خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

خون سیاوش

کیخسرونامه

پادشاهی کیخسرو

جنگ کیخسرو و افراسیاب

ایا آزمونرا نهاده دو چشم — گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو — بماند همی دل پر از رنج نو
چنین پروراند همی روزگار — فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آمد بشست — بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی — ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد زان سپس بدتریست — بر آن زندگانی بباید گریست
جهانرا اگر چند کوشد برنج — بتازد بکین و بنازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای — بماند همی کوشش ایدر بجای
تو از شاه کیخسرو اندازه گیر — کهن گشته کارجهان تازه گیر
که کین پدر بازجست از نیا — بشمشیر و بر چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند — جهان نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج — بدان کوش تا دور مانی زرنج
چو شد کار پیران و لشکر بسر — بجنگ دگر شاه پیروزگر

لشکر فراهم کردن کیخسرو برای جنگ افراسیاب

بیاراست بر هر سوئی مهتران — برفتند با لشکری بیکران
بمرزی که لشکر فرستاده بود — بسی پند و اندرزها داده بود
چولهراسپ و چون رستم تیزچنگ — که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان — پسندیدهٔ شاه روشنروان
بفرمودشان بازگشتن بدر — هر آنکس که بدگردو پرخاشخر
بهر نامداری و خود کامهٔ — نبشتند بر پهلوی نامهٔ
که «پیروز کیخسرو ازپشت پیل — بزد مهره و گشت کشورچو نیل
«نه آرام بادا شمارا نه خواب — مگر ساختن کین افراسیاب»
چو برخواند آن نامه هر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری

ز گردان گیتی بر آمد خروش   زمین همچو دریا بر آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند سر سوی درگاه شاه
بهرسو طلایه پدیدار کرد   سر خفته از خواب بیدار کرد
کجا کوه بد دیدبان داشتی   سپه را پراکنده نگذاشتی
بهر سو فرستاد کار آگهان   همی جست بیدار کار جهان
همه‌غار و کوه و بیابان و دشت   بهرسو همی گرد لشکر بگشت
ازیشان کسی را نبد بیم و رنج   همیراند با خویشتن شاه گنج
بدینگونه چون کار لشکر بساخت   بگردون کلاه کئی برفراخت
سپهدار ترکان ازآنروی چاج   نشسته بارام بر تخت عاج
همه نامداران ماچین و چین   نشسته بمرز کورشان زمین
نهاده بخیمه درون تخت زر   همه پیکر تخت در و گهر
نشسته برو شاه توران سپاه   بدست‌اندرون گرز و بر سر کلاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد   سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پی یکدگر   رسیدند گریان و پرخاك سر
همی‌هر کسی یاد کرد آنچه‌دید   از آن بد کزایران بدیشان‌رسید
چو بشنید شاه این‌سخن خیره‌شد   سیه شد رخش‌چون دلش‌تیره‌شد
خروشی بر آمد زلشکر بدرد   رخ نامداران شد از درد زرد
از آندرد بگریست افراسیاب   همی کند موی وهمیریخت آب

سوگند خوردن افراسیاب برکینه خواهی

پس آنگه‌یکی‌سخت‌سوگندخورد   همی گفت با رنج و تیمار ودرد
« به یزدان که‌بیزارم ازتخت‌عاج   اگر نیز بینم دل افروز تاج
« قبا جوشن و اسب تخت منست   کله خود و نیزه درخت منست
« ازین پس نخواهم چمیدوچرید   وگر خویشتن تاج را پرورید
« مگر کین آن نامداران من   جهانجوی و خنجر گزاران من
« بخواهم ز کیخسرو شوم زاد   که تخم سیاوش بگیتی مباد »
بدان درد وزاری سپه‌را بخواند   ز پیران فراوان سخنها براند
« کنون گاه کینست وخون‌ریختن   بشیرین روان اندر آویختن
« همم‌رنج مهراست‌وهم‌رنج کین   ز پیران و از شاه ایران زمین»
بزرگان توران بافراسیاب   بگفتند و کردند مژگان پر آب
که « ما سر بسر شاه‌را بنده‌ایم   نگردیم ازاین کینه تا زنده‌ایم»

دل شاه ترکان از آن تازه شد ببالید و بر دیگر اندازه شد
شب تیره بنشست با بخردان جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با وی سخن ساختند جهان را چپ و راست انداختند
بر آن بر نهادند یکسر که شاه ز جیحون بدانسو گذارد سپاه
سپه بود سر تا سر رودبار بیاورد کشتی و زورق هزار
بیك هفته بر آب کشتی گذشت سپه بود یکسر همه کوه و دشت

گذشتن افراسیاب از جیحون

ز کشتی همه آب شد ناپدید بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب بر اندیشهٔ رزم بگذاشت آب
بیاراست قلب و جناح سپاه طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه همه میسره نیز با میمنه
نگه کرد درقلب که جای خویش سپهبد بد و لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ[1] که اوداشتی چنگ وزور نهنگ
پشنگ دلاور پدر شیده خواند که شیده بخورشید تابنده ماند
برانگیختی اسب و دُمّ پلنگ گرفتی بکندی به نیروی چنگ
بخرطوم پیل اندر آویختی وز آواز او شیر بگریختی
ز گردان و گردنکشان صدهزار بدو داده شاه ازدر کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال برادر بد اورا و فرخ همال
دلیری کجا جهن بد نام اوی پراکنده گرد جهان کام اوی
بدو داد از چینیان صد هزار زره دار با گرزهٔ گاوسار
بفرمود تا شیده از میمنه سواران فرستد بسوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت که «نیك اخترت بادهر روز جفت»
سوی باختر بود پشت سپاه شب آمد به پیلان به بستندراه
دولشکر چنان هم سه روز و سه شب یکیرا ازیشان نجنبید لب
تو گفتی زمین کوه آهن شداست همان پوشش چرخ جوشن شداست
ستاره شمر پیش دو شهریار بر اندیشه و زیجها در کنار
همی باز جستند راز سپهر بصلاب تا بر که گردد بمهر

۱ - در اینجا پشنگ (شیده) سردار طرف میسره است ودر چند سطر بعد جهن ' و چنانکه از اشعار بعد معلوم میشود پشنگ در میمنه بوده . معلوم نیست چرا باین صورت در آمده‌است .

سپهر اندران جنگ نظاره بود	ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ	به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت « کای نامدار جهان	سر افرازتر کس میان مهان
« نیامد ز شاهان کسی پیش‌تو	جز این بد گهر بی‌پدرخویش‌تو
« بپروردی این شوم و ناپاك را	پدروار نسپردیش خاك را
« زتوران چومرغی بایران‌پرید	تو گفتی که هرگز نیارا ندید
« ازایران کنون‌باسپاهی بجنگ	بیامد به پیش نیا تیز چنگ
« زخویشان‌جزازجان‌نجویدهمی	سخن جز بدینسان نگویدهمی
« سپه را چه باید ستاره شمر ؟	به شمشیر جویند گردان هنر
« سواران که بر میمنه با منند	همه جنگ را یکدل‌و یك تنند
« مبارز ز لشکر نخستین منم	که‌اسب‌افکن‌و گردو روئین‌تنم
« کسی را ندانم که روزنبرد	نشاند براسب من از باد گرد
« مراآرزو جنگ کیخسرو است	که اودرجهان‌شهریاری‌نواست»
بدو گفت « کای کارنادیده مرد	شهنشاه کی با تو جوید نبرد ؟
« اگر جویدی هم نبردش منم	تن و نام او زیر پای افکنم
« گر او با من آید بآورد گاه	بر آساید از جنگ هردوسپاه »
بدو شیده گفت«ای‌جهاندیده‌مرد	چشیده ز گیتی بسی گرم‌و سرد
«پسر پنج زنده به پیشت بپای	نمانیم تا تو کنی رزم رای »
بدو گفت شاه « ای پسندیده‌پور	که بادا بد از روزگار تو دور
« ازپدر برو تا میان سپاه	وزایشان یکی مرد دانا بخواه

پیام افراسیاب بکیخسرو

« بکیخسرو از من پیامی‌رسان	که گیتی‌جز این‌دارد آئین‌وسان
« نبیره که جنگ آورد با نیا	سرش پر بدی باشد و کیمیا
« سیاوش نه بر بیگنه کشته‌شد	از آموزگاران سرش گشته شد
« گنه گر مرا بود پیران چکرد	چوروئین و لهاك و فرشیدورد؟
« که برپشت اسبان ببایست‌بست	پر از خون بکردار پیلان مست
«ور ایدونکه گوئی که تو بدتنی	بد اندیش و از تخم اهریمنی
« بگوهر نگر تو ز تخم منی	نکوهش همی خویشتن را کنی
«تواین کین‌بگودرزو کاوس‌مان	که پیش من آرند لشکر دمان
«نه‌زان گفتم‌این کزتوترسان‌شدم	وگر پیر گشتم هراسان شدم

«ولیکن همی‌ترسم از کردگار زخون ریختن وز بد روزگار
«چو باما بسوگند پیمان کنی بکوشی که پیمان ما نشکنی
«هر آن بوم وبر کان‌زایران‌تهی بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
«ز گنج نیاکان مرا هرچه‌هست ز دینار و از تاج و تخت نشست
«فرستم همه همچنین پیش تو پسر پهلوان و پدر خویش تو
«دولشکر برآساید ازرنج رزم همان رزم ما باز گردد به بزم
«ور ایدون که جان ترا اهرمن به پیچد همی تا بپوشی کفن
«چوازرزم‌وخون کردنت‌رای‌نیست بمغز تو پند مرا جای نیست
«تو ازلشکرخویش بیرون‌خرام من ازجای‌خود هم نهم پیش گام
«بگردیم هر دو باوردگاه بر آساید از جنگ هر دو سپاه
«چومن کشته گردم جهان‌پیش‌تست سپه بندگان و پسر خویش‌تست
«وگرتوشوی کشته بردست‌من کسی را نیازارم از انجمن
«سپاه تو در زینهار منند همه مهترانند و یار منند
«وگر با من ایدر نیائی بجنگ نتابی تو با کاردیده نهنگ
«کمر بسته پیش توآید پشنگ چوجنگ آورد دورباش‌ازدرنگ
«باورد که با تو جنگ آورد که‌شیر است وجنگ‌پلنگ‌آورد
«به بینیم تا بر که‌گردد سپهر کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
«ورایدونکه با او نجوئی نبرد دگرگونه‌خواهی‌همی کارکرد
«ز لشکر گزینیم جنگ آوران سر افراز با گرزهای گران
«زمین‌رازخون رنگ دیبا کنیم ز بالای بدخواه پهنا کنیم
«چو بدخواه پیغام من بشنود به پیچد بدین پند من نگرود
«به‌تنها تن‌خویش ازاو رزمخواه بدیدار دور از میان سپاه»
گزین کرداز آن‌بخردان‌چارمرد چشیده ز گیتی بسی گرم وسرد
بسی آفرین کرد و آمد برون پدر مژه پرآب و دل پر زخون
برون‌رفت با او ز لشکر هزار خردمند و شایستهٔ کارزار
بایرانیان گفت «نزدیك شاه سواری فرستید با رسم و راه
«بگوید که روشندلی شیده نام بشاه آورید است چندین پیام
«ز افراسیاب آنسپهدار چین پدر مادر شاه ایران زمین»
سواری دمان از طلایه برفت بر شاه ایران خرامید تفت

که « پیغمبر شاه توران سپاه   گوی بر منش با درفشی سیاه
«همی شیده گوید که هستم بنام   کسی بایدش تا گزارد پیام »
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم   فرو ریخت از دیدگان آب گرم
نگه کرد گردنکشی زان میان   نبد پیش جز قارن کاویان
بدو گفت « روپیش او شاد کام   درودش ده از ما و بشنو پیام »
چو قارن بیامد به پیش سپاه   بدید آندرفش درفشان سیاه
بیامد بر شیده دادش درود   ز شاه و ز ایرانیان بر فرود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان   که بیدار دل بود و روشنروان
بگفت آنچه بشنید ازافراسیاب   ز آرام و از بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز   از آن نامور ترك بیدار مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت   که پیغامها با خرد بود جفت
چوبشنید خسرو ز قارن سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار نیا   وزان جستن چاره و کیمیا
بفرمود تا قارن رزمخواه   شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
که«این کارمادیرودشوار گشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت
« هنر یافته مرد سنگی بجنگ   نجوید که رزم جستن درنگ
«نخواهم زتوبوم توران نه گنج   که بر کس نماند سرای سپنج
« بدان خواسته نیست ما را نیاز   که از جور و بیدادی آمد فراز
« کرا پشت گرمی به یزدان بود   همیشه دل و بخت خندان بود
«بر وبوم و گنج وسپاهت مراست   همان تخت زر با کلاهت مراست
«پشنگ آمد و خواست ازما نبرد   زره دار با لشکر و دار و برد
« سپیده دمان هست مهمان من   به خنجر به بیند سر افشان من
«من و شیده و دشت و شمشیر تیز   بر آرم بفرجام از او رستخیز»
بیامد دمان قارن از نزد شاه   بنزدیکی آندرفش سیاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت   همه هر چه بد آشکار و نهفت
چو روشن شد آنچادر لاجورد   جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ   ز باد جوانی سرش پر ز جنگ   جنگ پشنگ با کیخسرو
درفشش یکی ترك جنگی بچنگ   خرامان بیامد بسان پلنگ
بخندید ازاو شاه وخفتان بخواست   درفش بزرگی بر آورد راست

یکی ترک زرین بسر بر نهاد   درفشش برهام گودرز داد
برانگیخت شبرنگ بهزاد را   که اندر نوشتی بتک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر   همی گرد نعلش برآمد بابر
میان دو صف شیده اورا بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت «پور سیاوخش رد   تونی ای پسندیدهٔ بر خرد
«جز آنی که بر تو گمانی برد   جهاندیدهٔ کی خرد پرورد
«که گرمغز بودیت باخال خویش   نکردی چنین جنگرا دست پیش
«اگر جنگ جوئی ببیش سپاه   برو دور و بگزین یکی رزمگاه
«کز ایران و توران نبینند کس   نخواهیم یاران و فریاد رس»
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که «ای‌شیر درندهٔ کارزار
«منم داغدل پور آن بیگناه   سیاوش که‌شد کشته بردست شاه
«بریندشت از ایران بکین آمدم   نه از بهرگاه و نگین آمدم
«مرا خواستی کس نبودی روا   که پیشت فرستادمی ناسزا
«کنون آرزو کن یکی رزمگاه   که باشد بدور از میان سپاه»
نهادند پیمان که «ازهردو روی   بیاری نیاید کسی کینه جوی
«هم اینان که دارند بامادرفش   ز بد روز ایشان نگردد بنفش»
برفتند هر دو زلشکر بدور   چنان‌چون‌رود مرد شادان بسور
نهادند آوردگاهی بزرگ   دو جنگی بکردار درنده گرگ
بگشتند با نیزه‌های دراز   چو خورشید تابنده گشت ازفراز
نماند ایچ بر نیزهاشان سنان   بر آن اسب بر گستوان وعنان
برومی عمود و بشمشیر و تیر   بگشتند با یکدگر ناگزیر
هوا شد زگرد سواران سیاه   نگشتند چیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زورخسرو بدید   سرشکش‌زمژگان برخ برچکید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست   از او برتن خویش باید گریست
همان اسبش ازتشنگی شد غمی   بنیروی مرد اندرآمد کمی
چوزان‌تنگ‌شد بادل‌اندیشه کرد   که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم   زخوی هردو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش   ز شاهی تن خویش‌خوار آیدش
بدین چاره گر زو نگردم رها   شوم بی گمان در دم اژدها

بدو گفت «شاها بتیغ و سنان کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
«پیاده به آید که جوئیم جنگ بکردار شیران بیازیم چنگ»
جهاندار خسرو هم اندر زمان بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدو گفت رهام «کای تاجور بدین کار تنگی مگردان کهر
«اگر پای برخاك باید نهاد من از تخم گشواد دارم نژاد
«بمان تا شوم پیش او جنگ‌ساز نه شاه جهاندار گردن فراز»
برهام گفت آن زمان شهریار که «ای مهربان پهلو نامدار
«چو شیده دلاور زتخم پشنگ چنان‌دان که با تو نیاید بجنگ»
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسب بیامد بکردار آذرگشسب
چو از دور دیدش پیاده پشنگ فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند همی خاك با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن برو بر ز شاه همان ایزدی فرّ و آن دستگاه
همی خواست کاید مگر زو رها که چون‌سر بشد تن ندارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای اوی وزان پست گردیده آوای اوی
گرفتش بچپ گردن وراست پشت برآورد و زد برزمین بردرشت
یکی تیغ تیز از میان برکشید سراسر دل نامور بردرید

کشته شدن پشنگ

برهام پس گفت «کاین بدهمال دلیر و سبك سر مرا بود خال
«پس از کشتنش مهربانی کنید یکی دخمهٔ خسروانی کنید»
سواری دمان شد بران ریگ نرم برهنه سر و دیده پرخون گرم
برآورد پوشیده راز از نهفت همه پیش سالار توران بگفت
سپهدار گشت از جهان ناامید بکند آن چو کافور موی سپید
چنین گفت با موبد افراسیاب «کزین‌پس نه آرام جویم نه خواب
«نه بینید سر تیغ ما را نیام نه هرگز بوم زین‌سپس شاد کام
«به بندید دامن یك اندر دگر ممانید از ایران زمین بوم وبر»

جنگ همگروه ایرانیان وتورانیان

تبیره برآمد ز پرده سرای همان نالهٔ کوس با کرنای
بیامد جهانجوی جنگی بجنگ سواران ترکان کمانها بچنگ
جهان شد ز گرد سواران بنفش زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

چو هر دو سپاه اندر آمد زجای　　تو گفتی که دارد درو دشت پای
سیه شد ز گرد سیه آفتاب　　ز پیکان پولاد و پر عقاب
بهرجای بدتوده چون کوه کوه　　ز گردان ایران و توران گروه
همه بوم و بر زیر نعل اندرون　　چو کرباس آهار داده بخون
دولشکر بر آنسان بر آویختند　　چنان شد که گفتی بر آمیختند
بر آمد از آورد که گیر و دار　　نه بیند بدانگونه کس کارزار
همه ریگ پرخسته و کشته بود　　کسانرا کجا روز بر گشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون　　یکی بیسر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان زدشت　　ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدرد همی　　زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران　　گرائیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز　　همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه　　ببارید خون اندران رزمگاه
یکی باد از ایران سوی نیمروز　　بر آمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید و روی زمین تیره گشت　　همان دیده ازتیرگی خیره گشت
چو خورشید را پشت باریك شد　　ز دیدار شب روز تاریك شد
فریبنده گرسیوز پهلوان　　بیامد به پیش برادر نوان
که «اکنون ز گردان که جوید نبرد　　زمین پرزخون وهوا پرز گرد؟
«سپه باز کش چون شب آمد مکوش　　که اکنون بر آید ز ترکان خروش
« تو درجنگ باشی سپه در گریز　　مکن با تن خویش چندین ستیز»
دل شاه ترکان پراز خشم وجوش　　ز تندی نبودش بگفتار گوش
بر انگیخت اسب از میان سپاه　　بیامد دمان تا بآوردگاه
از ایرانیان چند نامی بکشت　　چوخسرو بدید اندر آمد به پشت
ندیدند گرسیوز و جهن روی　　که اوپیش خسروشود کینه‌جوی

هزیمت سپاه افراسیاب

عنانش گرفتند و برتافتند　　بدان ریگ آموی بشتافتند
زتوران سواران چوآگه شدند　　تو گفتی که از روز کوته شدند
شب تیره با لشکر افراسیاب　　گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
سپیده چو از باختر بردمید　　طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار　　که «پردخته‌شد شاه ازین کارزار

«همه‌دشت خیمه‌است و پرده‌سرای ز دشمن سواری نبینم بپای»
چو بشنید خسرو دوان‌شد بخاك ستایش کنان پیش دادار پاك
چوزان‌روی‌جیحون‌شد افراسیاب چو باد دمان تیز بگذاشت آب
همی بودش اندر بخارا درنگ همی خواست کایند لشکر بجنگ
ازآن‌پس‌ازآن‌انجمن آنچه‌ماند بزرگان برترمنش پیش خواند
چو گشتند پرمایگـان انجمن زلشکر هر آنکس که‌بد رای‌زن
زبان برگشادند بر شهریار که بیچاره گشتند ازآن کارزار
که «ازلشکرما بزرگ آنچه‌بود گذشتند و زیشان دل ما شخود
«همانا که ازصد نمانداست بیست برآن رفتگان بر بباید گریست
«گرایدونکه روشن‌شود رای‌شاه از ایدر بچاج اندرآرد سپاه
«چوشاه اندراین کار فرمان برد ز گلزریون نیز هم بگذرد
«بباشد بآرام ببهشت کنگ که‌هم‌جای گنجست‌وهم‌جای‌جنگ»
برین برنهادند یکسر سخن کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بگلزریون همه دیده پرآب ودل پرزخون
برفتند ازان سوی ببهشت کنگ بجائی نبودش فراوان درنگ

متحصن شدن افراسیاب‌در کنگ بهشت ورفتن کیخسرو‌بدنبال او

یکی کنگ بودآن بسان بهشت گلش‌مشک‌سارابدو زرش‌خشت
بدانجایگه شاد و خندان بخفت تو گفتی که با ایمنی بود جفت
می‌و گلشن وچنگ‌و بانگ‌رباب گل ومجلس ورطل و افراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان بدان آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد برین‌روی آب ازاودورشد خوردو آرام‌وخواب
سپه‌چون گذر کرداز آنروی‌رود همیداد زانپس بهر کس درود
«کزین‌آمدن کس مدارید باك بخواهید مارا ز یزدان پاك»
گرانمایه گنجی بدرویش داد کسی‌را کزو شاد بد بیش داد
وزانجا بیامد سوی مرز سغد یکی نوجهان دید آرام حغد
بهر منزلـی زینهـاری سوار همی آمـدندی بـر شهریار
بسغد اندرون بود یکماه شاه همه سغد شد شاهرا نیکخواه
هرآنکس که بود ازدر کارزار که دانست نیرنگ وبند وحصار
بیاورد با خویشتن یار کـرد سر بدکنش پر ز تیمار کرد
وزانجایگـه گـردن افراخته کمر بسته شد جنگ را ساخته

خبر شد بترکان که آمد سپاه　　جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی　　جهان‌شد پرازجنبش و گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار　　که«امروزچون‌شدد گرگونه کار
«زترکان‌هرآنکس که‌پیمان کنند　　دل ازجنگ جستن پشیمان کنند
«مسازید جنگ و مریزید خون　　مباشید کس را به بد رهنمون»
خروشی برآمد زایران سپاه　　نهادند گردن بفرمان شاه
بهر دژ که بودی یکی نامجوی　　اگر نامدی پیش فرمان اوی
شدی بارهٔ دژ هم آنگاه پست　　نماندی دژ و باره جای نشست
برینگونه فرسنگ صد برگذشت　　نه دژ ماندآباد و نه جای دشت
چو آورد لشکر بگلزریون　　بهرسو بگردید با رهنمون
جهان دید برسان باغ بهار　　درو دشت و کوه وزمین پرنگار
سراپردهٔ شهریار جوان　　کشیدند در پیش آب روان
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب　　برخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بدکاردان　　بزرگان بیدار و بسیار دان
که«اکنون که‌دشمن ببالین‌رسید　　بگنگ‌اندرون‌چون‌توان آرمید؟»
همه برگشادند گویا زبان　　که«اکنون که‌نزدیک‌شدبدگمان
«جز از جنگ دیگر نبینیم راه　　زبونی نه خوبست وچندین‌سپاه»
سپیده دمان گاه بانگ خروس　　ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون زگنگ　　که برمورو برپشه‌شد راه تنگ
سوی میمنه جهن افراسیاب　　کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب　　جنگ دوم سپاه کیخسرو وافراسیاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان　　سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره بود پور دگر　　ابا کاردیده بسی نامور
پس پشت گرسیوز کینه خواه　　که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزینروی کیخسرو از قلبگاه　　همیداشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرزوچون‌طوس‌نوذرنژاد　　منوشان و خوران فرخ نهاد
چو گرگین میلادو گستهم‌شیر　　هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه　　سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت　　که‌باجنگ مردان‌همی پای‌داشت
بپشت سپه گیو گودرز بود　　که پشت و نگهبان هرمرز بود

زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه روی هامون شد از تیغ لعل
هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره غمی گشت از آوای کوس
همه دشت مغز و سرو دست و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای
ز بس چاك چاك تبرزین و خود / روانها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه / به پیش جهاندار شد داد خواه
که « ای برتر از دانش پارسا / جهاندار و بر پادشه پادشا
« اگر نیستم من ستم یافته / چو آهن ببوته درون تافته
« نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر دادگر بر کنم کار تنگ»
بگفت این و برخاك مالید روی / جهان پرشد از نالهٔ زار اوی
هم آنکه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاك برداشت از رزمگاه / بزد بررخ و چشم توران سپاه
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشك رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز دشت / چو روی زمین زاسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و تیغ و خود
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
سران و سواران بجنگ آورد / برآندشت بر نام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که «شاه جهان جاودان شاد باد / که ما باز گشتیم پیروز و شاد

خبر رسیدن که رستم آهنگ توران کرد

« بدان بدهمالان افراسیاب / رسیدیم ناگه بهنگام خواب
« چو بیدار گشتند ازیشان سران / کشیدیم شمشیر و گرز گران
« چو شب روز شد جز قراخان نماند / زمردان ایشان فراوان نماند»
بمژده ز رستم هم اندر زمان / هیونی بیامد سپیده دمان
که « ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
« در ایشان رسیدیم هنگام روز / چو برزد سراز کوه گیتی فروز
« تهمتن کمانرا بزه برنهاد / چو نزدیك شد ترك بر سر نهاد

« نخستین که بر کلك بنهاد دست   بیابان ز پیکان ترکان برست
«بتوران زمین شد کنون کینه‌خواه   همانا که آگاهی آمد بشاه»
بشادی زلشکر بر آمد خروش   سپهدار ترکان همیداشت گوش
سواری بیامد هم اندر شتاب   خروشان بنزدیك افراسیاب
« سپاهی بتوران نهادست روی   کزایشان شود ناپدید آب‌جوی»
چنین گفت با رای زن شهریار   که «بی کاربخت اندر آمد بکار
« چو رستم بگیرد سر گاه ما   بیکبارگی گم شود راه ما
« کنون او گماند که ما نشنویم   کجا در غم و رنج کیخسرویم
«چو آتش برایشان شبیخون کنیم   زخون روی‌هامون چوجیحون کنیم»

افراسیاب آهنگ شبیخون رستم میکند

بنه هرچه بودش هم آنجا بماند   چو آتش ازآندشت لشکر براند
هم آنکه طلایه بیامد ز دشت   که«از گردلشکرهواتیره گشت
« ز ترکان جهان پاك دیدم همه   خبر شد بنزدیك شاه رمه »
بدانست خسرو که سالار چین   چرا رفت بیگاه از دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتست   بدین آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافکند هم در زمان   فرستاد نزدیك رستم روان
که«برگشت‌ازاینگونه‌افراسیاب   همانا بجنگ تو دارد شتاب»
چو نزدیك رستم شد افراسیاب   بدان بد که «رستم‌بودسیرخواب
« کنون‌من‌شبیخون کنم برسرش   برآریم گرد از دل لشکرش»

رستم آماده بود

بتاریکی اندر طلایه بدید   بدشت اندر آواز اسبان شنید
فرو ماند ازکار رستم شگفت   همیراند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته   بشیرین روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیزچنگ   پس پشت شاه وسواران جنگ
کسی‌را که نزدیك بدپیش‌خواند   وز اندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید «کاینرا چه بینید روی؟»   چنین گفت با نامور نامجوی
که«ببهشت گنگ آنهمه گنج‌شاه   بجایست وآن نامور تخت و گاه
« زمین‌هشت فرسنگ بالای‌اوی   همانا که چار است پهنای اوی
« زن‌و کودك ومردوچندین‌سپاه   ترارنج و بدخواه‌را تاج و گاه؟
« برآن بارهٔ دژ نپرد عقاب   نه بیند کسی آن بلندی بخواب
«خورش‌هست‌وایوان‌و گنج‌وسپاه   بزرگی و فرمان وتخت و کلاه

«همان بوم کورا بهشت است نام   همه جای شادی و آرام و کام
«همانا که زان باره فرسنگ بیست   جهانبین ببیند که بر دشت کیست
«ترا زینجهان بهره جنگست و بس   بفرجام گیتی نماند بکس»
چو بشنید گفتارها شهریار   خوش آمدش وایمن شد از کارزار
بیامد دلی شاد ببهشت کنگ   ابا آلت و لشکر و ساز جنگ

پناه جستن افراسیاب ببهشت کنگ

یکی کاخ بودش سر اندر هوا   برآوردهٔ شاه فرمانروا
بایوان فرود آمد و بار داد   سپه را درم داد و دینار داد
رد و موبدش بود بر دست راست   نویسندهٔ نامه را پیش خواست
یکی نامه نزدیك فغفور چین   نبشتند با صد هزار آفرین

یاری خواستن افراسیاب از فغفور

چنین گفت «کز گردش روزگار   نیامد مرا بهره جز کارزار
«بپروردم آنرا که بایست کشت   کنون گشت ازاو روزگارم درشت
«چو فغفور چین گر بیاید رواست   که بر دوستی او روانم گواست
«و گر خود نیاید فرستد سپاه   کزینسو خرامد همی کینه‌خواه»
فرستاده از پیش افراسیاب   بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش   یکی خرم ایوان بپرداختش
چنانچون بود راه و آئین شاه   همی خواند فغفور هر سو سپاه
وزانسو بکنگ اندر افراسیاب   همی بود بی کام و آرام و خواب
بدیوار عرّاده بر پای کرد   ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران   کشیدند بر باره افسونگران
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ   همه برجها جوشن و خود و ترگ
بهر کار با هر کسی داد کرد   سپه را درم داد و آباد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان   سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار   بویژه بدان کو کند کارزار
چو آسوده شد زین بشادی نشست   خود و چنگسازان خسروپرست
شب و روز چون مجلس آراستی   سرود ازلب ترك و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد   بر امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم   سزد گر نداری نباشی دژم
دوهفته بدینگونه شادان بزیست   که‌داند که‌فردا دل‌افروز کیست؟
سوم هفته کیخسرو آمد بکنگ   شنید آن غو نای و آوای چنگ

رسیدن کیخسرو بکنگ

شگفت آمدش کانچنان جای دید — سپهری دلارای بر پای دید
زیکسوی آن شارسان کوه بود — ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود آب روان — که روشن شدی مردرازوروان
کشیدند بردشت پرده سرای — بهرسوی دژ پهلوانی بپای
فرو شد بماهی و برشد بماه — بن نیزه و قبهٔ بارگاه
زمین‌هفت فرسنگ لشکر گرفت — زلشکر زمین دست برسر گرفت
سراپرده زد رستم‌ازدست راست — زشاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بر فریبرز کاوس و طوس — درفش دل‌افروز با بوق‌و کوس
برفتند و بستند پرده سرای — سوم روز گودرز بگزید جای
دگرروزچون‌خوربرآمد زراغ — نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار — پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم‌آنگه در دژ گشادند باز — برهنه شدآن روی پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار — خردمند و با دانش و مایه دار

پیام آشتی افراسیاب سوی کیخسرو

خردمند چون پیش خسرورسید — شد ازآب دیده رخش ناپدید
چنین گفت «کای نامور شهریار — همیشه جهانرا بشادی گذار
«خجسته نشستی و شادآمدی — همه داستانها به نیکی زدی
«نخستین درودی رسانم بشاه — ازان داغدل شاه توران سپاه
«ز یزدان سپاس و بیزدان پناه — که فرزند باشد بدین پایگاه
«ز راه پدر شاه تا کیقباد — ز مادر سوی تور دارد نژاد
«زشاهان گیتی سرش برتراست — بچین نام او تخت را افسراست
«بزرگان که باتاج وبازیورند — بروی زمین مرترا کهترند
«شگفتم من ازکار دیو نژند — که هرگزنخواهدبمن‌جز گزند
«بدان مهربانی وآن راستی — چرا شد دل من سوی کاستی
«که بردست من پور کاوس‌شاه — سیاوش ردکشته شد بیگناه؟
«نه‌من کشتم اورا که ناپاک‌دیو — ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
«تو اکنون خردمندی و پادشا — پذیرندهٔ مردم پارسا
«نگه کن که تا چند شهر فراخ — پرازباغ ومیدان و ایوان وکاخ
«شدست اندرین کینه‌جستن‌خراب — بهانه سیاوش و افراسیاب
«یکی منزل اندر بیابان نماند — بکشور جز ازشهر ویران نماند

«جزاز کینه و زخم شمشیر تیز نماند ز ما نام تا رستخیز
«نباید جهان آفرین را پسند بفرجام پیچان شویم از گزند
«اگر جنگ‌جوئی همی بیگمان نیاساید از کین دلت یکزمان
«نگه کن بدین گردش روزگار جز اورا مکن بر دل آموزگار
«که‌مادرحصاریم‌وهامون تراست سر پرز کین دل پر ازخون تراست
«همی کنگ خوانم بهشت منست بر آوردهٔ بوم و کشت منست
«هم ایدرمرا گنج وخیل و سپاه هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
«همین‌جای کشت‌وهمین‌جای‌خورد همین جای شیران روز نبرد
«ترا گاه گرمی وخوشی گذشت گل ولاله و رنگ وَشّی گذشت
«زمستان وسرما به‌پیش‌اندراست که بر نیزها گردد افسرده‌دست
«ز هرسو که خوانم بیاید سپاه نتابی تو با گردش هور و ماه
گرایدونکه گوئی که ترکان‌وچین بگیرم زنم آسمان بر زمین
«مرا دانش ایزدی هست و فر همان رای روشن همانم گهر
«چو تنگ اندر آید بد روزگار نخواهد دلم پند آموزگار
«بفرمان یزدان بهنگام خواب شوم چون ستاره بر آفتاب
«بدریای کیماك بربگذرم سپارم ترا کشور و افسرم
«چو آید مرا روز کین‌خواستن به پیران سر این لشکر آراستن
«بیایم بخواهم زتو کین خویش بهرجای پیدا کنم دین خویش
«وگر کینه ازمغز بیرون کنی بمهر اندرون کشور افسون کنی
«گشایم در گنج تاج و کمر همان گنج دینار و زر و گهر
«که پور فریدون بایرج نداد تو بردار و از کین مکن نیز یاد
«براهی که بگذشت کاوس شاه فرستمت چندان که خواهی سپاه
«همه لشکرت را توانگر کنم ترا تخت زرین و افسر کنم
«همت یار باشم بهر کارزار بهر انجمن خوانمت شهریار
«گر ازپند من‌سر بپیچی همی همان با نیا کین بسیچی همی
«بگوآنچه‌خواهی همه کام‌خویش ببین ازپس وپیش انجام‌خویش»
چو از جهن بشنید گفتار شاه همی کرد خندان برو بر نگاه
بپاسخ چنین گفت «کای‌نامجوی شنیدیم سرتاسر این گفتگوی پاسخ کیخسرو
«تراچند خواهی سخن‌چرب‌هست بدل نیستی پاك و یزدان پرست

« کسی کو بدانش توانگر بود ز گفتار کردار بهتر بود
« دلت جادوئی را سرمایه گشت سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
« زبان چرب گویا ودل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ
«پدر کشته را شاه گیتی مخوان کنون کز سیاوش نماند استخوان
«همان مادرم را ز پرده براه کشیدی و گشتی چنین کینه‌خواه
« مرا نیز نازاده از مادرم همی آتش افروختی بر سرم
«هر آنکس که بد پیش درگاه تو بنفرید بر جان بی راه تو
« که هرگز بگیتی کسی این نکرد زشاهان و گردان و مردان مرد
« که بر انجمن بر زنی را کشان بیارد بنزدیك مردم کشان
« که تا دخترش بچه را بفکند زننده همی تازیانه زند
« ازان پس که گشتم زمادر جدا چنانچون بود بچهٔ بی بها
« بنزد شبانان فرستادیم خورش شیر میش و بزان دادیم
« سیاوش نگه کن که از راستی چکرد و چه دیدی از او کاستی
« ز گیتی پناه ترا بر گزید چنان کرد کز نامداران سزید
« زبهر تو بگذاشت تخت و کلاه بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
« وفاجست و بگذاشت آن انجمن بدان تا نخوانیش پیمان شکن
« چو دیدی برو گردگاه ورا بزرگی و گردی و راه ورا
« بجنبیدت آنگوهر بد ز جای بیفکندی آن پاکدل را ز پای
« سر تاجداری چنان ارجمند بریدی بسان سر گوسفند
« ز گاه منوچهر تا این زمان نبودی مگر بدتن و بدگمان
« زتور اندر آمد زیان ازنخست کجا با پدر دست بد را بشست
« پسر بر پسر بگذرد همچنین نه راه بزرگی نه آئین و دین
« برادرت اغریرث آن نیکخوی کجا نیکنامی بدش آرزوی
« میانش بدو نیمه کردی بدرد کسی با برادر چنین بد نکرد
« زدی گردن نوذر تاجدار پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
« کسی کر بدیهات گیرد شمار فزون آید از گردش روزگار
« دری از بدیها تو بگشادهٔ نهالی بدوزخ فرستادهٔ
« کسی کو بتابد سر ازراستی کژی گیردش کار و هم کاستی
«مرا گوئی اکنون که ازتخت تو دل افروز و شادانم از بخت تو

«نگه کن که تاچون بود باورم   چو کردارهای تو یاد آورم
« ازاین پس مرا جز بشمشیر تیز   نباشد سخن با تو تا رستخیز
« همی پیش یزدان بباشم بپای   نخواهم بگیتی جز او رهنمای
«مگر کز بدان باغ بی‌خو کنم   جهانرا بداد و دهش نو کنم
«سخن هرچه گفتم نیا را بگوی   که‌درجنگ چندین بهانه مجوی»
هم آنگه که شد جهن پیش پدر   بگفت آنسخنها همه دربدر
بر آشفت از آن پاسخ افراسیاب   دلش گشت پردرد وسر پرشتاب
شب تیره تا سرزد از چرخ شید   ببد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب   سواری‌زترکان کجایافت‌خواب؟
سر موبدان شاه نیکی گمان   نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار   نگه کرد تا چون بود روزگار
برستم بفرمود تا همچو کوه   بیامد بیکسوی دژ با گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای   سه‌دیگرچو گودرز فرخنده‌رای
بسوی چهارم شه کامکار   ابا پیل و کوس و نبرده سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز   بکرد و بیامد سوی تخت باز
بلشکر بفرمود پس شهریار   یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند   بجنگ دژ اندر توانا بدند
همه گرد آن‌شارسان چون‌نوند   بگشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد   سپه را بگردش پرا کنده کرد
دوصد ساخت عراده برهر دری   دوصد منجنیق از پی لشکری
بسی منجبیق اندرون رومیان   ابا چرخها تنگ بسته میان
دوصد پیل فرمود پس شهریار   کشیدن ستونها به پیش حصار
یکی کندهٔ زیر باره درون   بکنده نهادند زیرش ستون
پرا کند، بر چوب نفت سیاه   بر آنگونه فرمود نیرنگ شاه
بیکسو بر از منجنیق و ز تیر   رخ سر کشان بود همچون‌زریر
بزیر اندرون آتش ونفت وچوب   زبر گرزهای گران کوب کوب
بهر چارسو ساخته کارزار   چنانچون بود سازجنگ وحصار
بفرمود تا سخت بر هر دری   بجنگ اندر آمد گران لشکری
بدانچوب ونفت اندر آتش زدند   زبرشان همی سنگ برسر زدند

عملیات کیخسرو
برای گرفتن دژ

ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود   شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد   زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران   درخشیدن تیغ و گرز گران
بر آنگونه گشت آسمان ناپدید   کجا چشم روشن جهانرا ندید
ز نفت سیه چوبها برفروخت   بفرمان یزدان چوهیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای   بکردار کوه اندرآمد ز جای
برآمد خروشیدن کارزار   به پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنهٔ دژ نهادند روی   بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد هم آنکه بافراسیاب   کجا بارهٔ شارسان شد خراب
زترکان سپاهی بکردار کوه   بشد سوی رخنه گروها گروه
بکردار شیران بر آویختند   خروش از دورویه برانگیختند
برخنه در آورد یکسر سپاه   چو شیر دمان رستم کینه خواه
بباره بر آمد بکردار گرد   درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش   برآن باره زد شیرپیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه   برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد   سربخت آن کینه‌ور گشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت   دو تن رستم آورد زیشان بمشت

گرفتاری گرسیوز وجهن وگریختن افراسیاب

چو گرسیوز وجهن رزم آزمای   که بد بخت توران بدیشان بپای
بدان شارسان اندر آمد سپاه   چنان لشکری داغدل کینه‌خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی   بر آمد خروشیدن های وهوی
همه شهر توران گریزان‌چوباد   نیامد کسی را برو بوم یاد
زن‌و گنج‌و فرزند گشته اسیر   ز گردون روان‌خسته و تن بتیر
چو افراسیاب آنچنان دید کار   بران هول بر گشتن روز گار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر   نه‌تخت و نه شاهی‌نه گنج‌و گهر
بر از درد از آن‌باره آمدفرود   همی داد تخت مهی را درود
درایوان که‌دردژ برآورده بود   یکی راه‌زیر زمین کرده بود
که ازلشکرش کس‌نه آگاه‌بود   که‌زیر دژ اندر چنان راه بود
ازآن نامداران دو صد بر گزید   بدان راه بیراه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت   همه کشورش مانده اندر شگفت

چو کیخسرو آمد بایوان اوی — بپای اندر آورد کیوان اوی
فراوان بجستند و جائی نشان — نیامد ز سالار گردنکشان
زلشکر گزین کرد پس بخردان — جهان گشته و کار دیده ردان
بدیشان چنین گفت «کاباد باد — شمارا تن و دل پر از داد باد
«در گنج آن ترك شوریده بخت — سپردم شما را بکوشید سخت
«نباید که بر کاخ افراسیاب — بتابد ز چرخ برین آفتاب
«هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید از ایوان بکوی»
نگهبان فرستاد سوی گله — که بودند گرد دژ اندر یله
زخویشان او کس نیازرد شاه — چنانچون بود درخور پیشگاه
چو زانگونه دیدند کردار اوی — سیه شد سراسر پراز گفتگوی
که «کیخسروایدون بدان آمدست — که گوئی سوی باب مهمان شدست
«همی یاد نایدش خون پدر — بریده بخنجر به بیداد سر
«همان مادرش را که از تخت و گاه — برهنه کشیدند ترکان براه
«شبان پروریدست و از گوسفند — مزیدست شیر این شه بی گزند
«چرا چون پلنگان بچنگال تیز — نینگیزد از جان او رستخیز ؟
«فرود آورد کاخ ومیدان اوی — برانگیزد آتش از ایوان اوی؟»
ز گفتار ایرانیان پس خبر — بکیخسرو آمد همه دربدر
فرستاد کس بخردانرا بخواند — بسی داستان پیش ایشان براند

رفتار کیخسرو با کسان افراسیاب

که «هرجای تندی نباید نمود — سر بیخرد را نشاید ستود
«همان به که با کینه داد آوریم — بکام اندرون نام یاد آوریم
«که نیکست اندرجهان یادگار — نماند بکس جاودان روزگار
«همین چرخ گردنده باهر کسی — تواند جفا گستریدن بسی»
وزان پس بفرمود شاه جهان — که «آرید پوشیدگانرا نهان
«همان دختر شاه پوشیده روی — کسی کو نباید ز پرده بکوی»
بر شاه شد مهتر بانوان — ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده شد پیش هر دختری — ز یاقوت بر هر سری افسری
سربانوان شد بنزدیك تخت — ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه پرورده بتان بناز — برینگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند — بدان خوار و زاری همی زیستند

کسی کو ندیده‌است جز کام و ناز — برو بر ببخشای روز نیاز
همیخواندند آفرینی بدرد — که « ای نیك پی خسرو زادمرد
«چه نیکو بدی گر زتوران زمین — نبودی بدلت اندرون درد و کین
« سیاوش بخیره نکشتی تباه — ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
« چنان کرد بد گوهر افراسیاب — که پیش تو پوزش نه بیند بخواب
« کنون از ره بیگناهان بما — نگه کن بر آئین شاهان بما
« ببد کردن شاه افراسیاب — نگیرد برین بیگناهان شتاب
« که از شهریاران سزاوار نیست — بریدن سری کو گنهکار نیست
«بگیتی چنان زی که از کرد گار — نه پیچی سر ازشرم روز شمار»
چو بشنید خسرو به پیچید سخت — بر آن خوبرویان بر گشته بخت
به پیچید دل بخردانرا ز درد — ز فرزند وزن هر کسی یاد کرد
همه خواندند آفرین بزرگ — سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین — نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند — که «هر چیز کان نیست مارا پسند
« نیارم کسی را همان بدبروی — و گر چند باشد روان جنگجوی
« که بد کرد با پر هنر مادرم — کسی را همان بد بسر ناورم»
بفرمودشان باز گشتن بجای — چنان پاك زاده جهان کدخدای
« کزین پس شمارا زمن بیم نیست — مرا با کسی خوی دژخیم نیست
« بباشید ایمن بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش»
بایرانیان گفت « پیروز بخت — بما داد بوم و بر و تاج و تخت
« ز دلها همه کینه بیرون کنید — بمهر اندرون کینه افسون کنید
« همه گنج توران شمارا دهم — نه زان بر شما بر سپاسی نهم
« بکوشید و خوبی بکار آورید — چو دیدید سرما بهار آورید
« من این لشکرم را یکایك زدیر — کنم یکسر از گنج و دینار سیر
« زخون ریختن دست باید کشید — سر بیگناهان نباید برید
« نه مردی بود خیره آشوفتن — بزیر اندر آورده را کوفتن
« ز پوشیده رویان به پیچید روی — هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
« ز چیز کسان سر بتابید نیز — که دشمن شود دوست از بهر چیز
« بهر کار نیکی بباید نخست — نباید بآغاز بیکار جست

« نباید جهان آفرین را پسند　　که جویند بر بیگناهان گزند
« هر آنکس که‌جوید همی‌رای‌من　　نباید که ویران کند جای من »
وزان پس بلشکر بفرمود شاه　　گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه رد افراسیاب　　که کس‌رانبود اندران‌دست‌یاب
به بخشید دیگر همه بر سپاه　　ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
ز هرسو فرستادگان نزد شاه　　یکایك سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامهٔ مهتران　　شده یك بیك شاه را کهتران
دبیر پسندیده را پیش خواند　　سخن هرچه بایست با او براند

فیروزی‌نامهٔ کیخسرو بکاوس

سر نامه کرد آفرین از نخست　　بر آن کو زمین از بدیها بشست
توانائی و دانش و داد ازاوست　　بهر جا ستم یافته شاد از اوست
دگر گفت« کز بخت کاوس کی　　بزرگ جهاندیده و نیك پی
« گشاده شد این کنگ‌افراسیاب　　سر بخت او اندر آمد بخواب
« بیك رزمگاه از نبرده سران　　سرافراز و با گرزهای گران
« همانا که افکنده بد چل هزار　　بگلزریون ازدر کارزار
« فرو رفت و بر رفت روزنبرد　　بماهی نم خون و بر ماه گرد
« وزان‌جایگه رفت‌ببهشت کنگ　　حصاری بر از مردم وجای‌جنگ
«همان بُد که بیداد گر بود مرد　　ورا دانش و بخت یاری نکرد
« همه روی کشور سیه گسترید　　شداست او کنون ازجهان ناپدید
« ازاین‌پس فرستم بشاه آگهی　　ز روزی که باشد مرا فرهی»
وزان پس بیامد بشادی نشست　　پریچهره پیش اندرون می‌بدست
ببد تا بهار اندر آورد روی　　جهان‌چون بهشتی‌شدازرنگ‌وبوی
همه دشت‌چون پرنیان‌شد برنگ　　هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت　　برینگونه بر چند خوشی گذشت
پس آگاهی آمد زچین‌و ختن　　وز افراسیاب اندران انجمن
که‌فغفورچین باوی انباز گشت　　همه کشور چین بدو باز گشت
زچین تا بگلزریون لشکر است　　برایشان چوخاقان‌چین مهتراست
چو نزدیك افراسیاب از ختن　　یکی لشکری شد برو انجمن
که گفتی زمین برنتابد همی　　ستاره شمارش نیابد همی
ز چین‌سوی کیخسرو آوردروی　　پر از درد با لشکری کینه جوی

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه طلایه فرستاد چندی براه
بگودرز گفت «این سپاه تواند شب و روز اندر پناه تواند
«ز ترکان هر آنکه که بینی یکی که یاد آرد از دشمنان اند کی
«هم اندر زمان زنده بردار کن دو پایش ز بر سر نگونسار کن
«چو بیرنج یابی تو بیرنج باش نگهبان این لشکر و گنج باش»
بیکهفته بودش بدانجا درنگ همیکرد آرایش و ساز جنگ

رسیدن فغفور چین بیاری افراسیاب

بهشتم طلایه بیامد ز راه بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را بران سان بیاراست شاه که نظاره گشتند خورشید وماه
ز باریدن تیر گفتی که ابر همی ژاله بارد زکام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد زمین پرزخون بود در زیر مرد
سپه باز گردید چون تیره گشت که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر نیرنگ ساز چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت باطوس «کامروز جنگ نه بر آرزو کرد پور پشنگ
«گمانم که امشب شبیخون کند ز دل درد دیرینه بیرون کند»

آهنگ شبیخون کردن افراسیاب و چاره ساختن کیخسرو

یکی کنده فرمود کردن براه بدانسو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش مسوزید کس نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان که بندند مرتاختن را میان
به طوس سپهبد سپرد آن گروه بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا زود بیرون شوند چپ وراست هردو بهامون شوند
طلایه ندارند و شمع و چراغ یکی سوی دشت ویکی سوی راغ
بره کنده پیش و پس اندر سپاه پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب درشکست میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار جهاندیده گرد ازدر کارزار
سپه را فرستاد و خود برنشست میان با یلان تاختن را ببست
بر آن تاختن جنبش و ساز نه همان نالهٔ کوس و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای بر آمد خروشیدن کرنای
زلشکر هر آنکس که بد پیشرو برانگیختند اسب و برخاست غو

بکنده درافتاد چندی سپاه   بپیچید دیگر سر از رزمگاه
برآمد ده و گیر و بند و بکش   نه با اسب تاب و نه با مرد هش
بجنبش درآمد دو دریای خون   شدازموج آنخون‌زمین‌لاله‌گون
ز پولاد پوشان لشکر شکن   تن کوه لرزید بر خویشتن
گریزندگانرا درآن رستخیز   نه روی رهائی نه راه گریز
از ایشان ز صد نامور ده نماند   ز کشته گریزنده را ره نماند
چو آگاهی آمد از این رزمگاه   چنان خسته شد شاه توران سپاه
که‌ازجنگیان زارو گریان شدند   ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت «کز گردش آسمان   نیابد گذر دانشی بیگمان
«چو دشمن همی‌جان‌پسندد به‌چیز   بکوشیم ناچار یکبار نیز
«اگر سربسر تن بکشتن دهیم   وگر تاج شاهی بسر برنهیم»
برآمد خروش ازدوپرده سرای   جهان شد پر از نالهٔ کرنای
گرفتند شمشیر و ژوپین بکف   کشیده سیه برسه فرسنگ‌صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه   نه خورشید تابید روشن نه ماه
سپاه اندرآمد همی فوج فوج   برآنسان که برخیزداز آب‌موج
درودشت گفتی که‌پرخون‌شدست   خورازچرخ گردنده‌بیرون‌شدست
دهاده بر آمد ز قلب سپاه   ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ   چو ابری که باران اوتیر و تیغ
ز تیرآسمان شد چو پر عقاب   نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدیدآن درفشان درفش بنفش   نهان کرد برقلب که بر درفش
سپه را رده بر کشیده بماند   خود و نامداران و گردان براند

گریختن افراسیاب و پوزش فغفور نزد کیخسرو

ز خویشان شایستهٔ کارزار   گزین کرداز‌لشکرش یک‌هزار
به بیراه راه بیابان گرفت   برنج تن از دشمنان جان گرفت
چو آگاهی آمد بماچین و چین   ز ترکان و از شاه ایران زمین
به پیچید فغفور و خاقان بدرد   ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
ازان یاوریها پشیمان شدند   پر اندیشه دل سوی درمان شدند
یکی مرد نیکو دل نیکخواه   فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون آنچه‌بود   ز دینار وز گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه   فرستادگان بر گرفتند راه

جهاندار پیروز بنواختشان   چنانچون ببایست بنشاختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود   طرایف همه بدره و برده بود
فرستاده را گفت «کوزا بگوی   که خیره برما مبر آب روی
«نباید که نزد تو افراسیاب   بیاید شب تیره هنگام خواب»
فرستاده برگشت و آمد چو باد   به فغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب   فرستاد کس نزد افراسیاب
که «ازمرزچین وختن دورباش   ز بد کردن خویش رنجور باش»
چو بشنید افراسیاب اینسخن   پشیمان شد از کردهای کهن
به بیراه راه بیابان گرفت   بیفکند نام مهی جان گرفت
بیامد چنین تا بآب زره   میان سوده از رنج بند و گره
چو نزدیك آن ژرف دریا رسید   مراورا میان و کرانه ندید
بفرمود تا مهتران هر کسی   بآب اندرآرند کشتی بسی

پناه‌جستن افراسیاب بکنگ دژ

سوی کنگ دژ بادبان بر کشید   ز نیك و ز بدها سر اندر کشید
چو آنجاشد ایمن بخفت وبخورد   برآسود از روزگار نبرد
چنین گفت «کایدر بباشیم شاد   ز کار گذشته نگیریم یاد
«چوروشن‌شود تیره گون‌اخترم   بکشتی برآب زره بگذرم
«زدشمن بخواهم‌همان کین‌خویش   درفشان کنم راه‌و آئین خویش»
چو کیخسرو آگاه شد زانسخن   که کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت «کافراسیاب   سوی کنگ دژ شد بدریای آب
«بکردار کرد آنچه با ما بگفت   که ما را سپهر بلند است جفت
«بکشتی بآب زره برگذشت   همه سر بسر رنج ما باد گشت
«نه بیند ز من دشمن بدگمان   بجز روی شمشیر و پشت کمان
«بر آب زره بگذرانم سپاه   اگر چرخ گردان بود نیکخواه
«فراوان شما رنج برداشتید   بر و بوم آباد بگذاشتید
«همین رنج برخویشتن برنهیم   ازآن به که گیتی بدشمن دهیم»
بزرگان داننده برخاستند   بخوبی زبان را بیاراستند
که «ما شاهرا سربسر بنده‌ایم   ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
«بخشکی و برآب فرمان تراست   همه بندگانیم و پیمان تراست»
ازآن شادشد شاه و بنواختشان   یکایك بر اندازه بنشاختشان

در گنجهای نیا بر گشاد ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار هیونان شایسته کردند بار

فرستادن کیخسرو اسرای تورانی را نزد کاوس

بفرمود از آن پس بهنگام خواب که پوشیده رویان افراسیاب
زخویش وزپیوندچندان که هست اگر دخترانند اگر زیردست
چو جهن وچو گرسیوز پر گزند بمهد اندرون پای کرده ببند
سپرد آنزمان گیو را شهریار گزین کرد از ایرانیان ده‌هزار
بدو گفت «کای‌مرد فرخنده‌پی برو با سپه سوی کاوس کی»
بفرمود تا پیش او شد دبیر بیاورد قرطاس و چینی حریر
یکی‌نامه ازقیر و مشک و گلاب بفرمود در کار افراسیاب
ز پیش شهنشاه بر گشت گیو ابا لشکری گشن و مردان نیو
چو باد هوا گشت و ببرید راه رسیدش بنزدیك کاوس شاه
چو آمد بر شاه گیو دلیر سپاهی‌زگردان چویکدشت شیر
بگفت آن کجا دید گیو سترگ ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر پس‌آن نامه بنهاد پیش دبیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاك نیایش کنان پیش یزدان پاك
می‌آورد و رامشگرانرا بخواند وز ایران نبرده سرانرا بخواند
همه شب‌همی گفت و پاسخ شنید چنین تا شب تیره اندر چمید
چو برزدخورازچرخ‌رخشان‌سنان بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیورا پیش خواند بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد همان نامور سرفرازان گرد
همان بیگنه روی پوشیدگان پس پرده اندر ستمدیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای که او برد پای سیاوش ز جای
اسیران و آنکس که بود از نوا بیاراست مر هر یکی را سزا
بر آن دختران رد افراسیاب نگه کرد کاوس مژگان پرآب
پس پردهٔ شاهشان جای کرد ولیکن پرستنده بر پای کرد
وزانپس همه خواسته هرچه بود ز دینار وز گوهر نابسود
بارزانیان داد تا آفرین بخواندند بر شهریار زمین

بیاراستند از در جهن جای   خورش با پرستنده و رهنمای
بآئین شاهان مراورا بناز   همی داشتندی بهر گونه ساز
بدژ بر یکی جای تاریك بود   ز دل دوز و با دخمه نزدیك بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر   چنین است کردار گردنده دهر
خنك آنکسی کو بود پادشا   کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد   نگردد بگرد در بیخرد
وزانپس کزایشان بپرداخت شاه   ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد   سر خامه برسان الماس کرد
نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترك وچین شاهرا یکسره   بآبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را   پرستنده و مردم خویش را
وزانپس خرامان بیامد دبیر   بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
بفرمود تا پاسخ نامه را   نوشتند مرشاه خودکامه را
نهادند بر نامه بر مهر شاه   ز ایوان او گیو بگزید راه
بره برنبودش بجائی درنگ   بنزدیك کیخسرو آمد بکنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد   پیام نیا پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار   می آورد و رامشگر و میگسار
همی بود پیروز وشادان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترك و جوشن بداد   چنانچون بودرسم شاهان و داد
ز لشکر فرستادگان بر گزید   که گویند و دانند گفت وشنید
فرستاد نزدیك خاقان چین   بفغفور و سالار مکران زمین
که «گرداد گیرید فرمان کنید   ز کردار بد دل پشیمان کنید
«خورشها فرستید پیش سپاه   بیائید و بینید ما را براه
«کسی کو بتابد ز گفتار من   وگر دور ماند ز دیدار من
«سر او ببرم بشمشیر تیز   برآرم ز ایوان او رستخیز»
فرستاده آمد بهر کشوری   بجائی که بد نامور مهتری
غمی گشت خاقان و فغفور چین   بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم   سخنهای شیرین بآوای نرم

تمکین خاقان وفغفور از کیخسرو

که «ما شاهرا سربسر کهتریم   زمین جز بفرمان او نسپریم»

فرستاده را بی کران هدیه داد   بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید   دل شاه مکران دگرگونه دید
سبک سر فرستاده را خوار کرد   دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی   که « نادیده برما فزونی مجوی
« زمانه همه زیر بخت منست   زمین روشن ازتاج وتخت منست   سرکشی شاه مکران
«چوخورشید تابان شود برسپهر   نخستین برین بوم تابد بمهر
« همم دانش و گنج آباد هست   بزرگی و مردی ونیروی دست
« گرازمن همی‌راه‌جوید رواست   که هرجانور بر زمین پادشاست
« نه بندیم اگر بگذری برتوراه   زیانی مکن بر گذر بی سپاه
« ور ایدونکه با لشکر آئی بشهر   از این پادشاهی ترا نیست بهر
« نمانم که بر خاك ما بگذری   وزینمرز جائی به بی بسپری »
برینگونه چون شاه پاسخ شنید   از آنجایکه لشکر اندر کشید
برفتند خاقان و فغفور چین   بر شاه با پوزش و آفرین
بچین‌اندرون بود خسرو سه ماه   ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد   همی شاهرا نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند   بمکران شد و رستم آنجا بماند
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت   همه تیز و مکران سپه بر گرفت
از آواز اسب و خروش سپاه   همی ماه بر چرخ گم کرد راه   جنگ شاه مکران باکیخسرو وکشته شدنش
دورویه سپه اندر آمد چو کوه   بهم بر کشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس   جهان‌شد پر ازنالهٔ بوق و کوس
بقلب اندرون شاه مکران بخست   بزوبین وزان خستگی‌هم نرست
یکی گفت « شاها سرش‌را بریم»   بدو گفت « زشت اندرو ننگریم
« سر شهریاران نبرد ز تن   مگر بدتر از تخمهٔ اهرمن
« برهنه نباید که گردد تنش   بدان هم‌نشان خسته درجوشنش
« یکی‌دخمه‌سازیدومشك‌وگلاب   چنانچون بود شاهرا جای‌خواب
« بپوشید رویش بدیبای چین   که‌مرگ‌بزرگان بودهمچنین»
از ان پس دلیران پر خاشجوی   بتاراج مکران نهادند روی
چو کم شدبرآن انجمن‌خشم‌شاه   بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش   بیارامد از غارت وجنگ وجوش

کسی را نماند که زشتی کند و گر با نژندی درشتی کند
جهاندار سالی بمکران بماند ز هرجای کشتی گرانرا بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت‌سبز همه کوه پر لاله و دشت سبز
بفرمود تا اشکش نیك خواه بمکران بماند یکی چند گاه
نجوید جز از خوبی و راستی نیارد بداد اندرون کاستی
وزانشهر راه بیابان گرفت همه رنجها بر دل آسان گرفت
چو آمد بنزدیك آب زره گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه ز چین و ز مکران همه نزد شاه
بفرمود تا توشه بر داشتند ز یکساله تا آب بگذاشتند
همیخواست از کردگار بلند که اورا بخشکی برد بی گزند
همی گفت «کای کردگار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
«نگهدار خشکی و دریا توئی خدای ثری و ثریا توئی

گذشتن کیخسرو از دریا

«نگهدار جان و سپاه مرا همان گنج و تخت و کلاه مرا»
پرآشوب دریا از آن گونه بود کزو کس نرستی بدل ناشخود
به ششماه کشتی برفتی بر آب کزوساختی هر کسی جای‌خواب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال شدی گز و بی راه باد شمال
چنان ساخت یزدان که باد هوا نشد تند با اختر پادشا
ببخشایش کردگار سپهر هوا شد خوش و باد ننمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید نگه کرد هامون جهانرا بدید
همه شهر ها دید برسان چین زبانها بکردار مکران زمین
سپرد آنزمین گیو را شهریار بدو گفت «برخوردی ازروزگار
«درشتی مکن با گنه کار نیز که‌بی ارج‌شد بردلم گنج‌وچیز
«ازاین‌پس ندارم کسی‌را بکس پرستش کنم پیش یزدان وبس»
ز لشکر یکی نامور برگزید که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیك شاهان پیام که«هر کس که‌اوجوید آرام‌وکام
«بیایند خرم بدین بارگاه بدل شاد و نیکی ده و نیکخواه
«هر آنکس که‌اوزینسخن بگذرد ز رای بد خویش کیفر برد»
یکی سر نپیچید از آن مهتران بدرگاه رفتند چون کهتران

چو خسرو چنان دید بنواختشان   بخورشید گردن بر افراختشان
پس از کنگ دژ بازجست آگهی   از افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان گروه   که «زیدر نه آبست پیشت نه کوه
«اگر بشمری سر بسر نیك و بد   فزون نیست تا کنگ فرسنگ صد
«بدانگه که خون سیاوش فشاند   ز بیداد مردم فراوان نماند
«کنون تا بر آمد ز دریای آب   بکنگ است با مردم افراسیاب»
از آن آگهی شاد شد شهریار   شد آن رنجها بر دلش باك‌خوار
سپه را بیاراست روزی بداد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت «هر کس که جوید بدی   بیابند باد افره ایزدی
«نباید که باشید یك تن بشهر   گر از رنج یابد پی مور بهر»

رفتن کیخسرو بکنگ دژ

جهاندار چون کنگ دژ را بدید   شد از آب دیده رخش نا پدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین   همیخواند بر کردگار آفرین
همی گفت «کای داور داد پاك   یکی بنده ام دل پر از ترس و باك
«که این باره و شارسان پدر   بدیدم بر آورده از خاك سر»
بر آن باره بگریست یکسر سپاه   ز خون سیاوش که بد بیگناه
پس آگاهی آمد بافراسیاب   که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همیداشت اندر نهفت   بیامد شب تیره با کس نگفت
همه خویش و بیگانه آنجا بماند   دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بکنگ اندرون   سری پر ز تیمار و دل پرزخون
بدید آن دل‌افروز باغ بهشت   چمنهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان   زمین سنبل و شاخ بلبلستان
همی بود در کنگ دژ شهریار   یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود   پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد   همی بود در کنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه   برفتند یکروز نزدیك شاه
که «گر شاه را دل نجنبد زجای   سوی شهر ایران نیایدش رای
«همانا بداندیش افراسیاب   گذشته است از آنسوی دریای آب
«گر او سوی ایران شود پر ز کین   که باشد نگهدار ایران زمین؟
«گر او باز با تخت و افسر شود   همی رنج ما پاك بی بر شود»

از آن پس بایرانیان شاه گفت　　که «این پند باسودمندیست جفت»
بدانگه که بیدار گردد خروس　　زدرگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راهجوی　　بسوی بیابان نهادند روی
چو خسرو بنزدیك دریا رسید　　فرود آمد و بادبانها بدید
بفرمود تا کار بر ساختند　　دو زورق بآب اندر انداختند
پس زورق اندر ز کشتی هزار　　بآب اندرون راند پس شهریار
همان آب دریای یکساله راه　　چنان تیز شد باد تا هفت ماه
که آن شاه ولشکر بدان سو گذشت　　که از باد یکروز کشتی نگشت
سپهدار چون سوی خشکی کشید　　برون شد ز کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید وخرا بخاك　　نیایش کنان نزد یزدان پاك
وزآن آب راه بیابان گرفت　　جهانی بدو مانده اندر شگفت

رفتن کیخسرو بسیاوش کرد

همیرفت سوی سیاوش کرد　　بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارسان پدر　　دو رخساره پرآب وخسته جگر
همیریخت بر سر ازان تیره خاك　　همیکرد روی و بر خویش چاك
از آن پس بر آن گنج بنهاد سر　　که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد روزی بداد　　دوهفته دران شارسان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد　　همان گیو را چیز بسیار داد
سپه یکسره خواندند آفرین　　بر آن دادگر شهریار زمین
وفا چون درختی بود میوه دار　　کجا هر زمانی نو آید ببار
ز ترکان هر آنکس که بدسرفراز　　شدند از نوازش همه بینیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب　　همی آگهی جست زافراسیاب
از ایشان کسی زو نشانی نداد　　نکردند از او در جهان نیز یاد
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز　　بدیدار کاوسش آمد نیاز
بهر شهر در نامور مهتری　　بماندی سر افراز با لشکری
هیونان فرستاد چندی ز ری　　سوی پارس نزدیك کاوس کی
دل شاه ازآن آگهی تازه شد　　تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
پذیره شدندش همه مهتران　　بزرگان ایران و گند آوران
همه راه و بیراه گنبد زده　　جهان شد چو دیبا بزر آزده
همی مشك با گوهر آمیختند　　ز گنبد بسرها فرو ریختند

رفتن کیخسرو بپارس نزد کیکاوس

چو بیرون شد از شهر کاوس کی ابا نامداران فرخنده پی
نیارا بدید از کران شاه نو بر انگیخت آن بارهٔ تند رو
فرود آمد از اسب و بردش نماز بسی آفرین کرد کاوس باز
گرفتند مر یکدیگر را به بر بسی بوسه دادند بر روی و سر
همی آفرین کرد کاوس کی بر آنشاه نیك اختر نیك پی
همی گفت «بیتو مبادا جهان نه تاج بزرگی نه تخت کیان
«که‌خورشیدچون‌تو ندیداست‌شاه نه اسب ونه‌جوشن‌نه تخت‌و کلاه»
زبرجد بیاورد و یاقوت زر همیریخت بر تارك شاه بر
بدانگونه تا تخت گوهرنگار بشد پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس «کانجمن‌را بخوان بایوان دیگر بر آرای‌خوان»
نشستند در گلشن زرنگار بزرگان پرمایه با شهریار
ز دریا و از کنگ دژ یاد کرد لب نامداران پر از باد کرد
از آنخرمی شهرو آندشت‌وراغ شمرها و پالیزها چون چراغ
بدو ماند کاوس کی درشگفت ز کردارش اندازها بر گرفت
بدو گفت «روز نو و ماه نو ز گفتارهای نو و شاه نو
«نه‌چون‌تو کسی درجهان‌شاه‌دید نه‌ایندداستان گوش‌هر گزشنید»
بیاراست آن گلشن زرنگار می آورد و یاقوت لب میکسار
بیکهفته زایوان کاوس کی همی موج برخاست از سرخ‌می
بهشتم در گنج بگشاد شاه همیساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم برزم و ببزم و بشادی و غم
بر اندازه‌شان خلعت آراستند ز گنج آنچه پرمایه ترخواستند
برفتند هر یك سوی کشوری سر افراز با نامور لشکری
وزان پس نشستند بی انجمن نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه «بجز کرد کاراز که‌جوئیم‌راه؟
«بکوه و بیابان و دریا و آب نشانی ندیدیم ز افراسیاب
«گراویکزمان اندرآیدبکنگ سپاه آرد از هرسوئی بیدرنگ
«همین‌رنج‌وسختی‌بپیش‌اندرست اگرچندمان دادگر یاورست»

جستجوی کیخسرو از افراسیاب

نیا چون شنید از نبیره سخن یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت «ماهم‌چنین بادو اسب بتازیم تا خان آذرگشسب

«بباشیم بر پیش آتش بپای   مگر پاك ایزد بود رهنمای
«بجائی که او دارد آرامگاه   نماید نمایندهٔ داد راه»
برین رای گشتند هر دو یکی   نگردید یکتن ز راه اندکی
برفتند با جامهای سپید   بر از ترس دل یك بیك پرامید
چو آتش بدیدند گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
جهان آفرین را همی خواندند   بر آن موبدان گوهرافشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست   برافشاند دینار بر زند و اُست
بیکهفته بر پیش یزدان بدند   مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود   پرستنده را دیده پر آب بود
اگرچندت اندیشه گردد دراز   هم از پاك یزدان نئی بینیاز
وزان پس چنان بد که افراسیاب   همی گشت هرجای بیخوردوخواب
همی از جهان جایگاهی بجست   که باشد بجان ایمن و تندرست

پناهنده شدن افراسیاب بغار

بنزدیك بردع یکی غار بود   سر کوه خارا که بر ابر سود
خورش بردواز بیم جان جای ساخت   بغار اندرون جای بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیك آب   که خوانی همی هنگ افراسیاب
یکی نیك مرد اندران روزگار   ز تخم فریدون آموزگار
همی بود با فر و برز کیان   بهر کار با شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه   زشادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود   پرستنده دور از بر وبوم بود
پرستش همی کرد پشمینه پوش   ز کافش یکی ناله آمد بگوش
که «زارا دلیرا شها مهترا   بزرگا و برداوران داورا
«همه ترك و چین زیر فرمان تو   رسیده بهر جای پیمان تو
«یکی غار داری ببهره بچنگ   کجات آن سروتاج مردان جنگ؟
«کجات آنهمه جنگ ومردانگی   دلیری و نیرو و فرزانگی؟
«کجات آن بزرگی وتخت وکلاه؟   کجات آن بر و بوم وچندان سپاه؟
«که اکنون بدین تنگ غار اندری   گریزان بسنگین حصار اندری»
بتر کی چو آن ناله بشنید هوم   پرستش رها کرد وبگذاشت بوم
چنین گفت «کاین ناله هنگام خواب   نباشد مگر بانگ افراسیاب»
چو اندیشه شد بردلش بردرست   در غار تاریك چندی بجست

بدید آن در هنگ افراسیاب　　ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
کمندی که برجای زنار داشت　　که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست　　چو نزدیك شد شاه برپای جست
بر آویخت با او سپهدار دیر　　بآخر ورا هوم آورد زیر

گرفتاری‌افراسیاب بدست هوم و رهائی او بحیله

چوزد برزمین هوم برپای جست　　سبك بازوی ترك جادو ببست
بدو گفت « ای مرد باترس وباك　　پرستار داننده یزدان پاك
«چه‌خواهی‌زمن؟من کیم‌درجهان　　نشسته بدین غار اندر نهان؟»
بدو گفت هوم «این نه آرام‌تست　　جهانی سراسر پر از نام تست
«زشاهان گیتی برادر که کشت؟　　که شد نیز باپاك یزدان درشت؟
« تو خون سر شهریاران مریز　　نه از گاه درغار بی بن گریز »
بدو گفت « کاندر جهان بیگناه　　کرا دانی ایمرد با دستگاه ؟
« ببخشای برمن که بیچاره‌ام　　وگر چند بر تن ستمکاره ام
« نبیرهٔ فریدون فرخ منم　　ز بند کمند تو می بشکنم
« کجا برد خواهی مرا بسته‌زار؟　　نترسی ز یزدان بروز شمار؟»
بپیچید دل هوم را زان گزند　　برو سست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیز کار　　ببخشید بر نالهٔ شهریار
بپیچید و زو خویشتن در کشید　　بدریا درون جست و شد ناپدید.
چنان بد که گودرز کشوادگان　　همیرفت با گیو و آزادگان

آگاه‌کردن هوم گیو وکاوس را از کار افراسیاب

نگه کرد گودرز زانسوی رود　　همیداد نیکی دهش را درود
بچشم‌آمدش هوم با آن کمند　　نوان بر لب آب بر مستمند
بدو گفت « کای‌مرد پرهیز کار　　نهانی چه داری ؟ بگو آشکار
« ازین آب دریا چه جوئی همی؟　　مگر تیره تن را بشوئی همی؟»
بدو گفت هوم « ای‌سرافراز مرد　　نگه کن یکی اندرین کار کرد
« شب تیره در پیش یزدان بدم　　همه شب ز کرده خروشان بدم
« بدانگه که‌خیزدزمرغان‌خروش　　خروشیدن زارم آمد بگوش
« همانگه گمان برد روشندلم　　که من بیخ کین ازجهان بگسلم
« بدینگونه نوحه بهنگام خواب　　نشاید که سازد جز افراسیاب
«چودرهنگ رفتم بجست‌اوزجای　　همان سنگ خارا گرفتش‌دوپای
« دو دستش بزنار بستم‌چوسنگ　　بدانسان که‌خونریز گشتش‌دوچنگ

« بکوه اندر آوردمش تازیان   خروشان و نوحه کنان چون زنان
« زبس نالهٔ زار و سوگند اوی   یکی سست‌تر کردم آن بند اوی
« برینجایگه بر زچنگم بجست   دل و جانم از جستن او بخست
« بدین آب چیچست پنهان شدست   بگفتم ترا راست چونانکه هست »
چو گودرز بشنید ایندداستان   بیاد آمدش گفتهٔ باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده   چنان چون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
بپردخت و بگشاد راز نهفت   همه دیده با شهریاران بگفت
بر اندیشه شد شهریار جهان   بیامد بنزدیك هوم آنزمان
چوهوم آن سروتاج شاهان بدید   بر ایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران برو آفرین   همی خواندند از جهان آفرین
چنین داد پاسخ پرستنده هوم   که «آباد بادا بداد تو بوم
« سروش خجسته شبی ناگهان   بکرد آشکارا بمن بر نهان
ازان غار بی‌بن بر آمد خروش   شنیدم نهادم بآواز گوش
« بدیدم سر و گوش افراسیاب   درو ساخته جای آرام و خواب
« بآب اندر است او کنون ناپدید   پی او ز گیتی بباید برید
« چو فرمان دهد شهریار بلند   برادرش را پای کرده به بند
« بیارند بر گردنش خام گاو   زنان تا نماندش نیرو و تاو   چاره‌آموختن هوم به بیرون کشیدن افراسیاب از آب
« چو آواز او یابد افراسیاب   همانا بر آید ز دریای آب »
ببردند گرسیوز شوم را   که آشوب از او بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا بر کشید   ز رخ پردهٔ شرم را بردرید
همی کوفت بر کتف او خام گاو   چنان تا نماندش بتن زور و تاو
برو پوست بدریدو زنهارخواست   جهان آفرین راهمی یارخواست
چو بشنید آوازش افراسیاب   پر از درد گریان بر آمد ز آب
چو گرسیوز اورا بدید اندر آب   دودیده پر ازخون ودل پرشتاب
فغان کرد « کای شهریار جهان   سر نامداران و تاج مهان
« کجات آنهمه رسم و آئین وراه؟   کجات آن سروتاج و گنج وسپاه؟
« که اکنون بدریا نیاز آمدت   چنین اختر بد فراز آمدت »
چو بشنید بگریست افراسیاب   همی‌ریخت خونین سرشك اندر آب

چنین داد پاسخ که «گردجهان / بکشتم بسی آشکار و نهان
«سرازندگانی کنون‌خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت»
زبان دو مهتر پر از گفتگوی / روان پرستنده پر جستجوی
ز راه جزیره درآمد یکی / چو دیدش مراورا زدوراندکی
بینداخت آن تابداده. کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
گرفته ورا مرد دین یال وپشت / بخواری زدریا کشیدش بمشت
سپردش بایشان و خود بازگشت / توگفتی که با باد انبازگشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بیدانش افراسیاب / «چنین‌روزخوددیده بودم بخواب»
بآواز گفت «ای بد کینه جوی / نیارا چرا کشت خواهی؟ بگوی»
چنین داد پاسخ که«ای بد کنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
«بکردار بد تیز بشتافتی / مکافات بد را بدی یافتی»
بدو گفت «شاها ببود آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
«بمان تا مگر مادرت را ز جان / ببینم پس این داستانها بخوان»
بدو گفت «کز خواهش مادرم / نگر تا چه بد ساختی برسرم

کشته شدن افراسیاب

«پدر بیگنه بود و من در نهان / چه رفت از گزند تو اندر جهان
«کنون روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز ایزد بدیست»
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاك اندر افکند تاری تنش
زکردار بد بر تنش بد رسید / مجو ای پسر بند بد را کلید
چو جوئی بدانی که ازکار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که «خون سر بیگناهان مریز
«چوخواهی که‌تاج توماند بجای / مبادی جز آهسته و پاکرای
«نگه کن که تاتاج باسرچگفت / که بامغزت ای‌سرخردبادجفت»
بگرسیوز آمد زکار نیا / دو رخ زرد ویکدل پر از کیمیا
کشیدندش ازپیش دژخیم خوار / به بند گران و ببد روزگار

کشته شدن گرسیوز

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد

از آن پس بفرمود تا رهنمون — بشوید تن شاه از خاك و خون
بدخمه درون تخت زرین نهند — که برسرش عنبرآگین نهند
چنین گفت خسرو که «کین راندیم — ز دل آتش درد بنشاندیم
«کنون برنیاجای بخشایش است — مرا وقت آرام وآسایش است
«کنون باید آئین نو ساختن — اسیران بهر جای بنواختن
«که با من نیا بود کافکند خون — چواورفت ازاینها چه آید برون؟»
مکن بد که بینی بفرجام بد — ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگه کن که این گنبد تیزگرد — نهانی ندارد مگر گرم و سرد
بگیتی همیباش با ترس و باك — نیایش همی کن بیزدان پاك
که پیروزی وشوربختی ازاوست — تن آسانی ورنج وسختی ازاوست
چو با ایمنی گشت کاوس جفت — همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت «کای برتر ازروزگار — تو باشی بهر نیکی آموزگار
«زتو یافتم فر و اورند و بخت — بزرگی و گردی ودیهیم وتخت
«نکردی کسی را چو من بهره‌مند — زگنج و ز تخت و ز نام بلند
«چوسالم سه پنجاه برسر گذشت — سروموی مشکین چو کافور گشت
«همان سروناز نده‌شد چون کمان — ندارم گران گر سرآید زمان
بسی برنیامد برین روزگار — کزو نام ماند از جهان یادگار
همه کارهای جهانرا دراست — مگرمرگ کان‌را دری دیگراست
اگر عمر باشد هزار و دویست — بجز خاك تیره ترا جای نیست
چنان دان که گیتی ترا دشمنست — زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوك نیا داشت شاه — زشادی شده دور و ازتاج وگاه
چل ویك نشست از برتخت عاج — بسر برنهاد آن دل‌افروز تاج
یکی سور بد در جهان سربسر — که برتخت بنشست پیروزگر[1]
برینگونه تا سالیان گشت شست — جهان شد همه شاهرا زیر دست
پر اندیشه شد مایه‌ور جان شاه — ازآن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت «هرجای آباد بوم — ز هند و زچین اندرون تا بروم

---

۱ - تفصیلی که در شاهنامه های چاپ هند وایران راجع بپادشاهی دادن کیخسرو بجهان وفرستادن او بتوران موجوداست در نسخ معتبر شاهنامه نیست وظاهرا الحاقی است و بنا برین حذف کردیم .

«هم از خاوران تا در باختر ز کوه و بیابان و ازخشک وتر
«سراسر ز بدخواه کردم تهی مرا گشت فرمان و تخت مهی
«ز یزدان همه آرزو یافتم وگر دل همه سوی کین تافتم
«روانم نباید که آرد منی بد اندیشه و کیش اهریمنی
«به یزدان شوم ناگهان ناسپاس بروشن روان اندر آرم هراس
«ز من بگسلد فرهٔ ایزدی گرایم به کژی و نابخردی
«وزانپس بر آن تیرگی بگذرم بخاك اندر آید سر و افسرم
«بگیتی بماند ز من نام بد همان پیش یزدان سرانجام بد
«تبه گردداین گوشت ورنگ رخان بریزد بخاك اندرون استخوان
«هنر کم شود ناسپاسی بجای روان تیره ماند بدیگر سرای
«مرا کنون چو کین پدرخواستم جهانرا بخوبی بیاراستم
«بزرگان گیتی مرا کهترند اگر چند با تخت و با افسرند
«سپاسم ز یزدان که او داد فر بدین گردش اختر و پای و سر
«کنون آن به آید که من راهجوی شوم پیش یزدان پراز آب روی
«مگرهم بدین خوبی اندر نهان پرستندهٔ کامگار جهان
«روانم بدان جای نیکان برد که این تاج وتخت کئی بگذرد
«رسیدیم و دیدیم راز جهان بدو نیك او آشکار و نهان
«کشاورز باشد وگر تاجور سرانجام بر مرگ باشد گذر»
چواین گفته شد سوی باغ آنزمان خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست بشمع خرد راه یزدان بجست

دل برداشتن کیخسرو از جهان

بیامد خرامان بجای نماز همی گفت با داور پاك راز
«بیامرز کرده گناه مرا ز کژی بکش دستگاه مرا
«بدان تاچو کاوس وضحاك وجم نگیرد هوا بر روانم ستم
«بگردان ز من دیو را دستگاه بدان تا ندارد روانم تباه
«روانم بدان جای نیکان رسان نگهدار برمن همی راه وسان»
شب وروز یك هفته بر پای بود تن آنجا و جانش دگرجای بود
بهشتم ز جای پرستش برفت بر تخت شاهی خرامید تفت
بفرمود تا پرده برداشتند سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش بزرگان پیل افکن شیرفش

چو دیدند بردند پیشش نماز   ازان پس همه بر گشادند راز
« همه پهلوانان ترا بنده‌ایم   سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
« ندانیم کاندیشهٔ شهریار   چرا تیره گشت اندرین روزگار
« گر از ما بچیزی بیازرد شاه   وز آزار او نیست ما را گناه
« بگوید که تا مادلش خوش کنیم   پر ازخون رخ ودل بر آتش کنیم
« وگر دشمنی دارد اندر نهان   بگوید بما شهریار جهان »
بدیشان چنین گفت پس شهریار   که با کس نماند همی روزگار
« بگیتی ز دشمن مرانیست رنج   نشد نیز جائی پراکنده گنج
« نه آزار دارم ز کار سپاه   نه اندر شما هست مرد گناه
« شما تیغها با نیام آورید   بر آئین شمشیر جام آورید
« یکی آرزو دارم اندر نهان   همی خواهم از کردگار جهان
« بگویم گشاده چو پاسخ دهد   بپاسخ مرا روز فرخ نهد »
همه پهلوانان ز نزدیک شاه   برون آمدند از غمان دل تباه
چو یکهفته بگذشت وننمود روی   بر آمد یکی غلغل و گفت‌وگوی
همه پهلوانان شدند انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
پدر گیو را گفت «کای نیکبخت   همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
« از ایران بسی رنج برداشتی   بر و بوم و پیوند بگذاشتی
«به پیش آمدا کنون یکی تیره کار   که آنرا نشاید که داریم خوار
« ببباید شدن سوی زابلستان   بپیش سپهدار کابلستان
« بزال و برستم بگوئی که شاه   ز یزدان بپیچید وگم کرد راه
«شد این پادشاهی پراز گفتگوی   چوپوشید خسرو زمارای وروی
« فکندیم هر گونهٔ رای بن   ز دستان گشاید همی این سخن»
جهاندار از داد گر یك خدای   همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت با کردگار سپهر   فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
« ازین شهریاری مرا سود نیست   گر ازمن خداوند خشنود نیست
« زمن گرنکوئی و گر رفت زشت   نشست مرا جای ده در بهشت»
چنین پنج هفته خروشان بپای   همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه   بدانگه که برزد سر ازچرخ ماه
بخفت او و روشن‌روانش نخفت   که اندر جهان با خرد بود جفت

چنین دید درخواب کورا بگوش نهفته بگفتی خجسته سروش
«اگر زینجهان تیز بشتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
«بهمسایگی داور پاك جای بیابی درین تیرگی در مپای
«سر تخت را پادشاهی گزین که ایمن‌شود مور ازاو برزمین
«چو گیتی ببخشی میاسای هیچ که‌آمد ترا روز کار بسیچ»
چو بیدار شد رنج دیده زخواب زخوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ برزمین همی خواند بر کردگار آفرین
پسین هفته را زال و رستم بهم رسیدند بیکام و دل پر ز غم
چو گودرز پیش تهمتن رسید سرشکش زمژگان برخ برچکید
سپاهی همیرفت رخساره زرد زخسروهمه دل پراز داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که «شاه بگفتار ابلیس گم کرد راه
«نه‌آنست کیخسرو ای پهلوان که دیدی توشادان وروشنروان
«شده گوژ بالای سرو سهی گرفته گل سرخ رنگ بهی
«ندانم چه چشم بدآمد بروی چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
«مگر تیره شد بخت ایرانیان وگر شاهرا اخترآمد زیان»
بدیشان چنین گفت زال دلیر که «باشد که‌شاه آمداز گاه‌سیر
«شما دل مدارید چندین بغم که از غم شود جان خرم دژم
«بگوئیم بسیار و پندش دهیم به پند اختر سودمندش دهیم»
وزانپس هر آنکس که‌آمد زراه برفتند پویان سوی بارگاه
شهنشاه چون روی دستان بدید ز پرده در آواز رستم شنید
بکایك بپرسید و بنواختشان برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز زایرانیان هر که بود بر اندازه‌شان پایگه برفزود

گفتگوی زال و کیخسرو

برو آفرین کرد بسیار زال که «شادان بزی تابودماه وسال
«زگاه منوچهر تا کیقباد ازآن نامداران که داریم یاد
«ندیدم کسی را بدین بخردی بدین برز و این فرهٔ ایزدی
«بگشتی همه روی گیتی بداد بباز آمدن نیز پیروز و شاد
«چه مهتر که پای‌تراخاك نیست؟ چه زهر آنکه نام توتریاك نیست؟
«یکی ناسزا آگهی یافتم بدان آگهی تیز بشتافتم
«بدان تا بپرسم زشاه جهان زچیزی که دارد همی درنهان

« بسه چیز هر کار نیکو شود   کز آن تخت شاهی بی آهو شود
« بگنج و برنج و بمردان مرد   جز این نیست آئین ننگ و نبرد
« چهارم بیزدان ستایش کنیم   شب و روز اورا نیایش کنیم
« بدان تا روان تو روشن کند   خرد پیش مغز تو جوشن کند »
چو بشنید خسرو ز دستان سخن   یکی دانشی پاسخ افکند بن
بدو گفت « کای پیر پاکیزه‌مغز   همه رای و گفتارهای تو نغز
« ز گاه منوچهر تا اینزمان   نئی جز بی آزار و نیکی گمان
« وگر نام رنج تو گیرم بیاد   بماند سخن تازه تا صد نژاد
« بیزدان یکی آرزو داشتم   جهانرا همی خوار بگذاشتم
« کنون پنج هفته‌است تامن بپای   همی خواهم از داور رهنمای
« که بخشد گذشته گناه مرا   درخشان کند تیره ماه مرا
« برد مرمرا زین سرای سپنج   نماند زمن درجهان درد و رنج
« نماند کزین راستی بگذرم   چو شاهان پیشین بپیچد سرم
« کنون یافتم هرچه جستم ز کام   بباید بسیچید کامد خرام
« سحر که مراچشم بغنود دوش   ز یزدان بیامد خجسته سروش
« که بر ساز کامد که رفتنت   سرآمد نژندی و ناساختنت
« کنون بارگاه من آمد بسر   غم لشکر و تاج و تخت و کمر »
شنید این سخن زال برپای خاست   چنین گفت « کای خسرو دادوراست
« ز پیر جهاندیده بشنو سخن   چو کژ آورد رای پاسخ مکن
« نباید که آزار گیری ز من   ازین راستی پیش این انجمن
« بتوران زمین زادی ازمادرت   هم آنجا بُد آرام و آبشخورت
« ز یکسو نبیرهٔ رد افراسیاب   که جزجادوی شب ندیدی بخواب
« چو کاوس بد خیم دیگر نیا   پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
« همی خواست کز آسمان بگذرد   وگر گردش اختران بشمرد
« بسی پند بشنید و سودش نکرد   ازو باز گشتم پر از داغ و درد
« تو رفتی وشمشیرزن صدهزار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
« بکشتی کسی را که بدزوهراس   بدادار دارنده شد ناسپاس
« چو گفتم که هنگام آرام بود   که بخشش و نوشش جام بود
« کنون برنوشتی ره ایزدی   بکژی گذشتی و راه بدی

«گر این باشد ای شاه سامان تو   نگردد کسی گرد فرمان تو
«پشیمانی آید ترا زین سخن   براندیش و فرمان دیوان مکن
«وگر نیز جوئی چنین راه دیو   ببرد ز تو فر کیهان خدیو
«بمانی پراز درد و تن پر گناه   نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
«بیزدان پناه و بیزدان گرای   که اویست بر نیك و بد رهنمای»
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید   زمانی بیاسود و اندر شمید
باندیشه گفت «این جهاندیده زال   بمردی باندازه بشمرده سال
«اگر سرد گویمش برانجمن   جهاندار نپسندد این بد ز من
«دگر آنکه رستم شود دردمند   ز درد وی آید بایران گزند
«دگر آنکه گر بشمری رنج اوی   فزون آید از نامور گنج اوی
«همه پاسخش را بخوبی کنم   دل او بگفتار بد نشکنم»
چنین گفت ازانپس بآواز سخت   که «ای سرفرازان پیروز بخت
«سخنها شما را شنیدم همه   که بیدار بگشاد پیش رمه
«بدارنده یزدان کیهان خدیو   که دورم من ازراه وفرمان دیو
«بیزدان گراید همی جان من   که آن دیدم از رنج درمان من
«بدید آن جهانرا دل روشنم   خرد شد ز بدهای او جوشنم
«بگیتی مرا نیز کاری نماند   ز بدگوهران شهریاری نماند
«شدم سیر ازین لشکر و تاج وتخت   سبکبار گشتیم و بستیم رخت
«تو ای پیر بیدار دستان سام   مرا دیو گوئی که بنهاد دام
«بتاری و کژی بگشتم ز راه   روان گشته بی مایه و دل سیاه
«ندانم که با فرهٔ ایزدی   کجا یابی این روزگار بدی»
چو دستان شنید اینسخن خیره شد   همه چشمش از روی اوتیره شد
خروشان شد آنگاه و برپای جست   چنین گفت «کایشاه یزدان پرست
«ز من بود تیزی و نابخردی   توئی پاك و فرزانهٔ ایزدی
«اگر دیو گم کرده راه مرا   سزد گر ببخشی گناه مرا
«از آن بد کجا اینسخن در جهان   نبد گفته کس از کهان و مهان
«کنون گشتم آگاه کان ایزدیست   نه از راه اهریمنی و بدیست
«مرا سالیان شد فزون از هزار   کمر بسته‌ام پیش هر شهریار
«زشاهان ندیدم کزین گونه راه   بجستی ز دادار خورشید وماه

«کنون گشت کیخسرو آموزگار | کزو دور بادا بد روزگار
«نخواهم که باشم زخسرو جدا | خرد باد بر تیره جانم گوا»
سخنهای دستان چو بشنید شاه | پسند آمدش پوزش نیکخواه
بدانست کوآن سخن جز بمهر | نه پیمود برشاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر | که اکنون به بندید یکسر کمر
«سراپرده از شهر بیرون برید | درفش همایون بهامون برید
«زخرگاه وزخیمه چندانکه هست | بسازید بردشت جای نشست»
بهامون کشیدند ایرانیان | بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پرخیمه بود | سفید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش | جهان زوشده سرخ وزردو بنفش
شهنشاه بر تخت زرین نشست | یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست

وصایای کیخسرو

بآواز گفت آنزمان شهریار | که «ای نامداران به روزگار
«هر آنکس که داریدرای وخرد | بدانید کاین نیك و بد بگذرد
«همه رفتنی ایم و گیتی سپنج | چرا باید این درد و اندوه ورنج؟
«بکوشیدم و رنج بردم بسی | ندیدم که ایدر بماند کسی
«کنون جان ودل زین سرای سپنج | بکندم سر آوردم این درد ورنج
«هر آنکس که درپیش من بردرنج | ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
«ز گردان زهر کس که دارم سپاس | بگویم بیزدان نیکی شناس
«بایرانیان بخشم این خواسته | سلیح و همان گنج آراسته
«شما دست شادی وخوردن برید | بیکهفته ایدر چمید و چرید
«بخواهید تا زین سرای سپنج | گذر یابم و دور مانم زرنج»
چو کیخسرواین پندها بر گرفت | بماندند گردان از او در شگفت
برفتند یکسر گروها گروه | همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
غو نای و آواز رامشگران | شده در هوا از کران تا کران
ببودند یکهفته زینگونه شاد | کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از برگاه شاه | ابی یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز | یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را | وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت «بنگر بکار جهان | که با آشکارا چه دارد نهان

«کهی گنج را روز آکندنست — بسختی و روزی پراکندنست
«نگه کن رباطی که‌ویران بود — پلی کان بنزدیك ایران بود
«دگر آبگیری که باشد خراب — بایران هم از رنج افراسیاب
«دگر کودکانی که بیمادرند — زنانی که بی‌شوی و بیچادرند
«دگرهر کجارسم آتشکده‌است — که بی‌هیربدجای‌ویران‌شده‌است
«دگر آن کش آمد بچیزی نیاز — زهر کس همیدارد او رنج باز
«بر ایشان در گنج بسته مدار — ببخش و بترس از بد روزگار
«نگه کن‌بشهری که‌ویران‌شداست — کنام پلنگان و شیران شداست
«سه دیگر کسی کوزتن بازماند — بروز جوانی درم برفشاند
«دگرچاه‌ساری که‌بی‌آب گشت — فراوان برو سالیان برگذشت
«بدین گنج سیم و زر آباد کن — درم‌خوار کن‌مرگ رایاد کن»
همه جامهای تنش برشمرد — پس آنگاه یکسر برستم سپرد
گرانمایه اسبان که بودش یله — بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد — وز ایوانهائی که او کرد یاد
سلیح تنش آنچه در گنج بود — که اورا بدان خواسته رنج بود
همان یاره و طوق کندآوران — همان‌جوشن و گرزهای گران
سپردند یکسر بگیو دلیر — بدانگه که خسروشد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه وپرده سرای — همان خیمه و آخر و چارپای
فریبرز کاووسرا داد شاه — همان جوشن و ترك ورومی کلاه
یکی طوق روشن تر ازمشتری — ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان — که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن‌چنین گفت«کاین‌یادگار — همی دار و جز تخم نیکی مکار»
بایرانیان گفت « هنگام من — فراز آمد و تازه شد کام من
«بخواهید چیزی که باید زمن — که آمد پراکندن انجمن»
چو بشنید دستان خسرو پرست — زمین را ببوسید و برپای‌جست
چنین گفت «کایشهریار جهان — سزد کارزوها نماند نهان
«تودانی که رستم بایران چکرد — برزم و برنج و به ننگ ونبرد
«اگرشاه سیرآید ازتاج وگاه — چه ماند بدین‌شیردل نیکخواه؟»
چنین داد پاسخ که «کرداراوی — بنزدیك ما رنج و تیمار اوی

«که داند مگر کردگار سپهر   نماینده داد و آرام و مهر ؟
«سخنهای او نیست اندر نهفت   نباشد کس اورا بآفاق جفت»
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   بیاورد قرطاس ومشک و عبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین   سرافراز کیخسرو پاکدین
که «او باشد اندر جهان پیشرو   جهاندار سالار بیدارگو
«سپهدار پیروز و لشکر فروز   هم اورا بود کشور نیمروز»
چو آن دید زال آفرین کرد سخت   بر آنشاه بیدار و پیروز بخت
چو بنشست گودرز بر پای خاست   بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت «کایشاه پیروز بخت   ندیدیم چون تو خداوند تخت
«همان گیو بیداردل هفت سال   بتوران زمین بود بی‌خوردوهال
«بدشت اندرون گور بدخوردنش   همانچرم نخچیر پیراهنش
«جهاندار سیر آمد از تاج و گاه   همی چشم دارد بخوبی زشاه»
چنین داد پاسخ که «بیش است ازین   که بر گیو بادا هزار آفرین»
بفرمود عهد قم و اصفهان   نهاد بزرگان و جای مهان
نویسد ز مشک و ز عنبر دبیر   یکی نامه از پادشا بر حریر
که «یزدان ز گودرز خشنود باد   دل بدسگالش بر از دود باد»
چو گودرز بنشست برخاست طوس   بشد پیش خسرو زمین داد بوس
«چه فرمائیم چیست نیروی من ؟   تو دانی هنرها و آهوی من»
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که «بیش است رنج تو از روزگار
«همی باش با کاویانی درفش   تو باشی سپهدار زرینه کفش
«بدینسو ز گیتی خراسان تراست   ازاین نامداران تن آسان تراست»
نوشتند عهدی برین همنشان   به پیش بزرگان و گردنکشان
زکار بزرگان چو پردخت شد   شهنشاه ازآنپس سوی تخت شد
به بیژن بفرمود تا با کلاه   بیاورد لهراسپ را نزد شاه
فرود آمد از نامور تخت عاج   زسر بر گرفت آن دل‌افروز تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین   همه پادشاهی ایران زمین
همه لشکر اندر شگفتی بماند   که لهراسپ راشاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست   بگفت آنچه بودش بدل رای راست
چنین گفت «کای شهریار بلند   سزد گر کنی خاک را ارجمند

«نژادش نبینم ندانم هنر ازینگونه نشنیده‌ام تاجور
«زچندین بزرگان خسرو نژاد نیامد کسی بر دل شاه یاد؟»
چو بشنید خسرو ز دستان سخن بدو گفت «مشتاب وتندی مکن
«که یزدان کسی را کند نیکبخت سزاوار شاهی و زیبای تخت
«که دین دارد وشرم وفرونژاد بود راد و فیروزوآرام و شاد
«جهان آفرین برزبانم گواست که گشت این هنرها بلهراسپ راست
«نبیرهٔ جهاندار هوشنگ شاه همان راد و بینادل و نیکخواه»
چو بشنید زال اینسخنهای پاك بیازید و انگشت برزد بخاك
بیالود لب را بخاك سیاه بآواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت «خُرّم بدی همیشه ز تو دور دست بدی
«که دانست جز شاه پیروزوراد که لهراسپ دارد زشاهان نژاد؟
«چو سوگند خوردم بخاك سیاه لب آلوده شد مشمر آن از گناه»
بزرگانش گوهر برافشاندند بشاهی برو آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه که «بدرود باد این دل‌افروزگاه»
بیدرود کردن رخ هر کسی ببوسید در آب مژگان بسی
یلانرا همه پاك در برگرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت «ایکاش کاین انجمن توانستمی برد با خویشتن»
خروشی برآمد ز ایران سپاه که خورشید برچرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودك و مرد و زن بکوی و ببازار و بر انجمن
خروشیدن ناله و آه خاست بهر برزنی شیون شاه خاست
بایرانیان آنزمان گفت شاه «کنید اندر این پند یکیك نگاه
«هرآنکس که داریدنام ونژاد بداد خداوند باشید شاد
«مرا کنون روانراهمی پرورم که بر نیکنامی همی بگذرم
«نبستم دل اندر سپنجی سرای بدان تا سروش آمدم رهنمای»

کناره‌گیری کیخسرو از سلطنت

بگفت این وازجایگه اسب خواست وزان لشکر آواز وفریاد خاست
کنیزك بدش چار چون آفتاب کسی روی ایشان ندیده بخواب
ز پرده بتانرا بر خویش خواند همه راز دل پیش ایشان براند
بشدهوش ازآن چارخورشیدچهر خروشان شدند ازغم ودرد ومهر
که «مارا ببرزین سپنجی سرای توباش اندرین نیکوئی رهنمای»

بدیشان چنین گفت پرمایه شاه · که «بسپرد خواهید ازاینگونه راه
«کجا خواهران جهاندار جم؟ · کجا نامداران با باد و دم؟
«کجا مادرم دخت افراسیاب · که بگذشت زان‌سان بدریای آب؟
«کجا دختر تور ماه‌آفرید · که چون او کس اندرزمانه ندید؟
«همه خاك دارند بالین و خشت · ندانم بدوزخ درند ار بهشت
«زمین گر گشاده کندرازخویش · نماید سرانجام وآغاز خویش
«کنارش پر از تاجداران بود · برش پر ز خون سواران بود
«پر از مرد دانا بود دامنش · پر از ماهرخ جیب پیراهنش
«چه افسر نهی برسرت برچه ترك · برو بگذرد چنگ ودندان مرگ
«مجوئید ازین رفتن آزار من · که روشن شود راه دیدار من»
خروشید و لهراسپ رابیش خواند · وزایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت «این بتان مننند · فـروزنـدهٔ بوستـان مننـد
«بدین هم نشست وبدین هم سرای · همی دارشان تا تو باشی بجای
«نباید که یزدان چوخواندت پیش · روان تو شرم آرد ازکارخویش
«چو بینی مرا با سیاوش بهم · ز شرم دو خسرو بمانی دژم»
بپذرفت لهراسپ زوهرچه گفت · که «بادیده‌شان دارم اندر نهفت»
وز آنجایکه تنگ بسته میان · بگردید بر گرد ایرانیان
«کز ایدر بایوان خرامید زود · مدارید در دل ز ما داغ ودود»
بلهراسپ فرمود تا باز گشت · بدو گفت «روزمن اندر گذشت
«تو شو تخت شاهی با ئین بدار · بگیتی جز از تخم نیکی مکار
«همه داد جوی و همه داد کن · ز گیتی تن مهتر آزاد کن»
فرود آمد از اسب لهراسپ زود · زمین‌را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو «که پدرود باش · بداد اندرون تار با پود باش»
برفتند با او ز ایران سران · بزرگان بیدار و کند آوران
زن و مرد ایرانیان صد هزار · خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پرناله و پر خروش · همی سنگ خارا برآمدبجوش
همی گفت هر کس که «شاها چه بود · که روشندلت شدپرازداغ‌ودود؟
«گر ازلشکر آزار داری همی · بدین تاجرا خوار داری همی
«بگوی و تو از گاه ایران مرو · جهان کهن را مکن شاه نو

«همه پیش یزدان ستایش کنیم　　بآتشکده در نیایش کنیم
«مگر پاك یزدانت بخشد بما　　دل موبدت بر درخشد بما»
شهنشاه ازآن کار خیره بماند　　وزان انجمن موبدانرا بخواند
«چنین گفت«کایدرهمه نیکویست　　برین نیکویها نباید گریست
«ز یزدان شناسید یکسر سپاس　　مباشید جز شاد و یزدان شناس
«که گرد آمدن زود باشد بهم　　مباشید ازین رفتن من دژم»
بدان‌مهتران گفت «ازین کوهسار　　همه باز گردید بی شهریار
«برین ریگ برنگذرد هر کسی　　مگر فره و برز دارد بسی»
سه گرد گرانمایه گردنفراز　　شنیدند گفتار و گشتند باز
چودستان و رستم چو گودرز پیر　　جهانجوی و بیننده و یاد گیر
نگشتند ازاوبازچون‌طوس‌و گیو　　فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند یکروز و یکشب بهم　　شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید　　جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بدان‌آب روشن سر و تن بشست　　همی‌خواند اندر نهان زندواُست
چنین گفت با نامور بخردان　　که «باشید پدرود تا جاودان
«کنون‌چون بر آرد سپهر آفتاب　　نه بینید ازین‌پس مراجز بخواب»

نا پدید شدن کیخسرو

سر مهتران زانسخن شد گران　　بخفتند با درد کندآوران
چو بهری زتیره‌شب اندر چمید　　کی نامور پیش یزدان خمید
چواز کوه خورشید سر بر کشید　　زچشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند از آن جایگه شاهجوی　　بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جائی نشان　　زره باز گشتند چون بیهشان
بر چشمه یکسر فرود آمدند　　ز خسرو همی داستانها زدند
که «چونین‌شگفتی نه‌بیند کسی　　وگر با زمانه بماند بسی
«کزین رفتن شاه ما دیده‌ایم　　ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
«دریغ آن بلنداختر ورای‌اوی　　بزرگی و دیدار و بالای اوی
«خردمند ازین کار خندان شود　　که زنده کسی پیش یزدان‌شود»
وزان‌پس بخوردند چیزی که بود　　ز خوردن سوی‌خواب رفتندزود
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر　　هوا گشت برسان چرم هژبر
چوبرف‌از زمین بادبان‌بر کشید　　نبد نیزهٔ نامداران پدید.

یکایک ببرف اندرون ماندند ... نداىم بدانجای چون ماندند

حلاك شدن طوس وگیو وفریبرز و بیژن

زمانی طپیدند درزیر برف ... یکی چاه شد کنده هرجای ژرف
نماند ایچ کس‌را ازیشان توان ... برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بر آن کوهسار ... همان زال و گودرز وچندی سوار
بگفتند « کاین کارشد بادرنگ ... چنین‌چند باشیم بر کوه‌وسنگ؟
«اگر شاه گشت از جهان ناپدید ... چو باد هوا از میان بر دمید
« دگر نامداران کجارفته‌اند ؟ ... مگر پند خسرو نه پذرفته اند ؟ »
ببودند یکهفته بر پشت کوه ... سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زارو گریان‌شدند ... چو بر آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی ... همیر یخت آب و همی‌خست‌روی

بازگشتن زال ورستم‌وگودرز

برفتند از آن کوه گریان‌بدرد ... همی هر کسی ازیکی یاد کرد
ز خویشان و فرزند وز دوستان ... وزان شاه چون سرو دربوستان
جهانرا چنین است آیین و سان ... بگردد همی زان بدین زین‌بدان
بباش و بپاش و همه نام جوی ... درین جای خودرا سرانجام جوی

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

پادشاهی لهراسپ و گشتاسپ

گشتاسپ نامه



بران آفرین کافرین آفرید — سپهر و زمان و زمین آفرید
ز خاشاك ناچیز تا عرش راست — سراسر بهستی یزدان گواست
جز اورا مخوان کرد گارجهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه — بیارایم و بر نشانم بگاه
دل زنگ خورده ز تلخی سخن — زداید ازو زنگ بادهٔ کهن
چو پیری در آید ز نا که بمرد — جوانش کند بادهٔ سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید — که فرزانه گوهر بود یا پلید
که گوهرش پست و ببالا بلند — کند باده او را چو خم کمند
کرا گوهرش برزو بالاش پست — بکیوان برد چون شود نیم مست
چو بیدل خورد مرد گردددلیر — چو روبه خورد گردد اوتندشیر
ز من داستان خواهی از باستان — ز گفتار و کردار آن راستان
کنون بشنو از مرد دهقان پیر — سخنها همه یك بیك یاد گیر

سرگذشت گشتاسپ در روم

چولهراسپ بر تخت بنشست شاد — بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت — نیایش ورا در فزایش گرفت

مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه و کام پدرام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بـآباد بوم
زهرمرز هر کس که دانا بدند / بپیمایش اندر توانا بدند
ز هر کشوری بر گرفتند راه / برفتند پویان بنزدیك شاه
ز دانش چشیده همه شور وتلخ / بیامد همانگاه تا شهر بلخ
یکی شارسانی بر آورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده / همی کرد بر گردش آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / که باشد بهرجای با نام و کام
دو فرزند بودش بسان دوماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
دو شهزاده بد نزد لهراسپ نیز / بنزدیك لهراسپ هردو عزیز
دو شاه سر افراز و دو نیك پی / نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد / وزایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
از آن کار لهراسپ ناشاد بود / که گشتاسپ را سر پر ازباد بود
چنان بد که درپارس یکروز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
بخوان بریکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند

درخواست کردن گشتاسپ تاج وتخت را از لهراسپ

چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست / چنین گفت «کایشاه بادادو راست
«ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
«کنون من یکی بنده‌ام بر درت / پرستندهٔ افسر و اخترت
«ندانم کسی را ز مردان بمرد / که آیند پیشم بروز نبرد
«مگر رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
«گر ایدونکه هستم ز آزادگان / مرا نام کن تاج و تخت کیان
«چنین‌هم بوم پیش تو بنده‌وار / همی باشم و خوانمت شهریار»
بگشتاسپ گفت «ای پسر گوشدار / که تندی نه خوب آیداز شهریار
«جوانی هنوز این بلندی‌مجوی / سخنرا بسنج وباندازه گوی»
چو گشتاسپ بشنید شد پر زدرد / بیامد ز پیش پدر روی زرد

ترك کردن گشتاسپ ایران را

همی گفت «بیگانگانرا نواز / چنین باش با زاده هر گزمساز»
شب تیره شبرنگ لهراسپی / بیاورد با زین گشتاسپی

از ایران سوی روم بنهاد روی بدل چاره جوی وروان راهجوی
چو گشتاسپ نزدیك دریا رسید پیاده شد و باز خواهش بدید
یکی پیرسر بود هیشوی نام جوانمرد و بیدار و با فر و کام
زدینار لختی به هیشوی داد ازآن هدیه‌شد مرد گیرنده‌شاد
زکشتی سبك بادبان بر کشید جهانجوی را نزد قیصر کشید
یکی شارسان بد بروم اندرون سه فرسنگ بالای شهرش فزون
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان همی‌جست جائی درآن کارسان
همی گشت یکهفته در گردروم همی کار جست اندر آباد بوم
چوچیزی که‌بودش بخوردو بداد همیرفت ناشاد ولب پر ز باد
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر یکی روستا دید نزدیك شهر
درخت و گل و آبهای روان نشستنگه شاد مرد جوان
درختی گشن سایه در پیش آب نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان پر از درد و پیچان‌وتیره‌روان
یکی نامور زان پسندیده ده گذر کرد بروی که اوبود مه
ورا دید با دیدگان پرزخون بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت « ای زاد مرد جوان چرائی پر از درد و تیره‌روان؟
« اگر زایدر آئی بایوان من بوی شاد یکچند مهمان من
«مگر کین‌غمان بر دلت کم‌شود سر تیر مژگانت بی‌نم شود »

مهمان کردن روستائی روم گشتاسپ را

بدو گفت گشتاسپ« کای‌نامجوی نژاد تو از کیست بامن بگوی »
چنین داد پاسخ ورا کدخدای « کزین پرسش‌اکنون‌تراچیست‌رای؟
« من ازتخم شاه آفریدون گرد که آن تخمه‌اندرجهان‌نیست‌خرد»
چوبشنید گشتاسپ برداشت پای همیرفت با نامور کدخدای
چوآن‌مهتر آمدسوی‌خان‌خویش بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت بدین کار بر ماهیان بر گذشت
چنان بود قیصر بدانگه برای که چون دختر او رسیدی بجای
یکی گرد کردی بکاخ انجمن بزرگان و فرزانه و رای زن
هرآنکس که‌بودی مراورا همال ازآن نامداران برآورده یال
بکاخ پدر دختر خوب روی بگشتی بدان انجمن جفت جوی

پس پردهٔ قیصر آن روز گار — سه دختر بدش چون گل اندر بهار
ببالا و دیدار و آهستگی — برای و بشرم و بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام — خردمند و روشندل و شاد کام
کتایون چنان‌دید یکشب بخواب — که‌روشن شدی کشور از آفتاب

خواب دیدن دختر قیصر

یکی انجمن مرد پیدا شدی — بانبوه مردم ثریا شدی
در آن انجمن بود بیگانهٔ — غریبی دل آزرده فرزانهٔ
ببالای سرو و بدیدار ماه — نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی — ازو بستدی دستهٔ رنگ‌و بوی
بشبگیر چون بر دمید آفتاب — سر نامداران بر آمد ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ — هر آنکس که‌بداز بزرگ‌وسترگ
بر آن انجمن شاد بنشاندند — وزان پس پریچهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت — یکی دستهٔ تازه نرگس بدست
همی گشت چندان که آمدستوه — پسندش نیامد یکی زان گروه
بفرمود قیصر که از کهتران — بروم اندرون مایه‌ور مهتران
بیارند یکسر بکاخ بلند — بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری — بهر نامداری و هر کشوری
خردمند دهقان بگشتاسپ گفت — که «تا چند در خانه باشی نهفت
برو تا مگر کاخ و گاه مهی — به بینی دلت گردد ازغم تهی»
چو گشتاسپ بشنید با او برفت — بایوان قیصر خرامید تفت
به بیغولهٔ شد فرود از مهان — پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان — کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان‌خویش — پسش بخردان و پرستار پیش
چواز دور گشتاسپ‌را دید گفت — که«آن‌خواب‌سر بر کشیداز نهفت»

گزیدن کتایون گشتاسپ را به همسری خود

بدان نامور نامدار افسرش — هم آنکه بیاراست فرخ سرش
چو دستور آموز گارش بدید — هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که «مردی گزین کرد زان انجمن — ببالای سرو سهی بر چمن
«تو گوئی مگر فرهٔ ایزدیست — ولیکن ندانیم او را که کیست»
چنین داد پاسخ که «دختر مباد — که از پرده عیب آورد بر نژاد
«همورا و آنرا که او بر گزید — بکاخ اندرون سر بباید برید»

سقف گفت «کاین نیست کاری گران	که پیش‌ازتو بودند چندین‌سران،
«تو گفتی بدختر که انباز جوی	نگفتی که مردی سرافراز جوی
«چنین بود رسم نیاکان تو	سرافراز و دین دار پاکان تو»
چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد	که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت «با وی برو همچنین	نیابی ز من گنج و تاج ونگین»
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند	جهان آفرین‌را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سر فراز	که «ای پرورید بنام و بناز
«ز چندین سر و افسر نامدار	چرا کرد رایت مرا خواستار؟
«غریبی‌همی بر گزینی که گنج	نیابی و با او بمانی برنج
«ازاین سرفرازان همالی بجوی	که باشدت نزد پدر آبروی»
کتایون بدو گفت «ای بدگمان	مشو تیز با گردش آسمان
«چو من‌باتو خرسند باشم به‌بخت	توافسرچراجوئی‌و گنج‌وتخت؟»
برفتند از ایوان قیصر بدرد	کتایون و گشتاسپ با باد سرد
بنزدیك آن مرد دهقان شدند	دژم گشته و زار و پیچان شدند
کتایون بی اندازه پیرایه داشت	زیاقوت وهر گوهری مایه‌داشت
یکی گوهری از میان بر گزید	که چشم خردمند چونان ندید
ببردند نزدیك گوهر شناس	پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار	ز دینار سرخ ازدر شهریار
ازآن سان که آمد همی‌زیستند	گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخجیر بود	همه روزه با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی زنخجیر گاه	مر او را بهیشوی بربود راه
چو هیشوی دیدش پیاده دوان	پذیره شدش شاد و روشنروان
بزیرش بگسترد گستردنی	بیاورد چیزی برش خوردنی
چو گشتاسپ‌هیشوی‌رادوست کرد	بدانش وراچون پی‌و پوست کرد
چو رفتی به نخجیر آهو ز شهر	بره بر بهیشوی بردی دو بهر

***

داستان میرین و اهرن

یکی رومئی بود میرین بنام	سر افراز با گنج و آرام و کام
فرستاد نزدیك قیصر پیام	که «من سر فرازم بگنج وبنام
«بمن ده دلارام دخترت را	بمن تازه کن نام و افسرت‌را»

بدو گفت قیصر که «من زین سپس ❊ نجویم برین روی پیوند کس
«کنون هر که جوید ز خویشی من ❊ وگر سر فرازد به پیشی من
«یکی کار بایدش کردن بزرگ ❊ که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
«شود تا سر بیشهٔ فاسقون ❊ بشوید دل و مغز و دستش بخون
«یکی گرگ بیند بکردار نیل ❊ تن اژدها دارد و زور پیل
«سرون دارد و نیش همچون گراز ❊ نیارد شدن پیل پیشش فراز
«هر آنکس که بروی بدرید پوست ❊ مرا باشد او یار و داماد و دوست»
چنین گفت میرین «براین زاد بوم ❊ جهان آفرین تا بنی افکند روم
«نیاکان ما جز بگرز گران ❊ نکردند پیکار با مهتران
«کنون قیصر از من چه جوید همی؟ ❊ چنین با من از کینه گوید همی
«من این چاره اکنون بجای آورم ❊ زهر گونه پا کیزه رای آورم»
ز کار کتایون خود آگاه بود ❊ که با گرد گشتاسب همراه بود
بیامد بنزدیك هیشوی تفت ❊ بدو یاد کرد آنسخنها که زفت
بدو گفت هیشوی «کامروز شاد ❊ بر ما همی باش با مهر و داد
«بیاید هم اکنون زنخجیر گاه ❊ بما بر بود بی گمانیش راه»
می آورد و رامشگر و بوی و رنگ ❊ نشستند با جام زرین بچنگ
بدانگه که شد جام می بر چهار ❊ پدید آمد از دور گرد سوار
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد ❊ پیاده برفتند بر سان گرد
چو رخ لعل شد از می لعل فام ❊ بگشتاسپ هیشوی گفت «ای همام
«مرا برزمین دوست خوانی همی ❊ جز از من کسی را ندانی همی
«کنون سوی من کرد میرین پناه ❊ یکی نامدار است با دستگاه
«هم از گوهر سام دارد نژاد ❊ پدر بر پدر نام دارد بیاد
«بنزدیك اویست شمشیر سلم ❊ که بودی همه ساله در زیر سلم
«دلیر است و اسب افکن و گرد گیر ❊ عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
«برین نیز خواهد که بیشی کند ❊ ابا قیصر روم خویشی کند
«به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید ❊ ز پاسخ همانا دلش بر دمید
«که او گفت در بیشهٔ فاسقون ❊ یکی گرگ یابی بسان هیون
«اگر کشته گردد بدست تو گرگ ❊ تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
«جهاندار باشی و داماد من ❊ زمانه بخوبی دهد داد من

«کنون گر تو این را کنی دست پیش — منت بنده ام وین سرافراز خویش»
بدو گفت گشتاسپ «آری رواست — بگوئید کاین بیشه اکنون کجاست
«چگونه ددی باشد اندر جهان — که ترسند ازو کهتران ومهان ؟»
چنین گفت هیشوی «کاین پیر گرگ — سرش برترست ازهیونی سترگ
«دو دندان اوچون دودندان پیل — دوچشمش طبرخون وتن همچو نیل
«سروهاش چون آبنوسین فرسپ — چو خشم آورد بگذرد ازدواسپ»
بدو گفت گشتاسپ «کان تیغ سلم — بیارید و اسبی سر افراز و گرم
«همی اژدها خوانم آن را نه گرگ — تو گرگی مدان ازهیونی بزرگ»
چو بشنید میرین از آنجا برفت — بسوی خانهٔ خویش تازید تفت
از آخر گزین کرد اسبی سیاه — گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه‌ور تیغ الماسگون — که سلم آبدادش بزهر وبخون
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد — بزیر اندر آورد اسب نبرد
بشد تیز هیشوی با او براه — جهانجوی میرین فریاد خواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون — برفتند پویان و دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه‌وجای گرگ — بترسید میرین ز گرگ سترگ

کشتن گشتاسپ گرگ فاسقون را

بگشتاسپ بنمود زانگشت راست — که آن اژدها رانشیمن کجاست
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد — دل رزم سازش پر اندیشه شد
کمانی بزه بر ببازو درون — همیرفت بیدار دل پر ز خون
چو گرگ از بر بیشه اورا بدید — خروشی بابر سیه بر کشید
بدرید روی زمین را بچنگ — ابر گونهٔ شیر و جنگی پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید — کمانرا بمالید و اندر کشید
چوباد از برش تیر باران گرفت — کمانرا چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد — دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست ازجای گرگ — بیامد بسان هیونی سترگ
چو نزدیک اسب اندرآمد ز راه — سُروئی بزد بر سرین سیاه
که از خایه تا ناف او بر درید — جهانجوی تیغ ازمیان بر کشید
پیاده بزد بر میان سرش — بدو نیم شد پشت و یال و برش
بیامد بپیش خداوند دد — خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار — که «ای آفرینندهٔ روزگار

«توئی راه گم کرده‌را رهنمای توئی برتر و دادگر یکخدای
«همه کام و پیروزی از نام تست همه فر و دانائی از کام تست»
وزان روی چون باد میرین برفت بنزدیك قیصر خرامید تفت
چنین گفت «کای نامدار بزرگ بپایان رسید آن زیانهای گرگ»
ببالید قیصر ز گفتار اوی بر افروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو و گردون برند وزآنجایگه گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیلی ژیان به خنجر بریده ز سر تا میان
جهانی نظاره بدیدار گرگ چه گرگ آن ژیان نره دیوی سترگ
همان روز قیصر سقف را بخواند بایوان و دختر بمیرین رساند
ز میرین یکی بود کهتر بسال ز گردان رومی بر آورده یال
گو پر منش نام او اهرنا ز تخم بزرگان روئین تنا
فرستاد نزدیك قیصر پیام که «ای نامور مهتر نیکنام
«ز میرین بهز گوهری بگذرم بگنج و به تیغ و هنر برترم
«بمن ده کنون دختر کهترت بمن تازه کن کشور و افسرت»
چنین داد پاسخ که «پیمان من شنیدی مگر با جهانبان من
«چو میرین یکی کار بایدت کرد وزان پس توباشی سرافراز مرد
«بکوه سقیلا یکی اژدهاست که کشور همه ساله زو در بلاست
«اگر کم کنی اژدها را زروم سپارم بتو دختر و گنج و بوم»
چنین داد پاسخ که «فرمان کنم بدین آرزو جان گروگان کنم»
بشد تا بایوان میرین چو گرد پرستنده برفت و آگاه کرد
چو میرین بدیدش ببردر گرفت بپرسیدن مهتر اندر گرفت
بدو گفت اهرن که «بامن بگوی ز هرچت بپرسم تو کژی مجوی
«مرا آرزو دختر کهتر است کجا روم را سربسر مهتر است
«بگفتیم و پاسخ چنین داد باز که بر کوه با اژدها رزم ساز
«اگر باز گوئی تو این رزم گرگ توئی مر مرا رهنمای بزرگ»
باهرن چنین گفت «کز کار گرگ بگویم چو سوگند یابم بزرگ
«که این راز هرگز بروز و بشب نگوئی گشاده نداری دو لب»
بخورد اهرن آنسخت سوگند اوی بپذرفت سرتاسر آن پند اوی
چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد بهیشوی میرین یکی نامه کرد

که «اهرن که دارد زقیصر نژاد / جهانجوی مردی‌است بارای وداد
«بیامد بنزدیك من چاره‌جوی / گذشته سخنها گشادم بدوی
«ازان گرگ و آن رزم‌دیده‌سوار / بگفتم همه هرچه آمد بکار
«چنان هم که کارمرا کردخوب / کند بیگمان کار اینمرد خوب»
چو اهرن بنزدیك دریا رسید / جهاندیده هیشوی پیشش دوید
از او بستد آن نامهٔ دلپسند / بروآفرین کرد و بگشاد بند
ز دریا بدید اهرن نامدار / که پیدا شد از دور گردسوار
چو تنگ اندرآمد پیاده دوان / پذیره شدندش دو روشتروان
یکی تیز بگشود هیشوی لب / که«شادی کن‌ای‌نامورروزوشب
«نگه کن برین گرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدویست‌شاد
«بدامادی قیصر آمدش رای / همیخواهد این کار را رهنمای
«ازاوخواست‌یکدخت‌وپاسخ‌شنید / کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
«همی گویدش اژدها گیر باش / گر از خویشی قیصر آژیرباش
«یکی برز کوهست ازایدر نه‌دور / همه جای خوردن بد و کام‌وسور
«یکی اژدها بر سر تیغ کوه / از او مردم روم یکسر ستوه
«همی‌زآسمان کرکس‌اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم بر کشد
«همی‌دودوزهرش بسوزدزمین / نخواند بدان‌مرز چرخ آفرین
«گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شوی در جهان سربسر»
چو گشتاسپ گفتار هیشو شنید / در آن کار او بودنیها بدید
بدو گفت «روخنجری کن دراز / یکی دسته بالاش چون پنج باز
«ز هرسوش برسان دندان مار / سنانی بر او بسته برسان خار»
بشداهرن وهرچه گشتاسپ‌خواست / بیاورد چون کارها گشت راست

کشتن گشتاسپ اژدها را

ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند یارانش با او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
همیرفت گشتاسپ تا پیش کوه / یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
چوآن اژدها برز اورا بدید / بدم سوی خویشش‌همی‌در کشید
برو تیر بارید همچون تگرگ / چنانچون بریزد ز گلنار برگ
چو تنگ اندرآمد برش اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
سبك خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد

بزد تیز دندان بر آن خنجرش — همه تیغها شد بکام اندرش
همیر یخت زوزهر تا گشت سست — بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آنزمان دست شیر — بزد بر سر اژدهای دلیر
همیر یخت مغزش بر آنسنگ سخت — ز اسب اندر آمد گو نیك بخت
بکند اژدها را دو دندان نخست — وزانجا بیامد سر و تن بشست
بیاورد اهرن بسی خواسته — گرانمایه اسبان آراسته
یکی تیغ بذرفت و اسبی سمند — کمانی و سه چوبه تیر بلند
وزانجایکه شاد و خرم برفت — بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاوو گردون ببرد — تن اژدها کهترانرا سپرد
خود از پیش گاوان و گردون برفت — بنزدیك قیصر خرامید تفت
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند — بزرگان و فرزانگانرا بخواند
باهرن سپردند پس دخترش — بدستوری مهربان مادرش
چنین گفت «کامروز روز منست — بلند آسمان دل فروز منست
«که همچون دو دامادمن درجهان — نه بیند کسی از کهان و مهان»

***

چنین تا بر آمد برین روزگار — بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت «ای نشسته دژم — چه داری باندیشه دل را بغم؟
«نظاره شو آنجا که قیصر بود — مگر بر دلت رنج کمتر بود»
بدو گفت گشتاسپ «کای خوبچهر — زقیصر مرا کی بود یاد و مهر؟
«ترا بامن از شهر بیرون کند — چو بیند مرا مردمی چون کند؟
«ولیکن ترا گرچنین است رای — نه پیچم ز رای تو ای رهنمای»
بفرمود تا برنهادند زین — براسبی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید — همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی وچوگان بخواست — میان سواران درانداخت راست — هنرنمائی گشتاسپ پیش قیصر
برانگیخت آن بارگی را زجای — یلانرا همه سست شد دست و پای
بمیدان یکی نیز گویش ندید — شد از زخم او در هوا ناپدید
بیفکند چوگان کمان بر گرفت — کجا ابراز او دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بر آن سرفراز — بر آنچنگ و یال و رکیب دراز

پرسیدو گفت «اینسوار از کجاست که چندین بپیچد چپ ودست راست؟

« سرافراز گردان بسی دیده‌ام سواری بدینگونه نشنیده‌ام »
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی به پیچید جان بداندیش اوی
پرسیدش از گوهر و از نژاد ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت «کان‌خوار بیگانه‌مرد که از شهر قیصر ورا دور کرد
« چو داماد گشتم زشهرم براند کس ازدفترش نام‌من برنخواند
« ز قیصر ستم بر کتایون رسید که مرد غریب‌ازجهان بر گزید
« به‌بیشه درون آن‌زیانکار گرگ بکوه اندرون اژدهای سترگ
« سرانشان بزخم من آمد بپای بدانکار هیشوی بد رهنمای
« که دندانهاشان بخان منست همان زخم خنجر نشان منست
«ز هیشوی قیصر بپرسد سخن نواست‌این‌نگشته‌است کاری کهن»
چوهیشوی شد پیش دندان ببرد گذشته سخنها برو برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان بدو گفت « بیداد رفت ایجوان
« کنون‌آن گرامی کتایون کجاست؟ مرا گر ستمکاره خوانی رواست»
همانگه نشست از بر بادپای بنزد کتایون شد آن نیك رای
بسی پوزش ازپاك دختر بخواست که «ای‌مرمراهمچویك‌چشم‌راست
« بپرسی‌ازاین‌جفت‌وانبازخویش مگر برتو پیدا کند رازخویش»
چنین داد پاسخ که « پرسیدمش نه بر دامن راستی دیدمش
« نگوید همی پیش‌من رازخویش نهان‌داردازهر کس آوازخویش
« زهرچش بپرسم نگوید تمام فرخ زاد گوید که هستم بنام
« گمانم که هست از نژادبزرگ که پرخاشجویست‌ومردسترگ»
وزان جایگه سوی ایوان گذشت سپهر اندرین نیز چندی بگشت
بقیصر خزر بود نزدیکتر وز ایشان بدش روز تاریکتر
بمرز خزر مهتر الیاس بود که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد تو گفتی که‌خون‌برسرخامه کرد
که«چندی بافسوس خوردی‌خزر کنون روز شادیت آمد بسر
« کنون ساو بفرست‌و باژ گران گروگان ازان‌مرز چندی‌سران
«و گرنه‌فرخ‌زاد چون پیل مست بیاید کند روی کشور چودست»
چو الیاس برخواند آن نامه را بزهر آب برزد سر خامه را

چنین داد پاسخ که «چندین هنر نبودی بروم اندرون بیشتر
« اگر من نخواهم همی باز روم شما شاد باشید از آنمرز و بوم
« چنین دل گرفتید ازین یکسوار که نزد شما یافت او زینهار
« چنان دان که او دام اهریمنست وگر کوه آهن همان یکتن است»
فرستاده بر گشت مانند باد پیامش بقیصر سراسر بداد
به پیچید قیصر ز گفتار او برآشفت و بشکست بازار او
فرخ زاد را گفت «پرمایهٔ سر روم را همچو پیرایهٔ
« چنان دان که الیاس شیر اوژنست که اسب افکن و پیل روئین تنست
« اگر تاو داری بجنگش بگوی بکژی مجوی اندر این آبروی
« اگر جنگ اورا نداری توپای بسازیم با او یکی خوب رای»

برانگیختن قیصر گشتاسپ را بجنگ الیاس امیر خزر

بدو گفت گشتاسپ «کاین جستجوی چرا باید و اینهمه گفتگوی ؟
« چو من باره اندر نشانم بخاك ندارم ز مرز خزر هیچ باك»
دگر روز چون بر دمید آفتاب چو زرین سپر مینمود اندر آب
زسوی خزر نای روئین بخاست همی گرد برشد بخورشید راست
چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید گوان و یلانرا بهامون کشید
همی جست بر دشت جای نبرد ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن برو یال اوی چنان گردش گرز و کوپال اوی
بر انگیختند اسب هردو سوار ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش بخست آن زمان کارزاری تنش
بیفکندش از اسب بر سان مست بیازید و بگرفت دستش بدست
زپیش سواران کشانش ببرد چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
چو قیصر بدیدش که آمد زراه ز شادی پذیره شدش با سپاه
سروچشم آن نامور بوسه داد جهان آفرین را بسی کرد یاد

***

برین نیز بگذشت چندی سپهر بدل درهمی داشت ننمود چهر
بگشتاسپ قیصر چنین گفت باز که « ای نامور مهتر سرفراز
« بایران فرستم فرستادهٔ جهاندیدهٔ پاك آزادهٔ
« بلهراسپ گوید که نیمی جهان تو داری بارام و گنج مهان
« اگر باژ نفرستی از مرز خویش نه بینی سرمایه و ارز خویش

« بایران سپاهی فرستم ز روم　　که از نعل پیدا نه‌بینی تو بوم »
یکی نامور بود قالوس نام　　خردمند و با دانش و رای و کام

باج خواستن قیصر از لهراسپ

بخواند آنخردمند را نامدار　　« کزایدر برو تا در شهریار »
فرستاده آمد بکردار باد　　سرش پر خرد بود ودل پرزداد
پیام گرانمایه قیصر بداد　　فرستاده خود با خرد بود وراد
غمی شد ز گفتار او شهریار　　بر آشفت با گردش روزگار
بفرمود تا رفت پیشش زریر　　سخن گفت هر گونه باشاه دیر
بشبگیر قالوس را پیش‌خواند　　ز قیصر فراوان سخنها براند
بدو گفت‌لهراسپ « کای پرخرد　　مبادا که جان جز خرد پرورد
« نبود این هنرها بروم اندرون　　بدی قیصر از دست شاهان‌زبون
« کنون اوبهر کشوری باژخواه　　فرستاد وخواهدهمی‌تخت‌و گاه»
فرستاده گفت «ای خردمند شاه　　بمرز خزر من شدم باژ خواه
« سواری . بنزدیک‌اوی آمداست　　که از بیشها شیرجوی آمداست
« برزم و ببزم و بروز شکار　　جهان بین ندیداست چون‌اوسوار
« بدو داد پرمایه‌تر دخترش　　که بودی گرامی بدو افسرش
بدو گفت لهراسپ «ای‌راستگوی　　کرا ماند آن‌مرد برخاشجوی؟»
چنین‌داد پاسخ که «باری‌نخست　　بچهر زریر است گوئی‌درست»
چو بشنید لهراسپ‌بگشاد چهر　　بدان‌مرد رومی بگسترد مهر
بدو گفت «اکنون بقیصر بگوی　　که من باسپاه آمدم جنگجوی»
پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر　　بفرمود تا پیش او شد زریر

فرستادن‌لهراسپ زریر را بروم

بدو گفت«کاین‌جز برادرت نیست　　بدینچاره بشتاب و ایدر مایست
« درنگ آوری کار گردد تباه　　بیارای اسب و درنگی مخواه
« ببر تخت و بالای زرینه کفش　　همان تاج با کاویانی درفش
« من این پادشاهی مراورا دهم　　نه‌زین بر سرش بر سپاسی نهم
« تو زیدر بروتا حلب‌چاره‌جوی　　سپه‌را جز ازجنگ چیزی‌مگوی»
درفش همایون بر افراختند　　سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند　　به بهرام گردنکش‌وخود براند
بسان کسی کو پیامی برد　　و یا نزد شاهان خرامی برد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید　　ز درگاه سالار بارش بدید

بکاخ اندرون بود قیصر دژم خردمند گشتاسپ با او بهم
ورا آگهی داد سالار بار که آمد بدر که زریر سوار
چو قیصر شنید اینسخن بارداد ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند نشست از بر تخت آن ارجمند
زقیصر بپرسید وپوزش گرفت بر آن رومیان برفروزش گرفت
بدو گفت قیصر « فرخ زاد را نپرسی نداری بدل داد را ؟ »

گفتگوی زریر با قیصر

بقیصر چنین گفت فرخ زریر که«این بنده‌ازبندگی گشت‌سیر
« گریزان بیامد بدرگاه شاه کنون‌یافتست ایدر این پایگاه »
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد همانا بیامدش ایران بیاد
چوقیصر شنید اینسخن‌زان‌جوان پر اندیشه شد مرد روشنروان
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد که « گرداد گرسر بپیچدزداد
«ازین‌پس نشستن برومست‌وبس بایران نمانیم بسیار کس
« تو زیدر برو یا بیارای جنگ سخن چون شنیدی نبایددرنگ
« نه ایران‌خزر گشت‌والیاس‌من که سربر کشیدی‌توزان‌انجمن»
چوبرخاست‌قیصر بگشتاسپ گفت که«پاسخ چرا ماندی‌اندرنهفت؟»
بدو گفت گشتاسپ «من‌پیش‌ازین که بودم بر شاه ایران زمین
« همه لشکر و شاه وآن انجمن همه آگهند از هنرهای من
« همان به که‌من‌سوی‌ایشان‌شوم بگویم همه گفتها بشنوم
« بر آرم ازیشان همه کام تو درفشان کنم در جهان نام تو »
بدو گفت قیصر « تو دانا تری بر این آرزوها توانا تری »
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی نشست از بر بارهٔ راهجوی

رفتن گشتاسپ نزد زریر

بیامد بنزد برادر زریر بسر افسر و بادپائی بزیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت چوبگشاد لب پوزش‌اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران بزرگان ایران و کندآوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت که « بادی‌همه‌ساله با بخت جفت
« پدر پیر شد گرتو برنا دلی ز دیدار پیران چرا بگسلی؟
« به‌پیری‌ورا بخت‌خندان‌شداست پرستندهٔ پاك یزدان شداست
« فرستاد نزدیك توتاج و گنج سزد گر نداری کنون‌تن‌برنج

«چنین گفت کایران سراسر تراست ... سر تخت با تاج و لشکر تراست
«ز گیتی یکی گنج ما را بس است ... که تخت مهی را جز از ما کس است»
برادر بیاورد پرمایه تاج ... همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ دید آن دل و رای و کام ... فرستاد نزدیك قیصر پیام
«کز ایران همه کار تو راست گشت ... سخنها ز اندازه اندر گذشت
«همی چشم دارد زریر و سپاه ... که آئی تو تنها بدین بارگاه
«همه سر بسر با تو پیمان کنند ... روانها بمهرت گروگان کنند»
فرستاده چون نزد قیصر رسید ... بقیصر بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید قیصر همانگه ز جای ... برآمد باسب اندر آورد پای
همیراند تا نزد ایشان رسید ... بنزد دلیران و شیران رسید
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست ... زفرمان بران زود بالای خواست
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست ... فروزندهٔ تخت لهراسپ اوست
فراوانش بستود و بردش نماز ... وزانجا سوی تخت رفتند باز
وزان کردهٔ خویش پوزش گرفت ... به پیچید از آن روزگار شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار ... هم آنکه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت «چون تیره گردد هوا ... فروزیدن شمع باشد روا
«بر ما فرست آنکه ما را گزید ... که او درد و رنج فراوان کشید»
کتایون چو آمد بنزدیك شاه ... غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت ... هوا گرد اسبان نهفتن گرفت
چو قیصر دو منزل بیامد براه ... عنان تکاور بپیچید شاه
بسوگند از آن مرز برگاشتش ... بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت «تا زنده ام باژ روم ... نخواهم که شادم بدان مرز و بوم»
برو کرد قیصر بسی آفرین ... بمالید رخ پیش او بر زمین
وزانجایگه شد سوی روم باز ... شهنشاه تازان براه دراز
چو لهراسپ بشنید کامد زریر ... برادرْش گشتاسپ آن نره شیر
پذیره شدش با همه مهتران ... بزرگان ایران و کند آوران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت ... ز جور فلك دست بر سر گرفت
بدو شادمان گشت لهراسپ شاه ... مر او را نشاند از بر تخت و گاه
بدو گفت گشتاسپ «کای شهریار ... ابی تو مبیناد کس روزگار

سپردن زریر تاج شاهی را به گشتاسپ از جانب لهراسپ

صلح ایران و روم

«همه نیك بادا سر انجام تو مبادا که باشیم بی نام تو
«که گیتی نماند همی بر کسی چو ماند به تن رنج یابد بسی»
چنین است کیهان نا پایدار درو تخم بد تا توانی مکار

***

همی‌خواهم از دادگر یك‌خدای که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش بپیوندم از خوب گفتار خویش
ازان پس تن جانور خاکراست روان روان معدن پاکراست

ظهور زردشت و سرگذشت گشتاسپ با ارجاسپ

خواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یکشب بخواب یکی جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که «می مخور جز بر آئین کاوس کی
«که‌شاهی گزیدی‌ز گیتی که‌بخت بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
«شهنشاه محمود گیرنده شهر زگیتی بهر کس رساننده بهر
«برین نامه بر چند بشتافتی کنون هر چه جستی همه یافتی
«ازاین‌باره من پیش گفتم‌سخن اگر باز یابی بخیلی مکن
«زگشتاسپ‌وارجاسپ بیتی‌هزار بگفتم سر آمد مرا روزگار
«گر آن مایه نزد شهنشه رسد روان من از خاك بر مه رسد»
روانش روان باد اندر بهشت ببخشادش ایزد همه خوب‌وزشت
کنون من بگویم سخن کو بگفت منم زنده او گشته باخاك جفت

***

اغاز سخن دقیقی

چو گشتاسپ‌را داد لهراسپ‌تخت فرود آمد‌ازتخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار که‌یزدان پرستان بدان‌روزگار

مر آن خانه را داشتندی چنان   چو مر مکه را این زمان تازیان
ببست آن در آفرین خانه را   نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس   خرد را چنان کرد باید سپاس
نیایش همی کرد خورشید را   چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر   که فر پدر داشت و بخت پدر
«منم گفت یزدان پرستنده شاه   مرا ایزد پاك داد این کلاه
«بدان داد ما را کلاه بزرگ   که بیرون کنیم ازرمهٔ میش گرگ
«سوی راه یزدان بیازیم چنگ   بر آزاده گیتی نداریم تنگ»
پس از دختر نامور قیصرا   که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه‌شاه   دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار   شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن   شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بر آنشاه نو راست شد   فریدون دیگر همیخواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه   به پیشش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای   که دیوان بدندی به‌پیشش بپای
گزیتش بپذرفت و بشنید پند   اگر پند نشنید ازو دید بند
چو یکچند گاهی بر آمد براین   درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ   درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد   کسی کز چنو برخورد کی‌مرد
خجسته پی و نام او زردهشت   که اهریمن بدکنش را بکشت   ظهور زردشت
بشاه جهان گفت «پیغمبرم   سوی تو خرد رهنمون اندرم
«جهان آفرین گفت بپذیر دین   نگه کن بدین آسمان و زمین
«نگر تا تواند چنین کرد کس   مگر من که هستم جهاندار و بس
«زگوینده بپذیر به دین اوی   بیاموز ازو راه و آئین اوی»
نبرده جهاندار و فرخ زریر   کجا زنده پیل آوریدی بزیر
سران بزرگ از همه کشوران   بزرگان دانا و کند آوران
همه سوی شاه زمین آمدند   به بستند کشتی بدین آمدند
پر از نور مینو ببد دخمها   وز آلودگی پاك شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه   فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراکندش اندر جهان موبدان   بآئین نهاد آذرین گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد   بکشور نگر تا چه آئین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت   به پیش در آذر اندر بکشت   سرو کاشمر
نبشتش بر آزاد سرو سهی   که «پذرفت گشتاسپ دین بهی»
چو چندی بر آمد براین سالیان   ببالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آن زاد سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا بر آورد بسیار شاخ   بکرد از بر او یکی خوب کاخ
دوایوان برآوردش از زر پاك   زمینش همه عنبر و مشك خاك
بر او بر نگارید جمشید را   پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدونش را نیز باگاو سار   بفرمود کردن بر آنجا نگار
بگردش یکی باره کرد آهنین   نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام   که «چون‌سرو کشمر بگیتی کدام؟
«ز مینو فرستاد زی من خدای   مرا گفت ازاینجا بمینو برآی
«کنون‌هر که این‌پند من‌بشنود   پیاده سوی سرو کشمر شود
«بگیر بدپند از تهم زردهشت   بسوی بت چین بدارید پشت»
همه نامداران بفرمان اوی   سوی سرو کشمر نهادند روی
چوچندی برآمد برین روزگار   خجسته ببود اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر   که «دردین ما این نباشد هزیر
«که تو باژ بدهی بسالار چین   نه اندر خور دین ما باشد این»
پذیرفت گشتاسپ گفتا که «نیز   نفرمایمش دادن ازباژ چیز»
پس آگاه شد نره دیوی ازین   هم اندر زمان‌شد سوی شاه‌چین
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو   فرود آمد از گاه ترکان خدیو
نگهبان لشکرش را پیش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
«بدانید» گفتا «کز ایران زمین   بشد فره و دانش و پاك دین
«یکی جادو آمد بدین آوری   بایران بدعوی پیغمبری
«سر نامداران ایران سپاه   گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
«که گشتاسپ‌خوانندش‌ایرانیان   به بستش یکی کشتیئی بر میان
«برادرش نیز آن سوار دلیر   سپهدار ایران که نامش زریر
«همه پیش آن دین پژوه آمدند   وزان پیر جادو ستوه آمدند

نامه نوشتن ارجاسپ بگشتاسپ

«یکی نامه باید نبشتن کنون　　سوی آن زده سر زفرمان برون
«ببایدش دادن بسی خواسته　　که نیکو بود داده ناخواسته
«مراورابگفتن کزین راه زشت　　بگرد و بترس از خدای بهشت
«مر آن پیر ناپاك را دور کن　　بر آئین ما بر یکی سور کن»
چو شاه جهان نامه را باز کرد　　بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواندآن‌زمان زود جاماسپ را　　کجا رهنمون بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان　　مهان جهاندیده و موبدان
چنین گفت گشتاسپ با مهتران　　بزرگان ایران و کندآوران
که «ارجاسپ‌سالار ترکان‌وچین　　یکی نامه کرداست زی‌من‌چنین»
بدیشان نمودآن سخنهای زشت　　که نزدیك او شاه توران نبشت
«چه بینید ؟» گفتا «بدین‌اندرون　　چه گوئید وفرجام‌این کارچون؟
«که ناخوش بوددوستی‌با کسی　　که مایه ندارد ز دانش بسی»
سپهدار ایران که نامش زریر　　نبرده دلیری چو درنده شیر
بشاه جهان گفت آن نامدار　　که «دستور باشد مرا شهریار
«که‌پاسخ کنم‌جادوارجاسپ‌را؟»　　پسندآمد این شاه گشتاسپ را
زریر و گرانمایـه اسفندیـار　　چو جاماسپ دستور فرخنده‌کار
ز پیشش بـرفتند هرسه بهم　　شده رخ پر از چین و دلها دژم
نبشتند نامه بارجاسپ زشت　　هم اندر خورآن کجا کو نبشت

پاسخ دادن گشتاسپ بنامهٔ ارجاسپ

سوی شاه برد و برو بربخواند　　جهاندار گشتاسپ خیره بماند
نبشت از بر نامه بر نام خویش　　فرستادگانرا درآورد پیش
«بگیرید» گفتا «بر او برید　　مگر زین سپس راه من نسپرید
«اگر نیستی اندر استا و زند　　فرستاده را زینهار از گزند
«من ازخواب بیدارتان کردمی　　همه زنده بر دارتان کردمی»
فرستادگان سپهدار چین　　ز پیش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار　　جهاندارشان رانده‌و کرده‌خوار
چو از دور دیدند ایوان شاه　　زده بر سرش بر درفش سیاه
پیاده برفتند تا پیش اوی　　سپهشان روان و شده زرد روی
بدادندش آن نامهٔ شهریار　　بپاسخ نوشته زریر سوار
نوشته در آن نامهٔ شهریار　　سر آهنگ مردان نبرده سوار

« شنیدیم و دیدآن سخنها کجا — نبودی تو مر گفتنش را سزا
« چنین گفته بودی‌تواندردو گاه — سوی کشور خرم آرم سپاه
« نه دو ماه باید همی نه چهار — که ما خود بیاریم شیران کار
« تو برخویشتن برمیفزای رنج — که ما خود گشائیم‌درهای گنج
« بیاریم گردان هزاران هزار — همه کاردیده همه نامدار
« همه شاه فر و همه ماهروی — همه راست بالا همه راستگوی
« همه نیزه داران شمشیر زن — همه لشکر آرای و لشکر شکن
« جهان را نفرسوده از رنج آز — همه شیر گیرو همه رزم ساز
« بروز نبرد اربخواهد خدای — برزم اندر آرم سرت زیر پای»
چو سالار از اینگونه نامه‌بخواند — فرودآمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت « فردا بگاه — بخواه از همه پادشاهی سپاه»
در گنج بگشاد و روزی بداد — بزد نای روئین بنه برنهاد
بدینسان همیرفت بشتاب وخشم — پرازخون‌شده دل‌پرازآب چشم

لشکرکشیدن ارجاسپ بایران

همی کردغارت همی‌سوخت کاخ — درختان همی کند با بیخ و شاخ
درآورد لشکر بایران زمین — شه کافران دل برآ کنده کین
ز بهر جهاندار شاه کیان — ببستند گردان ایران میان
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید — سپاهی که‌هر گزچنان کس‌ندید
ازینسان همیرفت گشتاسپ شاه — ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ بامی بجیحون رسید — سپهدار لشکر فرود آورید
فرستاد بر هر سوئی دیده‌بان — چنانچون بد آئین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه — که « شاها بنزدیکی آمد سپاه
« سپاهیست ایشهریار زمین — که‌هر گزچنان نامدازترك وچین »

جنگ ایرانیان و تورانیان

چو صفهای گردان بیاراستند — یلان هم نبردان همیخواستند
بکردند یك تیرباران نخست — بسان تگرگ بهاران درست
تو گفتی هوا ابر دارد همی — وزآن ابر الماس بارد همی
بیامد پس از سروران سپاه — مهین پور جاماسپ دستور شاه
میان صف دشمنان درفتاد — پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو سو در هم آمیختند — خروش از دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه — ازان گرد میدان ببوده سیاه

درفش فروزندهٔ کاویان   بیفتاد از دست ایرانیان
گرامی بدید آن درفش چو نیل   که افکنده بودند از پشت پیل
کشته‌شدن گرامی پسر جاماسپ
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک   بیفشاند ازو گرد و بزدود پاک
چو اورا بدیدند گردان چین   که بر پای کرد آن درفش گزین
ز هر سو بگردش همی تاختند   بشمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون بدندان گرفت   همی‌زد بیکدست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار   بدان گرم خاکش فکندند خوار
بیامد همانگاه بستور شیر   نبرده کیان زاده پور زریر
سرانجام برگشت پیروز و شاد   بپیش پدر باز شد ایستاد
زمینها پر از کشته و خسته شد   سراپردها نیز بربسته شد
در و دشتها شد همه لاله گون   بدشت و بیابان همیرفت خون
دو هفته برآمد برین کارزار   که هزمان همی تیزتر گشت کار
بپیش اندر آمد زریر دلیر   سمند بزرگ اندرآورده زیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد   چو اندر گیا آتش تیز و باد
چو ارجاسپ دانست کان پورشاه   بسی نامداران که کردش تباه
بدان لشکر خویش آواز داد   که «بر داد خواهید خلخ بباد
«دوهفته برآمد برین بردرنگ   نبینم همی روی فرجام جنگ
«بکردند گردان گشتاسپ شاه   بسی نامداران لشکر تباه
«کنون اندرآمد میانتان زریر   چو گرگ دژآگاه و درنده شیر
«بکشتش همه پاک مردان من   سرافراز ترکان و گردان من
«کدامست مرد از شما نامخواه   که آید پدید از میان سپاه ؟
«مراورا دهم دختر خویش‌را   سپارم بدو لشکر خویش را»
همیدون نداد ایچکس پاسخش   ببد خیره و زرد گون شد رخش
سه بار اینسخنها برایشان براند   چو پاسخ نیامدش خامش بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ   پلیدی سگی جادوئی پیر گرگ
بارجاسپ گفت «ای بزرگ آفتاب   به بیخ و به بن همچو افراسیاب
«بپیش تو آوردم اینجان خویش   سپر کردم اینجان شیرین به پیش»
ازاو شاد شد شاه و کرد آفرین   بدادش بدو بارهٔ خویش و زین

کشته شدن زریر بدست بیدرفش

شدآنجادوی زشت و ناپاك تن | بنزد زریر آن سر انجمن
چو ازدور دیدش بر آنسهم وخشم | پر ازخاك ریش وپر از گرد چشم
نیارست رفتنش در پیش اوی | ز پنهان همی تاخت بر گرداوی
ز پنهان بدان‌شاهزادهٔ سوار | بینداخت ژوپین زهر آبدار
بیك زخم ژوبینش افكار كرد | وزان پشت اسبش نگونسار كرد
فرود آمد آن بیدرفش پلید | سلیحش همه پاك بیرون كشید
چو آگاهی كشتن او رسید | جهاندار گشتاسپ مرگی بدید
همه جامه تا پای بدرید پاك | بدان تاج خرم بپاشید خاك
بلشكر بگفتا «كدامست شیر | كه باز آورد كین فرخ زریر؟»
ز لشكر نیاورد كس پای پیش | نجنبید زیشان كس ازجای خویش
كس آمد همانگه باسفندیار | كه «كشته‌شد آن‌شاه‌نیزه گزار
«پدرت از غم او بكاهد همی | كنون كین‌اوخواست‌خواهدهمی»
ببیش اندر آمد میانرا ببست | گرفته همایون درفشی بدست
بآزادگان گفت «پشت سپاه | بدارید ای نامداران شاه
«نگر تا چه گویم همه بشنوید | بدین خدای جهان بگروید
«نگر تا نبینید بگریختن | نگر تا نترسید از آویختن
«سر نیزه‌ها را برزم افكنید | زمانی بكوشید و مردی كنید»
بدین اندرون بود اسفندیار | كه بانگ پدرش آمداز كوهسار
كه «ای نامداران و گردان‌من | همه یك بیك چون تن وجان من
«بدین خدای یل اسفندیار | بجان زریر گرامی سوار
«چو من باز گردم ازین‌رزمگاه | باسفندیارم دهم تخت و گاه»
چو اسفندیار آن گو تهمتن | خداوند گوپال و با سهم تن
ازان كوه بشنید گفت پدر | زشرمش ببیش اندر افكند سر
خرامید و نیزه بچنگك اندرون | ز شرم پدر سر فكنده نگون
بدان‌لشكر دشمن اندر فتاد | چنان كاندر افتد بگلبرگ باد
همی كشت‌ازایشان وسر میبرید | ز بیمش همی‌مرد هر كش بدید
بیامد هم اندر زمان بیدرفش | گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بر آن بارهٔ خسروی | بپوشیده آن جوشن پهلوی
گرفته همان تیغ زهر آبدار | كه افكنده بد زو زریر سوار

برافکند اسب از میان نبرد   چو دانست کش برسر افتاد مرد
بینداخت آن زهر خورده بروی   مگر کش کند تیره رخشنده روی
نیامد بر او تیغ زهر آبدار   گرفتش همان تیغ شاه سوار

کشته شدن بیدرفش بدست اسفندیار

زدش پهلوانی یکی بر جگر   چنان کز دگرسو برون کرد سر
فرود آمد از باره اسفندیار   سلیح زریر آن گو نامدار
از آنجادوی پیر بیرون کشید   سرشرا ز تن نیمه اندر برید
چنانچون همیکشت بر کوه ودشت   کز آن آسیاها بخون بر بگشت
چو ارجاسپ آن دید کامد بهپیش   ابا نامداران و مردان خویش
هم آنگاه اندر گریز ایستاد   بشد رویش اندر بیابان نهاد

گریختن ارجاسپ وزینهار خواستن لشکرش

چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت   همی آمد از هر سوئی تیغ تفت
همه سرکشان خود پیاده شدند   به پیش گو اسفندیار آمدند
بزاریش گفتند «اگر شهریار   دهد بندگانرا بجان زینهار
«بدین اندر آئیم وپرسش کنیم   همه آذرانرا پرستش کنیم»
از آن پس چو بشنید آوای زار   بجان و بتن دادشان زینهار
کی نامبردار فرخنده شاه   سوی گاه باز آمد از رزمگاه
بایران زمین باز کردند روی   همه چیره دل گشته و رزمجوی
برین بربگردید چندی جهان   بگیتی بدی بود اندر نهان
یکی روز بنشست کی شهریار   برامش همی خورد با چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم   گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همیداشت زاسفندیار   ندانم چه شان بود آغاز کار
نشسته بد او پیش فرخنده شاه   رخ ازدرد زردو دل از کین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن   نگر تا بدآهو چه افکند بن

تفتین گرزم در بارهٔ اسفندیار

هم آنگه یکی دست بر دست زد   که «دشمن بود» گفت «فرزند بد
«چو از راز دار این شنیدم نخست   مرا این گمانی نیامد درست»
جهاندار گفت «اینسخن چیست باز؟   خداوند این راز که وین چه راز؟
کیان شاه را گفت ناراستگوی   که «اینراز گفتن کنون نیست روی»
شه شهریاران تهی کرد جای   فریبنده را گفت «نزد من آی
«بگوی آنهمه سربسر پیش من   نهان چیست زان اژدها کیش من؟»
گرزم بدآهوش گفت «ازخرد   نباید جز آن چیز کاندر خورد

« اگر باز گویمش او بشنود ‌‌ نه آن راز کز دلش پنهان شود
« بدان ایجهاندار کاسفندیار ‌‌ بسیچد همی رزم را روی کار
« بسی لشکر آمد بنزدیك اوی ‌‌ همه سوی آن یل نهادند روی
« بر آنست کاکنون به بندد ترا ‌‌ بشاهی همی بد پسندد ترا »
چو باشاه ایران کرزم این براند ‌‌ کی نامبردار خیره بماند
از اندیشه آن شب نیامدش خواب ‌‌ از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید ‌‌ فروغ ستاره ببد ناپدید
شه خسروان گفت « بند آورید ‌‌ مراورا ببندید و زین مگذرید »

دز بند کشیدن گشتاسپ اسفندیاررا

به پیش آوریدند آهنگران ‌‌ غل و بند و زنجیرهای گران
چنانش ببستند پای استوار ‌‌ که هر کس همی دید بگریست زار
فراز آوریدند پیلی چو نیل ‌‌ مراورا نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر ‌‌ دو دیده پراز آب و خسته جگر
بدان دزش بردند بر کوهسار ‌‌ ستون آوریدند زاهن چهار
مراورا بدانجا ببستند سخت ‌‌ زتختش بیفکند و بر گشت بخت
بدان تنگی اندر همی زیستی ‌‌ زمان تا زمان زار بگریستی
پس آنگاهی آمد بسالار چین ‌‌ که ماه از کمان اندر آمد بکین
بر آشفت خسرو بر اسفندیار ‌‌ سوی دژ فرستاد با بند خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید ‌‌ بمهمانی پور دستان کشید
ببلخ اندرون جز که لهراسپ شاه ‌‌ نماندَاست از ایرانیان و سپاه
مهانرا همه خواند شاه چگل ‌‌ ابر جنگ لهراسپشان داد دل
«بدانید» گفتا « که گشتاسپ شاه ‌‌ سوی سیستان رفت خود با سپاه
« کنونست هنگام کین خواستن ‌‌ بباید بسیچید و آراستن
« پسرش آن گرانمایه اسفندیار ‌‌ به بند گران اندر است استوار»
برفتند گردان لشکر همه ‌‌ بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را ‌‌ گزیده سواران کشورش را

***

نکوهش فردوسی از دقیقی

چو این نامه افتاد در دست من ‌‌ بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم ‌‌ بسی بیت ناتندرست آمدم
من اینرا نوشتم که تا شهریار ‌‌ بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش
کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن چون بدینگونه بایدت گفت
مگوی و مکن رنج با طبع جفت

چو بند روان بینی و رنج تن
بکانی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نداری چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان

دهان گر بماند زخوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی

یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهای آن برمنش راستان

بسان گهر بود و منثور بود
طبایع ز پیوند او دور بود

نبردی بپیوند او کس گمان
پر اندیشه گشت این دل شادمان

گرفتم بگوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندر این

اگرچه نپیوست جز اندکی
ز بزم و ز رزم از هزاران یکی

همو بود گوینده را راه بر
که شاهی نشانید بر گاه بر

ستایندهٔ شهریاران بدی
بمدح افسر نامداران بدی

بنقل اندرون سست گشتش سخن
از او نو نشد روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی رنج بردم ببسیار سال

ندیدم سرافراز بخشندهٔ
بگاه کیان بر درخشندهٔ

یکی باغ دیدم سراسر درخت
نشستم که بفروزدم نیك بخت

بجائی نبد هیچ پیدا درش
جز از نام شاهی نبد افسرش

سخن را نگهداشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این رنج کیست

جهاندار محمود با فر و جود
که اورا کند ماه و کیوان سجود

بیامد نشست از بر تخت داد
جهاندار چون او که دارد بیاد؟

سر نامه را نام او تاج گشت
بفرش دل تیره چون عاج گشت

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم
بطبع روان باغ بی خو کنم

***

روانه کردن ارجاسب پسر خود کهرم را ببلخ

چو ارجاسب آگه شد از کار شاه
که رفت او سوی سیستان با سپاه

بفرمود تا کهرم تیغ زن
برد پیش سالار چین انجمن

که ارجاسپ را بود مهتر پسر
بخورشید تابان برآورده سر

بدو گفت «بگزین ز لشکر سوار
ز گردان شایستهٔ کارزار

از ایدر برو تازیان تا ببلخ
که از بلخ شد روزمان تار و تلخ»

چو خورشید تیغ ازمیان بر کشید
شب تیره زو دامن اندر کشید

بیاورد کهرم بایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
ببلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرز داران سواری نبود
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بهر حملهٔ جادوئی زان سران / زمینرا سپردی بگرز گران
بهرسو که باره برانگیختی / همی خاك با خون برآمیختی
بترکان چنین گفت کهرم که «جنگ میازید / با او بیکایك بجنگ
«بکوشید و اندر میان آورید / خروش هژبر ژیان آورید»
چو لهراسپ اندر میان باز ماند / ببیچارگی نام یزدان بخواند
جهاندیده از تیر ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان پرست — کشته شدن لهراسپ
بخاك اندر آمد سر تاجدار / برو انجمن شد فراوان سوار
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و دانا و رایش بلند
ز ایوان ره سیستان بر گرفت / وزان کارها مانده اندر شگفت
چنین تا بنزدیك گشتاسپ شد / به آگاهی مرگ لهراسپ شد
بدو گفت «چندین چرا ماندی؟ / خود از بلخ بامی چرا راندی؟
«شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
«ببردند مردخترت را اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر»
چو بشنید گشتاسپ شد پرزدرد / ز مژگان بباريد خوناب زرد
بزرگان ایرانیانرا بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
چو گشت انجمن لشکران بر درش / سواران جنگ آور از کشورش
درم داد و از سیستان بر گرفت / سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
برآمد زهر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
از آواز اسبان و زخم تبر / همی کوه خارا برآورد پر
همه دشت سر بود بی تن بخاك / بسر بر ز گرز گران چاك چاك
ببودند از اینسان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش جنگ و جلب
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدورد
ز کهرم بدانگونه تن خسته شد / که جان از تن شیر بگسسته شد

فراوان از ایرانیان کشته بود ‌ ز خون یلان کشور آغشته بود
پسر بود گشتاسپ را سی‌وهشت ‌ دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه ‌ بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت ‌ بدانگه که شد روز کارش درشت
یکی کوه پیش آمدش پر گیا ‌ بدو اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یك راه بود ‌ وزان راه گشتاسپ آگاه بود
سپهدار ایران بر آنکوه شد ‌ ز پیکار ترکان بی اندوه شد

پناهنده شدن گشتاسپ بکوه

چو ارجاسپ بالشکر آنجا رسید ‌ بگردید بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی ‌ چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
جهاندیده جاماسپرا پیش خواند ‌ وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت «کز گردش آسمان ‌ بگو آنچه دانی بپرسش ممان
«که باشد بدین بد مرا دستگیر؟ ‌ ببایدت گفتن همه ناگزیر»
بدو گفت جاماسپ «کاسفندیار ‌ همی بند ساید ببد روزگار
«اگر شاه بگشاید اورا ز بند ‌ نماند بدین کوهسار بلند»
بدو گفت گشتاسپ «کای راستگوی ‌ که‌هم راست گوئی‌وهم چاره‌جوی
«برو وز منش ده فراوان‌درود ‌ شب تیره بگذار تا گاه زود
«بگویش که آنکس که‌بیداد کرد ‌ بشد زین جهان بادلی پر زدرد
«دگر من که رفتم بکام کسی ‌ که بهره نبودش ز دانش بسی
«چو بیداد کردم بپیچم همی ‌ بپاداش نیکی بسیچم همی
«گر آیی سپارم ترا تاج و گنج ‌ چه‌چیزی که‌من گرد کردم‌برنج
«برین گفته یزدان گوای‌منست ‌ چو جاماسپ کو رهنمای منست»

فرستادن گشتاسپ جاماسپ را برای آوردن اسفندیار

بپوشید جاماسپ توری قبای ‌ فرود آمد از کوه بی رهنمای
چو آمد بتنگ دژ گنبدان ‌ برست از بد روز و دست بدان
بدادش درود پدر دربدر ‌ پیامی که آورده بد سر بسر
بیاورد جاماسپ آهنگران ‌ چو سندان پولاد و پتك گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل ‌ همه بند رومی بکردار پل
همی دیر شد سوده از بستگی ‌ سبك شد دل بسته زاهستگی
بآهنگرش گفت «کای شوم‌دست ‌ به بندی و بسته ندانی‌شکست»
بیاهیخت زو دست‌و بر پای‌خاست ‌ غمی شد بیازید با بند راست

بیفشرد پای و بپیچید دست   غل و بند و زنجیر درهم‌شکست
چنین گفت «کاین‌هدیهای کرزم   ببرید ما را ز بزم و ز رزم
« بفرمان یزدان نشسته بدم   نه از بهر این بند بسته بدم
« باستاو زند اندرون زردهشت   بگفت است و بنمود گرم‌ودرشت
« که هر کو زفرمان و پند پدر   بتابد مراو هست جادو پسر
« پسر را پدر گر بزندان کند   ازان‌به که دشمن گل‌افشان کند
« نگشتم زفرمان نگفتم سخن   بپیچد هر آنکو بد افکند بن»
وزانجای با چاکر و یار چند   بگرمابه شد با تن دردمند
یکی جامهٔ خسروانی بخواست   همان جوشن پهلوانی بخواست
چوشب تیره‌تر گشت اسفندیار   سلیحش بپوشید و برساخت کار
برآن بارهٔ خسروی برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
ورا راهبر پیش جاماسپ بود   که دستورفرخنده گشتاسپ بود
وزانجا بیامد بدان جایگاه   کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی را زایرانیان کشته دید   شده خاك وسنگك ازجهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان   برآن تنگدل بخت بر گشتگان
بجائی کجا کشته بد سخت رزم   بچشم آمدش کشته روی کرزم
بنزدیك او اسبش افکنده بود   برو خاك چندی پرا کنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار   که «ای مرد نادان بد روزگار
«نگه کن که‌دانای‌ایران‌چه گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت
« که‌دشمن که‌دانا بود به که‌دوست   ابا دشمن‌و دوست دانش‌نکوست
« براندیشد آنکس که دانا بود   ز کاری که بروی توانا بود
« ز چیزی که باشد برو ناتوان   بجستنش رنجه ندارد روان
« ازایران همی‌جای من خواستی   توآوردی اندر جهان کاستی
« تو بردی ازاین پادشاهی‌فروغ   همی چاره جستی بگفت دروغ
« بدین رزم خونی که شدریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته»
وزاندشت گریان سراندر کشید   بانبوه گردان ترکان رسید

آمدن اسفندیار نزد پدر

بیفکند از ایشان فراوان براه   وزانجایگه شد بنزدیك شاه
برآمد بران تند خارا فراز   چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغدل بود بر پای جست   ببوسید و ببسود رویش بدست

بدو گفت «یزدان‌سپاس‌ای‌جوان که دیدم ترا شاد و روشنروان.
« زمن بر دل آزار و تندی مدار بکین خواستن هیچ کندی مدار
« کرزم آن بداندیش بدخیم‌مرد دل من ز فرزند من تیره کرد
بد آمد برویش ز گفتار بد بد آید بروی بد از کار بد
« پذیرفتم از کردگار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان.
« اگرمن شوم شادو پیروز بخت سپارم ترا کشور و تاج وتخت.
« پرستشگهی بس کنم زین‌جهان سپارم ترا آنچه دارم نهان».
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که « خشنود بادا زمن شهریار
« مرا آن بودتخت و گنج و کلاه که خشنود باشد ازاین بنده شاه.
« کنون آنچه بدبود برما گذشت گذشته همه نزد من باد گشت.
«ازاین‌پس‌چو من تیغ کین بر کشم وزین کوه خارا سر اندر کشم
« نه ارجاسپ مانم نه خاقان‌چین نه کهرم نه خُلّخ نه توران‌زمین»
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد که فرزند نزدیك گشتاسپ شد.
غمی گشت و پرمایگانرا بخواند بسی پیش کهرم سخنها براند.
که «ماراجزاین بوددرجنگ‌رای بدانگه که لشکر بیامد زجای
« همی گفتم آندیو را گر به‌بند بیابیم گیتی شود بی گزند
« کنون‌چون گشاده‌شدآن‌دیوزاد بچنگست مارا غم و سرد باد
« زترکان کسی‌نیست‌همتای‌اوی که گیرد برزم‌اندرون‌جای‌اوی
«چنین بادل شاد و پیروز بخت بتوران خرامیم با تاج و تخت»
یکی ترك بد نام او کرگسار ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت « کای‌شاه ترکان‌وچین بیك تن مزن نام خود بر زمین
« نه دانا بود شاه با ترس و باك ز ترسنده مردم برآید هلاك
« نه گرزی بتر کی‌فرود آمدست نه تیری ببر گستوانی زدست.
« هم آورد او گر بیاید منم تن مرد جنگی بخاك افکنم»
بدو گفت« کای گرد پرخاشخر ترا نام هست و نژاد و گهر
« اگراین که گفتی بجای آوری هنر بر زبان رهنمای آوری
« زخرگاه تا پیش دریای چین ترا بخشم و گنج ایران زمین»،
همه‌شب همی لشکر آراستند ز در بارهٔ پهلوان خواستند
چو خورشید زرین‌سپر بر گرفت شب تیره زو دست برسر گرفت

بینداخت پیراهن مشک رنگ　　چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ　　به پیش اندر اسفندیار سترگ

جنگ اسفندیار با تورانیان

چو اسفندیار از میان دو صف　　چو شیر ژیان برلب آورده کف
همی گشت برسان گردان سپهر　　بچنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست　　روانش همی درنگنجد بپوست
خروش آمد و نالهٔ کرنای　　برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی زخون دشت دریاشدست　　ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکاب یل اسفندیار　　بغرید با گرزهٔ گاوسار
بیفشرد بر گرز پولاد مشت　　ز قلب سپه ترك سیصد بکشت
چنین گفت «کز کین فرشیدورد　　ز دریا برانگیزم امروز گرد»
وزآن پس ابر میمنه حمله برد　　عنان بارهٔ تیزتك را سپرد
صدوشصت مرد ازدلیران بکشت　　چو کهرم ورا دید بنمود پشت
چنین گفت «کاین کین خون نیاست　　کزوشاهرا دل پر از کیمیاست»
عنانرا بپیچید بر میسره　　زمین شد چودریای خون یکسره
بکشت ازدلیران صدوشصت وپنج　　همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت «کاین کین آن سی وهشت گرامی برادر که اندر گذشت»
چوارجاسپ آن دید با کرگسار　　چنین گفت «کاین لشکر بیشمار
« همه کشته شدهر که جنگی بدند　　به پیش صف اندر درنگی بدند
« ندانم تو خامش چرا ماندهٔ　　گر آن داستانها چرا خواندهٔ»
ز گفتار او تیز شد کرگسار　　بیامد به پیش صف کارزار

جنگ کرگسار با اسفندیار وگرفتار شدنش

گرفته کمان کیانی بچنگ　　یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیك شد راند اندر کمان　　بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
نترسید اسفندیار از گزند　　ز فتراك بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار　　بینداخت بر گردن کرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش　　بخاك اندر افکند لرزان تنش
دودستش ازپس پشت بستش چوتنگ　　گره زد بگردنش بر پالهنگ
فرستاد بدخواه را نزد شاه　　بدست همایون زرین کلاه

شکست وگریز ارجاسپ و لشکرش

غمی شددل ارجاسپ رازان شگفت　　هیون خواست وراه بیابان گرفت
خود و ویژگان برهیونان مست　　برفتند و اسبان گرفته بدست

چوترکان شنیدند کارجاسپ رفت   همه پوستشان برتن ازغم بکفت
کسی را که بد باره بگریختند   دگر تیغ و جوشن فروریختند
بزنهار اسفندیار آمدند   همه دیده چون نوبهار آمدند
برایشان ببخشود زور آزمای   وزانپس نیفکند کس را ز پای
بآب اندر آمد سر و تن بشست   جهانجوی شادان دل و تندرست
وزان پس بیامد بپرده سرای   زهر گونه انداخت باشاه رای
بدو گفت گشتاسپ «کایزورمند   توئی شاد دل خواهرانت به بند
«خنك آنکه بر کینه گه کشته‌شد   نه ازننگ ترکان‌سرش گشته‌شد
«بگریم بر این ننگ تا زنده ام   بمغز اندرون آتش آ کنده ام
«پذیرفتم از کردگار بلند   که گر تو بتوران زمین‌بیگزند
«بمردی شوی در دم اژدها   کنی خواهرانرا زترکان رها
«سپارم ترا تاج شاهنشهی   همان گنج بی رنج وتخت مهی»
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که «بیتو مبیناد کس‌روزگار
«فدای تودارم‌تن وجان خویش   نخواهم سرتخت وفرمان‌خویش
«شوم بازخواهم زارجاسپ کین   نمانم بدو بوم توران زمین
«بتخت آورم خواهرانرا ز بند   به بخت جهاندار شاه بلند»

داستان هفت خان اسفندیار

چوخورشید بنمود برچرخ‌چهر   بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد   از او خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار   پر از نرگس ولاله شد جویبار
زلاله نهیب و ز نرگس فریب   ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پرآتش دل ابرو پر آب چشم   خروش مغانی و جستن بخشم

چو آتش نماید بپالاید آب وز آواز او سر بر آید ز خواب
چو بیدار گردی جهانرا ببین که مانی است بانقش و دیبای چین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب رخ نرگس و لاله بیند پر آب
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم زعشقی تو گریان نه از درد و خشم
نخندد زمین تا نگرید هوا هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه چو اندر حمل برفروزد کلاه
اگر گنج پیش آید ار خاك خشك وگر آب دریا وگر در و مشك
ندارد همی روشنائیش باز چنین است آئین گردن فراز[1]
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان یکی داستان راند از هفت خان
ز روئین دژ و کار اسفندیار ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف بر گرفت ز گشتاسپ اندازه اندر گرفت
چنین گفت کو چون بیامد ببلخ کمان و زبان پر ز گفتار تلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار سوی راه توران ابا گرگسار
همیراند تا پیشش آمد دو راه سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
وزانپس بفرمود تا گرگسار شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار دمادم ببستند بر گرگسار
وزان پس بدو گفت «کای تیره بخت رسانم ترا من بتاج و به تخت
«گرایدونکه هر چت بپرسیم راست بگوئی همه بوم ترکان تراست
«چو پیروز گردم سپارم ترا بخورشید تابان برآرم ترا

---

(۱) درین جا در بعضی نسخ شاهنامه هشت نه بیتی دیده میشود که ازجملهٔ آنها ابیات ذیل معروف است :

بدین نامه چون دست کردم دراز بنام شهنشاه گردن فراز
مجستم بدین من مگر نام خویش بمانم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگانرا کنون روان‌شان بمینو شدد رهنمون
بماناد تا هست گردون بپای مراین داستان همایون بجای

«نیازارم آنرا که فرزند تست   همانرا کجا خویش و پیوند تست
«وگر هیچ گردی بگرد دروغ   نگیرد دروغت بر من فروغ
«میانت بخنجر کنم بردو نیم   دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که «ای نامور فرخ اسفندیار
«زمن نشنود شاه جز گفت راست   تو آن کن که از پادشاهان سزاست»
بدو گفت «روئین دژا کنون کجاست؟   که آنمرز از مرز ایران جداست»
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که «ای نیکدل فرخ اسفندیار
«سه راه است از ایدر بدان بارگاه   که ارجاسپ خواندش به پیکارگاه
«یکی درسه ماه و یکی در دو ماه   سپه را همی راند باید براه
«یکی راه پر آب و خرگاه و شهر   گذر بر بزرگان توران دو بهر
«دگر آنکه راهش بود در دو ماه   سپه را خورش تنگ باشد براه
«سه دیگر ببرد بیکهفته راه   بهشتم بروئین دژ آید سپاه
«پر از شیر و گرگست و پر اژدها   که از چنگشان کس نیابد رها
«فریب زن جادو از گرگ و شیر   فزونست و زان اژدهای دلیر
«بیابان و سیمرغ و سرمای سخت   که چون باد خیزد بدرد درخت
«وزان پس چو روئین دژ آید پدید   نه دژ دید زانسان کسی نه شنید
«سر باره برتر ز ابر سیاه   بدو در فراوان سلیح و سپاه
«بگرد اندرش رود آب روان   که از دیدنش تازه گردد روان
«بکشتی برو بگذرد شهریار   چو آید بهامون ز بهر شکار
«بصد سال اگر ماند اندر حصار   ز هامون نیایدش چیزی بکار»
چو اسفندیار آن سخنها شنید   زمانی به پیچید و دم در کشید
بدو گفت «ما را جز اینراه نیست   بگیتی به از راه کوتاه نیست»
چنین پاسخ آورد پس گرگسار   که «بر هفت خان هر گز ایشهریار
«بزور و بآزار نگذشت کس   مگر کز تن خویش گردند بس»
بدو نامور گفت «اگر بامنی   به بینی دل و زور اهریمنی
«به پیشم چگوئی که آید نخست   که باید ز پیکار او چاره جست؟»
چنن داد پاسخ ورا گرگسار   که «ای نامور مرد ناباك دار
«نخستین به پیش تو آید دو گرگ   نر و ماده هریك چو پیل سترگ
«بسان گوزنان بسر بر سرو   همی رزم شیران کنند آرزو

« دو دندان بکردار پیل ژیان   بر و یال فربیه و لاغر میان »
بفرمود تا همچنانش به بند   بخرگاه بردند زار و نژند

خان اول

چو خورشید بنمود تاج از فراز   هوا با زمین نیز بگشاد راز
سوی هفتخان رخ بتوران نهاد   همیرفت با لشکر آباد و شاد
سپهبدچو آمد بنزدیك گرگ   چه گرگ آن‌سرافرازپیل‌سترگ.
بدیدند گرگان بر و یال اوی   میان یلی چنگ و کوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی   دوپیل سر افراز ودو جنگجوی
کمانرا بزه کرد مرد دلیر   بغرید بر سان غرنده شیر
باهریمنان تیرباران گرفت   به تندی کمین سواران گرفت
نگه کرد روشندل اسفندیار   بدید آن ددان‌سست‌بر کشته‌زار
یکی تیغ زهر آبگون بر کشید   عنانرا گران کردوسردر کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاك   گل‌انگیخت ازخون‌ایشان‌زخاك
برفتند گردان فرخنده رای   بر او کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهرهٔ کرگسار   زکرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند   خورشها بخوردند و می‌خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی   ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام‌میش‌داد وپرسش گرفت   که«اکنون‌چگوئی‌چه‌بینم‌شگفت؟».
چنین گفت با نامور گرگسار   که « ای نامور شیر دل‌شهریار
« دگر منزلت شیر آید بجنگ   که با جنگ او بر نتابد نهنگ
« عقاب دلاور بر آن راه شیر   نپرد وگر چند باشد دلیر »
بدو گفت روشندل اسفندیار   که « ای دیو دژخیم ناساز کار
« به بینی که فردا ابا نره شیر   چگوید بشمشیر مرد دلیر »

خان دوم

چو خورشید ازآنچادر لاجورد   یکی مطردی کرد دیبای زرد
بیامد چو با شیر نزدیك شد   جهان بر دل شیر تاریك شد
یکی نره شیر و دگرماده شیر   برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد   بشد ریگ زیرش برنگ بسد
ز سر تا میانش بدونیم گشت   دل شیر ماده پر از بیم گشت.
چو جفتش بر آشفت وآمدفراز   یکی تیغ زد بر سرش سر فراز
بریگ اندر افکند غلطان سرش   زخون لعل‌شددست وجنگی برش.

باب اندر آمد سر و تن بشست　　نگهدار جز پاك یزدان نجست
بر اسفندیار آفرین هر کسی　　بخواندند از اندازه افزون بسی
وزان پس بیامد یل رهنمای　　بنزدیك خرگاه و پرده سرای
بفرمود تا پیش او گرگسار　　بیامد بد اندیش و بد روزگار
بدو گفت «کای مرد بدبخت خوار　　چه دیدی و فرداچه‌داری ؟ بیار»
چنین گفت «کای شاه برترمنش　　ز تو دور بادا بد بدکنش
«یکی اژدها پیشت آید دژم　　که ماهی برآرد ز دریا بدم
«همی آتش افروزداز کام اوی　　یکی کوه خاراست اندام اوی
«ازاینراه اگر باز گردی رواست　　روانم براین پند من برگواست»
چنین داد پاسخ که «ای بدنشان　　ببندت همی برد خواهم کشان
«ببینی چنین تیز چنگ اژدها　　ز شمشیر تیزم نیابد رها»

خان سوم

بفرمود تا درگران آورند　　سرافراز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت　　بگردش درون تیغها در نشاخت
بران سرش بر کرد صندوق نغز　　بیاراست آن درگر پاك مغز
دگرروزچون گشت روشن‌جهان　　درفش شب تیره شد در نهان
بپوشید جوشن جهاندار گرد　　سپه را بفرخ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر　　نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندروی　　سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دوراژدها بانگ گردون‌شنید　　خرامیدن اسب جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه　　تو گفتی که تاریك شدچرخ‌وماه
دوچشمش چودوچشمه‌تابان‌زخون　　همی آتش آمد زکامش برون
دهن باز کرده چو غار سیاه　　همی گرد غران بدو درنگاه
همی جست اسب از گزندش‌رها　　بدم در کشید اسب را اژدها
فرو برد گردون واسبان بهم　　بصندوق درگشته جنگی دژم
بکامش چو آن تیغها در بماند　　چودریای زهر ازدهان برفشاند
نه بیرون توانست کردن زکام　　چوشمشیر بد تیغ وکامش نیام
ز گردون و از تیغها شد غمی　　بزور اندر آمدش لختی کمی
بر آمد ز صندوق گرد دلیر　　یکی تیز شمشیر در چنگ‌شیر
بشمشیر مغزش همیکرد چاك　　همی دود زهرش برآمد زخاك

ازآندود پرنده بی‌هوش گشت　بیفتادو بی مغز و بی توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر شتاب　همیریخت بر تار کش بر گلاب
جهانجوی چون‌چشمها باز کرد　بگردان گردنکش آواز کرد
که «بیهوش گشتم‌من‌ازدودزهر　ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر»
ازآنخاك برخاست شد سوی آب　چومستی که بیدار گرددزخواب
سپاهش همی خواندند آفرین　همه پیش دادار سر برزمین
بفرمود تا داغ دل گرگسار　بیامد نوان پیش اسفندیار
بدو گفت «کای مردك بی بها　ببین این دم آهنج نر اژدها
«ازاین‌پس بمنزل‌چه‌پیش آیدم؟　کجا رنج و تیمار بیش آیدم؟»
بدو گفت «ای شاه پیروز گر　همی یابی از اختر نیك بر
«تو فردا چو درمنزل آئی‌فرود　به پیشت زن جادوآرد درود
«چوخواهد بیابان چودریا کند　ز بالای خورشید پهنا کند
«ورا غول خوانند شاهان بنام　بروز جوانی مرو پیش دام»
جهانجوی گفت «ای‌بدشوخ‌روی　زمن هرچه بینی تو فردا بگوی
«به پیروزی دادگر یك‌خدای　سر جادوان اندرآرم بپای»

خان چهارم

چو پیراهن زرد پوشید روز　سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه بر گرفت و بنه برنهاد　ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همیراند شاه　چوخورشید بفراشت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره　بخندید روی زمین یکسره
سپه را همه با پشوتن سپرد　یکی جام روشن پر از می ببرد
یکی ساخته نیز طنبور خواست　همی‌رزم‌پیش آمدش‌سورخواست
همی شد بر‌ین سان یل اسفندیار　چو شیر دژآگاه در مرغزار
یکی بیشهٔ دید همچون بهشت　که گفتی سپهر اندرولاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب　بهرجای بر چشمهٔ چون گلاب
فرودآمد از بارگی چون‌سزید　ز بیشه لب چشمهٔ بر گزید
یکی جام زرین بکف برنهاد　چو دانست کزمی‌دلش گشت‌شاد
هم‌آنگاه طنبور را بر گرفت　سرائیدن و ناله اندر گرفت
همی گفت «بدبخت اسفندیار　که هرگز نبیند می و میگسار
«نبیند جز از شیر و نر اژدها　ز چنگ بلا هم نیابد رها

« نیابد همی زینجهان بهرهٔ — نه دیدار فرخ پریچهرهٔ
« بیابم ز یزدان همی کام دل — مرا گر دهد چهرهٔ دلگسل »
زن جادو آواز اسفندیار — چو بشنید چون گل‌شد اندر بهار
بسان یکی ترك شد خوبروی — چودیبای چینی رخ و مشک موی
بیامد بنزدیك اسفندیار — دورخ‌چون گلستان و گل‌در کنار
جهانجوی چون روی اورا بدید — سرود و می و رود برتر کشید
یکی جام پر بادهٔ مشکبوی — بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت — نهان کرده از جادو آژیر داشت
ببازوش بر بسته بد زردهشت — بگشتاسپ آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش — بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد — جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت « برمن نیاری گزند — اگر آهنین کوه گردی بلند
«بیارای‌از آنسان که‌هست‌این‌رخت — که شمشیر باشد کنون پاسخت»
بزنجیر شد گنده پیری تباه — سرو موی چون برف وروی سیاه
چو اسفندیار آن چنانش بدید — که‌جادورخش گشت‌چون‌شنبلید
یکی تیز خنجر بزد بر برش — بخاك اندرآمد سر و پیکرش
چوجادو بمرد آسمان تیره گشت — بدانسان که‌چشم‌اندروخیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد — چورعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبك با سپاه — چنین گفت «کای نامبردار شاه
«نه با زخم تو پای دارد نهنگ — نه‌جادونه شیرونه گرگ و پلنگ
« بمانی برین هم‌نشان سرفراز — جهانرا بمهر تو بادا نیاز »
بدژخیم فرمود اسفندیار — که با بند بدبخت را ایدرآر
بدو گفت« کای‌ترك‌بر گشته‌بخت — سر پیر جادو ببین بر درخت
« که گفتی که لشکر بدریا برد — سر خویشتن بر ثریا برد
«دگرمنزل‌اکنون‌چه‌بینم‌شگفت؟ — کزین جادو اندازه باید گرفت»
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که « ای پیل جنگی که کارزار
« بدین منزلت کار دشوارتر — گراینده‌تر باش و بیدارتر
« یکی کوه بینی سر اندر هوا — برو بر یکی مرغ فرمانروا

« که سیمرغ خواندورا کارجوی　　چو پرنده کوهیست پیکار جوی.
« اگر پیل بیند برآرد بابر　　ز دریا نهنگ و زخشکی هژبر.
« دو بچه‌است با او ببالای اوی　　همان رای پیوسته با رای اوی.
«چو او برهوا رفت و گسترد پر　　ندارد زمین هوش خورشیدفر
« اگر باز گردی بوی سودمند　　نتازی بسیمرغ و کوه بلند »

خان پنجم

تهمتن بخندید و گفت «ای شگفت　　بپیکان بدوزم مراورا دو کفت ».
چو خورشید تابنده بنمود پشت　　دل خاور از پشت او شد درشت.
سر جنگجویان سپه بر گرفت　　سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همیراند خود با گروه　　چوخورشید تابان برآمدز کوه.
سپه را بسالار لشکر سپرد　　همان‌اسب‌وصندوق‌و گردون ببرد
چو سیمرغ از کوه صندوق دید　　پسش نالهٔ کوس با بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه　　نه خورشید بد نیز روشن نه ماه.
بدان‌بد که گردون بگیردبچنگ　　برآنسان که نخجیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو پای و دو پر　　نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار لختی طپید　　چو تنگ اندرآمد فرودآرمید.
چوسیمرغ از آن تیغها گشت‌سست　　بخوناب صندوق‌و گردون بشست
زصندوق بیرون شد اسفندیار　　بغرید با آلت کارزار
همیزد بر او تیغ تا پاره گشت　　چنان‌چاره گرمرغ بیچاره گشت.
هم آنگه خروش آمد از کرنای　　پشوتن بیاورد پرده سرای
ازان کشته کس‌روی‌هامون ندید　　جز اندام جنگ آورو خون ندید.
سراپرده زد شهریار جهان　　بگردش دلیران روشنروان
وزانپس بفرمود تا گرگسار　　بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت «کای بد تن بدنهان　　نگه کن بدینکار گردان جهان.
«نه سیمرغ پیدانه‌شیرونه گرگ　　نه آن تیزچنگ‌اژدهای‌سترگ»
بآواز گفت آنزمان گرگسار　　که « ای نامور فرخ اسفندیار
« یکی کار پیش‌است‌فردا که‌مرد　　نیندیشد از روزگار نبرد
« ببالای یك نیزه برف آیدت　　برخ روزگاری شگرف آیدت.
« بمانی تو با لشکر نامدار　　ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
« اگر باز گردی نباشد شگفت　　ز بخت تو اندازه باید گرفت

«همی ویژه درخون لشکرشوی   تو پنداری از راه دیگر شوی
«مرا این درستست کز بادسخت   بدرد زمین و بپرد درخت
«وزان پس که اندر بیابان رسی   یکی منزل آید بفرسنگ سی
«همه ریگ تفتست باخاك و شخ   برو نگذرد مور و مرغ و ملخ
«نه بینی بجائی یکی قطرهٔ آب   زمینش همی جوشد ازآفتاب
«نه برخاك او شیر یابد گذر   نه اندر هوا کر کس تیز پر
«نه بر شخ و ریگش بروید گیا   زمینش سیه رنگ چون توتیا
«برانی براینگونه فرسنگ چل   نه با اسب جان و نه با مرد دل»
چو ایرانیان گفتن گرگسار   شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند «کای شاه آزاد مرد   بگرد بلا تا توانی مگرد
«براهی دگر گرشوی کینه‌ساز   همه شهریاران برندت نماز»
چو بشنید اسفندیار این سخن   شد آن تازه‌رویش زگردان کهن
«شما» گفت «ازایران بپند آمدید   نه از بهر نام بلند آمدید
«شما باز گردید پیروز و شاد   مرا کار جز رزم جستن مباد
«جهاندار پیروز یار منست   سر اختر اندر کنار منست
«بمردی نباید کسی همرهم   اگر جان ستانم وگرجان دهم»
چو ایرانیان بر گشادند چشم   بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه   که «گرشاه بیند به بخشد گناه
«ز بهر توای شاه غمخواره‌ایم   نه از کوشش وجنگ بیچاره‌ایم
«ز ما تا بود زنده یك نامدار   نه پیچیم یك تن سر از کارزار»
سپهبد چو بشنید ازیشان سخن   ببخشید آن گفتهای کهن   خان ششم
بکردار آتش همیراندند   جهان آفرین را همی خواندند
بهاری یکی خوش منش روز بود   دل افروز وهم گیتی‌افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی   بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تندبادی زکوه   بر آمد که شد ناموران ستوه
بیارید از آن ابر تاریك برف   زمین شد پراز برف وبادی شگرف
سه‌روزوسه‌شب‌هم بدانسان گذشت   سپهدار ازآنچاره بیچاره گشت
باواز پیش پشوتن بگفت   که «اینکار ما گشت بادرد جفت
«بمردی شدم در دم اژدها   کنون زور گردان ندارد بها

« همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید و اورا ستایش کنید»
پشوتن بیامد به پیش خدای — که او بود بر نیکوئی رهنمای
سپه یکسره بانگ برداشتند — نیایش از اندازه بگذاشتند
هم آنگه برآمد یکی بادخوش — ببرد ابر و روی هوا گشت کش
چو ایرانیانرا دل آمد بجای — ببودند بر پیش یزدان بپای
هم آنجا ببودند گردان سه‌روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگانرا بخواند — بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت « کاینجا بمانید بار — مدارید جز آلت کارزار
«هر آنکس که‌او هست‌سرهنگ‌فش — که باشد ورا مایه صدبار کش
« به‌پنجاه آب و خورش برنهد — دگر آلت پرورش بر نهد
« فزونی هم ایدر بمانید بار — گشاد است بر ما در کردگار
« چونومید گردد زیزدان کسی — از او نیك بختی نیابد بسی
« به نیروی یزدان بیابیم دست — بدان بد کنش مردم بت پرست
« ازان دژ یکایك توانگر شوید — همه پاك با گنج و افسر شوید

خان هفتم

بنه برنهادند گردان همه — برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از تیره‌شب یك‌زمان — خروش کلنگ آمد از آسمان
بر آشفت از آوازش اسفندیار — پیامی فرستاد زی گرگسار
که« گفتی بدین‌منزلت آب‌نیست — همه جای آرامش خواب نیست
« کنون‌زآسمان‌خاست‌بانگ‌کلنگ — دل ماچرا کردی ازآب تنگ؟»
چنین داد پاسخ « کزایدر ستور — نیابد مگر چشمهٔ آب شور
«دگرچشمهٔ آب یابی چو زهر — ازآن آب مرغ وددانراست‌بهر»
زگفتار او تیز لشکر براند — جهاندار نیکی دهش‌را بخواند
سپهدار چون پیش لشکر کشید — یکی ژرف دریای بی بن بدید
هیونی که بود اندران کاروان — کجا پیش رو داشتی ساروان
همی‌پیش‌رو غرقه گشت‌اندرآب — سپهبد بدو چنگ زد درشتاب
گرفتش دوران‌و کشیدش‌زگل — بترسید بدخواه ترك چگل
بفرمود تا گرگسار نزند — بشد داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت « کای ریمن‌خاکسار — چه کژی بکار آوریدی چومار؟
« نگفتی که ایدر نیابی تو آب — بسوزد ترا تابش آفتاب ؟

« چرا کردی‌ای بدتن‌از آب‌خاك　　سپه‌را همه کرده بودی هلاك ؟»
چنین داد پاسخ که «مرگ‌سپاه　　مرا روشنائیست چون هور وماه
« نه بینم همی از تو جز پای بند　　چه خواهم ترا جز بلاو گزند؟»
سپهبد بخندید و بگشاد چشم　　فروماند ازآن‌ترك ونمود خشم
بدو گفت«ای کم‌خرد کرگسار　　چو پیروز گردم من از کارزار
« بروئین دژت بر سپهبد کنم　　مبادا که هرگز بتو بد کنم
« همه پادشاهی سراسر تراست　　چوبامن کنی‌درسخن‌رای‌راست»
چو بشنید گفتار او کرگسار　　پر امید شد جانش از شهریار
بدو گفت‌شاه «آنچه گفتی گذشت　　ز گفتار خامت نگشت‌آب دشت
« گذرگاه‌این‌آب‌دریا کجاست؟　　بباید نمودن بما راه راست
بدو گفت «با آهن از آب گیر　　نیابد گذر پر و پیکان تیر »
تهمتن فروماند اندر شگفت　　هم اندرزمان بند ازاو بر گرفت
بدریای آب اندرون کرگسار　　بیامد هیونی گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا مشك آب　　بریزند پرباد در ماهتاب
بدریا سبکسار شد بارگی　　سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد به خشکی سپاه و بنه　　ببد میسره راست بر میمنه
بنزدیك روئین دژ آمد سپاه　　چنان‌شد که فرسنگ ده ماند راه
گشاده بفرمود تا کرگسار　　بیامد به پیش یل اسفندیار
چنین گفت«اکنون که رستم‌زبد　　ز تو خوبی و راست گفتن سزد
« چو ازتن ببرم سر ارجاسپ‌را　　درخشان کنم جان لهراسپ را
« چو کهرم که‌ازخون فرشیدورد　　دل لشکری کرد پرخون‌ودرد
« همان‌اندریمان که‌فیروز گشت　　بکشت از بزرگان‌ما سی‌وهشت
« سرانشان ببرم بکین نیا　　پدید آرم از هر دری کیمیا
« همه گورشان کام شیران کنم　　بکام دلیران ایران کنم
« سراسر جگرشان بدوزم به‌تیر　　بیارم زن و کودکانشان اسیر
« تراشاد خوانم از این گردژم　　بگوی‌آنچه‌داری بدل بیش‌و کم»
دل کرگسار اندران تنگ شد　　زبان و روانش پر ازجنگ شد
بدو گفت« تاچند گوئی چنین ؟　　که بر تو مبادا بداد آفرین
« همه اختر بد بجان تو باد　　بریده بخنجر میان تو باد

کشتن اسفندیار کرگسار را

«بخاك اندر افکنده پرخون تنت ... زمین بستر و گور پیراهنت»
ز گفتار او تیز شد شهریار ... برآشفت با تنگدل کرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش ... ز تارك بدو نیمه شد تا برش
بدریا فکندندش اندر زمان ... خور ماهیان شد تن بد گمان
وزانجایگه بارگی بر نشست ... به تندی میان یلی‌را به بست
ببالا بر آمد بدژ بنگرید ... یکی سایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل ... بجائی ندید اندرو آب و گل
به پهنای دیوار او بر سوار ... برفتی به تندی برابر سه‌چار
وزانجا بیامد به پرده سرای ... ز بیگانه پردخت کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار ... سخن رفت هر گونه از کارزار
چنین گفت‌جنگی که«این‌دژ بجنگ ... بسال فراوان نیاید بچنگ
«مگرخوار گیرم تن‌خویش را ... یکی چاره سازم بد اندیش را
«تو ایدر شب و روز بیدارباش ... سپه را ز دشمن نگهدار باش
«تن آنکه بود بیگمان ارجمند ... سزاوار شاهی و تخت بلند
«کز انبوه دشمن نترسد بجنگ ... بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
«بجائی فریب و بجائی نهیب ... گهی برفراز و گهی درنشیب
«چو بازارگانان بدین دژشوم ... نگویم کسی را که من پهلوم
«فراز آورم چاره از هر دری ... بخوانم ز هر دانشی دفتری
«تو بی دیده‌بان و طلایه مباش ... ز هر دانشی سست مایه مباش
«اگر دیده‌بان دود بیند بروز ... شب آتش‌چوخورشید گیتی‌فروز
«چنان‌دان که‌آن کار کردمنست ... نه از چارهٔ هم نبرد منست
«سپه را بیارای ازایدر بران ... زره دار با خود و گرز گران
«بران تیز با گرزهٔ گاو سار ... چنان کن که‌خوانندت اسفندیار»
وزانجایگه ساروانرا بخواند ... به پیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت«صدبار کش‌سرخ‌موی ... بیاور سرافراز بارنگ وبوی
«ازاو ده شتر بار دینار کن ... دگر پنج دیبای چین بار کن
«دگر پنج هر گونهٔ گوهران ... یکی تخت زرین‌و تاجی گران»
بیاورد صندوق هفتاد جفت ... همه بند صندوقها در نهفت
صدوشصت مرد ازیلان بر گزید ... کز ایشان نهانش نیاید پدید

تنی بیست از نامداران اوی　　سرافراز و خنجر گزاران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان　　بوند این گرانمایگان ساروان

رفتن اسفندیار بروئین دژ ببازرگانی

بپای اندرون کفش و برتن گلیم　　ببار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد بدژ روی بنهاد تفت　　بکردار بازارگانان برفت
چو بانگ درای آمد از کاروان　　همیرفت پیش اندرون ساروان
بدژ نامداران خبر یافتند　　فراوان بگفتند و بشتافتند
بپرسید هر کس ز سالار بار　　«کزین بارها چیست کاید بکار؟»
چنین داد پاسخ که «باری نخست　　تن شاه باید که بینم درست»
یکی طاس پر گوهر شاهوار　　ز دینار چندی ز بهر نثار
ز لعل و ز فیروزه چندی نگین　　یکی اسب و ده تای دیبای چین
بر آن طاس پوشید تائی حریر　　حریر از بر و زیر مشك و عبیر
بنزدیك ارجاسپ شد چاره‌جوی　　بدیبا بیاراست با رنگ و بوی
چو دیدش فرو ریخت دستار و گفت　　که «با شهریاران خرد بادجفت
«یکی مردم ای شاه بازارگان　　پدر ترك و مادر ز آزادگان
«یکی کاروانی شتر با منست　　ز پوشیدنی جامه و برنشست
«هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی　　فروشنده‌ام هم خریدار جوی
«ز بیرون دژ رخت بگذاشتم　　جهان در پناه تو پنداشتم
«اگر شاه بیند که این کاروان　　بدروازهٔ دژ کشد ساروان
«به بخت تو از هر بد ایمن شوم　　بدین سایهٔ مهر تو بغنوم»
چنین داد پاسخ که «دل شاددار　　ز هر بد تن مهتر آزاد دار
«نیازاردت کس بتوران زمین　　همان گر گرائی بماچین و چین»
برفتند و صندوقها را به پشت　　کشیدند و ماهار اشتر بمشت
یکی کلبه برساخت اسفندیار　　بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست　　بدان کلبه در تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامدادان پگاه　　بایوان درون شد بنزدیك شاه
بیامد ببوسید روی زمین　　بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت «کاین بار و این کاروان　　همیراندم تیز با ساروان
«بدو اندرون یاره و افسر است　　که شاه سرافراز را درخوراست
«پذیرفتن از شهریار زمین　　ز بازارگان پوزش و آفرین»

مهمانی اسفندیار از ترکان

بخندید ارجاسپ و بنواختش　　گرانمایه تر جایگه ساختش
«چه‌نامی؟» بدو گفت «خراد نام　　جهان گردو بازاری و شادکام»
بخراد گفت «ای رد آزاد مرد　　برنجی همی گرد پوزش مگرد
«ز دربان نباید ترا بارخواست　　بنزد من آی آنگهی کت‌هواست»
چنین گفت «کای‌شاه‌فرخنده‌باش　　جهان‌دارو تا جاودان زنده باش
«یکی ژرف دریا برین راه بود　　که بازارگان زان‌نه‌آگاه بود
«ز دریا بر آمد یکی تند باد　　که ملاح گفت این ندارم بیاد
«بکشتی همه زار وگریان شدیم　　زجان‌و تن خویش بریان شدیم
«پذیرفتم از دادگر یکخدای　　که گرمن وسم‌زنده زیدر بجای
«یکی بزم سازم بهر کشوری　　که باشد بدان کشوراندرسری
«بخواهنده بخشم کم و بیش‌را　　گرامی کنم مرد درویش را
« کنون شاه مارا گرامی کند　　بدین‌خواهش امروز نامی کند
«زلشکر سرافراز گردان کیند　　بنزدیك شاه جهان ارجمند؟
« که‌من‌ساختستم که مهمان کنم　　وزین‌خواهش آرایش‌جان کنم»
چو ارجاسپ بشنید زوشاد گشت　　سر مرد نادان بر ازباد گشت
بفرمود«کان کو گرامی‌تر است　　وزین‌لشکر امروز نامی‌تراست
« بایوان خراد مهمان شوید　　وگر می دهد پاك مستان‌شوید»
بدو گفت « شاها ردا بخردا　　جهاندار و بر موبدان موبدا
« مرا خانه تنگست و کاخ بلند　　بدین بارهٔ دژ شویم ارجمند
«درین ماه امروز آتش کنم　　دل نامداران بمی خوش کنم»
بدو گفت«ازان‌راه‌رو کت‌هواست　　بکاخ اندرون میزبان پادشاست»
بیامد دوان پهلوان شاد کام　　بر آورد هیزم فراوان ببام
بکشتند اسپی و چندی بره　　کشیدند بر بام دژ یکسره
ابامی چو آن‌خوردنی خورده‌شد　　گسارندهٔ می ورا برده شد
همه نامداران برفتند مست　　زمستی یکی‌شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی برفروخت　　که‌تفسش‌همی آسمان‌را‌بسوخت
چو از دیده گه دیدبان بنگرید　　بشب آتش‌و روز پر دود دید
ز جائیکه بد شادمان باز گشت　　تو گفتی که باباد انباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید　　بگفت آنچه از آتش‌و دوددید

پشوتن چنین گفت «کز پیل و شیر بمردی فزونست گرد دلیر»
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو تاریکتر شد شب اسفندیار بپوشید نو جامهٔ کارزار
سر تنگ صندوقها بر گشاد یکی تا بران بستگان جست باد
همی گفت «کامشب شبی پر بلاست اگر نام گیریم ازایدر رواست
«بکوشید و پیکار مردان کنید پناه از بلاها بیزدان کنید»
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر زره‌دار و غران بکردار شیر
بیامد یکی تیغ هندی بمشت کسی را که دید از بزرگان بکشت
بجوشید ارجاسپ از خوابگاه بپوشید خفتان و رومی کلاه
فرو رفت در کاخش اسفندیار بدست اندرون خنجر آبدار کشته شدن ارجاسپ
بدو گفت «کز مرد بازارگان بیابی کنون تیغ دینارگان
«یکی هدیه دارمت لهراسپی نهاده برو مهر گشتاسپی»
بیا پی همی تیغ و خنجر زدند گهی برمیان گاه برسر زدند
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست نبد بر تنش هیچ جای درست
ز پای اندر آمد تن پیل وار جدا کردش از تن سر اسفندیار
بفرمود تا شمع بفروختند بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد وزانجایگه روشنائی ببرد
در گنج و دینار او مهر کرد بدانجا نماندش کسی هم نبرد
همان خواهران را باسبان نشاند ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان نامور مرد چند بدژ ماند با ساوهٔ ارجمند
«چوما» گفت «ازین باره بیرون شویم خود و نامداران بهامون شویم
«بترکان در دژ ببندید سخت مگر یار باشد مرا نیک بخت
«سر شاه ترکان از آن دیدگاه بینداخت باید به پیش سپاه»
وز آنجا دلاور بهامون شتافت بکشت از بزرگان کسیرا که یافت
چو نزد سپاه پشوتن رسید بروهر که دید آفرین گسترید
چو ماه از بر تخت سیمین نشست سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همه پاسبان برخروشید سخت که «گشتاسپ شاه است پیروز بخت»
دل کهرم از پاسبان تنگ شد بپیچید و رویش بر آژنگ شد
بلشکر چنین گفت «از خواب شاه دل من پر از رنج شد زین سپاه

«کنون بی گمان بازبایدشدن   ندانم کزین پس چه‌شایدبدن
«بگیتی که داند بجز کردگار   که فرداچه‌بازی کند روز گار؟
«همه تیغها بر کشید از نیام   بخنجر فرستاد باید پیام»
دولشکر برین‌سان برآشوفتند   همی برسر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان   بزرگان چین را سر آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار   بر آن بارهٔ نامور شهریار
بریده سر گرد ارجاسپ را   جهانجوی خونریز لهراسپ را
به پیش سپاه اندر انداختند   ز پیکار ترکان بپرداختند
بدانست‌لشکر که آن کارچیست   وزان‌رزمگه بر که‌باید گریست
ده و دار برخاست از رزمگاه   هوا شد بکردار ابری سیاه
چو اسفندیار اندر آمد ز جای   سپهدار کهرم بیفشرد پای
دوجنگی بر آنسان برآویختند   که گفتی بهم‌شان برآمیختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت   مراورا خودازپشت‌زین بر گرفت
برآوردش از جای وزدبرزمین   همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار   پراکنده شد لشکر مایه دار
نداند کسی آرزوی جهان   نخواهد گشادن بما بر نهان
بزد بر در دژ دو دار بلند   فروهشته از دار پیچان کمند
سر اندریمان نگونسار کرد   برادرش را بر دگر دار کرد
بفرمود تا آتش اندر زدند   همه شهر توران بهم بر زدند
تو گفتی که‌ابری برآمد سیاه   ببارید آتش بر آن رزمگاه
جهانجوی چون کار زانگونه‌دید   سرانرا بیاورد و می در کشید
جز از گنج‌ارجاسپ چیزی‌نماند   همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند   از اندازهٔ کار برتر شدند
همه گنج ارجاسپ در باز کرد   بکیّسان دوم سختن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه   چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
عماری بسیجید و دیبا جلیل   کنیزك ببردند چینی دو خیل

بازگشت اسفندیار باخواهران خود بایران.

برخ چون بهارو ببالا چوسرو   میانها چو غروو برفتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار   برفتند بت روی صد نامدار
سوی هفتخان آمد اسفندیار   به نخجیر با لشکری نامدار

چو نزدیك آن جای سرما رسید همه خواسته گرد برجای دید
هوا خوشگوار و زمین پرنگار تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
از آنجایگه خواسته بر گرفت همی ماند زان اختر اندر شگفت
وزانجایگه سوی ایران کشید همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
بدیوارها جامه آویختند ز بر مشک و عنبر همی‌ریختند
همه بر درش با تبیره شدند بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامور بخردان بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پسر تازه روی همه شهر یکسر پر از گفتگوی
چوروی پدر دید شاه جوان دلش گشت شادان وروشن‌روان
بیامد پدر را ببر در گرفت پدر مانده ازکار او درشگفت
وز آنجا بایوان شاه آمدند جهانی ورا نیکخواه آمدند
بایوانها درنهادند خوان بسالار گفتا مهانرا بخوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار بنزدیك آن نامور شهریار
همه گونهٔ دوستان برفروخت دل بدسگالان بآتش بسوخت
پسر خورد باده بیاد پدر پدر همچنین نیز یاد پسر
برفتند هر کس که گشتند مست یکی ماهرخ دست ایشان بدست
سرآمد کنون قصهٔ هفت خان بیامد پر اندیشه طبعم جوان
مرا دادگر داد این دستگاه خداوند خورشید و تابنده ماه



خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

پادشاهی گشتاسپ

اسفندیارنامه

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می‌خوشگوار　　که می بوی مشک آید ازجویبار
هوا پرخروش وزمین پرزجوش　　خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید　　سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این‌خرم آنرا که‌هست　　ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل‌است　　همه کوه پرلاله و سنبل است
بپالیز بلبل بنالد همی　　گل از نالهٔ او ببالد همی
من از ابر بینم همی باد و نم　　ندانم که نرگس چرا شد دژم
نخسبد همی بلبل و هر زمان　　چو بر گل نشیند گشایدزبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر　　که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش　　درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا　　بنزدیك خورشید فرمانروا
که‌داند که بلبل چگوید همی　　بزیر گل اندر چه پویدهمی ؟
نگه کن سحر گاه تا بشنوی　　ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار　　ندارد جز از ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر　　بدرد دل پیل و چنگ هژبر

***

ز بلبل شنیدم یکی داستان　　که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست بازآمد اسفندیار　　دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش　　گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدارشد تیره‌شب　　یکی جام می جست و بگشاد لب

گفتگوی اسفندیار با مادرش

چنین گفت با مادر اسفندیار　　که« بامن همی بد کند شهریار
«مرا گفت چون کین‌لهراسپ‌شاه　　بخواهی بمردی زارجاسپ شاه

« همی خواهرانرا بیاری ز بند   کنی نام ما را بگیتی بلند
« جهان ازبدان پاك بی‌خو کنی   بکوشی و آرایشی نو کنی
« همه پادشاهی سراسر تراست   همان گنج باتخت و افسر تراست
« کنون چون بر آردسپهر آفتاب   سر شاه بیدار گردد ز خواب
« بگویم بدو آن سخنها که گفت   ز من راستیها نباید نهفت
« اگر تاج شاهی سپارد بمن   پرستش کنم چون بتان را شمن
« و گرهیچ تاب اندر آرد بچهر   به یزدان که بر پای دارد سپهر
« بمردی من آن تاج برسر نهم   همه کشور ایرانیان را دهم»
غمی شد ز گفتار او مادرش   همه پرنیان خار شد بر برش
بدو گفت «کای رنج دیده پسر   ز گیتی چه جوید دل تاجور؟
« همه گنج و فرمان ورای وسپاه   توداری برین برفزونی مخواه
« یکی تاج دارد بسر بر پدر   تو داری همه لشکر و بوم و بر
« چواو بگذردتاج وتختش تراست   بزرگی واورنگ‌ورختش تراست»
چنین گفت با مادر اسفندیار   که «نیکوزداین داستان‌هوشیار
« که پیش‌زنان‌رازهرگز مگوی   چو گوئی سخن باز یابی بکوی
« بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نیابی زنی رای زن
« زنی گرجهان شد بفرمان اوی   بر او نباشد گرامی چو شوی»
پر آژنگ و تشویر شد مادرش   ز گفتن پشیمانی آمد برش
چو بگذشت‌شب گرد کرده عنان   سپیده بر آورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار   بشد پیش او فرخ اسفندیار

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو درپیش شاه انجمن شد سپاه   همه نامداران و گردان شاه
همه موبدان پیش تختش رده   هم اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن   بر آورد از درد آنکه سخن
بدو گفت «شاها انوشه بدی   توئی بر زمین فره ایزدی
« سرداد ومهرازتو پیدا شداست   همان‌تاج وتخت‌ازتوزیبا شداست
« همان من تراچون یکی بنده‌ام   همه بارزوی تو پوینده‌ام
« تودانی که ارجاسپ ازبهردین   بیامد چنان با سواران چین
« بخوردم‌من آن‌سخت‌سو گندها   چو بنمودم آن ایزدی بندها
« که‌هر کس که آردبدین‌دین‌شکست   دلش تاب گیرد سوی بت‌پرست

« میانش بخنجر کنم من دونیم نباید مرا از کسی ترس و بیم
«وزانپس که ارجاسپ آمد بجنگ نه بر گشتم‌ازجنگ جنگی پلنگ
« گر ازهفت خان برشمارم‌سخن همانا که هر گز نیاید به بن
«زتن باز کردم سر ارجاسپ را برانگیختم نام لهراسپ را
«زبس پند وسو گند و پیمان تو همی نگذرم من ز فرمان تو
« تو گفتی که ار باز بینم ترا ز روشن‌روان بر گزینم ترا
« سپارم ترا افسر و تخت عاج که هستی بمردی سزاوار تاج
« مرا ازبزر گان بدین‌شرم‌خاست که گویند گنج‌وسپاهت کجاست
« بهانه کنون چیست من برچه‌ام؟ پر از رنج پویان زبهر که‌ام؟ »
بفرزند پاسخ چنین داد شاه که «ازراستی بگذری نیست‌راه
«ازاین‌بیش کردی که گفتی‌تو کار که یار تو بادا جهان کردگار
« بگیتی نداری کسی را همال مگر پر هنر نامور پور زال
« که اوراست تاهست زابلستان همان بست و غزنین وکابلستان
« بمردی همی زاسمان بگذرد همی خویشتن کهتری نشمرد
« بپیچد زرای و زفرمان من سر اندر نیارد به پیمان من
«سوی سیستان رفت باید کنون بکار آوری جنگ ورنگ‌وفسون
« برهنه کنی‌تیغ و کوپال را ببند آوری رستم زال را
« بدادار گیتی که او داد زور فروزندهٔ اختر و ماه و هور
« که‌چون‌این‌سخنها بجای آوری ز من نشنوی زان سپس داوری
« سپارم ترا گنج وتخت و کلاه نشانمت با تاج در پیشگاه »
چنین پاسخ آورد اسفندیار که « ای پرهنر نامور شهریار
« همی دور مانی ز رسم کهن بر اندازه باید که رانی سخن
« تو باشاه چین‌جوی‌ننگ ونبرد هم ازدشت ترکان برانگیز گرد
« چه جوئی نبرد یکی مرد پیر که کاوس‌خواندی‌وراشیر گیر؟
« ز گاه منوچهر تا کیقباد همه شهر ایران بد و بود شاد
« همی‌خواندندش خداوندرخش جهانگیرو شیراوژن وتاج بخش
« نه او درجهان نامداری‌نواست بزر گست وباعهد کیخسرواست»
چنین داد پاسخ باسفندیار که « ای شیردل پرهنر نامدار
« کسی کو زعهد جهاندار گشت بپیش در او نشاید گذشت

« ره سیستان گیر خود با سپاه   اگر تخت خواهی همی با کلاه
« چو آنجا شوی دست رستم ببند   بیارش ببازو فکنده کمند
« ازان پس نپیچد سر ازما کسی   اگر کام اگر گنج دارد بسی »
سپهبد بروها پر ازچین بکرد   بشاه جهان گفت « ازین بدبگرد
« ترا نیست دستان ورستم بکار   همی راه جوئی باسفندیار
« دریغ آیدت جای شاهی همی   ز گیتی مرا دور خواهی همی
« ترا باد این تخت وجای مهان   مرا گوشهٔ بس بود زین جهان
« ولیکن ترا من یکی بنده‌ام   بفرمان و رایت سرافکنده ام »
ز پیش پدر بازگشت او بتاب   هم از بهر تاج وهم از بهر باب
بایوان خویش اندر آمد دژم   لبی پر ز باد ابروان پر ز خم

بند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون خورشید دل پر زخشم   بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار   که «ای درجهان ازیلان یادگار
« ز بهمن شنیدم که از گلستان   همی رفت خواهی بزابلستان
« ببندی همی رستم زال را   خداوند شمشیر و کوپال را
« ز گیتی همی پند مادر نیوش   ببد نیز مشتاب و با بد مکوش
« سواری که باشد بنیروی پیل   بگفتار خوار آیدش رود نیل
« بدرد جگرگاه دیو سپبد   ز شمشیر او گم کند راه شید
« بکین سیاوش از افراسیاب   زخون کرد گیتی چودریای آب
« مده از پی تاج سر را بباد   که با تاج خود کس زمادر نزاد
« پدر پیر گشتست و برنا توئی   بجنگ و بمردی توانا توئی
« سپه یکسره برتو دارند چشم   میفکن تن اندر بلاها بخشم
« پدر بگذرد گنج وتاجش تراست   همان کشور وتخت عاجش تراست
«جز ازسیستان درجهان جای هست   جوانی مکن نیز و منمای دست
« مرا خاکسار دو گیتی مکن   ازین مهربان مام بشنو سخن»
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که «ای مهربان این سخن یاددار
« همانست رستم که دانی همی   سخنهاش چون زند خوانی همی
«مراورا ببستن نباشد سزا   چنین بد نه خوب آید از پادشا
« نکوکارتر زو بایران کسی   نیاید پدید ار بجوئی بسی
« ولیکن نباید شکستن دلم   که چون بشکنی دل زتن بگسلم

«چگونه کشم سرزفرمان شاه؟   چگونه گذارم چنین پیشگاه ؟
«چو رستم بیاید بفرمان من   ز من نشنود سرد هر گزسخن»
بباريد خون از مژه مادرش   همه پاك بر كند موی از سرش
بدو گفت «کای ژنده پیل‌جوان   همی خوار گیری ز تیزی‌روان
«بسنده نباشی تو با پیلتن   از ایدر مرو بی یکی انجمن
«مبر پیش‌پیل‌ژیان‌هوش‌خویش   نهاده‌بر اینگونه بر دوش‌خویش
«پس‌از پیری‌وداد‌مردی که‌داد   چگونه دهد نام خودرا بباد ؟
«اگرزین‌نشان رای‌تورفتن‌است   همه دام بد گوهر اهریمن‌است
«بدوزخ مبر کودکانرا بپای   که دانا نخواند ترا پاکرای»
بمادر چنین گفت پس جنگجوی   که«نابردن کودکان نیست‌روی
«چو زن در پس درنشیندجوان   بماند منش پست و تیره روان
«بهر رزم باید بهر جایگاه   که دارد بهر زخم کوپال‌شاه»

رفتن اسفندیار بسوی سیستان

چو پیلی باسب اندر آورد پای   بیاورد چون باد لشکر ز جای
شتر آنکه در پیش بودش‌بخفت   تو گفتی که‌باخاك گشتست جفت
همی‌چوب زد بر سرش ساروان   ز رفتن بماند آن همه کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال   بفرمود کش سر بریدند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی   نگردد تبه فره ایزدی
غمی گشت ازآن اشتر اسفندیار   گرفت آن‌زمان اختر شوم‌خوار
چنین گفت«آنکس که‌پیروز گشت   سروبخت او گیتی افروز گشت
«بدو نیك هر دو ز یزدان بود   لب مرد باید که خندان بود»
وزان جا بیامد سوی هیرمند   همی بود ترسان ز بیم گزند

پیغام‌دادن اسفندیار برستم توسط‌بهمن

بآئین ببستند پرده سرای   بزرگان لشکر گزیدند جای
بفرمود تا بهمن آمد به پیش   سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت «اسب سیه بر نشین   بیارای تن را بدیبای چین
«بنه بر سرت افسر خسروی   نگارش همه پیکر پهلوی
«بدانسان که‌هر کس که‌بیندترا   ز گردنکشان بر گزینند ترا
«بداند که‌هستی توخسرونژاد   کند آفریننده را بر تو یاد
«هم از راه تا خان رستم بران   مکن کار برخویشتن بر گران
«درودش ده از ما وچربی نمای   بیارای گفتار و خوبی فزای

«بگویش که‌هر کس که گردد‌بلند جهاندار و از هر بدی بی گزند
« ز دادار باید که یابد سپاس که اویست جاوید نیکی شناس
« چو باشد فرازندهٔ نیکوئی بپرهیزد از آز و از بد خوئی
« بیفزایدش کامگاری و گنج بود شادمان در سرای سپنج
« بگیتی‌هر آنکس که‌نیکی‌شناخت بکوشید و با شهریاران بساخت
« اگر بازجوئی ز راه خرد بدانی که چونین نه اندر خورد
« که‌چندین‌بزرگی و گنج‌وسپاه گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
« به پیش نیاکان من یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی
« چه مایه جهان‌داشت‌لهراسپ‌شاه نکردی گذر سوی آن بارگاه
« چو اوتخت ایران بگشتاسپ‌داد نیامدت از شاه و از تخت یاد
« سوی او یکی نامه ننوشتهٔ از آرایش بندگی گشتهٔ
« نرفتی بدرگاه او بنده‌وار نخواندی مر اورا همی شهریار
« چو گشتاسپ‌ننشست‌یك‌شهریار برزم و بیزم و به رای و شکار
« پذیرفت پاکیزه دین بهی نهان گشت بیدادی و بیرهی
« چوخورشیدشدراه گیهان‌خدیو نهان شد بد آموزی و راه ریو
« کنون خاور اوراست تا باختر همی بشکند گردن شیر نر
« ازآن گفتم‌این باتوای‌پهلوان که او از تو آزرده دارد روان
« بپرهیزوبپیچان‌شو ازخشم‌اوی ندیدی که خشم آوردچشم اوی،
« چو ایدر بیائی وفرمان کنی روان از نشستن پشیمان کنی
« بخورشید و روشن روان زریر بجان پدرم آن جهاندار شیر
« که من زین پشیمان کنم‌شاه‌را بر افروزم این اختر و ماه را
« چو بسته ترا نزد شاه آورم برو بر فراوان گناه آورم
« وزان پس بباشم به‌پیشش‌بپای ز خشم و ز کین آرمش‌بازجای
« نمانم که بادی بتو بر وزد بران سان که‌از گوهر‌من‌سزد»
سخنهای آن نامور پیشگاه چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای درفش درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند جوانی سر افراز و اسبی بلند
هم اندر زمان دیده‌بانش بدید سوی زابلستان فغان بر کشید

که « آمد نبرده سواری‌دلیر ... بهرای زرین سیاهی بزیر »
هم اندر زمان زال زر برنشست ... کمندی بفتراك و گرزی بدست
بیامد چو از دور اورا بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت « کاین‌نامورپهلویست ... سر افراز باجامهٔ خسروی‌است »
هم اندر زمان بهمن آمدپدید ... وزو رایت خسروی گسترید
چو نزدیکتر گشت آواز داد ... چنین گفت« کای‌مرد دهقان نژاد
« سرانجمن پوردستان کجاست؟ ... که داردزمانه بدو پشت راست»

گفتگوی بهمن و زال

بدو گفت زال «ای‌پسر کام‌جوی ... فرودآی و می‌خواه وآرام‌جوی
« کنون رستم‌آید زنخجیر گاه ... زواره فرامرز و چندی سپاه »
چنین داد پاسخ که « اسفندیار ... نفرمودمان رامش و می گسار
« گزین کن یکی‌مردجوینده‌راه ... که با من بیاید بنخجیر گاه»
چنین‌داد پاسخ که«نام‌توچیست؟ ... همی بگذری تیز کام توچیست؟»
بدو گفت بهمن که « من بهمنم ... ز پشت جهاندار روئین تنم »
چو بشنید گفتار او سرفراز ... فرودآمد از اسب و بردش نماز
نوازش بهر جا بود دستگیر ... چه از تیز برنا چه از مرد پیر
یکی کوه بد پیش مرد جوان ... برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد ازانجا بنخجیر گاه ... بدید آن بر و پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگك اندرون ... بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بردرخت ... نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پرمی بدست دگر ... پرستنده بر پای پیشش پسر
چنین گفت بهمن که«این‌رستمست ... و گر آفتاب سپیده دم است ؟
« بترسم که با او یل اسفندیار ... نتابد بپیچد سر از کارزار
« من‌این‌رابیك‌سنك بی‌جان کنم ... دل زال و رودابه پیچان کنم»
یکی سنك خارا ازان که بکند ... فروهشت از آن کوهسار بلند
نه جنبید رستم نه بنهاد گور ... زواره همیکرد از آنگونه شور
همی بود تا سنك نزدیك شد ... ز گردش همه کوه تاریك شد
بزد پاشنه سنك بنداخت دور ... زواره براوآفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی ... بدیدآن بزرگی وهنجار اوی
چو آمد بنزدیك نخجیر گاه ... تهمتن بدیدش هم‌آنکه ز راه

گفتگوی رستم وبهمن

پیاده شد از اسب بهمن چو دود   بپرسیدنش نیکوئیها نمود
بدو گفت رستم که «تا نام خویش   نگوئی نیابی ز من کام خویش»
چنین گفت «من پور اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار»
ورا پهلوان زود در بر گرفت   ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
چو بنشست بهمن بدادش درود   ز شاه و ز ایرانیان برفرود
وزان پس چنین گفت «کاسفندیار   چو آتش برفت از در شهریار
«سراپرده زد برلب هیرمند   بفرمان پیروز شاه بلند
«پیامی رسانم ز اسفندیار   اگر بشنود پهلوان سوار»
چنین گفت رستم که «فرزند شاه   برنجید ازین سان بپیمود راه
«خوریم آنچه داریم چیزی نخست   پس آنکه جهان زیر فرمان تست»
بگسترد بر سفره بر نان نرم   یکی گور بریان بیاورد گرم
همیخورد بهمن ز گور اندکی   نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت «شاه   ز بهر خورش دارد این پیشگاه
«چگونه زنی نیزه در کارزار   چو خوردن چنین داری ایشهریار؟»
بدو گفت بهمن که «خسرونژاد   سخنگوی و بسیار خواره مباد
«خورش کم بود کوشش جنگ بیش   بکف بر نهیم آن زمان جان خویش»
نشستند بر باره هر دو سوار   همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام   ز اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن   بر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت «آری شنیدم پیام   دلم شد بدیدار تو شاد کام
«زمن پاسخ این بر باسفندیار   که ای شیردل مهتر نامدار
«هر آنکس که دارد روانش خرد   سر مایهٔ کارها بنگرد
«چو مردی و پیروزی وخواسته   ورا باشد و گنج آراسته
«بزرگی و گردی و نام بلند   بنزد گرانمایگان ارجمند
«بگیتی بدین سان کجا کنون توئی   نباید که داری سر بد خوئی
«بباشیم بر داد و یزدان پرست   نگیریم دست بدی را بدست
«سخن هرچه بر گفتنش روی نیست   درختی بود کش بر و بوی نیست
«اگر جان تو بسپرد راه آز   شود کار بی سود بر تو دراز
«چو مهتر سراید سخن سخته به   ز گفتار بد کام پرداخته به

«کنون ای تهمتن تو در کار من   نگه کن باواز و کردار من
«که آن نیکوئیها که من کرده‌ام   همان رنج و سختی که من برده‌ام
«چو پاداش آن رنج بند آیدم   هم از شاه ایران گزند آیدم
«همان به که گیتی نبیند کسی   چو بیند بدو در نماند بسی
«مگوی آنچه هرگز نگفتست کس   بمردی مکن باد را در قفس
«بزرگان بدانش بیابند راه   ز دریا گذر نیست بی آشناه
«همان تابش ماه نتوان نهفت   نه روبه توان کرد با شیر جفت
«تو بر راه من برستیزه مریز   که من خود یکی مایه‌ام درستیز
«ندیداست کس بند بر پای من   نه بگرفت شیر ژیان جای من
«بدل خرمی دار و بگذار رود   ترا آید از پاك یزدان درود
«گرامی کن این خانهٔ مابسور   مباش از پرستندهٔ خویش دور
«چنان چون بدم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل و مغز شاد
«چو آئی بنزدیك من با سپاه   هم ایدر بشادی بیائی دو ماه
«بیاساید از رنج مرد و ستور   دل دشمنان گردد ازرشك کور
«چوخواهی که لشکر بایران بری   بنزدیك شاه دلیران بری
«گشایم در گنجهای کهن   که ایدر فکندم بشمشیر بن
«بپیش تو آرم همه هرچه هست   کجا گرد کردم بنیروی دست
«درم ده سپه را و تندی مکن   چو خوشی بیابی نزندی مکن
«چو هنگام رفتن فراز آیدت   بدیدار خسرو نیاز آیدت
«عنان با عنانت ببندم براه   خرامان بیایم بنزدیك شاه
«بپوزش کنم دور خشم ورا   ببوسم سر و پا و چشم ورا
«بپرسم ز پیروز شاه بلند   که پایم چرا کرد باید ببند؟»
ز رستم چو بشنید بهمن برفت   همیراند با موبد پاك تفت
تهمتن بره بر زمانی بماند   زواره فرامرز را پیش خواند
«کز ایدر بنزدیك دستان شوید   بنزد مه کابلستان شوید
«بگوئید کاسفندیار آمداست   جهانرا یکی خواستار آمد است
«بایوان درون تخت زرین نهید   بر او جامها خسرو آئین نهید
«که نزدیك ما پورشاه آمداست   پر از کینه و رزمخواه آمداست
«گوی نامداراست وشاهی دلیر   نه اندیشد ازجنگ یك‌دشت شیر

« شوم پیش او گر پذیرد نوید   بنیکی بود هر کسی را امید
« اگر نیکوئی بینم اندر سرش   ز یاقوت و زرآورم افسرش
« ندارم ازاو گنج گوهر دریغ   نه بر گستوان و نه کوپال وتیغ
« وگر بازگرداندم نا امید   نباشد مرا روز با او سپید
« تو دانی کزان تاب داده کمند   سر ژنده پیل اندرآرم ببند »
زواره بیامد بنزدیك زال   وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند   سرش خیره گشته ز بیم گزند
عنانرا گران کرد بر پیش رود   همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد ببرده سرای   همی بود پیش پدر بر بپای
همه دیده پیش پدر باز گفت   همان نیز نادیده اندر نهفت
بدوگفت « چون رستم پیلتن   نبیند کسی نیز بر انجمن
« بیامد کنون تا لب هیرمند   نه جوشن نه خود ونه گرزو کمند
« بدیدار شاه آمدستش نیاز   ندانم چه دارد همی با تو راز»
ز بهمن برآشفت اسفندیار   ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدوگفت « کز مردم سرفراز   نزیبد که با زن نشیند براز
«دگر کودکانرا بکاری بزرگ   فرستی نباشی دلیر و سترگ»
بفرمود کاسب سیه زین کنند   ببالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار   برفتند با فرخ اسفندیار

ملاقات رستم و اسفندیار

ازان‌سو خروشی برآورد رخش   وزین روی اسب گو تاج بخش
تهمتن زرخشك اندرآمد برود   پیاده شد و داد یل را درود
بسی آفرین کرد « کز یکخدای   همی خواستم تا بود رهنمای
« که تو نامور اندرین جایگاه   چنین تندرست آمدی با سپاه
« نشینیم وگفتار فرخ نهیم   وزان پس یکی‌خوب پاسخ دهیم
«چنین‌دان که‌یزدان گوای‌منست   خرد زین سخن رهنمای منست
« که من زین‌سخنها‌نگیرم‌فروغ   نگردم بهر جای گرد دروغ
« که روی سیاوخش‌اگر دیدمی   بدین تازه روئی نگردیدمی
« نمانی همی جز سیاوخش را   مرآن تاج دار جهان بخش را
« خنك شاه کوچون تودارد پسر   ببالا و فرت بنازد پدر
« خنك شهر ایران که تخت ترا   پرستند و بیدار بخت ترا

«دژم بخت آنکس که با تو نبرد ... بجوید زتخت اندر آید بگرد
«همه دشمنان از تو پر بیم باد ... دل بدسگالت بدو نیم باد
«همه ساله بخت تو پیروز باد ... شبان سیه بر تو چون روز باد»
چو بشنید گفتارش اسفندیار ... فرود آمد از بارهٔ نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت ... چو خشنود شد آفرین بر گرفت
که «یزدان سپاس ای جهان پهلوان ... که دیدم ترا شادو روشن روان
«سزاوار باشد ستودن ترا ... یلان جهان خاك بودن ترا
«خنك آنکه باشد وراچون تو پشت ... بود ایمن از روزگار درشت»
بدو گفت رستم که «ای پهلوان ... جهاندار و بیدار و روشن روان
«یکی آرزو خواهم از نامدار ... که باشم بران آرزو کامکار
«خرامان بیائی سوی خان من ... بدیدار روشن کنی جان من
«سزای تو گر نیست چیزیکه هست ... بکوشیم و با آن بسائیم دست»
چنین پاسخ آورد اسفندیار ... که «ای از یلان جهان یادگار
«هر آنکس که اوچون تو باشد بنام ... همه شهر ایران بدو شادکام
«نشاید گذر کردن ازرای اوی ... گذشت ازبرو بوم وازجای اوی
«ولیکن ز فرمان شاه جهان ... نپیچم همی آشکار و نهان
«بزابل نفرمود ما را درنگ ... نه با نامداران این بوم جنگ
«تو آن کن که بریابی ازروزگار ... بر آن رو که فرمان دهد شهریار
«توخودبند برپای نه بی درنگ ... نباشد ز بند شهنشاه ننگ
«تراچون برم بسته نزدیك شاه ... سراسر بدو باز گردد گناه
«بدین بستگی من جگرخسته‌ام ... بپیش تو اندر کمر بسته‌ام
«نمانم که تا شب بمانی ببند ... وگر بر تو آید بچیزی گزند
«ازآن پس که من تاج برسر نهم ... جهانرا بدست تو اندر دهم
«وگر بازگردی بزابلستان ... بهنگام بشکوفهٔ گلستان
«بیابی تو چندان زمن خواسته ... که گردد برو بومت آراسته»
بدو گفت رستم که «ای نامدار ... همی جستم از داور کردگار
«که خرم کنم دل بدیدار تو ... کنون چون شنیدیم گفتار تو
«دو گردنفرازیم پیر و جوان ... خردمند و بیدار و دو پهلوان
«بترسم که چشم بد آید همی ... سرازخواب خوش بر گراید همی

«همی یابد اندر میان دیو راه — دلت گشت خواهان تخت و کلاه
«یکی ننگ باشد مرا زین سخن — که تا جاودان آن نگردد کهن
«که چون تو سپهبد سری افسری — سرافراز شیری و کندآوری
«بیائی نیائی سوی خان من — نباشی بدین مرز مهمان من
«گراین کینه ازمغز بیرون کنی — بکوشی و بر دیو افسون کنی
«زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم
«مگر بند کز بند عاری بود — شکستی بود زشت کاری بود
«نه بیند مرا زنده با بند کس — که روشن روانم براینست و بس
«مرا سر نهان گر شود زیر سنگ — از آن به که نامم بر آید بننگ»
بپاسخ چنین گفت اسفندیار — که «ای از گوان جهان یادگار
«همه راست گفتی نگفتی دروغ — به کژی نگیرند مردان فروغ
«ولیکن پشوتن شناسد که شاه — چه فرمود چون من برفتم براه
«گر اکنون بیایم سوی خان تو — بوم شاد و پیروز مهمان تو
«تو گردن بپیچی زفرمان شاه — مرا تابش روز گردد سیاه
«یکی آنکه من باتوجنگ آورم — ز پرخاش خوی پلنگ آورم
«فرامش کنم مهر نان و نمك — ز پاکی نژاد اندرآیم بشك
«وگر سر بپیچم ز فرمان شاه — بدان گیتی آتش بود جایگاه
«ترا آرزو گر چنین آمد است — یك امروز با می بسائیم دست»
بدو گفت رستم که «ایدون کنم — شوم جامهٔ راه بیرون کنم
«بیک هفته نخجیر کردم همی — بجای بره گور خوردم همی
«بهنگام خوردن مرا باز خوان — تو بادودهٔ خویش بنشین بخوان»
وز آن جایگه رخش را برنشست — دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید — رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت «ای مهتر نامدار — رسیدم بنزدیك اسفندیار
«سواریش دیدم چو سرو سهی — خردمند و با زیب و با فرهی
«تو گفتی که شاه آفریدون گرد — بزرگی و دانائی اورا سپرد
«بدیدن فزون آمد از آگهی — همی تافت زو فر شاهنشهی»

گفتگوی اسفندیار وپشوتن دربارهٔ رستم

چو رستم برفت از لب هیرمند — پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای — همانگه بیامد به پرده سرای

چنین گفت با وی یل اسفندیار   که «کاری گرفتیم دشوارخوار
« بایوان رستم مرا کار نیست   ورا نزد من راه دیدار نیست
« اگر او نیاید نخوانمش نیز   که گر زین بر آید یکیراقفیز
« دل زنده از کشته بریان شود   سر از آشنائیش گریان شود »
پشوتن بدو گفت « ای نامدار   برادر که دارد چو اسفندیار؟
« بیزدان که دیدم شمارا نخست   که یك نامور باد گر کین نجست
«دلم گشت از آن کار چون نو بهار   هم از رستم و هم ز اسفندیار
« چو در کارتان ژرف کردم نگاه   به بندد همی برخرد دیو راه
« تو آگاهی از کار دین وهنر   ز فرمان یزدان و رای پدر
« بپرهیز و با جان ستیزه مکن   نیوشنده باش از برادر سخن
« شنیدم همه هرچه رستم بگفت   بزرگیش با مردمی بود جفت
« نساید دو پای ورا بند تو   نه اندیشد از فر و اورند تو
« سوار جهان پور دستان سام   ببازی سر اندر نیارد بدام
« بترسم که این کار گردد دراز   بزشتی میان دو گردنفراز
« بزرگی و از شاه داناتری   بجنگ و بمردی تواناتری
« یکی بزم جوید دگر بندو کین   نگه کن که تا کیست با آفرین»
چنین داد پاسخ ورا نامدار   که « گرمن بپیچم سر از شهریار
« مرا خود بگیتی نکوهش بود   همان پیش یزدان پژوهش بود
« دو گیتی برستم نخواهم فروخت   کسی چشم دین را بسوزن ندوخت»
سپهبد زخوالیگران خواست خوان   کسی را نفرمود «کاو را بخوان»
همی بود رستم بایوان خویش   زخوردن نگهداشت پیمان خویش
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت   ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت «ای برادر تو خوان   بیارای و آزادگانرا بخوان
« که اینست آئین اسفندیار   تو آئین این نامور یاد دار
« که مهمان کندمان نیارد نوید   به نیکی مدارید از وی امید»
بگفت این و پس خوان بیاراستند   بخوردند نانرا و برخاستند
چو برخاست ازجا گو پهلوان   فرامرزرا گفت «اندر زمان
« بفرمای تارخش را زین کنند   همان زین با آرایش چین کنند
« شوم باز گویم باسفندیار   که او کار مارا گرفتست خوار»

همی رفت بررخش برسان پیل — خروشیدن اسب شد بر دومیل
بیامد دمان تا بنزدیك آب — سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که ازلشکر اورابدید — دلش مهر و پیوند او بر گزید
همی گفت لشکر که «این نامدار — نماند بکس جز بسام سوار
« بر آن کوههٔ زین که آهنست — همان رخش گوئی که آهرمنست
« اگرهم نبردش بود ژنده پیل — برافشان تو بر تارك پیل نیل
« خرد نیست اندر سر شهریار — که با فره گردی چو اسفندیار
« بدینسان همی ازپی تاج و گاه — بکشتن دهد نامداری چو ماه»

گفتگوی دوم رستم و اسفندیار

چو آمد بنزدیك اسفندیار — هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که « ای پهلوان — نو آئین و نوساز و فرخ جوان
« خرامی نیرزید مهمان تو؟ — چنین بود تا بود پیمان تو؟
« سخن هرچه گویم همه یاد گیر — مشو نیز بامن تو بر خیرخیر
«همی خویشتن بس بزرگ آیدت — وزین نامداران سترگ آیدت
« همانا بمردی سبك داریم — برای و بدانش تنك داریم
« بگیتی چنان دان که رستم منم — فروزندهٔ تخمهٔ جم منم
« بخاید ز من چنگ دیو سیاه — سر جادوان اندرآرم ز گاه
« نگهبان شاهان ایران منم — بهر جای پشت دلیران منم
«ازین خواهش من شدی در گمان؟ — مدان خویشتن برتر ازآسمان
« من از بهر این فر و اورند تو — بجویم همی رای و پیوند تو
« نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه گردد از جنگ در کارزار
« بسی پهلوان جهان بوده‌ام — ببد روز هرگز نه‌پیموده‌ام
« زدشمن جهان پاك من کرده‌ام — بسی رنج وسختی که من خورده‌ام
«سپاسم زیزدان که بگذشت سال — بدیدم یکی شاه فرخ همال
« که کین خواهد ازمردناپاك دین — جهانی بر او بر کنند آفرین»
بخندید با رستم اسفندیار — چنین گفت « کای پور سام سوار
« شدی تنگدل چون نیامد خرام؟ — نجستم همی زین سخن کام و نام
« چنین گرم بد روز وراه دراز — نکردم ترا رنجه تندی مساز
« بیارام و بنشین و بردار جام — ز تندی و کندی مبر هیچ نام»
بدست چپ خویش بر جای کرد — ز رستم همی مجلس آرای کرد

جهاندیده گفت «این نه‌جای‌منست　بجائی نشینم که رای منست
« سزاوار من گر ترا نیست جای　مرا هست فیروزی و فرورای»
ازان‌پس بفرمود فرزند شاه　که کرسی زرین نهد پیش گاه
بیامد بران کرسی زر نشست　پر از خشم و بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار　که « ای نیك دل مهتر نامدار
« من ایدون شنیدستم‌ازبخردان　بزرگان و بیدار دل موبدان
« که‌دستان بدگوهر ازدیو زاد　بگیتی فزون زین ندارد نژاد
« فراوان ز سامش نهان داشتند　ورا رستخیز جهان داشتند
« تنش تیره‌وروی وموبش سپید　چو دیدش دل سام شد نا امید
« بفرمود تا پیش دریا برند　مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
« بیامد بگسترد سیمرغ پر　ندید اندر او هیچ آئین و فر
« ببردش بجائی که‌بودش کنام　بدیدار او کس نبد شاد کام
« اگر چند سیمرغ ناهار بود　تن زال پیش اندرش خوار بود
« همی‌خورد افکنده مردار اوی　ز جامه برهنه تن خوار اوی
« بر افکند سیمرغ بر زال مهر　براو گشت ازاینگونه‌چندی‌سپهر
«از آن‌پس که‌مردارچندی‌چشید　برهنه سوی سیستان در کشید
« پذیرفت سامش ز بی بچگی　ز نادانی و پیری و غرچگی
« خجسته بزرگان‌و شاهان من　نیاکان من نیك خواهان من
« ورا بر کشیدند و دادند چیز　فراوان برین سال بگذشت نیز
« یکی سرو بد نا بسوده سرش　چو با شاخ شد رستم آمدبرش
« ز مردی‌و فرهنگ‌ودیداراوی　بگردون بر آمد چنین کاراوی
« بر اینگونه برپادشاهی گرفت　ببالید و ناپارسائی گرفت »
بدو گفت رستم که « آرام گیر　چگوئی سخنهای نا دلپذیر ؟
« دلت سوی کژی ببالد همی　روانت ز دیوان بنالد همی
«تو آن گوی کزپادشاهی‌سزاست　نگوید سخن شاه جز راه راست
« جهاندار داند که دستان سام　بزرگست و با دانش و نیکنام
« همان سام پور نریمان بُدست　نریمان گرد از کریمان بدست
« بزرگست‌وهوشنگ بودش‌پدر　بگیتی سوم خسرو تاجور
« نخستین بطوس اندرون اژدها　که از چنگ او کس نگشتی‌رها

« بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی و رنگ و همش خاك و سنگ
« همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
« دگر سهمگین دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش باسمان
« که دریای چین تامیانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
« همی ماهی از آب بر داشتی / سر از گنبد شید بگذاشتی
« بخورشید ماهیش بریان شدی / ازاو چرخ گردنده گریان شدی
« دو پتیاره زینگونه بیجان شدند / ز تیغ و دل سام بریان شدند
« همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود
« که ضحاك بودش به‌پنجم پدر / ز شاهان گیتی بر آورده سر
« نژادی ازین نامورتر کراست؟ / خردمند گردن نپیچد ز راست
« هنر آنکه اندر جهان‌سر بسر / یلانرا ز من جست باید هنر
« زمین را همه سر بسر گشته‌ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
« برفتم به تنها بمازندران / شب تار و فرسنگهای گران
« نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید / نه سنجه نه پولادغندی نه بید
« همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر خردمند را
« که گردی چو سهراب دیگر نبود / بزور و بمردی و رزم آزمود
« زششصد همانا فزونست سال / که تامن‌جدا گشتم ازپشت‌زال
« همی پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکارم نهان
« بدان گفتم این تا بدانی همه / توشاهی‌و گردن کشان چون‌رمه
« تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با فر کیخسروی
« تن خویش بینی‌همی درجهان / نه آگاهی از کارهای نهان
« چو بسیارشد گفتهامی‌خوریم / به می جان اندوه را بشکریم»
ز رستم چو بشنید اسفندیار / بخندید شادان چو خرم بهار
بدو گفت « کز رنج و پیکار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
« شنو کار هائی که من کرده‌ام / ز گردنکشان سر بر آورده‌ام
« نخستین کمر بستم ازبهر دین / تهی کردم از بت پرستان‌زمین
« کس‌ازجنگ‌جویان گیتی‌ندید / که از کشتگان خاك‌شد ناپدید
« نژاد من از تخم گشتاسپیست / که گشتاسپ فرزند لهراسپیست
« که‌لهراسپ بد پور اورند شاه / که اورابدی آن زمان نام‌و گاه

« هم اورند از گوهر کی پشین / که کردی پدر بر پشین آفرین
« پشین آنکه از تخمهٔ کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
« همان مادرم دختر قیصرست / که او بر سر رومیان افسرست
« بمان تا بگویم همه هرچه هست / یکی گر دروغ است بنمای دست
« گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بدانسان یکی نامدار انجمن
« شنیدی که درهفتخان پیش من / چه آمد ز دیوان آن انجمن
« به چاره بروئین دژ اندر شدم / جهانی بر آنگونه بر هم زدم
« بتوران و چین آنچه من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
« همانا ندید است گور از پلنگ / گر از شست ملاح کام نهنگ
« یکی ترك نگذاشتم در جهان / نباشد خود از پهلوان این نهان
« به تنها تن خویش جستم نبرد / به پرخاش تیمار من کس نخورد
« سخنها کنون گشت بر مادراز / اگر تشنهٔ جام می بر فراز »
چنین گفت رستم باسفندیار / که « کردار ماند زما یادگار
« کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نام بردار مرد کهن
« اگر من نرفتی بمازندران / به گردن بر آورده گرز گران
« که کندی دل و مغز دیو سپید ؟ / کرا بد ببازوی خویش این امید؟
« که کاوس کی را گشودی زبند؟ / که آوردی اورا بتخت بلند ؟
« مرا یار مازندران رخش بود / همان تیغ تیزم جهان بخش بود
« وزان پس که شد سوی هاماوران / به بستند پایش به بند گران
« ببردم از ایرانیان لشکری / بجائی که بد مهتری یا سری
« بکشتم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم آن نامور گاهشان
« جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمارها خسته بود
« بایران بد افراسیاب آنزمان / جهان پر ز ترك بد بد گمان
« بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز هم طوس را
« گر از یال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوش چون آمدی؟
« چو کیخسرو از پاك مادر نزاد / که لهراسپ را نام شاهی نهاد؟
« چه نازی بدین تاج گشتاسپی / بدین تازه آئین لهراسپی ؟
« که گوید برو دست رستم به بند؟ / نه بندد مرا دست چرخ بلند
« من از کودکی تا شدستم کهن / بدینگونه از کس نبردم سخن

«مراخواری‌ازپوزش‌وخواهشست	وزین‌نرم گفتن‌مراکاهش‌است»
ز تیزیش خندان شد اسفندیار	بدو گفت «کای رستم نامدار
«تو امروزمی‌خور که‌فردابرزم	به پیچی و یادت نیاید ز بزم
«چو من‌زین زرین نهم بر سیاه	بسر بر نهم خسروانی کلاه
«به نیزه ز اسبت نهم بر زمین	ازآن‌پس نه‌پرخاش‌جویم‌نه کین
«دو دستت به بندم برم نزدشاه	بگویم کزو من ندیدم گناه
«بباشم به پیشش بخواهشگری	بسازم ز هرگونهٔ داوری
«رهانم ترا از غم وبند و رنج	نیابی ازان‌پس بجزنام و گنج»
بخندید رستم ز اسفندیار	بدو گفت «سیر آئی ازکارزار
«اگرجزبرین‌روی گردد سپهر	بپوشد میان دو تن روی مهر
«بجای می سرخ خون آوریم	ببینی تو فردا که‌چون‌آوریم
«به بینی تو ای فرخ اسفندیار	گرائیدن و جستن کارزار
«چو فردا بیایم بدشت نبرد	بآورد مرد اندر آید به مرد
«کجادیدهٔ جنگ‌جنگ‌آوران؟	کجا یافتی باد گرز گران ؟
«ز کوهه بآغوش بردارمت	بی آزار نزدیك زال آرمت
«گشایم در گنج وهرخواسته	نهم پیش تو یکسر آراسته
«دهم بی نیازی سپاه ترا	بچرخ اندر آرم کلاه ترا
«وز آنجا بیایم بنزدیك شاه	گرازان و تازان و خرم براه
«بمردی ترا تاج برسر نهم	سپاسی بگشتاسپ زین برنهم
«وزان پس ببندم کمر بر میان	چنانچون ببستم بپیش کیان
«همه روی پالیز بی خو کنم	ز شادی تن خویشتن نو کنم
«چو تو شاه باشی ومن پهلوان	بدی را نماند بتن در روان»
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که «گفتار چندین نیاید بکار
«شکم گرسنه روز نیمی گذشت	ز پیکار گفتار بسیار گشت
«بیارید چیزی که دارید خوان	کسی‌را که بسیار گویدمخوان»
بفرمود مهتر که «جام آورید	بجام اندرون سرخ فام آورید»
بیاد شهنشاه رستم بخورد	برآورد ازآن چشمهٔ زرد گرد
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز	ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار	که «شادان‌بزی تابود روزگار

« می‌وهرچه خوردی ترانوش‌باد روان بد اندیش بی توش باد »
بدو گفت رستم که «ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
«هران‌می که‌باتوخورم‌نوش گشت روان خردمند را توش گشت
« گراین کینه‌ازدلت‌بیرون کنی بزرگی و دانش بافسون کنی
« زدشت اندرآئی سوی خان من بوی شاد یك روز مهمان من
« سخن هرچه گفتم بجای آورم خرد پیش تو رهنمای آورم
« بیاسای و چندین همه بدمکوش سوی مردمی تازو بازآرهوش»
چنین گفت با او یل اسفندیار که«تخمی که هرگزنرویدمکار
« تو فردا ببینی ز مردان هنر چو من تاختن را ببندم کمر
« تن‌خویشتن را تو مستای هیچ بایوان شوو کار فردا بسیچ
« به بینی که من درصف کارزار چنانم که با باده و می گسار
« چو ازشهر زابل بایران شویم بنزدیك شاه دلیران شویم
« هنر بیش بینی ز گفتار من مجوی اندرین کار تیمار من»
دل رستم از غم پر اندیشه شد جهان پیش اوچون یکی بیشه‌شد
که « گر من دهم دست‌بند ورا وگر سرفرازم گزند ورا
« دو کار است هردو بنفرین وبد گزاینده رسمی نوآئین و بد
«هم از بند او بد شود نام من بدآمد زگشتاسپ فرجام من
« بگرد جهان هر که راندسخن نکوهیدن من نگردد کهن
« که رستم زدست‌جوانی بخست بزابل شد و دست اورا به بست
« همه نام من باز گردد بننگ نماند زمن درجهان بوی ورنگ
« وگر کشته گردد بدشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد
« که اوشهریاری جوان‌رابکشت بدان کو سخن گفت با اودرشت
« بمن برپس ازمرگ نفرین بود همان نام من نیز بی دین بود
«وگرمن‌شوم کشته بردست‌اوی نماند بزابلستان رنك و بوی
«گسسته شود نام دستان سام ز زابل نگیرد کسی نیز نام
« ولیکن همین خوب گفتار من ازین پس بگویند برانجمن »
چنین گفت پس با سرافرازمرد که « اندیشه روی‌مرا کردزرد
« که چندین بگوئی تو ازکاربند مرا بند و رای توآید گزند
« مگرآسمانی سخن دیگر است که‌چرخ‌روان‌از کمان برتراست

«همه پند دیوان پذیری همی — ز دانش سخن برنگیری همی
«ترا سال برنامد از روزگار — ندانی فریب و بد شهریار
«تو یکتا دلی و ندیده جهان — جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
«گرایدونکه گشتاسپ ازتاج وتخت — نیابد همی سیری ازرای و بخت
«همی گرد گیتی دواند ترا — بهر سختیی پرواند ترا
«زروی زمین یکسراندیشه کرد — خرد بر دل خویش چون تیشه کرد
«که تا کیست اندرجهان نامدار — که از تو نپیچد سر از کارزار
«کزان نامور بر تو آید گزند — بماند برو تاج و تخت بلند
«که شاید که بر تاج نفرین کنند — وزین داستان خاك بالین کنند
«همی جان من در نکوهش نهی — چرا دل نه اندر پژوهش نهی ؟
«مکن شهریارا جوانی مکن — چنین بر بلا کامرانی مکن
«زیزدان و ازروی من شرم دار — مخور برتن خویشتن زینهار
«ترا بی نیازیست از جنگ من — وزین کوشش و کردن آهنگ من
«بماند به گیتی ز من نام بد — بگشتاسپ بادا سرانجام بد»
چو بشنید گردن کش اسفندیار — بدو گفت «کای رستم نامدار
«بدانای پیشین نگر تا چه گفت — بدانکه که باجان خرد بود جفت
«که پیر فریبنده کانا بود — اگر چند پیروز و دانا بود
«توچندین همی برمن افسون کنی — که تا چنبر از یال بیرون کنی
«توخواهی که هر کس که این بشنود — بدین چرب گفتار تو بگرود
«مرا پاك خوانند ناپاك رای — ترا مرد هشیار نیکی فزای
«بگویند کو با خرام و نوید — بیامد ورا کرد چندان امید
«سپهبد ز گفتار او سر بتافت — ازان پس کزو خوب کاری نیافت
«همه خواهش اوهمی خوار کرد — زبانی پر از تلخ گفتار کرد
«بدو گفت من سر زفرمان شاه — نه پیچم نه از بهر تاج و کلاه
«بدو یابم اندرجهان خوب وزشت — بدویست دوزخ بدویم بهشت
«ترا هرچه خوردی فزاینده باد — بد اندیشگانرا گزاینده باد
«تواکنون بخوبی بزاول بپوی — سخن هرچه دیدی بدستان بگوی
«سلیحت همه جنگ‌راراست کن — وزین پس میبمای با من سخن
«پگاه آی درجنگ وچاره بساز — مکن زین سپس کار برما دراز

«تو فردا به بینی بآوردگاه — که گیتی شود پیش چشمت سیاه
«ببینی که پیکار مردان مرد — چگونه بود روز تنگ و نبرد»
بدو گفت رستم که «ای شیرخوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
«ترا بر تك رخش مهمان کنم — تنت را بکوپال پیچان کنم»
چو رستم بیامد ز پرده سرای — زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس گفت «ای سرای امید — خنك روز کاندر تو بد جمشید
«همایون بدی پیش کاوس کی — همان روز کیخسرو نیك پی
«در فرخی برتو اکنون ببست — که برتخت تو ناسزا برنشست»
شنید این سخنها یل اسفندیار — پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت «کای پاکرای — چرا تیز گشتی به پرده سرای
«سزد گر برین بوم زابلستان — نهد دانشی نام غلغل ستان
«که مهمان چوسیر آمدازمیزبان — بزشتی برد نام پالیزبان»
بیامد بدر پهلوان سوار — پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو بر گشت ازو با پشوتن بگفت — که «گردی ومردی نشاید نهفت
«ندیدم ازینگونه اسب و سوار — بترسم که سیر آید ازکارزار
«یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ — اگر با سلیح اندر آید بجنگ»
پشوتن بدو گفت «بشنو سخن — همی گویمت ای برادر مکن
«ترا گفته‌ام پیش و گویم همی — نه از راستی دل بشویم همی
«میازار کس را که آزاد مرد — سر اندر نیارد به آزار و درد
«تو با اوچگوئی بکبرو بخشم؟ — بشوی ازدلت کین وازخشم چشم»
یکی پاسخ آوردش اسفندیار — که «بر گوشهٔ گلستان رست خار»
بدو گفت «کز مردم پاك دین — همانا نزیبد که گوید چنین
«گرایدون که دستور ایران توئی — دل و گوش وچشم دلیران توئی
«همه رنج و تیمار ما باد گشت — همه دین زردشت بیداد گشت
«که گوید که هر کوزفرمان شاه — بپیچد بدوزخ بود جایگاه
«مرا چند گوئی گنهکار شو — ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
«گرایدون که ترسی همی ازتنم — هم امروز ترس ترا بشکنم
«که کس بی زمانه بگیتی نمرد — بمرد آنکه نام بزرگی نبرد»
پشوتن بدو گفت «ای نامدار — چنین چند گوئی تو از کارزار؟

گفتگوی پشوتن واسفندیار دربارهٔ رستم

« دلت خیره بینم همی پرستیز — کنون این کفن‌را کنم ریزریز
«چگونه کنم من که ترس ازدلم — بدینسان بیکبارگی بگسلم؟
« دو جنگی‌دوشیرودوگرددلیر — ندانم که پشت که آید بزیر »
ورا نامور هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پر درد وسر پرزباد
چو رستم بیامد بایوان خویش — نگه کرد چندی زپیوندوخویش
زواره بیامد بنزدیك اوی — ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت « رو تیغ هندی بیار — یکی نیزه و مغفر کارزار
« کمان آرو بر گستوان آرو ببر — کمند آرو گرز گران آرو گبر»
زواره بفرمود تا هر چه گفت — بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید — سرافشاند وباد ازجگر بر کشید
چنین گفت «کای‌جوشن کارزار — برآسودی ازجنگ یك‌روز کار
« کنون کارپیش آمدت‌سخت‌باش — بهر کار پیراهن بخت باش
« چنین‌رزمگاهی که‌غران‌دوشیر — بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
« کنون تا چه‌پیش آرداسفندیار — چه بازی کند در دم کارزار »

گفتگوی زال بارستم دربارهٔ اسفندیار

چو بشنید دستان ز رستم سخن — پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت « کای نامور پهلوان — چگفتی کزین تیره گرددروان؟
«تو تا بر نشستی بزین نبرد — نبودی مگر یکدل و پاك مرد
« بفرمان شاهان سر افراخته — همیشه دل از جنگ پرداخته
« بترسم که روزت سر آیدهمی — گر اختر بخواب اندرآیدهمی
« بدست جوانی چو اسفندیار — اگر تو شوی کشته در کارزار
« نماند بزابلستان آب و خاك — بلندی بر و بوم گردد مغاك
«ورایدون که‌اورارسدزین گزند — نماند ترا نیز نام بلند
« همی هر کسی داستانها زنند — برآورده نام ترا بشکنند
« همی باش بر پیش اودربپای — وگرنه هم اکنون بپردازجای
« به بیغولهٔ شو به پیش مهان — که کس نشنود نامت‌اندرجهان
« کزاین بدترا تیره گرددروان — بپرهیز ازین شهریار جهان
« بگنج و برنج این سخن‌بازخر — مبر پیش دیبای چینی تبر
« سپاه ورا خلعت آرای نیز — وزو بازخر خویشتن را بچیز
« چو بر گردد اوازلب هیرمند — توپای اندر آور برخش بلند

« چوایمن‌شوی بندگی کن براه | بدان تا به بینی یکی روی شاه
« چوبیند ترا کی کند کاربد ؟ | خود ازشاه کردار بد کی‌سزد؟»
بدو گفت‌رستم که « ای مرد پیر | سخنها برینگونه آسان مگیر
« بمردی مرا سال بسیار گشت | بدو نیك چندی بسر بر گذشت
« رسیدم بدیوان مازندران | برزم سواران هاماوران
«همان رزم کاموس‌و خاقان‌چین | که‌لرزان بدی زیراسبش زمین
« کنون گر گریزم ازاسفندیار | تو در سیستان کاخ‌و گلشن‌مدار
« چو من ببر پوشم بروز نبرد | سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
« زخواهش که گفتی بسی‌راندم | بسی دفتر کهتری خواندم
« همی خوار گیرد سخنهای من | به پیچد سر از دانش‌ورای من
« گراوسرز کیوان‌فرود آردی | روانش بر من درود آردی
« ازاو نیستی گنج‌و گوهر دریغ | همان گرزو کوپال‌وخفتان‌و تیغ
« سخن چند گفتم بچیزی نبست | ز گفتار باد است مارا بدست
« گرایدون که‌فردا کند کارزار | دل از جان او هیچ خسته مدار
« که‌من تیغ هندی بگیرم‌بدست | چو سازم‌بر آن کوه‌پیکر نشست
« نپیچم بآورد با او عنان | نه کوپال بیند نه زخم سنان
« به بندم بآورد که راه اوی | بگیرم به نیرو کمرگاه‌اوی
« ز کوهه بآغوش بر گیرمش | بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
« بیارم نشانمش بر تخت ناز | وزان پس گشایم در گنج باز
« چومهمان من بوده‌باشدسه‌روز | بهارم چو از چرخ گیتی‌فروز
« بیندازد آن چادر لاجورد | پدید آید آن جام یاقوت‌زرد
« سبك باز با او ببندم کمر | وز ایدر نهم سوی گشتاسپ‌سر
« نشانمش بر نامور تخت عاج | نهم بر سرش بر دل افروز تاج
« به بندم کمر پیش اوبنده وار | نجویم جدائی از اسفندیار
« به‌پیشین‌سراست‌این‌بزرگی‌مرا | که اوداد تخت سترگی مرا
« تو دانی که من‌پیش تخت‌قباد | بمردی چکردم تو داری بیاد
«توفرمائی‌اکنون که‌پنهان‌شوم؟ | و یا بند او را بفرمان شوم ؟ »
بخندید از گفت او زال زر | زمانی از اندیشه بفشاند سر
بدو گفت زال «ای‌پسر اینسخن | که گفتی سرش نیست‌پیدا زبن

« که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار ما نگروند
« قبادی بجائی نشسته دژم / نه تخت و کلاه ونه گنج ودرم
« تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار و بارای و گنج کهن
« چو اسفندیاری که‌فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
«تو گوئی که‌از کوهه بردارمش / بآغوش نزدیك زال آرمش
« نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد در ناسپاسی مگرد
« بگفتم ترا آنکه بُد رای من / تو به دان کنون ای‌سر انجمن»
بگفت این و بنهاد سر برزمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت با داور کردگار / « بگردان تو از ما بد روزگار»
برین گونه تاخور برآمدز کوه / نیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراك زین بر ببست / بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت « رولشکر آرای باش / تو بر تودهٔ ریگ بر پای باش
« تو ایدر هم اکنون سپه‌رابدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
« اگر تند یابمش هم زان نشان / نخواهم ز زابلستان سر کشان
« بتنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
« کسی باشداز بخت پیروزوشاد / که باشد همیشه دلش پر زداد»

آهنگ جنگ کردن رستم واسفندیار

بگفت این ومرکب براند ازشتاب / خروشان و جوشان بنزدیك آب
خروشیدو گفت « ای یل اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار»
چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیك شاه
چو اسب سیه دید پرخاشجوی / ز زور و زمردی که‌بوداندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین / ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند بر انگیزد از گور شور
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر اورا بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که « مارا نباید بدو یار و جفت
« چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بر آن تند بالا شویم»
گمان برد رستم کش‌ازدور دید / که کوهست بر باره‌زی‌اودوید

گفتگوی آخر رستم و اسفندیار

بدانگونه رفتند هر دو برزم — که گفتی که‌اندرجهان نیست‌بزم
چو گشتند نزدیك پیر و جوان — دو شیر سر افراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هردو مرد — تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت — که «ای شاه‌شادان‌دل‌و نیکبخت
« بدینگونه مستیز و بدرا مکوش — بدانند» یکبار بگشای گوش
«اگرجنگ‌خواهی‌وخون‌ریختن — بدینسان تکاپوی و آویختن
« بگو تا سوار آورم زابلی — که باشند با جوشن کابلی
« تو ایرانیانرا بفرمای نیز — که تا گوهر آید پدید ازپشیز
«بدین رزمگهشان بجنگ آوریم — خود ایدر زمانی درنگ آوریم
« بباشد بکام تو خون ریختن — براینگونه سختی بر آویختن »
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که«چندین چگوئی‌همی نابکار؟
« از ایوان بشبگیر برخاستی — از آن تند بالا مرا خواستی
«چراساختی بامن‌اکنون‌فریب؟ — همانا بدیدی بتنگی نشیب
« چه باید مرا جنگ زابلستان؟ — همان جنگ ایران و کابلستان ؟
« مبادا چنین هرگز آئین من — سزا نیست اینکار دردین من
« که ایرانیانرا بکشتن دهیم — خوداندر جهان تاج برسر نهیم
« منم پیشرو هر که جنگ آورد — وگر پیش جنگ پلنگ آورد
« ترا گرهمی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید بکار
« مرا یار در جنگ یزدان بود — سر و کار با بخت خندان بود
«توئی جنگجوی ومنم جنگخواه — بگردیم یك با دگر بی سپاه
« به بینیم تا اسب اسفندیار — سوی آخر آید همی بی‌سوار
« و یا بارهٔ رستم جنگجوی — بایوان نهد بی خداوند روی»

جنگ اول رستم و اسفندیار

نهادند پیمان دوجنگی که کس — نباشد در آن جنگ فریاد رس
فراوان به نیزه بر آویختند — همی خون زجوشن فروریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست — بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن بر افراختند — چپ و راست هرسو همی تاختند
زنیروی گردان و زخم سران — شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را — ز زین بر کشیدند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز — چو سنگ اندر آید زبالای برز

چو شیر ژیان هر دو آشوفتند   از آن زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران   فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر   دو اسب تکاور بر آورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار   بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن   دو گرد سر افراز و دو پیلتن
همی‌زور کرد این بر آن آن برین   نجنبید یك شیر از پشت زین
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ   همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند   بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ کرد   بروها و چهره پر آژنگ کرد
چو او دست بردی بتیر و کمان   نرستی کس از تیر او بیگمان
بتیری که پیکانش الماس بود   زره پیش او همچو قرطاس بود

مجروح شدن رستم و رخش

چو او از کمان تیز بگشاد شست   تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار   نیامد برو تیر رستم بکار
تن رخش از آن تیرها گشت سست   نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار   یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد   سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد   چنان با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون   شدهٔ سست و لرزان که بی‌ستون
بخندید چون دیدش اسفندیار   بدو گفت «کای رستم نامدار
«چرا کم شد آن نیروی پیل مست؟   ز پیکان چرا کوه آهن بخست؟
«کجا رفت آن مردی و گرز تو؟   برزم اندرون فرهٔ و برز تو؟
«چرا شیر جنگی چو روباه گشت؟   ز جنگش چنین دست کوتاه گشت؟»
زواره پی رخش رخشان بدید   که از دور با خستگی بر کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ   خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید   همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت «خیز اسب من برنشین   که پوشم زبهر تو خفتان کین
بدو گفت «رو پیش دستان بگوی   که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی
«نگه کن که تا چارهٔ کار چیست   بر این خستگیها بر آزار چیست
«گر از زخم پیکان اسفندیار   شبی را سر آرم بدین روزگار

«چنان دانم ای‌زال کامروز من ز مادر بزادم در این انجمن
«سرخویش گیرم چورستم بجان بجائی روم کم نیابد نشان
«چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز من آیم زپس گر بمانم دراز»
زواره ز پیش برادر برفت دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار خروشید «کای رستم نامدار
«ببالا چنین چند باشی بپای ؟ که‌خواهد بدن مر ترا رهنمای؟
«کمان بفکن ازدست وببر بیان بر آهنج وبگشای بند ازمیان
«پشیمان‌شو ودست را ده به بند کزین پس‌نیابی تواز من گزند
«بدین‌خستگی پیش شاهت برم ز کردارها بیگناهت برم
«و گرجنگ‌سازی تو اندرز کن یکی را نگهبان این مرز کن
«گناهی که کردی زیزدان بخواه بپوزش سزد گر ببخشد گناه
«مگر دادگر باشدت رهنمای چو بیرون‌روی‌زین‌سپنجی‌سرای»
چنین گفت‌رستم که‌بیگاه گشت ز نیك و زبد دست کوتاه گشت
«توا کنون‌سوی‌لشکرت‌باز گرد شب تیره کس می نجوید نبرد»

دنبالهٔ جنگ را بفردا انداختند

بدو گفت روئین تن اسفندیار که «ای برمنش پیر ناساز کار
«تومردی بزرگی وزور آزمای بسی چاره دانی ونیرنگ ورای
«بدیدم سراسر فریب ترا نخواهم که بینم نشیب ترا
«بجان امشبی دادمت زینهار بایوان رسی کام کژی مخار»
چو رستم بایوان شد اندر زمان بر او سر بسر گرد شد دودمان
ز سر بر همی کند رودابه موی بر آواز ایشان همی خست روی
همی گفت «من زنده با پیر سر بدینسان بدیدم گرامی پسر»
جهاندیده دستان همی کند موی بر آن خستگیها بمالید روی
بدو گفت‌رستم که«نالش‌چسود؟ که از آسمان بودنیها ببود
«به‌پیش‌است کاری که دشوارتر وزو جان من پر ز تیمار تر
«که‌من‌همچوروئین‌تن‌اسفندیار ندیدم بمردی که کارزار
«رسیدم بهر سو بگرد جهان خبر یافتم ز آشکار و نهان
«گرفتم کمرگاه دیو سپید زدم بر زمین همچو یکشاخ بید
«خدنگم ز سندان گذر یافتی زبون داشتی گر سپر یافتی
«زدم چند بر گبر اسفندیار چنان بد که برسنگ وبزند خار

«همان تیغ من گر بدیدی پلنگ   نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
«ندرد همی جوشن اندر برش   نه یك پارهٔ پرنیان بر سرش
«وگر چندمن نیز پوزش کنم   که این سنگ دل را فروزش کنم
«نجوید زمن جز همی ناخوشی   بگفتار و کردار یا سرکشی
«سپاسم زیزدان که شب تیره شد   ورا دیده از تیرگی خیره شد
«برستم من ازچنگ این اژدها   ندانم که چون جست خواهم رها
«چواندیشم اکنون جزاین نیست رای   که فردا بگردانم از رخش پای
«بجائی روم کو نیابد نشان   بزابلستان گو بکن سرفشان
«سرانجام ازین کار سیر آید اوی   اگرچه ز بد سیر دیر آیداوی»

چاره‌جوئی زال از سیمرغ

بدو گفت زال «ای پسر گوشدار   سخن چون بپای آوری هوشدار
«همه کارهای جهانرا دراست   مگر مرگ را کان دردیگر است
«یکی چاره دانم من اینرا گزین   که سیمرغ را یار خوانم برین
«گراو باشدم زین سپس رهنمای   بماند بما مرز و کشور بجای
«وگرنه شود بوم ما پر گزند   از اسفندیار آن یل بد پسند»
چو گشتند هردو بر آن رای کند   گزین زال آمد ببالای تند
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید   ز دیبا یکی پر بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی برفروخت   بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یکپاس ازتیره شب درگذشت   تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز   ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز
هم آنگه چو مرغ ازهوا بنگرید   درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد   ز افراز مرغ اندرآمد بگرد
چو سیمرغ را دید زال از فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ «شاها چه بود   که آمد بدینسان نیازت بدود؟»
بدو گفت «این بد بدشمن رساد   که بر من رسید از بد بد نژاد
«تن رستم شیردل خسته شد   ز تیمار او پای من بسته شد
«ازان خستگی بیم جان است و بس   بر آنگونه خسته ندید است کس
«همان رخش گوئیکه بیجان شدست   ز پیکان چنان زارو پیچان شدست
«بیامد بدین کشور اسفندیار   نکوبد همی جز در کارزار
«نخواهدهمی کشوروتاج وتخت   بن و بارخواهد همی از درخت»

بدو گفت سیمرغ «کای پهلوان   مباش اندر این کار خسته روان
«سزد گر نمائی بمن رخش را   همان سرفراز جهان بخش را»
خبر چون بنزدیك رستم رسید   خود و رخش هردو ببالا کشید
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی   بجست اندرو روی پیوستگی
بمنقار از آن خستگی خون کشید   وزو هشت پیکان ببیرون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر   هم‌اندر زمان گشت باهوش وفر
بران همنشان رخش راپیش خواست   بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش   نبود ایچ پیکان دگر در تنش
همانگه خروشی بر آورد رخش   بخندید و دلشاد شد تاج بخش
بدو گفت سیمرغ «کای پیلتن   توئی نامدار همه انجمن
«چرا رزم جستی ز اسفندیار؟   که او هست روئین تن ونامدار»
بدو گفت رستم که «گراو زبند   نگفتی نگشتی دل من نژند
«مرا کشتن آسانتر آید زننگ   اگر باز مانم بسختی ز جنگ»
چنین داد پاسخ «کز اسفندیار   اگر سر بخاك آوری نیست عار
«که او هست شهزادهٔ رزم زن   فر ایزدی دارد آن پاکتن
«گرایدون که بامن توپیمان کنی   سر ازجنگ جستن پشیمان کنی
نجوئی فزونی ز اسفندیار   که کینه و کوشش کارزار
«تو اورا کنی لابه فردا به‌پیش   فدا داری اورا تن‌و جان خویش
«گرایدون که اوراسر آیدزمان   نیندیشد از پوزشت بی گمان
«پس آنکه یکی چاره سازم ترا   به خورشید سر برفرازم ترا»
چو بشنید رستم از او شاد گشت   وز اندیشهٔ جنگش آزاد گشت
بدو گفت «کز گفت تو نگذرم   اگر تیغ بارد هوا بر سرم»
بدو گفت سیمرغ «کز راه مهر   بگویم همی با تو راز سپهر
«که هر کس که‌اوخون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار
«بدین گیتیش شور بختی بود   چو بگذشت در رنج وسختی بود
«بدین گفته همداستان گرشدی   بدشمن بر اکنون دلاور شدی
«شگفتی نمایم هم امشب ترا   به بندم ز گفتار بد لب ترا
«برو رخش رخشنده را بر نشین   یکی خنجر آبگون بر گزین»
چو بشنید رستم میان را ببست   وزان جایگه رخش را بر نشست

همی راند تا پیش دریا رسید	ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیك دریا فراز	فرود آمد آنمرغ گردنفراز
برستم نمود آن زمان راه خشك	همی آمد از باد او بوی مشك
بمالید بر تارکش پر خویش	بفرمود تا رفت رستم بپیش
گزی دید برخاك سر بر هوا	نشسته برش مرغ فرمانروا
بدو گفت «شاخی گزین راستتر	سرش برتر و تنش بر کاستر
«بدین گز بود هوش اسفندیار	تو این چوب را خوارمایه مدار
«بر آتش تواین چوبرا راست کن	یکی نغز پیکان نگه کن کهن
«بنه پر و پیکان برو برنشان	نمودم ترا از گزندش نشان»
چو ببرید رستم بن شاخ گز	بیامد ز ره تا بایوان و رز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای	همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت «اکنون چواسفندیار	بیاید که جوید ز تو کارزار
«توخواهش کن وچربی وراستی	مزن هیچگونه در کاستی
«مگر باز گردد بشیرین سخن	بیاد آیدش روزگار کهن
«چو پوزش کنی چند ونپذیردت	همی از فرومایگان گیردت
«بزه کن کمانرا واین چوب گز	بدینگونه پرورده در آب رز
«ابرچشم اوراست کن هر دو دست	چنان چون بود مردم گز پرست
«زمانه برد راست آنرا بچشم	بچشم است بخت ار نداری توخشم»

رستم دگرباره آهنگ جنگ اسفندیار میکند

سپیده همانگه ز که بردمید	میان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلیح نبرد	بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوهۀ ژنده پیل	همی شد چو کشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار	که کین جوید و رزم اسفندیار
برافراز شد رستم چاره جوی	خروشی برآورد بیغاره جوی
که «ای شیردل چند خسبی چنین	که رستم نهاداست بررخش زین»
بپوشید جوشن یل اسفندیار	بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید	که «نام تو باد از جهان ناپدید
«برانسان که از من بخستی تو دوش	نبودت دل و مغز و نه رای وهوش
«فراموش کردی توسگزی مگر	کمان و بر گرد پرخاشخر
«کنون رفتی و جادوئی ساختی	بدینسان سوی رزم من تاختی

« تو ازجادوی زال گشتی‌درست — وگرنه بر ویال تو کور جست
« چنانت بدوزم همه تن به‌تیر — که ناید ببر چارهٔ زال پیر »
چنین گفت رستم باسفندیار — که‌ای سیر نا گشته از کارزار
« بترس از جهاندار یزدان پاك — خردرا مکن با دل اندر مغاك
« من امروز نز بهر جنگ آمدم — پی پوزش و نام و ننگ آمدم
« تو با من به بیداد کوشی‌همی — دوچشم خرد را بپوشی همی
« بدادار زردشت و دین بهی — بنوش آذر و آذر فرهی
« بخورشید و ماه و باستا و زند — که دل را برانی ز راه گزند
« نگیری بیاد آنسخنها که رفت — وگر پوست بر تن کسی‌رابکفت
« بیائی به بینی یکی خان من — رونده است کام تو برجان من
« گشایم در گنج دیرینه باز — کجا گرد کردم بروز دراز
« کنم بار بر بار گیهای‌خویش — بگنجور ده تا براند ز پیش
« برابر همی با تو آیم براه — روم‌چونکه فرمان دهی پیش‌شاه
« پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز اگر بند فرمایدم
« نگه کن که‌دانای پیشین‌چگفت — که کس‌را مباد اختر شوم جفت
« همی‌چاره‌جویم که تاروز کار — ترا سیر گرداند از کارزار »
چنین داد پاسخ که « مردفریب — نیم روز پیکار و روز نهیب
«ازایوان‌وخان چند گوئی همی؟ — رخ آشتی چند شوئی همی ؟
«اگر زنده‌خواهی که‌مانی بجای — نخستین بتن بند مارا بسای »
دگر باره رستم زبان بر گشاد — « مکن شهریارا ز بیداد یاد
« مکن نام من‌زشت‌وجان‌توخوار — که جز بد نیاید از این کارزار
« هزارانت گوهر دهم شاهوار — همان تاج با یاره و گوشوار
« هزارانت ریدك دهم نوش لب — بوندت پرستنده در روز و شب
« هزارت کنیزك دهم‌خلخی — که زیبای تاجند و با فرخی
« در گنج سام نریمان و زال — گشاده کنم پیشت ای بیهمال
« همه پاك پیش تو گرد آورم — ز زابلستان نیز مرد آورم
« همه مرترا پاك فرمان برند — که رزم بد خواه را بشکرند
« وزان‌پس به پیشت پرستاروش — روم تا به پیش شه کینه کش
« زدل‌دور کن شهریاراتو کین — مده دیو را بر تن خود کمین

«جز از بند دیگر ترا دست هست ‌ ‌ بمن بر که شاهی و یزدان پرست
«که از بند تو جاودان نام بد ‌ ‌ بماند مرا وز تو بد کی سزد؟»
برستم چنین گفت اسفندیار ‌ ‌ که «تاچند گوئی سخن نابکار؟
«مرا گوئی از راه یزدان بگرد ‌ ‌ ز فرمان شاه جهانبان بگرد
«که هر کو ز فرمان شه شد برون ‌ ‌ خداوند را کرده باشد فسون
«جز از رزم یا بند چیزی مجوی ‌ ‌ چنین گفتنیها بخیره مگوی»
چو دانست رستم که لابه بکار ‌ ‌ نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد وآن تیر گز ‌ ‌ که پیکانش را داده بود آب رز
چنان راند آن تیر گز در کمان ‌ ‌ سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت با پاك دادار هور ‌ ‌ فزایندهٔ دانش و فر و زور
«همی بینی این پاك جان مرا ‌ ‌ نهان مرا هم زبان مرا
«که من چند کوشم که اسفندیار ‌ ‌ مگر سر بگرداند از کارزار
«تو دانی که بیداد کوشد همی ‌ ‌ بمن جنگ و مردی فروشد همی
«بپادافره این گناهم مگیر ‌ ‌ تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر»
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ ‌ ‌ که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت «ای سگزی بدگمان ‌ ‌ نشد سیر جانت ز تیر و کمان؟ ‌ ‌ تیرخوردن اسفندیار
«به بینی کنون تیر گشتاسپی ‌ ‌ دل شیر و پیکان لهراسپی»
تهمتن گز اندر کمان راند زود ‌ ‌ بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار ‌ ‌ سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی ‌ ‌ ازو دور شد دانش و فرهی
گرفتش بُش و یال اسب سیاه ‌ ‌ ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار ‌ ‌ که «آوردی آن تخم زفتی ببار
«تو آنی که گفتی که روئین تنم ‌ ‌ بلند آسمان بر زمین برزنم
«من از شست تو هشت تیر خدنگ ‌ ‌ بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
«بیك تیر برگشتی از کارزار ‌ ‌ بخفتی بر این بارهٔ نامدار
«بخوردی یکی چوبه تیر گزین ‌ ‌ نهادی سر خویش بر پیش زین
«هم اکنون بخاك اندر آید سرت ‌ ‌ بسوزد دل مهربان مادرت»
هم آنگه سر نامبردار شاه ‌ ‌ نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش ‌ ‌ بر آن خاك بنشست و بکشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید   همی پر و پیکانش درخون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی   که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت   که « این کارما گشت بادردجفت
« تن ژنده پیل اندر آمد بخاك   جهان گشت‌ازاین‌دردبر ما مغاك»
برفتند هردو پیاده دوان   ز پیش سپه تا در پهلوان
بدیدند جنگی برش پر زخون   یکی تیر خونین بدست اندرون
پشوتن بر او جامه‌را کرد چاك   خروشان بسر بر پرا کندخاك
همی گشت بهمن بخاك اندرون   بمالید رخ را بر آن گرم‌خون
پشوتن همی گفت « راز جهان   که داند زنام آوران ومهان ؟
« چو اسفندیاری که ازبهر دین   بمردی بر آهیخت شمشیر کین
« جهان کرد پاك‌از بد بت‌پرست   به بیداد هرگز نیازید دست
« بروز جوانی هلاك آمدش   سر تاجور سوی خاك آمدش
« بدی را کزویست گیتی بدرد   پر آزار از او جان آزاد مرد
« فراوان بر اوبگذرد روز گار   که روزی نه بیند بد کارزار»
جوانان گرفته سرش‌در کنار   همی خون ستردند از آن شهریار
پشوتن بر او بر همی مویه کرد   رخی پر ز خون و دلی پرزدرد
همی گفت‌زار« ای یل اسفندیار   جهاندار وز تخمهٔ شهریار
« که‌بر کنداین کوه‌جنگی‌زجای؟   که افکند شیر ژیانرا ز پای ؟
« که کنداین پسندیده دندان پیل؟   که آ کند این موج دریای‌نیل؟
«چو کردی جهانرا زبدخواه‌پاك   نیامدت از شیر و از دیو باك
« کنون کامدت سودمندی بکار   همی خاك بینمت پرورد گار
« که‌نفرین برین تخت‌واین‌تاج باد   سزد گر نیارم از او هیچ یاد
« که‌چون تو سواری یل شهریار   فکندش بدینسان بدین خاك‌خوار
«سزد گرشود مردری تاج‌و گاه   بر آن بیوفا کار گشتاسپ‌شاه »
چنین گفت با دانش اسفندیار   که «ای‌مرد دانای به روز گار
« مکن خویشتن پیش من درتباه   که این بودبهر من‌ازتاج‌و گاه
« تن مرده را خاك باشد نهال   تو از کشتن من بدینسان منال
« کجاشدفریدون‌وهوشنگ‌وجم؟   ز باد آمده باز گردد بدم
« همان پاکزاده نیاکان من   گزیده سر افراز و پاکان من

«برفتند و مارا سپردند جای　　نماند کسی در سپنجی سرای
«فراوان بکشتم من اندر جهان　　چه در آشکارا چه اندر نهان
«که تاراه یزدان بجای آورم　　خرد را بدین رهنمای آورم
«چوازمن گرفت این سخن روشنی　　ز بد بسته شد دست اهریمنی
«زمانه بیازید چنگال شیر　　مرا همچو گور اندر آورد زیر
«امیدم چنان است کاندر بهشت　　دل وجان من بدرود هرچه کشت
«بمردی مرا پور دستان نکشت　　نگه کن بدین گز که دارم بمشت
«بدین چوب شد روزگارم بسر　　ز سیمرغ وازرستم چاره گر
«فسونها واین جادوی زال ساخت　　که این بندورنگ ازجهان اوشناخت»
چو اسفندیار این سخن یاد کرد　　بپیچید و برگشت رستم بدرد
چنین گفت «کز دیو ناسازکار　　مرا رنج بهر آمد از روزگار
«چنانست کو گفت یکسر سخن　　ز مردی بکژی نیفکند بن
«چو بیچاره برگشتم ازدست اوی　　بدیدم کمان و برو شست اوی
«سوی چاره گشتم زبیچارگی　　نهادم بدو سر بیکبارگی
«زمان ورا در کمان ساختم　　چو روزش سر آمد بینداختم
«همانست کز بد بهانه منم　　وزین تیر گز در فسانه منم»

وصیت اسفندیار برستم دربارهٔ بهمن

چنین گفت با رستم اسفندیار　　که «اکنون سر آمد مرا روزگار
«توازمن مپرهیز وخیز ایدر آی　　که مارا دگرگونه تر گشت رای
«مگر بشنوی پند و اندرز من　　بدانی سر مایه و ارز من
«بکوشی و آن را بجای آوری　　بزرگی براو رهنمای آوری»
تهمتن بگفتار او داد گوش　　پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت ازدیدگان آب گرم　　همی مویه کردش بآوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه　　از ایوان چوباد اندر آمد براه
چنین گفت با رستم اسفندیار　　که «از تو ندیدم بد روزگار
«ز گشتاسپ دیدم بد بدگمان　　نه رستم نه مرغ ونه تیرو کمان
«مرا گفت رو سیستانرا بسوز　　نخواهم کزین پس بود نیمروز
«بکوشید تا لشکرو تاج و گنج　　بدو ماند و من بمانم برنج
«کنون بهمن این نامور پور من　　خردمند و بیدار دستور من
«زمن خود پدروارش اندر پذیر　　همی هرچه گویم زمن یاد گیر

«بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوهران باد دار
«بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
«می‌ورامش وزخم‌وچوگان‌وبار / بزرگی‌وبرخوردن از روزگار»
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببر زد بفرمان او دست‌راست
که«گربگذری‌زین‌سخن نگذرم / سخن هرچه گفتی توفرمان برم»
زرستم چو بشنید گویا سخن / بدوگفت «کای پهلوان کهن
«چنان‌دان که یزدان گوای‌منست / خرد زین سخن رهنمای منست
« کزان نیکوئیها که‌تو کردهٔ / ز شاهان گیتی که پروردهٔ
« کنون نام نیکت ببدباز گشت / زمن روی گیتی بر آواز گشت»

وصایای اسفندیار به پشوتن

چنین گفت‌پس‌باپشوتن که «من / نجویم همی زین‌جهان جز کفن
«چومن بگذرم‌زین سپنجی‌سرای / تولشکر بیارای و شوباز جای
«چو رفتی بایران پدر را بگوی / که‌چون کام یابی بهانه مجوی
«زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
«امیدم نه این بود نزدیك تو / سزا این بد ازجان تاریك تو
«جهان راست کردم بشمشیرداد / ببد کس نیارست کرد ازتویاد
«بایران‌چودین‌بهی‌راست گشت / بزرگی‌وشاهی‌مراخواست گشت
«به پیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
«کنون زین‌سخن یافتی‌کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
«چوایمن‌شدی‌مرگ‌رادور کن / بایوان شاهی یکی سور کن
«تراتخت‌و سختی‌و کوشش‌مرا / ترا تاج و تابوت‌و پوشش مرا
«مشوایمن از گنج وتاج و کلاه / روانم ترا چشم دارد براه
«چوآئی بهم پیش داور شویم / بگوئیم و گفتار او بشنویم
«چوزو باز گردی بمادر بگوی / که‌مرگ‌آمد آن‌یاربرخاشجوی
«پس من تو زودآیی ای‌مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
«برهنه مکن روی بر انجمن / مبین نیز چهر من اندر کفن
«زدیدار زاری بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
«همان خواهرانرا وجفت مرا / که جویا بدندی نهفت مرا
«بگوئی بدان پرهنر بخردان / که بدرود باشید تا جاودان
«ز تاج پدر برسرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید

مردن اسفندیار وزاری رستم

«فرستادم اینک بنزدیک اوی　　بشرم آورد جان تاریک اوی»
بگفت این و برزد یکی تیز دم　　که« بر من ز گشتاسپ آمد ستم»
هم آنگه برفت ازتنش جان پاك　　تنش خسته افکنده برتیره خاك
براو جامه رستم همه پاره کرد　　سرش پرزخاك ورخش پرز گرد
همی گفت«زار ای نبرده سوار　　نیا شاه جنگی پدر شهریار
«بخوبی شده درجهان نام من　　ز گشتاسپ بدشد سر انجام من»
چو بسیار بگریست با کشته گفت　　که« ای درجهان شاه بی یاروجفت
« روان تو بادا میان بهشت　　بداندیش تو بدرود هرچه کشت»
زواره بدو گفت « ای نامدار　　نبایست پذرفت از او زینهار
« ز دهقان تو نشنیدی آن داستان　　که یاد آرد از گفتهٔ باستان؟
« که گر پروری بچهٔ نره شیر　　شود تیز دندان و گردد دلیر
« چو گردد بنیرو وجوید شکار　　نخست اندر آید بپروردگار
« ز بهمن رسد بد بزابلستان　　به پیچند پیران کابلستان
« نگه کن که چون اوشود تاجدار　　به پیش آورد کین اسفندیار[1]»
« بدو گفت رستم که«با آسمان　　نتابد بد اندیش و نیکو گمان
من این بر گزیدم که چشم خرد　　بدان بنگرد نام باز آورد
« گر او بد کند پیچداز روز گار　　تو چشم بلاورا بتندی مخار»
بکی نغز تابوت کرد آهنین　　بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یك روی آهن بقیر　　پراگنده بر قیر مشك وعبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن　　خروشان بد آن نامدار انجمن
ازان پس که پوشید روشن برش　　ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
چهل استر آورد رستم گزین　　زبالا فرو هشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه　　چپ وراست وپیش وپس اندرسپاه
بریده بُش و دم اسب سیاه　　پشوتن همی برد پیش سپاه
سپه رفت و بهمن بزابل بماند　　ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش　　همی پرورانید چون جان خویش

عمل کردن رستم بوصیت اسفندیار

---

۱ — دو بیت معروف ذیل درین موضع در بعضی نسخ شاهنامه الحاق شده :

تو اژدر کشی بچه اش پروری　　بدیوانگی ماند این داوری
پدر کشتی و تخم کین کاشتی　　پدر کشته را کی بود آشتی

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه   « نگون شد سر نامبردار شاه»
بایران بهرسو که رفت آگهی   بینداختند آن کلاه مهی
بزرگان ایران گرفتند خشم   وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند « کای شوربخت   چو اسفندیاری تو از بهر تخت
« بزابل فرستی بکشتن دهی   خود اندر جهان تاج بر سر نهی؟
« سرت را ز تاج کیان شرم باد   برفتن بی اخترت گرم باد »
چو آگاه شد مادر وخواهران   از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاك   ببر بر همه جامه‌ها کرده چاك
زنان از پشوتن در آویختند   همی‌خون ز مژگان فروریختند
که «از تنگ تابوت سر بر گشای   تن کشته از دور ما را نمای »
چو مادرش با خواهران روی شاه   پر از مشك دیدند وریش سیاه
بشد هوش پوشیده رویان اوی   پر از خون رخ جعد مویان اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدند   بنزدیك فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه   خروشان بنزدیك اسب سیاه
بسودند از مهر یال و برش   کتایون همیریخت خاك ازسرش
بیالش همی اندر آویختند   همی خاك بر تارکش ریختند
« کزین پس کرا بردخواهی بجنگ؟   کراداد خواهی بچنگ نهنگ؟»

سر زنشها که بر گشتاسپ کردند

بابر اندر آمد خروش سپاه   پشوتن بیامد بایوان شاه
بآواز گفت « ای سر سرکشان   ز بر گشتن کارت آمد نشان
« توزین با تن خویش بد کردهٔ   دم از شهر ایران بر آوردهٔ
« ز تو دورشد فره بخردی   بیابی تو بادا فره ایزدی
« شکسته شد آن نامور پشت تو   ازین پس بود باد در مشت تو
« پسررا بخون دادی ازبهر تخت   که نه تخت بیناد چشمت نه‌بخت
« جهانی پر از دشمن وپر بدان   نماند بتو تاج تا جاودان
« بدین گیتی اندر نکوهش بود   بروز شمارت پژوهش بود »
وزان پس بسالی بهر برزنی   بایران خروشی بد و شیونی
همی بود بهمن بزابلستان   به نخجیر اگر بامی و گلستان
سواری و می‌خوردن و بارگاه   بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهرچیز بیش از پسر داشتش   شب و روز خندان ببر داشتش

چو گفتار و کردار پیوسته شد در کین بگشتاسپ بربسته شد
یکی نامه رستم نبشتش بدرد همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست بر آنکس که کینه‌پیوزش بشست
دگر گفت «یزدان گوای منست پشوتن برین رهنمای منست
«که من چند بگفتم باسفندیار مگر کم کند کینه و کارزار
«سپارم بدو کشور و گنج خویش گزیدم ز هر گونهٔ رنج خویش
«زمانش چنان بود بگشاد چهر مرا دل پر از درد و سر پرز مهر
«کنون این جهانجوی نزد منست که فرخ نژاد اورمزد منست
«هنرهای شاهانش آموختم از اندرز وام خرد توختم
«چو پیمان کند شاه پوزش پذیر کز این پس نیندیشد از کار تیر
«روان و تن و جان من پیش اوست اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست»
چو آن نامه شد نزد شاه جهان پراکنده شد در میان مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد سخنهای رستم همی کرد یاد
از آن نامور شاه خشنود گشت گراینده را آمدن سود گشت

طلب کردن گشتاسپ بهمن را نزد خود

چنین تا بر آمد بر اینکار چند بشد شاهزاده ببالا بلند
بدانست جاماسپ از نیك و بد که این پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت «ای پسندیده‌شاه ترا کرد باید به بهمن نگاه
«به بیگانه کشور فراوان بماند کسی نامهٔ تو بر او بر نخواند
«به بهمن یکی نامه باید نبشت بسان درختی بباغ بهشت
«که داری بگیتی جز او یادگار گسارندهٔ درد اسفندیار ؟»
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را بفرمود فرخنده جاماسپ را
که«بنویس نامه بنزدیك اوی یکی سوی گردنکش نامجوی
«که یزدان سپاس ای جهان پهلوان که ما از تو شادیم و روشنروان
«یکی سوی بهمن که هم درزمان چو نامه بخوانی بزابل ممان
«که مارا بدیدارت آمد نیاز بر آرای کار و درنگی مساز»
برستم چو بر خواند نامه دبیر بدان شاد شد مرد دانش‌پذیر
زچیزی که بودش بگنج اندرون ز خفتان و از خنجر آبگون
زکافور و از مشك و از عودتر هم از عنبرو گوهر و سیم‌وزر
همه پاك رستم به بهمن سپرد برنده بگنجور او بر شمرد

تهمتن دو منزل بیامد براه　　پس اورا فرستاد نزدیك شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید　　شد از آب دیده رخش ناپدید
ورا یافت روشندل و یادگیر　　وزان پس همی خواندش اردشیر
چو برپای بودی سر انگشت اوی　　ز زانو فروتر بدی مشت اوی
همی آزمودش به یکچند گاه　　همیکرد بالای اورا نگاه
بمیدان و هنگام بزم و شکار　　گوی بود مانند اسفندیار
از او هیچ گشتاسپ نشکیفتی　　بدیدار او بر بجان شیفتی
سر آمد همه کار اسفندیار　　که جاوید بادا تن شهریار

انجام کار رستم

یکی مرد بد نامش آزاد سرو　　که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی　　تن و پیکر پهلوان داشتی
بسام نریمان کشیدی نژاد　　بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم　　سخن را یك اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای　　روان و خرد باشدم رهنمای
سر آرم من این نامهٔ باستان　　شگفتی بمانم یکی داستان
بنام جهاندار محمود شاه　　ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
اگرچند گوش من آهو گرفت　　تهی دستی و سال نیرو گرفت
شب و روز خوانم همی آفرین　　برآن دادگر شهریار زمین
ازو یادگاری کنم در جهان　　که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش　　بزرگان و جنگی سواران پیش
همه رزم و بزم است و رای و سخن　　گذشته بسر سالهای کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای　　همان رهنمونی بدیگر سرای

ز چیزی کز ایشان پسند آیدش همان روز را سودمند آیدش
ازان برتران یادگارش بود همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار که دینار یابم من از شهریار
که از من پس ازمرگ ماندنشان ز گنج شهنشاه گردنکشان

***

کنون باز گردم بگفتار سرو فروزندهٔ سهل ماهان بمرو
چنین گوید آن پیر دانش پذیر هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پردهٔ زال بد بندهٔ نوازندهٔ رود و گویندهٔ
کنیزك پسر زاد روزی بکی که از ماه پیدا نبود اندکی

داستان شغاد ومکراوبارستم

بیزدان چنین گفت «کای رهنمای تو داری سپهر روانرا بپای
بجز کام و آرام وخوبی مباد» ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشتندش چوشد سیر شیر دلارام و گوینده و یاد گیر
بران سال کودك برافراخت یال بر شاه کابل فرستاد زال
سپهدار کابل بدو بنگرید همی تاج و تخت کئی‌را سزید
به گیتی بدیدار او بود شاد بدو داد دختر ز بهر نژاد
بزرگان ایران و هندوستان ز رستم زدندی همه داستان
چنان‌بد که هرسال‌یکچرم گاو ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلی چنان بد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد از آن پس که داماد اوشد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند همه کابلستان بهم بر زدند
چنین گفت با شاه کابل نهان که «من سیر گشتم ز کارجهان
«برادر که اورا زمن‌شرم‌نیست مرا سوی او راه و آزرم نیست
«چه مهتر برادر چه بیگانهٔ چه فرزانه مردی چه دیوانهٔ
«بسازیم و اورا بدام آوریم بگیتی بدین کار نام آوریم
«یکی سور کن مهترانرابخوان می و رود ورامشگرانرا بخوان
«بمی‌خوردن‌اندر مراسرد گوی میان سخن ناجوانمرد گوی
«بخواری شوم سوی زابلستان بنالم ز سالار کابلستان
«بر آشوبد اورا سر از بهر من بیاید بدین نامور شهر من
«تو نخجیر گاهی نگه کن براه بکن چاه چندی به نخجیر گاه

« بر اندازهٔ رستم و رخش ساز　　بنش در نشان نیزهای دراز
«سرچاهرا سخت کن زان سپس　　مگوی این‌سخن نیز باهیچکس»
بشد شاه ورای ازمنش‌دور کرد　　بگفتار آن بیخرد سور کرد
کهان و مهانرا ز کابل بخواند　　بخوان پسندیدهٔ شان برنشاند
چو سر پرشد از بادهٔ خسروی　　شغاد اندر آشفت از بدخوی
ازاو شاه کابل بر آشفت و گفت　　که«چندین‌چه داری‌سخن‌در نهفت؟
« تو از تخمهٔ سام نیرم نئی　　برادر نئی خویش رستم نئی
« نکرداست یاد از تودستان سام　　برادر ز تو کی برد نیز نام ؟»
ز گفتار او تنگدل شد شغاد　　بر آشفت و سر سوی زابل‌نهاد
بیامد بدرگاه فرخ پدر　　دلی پر ز چاره پر از کینه سر
ز دیدار او شاد شد پهلوان　　چو دیدش خردمندو روشنروان
چنین گفت « کز تخمهٔ‌سام شیر　　نزاید مگر زورمند و دلیر
« چگونه است کار تو با کابلی؟　　چگوید وی از رستم زابلی ؟ »
چنین داد پاسخ برستم شغاد　　که « از شاه کابل مکن نیز یاد
« مرا برسر انجمن خوار کرد　　همان گوهر بد پدیدار کرد
«بمن گفت‌چندست ازین‌باژو ساو　　نه با سیستان ما نداریم تاو
« ازاین‌پس نگویم که‌اورستمست　　نه زو مردی‌و گوهرمن کمست»
چو بشنیدرستم بر آشفت‌و گفت　　که«هرگز نماند سخن‌در نهفت
« من اورا بدین گفته‌بیجان کنم　　بر او بردل و دیده‌پیچان کنم »
همی داشتش روز چند ارجمند　　سپرده بدو جایگاه بلند
وزان‌پس‌بر آراست‌هرگونه‌کار　　بدان تا بکابل کند کارزار
زلشکر گزین کرد شایسته مرد　　کسی را که نامی بد اندرنبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند　　ز زابل بکابل نشیمن کنند
بیامد بر مرد جنگی شغاد　　که « باشاه کابل مکن رزم‌یاد
«بر آنم که‌اوزان‌پشیمان شداست　　وزین رفتنم سوی‌درمان شداست
«بیارد کنون پیش خواهشگران　　زکابل گزیده فراوان سران»
چنین گفت رستم که «اینست‌راه　　مرا خود بکابل نباید سپاه
«زواره بس و نامور صد سوار　　پیاده همان نیز صد نامدار »
چو رستم دمان سر برفتن نهاد　　سواری بر افکند پویان شغاد

که «آمد گو پیلتن بی سپاه   توپیش آی وزان کرده زنهارخواه»
سپهدار کابل بر آمد ز شهر   زبان پرزپوزش روان پر ززهر
دو رخرا بخاك سیه بر نهاد   همی کرد پوزش زکار شغاد
همیرفت پیشش برهنه دو پای   سری پر ز گرد و دلی پرزرای
به بخشید رستم گناه ورا   فزون کرد از آن پایگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود   ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت   بشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه   بیاراست خرم یکی جشنگاه
از آن پس برستم چنین گفت شاه   که «چون رایت آید به نخجیر گاه
«یکی جای دارم که بر دشت و کوه   بهر جای نخجیر گردد گروه
«همه دشت غرمست و آهو و گور   کسی را که باشد تکاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت   ازان دشت خرم نشاید گذشت»
ز گفتار او رستم آمد بشور   ازان دشت پر آب و نخجیر و گور
بفرمود تا رخش را زین کنند   همه دشت پر باز و شاهین کنند
زواره همیرفت با پیلتن   تنی چند از آن نامدار انجمن

بچاه افتادن رستم

همی رخش از آن خاك نو یافت بوی   تن خویشرا کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاك   زمین را به نعلش همیکرد چاك
بزد گام رخش تکاور براه   چنین تا بیامد میان دوچاه
دل رستم ازاسب شد پر ز خشم   زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه بر آورد نرم   بزد تنگدل رخش را کرد گرم
دو پایش فرو شد بیك چاه سار   نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز   نبد مرد را هیچ جای گریز
بدرید پهلوی رخش بزرگ   بر و یال آن پهلوان سترگ
بمردی تن خویش را بر کشید   دلیر از بن چاه سر بر کشید
چو با خستگی چشمها بر گشاد   بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست   شغاد فریبنده بدخواه اوست
چنین گفت پس با شغاد پلید   که «اکنون که بر من چنین بد رسید
«ز ترکش بر آور کمان مرا   بکار آور آن ترجمان مرا
«بزه کن بنه پیش من با دوتیر   نباید که آن شیر نخجیر گیر

کشته شدن شغاد بدست رستم

« ببیند مرا زو گزند آیدم کمانی بود سودمند آیدم »
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید بزه کرد و یکباره اندر کشید
تهمتن بسختی کمان بر گرفت بدان خستگی پیچش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت بیامد سپر کرد شاخ درخت
چو رستم چنان دید بفراخت دست چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بربدوخت بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم اوآه کرد تهمتن بدو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که «یزدان سپاس که بودم همه ساله یزدان شناس
« ازان پس که جانم رسیده بلب براین کین من روز نامد بشب»
بگفت این و جانش بر آمد زتن براو زار و گریان شدند انجمن
زواره بچاه دگر در بمرد سواری نماند از بزرگان وخرد
خروشی برآمد ز زابلستان ز بدخواه و از شاه کابلستان
همیریخت زال از بر یال خاك همیکرد روی و بر خویش چاك
همی گفت « زارا گو پیلتن نخواهم که پوشد تنم جز کفن
« چرا بایدم زندگانی وکام؟ چرا بایدم خورد وآرام و نام؟»
هم آنکه فرامرز را با سپاه فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
تن کشته از چاه باز آورد جهانرا بزاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید بشهر اندرون نامداری ندید
بیامد بدان دشت نخجیرگاه بجائی کجا کنده بودند چاه
بفرمود پس تا نهادند تخت نهادند بر تخت زیبا درخت
برآهخت ازو جامهٔ خسروی گشادآن میان بستن پهلوی
همیریخت برتارکش برگلاب بگسترد بر تنش کافور ناب
بدیبا تنش را بیاراستند وزانپس گل ومشك ومی خواستند
نبد جای تن را همی بر دوتخت تنی بود اگر سایه گستر درخت؟
یکی نغز تابوت کردند ساج برو میخ زرین و پیکر ز عاج
ز چاهی برادرش را بر کشید همیدوخت جائی کجا خسته دید
بشستند و کردش ز دیبا کفن بجستند جائی بن نارون
برفتند بیدار دل درگران بریدند از او تختهای گران
وزان پس تن رخش را بر کشید بگیتی چو او اسب دیگر ندید

دو روز اندران کارشد روزگار | تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان | زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای | کسیرا نبد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دشت بگذاشتند | شب و روز بر دست برداشتند
بدو روز و یك شب بزابل رسید | کسش برزمین بر نهاده ندید
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند | سرش را بابر اندر افراختند
برابر نمودند زرین دو تخت | بدان خوابکه شد گو نیکبخت
همه مشك با گل برآمیختند | بپای گو پیلتن ریختند
در دخمه بستند و گشتند باز | شد آن نامور شیر گردنفراز
چه جوئی همی زین سرای سپنج | کز آغاز گنجست وفرجام رنج؟
بریزی بخاك ار همه آهنی | اگر دین پرستی گر اهریمنی
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای | مگر کام یابی بدیگر سرای
فرامرز چون سوك رستم بداشت | سپه را همه سوی کابل گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد | سپه را ز گنج پدر ساز کرد
سپاهی ز زابل بکابل کشید | که خورشید گشت ازهوا ناپدید
خبر شد بر شاه کابلستان | از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد | زمین آهنین شد هوا لاجورد
سپه را چو روی اندرآمد بروی | جهان شد پرآواز پرخاشجوی
فرامرز با خوارمایه سپاه | بزد تیز خودرا بران قلبگاه
زگرد سواران هوا تار شد | سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده شدآن سپاه بزرگ | دلیران زابل بکردار گرگ
تن مهتر کابلی پر زخون | فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخجیر گاه | بجائی کجا کنده بودند چاه
بچاه اندر آویختش سرنگون | تنش پرزخاك و دهان پر زخون
بکردار کوه آتشی برفروخت | شغاد ودرخت و زمین‌رابسوخت
چو لشکر سوی زابلستان رسید | همه خاك او سوی دستان کشید
زکابل بیامد پر از داغ ودرد | شده روز روشن بر او لاجورد
بیکسال در سیستان سوك بود | همه جامهاشان سیاه و کبود


اندرز کردن دارا با سکندر و مردنش
سکندر
دارا

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

سرانجام کارکیان

پادشاهی بهمن و همای و داراب و دارا

و اسکندر

پادشاهی بهمن

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت «کز کار اسفندیار چنان داغ دل گشتم از روزگار
«که روزی نبد زندگانیم خوش دژم گشتم از اختر کینه کش
«پس از من کنون شاه بهمن بود همان راز دارش پشوتن بود»
بدو داد پس گنجها را کلید یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت «کار من اندر گذشت هم از تار کم آب برتر گذشت
«نشستم بشاهی صد و بیست سال ندیدم ز گیتی کسی را همال
«تو اکنون هنر کوش و با داد باش چو داد آوری از غم آزاد باش
«خردمند را شاد و نزدیك دار جهان بر بداندیش تاریك دار»
بگفت و بشد روزگارش بسر زمان گذشته نیابد ببر
اگر بودن اینست شادی چراست؟ شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هرچه ورزی و بدرا مکوش بمرد خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما ماندیم ز کار گذشته بسی خواندیم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود بهی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی که از پیر دانا سخن بشنوی
چو بهمن بتخت نیا برنشست کمر برمیان بست و بگشاد دست
یکی انجمن ساخت از بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
چنین گفت «کز کار اسفندیار ز نیك و بد گردش روزگار
«همه یاد دارید پیر و جوان هر آنکس که هستید روشنروان
«که رستم که زند گانی چکرد همان زال افسونگر آن پیرمرد
«فرامرز جز کین ما در جهان نجوید همی آشکار و نهان
«سرم پر ز درد است و دل پر ز خون جز از کین ندارم بمغز اندرون»

چو بشنید گفتار بهمن سپاه   هر آنکس که بد شاه رانیکخواه
باواز گفتند « ما بنده‌ایم   همه دل بمهر تو آ کنده‌ایم
« بگیتی همان کن که کام آیدت   و گرزان سخن نیك نام آیدت»
چو پاسخ چنین یافت ازلشکرش   بکین اندرون تیز تر شد سرش
ره سیستان را بیاراستند   بر این برنهادند و برخاستند
همیرفت ازان لشکر نامدار   سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند   فرستادهٔ برگزید ارجمند
فرستاد نزدیك دستان سام   بدادش زهرگونه چندی پیام
چنین گفت « کز کین اسفندیار   مرا در جهان تلخ شد روزگار
« ز دل کین دیرینه بیرون کنم   همه رود زابل پر ازخون کنم»
فرستاده آمد بزال این بگفت   دل زال با درد وغم گشت جفت
چنین داد پاسخ که « گرشهریار   براندیشد از کار اسفندیار
« تو بودی بنیك و بد اندرمیان   زمن سود دیدی ندیدی زیان
« همانا شنیدی که سام سوار   بمردی چکرد اندر آن روزگار
« چنین تا بهنگام رستم رسید   که شمشیر تیز ازمیان بر کشید
« بپیش نیاکانت اندر چه کرد   ز مردی بهنگام تنگ و نبرد
« همان کهتر از دایگان تو بود   بلشکر ز پرمایگان تو بود
« گرایدونکه بینی که پیکار ما   نجوئی بر اندیشی از کار ما
« بیائی ز دل کینه بیرون کنی   بمهر اندرون کینه افسون کنی
« همه گنج دیبا و دینار سام   کمرهای زرین و زرین ستام
« چو آئی بپیش تو آرم همه   توشاهی و گردنکشان‌چون‌رمه»
چو بشنید از او بهمن نیکبخت   نپذرفت ازو پند وآشفت سخت
بشهر اندرآمد دلی پر ز درد   سری پرز کین لب پراز بادسرد
پذیره شدش زال سام سوار   هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیك بهمن فراز   پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت «هنگام بخشایش‌است   زدل درد و کین‌روز پالایش‌است

بندکردن بهمن زال‌را وکشتن فرامرز

« بدان بندگیها که‌ما کرده‌ایم   ترا در جوانی بپرورده‌ایم
« ببخشای و کار گذشته مگوی   هنر گوی‌وز کشتگان کین‌مجوی»
بر آشفت بهمن ز گفتار اوی   چنان سست شد تیز بازار اوی

هم اندرزمان پای کردش به‌بند   ز گنجور و دستور نشنید پند
از ایوان دستان سام سوار   شتروارها بر نهادند بـار
ز دینار و از گوهر نابسود   ز تخت و ز گستردنی هرچه‌بود
که رستم فراز آورید آن برنج   ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد   مهان را همه بدره و تاج داد
فرامرز را زنده بردار کرد   تن پیلوارش نگونسار کرد
گرامی پشوتن که دستور بود   ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار بر پای خاست   بدو گفت « کای‌داوردادوراست
«اگر کینه بودت بدل خواستی   پدید آمد از خواستن کاستی
« کنون‌غارت‌و کشتن‌وجنگ‌وجوش   مفرمای و مپسند چندین خروش
« زیزدان بترس و زما شرم دار   نگه کن بدین گردش روزگار
« تو تا باشی ای خسرو پاکزاد   مرنجان کسی‌را که دارد نژاد
« چو فرزند سام نریمان ز بند   بنالد بپروردگار بلند
« به‌پیچی‌ازان گرچه‌نیک‌اختری   چو با کردگار افکند داوری
« تواین تاج ازاو یافتی یادگار   نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
« از او بند بردار اگر بخردی   دلت باز گردان ز راه بدی »

پشیمانی بهمن از بندکردن زال

چو بشنید شاه از پشوتن سخن   پشیمان شد از کردهای کهن
بفرمود تا پای دستان ز بند   گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای   بگفتار دستور پاکیزه رای
سپه را سوی شهر ایران کشید   ز زابل بنزد دلیران کشید
یکی دخترش بود نامش همای   هنرمند و با دانش و پاکرای
همی خواندندی ورا چهرزاد   ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی   بدان دین که خوانی‌همی‌پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه   چنان بد که آبستن آمد زشاه

ولیعهد کردن بهمن همای را

چو ششماهه شد پر ز تیمار شد   چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد زپای   بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک‌اختران‌رابخواند   به تخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت «کاین‌پاکتن‌چهرزاد   ز گیتی فراوان نبود است شاد
« ولی عهد من او بود درجهان   هر آنکس کزو زاید اندرنهان

«اگر دختر آید برش یا پسر   ورا باشد این تاج وتخت و کمر»
به بیماری اندر بمرد اردشیر   ز تیمار او دختر دلپذیر
پر ازخون شدو سوك بهمن بداشت   بسی روز گاران ببد بر گذاشت
پس آمد بتخت پدر بر نشست   در گنج بگشاد و لب را ببست

پادشاهی همای

برای و بداد از پدر در گذشت   همه گیتی از دادش آباد گشت
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز   ز شهر و زلشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش   جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت   همی داشت آن نیکوئی درنهفت

داستان داراب

بفرمود تا درگری پاك مغز   یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق ازان چوب خشك   بکردند و برزد برو قیر ومشك
درون نرم کرده بدیبای روم   بر آلوده بیرون او دبق و موم
به بستند بس گوهر شاهوار   ببازوی آن کودك شیر خوار
بدانگه که شد کودك ازخواب مست   خروشان شد آن دایهٔ چربدست
نهادش بصندوق در نرم نرم   بچینی پرندش بپوشید گرم
ببردند صندوق را نیم شب   یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند   بآب فرات اندر انداختند
یکی گازر آن خرد صندوق دید   بپوئید و از کارگه بر کشید
بپوئید و گستردها بر گرفت   بماند اندران کار گازر شگفت
دل گازر از درد پژمرده بود   یکی کودك زیر کش مرده بود
زن گازر از درد کودك نوان   خلیده رخان تیره گشته روان

پرورانیدن گازر وزنش داراب را

بدو گفت گازر که «باز آر هوش — گزین پس ترا زشت باشد خروش
«اگر بود ما را یکی پور خرد — نبودش بسی زندگانی بمرد
«کنون یافتی پور ناخواسته — ز دینار و از گوهر آراسته»
زن گازر آن دید خیره بماند — براو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر — بدیدار ماننده اردشیر
پراز در خوشاب بالین اوی — عقیق و زبرجد بپائین اوی
بدو داد زن زود پستان شیر — ببد شاد ازان کودک دلپذیر
سوم روز داراب کردند نام — کز آب روان یافتندش کنام
همی داشتندش چنان ارجمند — که از تند بادی ندیدی گزند
چو بگذشت چرخ از برش چند سال — یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با همالان بکوی — کسی را نبودی تن و زور اوی
بفریاد شد گازر از کار اوی — همی تیره شد تیز بازار اوی
بدو گفت «کاین جامه بر زن بسنگ — که از پیشه جستن ترا نیست ننگ»
بگازر چنین گفت «کای باب من — همی تیره گردانی این آب من
«بفرهنگیان ده مرا از نخست — چو آموختم زند و استا درست
«ز من جای مهتر باندیشه کن — ز گیتی سواری مرا پیشه کن»
نگه کرد گازر سواری تمام — عنان پیچ و اسب افکن و نیکنام
سپردش بدو روزگاری دراز — بیاموخت هرچش بدو بد نیاز
بگازر چنین گفت روزی که «من — همی این نهان دارم ازانجمن
«نجنبد همی بر تو بر مهر من — نماند بچهر تو هم چهر من
«شگفت آیدم چون پسر خوانیم — بدکان بر خویش بنشانیم»
بدو گفت گازر که «اینت سخن — دریغ آن شده رنجهای کهن
«ترا گر منش زان من برتراست — پدر جوی را راز با مادر است»
چنان بد که یکروز گازر برفت — ز خانه سوی رود تازید تفت
در خانه را تنگ داراب بست — بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت «کزی و تاری مجوی — هر آنچت بپرسم همه راست گوی
«شما را که باشم بگوهر کیم ؟ — بنزدیك گازر ز بهر چیم ؟»
زن گازر از بیم زنهار خواست — خداوند دارنده را یار خواست
بدو گفت «خون سر من مجوی — بگویم ترا هرچه گفتی بگوی»

سخنها یکایك برو بر شمرد   بکوشید و از کار کژی ببرد
ز صندوق و از کودك شیرخوار   ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت «ما دستکاران بدیم   نه از تخمهٔ نامداران بدیم
«از آن تو داریم چیزی که هست   زبردست گشت از تو این زیردست»
چو بشنید داراب خیره بماند   روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت «ازان خواسته هیچ ماند؟   وگر گازر آنرا همه برفشاند
«که باشد بهای یکی بارگی   بدین روز کندی و بیچارگی؟»
بدو گفت زن «هست و بیشست ازین   درم هم برومند باغ و زمین»
بدو داد دینار چندان که بود   بماند آن گران گوهر ناسود
بخرید اسبی کش آمد پسند   یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود باسنگ ورای   بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیك اوی   پر اندیشه شد جان تاریك اوی
چنان بد که آمد سپاهی ز روم   بغارت بدین مرز آباد بوم
چو آگاهی آمد بنزد همای   که رومی نهاد اندرین مرز پای

داخل شدن داراب درلشکر ایران و رفتن بجنگ روم

یکی مرد بد نام او رشنواد   سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا بر کشد سوی روم   بشمشیر ویران کند روی روم
چو داراب بشنید شد شاد کام   بنزدیك او رفت و بنوشت نام
همی رفت منزل بمنزل سپاه   ز گرد سپه آسمان شد سیاه
چنان بد که روزی یکی تیره باد   برآمد غمی گشت ازو رشنواد
یکی رعد و باران بابرق وجوش   زمین پر ز آب آسمان پرخروش
غمی گشت از آن کار داراب نیز   ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید   میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود   همان باد و باران ورا برده بود
بدان طاق آزرده بایست خفت   که تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت   از آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش   کز آن سهم از جان خروش آمدش
که «ای طاق آزرده هشیار باش   بدین شاه ایران نگهدار باش»
چنین گفت با خویشتن رشنواد   که «این بانگ رعدست اگر تند باد؟»
دگر باره آمد ز ویران خروش   که «ای طاق چشم خرد را مپوش

خبر شدن رشنواد از حال داراب

«که در تست فرزند شاه اردشیر ز باران مترس این سخن یاد گیر»
سه بار این هم آوازش آمد بگوش شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت «این چه شاید بدن؟ یکی را سوی طاق باید شدن
«به بینید تا اندرو خفته کیست چنین بر تن خویش آشفته کیست»
برفتند و دیدند مردی جوان خردمند با چهرهٔ پهلوان
بفرمود «کورا بخوانید زود خروشی برین سان که یارد شنود؟»
برفتند و گفتند «ای خفته مرد ازین خواب برخاك بیدار گرد»
چو دارا باسب اندر آورد پای شکسته رواق اندر آمد زجای
چو سالارشان آن شگفتی بدید سراپای داراب را بنگرید
بفرمود تا موبد رهنمای یکی دست جامه ز سر تا بپای
بداراب داد و بپرسید ازوی که «ای شیر دل مرد پرخاشجوی
«چه مردی تو و زاد بومت کجاست ؟ سزد گر بگوئی همه گفت راست»
چو بشنید داراب یکسر بگفت گذشته همه بر گشاد از نهفت
بدانسان که آن زن برو کرد یاد سخنها همه گفت با رشنواد
هم آنگه فرستاد کس رشنواد فرستاده را گفت «برسان باد
«زن گازرو گازرو مهره را بیارید بهرام و هم زهره را»
بگفت این و زان جایگه بر گرفت از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپاه دو شاه این بدان باز خورد بر آمد هم آنگاه گرد نبرد
همه یك بدیگر بر آویختند چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد به پیش اندر آمد بکردار گرد
همیرفت ازین گونه برسان شیر نهنگی بچنگ اژدهائی بزیر
چنین تا بلشکر که رومیان همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیش صف رومیان کس نماند ز گردان شمشیر زن بس نماند
همه لشکر روم برهم درید کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه که گل شد زخون خاك آوردگاه
چو زو رشنواد این شگفتی بدید ز شادی دل پهلوان بر دمید
برو آفرین کرد و چندی ستود بر آن آفرین مردمیها فزود

وزان جایگه باز گشتند شاد		پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید		که داراب را اندروخفته دید
زن گازرو شوی را رشنواد		ز هر گونه پرسیدو کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود		ز صندوق و از گوهر تا بسود
چنین گفت باشوی و زن رشنواد		که «پیروز باشیدو همواره شاد»

آگاه کردن رشنواد همای را از وجود داراب

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای		یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و ازآب و از خوابگاه		همان جنگ او اندرآن رزمگاه
بنامه درون سربسر کرد یاد		نوندی بر افکند بر سان باد
همان سرخ گوهر بدودادو گفت		که «بابادباید که کردی توجفت»
فرسته چو باد اندرآمد ز جای		بیاورد یاقوت نزد همای
چوآن نامه برخواندو گوهر بدید		سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرستاده را گفت گریان همای		که «آمدجهان را یکی کدخدای
«ز دادار کیهان دلم پرهراس		کجا گشته بودم ازو نا سپاس
«که یزدان پسر داد و نشناختم		باب فرات اندر انداختم
«ببازوش بر بستم این هم گهر		پسر خوار شد چون بمردش پدر
«کنون پاك یزدان بمن بازداد		به پیروز نام و بی رشنواد»
بروز دهم بامداد پگاه		سپهبد بیامد بنزدیك شاه
بزرگان و داراب با او بهم		کسی را نگفتند از بیش و کم
چو آمد بنزدیك ایوان فراز		همای آمد از دور بردش نماز
جوانرا گرفت اندرآغوش تنگ		ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد بر تخت زرین نشاند		دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

پادشاهی داراب

چوداراب برتخت زرین نشست		همای آمد و تاج شاهی بدست

بیاورد و بر تارک او نهاد   جهانرا بدیهیم او مژده داد
چو دارا ز تخت آن فروزش گرفت   همای اندران رای پوزش گرفت
جهان پر شد از شادمانی و داد   کسی را نیامد غم و رنج یاد
چو دارا ز تاج مهی گشت شاد   بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان   بگفتند « کای شهریار جوان
«دلت شاد بادو تن و جان درست   مبادا کیانی کمرگاه سست »
بفرمود دارا که ده بدره زر   بیارند و پر مایه جامی گهر
ز هر جامهٔ تخت فرمود پنج   بداد آنکسی را کزو دید رنج
بدو گفت « رو گازری پیشه دار   همیشه روانرا پر اندیشه دار
«مگر زاب صندوق یابی یکی   چو دارا بدو اندرون کودکی»
برفتند لبها پر از آفرین   ز دادار بر شاه ایران زمین
چنان بد که روزی ز بهر گله   بیامد که اسبان به بیند یله

بنای دارابکرد و جنگ با اعراب

ز پستی بیامد بکوهی رسید   یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز هند و از رومیان   بیارند کار آزموده ردان
گشایند ازین آب دریا دری   رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده زان آب بند   یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد   ورا نام کردند داراب کِرد
ز هر پیشهٔ کار گر خواستند   همه شهر از ایشان بیاراستند
چنان بد که از تازیان صد هزار   نبرده سواران نیزه گزار
برفتند و سالار ایشان شعیب   یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد   که گفتند کان را نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم   جهان شد ز پرخاشجویان دژم
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود   زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی بر گاشتند   بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد   عرب را همه روز بر گشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ   بسی نیزه و ترگ و خفتان جنگ
از آن رفتگان ماند آنجا بجای   بنزد جهاندار پور همای
ز لشکر یکی مرزبان برگزید   که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت   ازین سال و آن سال کاندر گذشت

جنگ داراب با روم و شکست یافتن فیلقوس

شد ازجنگ نیزه وران‌سوی‌روم   همی رزم جست اندرآباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس   یکی بود با رای او شاه سوس
نبشتند نامه که «پور همای   سپاهی بیاورد بیمر ز جای»
چو بشنید سالار روم این‌سخن   بیاد آمدش روز کین کهن
دورزم گران کرده‌شد درسه‌روز   چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه   یکی را نبد ترک و رومی کلاه
فرستادهٔ آمد از فیلقوس   خردمند و بیدار و با نعم وبوس
ابا بدره و برده و با نثار   دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام «کز یکخدای   بخواهم که او باشدم رهنمای
«که فرجام این رزم بزم آوریم   مبادا که دل‌سوی رزم آوریم»
چو بشنید دارا ردان را بخواند   همه داستان پیش ایشان براند
همه مهتران خواندند آفرین   که «ای شاه بینادل و پاکدین
«یکی دختری دارد آن نامدار   ببالای سرو وبرخ چون بهار
«شهنشاه بیند پسند آیدش   ببالیز سرو بلند آیدش»
فرستادهٔ روم را خواند شاه   بگفت آنچه بشنیداز آن نیکخواه
بدو گفت «رو پیش‌قیصر بگوی   که گرجست‌خواهی‌همی‌آبروی
«پس پردهٔ تو یکی دختراست   که بر تارک بانوان افسراست
«نگاری که ناهید خوانی ورا   بر اورنگ زرین نشانی ورا

خواستگاری کردن داراب دختر فیلقوس‌را

«بمن ده تو بفرست با باژ روم   چو خواهی که بی‌رنج‌مانی‌بیوم»
فرستاده بشنید وآمد چو باد   بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه   که داماد باشد مراورا چو شاه
سخن رفت هر گونه ازباژ وساو   زچیزی که دارد شه روم تاو
بدان برنهادند سالی که شاه   ستاند ز قیصر بهر مهر ماه
ز زر خایهٔ ریخته صد هزار   ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایهٔ   همان نیز گوهر گرانمایهٔ
برفتند با دختر شهریار   گرانمایگان هر یکی با نثار
وزان پس بران رزمگه بس‌نماند   سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد   کلاه بزرگی بسر برنهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار   پراز گوهروبوی ورنگ ونگار

همانا که برزد یکی تیز دم شهنشاه ازآن دم زدن شد دژم
بپیچید درجامه، سر زو بتافت که ازنکهتش بوی ناخوش بیافت
ازآن کار شد شاه ایران دژم پراندیشه جان و برو پر ز خم
پزشکان داننده را خواندند بنزدیك ناهید بنشاندند
گیاهی که سوزندهٔ کام بود بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشك بباريد چندی ز دیدهٔ سرشك
بشدناخوشی بوی و کامش بسوخت بکردار دیبا دلش برفروخت
اگرچند مشکین‌شد آن‌خوب‌چهر دژم شد دلارای را جای مهر

پس‌فرستادن‌داراب ناهید را بروم و زادن اسکندر

دل پادشا سرد گشت از عروس فرستاد بازش بر فیلقوس
چونه ماه بگذشت از آن‌خوب‌چهر یکی کودك آمد چو تابنده مهر
ز بالا و اورند و بویا برش سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همیداشت این نام را کزو یافت از هر دری کام را
همیگفت قیصر بهر مهتری که «پیداشد ازتخم‌من قیصری»
نیاورد کس نام داراب بر سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی عیبش آمد که گوید بکس که دارا ز فرزند من کرد بس
در آخُر یکی مادیان بد سمند که کار کاری و بالا بلند
همان شب یکی کرهٔ زاد خنگ برش چون برشیرو کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال که‌آن زادنش فرخ آمد بفال
بسودی همی کره را چشم ویال که همتای او بد سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت زهر گونهٔ سالیان بر گذشت
سکندر دل خسروانی گرفت سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش بیاراستی پهلوانی برش
ولیعهد گشت از پی فیلقوس بدیدار او داشتی نعم و بوس
وزان‌پس که ناهید نزد پدر بیامد زنی خواست دارا دگر

زادن دارا

یکی کودك آمدش بافر و یال ز فرزند ناهید کمتر بسال
همان روز داراش کردند نام که تا از پدر بیش باشد بکام
چونه سال بگذشت ازین‌دوروسال شکست اندرآمد بسال و بفال
بپژمرد شاداب پور همای همیخواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگانرا بخواند زتخت بزرگی فراوان براند

بگفت اینکه « دارای دارا کنون … شما را به نیکی بود رهنمون
« همه گوش‌دارید ز فرمان برید … ز فرمان او رامش جان برید»
بگفت این و باد ازجگر بر کشید … شد آن برگ گلنار چون شنبلید

مردن داراب و فیلقوس

چودارا ز دل سوك داراب داشت … بخورشید تاج کئی برفراشت
فرستاده آمد ز هر کشوری … ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز خاقان و فغفور چین … ز روم و زهر کشوری همچنین
همه باك با هدیه و باژ و ساو … نه پی بود با او کسی را نه تاو
بمرد اندران چند که فیلقوس … بروم اندرون بود یکچند بوس

پادشاه شدن اسکندر در روم

سکندر بتخت نیا برنشست … بهی جست و دست بدی را ببست
یکی نامداری بد آنکه بروم … کزوشاد بود آنهمه مرز و بوم
حکیم ارسطاطالسش بود نام … خردمند و بیدار و گسترده کام
بپیش سکندر شد آن پاکرای … زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت «کای مهتر شاد کام … همی گم کنی اندرین کار نام
« که تخت کیان چون تو بسیار دید … نخواهد همی با کسی آرمید
« اگر نیك باشی بماندت نام … بتخت کئی بر بوی شاد کام
« و گر بد کنی جز بدی ندروی … شبی در جهان شادمان نغنوی »
سکندر شنید آن پسند آمدش … سخن گوی را فرهمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد … ز بزم و زرزم و ز ننگ و نبرد
چنان بد که روزی فرستادهٔ … سخنگوی و روشن دل آزادهٔ
ز نزدیك دارا بیامد بروم … کجا باژ خواهد ز آباد بوم
بپیش سکندر بگفت این سخن … غمی گشت ازان باژو ساو کهن
بدو گفت « رو پیش دارا بگوی … که ازباژماشد کنون رنگ و بوی
« که مرغیکه زرین همی خایه کرد … بمرد و سر باژ بی مایه کرد »
فرستاده پاسخ بدان سان شنید … بترسید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند … گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت « کز گردش آسمان … نیابد گذر مرد نیکی گمان
« مرا روی گیتی بباید سپرد … بدو نیك چندی بباید شمرد
« شما را بباید کنون ساختن … دل از بوم و بر پاك پرداختن»
بشبگیر برخاست از روم غو … ز شهر و ز درگاه سالار نو

بمصر آمد از روم چندان سپاه   که بستند بر مور و بر پشه راه
وزان‌جایگه ساز ایران گرفت   دل شیر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم   بجنبید وآمد برین مرز و بوم
بیاورد لشکر ز رود فرات   بهامون سپه بیش بود از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه   پذیره شد و زود پیمود راه

جنگ اول‌اسکندر و دارا

ز ساز و ز گردان هر دو گروه   زمین‌همچودریا شد و گرد کوه
سواران جنگی پس و پیل پیش   همه بر گرفته دل ازجان‌خویش
بیکهفته گردان پرخاشجوی   بروی اندرآورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد   بدانسان که خورشید شدلاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه   ندیدند جز خاك آورد گاه
جهاندار دارا بپیچید روی   همان نامور لشکر جنگجوی
سپاه سکندر پس اندر دمان   یکی پر ز غم دیگری شادمان
چو دارا ز پیش سکندر برفت   بهرسو سواران فرستاد تفت
ازایران و توران مهانرا بخواند   درم داد و روزی دهانرا بخواند
دگرباره ازآب زین‌سو گذشت   بیاراست لشکر بران پهن‌دشت
سه روزاندران رزمشان‌شددرنگ   چنان‌بد که‌از کشته شدجای‌تنگ
سکندر دگرباره پیروز گشت   بماند اختر و گیتی افروز گشت
جهاندار دارا بجهرم رسید   که آنجا بدی گنجها را کلید
همه شهر ایران پر از ناله بود   بچشم‌اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بشهر سطخر   که آزادگانرا بدان بود فخر
فرستادهٔ رفت بر هر سوی   بهر نامداری و هر پهلوی
همی گفت «کامروز مردن بنام   به از زنده و رومیان شادکام
«مرا گر شوید اندرین یارمند   بگردانم این‌دردورنج و گزند»
خروشی برآمد از ایران بزار   که«گیتی نخواهیم بی شهریار
«همه روی یکسر بجنگ آوریم   جهان بر بداندیش‌تنگ آوریم»
سکندر چو ازکار آگاه شد   که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت ازعراق و براند   برومی همه نام یزدان بخواند

جنگ دوم‌اسکندر و دارا

برآمد چنان‌از دو لشکرخروش   که چرخ فلك را بدرید گوش
چودریاشد ازخون گردان زمین   تن بیسران بد همه دشت کین

پدر را نبد بر پسر جای مهر — برایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا در آمد شکست — سکندر میان تاختن را به بست
چو دارا از ایران بکرمان رسید — دو بهر از بزرگان لشکر ندید
چو یاور نبودش بنزدیك و دور — یکی نامه بنوشت نزدیك فور
پر از لابه و زیر دستی و درد — نخست آفرین جهاندار کرد
دگر گفت «کای مهترهندوان — خردمند و دانا و روشنروان
«همانا که نزد تو آمد خبر — که مارا ز اختر چه آمد بسر
«سکندر بیاورد لشکر ز روم — نه بر ماند مارا نه آباد بوم
«گر ایدونکه باشی مرا یارمند — که از خویشتن باز دارم گزند
«فرستمت چندان گهرها ز گنج — کزان پس نبینی تواز گنج‌رنج
«همان در جهان نیز نامی‌شوی — بنزد بزرگان گرامی شوی»
چواسکندر آگاه شد زین سخن — که دارای دارا چه افکند بن
بیاورد از اسطخر چندان سپاه — که‌خورشید‌برچرخ گم کرد راه

جنگ سوم اسکندر و دارا

بر آمد خروش سپاه از دوروی — بی آرام شد مردم جنگجوی
چو دارا بیاورد لشکر براه — سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر — سربخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ با رومیان — چو روبه شدند آن هژبر ژیان
چو دارا چنان دیدبر گاشت‌روی — گریزان همیرفت با های‌وهوی
برفتند با شاه سیصد سوار — زلشکر هرآنکس که‌بدنامدار
دو دستور بودش گرامی دومرد — که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار — دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کاربیسود گشت — بماند اختر و نام دارا گذشت
یکی‌باد گر گفت« کاین‌شوربخت — ازین پس نه بیند نه تاج‌ونه‌تخت
«بباید زدن دشنهٔ بر برش — وگر تیغ هندی یکی بر سرش
«سکندر سپارد بما کشوری — برین پادشاهی شویم افسری»
همیرفت با او دو دستور اوی — که دستور بودند و گنجوراوی

کشته شدن دارا بدست جانوسیار وماهیار

مهین برچپ و ماهیارش براست — چوشب‌تیره گشت‌ازهوابادخاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار — بزد بر بر سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه — وزو باز گشتند یکسر سپاه

بنزدیك اسکندر آمد وزیر   که«ای شاه پیروز ورامش پذیر
«بکشتیم ما دشمنت ناگهان   سر آمد برو تاج و تخت مهان»
چو بشنید گفتار جانوسیار   سکندر چنین گفت با نامدار
که«دشمن که افکندی اکنون کجاست؟   بباید نمودن بما راه راست»
برفتند هردو به پیش اندرون   دل‌وجان رومی پرازخشم وخون
چو نزدیك شد روی دارا بدید   پر ازخون دو دیده رخش‌شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند   دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد   سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست   بمالید بر چهر او هردو دست
ز دیده ببارید چندی سرشك   تن خسته را دید دور از پزشك
بدو گفت«کاین بر تو آسان‌شود   دل بد سگالان هراسان شود
«تو بر خیزو درمهد زرین‌نشین   وگرهست نیروت بر زین نشین
«ز هند وزرومت پزشك آورم   ز دردتو خونین سرشك آورم
«سپارم ترا پادشاهی و تخت   چو بهتر شوی ما به بندیم‌رخت
«جفا پیشگان ترا هم کنون   بیاویزم از دارها سرنگون»
چو بشنید دارا بآواز گفت   که«همواره باتو خرد بادجفت
«برآنم که ازپاك‌دادار خویش   بیابی تو پاداش گفتارخویش
«یکی آنکه گفتی که‌ایران‌تراست   سر تاج و تخت دلیران تراست
«بمن مرگ نزدیکتر زانکه‌تخت   بپردخت‌تخت ازنگون گشته‌بخت
«برینست فرجام چرخ بلند   خرامش همه رنج وسودش گزند
«بمردی نگر تا نگوئی که‌من   بدم بیش ازین نامدار انجمن
«بدونیك هردو زیزدان شناس   وزو دار تا زنده باشی سپاس
«نمودار گفتار من من بسم   برین داستان عبرت هرکسم
«که‌چندان بزرگی‌وشاهی‌وگنج   مرا بود و از من نبد کس برنج
«زمین و زمان بنده بد پیش‌من   چنین بود تا بخت بد خویش من
«چو ازمن همه بخت بیگانه شد   همه کاخ و ایوان چو ویرانه‌شد
«ز فرزند وخویشان شده ناامید   سیه شد جهان دیدگانم سپید
«بدینگونه خسته بخاك اندرم   ز گیتی بدام هلاك اندرم»
سکندر ز دیده ببارید خون   بران شاه خسته بخاك اندرون

گفتگوی دارا و اسکندر

چو دارا بدید آن ز دل درد اوی سرشک روان بر رخ زرد اوی
بدو گفت «مگری کزین سود نیست ز آتش مرا بهره جز دود نیست
«چنین بود بخشش ز بخشنده ام هم از روزگار درخشنده ام
«باندرز من سر بسر گوش دار پذیرنده باش و بدل هوش دار»
سکندر بدو گفت «فرمان تراست بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست»
زبان تیز دارا بر و بر گشاد همیکرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت «کای نامدار بترس از جهان داور کردگار
«که چرخ و زمین وزمان آفرید توانائی و ناتوان آفرید
«نگه کن بفرزند و پیوند من بپوشیده رویان دلبند من
«ز من پاك تن دختر من بخواه بدارش بآرام در پیشگاه
«کجا مادرش روشنك نام کرد جهان را بدو شاد و پدرام کرد
«نیابی ز فرزند من سر زنش نه بیغاره از دشمن بد کنش
«چو پروردهٔ شهریاران بود برای افسر نامداران بود
«مگر زو بیابی یکی نامدار کجا نو کند نام اسفندیار
«ببار آید این آتش زردهشت بگیرد همی زند و استا بمشت
«کند تازه آئین لهراسپی بماند بی دین گشتاسپی»
سکندر چنین داد پاسخ بدوی که «ای نیك دل مهتر راست گوی
«پذیرفتم این پند و اندرز تو فزون زین نباشم بدین مرز تو
«که این نیکویها بجای آورم خرد را برین رهنمای آورم»
جهاندار دست سکندر گرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد بدو گفت «یزدان پناه تو باد
«سپردم ترا جای و رفتم بخاك روان را سپردم بیزدان پاك»
بگفت این و جانش بر آمد زتن برو زار گریان شدند انجمن
سکندر همه جامها کرد چاك بتاج کیان بر پراکند خاك
یکی دخمه کردش بآئین اوی بر آنسان که بدفره و دین اوی
بشستندش از خون بروشن گلاب چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید وزان پس کسی روی دارا ندید
چو پردخت ازان دخمهٔ ارجمند ز بیرون بزد دارهای بلند

وصیت دارا باسکندر

یکی دار بر نام جانوسیار دگر همچنان ازدر ماهیار
دو بد خواه را زنده بردار کرد سر شاه کش را نگونسار کرد
بکشتند بر دارشان خوار و زار مبادا کسی کو کشد شهریار
تو راز جهان تا توانی مجوی که او زود پیچد زجوینده‌روی

پادشاهی اسکندر بر ایران

سکندر چو بر تخت بنشست گفت که« باجان‌شاهان خرد بادجفت
« که‌پیروز گر درجهان ایزداست جهاندار کز وی‌نترسد بداست»
بفرمود تا پیش او شد دبیر قلم خواست چینی ورومی حریر
نویسنده» ازکلک چون‌خامه کرد سوی مادر روشنک نامه کرد
که«یزدان ترا مزد نیکان دهاد پس از درد او زامش جان‌دهاد
« چو جفت ترا روز بر گشته‌شد بدست یکی بنده بر کشته شد
«جهان‌یکسرا کنون‌بپیش‌شماست بر اندرز دارا فراوان گواست
« که‌اوروشنک‌را بمن‌دادو گفت که چون او بباید ترا درنهفت
« کنون با پرستنده و دایگان از ایران بزرگان و پرمایگان
« فرستید زودش بنزدیك من که روشن شود جان تاریك من
« دل خویش را بر مدارا کنید مرا در جهان نام دارا کنید»
سوی روشنك همچنان نامهٔ ز شاه جهاندار خود کامهٔ
نخست آفرین کرد بر کردگار جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت « کز گوهر پادشا نزاید مگر مردم پارسا
«دل‌آرای‌و با رای و بانازوشرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
«پدر مر ترا پیش مارا سپرد وزان پس بشد نام نیکو ببرد

«چو آئی شبستان ومشکوی من به بینی تو باشی جهانجوی من
«سر بانوانی و زیبای تخت فروزندهٔ فره و نام و بخت
«بمشکوی ما باش روشنروان توئی درشبستان سر بانوان»
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد سخنهای شاه جهان یاد کرد
دل آرای چون این سخنها شنید یکی باد سرد ازجگر بر کشید
نویسندهٔ نامه را پیش خواند همی‌خون زمژگان برخ برفشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت سخنهای با مغز و فرخ نبشت
سکندر ز گفتار او گشت شاد بآرام شد تاج بر سر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت «نزد دل آرای شو بخوبی به‌پیوند گفتار نو
«بپرده درون روشنك را ببین چو دیدی ز ما کن بروآفرین
«ببر طوق با یاره و گوشوار یکی تاج پر گوهر شاهوار

پیونداسکندر با دختر دارا

«تو با خویشتن خادمان بر براه ز راه و ز آئین شاهان مکاه»
بشد مادر شاه با ترجمان ده از فیلسوفان روشن روان
بیامد ز ایوان دل آرای پیش خود و نامداران بر آئین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار که برچشم گنج گهر گشت خوار
بایوان نشستند با رای زن همه نامداران شدند انجمن
دل آرای برساخت چندان جهیز که شد درجهان روی بازارتیز
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه سکندر بدو کرد چندی نگاه
بر آن برز بالا و آن خوب چهر تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چومادرش برتخت زرین نشاند سکندر برو برهمی‌جان فشاند
ازو جز بزرگی و آهستگی خرد مندی و شرم و شایستگی
نگه کرد بیدار چیزی ندید دلش مهر و پیوند اوبر گزید
همه شهر ایران و توران‌وچین بشاهی برو خواندند آفرین
سکندر چو کرد اندرایران نگاه بدانست کورا شد آن تاج و گاه

معاملهٔ اسکندر و کید هندی با یکدیگر

سوی کید هندی سپه بر کشید همه راه و بیراه لشکر کشید
چو آمد بدان شارسان بزرگ که‌میلاد خواندیش کیدسترگ
یکی نامه بنوشت نزدیك کید چو شیری که ارغنده گرددبصید
«ز اسکندر راد و پیروز گر خداوند شمشیر و تاج و کمر

«بداند که ما تخت را مایه ایم — جهاندار پیروز را سایه‌ایم
«هم آنکه که برتو بخواند دبیر — بنه پیش وی را سگالش مگیر
«اگر شب رسد روشنی رامپای — هم اندرزمان‌سوی فرمان گرای
«وگر بگذری زین‌سخن نگذرم — سرو تاج و تختت به‌پی بسپرم»
چو نامه بر کید هندی رسید — فرستادهٔ پادشا را بدید
بدو گفت «شادم بفرمان اوی — زمانی نگردم ز پیمان اوی
«ولیکن بدین گونه نا ساخته — نیایم دمان گردن افراخته
«نباید پسند جهان آفرین — نه نزدیك آن پادشاه زمین»
مرآن نامه را زود پاسخ نبشت — بیاراست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند پیروزی و روزگار
دگر گفت «کز نامور پادشا — نه پیچد سر مردم پارسا
«نشاید که داریم چیزی دریغ — ز دارندهٔ لشکر و تاج و تیغ
«مرا چار چیزاست کاندر جهان — کسی‌را نبود آشکار و نهان
«نباشد پس من کسی را بنیز — برینگونه اندر جهان چار چیز
«فرستم چو فرمایدم پیش اوی — وزان تازه گردد دل‌و کیش‌اوی
«وزان پس که فرمایدم شهریار — بیایم پرستش کنم بنده وار»
فرستاده آمد بکردار باد — بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت «رو — بنزدیك آن نامور باز شو
«بگویش که آن‌چیست کاندرجهان — کسی‌را نبود آشکار و نهان»

داستان چهارچیز شگفت کید هندی

بیامد فرستاده از نزد شاه — بکردار آتش به پیمود راه
چو بشنید کید آن زبیگانه جای — بپردخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند — بهر در فراوانش بنواختند
وزان‌پس فرستاده را شاه گفت — که «من دختری دارم اندرنهفت
«که گر بیندش آفتاب بلند — شود تیره از روی آن ارجمند
«کمنداست گیسوش‌همرنگ‌قیر — همی آیدش ازدولب بوی شیر
«خم آرد ز بالای او سرو بن — در افشان کندچون سراید سخن
«چوخامش بود کان‌شرم‌است بس — چو او در زمانه ندیداست کس
«یکی جام دارم که پرمی کنی — وگر آب سرد اندرو افکنی
«بده سال اگر با ندیمان بهم — نشینی نگردد می از جام کم

«همت می‌دهد جام و هم آب سرد شگفت آنکه کمّی نگیرد ز خورد
«سوم آنکه دارم یکی نو پزشک که علت بگوید چو بیند سرشک
«اگر باشد او سالیان پیش گاه ز دردی نه پیچد جهاندار شاه
«چهارم نهان دارم از انجمن یکی فیلسوفست · نزدیك من
«همه بودنیها بگوید بشاه ز گردنده‌خورشید و رخشنده‌ماه»
فرستادهٔ نامور باز گشت بدان راه باباد انباز گشت
بیامد به پیش سکندر بگفت دل شاه گیتی چو گل برشکفت
بدو گفت «اگر باشد این گفت راست بدین چارچیز او جهانرا بهاست
«چو اینها فرستد بنزدیك من درخشان کند جان تاریك من
«بر و بوم او را نکوبم بپای بدین نیکوئی باز گردم بجای»
سپهدار هندوستان شاد گشت که از رنج اسکندر آزاد گشت
هم آنگاه صد مرد از هندوان گزین کرد گویا و شیرین زبان
یکی مهد پر مایه از عود تر برو بافته زر و چندی گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد به پیلی که پر مایه تر زین نهاد
فغستان ببارید خونین سرشک همیرفت با فیلسوف و پزشک
قدح همچنان نامداری بدست همه سرکشان ازمی جام مست
فغستان چو آمد بمشکوی شاه یکی تاج برسر ز مشک سیاه
بسان زره بر گل ارغوان ز دیدار او تازه شد نا توان
دوچشمش چو دو نرگس اندر بهشت که گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی همان مو و روی و سراپای اوی
همی گفت «کاینت چراغ جهان» همی آفرین خواند اندر نهان
بکوه اندر آکند چیزی که بود ز دینار و از گوهر نا بسود
ز گنج نهان کردهٔ کوهسار بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند بقنّوج شد گنجش آنجا بماند

لشکر کشیدن اسکندر بسوی فور هندی

چو آورد لشکر بنزدیك فور یکی نامه فرمود پرجنگ‌وشور
«چو این نامه آرند نزدیك تو پر از داد کن رای تاریك تو
«ز تخت بلندی باسب اندر آی مزن رای با موبد و رهنمای
«ز فرمان اگر یك زمان بگذری بلندی گزینی و کندآوری
«چو من باسواران بیایم بجنگ پشیمانی آید ترا از درنگ»

چو آن نامه برخواند فورسترگ برآشفت از آن نامدار بزرگ
هم آنگه یکی تند پاسخ نبشت بپالیز کینه درختی بکشت
چو پاسخ بنزد سکندر رسید هم آنگه ز لشکر سران برگزید
سوی فور هندی سپاهی براند که روی زمین جز بدریا نماند
چو آگاه شد فور کامد سپاه گزین کرد جای از در رزمگاه
سپاهی کشیدند بر چار میل پس پشت گردان و از پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان برفتند نزدیك شاه جهان
بگفتند او را بسی رزم پیل که «اواسب را بشکند بر دو میل
«که خرطوم او ازهوا برتراست مراورا ز گردون زحل یاوراست»
بقرطاس بر پیل بنگاشتند بچشم جهانجوی بگذاشتند
نشستند دانش پژوهان بهم همی چاره جستند بر بیش و کم
یکی بارگی ساختند آهنین سواری از آهن وزآهنش زین
بگردون همی رانده پیش شاه درونش پر از نفت کرده سیاه
باسب و بنفت آتش اندر زدند همه لشکر فور بر سر زدند
ز لشکر برآمد سراسر خروش بزخم آوریدند پیلان بجوش
چوخرطومهاشان بر آتش گرفت بماندند ازان پیل بانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز همه زنده پیلان گردن فراز
سکندر بیامد میان دو صف یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیك فور که اورا بخواند بگوید ز دور
«دو مردیم هردو دلیر و جوان سخنگوی و با مغز دو پهلوان
«چرا بهر لشکر همه کشتن است وگر زنده از رزم بر گشتن است
«میانها ببندیم و جنگ آوریم چو باید که کشور بچنگ آوریم»
ز رومی سخنها چو بشنید فور خریدار شد رزم اورا بسور
دو خنجر گرفتند هر دو بکف بگشتند چندان میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست یکی کوه زیر اژدهائی بدست
بآورد ازو ماند اندر شگفت غمی شد دل از جان وتن بر گرفت
همی گشت با او باوردگاه خروشی برآمد ز پشت سپاه

کشته شدن فور بدست اسکندر

دل فور پردرد شد زان خروش بران سو کشیدش دل وچشم وگوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد بزد تیز تیغی بران شیر مرد

ببرید پی بر سر و گردنش   ز بالا بخاك اندر آمد تنش
خروشی برآمد ز لشکر بزار   فرو ریختند آلت کارزار
سکندر سلیح گوان باز داد   بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت «کز هند مردی بمرد   شما را بغم دل نباید سپرد
«نوازش کنون من بافزون کنم   زدل تان غم ودرد بیرون کنم»
درم داد و دینار لشکرش را   بیاراست گردان کشورش را
وزانجایگه لشکر اندر کشید   دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن   بپرسد ز پرهیزگاران سخن
پرستنده مرد اندرآمد ز کوه   شدند اندران آگهی همگروه
نبشتند پس نامهٔ بخردان   بنزد سکندر سر موبدان

گفتگوی اسکندر با برهمنان

که «پیروزگر باد همواره شاه   ابا فر و با دانش و دستگاه»
دگر گفت «کای شهریار سترگ   ترا داد یزدان جهانی بزرگ
«چه داری بدین مرز بی‌ارز رای   نشست پرستندگان خدای؟
«گر این آمدنت از پی خواستست   خرد بیگمان بر دلت کاستست
«بر ما شکیبائی و دانش است   روانها ز دانش پراز رامش است
«شکیبائی از ما نشاید ستد   نه کس را ز دانش رسد نیز بد
«نبینی جز از برهنه یك رمه   پراکنده از روزگار دمه
«اگر بودن ایدر دراز آیدت   بتخم گیاهان نیاز آیدت»
سکندر فرستاده و نامه دید   بی‌آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر همانجا بماند   خود و فیلسوفان رومی براند
سکندر چو روی برهمن بدید   ازان گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر   تنان بی بر و جان ز دانش ببر
زبرگ گیا پوشش ازتخم خورد   برآسوده از بزم و روز نبرد
خوروخواب وآرام بر دشت و کوه   برهنه بهر جای گشته گروه
همه خوردنی شان بر میوه دار   ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار از یکی چرم نخجیر بود   گیاخوردن و پوشش آژیر بود
سکندر بپرسید «کز خواب وخورد   زآسایش بزم و ننگ و نبرد
«زخوشی بگیتی چه دارید بهر؟   ز گردون جز این نیست تریاك زهر»
خردمند گفت «ای جهاندیده مرد   کس از ما نگوید زننگ ونبرد

« ز پوشیدنی یا ز گستردنی همه بی نیازیم و از خوردنی
«برهنه چو زاید ز مادر کسی نباید که نازد به پوشش بسی
«وز ایدر برهنه شود بازخاك همه جای ترس است وتیمارو باك
«زمین بستر وپوشش ازآسمان بره دیده‌بان تا کی آید زمان
«جهانجوی چندی بکوشد بچیز که آنچیز کوشش نیرزد بنیز
«چنو بگذرد زین سرای سپنج ازو باز ماند زر و تاج و گنج
«چنان‌دان که‌نیکی‌است‌همراه‌اوی بخاك اندرآید سر و گاه‌اوی»
بپرسید« کزخواب بیدار کیست؟ ببوم زمین بر گنه‌کار کیست
« که جنبنده چندند وچندی‌زیند ندانند‌کاندر جهان بر چیند ؟ »
« برهمن چنین داد پاسخ بدوی که «ای پاك‌دل‌مهتر داد جوی
« چنان‌دان که بیدار آنکس‌بود که از گیتیش اند کی بس بود
« گنه‌کار تر چیز مردم بود که از کین وآزش‌خرد گم‌بود
«چوخواهی که اینرا بدانی‌درست تن خویشتن را نگه کن نخست
« که روی‌زمین‌سر بسر پیش‌تست تو گوئی‌سپهرروان خویش‌تست
«همی‌رای داری که افزون کنی ز خاك سیه مغز بیرون کنی
« روان ترا دوزخست آرزوی مگرزین‌سخن باز گردی بخوی»
بپرسید « برجان ما شاه کیست؟ بکژی بهرجای همراه کیست؟»
چنین داد پاسخ که « آزست شاه سر مایهٔ کین و جان گناه »
بپرسید « خود گوهر آزچیست؟ کش‌ازبهر بیشی بباید گریست»
چنین داد پاسخ که «آز و نیاز دو دیوند پتیاره و دیو ساز
یکی را ز کمّی شده خشك لب یکی از فزونیست بیخواب شب
همان هردو را روز می بشکرد خنك آنکه جانش پذیرد خرد »
سکندر چو گفتار ایشان شنید برخساره شد چون گل شنبلید
بپرسید پس شاه فرمان روا که «حاجت چه باشد شمارا بما؟
« ندارم دریغ ازشما گنج‌خویش نه‌هر گز براندیشم‌ازرنج‌خویش»
یکی گفت « کایشهریـار بلند در مرگ و پیری بما بربیند»
چنین داد پاسخ بدو شهریار که « بامرگ‌خواهش‌نیاید بکار
« چه پرهیزی ازتیزچنگ‌اژدها؟ که گر زآهنی زو نیابی رها
« چو دانی که ایدر نمانی دراز هم از روز پیری نیابی جواز»

برهمن بدو گفت «کای پادشا   جهاندار و دانا و فرمان روا
«چودانی که‌ازمرگ‌خودچاره‌نیست   ز پیری بتر هیچ پتیاره نیست
«جهان‌رابکوشش‌چه‌جوئی‌همی؟   گل زهر خیره چه بوئی همی؟
« بتو باز ماند همین رنج تو   بدشمن رسد کوشش و گنج تو
« ز بهر کسان رنج بر تن نهی   ز کم دانشی باشد و ابلهی
« پیام است ازمرگ موی سپید   ببودن چه داری‌توچندین امید؟»
بسی چیز بخشید و نستد کسی   نبد آز نزدیك ایشان بسی
بی‌آزار ازآنجایگه بر گرفت   بران همنشان راه خاور گرفت
یکی‌شارسان پیشش آمد بزرگ   بدو اندرون مردمانی سترگ

رفتن اسکندر بظلمات وجستن آب حیوان وعجایب آن راه

سکندر بپرسید ازان سر کشان   که«ایدر که‌داداز‌شگفتی‌نشان؟»
چنین گفت با او یکی مرد پیر   که « ای‌شاه نیك اخترشهر گیر
«یکی آبگیر است‌از آن‌روی‌شهر   کزان آب کس را ندیدیم بهر
«که خورشیدتابان‌چوآنجارسید   بدان ژرف دریا شود ناپدید
« پس چشمه در تیره گرددجهان   شود آشکارای گیتی نهان
« وزانجای تاریك چندان‌سخن   شنیدم که هرگز نیاید به بن
« خرد یافته مرد یزدان پرست   بدو دریکی‌چشمه گوید که هست
«گشاده سخن مرد با رای و کام   همی آب حیوانش خواند بنام
« چنین گفت روشن دل پرخرد   که هرکاب‌حیوان‌خورد کی‌مرد؟
« ز فردوس باشد بران‌چشمه‌راه   بشوئی بدو تن بریزد گناه »
ازآنجایگه شاد لشکر براند   بزرگان بیدار دل را بخواند
همیرفت تا سوی شهری رسید   که آنرا میان و کرانه ندید
فرود آمد و بامداد پگاه   بنزدیك آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد   چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد   فروشد درآن چشمهٔ لاجورد
بیامد بلشکر که خویش باز   دلی پر ز اندیشهای دراز
چهل‌روزه‌افزون‌خورش‌برگرفت   بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد   یکی‌پیشرو جست و برپای کرد
ورا اندران خضر بد رای زن   سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی   تن و جان سپرده به پیمان اوی

بدو گفت « ای مرد بیدار دل   یکی تیز گردان بدین کار دل
« اگر آب حیوان بچنگ آوریم   بسی بر پرستش درنگ آوریم
« نمیرد کسی کو روان پرورد   بیزدان پناهد ز راه خرد
« دومهرست بامن که چون آفتاب   بتابد شب تیره چون بیند آب
«یکی زان تو بر گیر و در پیش باش   نگهبان جان و تن خویش باش
« دگر مهره باشد مرا شمع راه   بتاریکی اندر شوم با سپاه
« به بینیم تا کردگار جهان   درین آشکارا چه دارد نهان
« توئی پیشرو گر پناه من اوست   نمایندهٔ آب و راه من اوست »
چو از منزلی خضر برداشتی   خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همیرفت ازینسان دوروز ودوشب   کسی را بخوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه   پدید آمد و گم شد ازخضر شاه
بیامد سوی آب حیوان کشید   سر زندگانی بکیوان کشید
ازان آب روشن سرو تن بشست   نگهدار جز پاك یزدان نجست
بخورد و بیاسود وبر گشت زود   ستایش همی بافرین بر فزود
سکندر سوی روشنائی کشید   یکی بر شده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود   سرش تا بابر اندر ازچوب عود
بران هر عمودی کنام بزرگ   نشسته برو سبز مرغی سترگ
باواز رومی سخن راندند   جهاندار پیروز را خواندند
بدو گفت مرغ «ای دلارای رنج   چه جوئی همی زین سرای سپنج ؟
« که گر تو بر آئی بچرخ بلند   همان باز گردی ازو مستمند »
بقیصر بفرمود تا بی گروه   پیاده شود بر سر تیغ کوه
به بیندش تا بر سر کوه چیست   کزان شادمان را بباید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه   بدیدار بر تیغ شد بیگروه
سرافیل را دید صوری بدست   بر افراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم   که فرمان کی آید ز یزدان که «دم»
چو بر کوه روی سکندر بدید   چو رعد خروشان فغان بر کشید
که« ای بندهٔ آز چندین مکوش   که روزی بگوش آیدت یکخروش
« که چندین مرنج از پی تاج و تخت   برفتن بیارای و بر بند رخت »
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که« بهر من این آمد ازروزگار

«که جز جنبش و گردش اندر جهان   نه بینم همی آشکار و نهان»
از آن کوه با ناله آمد فرود   همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریك بنهاد روی   به پیش اندرون مردم راه‌جوی
چو آمد بتاریکی اندر سیاه   خروشی بر آمد ز کوه سیاه
که «هر کس که بردارد از راه سنگ   پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
«وگر بر ندارد پشیمان شود   ز هر دو بدل سوی درمان شود»
یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد   سه‌دیگر کس از کاهلی بردخرد
چو از آب حیوان بهامون شدند   ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس بر و آستی   پدیدار شد کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود   یکی را پر از گوهر نا بسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی   زبرجد چنان خوار بگذاشت اوی
پشیمان‌تر آنکس که او بر نداشت   از آن گوهر پربها سر بگاشت
دو هفته بر آنجایگه بر بماند   چو آسوده تر گشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید   ز گیتی همان رای رفتن گزید
بره بر یکی شارسان دید پاك   که نگذشت گفتی بران گرد و خاك
چو آواز کوس آمد از پشت پیل   پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان   بخورشید گردن برافراختشان

داستان یأجوج و مأجوج وسد اسکندر

زبان بر گشادند بر شهریار   بنالش ازان گردش روزگار
که «ما را یکی کار پیش است سخت   بگوئیم با شاه پیروز بخت
«از این کوه سر تا بابر اندرون   دل ما پر از درد و رنج است و خون
«ز چیزی که مارا پی و تاب نیست   زیأجوج و مأجوج مان خواب نیست
«چو آیند بهری سوی شهر ما   غم و رنج باشد همه بهر ما
«سیه روی و دندانها چون گراز   که یارد شدن پیش ایشان فراز
«همه تن پر از موی و تنها چو نیل   بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
«بخسبند و یك گوش بستر کنند   دگر بر تن خویش چادر کنند
«ز هر مادهٔ بچه زاید هزار   کم و بیش ایشان که داند شمار
«بهاران کز ابر اندر آید خروش   همه روی دریا بر آید بجوش
«دو تنین ازان موج بردارد ابر   هوا بر خروشد بسان هژبر
«فرود افکند ابر تنین چو کوه   بیایند از ایشان گروها گروه

« خورش آن بود سال تاسالشان که آ کنده گردد تن و یالشان
« گیاشان بود زان سپس خوردنی بیویند هر کس باوردنی
« بزرگی کن و رنج مارا بساز که ازپاك یزدان نهٔ بی نیاز »
سکندر بیامد نگه کرد کوه بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند مس و روی و پتك گران آورند
گچ وسنگ وهیزم فزون ازشمار بیارند چندان که آید بکار
ز دیوار گر هم ز آهنگران هر آنکس که استاد بود اندران
ز هر کشوری دانشی شد گروه دودیوار کرد ازدو پهلوی کوه
ز پی تا سر تیغ بالای اوی چوصدشاه رش کرد پهنای اوی
ازان یك رش انگشت و آهن یکی پرا کنده مس در میان اند کی
همیریخت کو گردش اندرمیان چنین باشد افسون و رای کیان
همیریخت هر گوهری یك رده چو از خاك تا تیغ شد آزده
بسی نفت وروغن بر آمیختند همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صدهزار بفرمان پیروزگر شهریار
گهرها یك اندر دگرساختند وزان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و مأجوج گیتی برست زمین گشت جای نسیم و نشست
ازان نامور بند اسکندری جهانی برست از بد و داوری
همیراند یکماه پویان براه برنج آمد از راه شاه و سپاه
ز راه بیابان بشهری رسید ببد شاد کاواز مردم شنید
پذیره شدندش بزرگان شهر کسی را که از مردمی بود بهر
بپرسیدازایشان که « ایدرشگفت چه‌چیزاست کاندازه باید گرفت؟»
چنین داد پاسخ بدو رهنمای که«ای شاه پیروز پاکیزه‌رای
«درختیست ایدر دو تن گشته جفت که چونان شگفتی نشاید نهفت
« یکی ماده و دیگری نر اوی سخنگوی وباشاخ و بارنگ وبوی
« بشب ماده گویا و بویا شود چو روشن شود نر گویا شود»
سکندر بشد با سواران روم همان نامداران آنمرز و بوم
چو خورشید بر تیغ گنبدرسید سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند خروشی پراز هول و ناسودمند

بترسید و پرسید از آن ترجمان / که «ایمرد بیدار نیکی گمان
«چنین برگ گویا چه گوید همی / که دل را بخوناب شوید همی؟»

شنیدن اسکندر خبر مرگ خودرا از برگ درخت

چنین داد پاسخ که «ای نیکبخت / همیگوید این برگ وشاخ درخت
«که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشت از نیکویهاش بهر
«ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت»
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد از آن رهنمون
وزان پس بکس نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیم‌شب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از آن نیکبخت
«چگوید همی این دگر شاخ؟ گفت، / سخن گوی و بگشای راز از نهفت»
چنین داد پاسخ که «این ماده شاخ / همیگوید اندر جهان فراخ
«از آز و فزونی برنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی؟
«ترا آز گرد جهان گشتن است / کس آزردن و پادشا کشتن است
«نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز برخویشتن تار و تنگ»
بپرسید ازین ترجمان پادشا / که «ایمرد روشندل و پارسا
«یکی باز پرسش که باشم بروم / که پیش آید این گردش روزشوم؟
«مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا برخ بر کشد چادرم»
چنین گفت با شاه گویا درخت / که «کوتاه کن رنج و بربند رخت
«نه مادرت بیند نه خویشان ز روم / نه پوشیده رویان آنمرز و بوم»
چو بشنید برگشت زیر درخت / دلش گشت خسته بشمشیر بخت
از آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید
بران بودش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگرا سوی روم / نهد پی بران خاك آباد بوم
چو مغز اندرین کار خود کامه کرد / بر ارسطالیس یك نامه کرد
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد بر دو نیم

راهنمائی رسطو باسکندر در ساختن ملوك الطوایف

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / زمژگان تو گفتی سر خامه کرد
که «آن نامهٔ شاه کیهان رسید / ز بد کار دستت بباید کشید
«از آن بد که گفتی میندیش نیز / وز اندیشه درویش را بخش چیز
«بپرهیز و تن را بیزدان سپار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
«هر آنکس که شد پادشاهی نبرد / برفت و بزرگی کسی را سپرد

«بپرهیز و خون بزرگان مریز — که نفرین بود برتو تارستخیز
«ودیگر که چون اندرایران سپاه — نباشد همان شاه در پیشگاه
«بروم آید آنکس که ایران گرفت — اگر کین بسیچد نباشد شگفت
«هر آنکس که هست از نژاد کیان — نباید که از باد یابد زیان
«سزاوار هر مهتری کشوری — بیارای و آغاز کن دفتری
«یکی را مده بردگر دستگاه — کسی را مخوان درجهان نیزشاه
«سپر کن کیانرا همه پیش بوم — چوخواهی که لشکرنیاید بروم»
سکندر چوپاسخ بر آنگونه یافت — باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر — کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند — بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی — فزونی نجوید ز دهر اندکی
بدین نامداران جوینده کام — ملوك طوایف نهادند نام
همان شب سکندر ببابل رسید — مهان را بدیدار خود شاد دید

بیماری ومرگ اسکندر دربابل

ببابل همان روز شد دردمند — بدانست کامد به تنگی گزند
بفرمود تا تخت بیرون برند — از ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری او غمی شد سپاه — که بیرنگ دیدند رخسار شاه
چنین گفت قیصر بآوای نرم — که «ترسنده باشید و بارای وشرم
«پس ازمن شمارا همین است کار — نه بامن همی بد کند روزگار»
بگفت این و جانش بر آمد ز تن — شد آن نامور شاه لشکرشکن
ز لشکر سراسر بر آمد خروش — هوا را بدرید آواز گوش
همه خاك بر سر همی بیختند — بمژگان همی خون دل ریختند
نهفتند صندوق او را بخاك — ندارد جهان از چنین کار باك
نیابی بچون و چرا نیز راه — نه کهتر برین دست گیرد نه‌شاه
همی نیکوی باید و مردمی — جوانمردی و خوردن و خرمی
جز اینت نبینم همی بهرهٔ — اگر کهتری باشی ار شهرهٔ
چنین است رسم سرای کهن — سکندر شد و ماند ایدرسخن
چو او سی و شش پادشا رابکشت — نگر تا ز گیتی چه دارد بمشت
بجست آنکه‌هرگز نجستست کس — سخن ماند ازو اندر آفاق وبس
سخن به که ویران نگردد سخن — چو ازبرف و باران سرای کهن

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

پادشاهی اردشیر پاپکان تا بهرام چهارم



الا ای بر آورده چرخ بلند   چه داری به‌پیری مرا مستمند؟
چو بودم جوان برترم داشتی   به پیری چرا خوار بگذاشتی؟
همی زرد گردد گل کامکار   همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تائی شد آن سرو نازان بباغ   همان تیره گشت آن گرامی چراغ
وفا و خرد نیست نزدیك تو   پر از رنجم از رای تاریك تو
مرا کاش هر گز نپروردیی   چو پرورده بودی نیازردیی
هر آنگه کزین تیرگی بگذرم   بگویم جفای تو با داورم
«ز پیری مرا تنگدل دید دهر   بمن باز داداز گناهش دو بهر»
چنین داد پاسخ سپهر بلند   که «ای مرد گویندهٔ بیگزند
«چرا بینی ازمن همی نیك‌وبد؟   چنین ناله از دانشت کی‌سزد؟
«تو از من بهر بارهٔ برتری   روان‌را بدانش همی پروری
«خوروخواب‌و رای‌و نشستت‌بود   به نیك و ببد راه و دستت بود
«بدین هرچه گفتم مرا راه‌نیست   خوروماه‌ازین دانش آگاه‌نیست
«ازان جوی راهت که راه‌آفرید   شب‌و روزوخورشید و ماه‌آفرید
«چو گویدبباش آنچه گویدبُدست   کسی کو جزاین داندا‌و بیهدست
«من از داد چون‌تو یکی‌بنده‌ام   پرستندهٔ آفرینندہ‌ام
«بیزدان گرای و بیزدان پناه   بر اندازه زو هرچه‌خواهی‌بخواه
«وزو بر روان محمد درود   بیارانش برهریکی بر فرود
«کنون پادشاه جهانرا ستای   ببزم و برزم و بدانش گرای»
سر افراز محمود فرخنده رای   کزویست نام بزرگی بپای
سرش سبز باد و تنش بیگزند   منش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا   کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تاجاودان   درفشی شود بر سر بخردان
چنین گفت نوشیروان قباد   که «چون شاه را سر بپیچدز داد
«کند چرخ منشور اورا سیاه   ستاره نخواند ورا نیز شاه
«ستم نامهٔ عزل شاهان بود   چو دود دل بیگناهان بود»

نباشد کسی بر جهان پایدار	همه نام نیکی بود یادگار
نکوهیده تر شاه ضحاك بود	که بیدادگر بود و نا پاك بود
فریدون فرخ ستایش ببرد	بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار	سخن بهتر ازگوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود	بگنج و بتخت مهی شاد بود
گسسته شده ازجهان نام اوی	نجوید بگیتی کسی کام اوی

پادشاهی اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت‌مرد	سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندرین نامهٔ راستان ؟	که گوینده یاد آرد ازباستان
پس از روزگار سکندر جهان	چگوید کرا بود وتخت مهان؟
چنین گفت داننده دهقان چاج	کزان پس کسی‌را نبد تخت‌وتاج
بزرگان که از تخم آرش بدند	دلیر و سبکسار و سر کش بدند
بگیتی بهر گوشهٔ بر یکی	گرفته زهر کشوری اندکی
ازینگونه بگذشت سالی دویست	تو گفتی که اندر زمین‌شاه‌نیست
سکندر سگالید از آنگونه رای	که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد	دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان	چو بیژن که بود ازنژاد کیان
چو نرسی وچون اورمزدبزرگ	چوخسرو که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان	خردمند و با رای و روشن‌روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان	ببخشید گنجی به ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ	که‌ازمیش‌بگسست‌چنگال گرگ
باسطخر بد بابك از دست اوی	که تنین‌خروشان بدازشست‌اوی
چو کوتاه بد شاخ وهم بیخشان	نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده‌ام	نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
چو دارا برزم اندرون کشته‌شد	همه دوده را روز بر گشته شد
پسر بد مراورا یکی شادکام	خردمند و جنگی و ساسان بنام
ازان لشکر روم بگریخت اوی	بدام بلا بر نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد	زساسان یکی کودکی ماندخرد

شاهی بابك در اسطخر

داستان ساسان

برین هم نشان تا بچارم پسر — همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساروان — یکی روز ساسان ازان کاروان
برون شد همی‌جست کاری برنج — مگر یابد از رنج پاداش گنج
چو نزد شبانان پابك رسید — بدشت آمد و سرشبانش بدید
بپذرفت بدبخت را سرشبان — همیداشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند — شبان سرشبان گشت بر گوسپند
شبی خفته بد پابك زود یاب — چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به‌پیل ژیان برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز — همی آفرین کرد و بردش نماز
بدیگر شب اندر چو پابك بخفت — همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید درخواب کاتش پرست — سه آتش ببردی فروزان بدست
همه پیش ساسان فروزان بدی — بهر آتشی عود سوزان بدی
سر پابك از خواب بیدار شد — روان و دلش پر ز تیمار شد
بفرمود تا سر شبان از رمه — بر پابك آمد بروز دمه
بیامد دمان پیش او با گلیم — پر ازبرف پشمین و دل پر زبیم
بپرداخت پابك ز بیگانه جای — بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش — بر خویش نزدیك بنشاختش
بپابك چنین گفت‌ازان‌پس جوان — که «من پور ساسانم ای پهلوان
« نبیرهٔ جهاندار شاه اردشیر — که‌بهمنش‌خواندی‌همی‌یادگیر»
چو بشنید پابك فرو ریخت آب — از آن‌چشم‌روشن که‌اودیدخواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی — یکی اسب با آلت خسروی
یکی کاخ پرمایه اورا بساخت — از آن سرشبانی سرش برفراخت
بهر آلتی سرفرازیش داد — هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را — پسندیده تر افسر خویش را
چونه ماه بگذشت ازان ماه چهر — یکی کودك آمد چو تابنده مهر

زادن اردشیر پابکان وپرورش او

همان اردشیرش پدر کرد نام — که باشد بدیدار او شادکام
مر اورا کنون مردم یادگیر — همیخواندش پابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود — هنر نیز بر گوهرش برفزود
پس آگاهی آمد سوی اردوان — ز فرهنگ واز دانش آن جوان

که شیر ژیانست هنگام رزم   بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان   سوی نامور پابك پهلوان
«شنیدم که فرزند تو اردشیر   سواریست گوینده و یادگیر
«چو نامه بخوانی هم اندرزمان   فرستش بنزدیك ما شادمان»
چوآن نامهٔ شاه پابك بخواند   بسی خون زمژگان برخ برفشاند
در گنج بگشاد پابك چو باد   جوان را زهر گوهری کرد یاد
بسی هدیها نیز با اردشیر   فرستاد دینار و مشك و عبیر
ز پیش نیا کودك نیك پی   بدرگاه شاه اردوان شد به ری
بدید اردوان و پسند آمدش   جوانمرد را سودمند آمدش
پسروار مهتر همی داشتش   زمانی به تیمار نگذاشتش
چنان بد که روزی بنخجیرگاه   پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر   جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار   ازآن هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور   ازآن لشکر گشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند   همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر   چو نزدیك شد در کمان راند تیر
بزد بر سرون یکی گور نر   گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان   بدید آن گشاد و بر آن جوان
«بتیری که این گور افکند؟» گفت،   «که بادست آنکس روان بادجفت»
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر   که «این گوررا من فکندم به تیر»
پسر گفت «نی کاین من افکنده‌ام   همان جفت را نیز جوینده‌ام»
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که «دشت فراخ است وهم گور وتیر
«یکی دیگرافکن برین هم نشان   دروغ از گناهست با سرکشان»
پرازخشم شد زان سخن اردوان   یکی بانگ برزد بمرد جوان   خشم اردوان بر اردشیر
«ترا خود ببزم و بنخجیرگاه   چرا برد باید همی با سپاه؟
«برو تازی اسبان مارا ببین   همان جایگه برسرائی گزین»
بنزدیك اسبان سرائی گزید   نه اندر خور کار جائی گزید
یکی کاخ بود اردوان را بلند   بکاخ اندرون بندهٔ ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی   نگاری پراز گوهر ورنگ وبوی

بر او بر گرامی تر ازجان بدی   بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد ببام   دلش گشت از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر   جوان در دل ماه شد جایگیر

مهربانی گلنار بر اردشیر

همی بود تا روز تاریك شد   همانا بشب روز نزدیك شد
کمندی بدان کنگره بر ببست   گره زد برو چند و ببسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود   همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر   پراز گوهروبوی ومشك وعبیر
ز بالین دیبا سرش بر گرفت   چو بیدار شد تنگ دربر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی   بدان‌موی‌وآن‌روی‌وآن‌رنگ‌وبوی
بدان‌ماه گفت « از کجا خاستی؟   که بر غم دلم را بیاراستی»
چنین داد پاسخ که «من بنده‌ام   ز گیتی بدیدار تو زنده‌ام
« دلارام و گنجور شاه اردوان   که از من بود شاه روشن‌روان»
چولختی برآمد برین روزگار   شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندیده بابك پس آنکه بمرد   سرای کهن دیگری را سپرد
گرفتند هرمهتری یاد پارس   سپهبد بمهتر پسر داد پارس
جهان تیره شد بردل اردشیر   از آن پیر روشندل دستگیر
دل از لشکر اردوان بر گرفت   وزان آگهی جای دیگر گرفت
وزان‌پس‌چنان بد که شاه‌اردوان   از اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش   همی باز جست اختروراه‌خویش
فرستادشان نزد گلنار شاه   بدان تا کنند اختران را نگاه
بسه روز تا شب گذشته سه پاس   کنیزك بپردخت از اختر شناس
برفتند با زیجها بر کنار   زکاخ کنیزك بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند   هم از حکم او برچه‌وچون‌وچند
« کزین‌پس کنون‌تانه‌بس‌روزگار   زچیزی نه پیچد دل شهریار
« که بگریزد از مهتری کهتری   سپهبد نژادی و کند آوری
« وزان پس شود شهریاری بلند   جهاندار و نیك اختر و سودمند»
چو شد روی کشور بکردارقیر   کنیزك بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان   که «یکروز نشکیبی ازاردوان»
کنیزك بگفت‌آنکه روشن روان   همی گفت با نامدار اردوان

گریختن اردشیر از دربار اردوان بسوی پارس

دل مرد برنا شد از گفته تیز — وزان‌پس فزون جست راه گریز
بدو گفت «اگر من بایران شوم — ز ری سوی شهر دلیران شوم
«تو با من سگالی که آئی براه؟ — گر ایدر بباشی بنزدیك شاه؟»
چنین داد پاسخ که «من بنده‌ام — نباشم جزآن تو تا زنده‌ام»
چوشد روی گیتی زخورشیدزرد — بخم اندر آمد شب لاجورد
کنیزك در گنجها باز کرد — ز هر گوهری جستن آغاز کرد
از ایوان بیامد بکردار تیز — بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را جام می بُد بدست — نگهبان اسبان همه خفته مست
دو اسب گرانمایه کردش گزین — چنان چون سزاوار باشد بزین
بپوشید خفتان و خود برنشست — یکی تیغ زهر آب‌داده بدست
هم آن ماه رخ برد گربارگی — نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهادروی — همیرفت شادان دل‌و راه جوی
چنان بد که‌بی ماه‌روی اردوان — نبودی شب و روز روشن روان
چو آمدش هنگام برخاستن — بدیبا سر گاهش آراستن
کنیزك نیامد ببالین اوی — برآشفت وبیچان‌شداز کین‌اوی
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر — که«رفتست بیگاه دوش‌اردشیر
«وزآخر ببردست خنگ‌و سیاه — که بد بارهٔ نامبردار شاه»
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر — که گنجور او رفت با اردشیر
یکی نامه بنوشت سوی پسر — که «کژی بباغ اندرآورد بر
«چنان شد ز بالین ما اردشیر — کزان سان نرفت از کمان هیچ تیر
«سوی پارس آمد بجویش نهان — مگوی این سخن با کسی ازمهان»
وزین سو بدریا رسید اردشیر — بیزدان چنین گفت «کای دستگیر
«تو کردی مرا ایمن از بد کنش — که هرگز مبیناد نیکی تنش»
از آگاهی نامدار اردشیر — سپاه انجمن شد برآن آبگیر
هر آنکس که بدپایکی درسطخر — بآگاهی شاه کردند فخر
همیرفت مردم ز دریا و کوه — بنزدیك برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن — بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان بر گشاد اردشیر جوان — که «ای نامداران روشن‌روان
«کسی نیست‌زین نامدار انجمن — ز فرزانه و مردم رای زن

«که نشنید کاسکندر بد نهان — چه کرد از فرو مایگی درجهان
«نیاکان ما را یکایك بکشت — به بیدادی آورد گیتی بمشت
«چو من باشم از تخم اسفندیار — بمرز اندرون اردوان شهریار
«سزد گر مراین را نخوانیم داد — وزین داستان کس نگیریم یاد»

گرد آمدن پاپکیان بر اردشیر

هر آنکس که بود اندران انجمن — ز شمشیر زن مرد و ازرای زن
چو آواز بشنید برپای خاست — همه راز دل باز گفتند راست
که«هر کس که هستیم بابك نژاد — بدیدار چهر تو گشتیم شاد
«و دیگر که هستیم ساسانیان — ببندیم کین را کمر بر میان
«تن و جان ما سر بسر پیش تست — غم و شادمانی بکم پیش تست»
چو پاسخ بر آنسان شنید اردشیر — سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید — بدل در باندیشه کین گسترید
چو آگاهی آمد سوی اردوان — دلش گشت پر دردو تیره روان

جنگ اردوان و اردشیر

در گنج بگشاد و روزی بداد — سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه — همی گرد لشکر بر آمد بماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه — سپاهی که بر باد بر بست راه
میان دولشکر دو پرتاب ماند — بخاك اندرون مار بیخواب ماند
ز بس نالهٔ کوس با کرنای — چرنگیدن زنگ و هندی درای
خروش سپاه و درفشان درفش — سر افشان سر تیغهای بنفش
چهل روز از اینسان همی جنگ بود — بر آن زیر دستان جهان تنگ بود
سر انجام ابری بر آمد سیاه — بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست زان انجمن — دل جنگیان گشت از آن پر شکن
بیامد ز قلب سپاه اردشیر — چکاچاك برخاست و آواز تیر

گرفتاری اردوان

گرفتار شد اردوان در میان — بداد از پی تاج شیرین روان
چنین است کردار این چرخ پیر — چه با اردوان و چه با اردشیر
همه رزمگه پر ستام و کمر — پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه — ببخشید از آن پس همه بر سپاه
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ — بدو اندرون چشمه و دشت وراغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر — همی خواندش خرهٔ اردشیر
یکی چشمه بد بیکران اندروی — فراوان از آن چشمه بگشاد جوی

بر آورد از آن چشمه آتشکده — بر و تازه شد جشن مهر و سده
چو شد شاه با دانش و فر و زور — همی خواندش مرزبان شهر گور
سپاهی ز اسطخر بی مر ببرد — بشد ساخته تا کند رزم کرد
گزین کرد ازان لشکر نامدار — سواران شمشیرزن سی هزار
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد — گیارا ز خون برسر افسر نهاد
همه بومهاشان بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
ز مردی نکردش بدان جنگ فخر — بیامد گرازان بشهر سطخر

***

داستان کرم وهفتواد

ببین این شگفتی که دهقان چگفت — بدانگه که بگشاد راز نهفت
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی — ز کوشش بدی خوردن هر کسی
دران شهر دختر فراوان بدی — که بیگاه جویندهٔ نان بدی
بیکروی نزدیکتر بود کوه — شدندی همه دختران همگروه
ازان هریکی پنبه بردی بسنگ — یکی دوك دانی ز چوب خدنگ
شدندی شبانگه سوی خانه باز — شده پنبه‌شان ریسمان طراز
بدان شهر بیچیز خرم نهاد — یکی مرد بد نام او هفتواد
برین گونه آن نام و آواز رفت — ازیرا که اورا پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس — که نشمردی او دخترانرا بکس
چنان بد که این دختر نیکبخت — یکی سیب افکنده باد از درخت
بره‌بر بدید و سبك بر گرفت — کنون بشنو این تا بمانی شگفت
چو آن خوب رخ میوه اندر گزید — یکی درمیان کرم آکنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش — بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت زان دوکدان پنبه گفت — «بنام خداوند بی یار و جفت
«من امروز براختر کرم سیب — برشتن نمایم شما را نهیب»
همه دختران شاد وخندان شدند — گشاده رخ و سیم دندان شدند
بشبگیر چون ریسمان برشمرد — دو چندان که هر بار بردی ببرد
سوی خانه برد آن طرازی که رشت — دل مام او شد چو خرم بهشت
همی لختکی سیب هر بامداد — پریروی دختر بدین کرم داد
وزان پنبه هرچند بردی فزون — برشتی همی دختر پر فسون
مر آن کرم را خوار نگذاشتند — بخوردنش نیکو همی داشتند

تن آورشد آن کرم ونیرو گرفت   برو پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان برتنش   چو سنگ سیه گشت پیراهنش
یکی پاك صندوق کردش سیاه   بدو اندرون ساختش جایگاه
چنان شد که در شهر بی‌هفتواد   نگفتی سخن کس به بیداد وداد
فراز آمدش آرزوها و چیز   توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بد اندران شهر اوی   سر افراز با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفتواد   که دینار بستاند از بد نژاد
بسی نامدار انجمن شد بروی   بران هفت فرزند پیکار جوی
همیرفت پیش اندرون هفتواد   بجنگ آمد و داد مردی بداد
یکی دژ بکردند بر تیغ کوه   شد آن شهر با او همه همگروه
چو بگذشت یکچند بر هفتواد   مر آن حصن را نام کرمان نهاد
چنان شد دژ نامور هفتواد   که گردش نیارست جنبید باد
چو آگه شد از هفتواد اردشیر   نبود آن سخنها ورا دلپذیر
جنگ اردشیر با هفتواد
سپهبد فرستاد نزدیك اوی   سپاهی بلند اختر و جنگجوی
چولشکر سراسر بر آشوفتند   بگرز و تبرزین همی کوفتند
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه   که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
بر آنگونه شد لشکر هفتواد   که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه   که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
برینگونه تا روز شد رنگ زرد   بر آورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه بازخواند اردشیر   پس پشتشان بد یکی آبگیر
خورش تنگ بد لشکر شاه را   که بد خواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد کی نژاد   کجا نام او مهرك نوش زاد
چو آگه شد از لشکر اردشیر   وزان ماندنش بر لب آبگیر
ز جهرم بیامد بایوان شاه   ز هرسو بیاورد بیمر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد   بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر   پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همیگفت «ناساخته خانه را   چرا ساختم رزم بیگانه را؟»
بزرگان لشکرش را پیش خواند   ز مهرك فراوان سخنها براند
گوان جمله گفتند «کای شهریار   مبیناد چشم تو بد روزگار

«توداری بزرگی و کیهان تراست | همه بندگانیم و فرمان تراست»
بفرمود تا خوان بیاراستند | می و جام و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره | بخوردن نهادند سر یکسره
چونانرا بخوردن گرفت اردشیر | بیامد هم آنکه یکی تیز تیر
نشست اندران یال فربه بره | که تیر اندران غرقه شد یکسره
بدیدند نقشی بر آن تیز تیر | بخواند آنکه بود ازبزرگان دبیر
نبشته بران تیر بد پهلوی | که «ای شاه داننده گربشنوی
«چنین تیر تیز آمد از بام دژ | که از بخت کرم است آرام دژ
«گر انداختیمی سوی اردشیر | برو بر گذر یافتی نیز تیر
«نباید که چون تو یکی شهریار | کند پست کرم اندرین روزگار»
پراندیشه بود آن شب از کرم شاه | چو خورشید بنشست برجای ماه
سپه بر گرفت از لب آبگیر | سوی پارس آمد دمان اردشیر
یکی شارسان دیدو جای بزرگ | بیامد بدان جای شاه سترگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید | بدر بر دو برنای بیگانه دید
فرود آوریدندش از پشت زین | بران مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند | پسندیده خوانی بیبراستند
نشستند با شاه گردان بخوان | پرستش گرفتند هر دو جوان

آشکار شدن راز کرم وهفتواد بر اردشیر

بگفتند هر دو که « نوشه بدی | همیشه ز تو دور دست بدی
«تو درجنگ با کرم و باهفتواد | بسنده نباشی بپیچی ز داد
«همان کرم کزمغز اهریمنست | جهان آفریننده را دشمنست
«همی کرم خوانی بچرم اندرون | یکی دیوجنگی است ریزنده خون»
چو برداشت زانجا جهاندار شاه | جوانان برفتند با او براه
همیرفت روشندل و یادگیر | سر افراز تا خرهٔ اردشیر
چو برشاه بر شد سپاه انجمن | بزرگان فرزانه و رای زن
برآسود یکچند و روزی بداد | بیامد سوی مهرك نوش زاد
بجهرم چو نزدیك شد پادشا | نهان گشت ازو مهرك بیوفا
دل پادشا بر ز بیکار شد | همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش | بآتش در انداخت بیسر تنش
هر آنکس که ازتخمش آمد بمشت | بخنجر هم اندر زمانش بکشت

مگر دختری کان نهان گشت ازوی ‌ ‌ همه شهر ازو شد پر از جست وجوی
وزانجایگه شد سوی جنگ کرم ‌ ‌ سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار ‌ ‌ جهاندیده و کار دیده سوار
گزین کرد ازان مهتران هفت مرد ‌ ‌ دلیران و شیران روز نبرد
هم آنکس که بودی هم آواز اوی ‌ ‌ نگفتی بباد هوا راز اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز ‌ ‌ چو دیبا و دینار وهر گونه چیز
بچشم خرد چیز نا چیز کرد ‌ ‌ دوصندوق پرسرب و ارزیز کرد
یکی دیگ روئین ببار اندرون ‌ ‌ که استاد بود او بکار اندرون
چو آن بردنی جامها گشت راست ‌ ‌ ز سالار آخر خری ده بخواست

رفتن اردشیر بدژ کرم بعنوان بازارگانی

چو خر بندگان جامهای گلیم ‌ ‌ بپوشید و بارش همه زرو سیم
چو از راه نزدیك آن دژ شدند ‌ ‌ ببودند بر کوه و دم بر زدند
پرستندهٔ کرم بد شصت مرد ‌ ‌ نه پرداختی یکتن ازکار کرد
نگه کرد یکتن بآواز گفت ‌ ‌ که «صندوق راچیست اندر نهفت؟»
چنین داد پاسخ بدو شهریار ‌ ‌ که « هر گونهٔ چیز دارم ببار
« که بازارگان خراسانیم ‌ ‌ برنج اندرون بی تن آسانیم
«بسی خواسته دارم ازبخت کرم ‌ ‌ کنون آمدم شاد تا تخت کرم»
پرستندهٔ کرم بشنید راز ‌ ‌ هم آنگه در دژ گشادند باز
چو او بار را برد اندرحصار ‌ ‌ بیاراست کار آن شه نامدار
یکی سفره پیش پرستندگان ‌ ‌ بگسترد وبرخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند کلید ‌ ‌ بر آورد و پر کرد جام نبید
هرانکسکه زی کرم بردی خورش ‌ ‌ ز شیر وبرنج آنچه بد پرورش
به پیچید گردن ز جام نبید ‌ ‌ که نوبت بدش جای مستی ندید
چوآن دید برپای جست اردشیر ‌ ‌ که «بامن فراوان برنجست وشیر
«بدستوری سرپرستان سه روز ‌ ‌ مر اورا بخوردن منم دلفروز
«مگر من شوم درجهان شهرهٔ ‌ ‌ مرا باشد از اخترش بهرهٔ
«فروشنده ام من خریدار جوی ‌ ‌ فزاید مرا نزد کرم آبروی»
بر آمد همه کام وی زین سخن ‌ ‌ بگفتند «اورا پرستش تو کن»
بر آورد خربنده هر گونه رنگ ‌ ‌ پرستنده بنشست با می بچنگ
چواز جام می سستشان شد روان ‌ ‌ بیامد جهاندار با میزبان

کشته‌شدن کرم بتدبیر اردشیر

بیاورد ارزیز و روئین لوید ‌ ‌ بر افروخت آتش بروز سپید
چو آن کرم را بود گاه‌خورش ‌ ‌ ز ارزیز جوشان بدش پرورش
فرو ریخت ارزیز مرد جوان ‌ ‌ بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی بر آمد ز حلقوم اوی ‌ ‌ که لرزان‌شد آن کنده‌وبوم‌اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر ‌ ‌ کشیدند کوپال و شمشیر و تیر
پرستندگانش همه بود مست ‌ ‌ یکی زنده از دست ایشان‌نجست
چو آگاه شد زین‌سخن هفتواد ‌ ‌ دلش گشت پردرد و سر پر زباد
بیامد که دژ را کند خواستار ‌ ‌ بران باره شد در زمان‌شهریار
سوی لشکر کرم برگشت باد ‌ ‌ گرفتار شد در زمان هفتواد
همان نیز شاپور عیار اوی ‌ ‌ که مهتر پسر بودو سالاراوی

کشتن اردشیر هفتواد را

بفرمود پس شهریار بلند ‌ ‌ زدن پیش دریا دو دار بلند
دو بد خواه‌را زنده بردار کرد ‌ ‌ دل دشمن ازخواب بیدار کرد
سپرد آن‌زمان کشوروتاج‌وتخت ‌ ‌ بدان میزبانان بیدار بخت
ازآنجایگه شد سوی طیسفون ‌ ‌ سر تخت بد خواه کرده‌نگون
ببغداد بنشست بر تخت عاج ‌ ‌ نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
شهنشاه خواندند ازان پس ورا ‌ ‌ ز گشتاسپ نشناختی کس ورا

پادشاهي اردشير پابكان ساسانى

چو تاج بزرگی بسر برنهاد ‌ ‌ چنین گفت برتخت پیروز وشاد
که «اندرجهان داد و رنج‌منست ‌ ‌ جهان تازه ازتخت‌و گنج منست
«نباید که از کارداران من ‌ ‌ زسرهنگ و جنگی سواران من
«بخسبد کسی دل پراز آرزوی ‌ ‌ گزاینده با مردم نیکخوی
«گشادست برهر کس‌این‌بارگاه ‌ ‌ ز بدخواه و ازمردم‌نیکخواه»
همه انجمن خواندند آفرین ‌ ‌ که «آباد بادا بدادت زمین»

داستان دختر وپسر اردوان

بدانگه که شاه اردوانرا بکشت ‌ ‌ ز خون وی آورد گیتی بمشت
چو او کشته‌شددخترش‌را بخواست ‌ ‌ بدان‌تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان ‌ ‌ بهرنیک و بد گشته همداستان
دو ایدر بزندان شاه اندرون ‌ ‌ دو دیده پر از آب ودل‌پرزخون

بهندوستان بود مهتر پسر　　که بهمن بدی نام آن پرهنر
فرستادهٔ جست با رای‌و هوش　　جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر　　بدو داد پنهان یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش‌خواهر بگوی　　که «ازدشمن این‌مهر بانی‌مجوی
«برادر دو داری بهندوستان　　برنج و بلا کشته همداستان
«دو در بندو زندان شاه اردشیر　　پدر کشته و زنده مانده اسیر
«تو ازما گسسته بدینگونه مهر　　پسندد چنین کرد کار سپهر ؟
«چوخواهی که بانوی‌ایران‌شوی　　بگیتی پسند دلیران شوی
«هلاهل چنین زهر هندی‌بگیر　　بکار آر یکپاره با اردشیر »
چنان بد که یکروز شاه اردشیر　　به نخجیر بگشاد بر گور تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز　　سپهبد ز نخجیر که گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه　　دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد　　پر ازشکر و پست باآب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر　　که بهمن مگر یابد اززهر بهر
چوبگرفت‌شاه اردشیر آن بدست　　ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشا بچه لرزان زبیم　　هم اندر زمان‌شد دلش بردونیم
جهاندار ازآن لرزه‌شدبدگمان　　پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار　　پرستنده آرد بر شهریار
چوآن مرغ بر پست بگذاشتند　　گمانی همی خیره پنداشتند
هم‌آنگاه مرغ آن‌بخوردوبمرد　　گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد و کدخدای　　بیامد بر خسرو پاك رای
بفرمود « کز دختر اردوان　　تهی کن که هرگز نه‌بیندروان»
بشد موبدو پیش او دخت‌شاه　　همیرفت لرزان و دل پرگناه
بموبدچنین گفت «کای پرخرد　　مرا و ترا روز هم بگذرد
«اگر کشت‌خواهی مراناگزیر　　یکی کودکی دارم از اردشیر

دلسوزی وزیر بردختر اردوان

«چو او گردد ازپاك مادرجدا　　بکن هرچه فرمان دهد پادشا»
بدل گفت موبد که «بدروزگار　　که فرمان چنین آید ازشهریار
«همه مرگ رائیم برنا و پیر　　ندارد پسر شهریار اردشیر
« همان به کزین‌کار ناسودمند　　بمردی یکی رای سازم بلند

زادن شاپور پسر اردشیر

« ز کشتن رهانم من این ماه را   مگر زین پشیمان کنم شاه را »
بیاراست جایش بایوان خویش   که داردورا چون تن و جان خویش
پس اندیشه کرد آنکه « دشمن بسست   گمان بدو رشك باهر کس است
« یکی چاره سازم که بد گوی من   نراند بزشت آب در جوی من »
بجائی شد و خایه ببرید پست   برو داغ و دارو نهاد و ببست
بخایه نمك بر پراکند زود   بحقه درآکند برسان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد   بیامد خروشان دو رخساره زرد
چو آمد بنزدیك تخت بلند   همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه « کاین زینهار   سپارد بگنجور خود شهریار »
نبشته بر آن حقه تاریخ آن   پدیدار کرده پی و بیخ آن
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز   ازآن کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد ازین دختر اردوان   یکی خسرو آئین و روشن روان
زایوان خویش انجمن دور کرد   ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همیداشت تا هفت سال   یکی شاه فش گشت باشاخ و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر   بدید آب در چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها « انوشه بدی   روان را بدیدار توشه بدی
« ز گیتی همه کام دل یافتی   سر دشمن از تخت برتافتی
« کنون گاه شادی و می خوردنست   نه هنگام اندیشه پروردنست »
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که « ای نیکدل موبد نامدار
« مرا سال بر پنجه و یك رسید   ز کافور شد مشك و گل ناپدید
« پسر بایدی پیشم اکنون بپای   دلارای و نیرو ده و رهنمای
« پس من بدشمن رسد تاج و گنج   مرا خاك سود آید و درد ورنج »
بدو گفت « کای شاه کهتر نواز   جوانمرد و روشندل و سرفراز
« گرایدونکه یابم بجان زینهار   من این رنج بردارم ازشهریار »
بدو گفت شاه « ایخردمند مرد   چرا بیم جان ترا رنجه کرد؟
« بگوی آنچه دانی و بفزای نیز   ز گفت خردمند برتر چه چیز؟ »
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که « ای شاه روشندل و پاکرای
« یکی حقه دادم بگنجور شاه   سزد گر بخواهد کنون پیش گاه »
بگنجور گفت « آنکه او زینهار   ترا داد آمد کنون خواستار »

آگاه کردن وزیر اردشیررا ازوجود شاپور

بیاورد پس حقهٔ گنجور اوی   سپرد آنکه بستد بدستور اوی
بدو گفت «کاین خون گرم منست   بریده ز بن بار شرم منست
«سپردی مرا دختر اردوان   که تا باز خواهی تنی بیروان
«نکشتم که فرزند بد در نهان   بترسیدم از کردگار جهان
«نجستم بفرمانت آزرم خویش   بریدم هم‌اندر زمان شرم خویش
«بدان تا کسی بد نگوید مرا   بدریای تهمت نشوید مرا
«کنون هفت سالست تا پور تو   بماندست نزدیك دستور تو
«چو او نیست فرزند یک شاه را   نماند مگر بر فلك ماه را
«همان مادرش نیز با او بجای   جهانجوی و فرزند را رهنمای»
بدو ماند شاه جهان در شگفت   وزان کودك اندیشها در گرفت
وزان‌پس چنین گفت با کدخدای   که «ایمرد روشندل و پاکرای
«بسی رنج برداشتی زین سخن   نمانم که رنج تو گردد کهن
«کنون‌صد پسر گیر همسال‌اوی   ببالا و کتف و بر و یال اوی
«همه جامه پوشیده با او بهم   نباید که چیزی بود بیش و کم
«همه کودکانرا بچوگان‌فرست   بیارای گوی و بمیدان فرست
چو برداشت کودك بودخوبچهر   بجنبد بفرزند جانم بمهر
«بدان راستی دل گوائی دهد   مرا با پسر آشنائی دهد»
بیامد بشبگیر دستور شاه   همیداشت کودك بمیدان نگاه
بیامد بمیدان خویش اردشیر   تنی چند با او ز برنا و پیر
نگه کرد چون کودکانرا بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بانگشت بنمود با کدخدای   که «اینك یکی‌اردشیری‌بجای»
بدو راهبر گفت «کای پادشا   دلت شد بفرزندی او گوا

آزمایش‌اردشیر شاپور را

«همی باش‌تا کودکان تازه روی   بچوگان بپیش‌تو آرند گوی»
یکی بنده را گفت شاه اردشیر   که«رو گوی‌ایشان‌بچوگان‌بگیر»
بفرمان بشد بندهٔ شهریار   بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چوتیر   چو گشتند نزدیك با اردشیر
بماندند ناگاه برجای خویش   چو شاپور تیز اندرآمد به پیش
زپیش پدر گوی بربود و برد   چوشد دورتر کودکان را سپرد
زشادی چنان شد دل اردشیر   که گردد جوان‌مردم گشته پیر

شهنشاه ازآن پس گرفتش ببر		همی آفرین خواند بر دادگر
گهرخواست از گنج و دینار خواست		گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی ریختند		ز بر مشك و عنبر همی بیختند
بدستور بر نیز گوهر فشاند		بکرسی زر پیکرش برنشاند
بفرمود تا دختر اردوان		بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا		ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را ز شهر		کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نبشتن بیاموختنش پهلوی		نشست و سرافرازی و خسروی
وزان پس دگر کرد کار درم		همان مهر دینار وهر بیش و کم
بیکروی بر نام شاه اردشیر		بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه		جهاندیده مردی نماینده راه
نبشتند بر جامها همچنین		بدو داد فرمان و مهر و نگین
نگه کرد جائی که بد خارسان		ازو کرد خرم یکی شارسان
کجا گند شاپور خوانی همی		جز این نیز نامش ندانی همی
چولختی برآمد برین روزگار		فروزنده شد دولت شهریار

داستان شاپور و دختر مهرك

بنخجیر شد شاه روزی بگاه		خردمند شاپور با او براه
بهرسو سواران همی تاختند		ز نخجیر کردن بپرداختند
پدید آمد از دور جائی فراخ		پر از باغ و میدان وایوان وکاخ
همیتاخت شاپور تا پیش ده		فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش بودش اندرسرای		جوان اندرآمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسان ماه		فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماهرخ روی شاپور دید		بیامد برو آفرین گسترید
که «شادان بدی شاه وخندان بدی		همه ساله از بی گزندان بدی
«کنون بیگمان تشنه باشد ستور		بدین ده بود آب یکروی شور
«بچاه اندرون آب سرد است وخوش		بفرمای تا من بوم آبکش»
بدو گفت شاپور «کای ماهروی		چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی؟
«که هستند با من پرستنده مرد		کزین چاه بن بر کشند آب سرد»
پرستندهٔ را بفرمود شاه		که «طشت آور و آب بر کش زچاه»
پرستنده بشنید و آمد دوان		رسن بود بر دلو و چرخی روان

چو آندلو در چاه پرآب گشت	پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران برنیامد ز چاه	بیامد دوان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت «کای نیمزن	نه‌زن داشت‌این‌دلووچرخ‌ورسن؟
«همی بر کشید آب‌چندان زچاه	تو گشتی پرازرنج وفریادخواه»
بیامد رسن بستد از پیش‌کار	شد آن کار دشوار برشهریار
ز دلو گران چون‌چنان‌رنج دید	بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت‌دلوی‌بدان‌سان گران	همانا که هست از نژاد کیان
کنیزك چو آن دلو را بر کشید	بیامد بمهر آفرین گسترید
که «نوشه بزی تا بودروزگار	همیشه خرد بادت آموزگار
«ز نیروی شاپور شاه اردشیر	شود بیگمان آب در چاه شیر»
جوان گفت با دختر چرب گوی	«چه‌دانی که‌شاپورم‌ای‌ماه‌روی؟»
چنین داد پاسخ که «این‌داستان	شنیدم بسی از لب راستان
«که شاپور گرداست بازور پیل	ببخشند گی همچو دریای نیل
«ببالای سرواست وروئین‌تنست	بهر چیز ماننده بهمن است»
بدو گفت شاپور «کای ماهروی	سخن‌هرچه پرسم‌مراراست گوی
«پدیدار کن تا نژاد تو چیست	که برچهرهٔ تو نشان کئی‌است»
کنیزك بدو گفت «کای‌شهریار	هر آنگه که یابم بجان زینهار
«بگویم همه پیش تو از نژاد	چو یابم زخشم شهنشاه داد»
بدو گفت شاپور «در بوستان	نرست از چمن کینهٔ دوستان
«بگوی و ز من بیم دردل مدار	نه از نامور دادگر شهریار»
کنیزك بدو گفت «کای شاه‌زاد	منم دختر مهرك نوش زاد
«مرا پارسائی بیاورد خرد	بدین پرهنر مهتر ده سپرد
«من از بیم آن نامور شهریار	چنین آبکش گشتم‌وپیش‌کار»
بیامد بپرداخت شاپور جای	همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت «کاین‌دخترخوبچهر	بمن ده گوا کن برین برسپهر»
بدو داد مهتر بفرمان اوی	بر آئین آتش پرستان اوی
بسی بر نیامد برین روزگار	که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت ازین ماه‌روی	یکی کودك آمد ببالای اوی
ورا پادشا نام کرد اورمزد	که سروی بد اندر میان فرزد

زادن اورمزد از دختر مهرك

چنین تا بر آمد برین هفت سال | ببود اورمزد از جهان بیهمال
ز هر کس نهانش همیداشتند | بجای نیا هیچ نگذاشتند
به نخجیر شد هفت روز اردشیر | بشد نیز شاپور نخجیر گیر
نهان اورمزد از میان گروه | بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر | کمانی بیکدست و دیگر دو تیر
ابا کودک چند و چوگان و گوی | بمیدان شاه آمد آن نامجوی
بزد کودکی تیز چوگان زراه | بشد گوی گردان بنزدیك شاه
نرفتند از ایشان پس گوی کس | بماندند ناکام برجای بس
دوان اورمزد از میانه برفت | به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برداشت گوی | وزو گشت لشکر پراز گفتگوی
بشد موبد و بر گرفتش ز گرد | ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه «ای گرانمایه خرد | ترا از نژاد که باید شمرد؟»

آگاه شدن اردشیر از کار اورمزد

چو پرسید کودك بآواز گفت | که «نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست | ز فرزند مهرك نژادی درست»
فروماند ازو شاه گیتی شگفت | بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش | ببرسش گرفتش زاندازه بیش
بترسید شاپور از آزاد مرد | دلش گشت پردردورخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار | بدو گفت «فرزند پنهان مدار
«پسر باید ازهر که باشد رواست | که گویند این بچهٔ پادشاست»
بدو گفت شاپور «انوشه بدی | جهان را بدیدار توشه بدی
«زپشت منست این و نام اورمزد | درخشنده چون لاله اندر فرزد
«گرانمایه از دختر مهرك است | زپشت منست این مرا بیشك است»
ز آب و زچاه آن کجا رفته بود | پسر گفت چندی پدر میشنود
ز گفتار او شاد شد اردشیر | بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل افروز را در کنار | ز ایوان سوی تخت شد شهریار

خردمندی اردشیر و کشورداری او

کنون از خردمندی اردشیر | سخن بشنو و یك بیك یاد گیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد | بگسترد بر هر سوئی مهروداد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون | فرستاد برهر سوئی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر | نماند که بالا کند بی هنر

سواری بیاموزد و راه جنگ   بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به‌نیرو شدی   بهر بخششی‌در بی‌آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی   بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام دیوان او   بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نورسیده‌جوان   برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان   که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی نامجوی   برفتی نگهداشتی کار اوی
هر آنکس که‌درجنگ‌سست آمدی   که جنگ نا تن درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران   هم ازبد هنر هم زجنگ آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی   فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت .آراستی   ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی
چنین تا سپاهش بجائی رسید   که پهنای او را ستاره ندید
ازیشان کسی کو بدی رای‌زن   بر افراختی او سر از انجمن
بدیوانش کار آگهان داشتی   به بی دانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط   کسی کو بدی چیره بریك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون   شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی‌را که کمتر بدی‌خط و ویر   نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار   قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر   چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
«نویسنده» گفتی که» گنج آکند   هم از رای او رنج بیرا کند
«بدو باشد آباد شهر و سپاه   همان زیردستان فریاد خواه
«دبیران چو پیوند جان منند   همه پاسبان بر نهان منند»
چو رفتی سوی کشوری کاردار   بدو شاه گفتی «درم‌خوار دار
«نباید که مردم فروشی بگنج   که بر کس‌نماند سرای سپنج
«همه راستی جوی و فرزانگی   ز تو دور باد آز و دیوانگی
«زپیوند و خویشان‌مبر هیچکس   سپاه آنکه من دادمت یاربس
«درم بخش هرماه درویش را   مده چیز مرد بداندیش را
«اگر کشور آباد داری بداد   بمانی تو آباد و از داد شاد
«و گر هیچ درویش خسبد به‌بیم   همی جان‌فروشی به زرو به‌سیم

«شهنشاه گوید که از گنج من   مبادا کسی شادو از رنج من
«مگر مرد با دانش و یادگیر   که نیکوتر ازمرد دانا و پیر؟
«جهاندیدگان را منم خواستار   جوان را پسندیده و بردبار»
چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ   خرد یار کردی ورای و درنگ
فرستادهٔ بر گزیدی دبیر   خردمند و بادانش و یادگیر
بدادی پیامی بآئین و چرب   بدان تا نباشد به بیداد حرب
فرستاده رفتی سوی دشمنش   که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن را خرد داشتی   همو رنج بد را ببد داشتی
ازو یافتی خلعت شهریار   همان عهد ومنشور و هم‌یادگاد
وگر تاب بودی بدلش اندرون   بدل کین و اندرجگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم   بدان تا نبودی کسی زان دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی   خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری بآئین و با دستگاه   که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد برپشت پیل   نشستی که رفتی خروشش دومیل
زدی بانگ «کای نامداران جنگ   هرآنکس که دارددل و نام و ننگ
«نباید که بر هیچ درویش رنج   رسد یا بران کش بودنازو گنج
«بدشمن دگرهر که بنمود پشت   شودزان سپس روز کارش درشت»
بسالار گفتی که «سستی مکن   همان تیزی و پیشدستی مکن
«همیشه به پیش سپه دار پیل   طلایه پراکنده بر چار میل
«بالشکر چنین گوی کین خود که‌اند   بدین رزمگاه اندرون بر چه‌اند
«ازایشان صداسب افکن ازمایکی   همان صد به پیش یکی‌اند کی
«چواسب افکند لشکر ازهر دوروی   نباید که گردان پرخاش‌جوی
«بتابند و مانند تهی قلبگاه   وگر چند بسیار باشد سپاه
«چنان کن که با میمنه میسره   بکوشند جنگاوران یکسره
«بود لشکر قلب برجای خویش   کس ازقلبگه نگسلد پای خویش
«وگر قلب ایشان بجنبد زجای   تو بالشکر ازقلبگه اندر آی
«چو پیروز گردی ز تن خون مریز   چو شدلشکر بدکنش در گریز
«چوخواهد ز دشمن کسی زینهار   تو زنهار ده باش و کینه مدار
«چوتو پشت لشکر ببینی بچیز   متاز و مپرداز هرجای نیز

«نباید که ایمن شوی از کمین سپه باشد اندر درو دشت کین
«غنیمت بر آن بخش کوجنگ‌جست بمردی دل از جان شیرین بشست
«هر آنکس که گردد بدستت اسیر بدین بارگاه آورش تا گزیر
«من از بهر ایشان یکی شارسان بر آرم بجائی که بد خارسان»
ز جائی که آمد فرستادهٔ ز ترك و ز رومی و آزادهٔ
ازو مرزبان آگهی داشتی چنین کارها خوار نگذاشتی
ره بر بدی جای او ساخته کنارنگ ازان جای پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی نیازش نبودی باوردنی
چو آگه‌شدی زان‌سخن کاردار که او برچه آید بر شهریار
بدان تا پذیره شدندی سپاه بیاراستی تخت و پیروزه گاه
کشیدی پرستنده هر سو رده همه جامهاشان بزر آزده
فرستاده را پیش خود خواندی بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز او ز نیك و بد و نام و آواز او
ز داد و ز بیداد و از کشورش ز آئین و از شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده دار بیاراستی هر چه بودی بکار
ازان پس بخوان پیش‌خود خواندی بر تخت در پیش بنشاندی
بنخجیر بردیش با خویشتن شدی لشکری بی کران انجمن
بهرسو فرستاد پس موبدان بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که فرزانه بود نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست بدان تا فراوان شود زیردست
بهر برزنی در دبستان بدی همان جای آذر پرستان بدی
بمیدان شدی بامداد پگاه برفتی کسی کو بدی داد خواه
ز دادش جهان یکسر آباد بود دل زیر دستان بدو شاد بود
فرستاده بودی بگرد جهان خردمند و بیدار کار آگهان
بجائی که بودی زمینی خراب وگر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی زمین کسان خوار نگذاشتی
گر ایدونکه دهقان بدی تنگدست سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت و چارپای نماندی که پایش برفتی ز جای

***

ز دانا سخن بشنو ای شهریار جهان را بدینگونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج بی آزار آکنده از رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین چو خواهی که یابی بداد آفرین

دستورهای اردشیر ببزرگان ایران

چو از روم و از چین و از ترك و هند جهان شد مراورا چو چینی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از آن پس شهنشاه برپای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت «ای نامداران شهر ز رای و خرد هر که دارید بهر
«بگیتی ممانید جز نام نیك هر آنکس که خواهد سرانجام نیك
«نباید نهادن دل اندر فریب که پیش فراز اندر آید نشیب
«کجا آنکه بر رفت تاجش بابر؟ کجا آنکه بودی شکارش هژبر؟
«نهالین همه خاك دارند و خشت خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
«همه هر که هست اندرین مرز من همه گوش دارید اندرز من
«هر آنکس که داند که دادار هست نباشد مگر پاك و یزدان پرست
«دگر آنکه دانش نگیری تو خوار اگر زیر دستی و گر شهریار
«سه دیگر بدانی که هر گز سخن نگردد بر مرد دانا کهن
«چهارم چنان دان که بیم گناه فزون باشد از بند و از چاه شاه
«به پنجم سخن مردم عیب گوی نگیرد بنزد کسان آبروی
«خنك آنکه آباد دارد جهان بود آشکارای او چون نهان
«دگر آنکه دارد هم آوای نرم خردمندی و شرم و گفتار گرم
«هزینه مکن سیمت از بهر لاف به بیهوده میرا کن اندر گزاف
«میانه گزینی بمانی بجای خردمند خواند. ترا پاك رای
«گزین بگذری پنج راهست پیش کجا تازه گردد ترا دین و کیش
«توانگر شود هر که خرسند گشت گل نوبهارش برومند گشت
«دگر بشکنی گردن آز را نگوئی به پیش زنان راز را
«سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
«چهارم که دل دور داری ز غم ز ناآمده بد نباشی دژم

«به‌پنجم بکاری که کار تونیست / نتازی بدان کان شکار تونیست
«زمانی میاسای از آموختن / اگرجان ودل خواهی افروختن
«چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی برو تنگ دار
«هر آنکس که بادادوروشن‌دلید / از آمیزش یکدگر مگسلید
«چنان دان که بیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
«همان زیر دستی که‌فرمان‌شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
«بود زندگانیش با دردو رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
«اگر مهتری یابد و بهتری / نیازد بزفتی و کندآوری
«دل زیر دستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد»

***

اندرزهای اردشیر بشاپور

الا ای خریدار مغز سخن / دلت برگسل زین سرای کهن
اگر شهریاری اگر پیشکار / تو ناپایداری و او پایدار
نشان بس بود شهریار اردشیر / چو ازمن سخن بشنوی یادگیر
چو سالش در آمد بهفتادوهشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت « کاین‌عهدمن‌یاد دار / همه‌گفت بدگوی را باد دار
«سخنهای من چون‌شنیدی بورز / مگر باز دانی ز نا‌ارز ارز
« بدان ای‌پسر کاین سرای‌فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
« نگهدار تن باش و آن خرد / چوخواهی که روزت ببد نگذرد
« چو بردین کندشهریار آفرین / برادر شود شهریاری و دین
« چو باشد خداوند رای وخرد / دو گیتی همه مرد دینی برد
« چگفت آن‌سخنگوی باآفرین / که‌چون بنگری مغزداداست دین
« سر تخت شاهان به‌پیچدسه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
« دگر آنکه بی سودرابر کشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
«سه‌دیگر که‌باگنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
« ببخشندگی یاز و دین‌و خرد / دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد
« رخ پادشا تیره دارد دروغ / بداندیش هرگز نگیرد فروغ
« اگرپادشاه آز گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
« کجا گنج‌دهقان بود گنج‌اوست / وگرچند از کوشش‌ورنج‌اوست

« بدان کوش تا دور باشی زخشم   بمردی بدار از گنه کار چشم
« چو خشم آوری زو پشیمان شوی   بپوزش نگهبان درمان شوی
« هر آنگه که خشم آورد پادشا   سبکسار خواند ورا پارسا
« چو بر شاه عیب است بدخواستن   بباید بخوبی دل آراستن
« دو بازی بهم بر نباید زدن   می و بزم و نخجیر بیرون شدن
« که تن گردد از جنبش می گران   نگهداشتند این سخن مهتران
« بفردا ممان کار امروز را   بر تخت منشان بد آموز را
« مجو از دل عامیان راستی   که از جستجوی آیدت کاستی
« از ایشان ترا گر بد آید خبر   تو مشنو ز بد گوی وانده مخور
« بترس از بد مردم بد نهان   که بر بد نهان تنگ بادا جهان
«سخن هیچ مسرای با رازدار   که او را بود نیز انباز و یار
« تو عیب کسان تا توانی مجوی   که عیب آورد بر تو بر عیب گوی
«و گر چیره گردد هوا بر خرد   خردمندت از مردمان نشمرد
« خردمند باید جهاندار شاه   کجا هر کسی را بود نیکخواه
« چو خواهی که بستایدت پارسا   بنه خشم و کین چون شوی پادشا
« هوا چونکه بر تخت حشمت نشست   نباشی خردمند و یزدان پرست
« نباید که باشی فراوان سخن   بروی کسان پارسائی مکن
«سخن پیش فرهنگیان سخته گوی   که باشی نوازنده و تازه روی
« مکن خوار خواهنده درویش را   بر تخت منشان بداندیش را
«هر آنکس که پوزش کند بر گناه   تو بپذیر و کین گذشته مخواه
« همه داد ده باش و پرورد گار   خنک مرد بخشنده و بردبار
« بیارای دل را بدانش که ارز   بدانش بود چون بدانی بورز
« چو بخشنده باشی گرامی شوی   بدانائی و داد نامی شوی
« تو عهد پدر با روانت بدار   بفرزند مان همچنین یادگار
« برین بگذرد سالیان پنجصد   بزرگی شما را بپایان رسد
« بپیچد سر از عهد فرزند تو   هر آنکس که باشد ز پیوند تو
« ز رای و ز دانش بیکسو شوند   همان پند دانندگان نشنوند
« جهان تنگ دارند بر زیر دست   بر ایشان شود خوار یزدان پرست
« گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم   نماند همین دین که ما شسته‌ایم

« همی‌خواهم از کردگار جهان ‌ شناسندهٔ آشکار و نهان
« که باشد ز هر بد نگهدارتان ‌ همه نیك نامی بود کارتان
« زیزدان وازما بران کس درود ‌ که داد وخرد باشدش تار و پود
« نیارد شکست اندرین عهد من ‌ نخواهد که حنظل شود شهد من
« بر آمد چهل سال وبرسر دوماه ‌ که تا برنهادم بشاهی کلاه
« بگیتی مرا شارسانست شش ‌ هواخوش گوارو بجوی آب خوش
« کنون دخمه را برنهادیم رخت ‌ تو بسیار تابوت و پرداز تخت
« روان مرا شاد گردان بداد ‌ که پیروز بادی‌تو بر تخت وشاد»
بگفت این وتاریك شد بخت اوی ‌ دریغ آن سر و افسر و تخت اوی

پادشاهی شاپور اول

چو شاپور بنشست برتخت داد ‌ کلاه دلفروز بر سر نهاد
چنین گفت «کای نامدار انجمن ‌ بزرگان با دانش رای زن
« همه گوش دارید فرمان من ‌ مگردید یکسر ز پیمان من
«وزین هرچه گویم پژوهش کنید ‌ اگر خام باشد نکوهش کنید
«چومن دیدم اکنون بسودوزیان ‌ دو بخشش نهاده شد اندر میان
« یکی پادشا پاسبان جهان ‌ نگهبان گنج کهان و مهان
« دگر شاه با دادوفرخ پی است ‌ خرد بیگمان پاسبان وی است
« همه جستنش داد و دانش بود ‌ ز دانش روانش برامش بود
« دگر آنکه او ز آزمون خرد ‌ بکوشد بمردی وگرد آورد
« بدانش زیزدان شناسد سپاس ‌ خنك مرد دانای یزدان شناس
« بشاهی خردمند باشد سزا ‌ بجای خرد زر شود بی بها
«توانگرشودهر که خشنود گشت ‌ دل آز ور خانهٔ دود گشت
« کرا آرزو بیش تیمار بیش ‌ بکوش و منه آرزو پیش خویش
« بچیز کسان دست یازد کسی ‌ که بهره ندارد ز دانش بسی»
مهان و کهان پاك برخاستند ‌ زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند ‌ زبرجد بتاجش بر افشاندند
ازان پس پراکنده شد آگهی ‌ که بیکار شد تخت شاهنشهی

جنگ شاپور با رومیان و پیروزی او

بمرد اردشیر خردمند شاه   تبه گشت کوس و درفش وسپاه
سپاهی ز قیدافه آمد برون   که از گرد خورشیدشدسرنگون.
ز بالوینه همچنین لشکری   بیامد سپهدارشان سروری
برانوش بد نام آن پهلوان   سواری سرافراز و روشنروان
برآمد ز هردو سپه کوس وغو   بجنبید در قلب شاپور نو
زمین‌جنب جنبان شدو پرز گرد   چوآتش درفشان سنان نبرد
زبانی کجا با خرد بود جفت   بجز نام دادار یزدان نگفت
برانوش جنگی بقلب اندرون   گرفتار شد با دلی پر زخون
ازان رومیان کشته بد بیشمار   ببالوینه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد   دل جنگیان پر ز تیمار شد
ببالوینه در ببد روز هفت   ز روم اندرآمد باهواز رفت
همی برد هرجا برانوش را   بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر   که ماهی نکردی براو بر گذر
برانوش را گفت «کز هندسی   پلی‌ساز این‌را چنان چون سزی»
بکار اندر آمد برانوش مرد   بسه سال آن پل تمامی بکرد
چو شد پل تمام او زششتر برفت   سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای   بلند اختر و تخت شاهی بجای
چوسی سال بگذشت برسر دوماه   پراگنده شد فر و اورنگ شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد   بدو گفت «شد زرد روی فرزد
«نگر تا بشاهی نداری امید   بخوان روز و شب دفتر جمّشید
«بدینار کم ناز و بخشنده باش   همان دادده باش و فرخنده باش
«مزن بر کم‌آزار بانگ بلند   چوخواهی که بختت بودیارمند»
بگفت‌این‌ورنگ رخش‌زرد گشت   دل مرد برنا پر از درد گشت

پادشاهی هرمز اول

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ   با بشخور آمدهمی‌میش و گرگ
چنین گفت «کای نامور بخردان   جهاندیده و کارکرده ردان
«بدانید کانکس که‌سر کش‌بود   بر مهتران سخت ناخوش بود

« دگر هر که دارد زهر کار ننگ بود زندگانی و روزیش تنگ
« در آز باشد دل سفله مرد بر سفلگان تا توانی مگرد
« بمرد خردمند و فرهنگ ورای بود جاودان تخت شاهی بپای
« دل شاه کز مهر دوری گرفت اگر تیره گردد نباشد شگفت
« همه سخته باید که راند سخن که گفتار نیکو نگردد کهن
« نباید که گوئی جز از نیکوی وگر بد سراید کسی نشنوی»
همه انجمن خواندند آفرین بران شاه بینا دل و پاکدین
همیراند با شرم و با داد کار چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک گل ارغوان شد بپالیز خشک
پسر بد مراورا یکی خویشکام خردمند خواندیش بهرام نام
بدو گفت «کای پاك زاده پسر بمردی و دانش برآورده سر

اندرزهای هرمز بفرزنده خود بهرام

« بمن ناتوانی نهاداست روی که رنگ رخم گشت همرنگ موی
« خم آورد بالای سرو سهی گل سرخ را داد رنگ بهی
« چو روز تو آید جهاندار باش خردمند باش و بی‌آزار باش
« نگر تا نپیچی سر از دادخواه نبخشی ستمکارگان را گناه
« زبانرا مگردان بگرد دروغ چوخواهیکه تاج ازتو گیرد فروغ
« خداوند پیروز یار تو باد دل زیر دستان شکار تو باد
« بنه کینه و دور باش از هوا مبادا هوا بر تو فرمان روا
« سخن چین وبی‌دانش و بی‌هنر نباید که یابد به پیشت گذر
« زنادان نیابی جز از بدتری نگر سوی بیدانشان ننگری
«چنان‌دان که بیشرم‌وبسیار گوی نه بیند بنزد کسی آبروی
« خرد را مه وخشم را بنده دار مشو تیز با مرد پرهیز کار
« همه بردباری کن و راستی جدا کن ز دل کمّی و کاستی
« بپرهیز تا بد نگردی بنام که بد نام گیتی نگیرد بکام
« ز راه خرد هیچگونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
« درنگ آورد راستیها پدید ز راه هنر سر نباید کشید
« سر بردباران نیاید بخشم ز نابودنیها بتابند چشم
« وگر بردباری ز حد بگذرد دلاور گمانی بسستی برد
« هر آنکس که باشدخداوندگاه میانجی خرد را کند بر دو راه

« نه تیزی نه سستی بکار اندرون   خرد باد جان ترا رهنمون
« نگهدار تا مردم عیبجوی   نجوید بنزدیك شاه آب روی
« بدل اندر اندیشهٔ بد مدار   بداندیش را بد بود روزگار
« سپهبد کجا گشت پیمان‌شکن   بخندد برو نامدار انجمن
« ستایندهٔ کو ز بهر هوا   ستاید کسی را همی ناسزا
« شکست‌توجوید همی زان‌سخن   ممان تا به پیش تو گردد کهن
«هر آنکسکه او از گنهکار چشم   بخوابید و آسان فروخورد خشم
« فزونیش هر روز افزون بود   شتاب آورد دل پر از خون بود
« کمان‌دار دل را زبانت چو تیر   تواین داستان من آسان‌مگیر
« گشاده برت باشدو دست‌راست   نشانه بنه زان نشان کت هواست
« زبان خرد با دلت‌راست کن   همیران‌ازان‌سان که‌خواهی‌سخن
« هر آنکسکه اندرسرش مغز بود   همه رای و کردار او نغز بود
«هر آن که که‌باشی توبارای‌زن   سخنها بیارای با انجمن
« گرت رای با آزمایش بود   همه روزت اندر فزایش بود
« شود دشمن از جانت آژیرتر   دل و مغز و رایت جهانگیر تر
« کسی‌را کجا پیشرو شد هوا   چنان دان که کارش نگیرد نوا
« بکش جان ودل‌تاتوانی‌زرشك   که‌رشك آورد گرم‌خونین‌سرشك»
جهاندار بر زد یکی باد سرد   شدآن‌لعل‌رخسارچون برگ‌زرد

پادشاهی بهرام اول

چو بهرام بنشست بر تخت زر   دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
برین نیز بگذشت روز دراز   سر تاج او اندر آمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود   ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت   بدو گفت« کای سبزشاخ‌درخت
« نبودم فراوان من از تخت‌شاد   همه روزگار تو فرخنده باد
« خورید ودهیدو روان پرورید   بدست خرد پای بد بشکرید
« که‌بر کس نماندجهان‌جاودان   چه بر تاجداران چه برموبدان »

پادشاهی بهرام دوم

چو بهرام گیتی به بهرام داد پسر مر ورا دخمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان باندیشه رنجه چه داری روان؟
چه پوئی چه جوئی چه شاید بدن؟ بپرهیز یك دم نشاید زدن
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ برازمی یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قدی و سیمین بدن دلارام وخوشخوی وشیرین سخن
سمن بوی و سیمین بر و ماه روی چوخورشید دیدار وچون مشك موی
که با او درین روزگار دمه گل و مل شود ویژه اندر رمه
چو شادی بکاهی بکاهد روان خرد گردد اندر میان ناتوان
چو شد پادشاهیش برسال بیست یکی کم برو زند گانی گریست
شد آن تاجور شاه باخاك جفت ز خرم جهان دخمه بودش نهفت

پادشاهی بهرام سوم

چو بنشست بهرام بهرامیان ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش زبرجد برافشاندند همی نام کرمانشهش خواندند
چو شد پادشاهیش بر چار ماه برو زار بگریست تخت و کلاه

پادشاهی نرسی

چو برگشت بهرام راروزوبخت بنرسی سپرد آن گرانمایه تخت
همی زیست نه سال بارای و پند جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمدو بخت شوم شد آن ترك پولاد برسان موم
دوان شد ببالین شاه اورمزد برخشانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت « کای نازدیده جوان مبر دست سوی بدی تا توان
« مبادا که تاج از تو گریان شود دل انجمن بر تو بریان شود »
بگفت این وچادر بسردر کشید یکی باد سرد از جگر بر کشید

پادشاهی هرمز دوم

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ　زنخجیر کوتاه‌شد چنگ گرگ
نخست آفرین کرد بر کردگار　«توانا و دانا و پروردگار
« ستایش نیابد دل سفله مرد　بر سفلگان تا توانی مگرد
«ز بخشش‌هر آنکسکه جوید سپاس　نخواندش بخشنده یزدان‌شناس
« ستاننده کو ناسپاس است نیز　سزد گر ندارد کس‌اورا بچیز
« هراسان بود مردم سخت کار　که اورا نباشد کسی دوستدار»
چو نه سال بگذشت برسر سپهر　چودینار گشت آن‌چو گلنارچهر
غمی شدز مرگ آن شه تاجور　بمرد و ببالین نبودش پسر
نگه کرد موبد شبستان شاه　یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی　دو زلفش چو پیچان خط بابلی
مسلسل یك اندر دگر بافته　گره بر زده سرش بر تافته
پریچهره را بچه بد در نهان　از آن ماه رخ شادمان شدجهان
بسر برش تاجی بیاویختند　بران تاج زرین درم ریختند
چهل روزبگذشت ازان‌خوبچهر　یکی کودك آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد　بدان شادمانی یکی سور کرد

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چنین تا بر آمد برین پنج سال　بر افراخت آن کودك‌خرد یال
نشسته شهنشاه در طیسفون　خردمند موبد به پیش اندرون
چنان‌بد که‌بر گشت‌خورشیدزرد　پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود　بموبدچنین گفت«هست‌این‌درود؟»
چنین گفت موبد بدان‌شاه‌خرد　که«ای‌پاکدل نیك‌پی شاه‌گرد
« کنون‌مردبازاری و چاره‌جوی　ز کلبه سوی خانه دارند روی
« چو بردجله بریکدگر بگذرند　چنان تنگ ره را به پی بسپرند
« بترسدچنین‌هر کس‌ازبیم کوس　همی‌برخروشندچون‌زخم کوس»

نشانهٔ بزرگی شاپور در کودکی

چنین گفت شاپور با موبدان   که« ای راهبر نامور بخردان
« یکی پول دیگر بباید زدن   شدن را یکی دیگری آمدن
« بدان تا چنین زیر دستان ما   گر از لشکر و در پرستان ما
« برفتن نباشند ازین‌پس برنج   درم داد باید فراوان ز گنج »
همه موبدان شاد گشتند سخت   که سبز آمد آن نارسیده‌درخت
ازو شادمان شد دل مادرش   بیاورد فرهنگیان را برش
بزودی بفرهنگ جائی رسید   کز آموزگاران سرش بر کشید
تن خویش را ازدر فخر کرد   نشستنگه خویش اسطخر کرد

تاخت وتاز عرب درایران

چو یکچند بگذشت برگاه روز   فروزنده شد شاه گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیر دل   که‌دادی فلك را بشمشیر دل
بیامد به پیرامن طیسفون   سیاهی بی اندازه بود اندرون
بتاراج داد آنهمه بوم و بر   کرا بود با جنگ او پای و پر
چو آگه شد از عمهٔ شهریار   کجا نوشه بد نام آن نو بهار
ازایوانش بردندو کردند اسیر   که دانا نبودند و دانش پذیر
چو یکسال نزدیك طایر بماند   از اندیشگان دل بخون درفشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه   تو گفتی که‌نرسیست باتاج‌وگاه
پدر مالکه کرد نامش چو دید   که دختر همی مملکت را سزید
چوشاپور را سال شد سی وشش   دلاور کئی گشت خورشیدفش
بدشت آمد و لشکرش را بدید   ده و دو هزار از یلان برگزید
هیون برنشستند و اسبان بدست   ببردند گردان خسرو پرست
برفت از پی شاه غسانیان   سرافراز طایر هژبر ژیان
فراوان کس ازلشکر او بکشت   چو طایر چنان دید بنمود پشت

عاشق شدن دختر پادشاه عرب برشاپور وسازش کردن بااو

حصاری شدند آن سپه در یمن   خروش آمد از کودك ومردوزن
بشبگیر شاپور یل برنشست   همیرفت جوشان کمانی بدست
سیه جوشنی خسروی در برش   درفشان درفشی سیه برسرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید   درفش از پس نامور شاه دید
چوگلبرگ رخساره‌چون مشك‌موی   برنگ طبرخون لب مشکبوی
بشد خواب‌وآرام‌از آن‌خوبچهر   بر دایه شد با دلی پر زمهر
بدو گفت «کاین‌شاه خورشیدفش   که ایدر بیامد چنین کینه کش

« بزرگست و خون نهان منست   جهان خوانمش کو جهان منست
« پیامی زمن نزد شاپور بر   برزم آمد است از منش سور بر
« بگویش که باتو زیك گوهرم   که از تخم نرسی کند آورم
« مرا گر بخواهی حصار آن تست   چو ایوان بیابی نگار آن تست
« برین کار با دایه پیمان کنی   زبان بزرگی گروگان کنی»
بدو دایه گفت « آنچه فرمان دهی   بگویم بیارمت ازو آگهی»
چو شب برزمین پادشاهی گرفت   ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیر شد کوه چون نیل شد   ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمع است ششصد هزار   بیاویخته ز آسمان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم   زطایر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیك پرده سرای   خرامید نزد یکی پاك رای
بدو گفت « اگر نزد شاهم بری   بیابی ز من تاج و انگشتری »
هشیوار بینادل او را ببرد   ز دهلیز پرده بر شاه گرد
بیامد زمین را بمژگان برفت   سخن هرچه بشنید باوی بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار   بخندید و دینار دادش هزار
پس آنگاه گفتش که باماه روی   بچربی سخنها فراوان بگوی
بگویش که گفت او «بخورشید و ماه   بزنار زردشت و فرخ کلاه
« که هرچیز کزمن بخواهی همی   گر از پادشاهی بکاهی همی
« ترا بخشم ار خود همه جان بود   بدین گونه‌ام با تو پیمان بود»
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان   ز پرده بیامد بر دژ دوان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت   که خورشید و ناهید گشتند جفت
ز گنجور و دستور بستد کاید   خورش خانه و خیکهای نبید
پرستندهٔ باده را پیش خواند   بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت « امشب توئی باده ده   بطایر همی بادهٔ ساده ده
« همان تا بدارند باده بدست   بدان تا نجنبند و گردند مست»
چو خورشید بر باختر گشت زرد   شب تیره گفتش که «ازراه گرد»
می خسروی خواست طایر بجام   نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یکپاس از تیره شب   بیاسود طایر نشست از جلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه   پرستندگانرا بفرمود ماه

که با کس نگوید سخن جز براز نهانی در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت وز آواز مستان بدل خشم داشت
مر آن ماه رخ را بپرده سرای بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد ازین کرد مردان تنگ و نبرد
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت همه گنجهای کهن بر گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار همه مست خفته فزون از شمار
بیامد برهنه دوان ناگزیر چو شد طایر اندر کف او اسیر
چنین گفت «کای شاه آزاد مرد نگه کن که فرزند بامن چکرد»
چنین گفت شاپور بدنام را که «ازپرده خود دخت بهرام را
«بیاری و رسوا کنی دوده را؟ برانگیزی این کین آسوده را؟»
بدژخیم فرمود تا گردنش زند پس بآتش بسوزد تنش

ذوالاکتاف لقب یافتن شاپور دوم

سر طایر از تنگ درخون کشید هم از پشت او کتف بیرون کشید
هر آنکس کجا یافتی از عرب نماندی که با کس گشادی دولب
ز دو دست او دور کردی دو کفت جهان مانده از کار او درشگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب چو از مهره بگشاد کفت عرب
برین نیز بگذشت چندی سپهر وزانپس دگر گونه بنمود چهر
چو آباد شد زو همه مرز و بوم چنان آرزو کرد کاید بروم

رفتن شاپور بروم بالباس بازرگانی

شتر خواست برمایه ده کاروان بهر کاروان در یکی ساروان
ز دیبا و از گوهران بار کرد وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد پر اندیشه زآباد بوم همی رفت هم زین نشان تا بروم
بیامد بنزدیك سالار بار بروآفرین کرد و کردش نثار
بپرسید و گفتش «چه مردی؟ بگوی که هم شاه شاخی و هم شاه روی»
چنین داد پاسخ «نیم پادشا یکی پارسی مردمم پارسا
«ببازارگانی برفتم ز جز یکی کاروان دارم از خز و بز
«کنون آمدستم بدین بارگاه مگر نزد قیصر گشایند راه
«ازین بار چیزی کش اندرخوراست همان گوهر و آلت لشکر است
«پذیرد زجاکر سپارد بگنج بدان شاد باشم نباشم برنج
«دگرها فروشم بزرو بسیم بقیصر پناهم نپیچم ز بیم»
ز درگاه برخاست مرد کهن بر قیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتند ‌ ‌ ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیك قیصر رسید ‌ ‌ بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور کرد ‌ ‌ ز خوبی دل و دیده اورا سپرد
جفا دیده ایرانئی بد بروم ‌ ‌ چنان چون بود مرد بیداد شوم
بقیصر چنین گفت «کای سرفراز ‌ ‌ یکی نوسخن بشنو از من براز
«که این نامور مرد بازارگان ‌ ‌ که دیبا فروشد بدینار کان
«شهنشاه شاپور گویم که هست ‌ ‌ بگفتار و دیدار و فر ونشست»
چو بشنید قیصر سخن خیره شد ‌ ‌ همه چشمش از روی اوتیره شد
چو شد مست برخاست شاپورشاه ‌ ‌ همیداشت قیصر مراورا نگاه
بخانهٔ زنان برد و دستش ببست ‌ ‌ بمردی ز دام بلاکس نرست
بر مست شمعی برافروختند ‌ ‌ بزاریش در چرم خر دوختند
یکی خانهٔ بود تاریك و تنك ‌ ‌ ببردند بدبخت را بیدرنك
کلیدش بکدبانوی خانه داد ‌ ‌ تنش را بدان خانه بیگانه داد
زن قیصر آنخانه را در ببست ‌ ‌ بایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی ‌ ‌ گزیده بهر کار دستور اوی
کز ایرانیان داشتی زن نژاد ‌ ‌ پدر بر پدر بر همیداشت یاد
کلید در خانه اورا سپرد ‌ ‌ بچرم اندرون بسته شاپور کرد
همان روز ازان مرزلشکر براند ‌ ‌ ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیك ایران رسید ‌ ‌ بکشت اوزایران هر آنکس که دید
از ایران همی برد چندی اسیر ‌ ‌ نبود آن یلان را کسی دستگیر
نبود آگهی در میان سپاه ‌ ‌ نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
از ایران بی اندازه ترسا شدند ‌ ‌ همه مرز یکسر سکوبا شدند
چنین تا بر آمد برین چندگاه ‌ ‌ از ایران پراکنده شد آن سپاه
ببند آنکه شاپور را داشتی ‌ ‌ شب و روز تنهاش نگذاشتی
شب و روز ازان چرم گریان بدی ‌ ‌ دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که «ای خوبروی ‌ ‌ چه مردی؟ میندیش وبامن بگوی
«بدین سختی اندر چه جوئی همی ‌ ‌ که راز تو با من نگوئی همی؟»
بدو گفت شاپور «کای خوب چهر ‌ ‌ اگر هیچ بامن بجنبدت مهر
«بسوگند پیمانت خواهم یکی ‌ ‌ کزان نگذری جاودان اندکی

«نگوئی بیدخواه راز مرا　　کنی تازه درد و گداز مرا»
کنیزک بدادار سوگند خورد　　بزنار شماس و هفتاد گرد
همه راز شاپور اورا بگفت　　نماند ازسخن نیك و بد درنهفت
بدو گفت«اکنون چوفرمان کنی　　بدین رازمن دل گروگان کنی
«سر از بانوانم بر آرم ترا　　جهان زیر دست اندر آرم ترا
«بهنگام نان شیر گرم آوری　　بپوشی سخن نرم نرم آوری»

گریختن شاپور بدستیاری کنیزك قیصر

کنیزك همی خواستی شیر گرم　　نهانی ز هر کس باوای نرم
چو کشتی یکی جام بر داشتی　　ابر آتش تیز بگذاشتی
بنزدیك شاپور بردی نهان　　نگفتی سخن با کسی درجهان
دوهفته سپهر اندرین گشته شد　　بفرجام چرم خر آغشته شد
چو شاپوراز آن پوست آمدبرون　　همه تن پر از دردو دل پرزخون
کنیزك سوی چاره بنهادروی　　چنان چون بود مردم چاره‌جوی
چو ایوان خالی بچنگك آمدش　　دل شیر و چنگك پلنگك آمدش
دو اسب گرانمایه ز آخر ببرد　　گزیده سلیح سواران گرد
ز دینار چندانکه بایست نیز　　ز خوشاب‌ویاقوت وهر گونه‌چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای　　شب آمد بتن راست کردندرای
سوی شهر ایران نهادندروی　　دو خرم نهان شاد و آرامجوی
چواسب‌وتن‌ازتاختن گشت‌سست　　فرود آمدن را همی راه جست
دهی خرم آمد به پیشش براه　　پرازباغ و میدان و پر جشنگاه
تن از رنج لرزان گریزان زبد　　بیامد در باغبان را بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان　　که هم نیك‌دل‌بود وهم میزبان
دوتن دید بانیزه و درع وخود　　زشاپور پرسید «هست‌این‌درود؟
«بدین بی کهی از کجا خاستی؟　　چنین تاختن را بیاراستی»
بدو گفت شاپور « ای نیکخواه　　سخن‌چند پرسی ز گم کرده‌راه
«گر امشب مرا میزبانی کنی　　هشیواری و مرزبانی کنی»
بدو باغبان گفت « این‌جای‌تست　　دل باغبان نیز همرای تست»
فرود آمد از اسب شاپور شاه　　کنیزك همیرفت با او براه
بدو باغبان گفت «ایدر سه روز　　بباشی شود خانه گیتی فروز
«که دانا زد این داستان‌درست　　که‌هر کس که‌آزرم‌مهمان‌نجست

«نباشد خرد هیچ نزدیك او | نیاز آورد بخت تاریك او
«بباش‌و بیاسای‌و می‌خور بجام | چو گردد دلت شاد بر گوی‌نام»
چو زرین درفشی بر آورد راغ | بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت شاپور «بر گوی‌راست | که‌تا موبدان‌موبدا کنون کجاست»
چنین داد پاسخ ورا باغبان | که «ای پاکدل مرد شیرین‌زبان
«دوچشمم زجائی که‌دارم‌نشست | بران خانهٔ موبدان موبد است»
نهانی بیالیزبان گفت شاه | «که از مهتر ده گل مهرخواه»
چو بشنید ازو این‌سخن باغبان | گل‌ومشك‌ومی‌خواست‌و آمددوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین | بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت «کاین گل بموبد سپار | نگر تا چه گویدهمی گوش‌دار»
چو موبد نگه کردو مهرش‌بدید | ز شادی دل رای زن بردمید
فرستادهٔ جست روشن روان | فرستاد موبد سوی پهلوان
که«پیدا شد آن فر شاپورشاه | تو ازهرسوئی انجمن کن سپاه»
چو شب بر کشید آن‌درفش‌سیاه | ستاره پدید آمد از گرد ماه
فراز آمد ازهر سویی لشکری | بجائی که بد نامور مهتری
بدرگاه پالیزبان آمدند | بشادی بر میزبان آمدند
برفتند نزدیك آن نامجوی | یکایك نهادند بر خاك روی
مهان را همه شاه دربر گرفت | ز بد ها خروشیدن اندر گرفت
بسی بر نیامد برین روزگار | که‌شد مردم لشکری شش‌هزار
فرستاد شاپور کار آگهان | سوی طیسفون کار دیده مهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند | بر شاه گردن فراز آمدند
که «قیصر زمی‌خوردن‌وازشکار | همی هیچ نندیشد از روزگار
«سپاهش پراکنده برهرسوی | بتاراج کردن بهر پهلوی
«نه بیند همی دشمن‌ازهیچ‌روی | پسند آیدش زیستن بآرزوی»
چو بشنید شاپور ازان‌شاد گشت | همه رنجها پیش او بادگشت
گزین کرد ازایرانیان سه‌هزار | زره دارو بر گستوان‌ور سوار
شب تیره‌جوشن ببر در کشید | سپه‌را سوی طیسفون بر کشید
همیراندی در بیابان و کوه | بدان راه وبیراه خود باگروه
چنین تا بنزدیکی طیسفون | طلایه همیرند پیش اندرون

جنگ شاپور باقیصر وگرفتاری قیصر

ز می مست قیصر بپرده‌سرای　　ز لشکر نبود اندران مرزجای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد　　عنان کئی بارگی‌را سپرد
سپه را بلشکر که اندر کشید　　بزد دست و گرز گران بر کشید
بابر اندر آمد دم کرنای　　چرنگیدن گرز و هندی درای
تو گفتی مگر آسمان بر طپید　　ز خورشید خون برهوا برچکید
سرا پردهٔ قیصر بی هنر　　همیکرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشهٔ آتش اندر زدند　　همی آسمان برزمین بر زدند
سر انجام قیصر گرفتار شد　　وزو اختر نیك بیزار شد
چوشد روزوشب‌دامن‌اندر کشید　　درفش خور آمد ز بالا پدید
ز لشکر که آمد سوی‌طیسفون　　بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر برنهاد　　ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا قیصر روم را　　بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر گرفت　　ز زندان بیاورد زار ای شگفت
جفا پیشه چون تاج شاپور دید　　سرشکش ز دیده برخ برچکید
زمین را سراسر بمژگان‌برفت　　تن سرورش گشت باخاك جفت
بدو شاه گفت «ای‌سرشت بدی　　که ترسائی و دشمن ایزدی
«فریبنده هستی و دیوانهٔ　　بد بد نژادی و بیگانهٔ
«ندانید گفتن سخن جز دروغ　　دروغ آتشی بد بود بیفروغ
«اگرقیصری‌شرم‌ورایت کجاست　　بخوبی دل رهنمایت کجاست؟
«چو بازارگانان ببزم آمدم　　نه با کوس و لشکر برزم‌آمدم
«تومهمان بخام خر اندر کشی؟　　بایران گرائی ولشکرکشی؟»
بدو گفت قیصر که «ای‌شهریار　　ز فرمان یزدان که دارد گذار؟
«مکافات بد گر کنی نیکوی　　بگیتی درون داستانی بوی
«که هرگز نگردد کهن نام‌تو　　نجوئی جز آرایش کام تو
«اگر یابم از تو بجان زینهار　　بچشمم شود گنج دینار خوار»
بدو گفت «ای ناکس بدگهر　　چرا کردی این بوم زیروزبر؟
«اگر خواسته هرچه بردی‌بروم　　مبادا که بینی تو آن‌مرز شوم
«همه یکسر از خانه باز آوری　　بدین لشکر سر فراز آوری
«ازایران‌دگرهرچه‌ویران‌شدست　　کنام پلنگان و شیران شدست

« سراسر برآری بدینارخویش   بیابی مکافات کردار خویش
« دگر هرچه کشتی ازایرانیان   بجوئی بروم از نژاد کیان
« بیکتن ده از روم تاوان دهی   چو خواهی کزین داوریها رهی
«دگرهرچه‌زایران بریدی‌درخت   نبرد درخت کسان نیکبخت
« بکاری و دیوارها نو کنی   ز دلها مگر خشم بی خو کنی
« کنون من ببندی نبندم ترا   بچرم خران نه پسندم ترا
« گراین هرچه گفتم نیاری بجای   بدرند چرمت زسر تا بپای »
دو گوشش بخنجر بدوشاخ کرد   بیکجای بینیش سوراخ کرد
مهاری ببینی او در نهاد   چوشاپور ازان چرم‌خر کرد یاد
دو بند گران برنهادش بپای   ببردش همان روزبان باز جای
چو آگاهی آمد زایران بروم   که ویران شدآباد آن‌مرزوبوم
سراسر همه روم گریان شدند   وز آواز شاپور بریان شدند
ز قیصر یکی که برادرش بود   پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام   جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بردرش   درم داد و پرخاشخر مادرش
بدو گفت « کین برادر بخواه   نبینی که‌آمد از ایران سپاه؟ »
سپه را بروی اندرآورد روی   بی‌آرام شد مردم کینه جوی
چو از قلب شاپور لشکر براند   چپ و راستش ویژگان‌رابخواند
بدانست یانس که پایاب شاه   ندارد گریزان بشد با سپاه
همه لشکر روم گرد آمدند   ز قیصر همی داستانها زدند
که « ما را چنو نیز مهتر مباد   بروم اندرون نام قیصر مباد»
یکی مرد بود از نژاد مهان   هم از تخمهٔ نامور قیصران
برانوش مرد خردمند بود   زبان و روانش پر از پند بود
بدو گفت‌لشکر که «قیصر توباش   برین لشکرامروز مهتر توباش»
بیاراستند ازدرش تاج و گاه   برانوش بنهاد بر سر کلاه
برانوش بنشست و اندیشه کرد   ز رزم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کورا ز شاه بلند   ز رزم و ز آویزش آید گزند
فرستادهٔ جست با رای و شرم   که دانش سراید بآوای نرم
یکی نامه بنوشت با آفرین   ز دادار بر شهریار زمین

گفتگوی جانشین قیصر باشاپور

که «جاوید نام تو پاینده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
«تودانی که تاراج وخون‌ریختن   چه با بی گنه مردم آویختن
«مهان سرافراز دارند شوم   چه با شهر ایران چه باشهرروم
«کزین کین کزایرج بدست‌ازنخست   منوچهر کرد آن بمردی درست
«تن‌سلم‌ازان کین کنون خاك‌شد   هم از تور روی زمین پاك شد
«وگر کین داراست واسکندری   که نوشد بروم اندرون داوری
«گرت کین زقیصر فزاید همی   بزندان تو بند ساید همی
«نباید که ویران شود بوم روم   که‌چون‌روم‌هرگز نبوداست‌بوم
«زن و کودکانشان اسیر تواند   وگر خستهٔ تیغ و تیر تواند
«نباشد پسند جهان آفرین   که بیداد جوید جهاندار و کین
«درود جهاندار بر شاه باد   بلند اخترش افسر ماه باد»
بیامد خردمند و نامه بداد   ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چوآن نامه بر نامور خواندند   سخنهای نغزش برافشاندند
ببخشید و دیده پر ازآب کرد   بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت   بگفت آن کجارفته‌بدخوب‌وزشت
که «مهمان‌بچرم‌خر اندر که‌دوخت؟   که بازار کین کهن برفروخت؟
«توگر بخردی‌خیزو پیش‌من‌آی   خود و فیلسوفان پاکیزه رای
«چو زنهار دادم نسازمت جنگ   جهان نیست برمرد هشیار تنگ»
برانوش چون پاسخ نامه دید   ز شادی دل پاك تن بردمید
بفرمود تا نامداران روم   برفتند صد مرد ازآن تازه بوم
ز دینار گنجی ز بهر نثار   بیاورد گنجور او بی شمار
همه مهتران نزد شاه آمدند   برهنه سر و نیکخواه آمدند
ببخشود شاپور و بنواختشان   بخوبی بر اندازه بنشاختشان
برانوش را گفت «کزشهرروم   بیامد بسی مرد بیداد شوم
«بایران زمین‌آنکه بد شارسان   کنون گشت یکسرهمه خارسان
«بدل‌خواهم‌آنرا که‌ویران‌شدست   کنام پلنگان و شیران شدست
«ز دینار رومی بسالی سه‌بار   همی باژ باید چو سیصد هزار
«دگرآنکه باشد نصیبین مرا   چوخواهی که کوته‌شود کین‌مرا»
برانوش گفتش که«ایران تراست   نصیبین و شهر دلیران تراست»

معاهدهٔ ایران و روم

نبشتند عهدی ز شاپور شاه کزان‌پس نراند زایران سپاه
چو ایشان برفتند لشکر براند جهان آفرین را فراوان بخواند
همیراند شادان باسطخر پارس که‌اسطخر بود آنزمان‌فخرپارس
کنیزك که اورا رهانیده بود بدان کامکاری رسانیده بود
دلفروز فرخ پیش نام کرد ز خوبان مراورا دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته بداد و کسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند بخواری و زاری و خم کمند مرگ قیصر
بفرجام با بند گریان بمرد کلاه کئی دیگری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه بتابوت و از مشك برسر کلاه
وزان‌پس سوی کشور خوزیان فراوان فرستاد سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد جهان را ازین بوم بی بهر کرد
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال کس اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین که چون او مصور نبد درزمین داستان مانی
ازان چرب دستی رسیده بکام یکی برمنش مرد مانی بنام
«بصورتگری، گفت، پیغمبرم ز دین آوران جهان برترم»
زچین نزد شاپور شد بارخواست بپیغمبری شاه را یار خواست
بفرمود تا مانی آمد به پیش سخن گفت با او زاندازه بیش
خود وموبدان هردونزدیك شاه سخن راندند از سپید و سیاه
یکی گفت«کای‌مردصورت‌پرست بیزدان چرا آختی چیره‌دست؟
«ببرهان صورت چرا بگروی؟ همی پند دین گستران نشنوی
«که گویندپا کست‌ویزدان‌یکیست جز از بندگی کردنت کار نیست
«گراین صورت نغز جنبان بدی سزد گر ز جنبنده برهان بدی»
فرو ماند مانی ز گفتار او بپژمرد شاداب رخسار او
بفرمود تا زود برداشتند بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت«کاینمردصورت‌پرست نگنجد همی در سرای نشست
«همان پوست آکنده بینی بکاه بدان تا نجوید کس این پایگاه»
بیاویختش بر در شارسان دگر پیش دیوار بیمارسان
زشاپور ازآنگونه شد روزگار که در باغ با گل ندیدند خار
چو نومید گشت او زچرخ بلند که شد سالیانش بهفتاد و اند

بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان دانشی موبد و اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد برسر افسرش بود

یکی کودکش خرد شاپور نام / از اختر همان نارسیده بکام

چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر

که «گر بامن ازداد پیمان کنی / زبانرا به پیمان گروگان کنی

«که فرزند من چون بمردی رسد / که باد بزرگی برو بر وزد

«سپاری بدو گنج و تخت و کلاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه

«من این تاج شاهی سپارم بتو / همان گنج ولشکر گذارم بتو»

پذیرفت ازو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان برنا و پیر

چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان

پادشاهی اردشیر دوّم

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / بیاراست آن تخت شاپور پیر

چو ده سال گیتی همیداشت راست / بخوردو ببخشید چندانکه خواست

چو شاپور گشت ازدر تاج و گاه / مر اورا سپرد آن خجسته کلاه

نگشت آن دلاور زپیمان خویش / بمردی نگهداشت سامان خویش

پادشاهی شاپور سوّم

چو شاپور بنشست برتخت عم / ازایران بسی شادو بهری دژم

چنین گفت «کای نامور بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان

«بدانید کانکس که گوید دروغ / از آن پس نگیرد برما فروغ

«زبانرا نگهدار باید بدن / نباید زبان را بزهر آزدن

«که برانجمن مرد بسیار گوی / بکاهد بگفتار خویش آبروی

«اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن

«مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاك رای»

چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی بنخجیر گاه

ستاره زدند از بر خوابگاه / چو چیزی بخوردو برآسود شاه

پراکنده گشتند یاران همه دلیران و هم پیشکاران همه
بخفت اوو از دشت برخاست باد که کس باداز آن‌سان نداردبیاد
فرو برده چوب ستاره بکند بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد کلاه کئی دیگری را سپرد
خردمند و شایسته بهرام شاه همیداشت سوك پدر چند ماه

پادشاهي بهرام چهارم

چوشد سال آن پادشا بردوهفت بنالید و آن سرو نازان بخفت
نبودش پسر پنج دخترش بود یکی کهتر ازوی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه همان مهر شاهی و تخت‌و کلاه

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

بهــــرام نامــــه

پادشاهی یزدگرد اول و بهرام گور

« تاقباد اول »


هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر

پادشاهی یزدگرد اوّل

چوشد پادشا برجهان یزدگرد ... سپه را زشهر اندرآورد گرد
چوشد برجهان پادشاهیش راست ... بزرگی فزون گشت وفرش بکاست
خردمند نزدیك او خوار گشت ... همه رسم شاهیش بیکار گشت
سترگی گرفت آن نه مهر و نه داد ... بهیچ آرزو هیچ پاسخ نداد
کسی را که بد نزد او پایگاه ... بزودی مکافات کردی گناه
ز شاهیش بگذشت چون پنج سال ... همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال ششم مه فرودین ... که بفزاید اندرجهان هور دین
یکی کودك آمدش هرمزد روز ... به نیك اختر و فال گیتی فروز
هم آنکه پدر کرد بهرام نام ... وزان کودك خردشد شاد کام
بدر بر ستاره شمر هر که بود ... که شایست گفتار ایشان شنود
بکایك همه پیش شاه آمدند ... هشیوار و جوینده راه آمدند
بصلاب کردند و اختر نگاه ... پس از زیج رومی بجستندراه
ز اختر چنان دید خرم نهان ... که او شهریاری بود درجهان
که بر هفت کشور شود پادشا ... یکی پادشا باشد و پارسا
چو ایشان برفتند از آن بارگاه ... ردو موبد و پاك دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای ... که تا چارهٔ آن چه باید بجای
که این کودك خرد خوی پدر ... نگیرد شود زفت و بیدادگر
بگفتند «کاین کودك برمنش ... زبیغاره دوراست و از سرزنش
«نگه کن بجائی که دانش بود ... ز داننده کشور برامش بود
«ز پرمایگان دایهٔ برگزین ... که باشد ز کشور برو آفرین
«هنر گیرد این شاه خرم نهان ... ز فرمان او شاد گردد جهان»
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد ... ز کشور فرستادگان کرد گرد

هم آنکه فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداری سوی تازیان / بشد تا ببینند بسود و زیان
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیدهٔ نیك دل بخردی
چو یکسر بدان بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیك شاه آمدند
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیزه دار عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر تاجور یزدگرد آمدند
همیگفت هر کس که «ما بنده‌ایم / بفرمان خسرو شتابنده‌ایم
« نگر تا پسندت که آید همی / وگر سودمندت که آید همی»
چنین گفت منذر که «ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
« هنرهای ما شاه داند همه / که اوچون شبانست وماچون رمه
« سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم
« همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بزرگی او را سراینده‌ایم »
چو بشنید ازو اینسخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
ز در اسب شاه یمن خواستند / تنش را بخلعت بیاراستند
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
درآمد بارامگاه و نخست / فراوان زنان نژادی بجست
ازان مهتران چارزن برگزید / که اندر نژادش هنر بد پدید
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد شیر وار و بیاکند یال
بدشخواری از شیر کردند باز / همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت / که آن رای بامهتری بودجفت؟
چنین گفت «کای مهتر سرفراز / ز من کودك شیر خواره مساز
« بداننده فرهنگیانم سپار / چو گاه است بیکار و کاهل مدار
« مرا بخردی هست اگر سال نیست / بسان یلانم تن و یال نیست
« هنرها که اندرخور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم رواست
« سر راستی دانش آمد درست / خنك آنکه ز آغاز هنگام جست»
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / برو زیر لب نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون / سوی سورستان مهتری برهبون
سه موبد بیاورد فرهنگجوی / که درسورستان بودشان آبروی

پرورش بهرام نزد منذربن نعمان

تن شاهزاده بدیشان سپرد فزاینده‌خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد که اندر هنر داد مردی بداد
چو شد سال آن نامور بردوشش دلاور گوی بود خورشیدفش
بموبد نبودش بچیزی نیاز بفرهنگ وچوگان‌اگر یوزوباز
بمنذر چنین گفت روزی جوان که « ای مرد بیدار روشنروان
« چنین بی بهانه همی داریم زمانی به تیمار نگذاریم
« همه هرچه بینی تو اندرجهان دلی نیست اندر جهان بی نهان
« از اندوه باشد رخ مرد زرد ز رامش فزاید تن زاد مرد
« زن خوبرخ رامش افزای بس که زن باشد از درد فریادرس
« بزن گیرد آرام مرد جوان اگر تاجدار است اگر پهلوان
« همان زو بوددین یزدان بپای جوانرا به نیکی بود رهنمای»
چو بشنید منذر ز برنا سخن برو آفرین کرد مرد کهن
بیاورد رومی کنیزك چهل همه درخور کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ازآن گلرخان که درپوستشان‌عاج بوداستخوان
ازآن دو ستاره یکی چنگزن دگر لاله رخ چون سهیل یمن

شکار رفتن بهرام با کنیزك

چنان بد که یکروز بی انجمن بنخجیر که رفت با چنگزن
کجا نام آن رومی‌آزاده بود که رنگ رخانش بمی داده بود
همان‌زیر ترکش کمان کهره‌داشت دلاور زهر دانشی بهره داشت
بپیش اندرآمدش آهو دوجفت جوانمرد خندان بآزاده گفت
که «ای ماه‌رخ‌چون کمانرا بزه برآرم بشست اندرآرم گره
« کدام آهو افکنده‌خواهی بتیر؟ که ماده جوانست‌وهمتاش پیر»
چنین گفت آزاده «کای شیرمرد بآهو نجویند مردان نبرد
«زمردان‌اگر کین‌فزائی‌رواست که مردی بمردان نمودن‌سزاست
«ولیکن تراگر چنین است کام نتابم ز رای تو هرگز لگام
« توآنماده را نرّ گردان بتیر شود ماده از تیر تو نرّ پیر
« وزانپس هیون را برانگیز تیز چوآهو ز زخم تو گیرد گریز
« بپیکان سرو پای‌و گوشش بدوز چوخواهیکه خوانمت گیتی‌فروز»
کمانرا بزه کرد بهرام گور برانگیخت زان دشت ارمنده‌شور
دو پیکان بترکش یکی تیرداشت بدست اندر ازبهر نخجیر داشت

هم اندر زمان نرچون ماده گشت   سرش زان سروی سیه ساده گشت
همان در سُرُو گاه ماده دوتیر   بزد همچنان مرد نخجیر گیر
دو پیکان بجای سرو درسرش   بخون اندرون لعل گشته برش
هیون از بر جفت دیگر بتاخت   بخم کمان در کمان مهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فکند   پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان   به تیر اندرون راند جادو کمان
سر و گوش و پایش بهم بر بدوخت   بر آن آهو آزاده رادل بسوخت
اباشاه گفت «این نه‌مردانگیست   ز مردی‌ترا خوی دیوانگیست»
بزد دست بهرام و اورا ززین   نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند   بر و دست چنگی بخون درفشاند
چنین گفت «کای بیخرد چنگزن   چه بایست جستن بمن برشکن؟»
چو او زیر پای هیون دربمرد   به نخجیراز آن پس کنیزك نبرد
برین نیزچندی زمان برگذشت   بایوان پدر بور فرخ بدشت
ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد   زهر کشوری موبدان کرد گرد
باختر شناسان بفرمود شاه   که تا کرد هریك باختر نگاه
که تا کی بود درجهان‌مرگ اوی   کجا تیره گردد سر وترك اوی
ستاره شمر گفت «این خود مباد   که شاه جهان گیر دازمرگ یاد
«چو بخت شهنشاه یکسو شود   از ایدر سوی چشمهٔ سو شود
«بر آنجایگه‌بر بود هوش او   چواین روز بگذشت بر گوش او»
چو بشنید ازوشاه سوگند خورد   «بخراد برزین و خورشید زرد
«که من چشمهٔ سو نبینم بچشم   نه هنگام شادی نه هنگام خشم»
برین نیز بگذشت گردون سه ماه   زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکروز خون   پزشك آمد ازهرسوئی رهنمون
بدارو چو یکهفته بستی پزشك   دگرهفته‌خون آمدی‌چون‌سرشك
بدو گفت موبد که «ای‌شهریار   بگشتی تو از راه آموزگار
«تو گفتی که‌بگریزم‌ازچنگ‌مرگ   چو بادخزان بارد ازشاخ برگ
«ترا چاره اینست کزراه شهد   سوی چشمهٔ سو گرائی بمهد
«نیایش کنی پیش یزدان پاك   بگردی بزاری بران گرم خاك
«بگوئی که من بندهٔ ناتوان   زدم دام سوگند پیش روان

«کنون آمدم تا زمانم کجاست　　ببیش توای داور داد و راست»
چو بشنید شاه آن پسند آمدش　　همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد　　گذر کرد برسوی دریای شهد
چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید　　برون آمد از مهد و دریا بدید
ازآن آب لختی بسر برنهاد　　ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینی نیامدش خون　　بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت «اینت آئین ورای　　نشستن چه بایست چندین بجای؟»
چو گردن کشی کرد شاه رمه　　که از خویشتن دید گیتی همه

داستان یزدگرد واسب آبی

ز دریا برآمد یکی اسب خنک　　سرین گرد چون گوی و کوتاه لنک
چنین گفت با مهتران یزدگرد　　که «این راسپاه اندر آرید گرد»
بشد گرد چوپان و ده کره تاز　　ابا زین و پیچان کمند دراز
چه دانست راز جهان آفرین؟　　که آوردی آن اژدها را بزین؟
فرو ماند چوپان و لشکر همه　　برآشفت ازان شهریار رمه
هم آنگاه برداشت زین و لگام　　بنزدیك آن اسب شد شادکام
چنان رام شد خنک برجای خویش　　که ننهاد دست ازپس وپای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام　　بزین برنهادن همی گشت رام
چوزین برنهادش برآهیخت تنگ　　نجنبید برجای تازان نهنگ
پس پای او شد که بنددش دم　　خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم

کشته شدن یزدگرد

بغرید و یك جفته زد بر سرش　　بخاك اندر آمد سر و افسرش
زخاك آمد و خاك شد یزدگرد　　چه جوئی توزین برشده هفت گرد
چواو کشته شد اسب آبی چو گرد　　بیامد بدان چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید　　کس اندرجهان آن شگفتی ندید
چو در دخمه شد شهریار جهان　　ز پیشش برفتند یکسر مهان
همه پاك در پارس گرد آمدند　　بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
چنین گفت گویا گشسپ دبیر　　که «ای نامداران برنا و پیر
«جهانبان ما تا جهان آفرید　　کسی زین نشان شهریاری ندید
«که جز کشتن وخواری ودرد ورنج　　ندیدیم زین پادشاهی و گنج
«بشاهی خود آزرم کس رانداشت　　همی آن برین این بران بر گماشت
«ازین شاه ناپاکتر کس ندید　　نه از پهلوانان پیشین شنید

«نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس   زخاکش بیزدان بنالیم و بس»
یکی مرد بد پیر خسرو بنام   جوانمرد و روشن دل وشادکام

بپادشاهی برداشتن ایرانیان خسرورا

سپردند گردان بدو تاج و گاه   برو انجمن شد ز هرسو سپاه
پس آگاهی آمد ببهرام گور   که ازچرخ‌شد بخت راآب‌شور
چو بشنید بهرام رخ را بکند   ز مرگ پدر شد چنان مستمند
برفتند نعمان و منذر بهم   همه تازیان از یمن بیش و کم
سخنها بران راست شد کز یمن   بایران خرامند با انجمن
گزین کردازان تازیان سی‌هزار   همه نیزه دار ازدر کارزار
بفرمود تا برنهادند زین   بران بادپایان با آفرین
سوی شهر ایران نهادند روی   دلی پر ز کین وسری جنگجوی
چو منذر بنزدیك جهرم رسید   بران دشت بی‌آب لشکر کشید
سراپرده زد بهر بهرامشاه   بگرد اندرآمد ز هرسو سپاه
نهادند بهرام را تخت عاج   بسر برنهاد آن گرانمایه تاج
ز یك دست بهرام منذر نشست   ز یك دست نعمان و تیغی بدست
بیامد بدهلیز پرده سرای   از ایرانیان آنکه بد پاك رای
رسیدند نزدیك بهرامشاه   بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
چنین گفت بهرام «کای مهتران   جهاندیده و سالخورده سران

آمدن بهرام بامنذر ونعمان بایران و گفتگوی یشان با ایرانیان

«پدر بر پدر پادشاهی مراست   خردمندی و نیکخواهی مراست
«ز شاپور بهرام تا اردشیر   همه شهریاران برنا و پیر
«پدر بر پدر بر نیای منند   بدین و خرد رهنمای منند
«خردهم هنرهم بزرگیم هست   سواری و مردی و نیروی دست
«چو یزدان برین گفتهٔمن گواست   چرابخشش اکنون برای شماست؟»
بآواز گفتند ایرانیان   که «ما را شکیبا مکن بر زیان
«نخواهیم یکسر بشاهی ترا   بر و بوم مارا سپاهی ترا»
چنین گفت منذر بایرانیان   که «خواهم که دانم بسود وزیان
«کزین شاه ناسالخورده جهان   چرائید پر درد و خسته نهان»
بزرگان بپاسخ بیاراستند   بسی خستهٔ پارسی خواستند
از ایران کرا خسته بد یزدگرد   یکایك بدان دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست ودو پای   یکی‌مانده بی‌دست وپایش بجای

یکی رادو گوش ودودست وزبان — بریده شده چون تن بی روان
یکی را زتن دور کرده دو کفت — ازآن خستگان ماند منذر شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم — چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت ازان کار بهرام سخت — بخاك پدر گفت «کای شوربخت
«اگر چشم شادیت بردوختی — روان را بآتش چرا سوختی؟»
چنین گفت بهرام «کای مهتران — جهاندیده و کارکرده سران
«بدان خو مبادا که مردم بود — چو باشد بی مردمی کم بود
«سپاسم ز یزدان که دادم خرد — روانم همی از خرد پرورد
«زیزدان همی‌خواستم تا کنون — که باشد بخوبی مرا رهنمون
«که تا هرچه بامردمان کردشاه — بشوئیم ما جان و دل زان گناه
«کسی را ندانم زمردان بمرد — برزم و ببزم و بهر کار کرد
«یکی با شما نیز پیمان کنم — زبان را بیزدان گروگان کنم
«بیاریم شاهنشهی تخت عاج — برش تنگ بنهیم پیروزه تاج
«ز بیشه دو شیر ژیان آوریم — همان تاج را در میان آوریم
«ببندیم شیر ژیان بر دوسو — کسی را که شاهی کند آرزو
«شود تاج بر گیرد ازتخت‌عاج — بسر برنهد نام بردار تاج
«بشاهی نشیند میان دو شیر — میان شاه وتاج ازبروتخت زیر»
بایران ردو موبد و هر که بود — که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند «کاین فره ایزدیست — نه از رای کژی و نابخردیست
«نگوید همی یك‌سخن‌جز بداد — سزد گر دل از داد داریم شاد»

آزمایش موبدان بهرام را

بآواز گفتند پس موبدان — که «ای شاه داناتر ازبخردان
«بشاهنشهی درچه پیش آوری؟ — چو گیری بلندی و کندآوری
«چه پیش آری ازدادو ازراستی — کزان کم‌شود کژی و کاستی؟»
چنین داد پاسخ بفرزانگان — بدان نامداران و مردانگان
که «بخشش‌بیفزایم‌از گفتگوی — بکاهم ز بیدادی‌وجست وجوی
«گنه کرده را پند پیش آوریم — چو دیگر کند بند پیش آوریم
«همه راست دارم دلم با زبان — ز کژی و تیزی به پیچم روان
«همه رای با کاردانان زنم — بتدبیر پشت هوا بشکنم
«ز دستور پرسم سراسر سخن — چو کاری نوافکند خواهم ز بن

«کسی کوهمی دادخواهد زمن نجویم پراکندن انجمن
«مکافات سازم بدانرا به بد چنان کز ره شهریاران سزد
«برین کار یزدان گوای منست خرد بر زبان رهنمای منست»
شنیدند ازو این سخن بخردان بزرگان و بیدار دل موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند گنه کردگان سوی درمان شدند
ببهرام گفتند «کای ارجمند بشاهی توئی جان مارا پسند
«چوخسرو که بود از نژاد پشین بشاهی برو خواندیم آفرین
«همه زیر سوگند و بند وبیم همان در امید و گزند وبیم
«زداد آنچنان به که پیمان تست وزان‌پس جهان زیرفرمان تست
«بهانه همان جنگ‌شیراست‌وبس ازان‌پس بزرگی نجویند کس»
بدان گشت بهرام همداستان که اوخود زد ازپیش آن داستان
بموبد سپردند پس تاج و تخت بهامون شد از شهر بیدار بخت
ببردند، شیران جنگی کشان کشنده شد از بیم‌چون بیهشان
به بستند بر پایهٔ تخت عاج نهادند بر گوشهٔ عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت که تا چون بود کارآن نیکبخت
چوخسرو بدید آن دو شیرژیان نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت «تاج ازنخست مرآنرا سزاتر که شاهی بجست
«و دیگر که من پیرم‌واوجوان بچنگال شیر ژیان ناتوان
«بدین کار گر پیشدستی کند ببرنائی و تندرستی کند»
بدو گفت بهرام «آری رواست نهانی نداریم گفتار راست
«هم‌آوود این نره شیران منم خریدار جنگ دلیران منم»

برداشتن بهرام تاج شاهی را از میان دو شیر

بدو گفت موبد: «بیزدان پناه چورفتی دلت‌را بشوی از گناه»
چنان کرد کو گفت بهرامشاه دلش پاك شد توبه کرد از گناه
همیرفت با گرزهٔ گاو روی چو دیدند. شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد ز چشمش همی روشنائی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش فرو ریخت بادیده خون ازبرش
جهاندار بنشست بر تخت عاج بسر برنهاد آن دل افروز تاج
بشد خسرو و برد پیشش نماز چنین گفت «کای‌شاه گردن‌فراز

«نشست تو بر گاه فرخنده باد دل بد سگالان تو کنده باد»

***

بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه همی برف بارد از ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ نه بینم همی بر هوا پر زاغ
حواصل فشاند همی هر زمان چه سازد همی زین بلند آسمان؟
نماندم نمکسود و هیزم نه جو نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز وهول خراج زمین گشته از برف چون کوه عاج
من اندر چنین روز و چندین نیاز باندیشهٔ در شده بس دراز
همه کارها را سر اندر نشیب مگر دست گیرد حسین قتیب

پادشاهي بهرام پنجم

بدانگه که شد پادشاهیش راست فزون گشت شادی واندُه بکاست
همه بزم و نخجیر بدکار اوی دگر اسب ومیدان وچوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخجیر شیر همیرفت با چند گرد دلیر
بشد پیر مردی عصائی بدست بدو گفت «کای شاه یزدان پرست
«یکی مرد بینی بسیم و بزر جهودی فریبندهٔ بد هنر
«ازو نیست خود سود و چندی زیان همه بر در آز بندد میان
«بآزادگی لیتك آبکش بآرایش خوان و گفتار خوش
«سقائیست این لیتك آبکش جوانمرد و باخوان و گفتار خوش
داستان بهرام با آبکش وجهود
«بیك نیم روز آب دارد نگاه دگر نیمه مهمان بجوید زراه
«براهام بی بر جهودیست زفت کجا زفتی او نشاید نهفت
«نبیند کسی نان اورا بچشم همیشه زمهمان بود پر زخشم»
چو بشنید بهرام آمدش خوش ز کردار آن لیتك آبکش
منادی گری را بفرمود شاه که شو بانگ زن پیش بازارگاه
که «هر کس که از لیتك آبکش خرد آب خوردن نباشدش خوش»
همی بود تا زرد گشت آفتاب نشست از بر بارهٔ زود یاب
سوی خانهٔ لیتك آمد چو باد بزد حلقه برچوب و آواز داد
که «من سر کشی ام از ایران سپاه چو شب تیره شد بازماندم زشاه

«یك امشب اگر خود در نکم دهی   همی مردمی باشد و فرهی»
بشد شاد لیتك زآواز اوی   وزان چرب گفتار و آن راز اوی
ورا گفت «زود اندر آی ای سوار   که خشنود بادا زتو شهریار»
چو بنشست بهرام لیتك دوید   یکی مهره شطرنج پیش آورید
یکی چارهٔ ساخت بر خوردنی   بیاورد هر گونه آوردنی
چو نان خورده شد درزمان میزبان   بیاورد یك جام می شادمان
بخفت آنشب و بامداد پگاه   از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لیتك ببهرام گور   که « شب بینوا بد همانا ستور
« یك امروز مهمان من باش و بس   اگر یار خواهی بخوانیم کس»
بشد لیتك و مشك چندی کشید   خریدار آبش نیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش بر کشید   چنان آبکش را ببر در کشید
که دستار بودیش در زیر مشك   ببازار شد گوشت آورد و کشك
بپخت و بخوردند و می خواستند   یکی مجلس دیگر آراستند
چو شب روز شد تیز لیتك برفت   بیامد بنزدیك بهرام تفت
بدو گفت « روز سوم شاد باش   زرنج وغم و کوشش آزاد باش
« بزن دست بامن یك امروز نیز   چنان دان که بخشیدهٔ جان وچیز»
ببازار شد مشك و آلت ببرد   گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان   بنزدیك بهرام شد شادمان
چو نان خورده شد بر گرفتند جام   نخست از شهنشاه بردند نام
چو روز چهارم برافروخت هور   شد از خواب بیدار بهرام گور
بیامد سبك اسب زین بر نهاد   بنخجیر که رفت ازان خانه شاد
ز لشکر جدا گشت بهرام تفت   سوی خان بی بر براهام رفت
بزد در بدو گفت « کز شهریار   بماندم چو بازآمد او از شکار
« شب آمد ندانم همی راه را   نیابم همی لشکر شاه را
« گر امشب بدین خانه یابم سپنج   نباشد کسی را زمن درد ورنج»
به پیش براهام شد پیشکار   بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت «ایچ ازین درمرنج   بگویش که ایدر نیابی سپنج »
بدو گفت بهرام « با او بگوی   کز ایدر گذشتن مرانیست روی»
براهام گفتش که « رو بیدرنگ   بگویش که این جایگاهست تنگ

«جهود بیست درویش و شب گرسنه بخسبد همی بر زمین برهنه»
بگفتند و بهرام گفت «ار سپنج نیابم بدین خانه کایدت رنج
«بدین در بخسبم نخواهم سرای ندارم بچیزی دگر نیز رای»
براهام گفت «ای نبرده سوار همی رنجه داری مرا خوارخوار
«بخسبی و چیزت بدزدد کسی از این در مرا رنجه داری بسی
«بخانه درآی ارجهان تنگ شد همه کار بی‌آب و بی رنگ شد
«بپیمان که چیزی نخواهی زمن ندارم بمرگ اندرون خود کفن»
دگرباره گفت «ای سرافرازمرد ز بس گفتن تو مرا خسته کرد
«گراین اسب سرگین و آب افکند وگر خشت اینخانه را بشکند
«بشبگیر سرگین ببیرون بری بروبی و خاکش بهامون بری
«همان خشت را پخته تاوان دهی چو بیدار گردی زخواب آن دهی»
بدو گفت بهرام «پیمان کنم زبان را بپیمان گروگان کنم»
نمد زین بگسترد و بالینش زین بخفت و دو پایش بروی زمین
جهود آن در خانه از پس ببست بیاورد خوان و بخوردن نشست
ازان پس براهام گفت «ای سوار چو این داستان بشنوی یاد دار
«بگیتی هر آنکس که دارد خورد چو خوردش نباشد همی بنگرد
«که هر کسکه دارد دلش روشنست درم پیش وی چون یکی جوشن است
«کسی کو ندارد بود خشک لب چنان چون توئی گرسنه نیم‌شب»
چو از کوه خنجر برآورد هور گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چرمهٔ ناچران زین نهاد نمد از برش خشك بالین نهاد
بیامد براهام گفت «ای سوار بگفتار خود بر نئی پایدار
«بگفتی که سرگین این بار گی بجاروب روبم بیکبارگی»
بدو گفت بهرام «رو پیشکار بیاور که سرگین کشد بر کنار
«دهم زر که سرگین ببیرون برد وزین خانهٔ تو بهامون برد»
بدو گفت «من کس ندانم که خاك بروبد برد ریزد اندر مغاك
«تو پیمان که کردی بگزی مبر نباید که خوانمت بیدادگر»
چو بشنید بهرام ازو اینسخن یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر بموزه درون پر زمشك و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاك بینداخت با جامه اندر مغاك

وزانجایگه شد بایوان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
بشبگیر چون تاج برسر نهاد   سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لیتك آبکش   بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را   جهود بداندیش بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند   یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت «رو بارگیها ببر   نگر تا نباشی بجز دادگر
«بخانهٔ براهام شو بی کیار   نگر تا چه بینی نهاده بیار»
بشد پاك دل تا بخان جهود   همه خانه دیبا و دینار بود
ز زر وزسیم وز هر گوهری   بهر بدرهٔ بر بلند افسری
ندانست موبد مرآنرا شمار   شتر خواست ازدشت جهرم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند   سبك نیکدل کاروانها براند
بماند اندران شاه ایران شگفت   وزان در دل اندیشها بر گرفت
که چندین بورزید مرد جهود   چو روزی نبودش زورزش چسود؟
ازآن صد شتروار گنج درم   زگستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد   بشد لیتك از راه و گنجی ببرد
ازان پس براهام را خواندو گفت   که«ای در کمی گشته باخاك جفت
«سوار آمد و گفت با ما سخن   از آن داستانهای گشته کهن
«کههر کسکهدار دفزونی خورد   کسی کو ندارد همی بنگرد
«کنون دست خود را زخوردن بکش   ببین زین سپس خوردن آبکش»
درم داد ناپاکدل را چهار   بدو گفت«کاینرا سر مایه دار
«سزا نیست زین بیشتر مر ترا   درم مرد درویش را سر ترا»

اژدها کشتن بهرام و مهمان دهقان شدن

همی بود یکچند با مهتران   می روشن و جام رامشگران
بهار آمد وشد جهان چون بهشت   بخاك سیه بر همی لاله کشت
همه بومها پر ز نخجیر گشت   بجوی آبها چون می و شیر گشت
گرازیدن گور و آهو بشخ   کشیدند برسبزه هرجای نخ
همه جویباران پر از مشکدم   بسان گل تازه شد می بخم
سپهبد بنخجیر شد بی سپاه   یکی اژدها دید خفته براه
کمانرا بزه کردو تیر خدنگ   بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش   فروریخت خوناب و زهر ازبرش

فرود آمد و خنجری بر کشید　　سراسر بر اژدها بر درید
همیراند پیچان و پویان براه　　بخواب و بآب آرزومند شاه
چنین تا بآباد جائی رسید　　ز هامون بسوی سرائی رسید
زنی دید بر کتف او برسبوی　　ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام «کایدر سپنج　　دهید ار ببابد گذشتن برنج؟»
چنین گفت زن «کای نبرده سوار　　تو این خانه را خانهٔ خویش دار»
بشد شاه بهرام و رخ را بشست　　کزان اژدها بود نا تندرست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت　　بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی　　همیگفت «کای ناکس زشت روی
«بره کشت باید ترا کاین سوار　　بزرگست و از تخمهٔ نامدار
«که برز کیان داردو فر ماه　　نماند همی جز به بهرامشاه»
بره کشته شد هم بفرجام کار　　بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو بهرام دست از خورشها بشست　　همی بود بیخواب و نا تندرست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن　　کدوی می و سنجد آورد زن
بدو شاه گفت «ای زن کم سخن　　یکی داستان گوی با من کهن
«بدان تا بگفتار تو می خوریم　　بمی در دل اندوه را بشکریم
«بتو داستان نیز کردم یله　　ازین شاه آزادیست از گله؟»
زن برمنش گفت «ای پاک رای　　بدین ده فراوان کسست وسرای
«همیشه گذار سواران بود　　ز دیوان شه کارداران بود
«یکی نام دزدی نهد بر کسی　　که فرجام ازآن رنج بیند بسی
«بکوشد ز بهر درم پنج شش　　که ناخوش کند بر دلش روز خوش
«زن پاک تن را بآلودگی　　برد نام و یازد به بیهودگی
«زیانی بود کان نیاید بگنج　　ز شاه جهاندار اینست رنج»
پر اندیشه شد زان سخن شهریار　　که بدشد ورا نام ازآن مایه کار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس　　که «ازدادگر کس ندارد سپاس
«درشتی کنم زین سپس روزچند　　که پیدا شود دادو مهر از گزند»
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت　　همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور چادر مشکبوی　　بدرید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت　　که «هر کاره و آتش بیار از نهفت

«کنون تا بدوشم من از گاو شیر — تو این کار هر کاره آسان مگیر»
بیاورد گاو از چراگاه خویش — فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت — «بنام خداوند بی یار و جفت»
تهی دید پستان گاوش ز شیر — دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت باشوی« کای کدخدای — دل شاه گیتی دگر شد برای
«ستمکاره شد شهریار جهان — دلش دوش پیچان شد اندر نهان»
بدو گفت شوی «ازچه گوئی همی؟ — بفال بد اندر چه جوئی همی؟»
چنین گفت زن« کای گرانمایه شوی — مرا بیهده نیست این گفتگوی
«چو بیدادگر شد جهاندار شاه — بگردون نتابد ببایست ماه
«به پستانها در شود شیر خشک — نباشد بنافه درون بوی مشک
«بدشت اندرون گرگ مردم خورد — خردمند بگریزد از بی‌خرد
«چراگاه این گاو کمتر نبود — هم آبشخورش نیز پس‌تر نبود»
چو شاه جهان این سخنها شنود — پشیمانی آمدش از اندیشه زود
بیزدان چنین گفت« کای کردگار — توانا و دانا و پروردگار
«اگر تاب گیرد دل من ز داد — از آن‌پس مرا تخت شاهی مباد»
زن فرخ پاك یزدان پرست — دگر باره بر گاو مالید دست
ز پستان گاوش بیارید شیر — زن میزبان گفت «کای دستگیر
«تو بیدادگر کردهٔ دادگر — وگرنه نبودی مرا این هنر»
ازان‌پس چنین گفت با کدخدای — که «بیداد را رای شد باز جای
«تو باخنده‌و رامشی باش ازین — که بخشود برما جهان آفرین»
بهر کاره چون شیر با پخته شد — زن‌ومرد از آن کار پردخته شد
ازآن شیر با شاه لختی بخورد — چنین گفت با آن زن نیکمرد
که «این تازیانه بدرگاه بر — بر آویز جائی که باشد گذر
«ازان پس ببین تا که آید براه — همی کن بدین تازیانه نگاه»
خداوند خانه بپوئید سخت — بیاویخت از زیر شاخ درخت
همیداشت آنرا زمانی نگاه — پدید آمد از راه بیمر سپاه
هر آنکس که آن تازیانه بدید — به بهرام بر آفرین گسترید
بزن‌شوی گفت «این جز ازشاه نیست — چنین چهره جز درخور گاه نیست»
پر ازشرم رفتند هر دو براه — پیاده دوان تا بنزدیك شاه

که «شاها بزرگا ردا بخردا — جهاندار و بر موبدان موبدا
«بدین خانه درویش بد میزبان — زنی بینوا شوی پالیزبان»
بدو گفت بهرام «کای روزبه — ترا دادم این بوم و این مرز و ده»
«همیشه جز از میزبانی مکن — برین باش و پالیزبانی مکن»
بگفت این و خندان بشد زان سرای — نشست از بر بارهٔ بادپای

داستان بهرام گور بابرزین ودختران او

بمشکوی زرین شد آنکه بخفت — همه شب همی با بتان بود جفت
بروز سه دیگر برون رفت شاه — ابا لشکر و ساز نخجیر گاه
ابا باز داران صد و شصت باز — دوصد چرغ و شاهین گردنفراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه — گرامی‌تر آن بود برچشم شاه
سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد — چو زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام — دوچشمش برنگ طبرخون دوجام
که خاقان چینش فرستاده بود — یکی تخت با تاج بیجاده بود
هر آنکس که بودند نخجیرجوی — سوی آب دریا نهادند روی
چو لشکر بنزدیك دریا رسید — شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندرهوا — شکیبا نبد مرغ فرمان روا
بپرید برسان تیر از کمان — یکی باز دار ازپس او روان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ — همی تاخت ازپس برآوای زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ — بر آورده از گوشهٔ باغ کاخ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ — یکی جای دید ازبرش تند راغ
زمینش بدیبا بیاراسته — همه باغ پر بنده و خواسته
میان گلستان یکی آبگیر — بلب بر نشسته یکی مرد پیر
سه دختر بر او نشسته چوعاج — بسر برنهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند — بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بردست هریك بلور — بدیشان نگه کرد بهرام گور
چو دهقان پرمایه او را بدید — رخ او شد ازبیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام — دل او شد از شاه بدرام رام
چنین گفت «کای شاه خورشیدچهر — بکام دلت باد گردان سپهر
«سر نام برزین بر آید بماه — اگر شاد گردد بدین باغ شاه»
ببرزین چنین گفت شاه جهان — که «امروز طغرل بشد ازما نهان

«دلم شد از آن مرغ گیرنده تنگ   که مرغان چو نخجیر بود او پلنگ»
چنین پاسخ آورد برزین بشاه   که «اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
«بیامد بر آن گوزبن برنشست   زبخت تو آید هما کنون بدست»
هم آنکه یکی بنده را گفت شاه   که «شو گوزبن کن سراسر نگاه»
بشد بنده چون باد آواز داد   که «همواره شاه جهان شاد باد
« که طغرل بشاخی بر آویخته است   کنون بازدارش بگیرد بدست»
چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت   که «ای برزمین شاه بی یارو جفت
«بدین شادی اکنون یکی جام خواه   چو آرام دل یافتی کام خواه»
وزان پس بیاورد جام بلور   نهادش ابر دست بهرام گور
چو شد مست برزین بدان دختران   چنین گفت «کای پرهنر کهتران
«بدین باغ بهرام شاه آمد است   نه گردنکشی زان سپاه آمداست
«هلا جام پیش آر بارنگ و بوی   تو چنگ آور ای پرهنر ماهروی»
برفتند هر سه بنزدیك شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن   سه دیگر خوش آواز انده شکن
بتان چامه و چنگ برساختند   یکایك دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی   چنین گفت «کای خسرو دادجوی
«نمانی مگر بر فلك ماه را   نشائی مگر خسروی گاه را
«خنك آنکه شبگیر بیندت روی   خنك آنکه یابد زموی تو بوی
«بگلنار ماند همی چهر تو   بشادی بخندد دل از مهر تو
«دلت همچو دریا کفت همچو ابر   شکارت نه بینم همی جز هژبر
«سپاهی که بیند کمند ترا   همان بازوی زورمند ترا
«بدرد دل و مغز جنگ آوران   و گرچند باشد سپاهی گران»
چو این چامه بشنید بهرام گور   بدلش اندرافتاد از آن چامه شور
بدو گفت شاه «ای سرافراز مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
«نیابی تو داماد بهتر ز من   سر شهریاران لشکر شکن
«بمن ده تو این هرسه دخترت را   بکیوان برافرازم افسرت را»
بدو گفت پیر «این سه دخت چو ماه   برسم کیومرث و هوشنگ شاه
«ترا دادم و خاك پای تواند   همان هرسه زنده برای تواند»
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه   همی بود تا مست ترگشت شاه

داستان بهرام گور با گوهرفروش و دخترش

چو آمد بیک هفته آنجا ببود   بسی خوردو بخشیدو گفت وشنود
بهشتم بیامد بدشت شکار   خودو روزبه با سواری هزار
وزانجا برانگیخت شبرنگ‌شاه   یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دوشیر ژیان پیش آن بیشه دید   کمانرا بزه کردو اندر کشید
بزد تیر بر سینهٔ شیر نر   گذر کرد تیرش زپیکان‌و پر
بر ماده شد تیز و بگشاد دست   بر شیر تا گردرانش بخست
سپاهش همه خواندند آفرین   که «ای نامور شهریار زمین
«نه دیدو نه‌بیند کس اندر جهان   چوتو شاه برتخت شاهنشهان»
بدان مرغزار اندرون راند شاه   زلشکر هر آنکس که بدنیکخواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند   شبانان گریزان زبیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را   بر او دوید از پی نام را
بدو گفت بهرام «کاین گوسفند   که دارد برین بوم ناسودمند؟»
بدو سرشبان گفت «کای نامدار   زگیتی من آیم بدین مرغزار
«هم‌این گوسفندان گوهر فروش   بدشت اندر آوردم از کوه دوش
«توانگر خداوند این گوسفند   نه‌پیچد همی از نهیب و گزند
«بخروار با نامور گوهر است   همان‌زروسیم‌است‌و هم‌زیوراست
«ندارد جز ازدختری چنگ‌زن   سر جعد زلفش شکن درشکن
«نخواهد جز ازدست دختر نبید   کسی مردم‌پیر از آن‌سان ندید
«اگر نیستی داد بهرام شاه   مر اورا کجا آمدی دستگاه؟
«شهنشاه گیتی نگیردش زر   همان موبدش نیست بیدادگر»
چوبشنید بهرام بالای خواست   یکی جامهٔ خسرو آرای خواست
جدا شد زدستورو از لشکرش   همانا پر از آرزو بد سرش
چنین گفت بامهتران روزبه   که «اکنون شود شاه‌ایران بده
«بکوبد درخان گوهر فروش   همه سوی گفتار دارید گوش
«بخواهد مر آن دخت را ازپدر   نهد بیگمان برسرش تاج زر
«نیابد همی سیری ازخفت‌وخیز   شب تیره زو جفت گیرد گریز
«شبستان‌مر اورا فزون‌ازصداست   شهنشاه ازین گونه باشد بداست
«دریغ آن‌همه زورو بالای اوی   دریغ آن‌رخ مجلس آرای اوی
«نه‌بیند چنو کس بدیدارو زور   بیک تیر برهم بدوزد دو گور

«تبه گردد از خفت و خیز زنان   بزودی شود سست چون بی‌تنان
«کند دیده تاریك و رخسار زرد   بتن سست گردد بلب لاجورد
«ز بوی زنان موی گردد سپید   سپیدی کند زین جهان ناامید
«جوان را کند گوژ بالای راست   ز کار زنان چند گونه بلاست
«بیك ماه یکبار آمیختن   گرافزون بود خون بود ریختن
«همین مایه از بهر فرزند را   بباید جوان خردمند را
«چو افزون کنی کاهش افزون بود   ز سستی دل مرد پرخون بود»
بشد شاه تا خان گوهر فروش   چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
بزد حلقه‌را بردرو بار خواست   خداوند خورشید را یار خواست
پرستندهٔ مهربان گفت کیست؟   زدن در شب تیره از بهر چیست؟»
چنین داد پاسخ که «شبگیر شاه   بیامد سوی دشت نخجیر گاه
«بلنگید در زیر من بارگی   ازو باز ماندم به بیچارگی»
بیامد کنیزك بدهقان بگفت   که «مردی همی خواهد از ما نهفت»
چنین داد پاسخ که «بگشای در   تو مهمان ندیدستی ایدر مگر؟»
چو شاه اندر آمد چنان جای دید   پرستنده هرجای برپای دید
چنین گفت «کای دادگر کدخدای   بخوبی توئی بنده را رهنمای
«مبادا جز از داد آئین من   مباد آز و گردنکشی دین من»
همه زیر دستان گوهر فروش   بماندند با نالهٔ چنگ و نوش
چو آمد بایوان چنان چون سزید   ز در دختر میزبان را بدید
گرانمایه خوانی بیاورد زود   نهاده برو خوردنیها که بود
بیامد یکی مرد مهتر پرست   بفرمود تا اسب او را ببست
پرستنده را نیز خوان ساختند   یکی جای دیگرش بنشاختند
همان میزبان را یکی زیرگاه   نهادند و بنشست نزدیك شاه
بپوزش بیاراست لب میزبان   ببهرام گفت «ای گو مرزبان
«توئی میزبان اندرین کاخ من   بیامیز با رای گستاخ من
«چو نان خورده شد جام باید گرفت   بخواب خوش آرام باید گرفت»
بدو گفت بهرام «تیره شبان   نیابم چنین تازه رخ میزبان»
بیاورد جامی کنیزك نبید   می سرخ و جام از گل شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست   بخوردو بمشك و گلابش بشست

بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت «میخواره راچیست نام؟»
فراوان بخندید ازآن شهریار / بدو گفت « نامم گشسب سوار
«من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جامو درنگ آمدم»
بدو میزبان گفت «ازین‌دخترم / همی بآسمان اندر آید سرم
« که‌هم‌میگسار است‌وهم‌چنگ‌زن / همی چامه گویست بر انجمن»
دلارام را آرزو نام بود / همو غمگسار و دلارام بود
بسرو سهی گفت «بردارچنگ / به‌پیش گشسپ آی با بوی‌ورنگ»
زن چنگ‌زن چنگ‌دربر گرفت / نخستین خروشیدن اندر گرفت
چوآن‌ماه زرین سخنگوی گشت / همه خانه ازوی سمن بوی گشت
جهاندار ازان چامه‌و چنگ اوی / زدیدارو بالا و فرهنگ اوی
برو بر بدانگونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو درپیش او مست شد شهریار / چنین گفت با میزبان نامدار
که «دختر بمن‌ده بآئین و دین / چوخواهی که یابی بداد آفرین»
بدختر چنین گفت «ای آرزوی / پسندیدی اورا بآئین‌وخوی؟»
بدو گفت « آری پسندیدمش / همان دم که ازدور می‌دیدمش»
بدو گفت «کاکنون توجفت‌ویئی / چنان دان که اندر نهفت ویئی»
بدودادو بهرام گورش بخواست / چوشب‌روزشد کارها گشت‌راست
پرستنده تازانهٔ شهریار / بیاویخت از درگه ماهیار
بیامد سپه همچو رود روان / بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / کجا همچنان بر در شاه بر
چودربان بدید آن‌سپاه گران / سپردار بسیار و نیزه وران
بیامد سر خفته بیدار کرد / همان از می ناب هشیار کرد
بدو گفت «برخیزو بگشای دست / نه‌هنگام خوابست و جای نشست
« که‌شاه جهان است مهمان تو / بدین بینوا میهن و مان تو»
زدربان چوبشنید ازین‌سان‌سخن / به پیچید بیدار مرد کهن
که «من‌دوش پیش‌شهنشاه‌مست / چرا گشتم و دخترم می‌پرست»
همانگه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشنروان
بیامد بدو دست کرده بکش / به‌پیش جهاندار خورشید فش
بدو گفت « شاها گوا بخردا / بزرگا سترگا ردا موبدا

«سزد گر ببخشی گناه مرا درفشان کنی تیره ماه مرا
«منم بر درت بندهٔ بیخرد شهنشاهم از مردمان نشمرد»
چنین‌داد پاسخ که «ازمردمست خردمند چیزی نگیرد بدست
«بمستی ندیدم ز تو بد خوی هم از آرزو این سخن بشنوی»
بیامد بر پادشا روزبه چنان چون بود ازدر شاه مه
عماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
بشد آرزو تا بمشکوی شاه ز گوهر نهاده بسر بر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه گشاده دل و شاد از ایوان مه
بخفت آنشب و بامداد پگاه بیامد سوی دشت نخجیر گاه
یکی شارسان پیشش آمد براه هم از برزن‌و کوی و بازار گاه

داستان بهرام با فرشید ورد

شکسته دری دید پهن‌و دراز بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید«کاین‌خان‌ویران کراست؟ میان‌ده‌این‌جای ویران‌چراست؟»
خداوند گفت «این سرای منست همین بخت بد رهنمای منست»
زاسب اندرآمد بدید آن‌سرای جهان‌جوی‌راسست‌شد دست‌وپای
همه خانه سرگین‌بد از گوسفند یکی طاق برپای‌و جای بلند
بدو گفت «چیزی زبهر نشست فراز آور ایمرد مهمان‌پرست»
چنین‌داد پاسخ که «برمیزبان بخیره چرا خندی ای‌مرزبان؟
«گر افکندنی هیچ بودی مرا مگر مرد مهمان ستودی مرا
«بجای دگر خانه‌جوئی سزاست که ایدر همه‌کارها بینواست»
ورا گفت «بالش نگه کن یکی که تا برنشینم برو اندکی»
ورا گفت «ایدر نه‌جای لهوست همانا ترا شیر مرغ آرزوست»
بدان میزبان گفت«شیر آر گرم چنان چون بباید یکی نان‌نرم»
چنین‌دادپاسخ که «ایدون گمان که خوردی‌و رفتی برو شادمان
«اگرنان بدی درتنم‌جان بدی اگرچند جانم به از نان بدی»
بدو گفت «اگر نیستت گوسفند که آمدبخا ن‌تو سر گین‌فکند؟»
چنین‌دادپاسخ که«شب‌تیره گشت مرا سر ز گفتارتو خیره گشت»
بدو گفت شاه «ای خردمند پیر چه‌باشی‌همی پیش من خیرخیر؟
«چنان‌چون گمانم هم‌ازآب‌سرد ببخشای ای پیر آزاد مرد»
کدیور بدو گفت «این آبگیر ندیدی فزون از دو پرتاب تیر؟

«بخور چند خواهی و بردار نیز	چه جوئی بدین بینوا خانه‌چیز؟
«همانا ندیدی تو درویش مرد	ز پیری فرو مانده از کار کرد»
بدو گفت خسرو که «کرمهتری	بآبی مکن جنگ با لشکری
«چه‌نامی؟» بدو گفت «فرشیدورد	نه بوم و نه کوشش نه‌خواب و نه‌خورد»
بدو گفت بهرام «باکام خویش	چرانان نجوئی و آرام خویش؟»
کدیور بدو گفت «پرورد کار	سر آرد مکر برمن این روز کار
«چرا آمدی در سرای تهی؟	که‌هرکز ندیدی بهی و مهی»
بکفت این و بکریست چندان بزار	که بکریخت ز آواز او شهریار
بخندید از آن پیرو آمد براه	دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارسان	به‌پیش اندر آمد یکی خارسان
تبرداشت مردی همی کند خار	ز لشکر بشد پیش او شهریار
بدو گفت «مهتر بدین شارسان	کرا دانی ای دشمن خارسان؟»
چنین داد پاسخ که «فرشید ورد	یکی آرزو مرد بیخواب و خورد
«مکر کوسفندش بود صدهزار	همان اشترو اسب زین‌هم شمار
«زمین پر ز آکنده دینار اوست	که‌نه مغز بادش بتن‌در نه‌پوست
«شکم کرسنه کالبد برهنه	نه فرزند و خویش و نه‌یار و بنه
«شبانش همی کوشت جوشد بشیر	خوداو نان ارزن خورد باپنیر
«دوجامه ندیداست هرکز بهم	ازویست هم بر تن او ستم»
بدان خارکن داد دینار چند	بدو گفت «اکنون شدی ارجمند»
بفرمود تا از میان سپاه	بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آنمرد بهرام بود	سواری دلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور صد سوار	کزین کرد شایسته مردان کار
دبیری نکه کرد پرهیز کار	بدانسان که دانست کردن شمار
بدان‌خار کن گفت «اکنون برو	همی خار چیدی کنون زر درو
«از آن‌خواسته‌صد یکی مر تراست	بدین مردمان راه‌بنمای راست»
بیاورد لشکر بکوه و بدشت	همی کوسفند ازعدد بر کذشت
شتر بود در کوه صد کاروان	بهر کاروان بر یکی ساروان
زکاوان ورزو زکاوان شیر	ده‌و دوهزارش نوشت آن دبیر
همان‌اسب و استر دو ره ده‌هزار	نویسنده بنوشت آنرا شمار

یکی نامه بنوشت بهرام هور ‌ ‌ بنزد شهنشاه بهرام گور
چنین گفت «کای‌شهریار جهان ‌ ‌ ز تو شاد یکسر کهان و مهان
«یکی گم شده نام فرشیدورد ‌ ‌ چه در بزمگاه و چه‌اندر نبرد
«نه‌خسروشناس‌و نه‌یزدان شناس ‌ ‌ ندانست کردن بچیزی سپاس
«چنین خواسته گسترد درجهان ‌ ‌ تهی دست‌و پر غم نشسته نهان
«به بیداد ماند همی داد شاه ‌ ‌ منه پند و گفتار بر من گناه
«بیفکن یکی گنج ازین‌خواسته ‌ ‌ سیوم سال را گردد آراسته
«زمن باد بر شاه ایران درود ‌ ‌ بماناد تانام تار است و پود»
چو آن‌نامه برخواند بهرام گور ‌ ‌ بدلش اندرافتاد از آن نامه شور
دژم گشت‌و دیده پراز آب کرد ‌ ‌ بروهای جنگی پراز تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر ‌ ‌ قلم خواست رومی‌و چینی حریر
«نبشتی که گر دادگر بودمی ‌ ‌ همین مرز را نیز پیمودمی
«نیاورد گرد این بدزدی‌و خون ‌ ‌ نباشم کسی را ببد رهنمون
«همان بد که این‌مرد بدناسپاس ‌ ‌ زیزدان نبودش بدل درهراس
«یکی پاسبان بد بدین خواسته ‌ ‌ دل‌و جان برافزون شدن کاسته
«بدان‌دشت‌چه گرگ‌وچه گوسفند ‌ ‌ چو باشند بیکار و نا سودمند
«بزیرزمین‌درچه گوهر چه‌سنگ ‌ ‌ کزوخوردو پوشش‌نیاید بچنگ
«نسازیم از آن رنج بنیاد گنج ‌ ‌ نه بندیم دل در سرای سپنج
«تو آن‌خواسته گرد کن‌هرچه‌هست ‌ ‌ ببخش‌و مبر سوی یک‌موی دست
«کسی را که پوشیده داردنیاز ‌ ‌ که ازبد همی دیر یابد جواز
«همان‌پیر مردی که بیکار گشت ‌ ‌ بچشم گران‌مایگان خوار گشت
«کسی‌را که‌وامست‌ودینار نیست ‌ ‌ ببازارگانی کسش یار نیست
«دگر کودکانی که بینی یتیم ‌ ‌ پدر مرده‌و نیست شان زرو سیم
«زنانی که‌بی‌شوو بی‌پوشش اند ‌ ‌ که‌کاری‌ندارندو بی کوشش‌اند
«برایشان ببخش آنهمه خواسته ‌ ‌ برافزای جان و روان کاسته
«نهان کرده دینار فرشید ورد ‌ ‌ بدان پیر مان تا نماند بدرد
«مراورا چه‌دینارو گوهر چه‌خاک ‌ ‌ که بایدش کردن همی درمغاک
«سپهر گراینده یار تو باد ‌ ‌ همه دادو پرهیز کار تو باد»
بدینگونه یکچند گیتی بخورد ‌ ‌ نه رزم‌و نه رنج‌و نه‌ننگ‌و نبرد

تاخت آوردن خاقان چین بایران

بس آگاهی آمد بهندو بروم　　بترك و بچین و بآباد بوم
که«بهرام را دل ببازیست بس　　کسی را بگیتی ندارد بکس
«همی بگذراند ببازی جهان　　نداند همی آشکار و نهان»
چوخاقان چین این سخنها شنید　　زچین‌و ختن لشکری برگزید
درم دادو سر سوی ایران نهاد　　کسی را نیامد ز بهرام یاد
وزان‌روی قیصر سپه بر گرفت　　همه کشور روم لشکر گرفت
دل شاه بهرام بیدار بود　　وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساخت اوکار لشکر نهان　　ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهر ایران زکارش به‌بیم　　وزاندیشگان گشته دلشان‌دونیم
همه گشته نومید ازان شهریار　　تن و کدخدائی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد ببهرام شاه　　که‌آمد زچین اندر ایران سپاه
گزین کرداز‌ایرانیان‌شش‌هزار　　خردمند و شایستهٔ کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه　　که تا لشکر وگنج دارد نگاه
خردمند نرسی آزاد چهر　　همش‌فرودین‌بودو هم دادومهر
وزانجایگه لشکر اندر کشید　　سوی آذر آبادگان بر کشید
چو از پارس لشکرفراوان نبرد　　چنین بود نزدبزرگان و خرد
که از جنگ بگریخت بهرامشاه　　ورا سوی آذر گشسپست راه

آمدن رسول قیصر بایران

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد　　رسولی بیامد زقیصر چو باد
بکاخیش نرسی فرود آورید　　گرانمایه جائی‌چنان چون‌سزید
وزان‌پس چو گفتارها شد کهن　　بدان برنهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین　　فرستند نزدیك خاقان چین
نبشتند پس نامهٔ بنده وار　　از ایرانیان نزد آن شهریار
بترکان چنین گفت خاقان چین　　که«کردیم برچرخ گردنده‌زین
«که‌آورد بیجنگ‌ایران‌بچنگ　　مگرما برای و بهوش ودرنگ؟»
بمرو اندر آورد خاقان سپاه　　جهان شد زگرد سواران سیاه
چوآسوده شد سر بخوردن نهاد　　نیامد کسی را ز بهرام یاد
بمرو اندراز بانگ چنگ ورباب　　کسی را نبد جای آرام وخواب
شکارو می و مجلس‌وبانگ‌چنگ　　شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
وزآنروی بهرام بیدار بود　　سپه را ز دشمن نگهدار بود

شب و روزکار آگهان داشتی　　همان با می و رود نگذاشتی
چو آگاهی آمد ببهرام گور　　که‌خاقان بمرو است بی‌جنگ‌وشور
بیاورد لشکر ز آذرگشسب　　همی بی بنه هر کسی بادو اسب

جنگ بهرام گور باخاقان وفیروزی او

همی تاخت لشکرچواز کوه‌سیل　　بآمل گذشت از ره اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان کشید　　همی درد و رنج بزرگان کشید
بکوه و بیابان و بیراه رفت　　شب تیره تا روز بیگاه رفت
برین گونه آمد بنزدیك مرو　　نبودی بر آنگونه پران تذرو
دهاده برآمد زنخجیرگاه　　پر آواز شد گوش شاه و سپاه
بدرید از آواز گوش هژبر　　تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چنان شد زخون خاك آوردگاه　　که گفتی همی خون ببارد زماه
چو خاقان زنخجیر بیدار شد　　بدست خزروان گرفتار شد
بمرو اندر ازچینیان بس نماند　　بکشتند و از جنگیان کس نماند
زترکان هرآنکس که بدپیشرو　　زگردان و خنجر گزاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار　　پیاده پر از خون و دل‌سوگوار
که «شاها بزرگا بلند اخترا　　بر آزادگان جهان مهترا
«گرایدونکه خاقان گرفتار شد　　ز عهد جهاندار بیزار شد
«تو خون سر بیگناهان مریز　　نه خوب آید از شهریاران ستیز
«گر ازمایکی باژخواهی رواست　　سر بیگناهان بریدن چراست ؟
«همه مرد و زن بندگان توایم　　برزم اندر افکندگان توایم»
دل شاه بهرام ازیشان بسوخت　　بدست خرد چشم‌خشمش بدوخت
براندیشه شد شاه یزدان پرست　　زخون‌ریختن‌دست گردان ببست
برآسود یکهفته لشکر براند　　زچین مهترانرا همه پیش‌خواند
برآورد میلی زسنگ و ز گچ　　که کس را بایران‌زترك‌وخلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه　　همان نیز جیحون میانجی براه
چو شدکار توران زمین ساخته　　دل شاه از اندیشه پرداخته
خرامان بیامد بشهر سطخر　　که شاهنشهان را بدو بود فخر
بفرمود تا موبد موبدان　　برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت «شدکار قیصر دراز　　رسولش همی دیر یابد جواز
«چه‌مرد است‌واندرخرد تا کجاست؟　　که دارد روان‌راخرد پشت‌راست»

بدو گفت موبد که «نوشه بدی — جهاندار با فره ایزدی
«یکی پیرمرداست بارای وشرم — سخن گفتن خوب وآوای نرم
«کسی کش فلاطون بدست اوستاد — خردمند و با دانش و با نژاد
«یکی برمنش بود کامد ز روم — کنون خیره گشت اندرین مرزوبوم
«بتندی و تیزی بما بنگرد — ازین مرز کس را بکس نشمرد
«بپژمرد چون مار در ماه دی — تنش سست و رخساره همرنگ نی»

پیش خواندن بهرام فرستادهٔ قیصر را وگفتگوی با او

بموبد چنین گفت بهرام گور — که «یزدان دهد فرودیهیم وزور
«همانکس که هست اوشهنشاه روم — خداوند و فرمانده مرز و بوم
«بزرگست و ازسلم دارد نژاد — که تاجش فریدون بسر برنهاد
«کنون مردمی کردوفرزانگی — چو خاقان نیامد بدیوانگی
«ورا پیش خوانیم هنگام بار — سخن هرچه گوید نکو گوش دار»
بیامد جهاندیده دانای پیر — سخنگوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست وسر افکنده پست — بر تخت شاهی بزانو نشست
بدو گفت «کایدر بماندی تو دیر — ز دیدار این مرز گشتی تو سیر
«مرا رزم خاقان زتو باز داشت — بگیتی مرا همچو انباز داشت
«کنون روزکارم بتو تازه گشت — ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
«سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهیم — وزآواز تو روز فرخ نهیم»
«فرستادهٔ پیر کرد آفرین — که «بی تو مبادا کلاه ونگین
«هرآن پادشاهی که دارد خرد — زگفت خردمند رامش برد
«به یزدان خردمند نزدیکتر — بداندیش را روز تاریکتر
«تراخود خرد هست و پاکیزه رای — توئی بر کیان جهان کدخدای
«اگرچه فرستادهٔ قیصرم — همان چاکران ترا چاکرم
«درودی رسانم زقیصر بشاه — که جاوید بادا این سروتاج و گاه
«و دیگر که فرمود تا هفت چیز — بپرسم ز دانندگان تو نیز»
بدو گفت شاه «آن سخنها بگوی — سخنگوی را بیشتر آب روی»
بفرمود تا موبد موبدان — بشد پیش با نامور بخردان
سخنگوی بگشاد بند از نهفت — سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت «کای رهنمون — چه چیز آنکه خوانی همی اندرون؟
«دگر آنکه بیرونش خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی؟

« زبرچیست ای مهتر و زیرچیست؟ همان بیکرانه چه و خوار کیست؟
« چه چیز آنکه نامش فراوان بود مر اورا بهرجای فرمان بود؟»
چنین گفت موبد بفرزانه مرد که «مشتاب واز راه دانش مگرد
«مراینرا که گفتی تو پاسخ بکیست سخن در برون و درون اند کیست
« برون آسمان اندرونش هواست زبر فر یزدان فرمان رواست
« همان بیکران درجهان ایزداست کزو تاب گیری بدانش بداست
«زبرچون بهشتست و دوزخ بزیر بدآنرا که باشد بیزدان دلیر
« دگر آنکه بسیار نامش بود رونده بهرجای کامش بود
« خرد دارد ای پیر هشیار نام رساند خرد پادشا را بکام
« یکی مهر خواندش دیگر وفا خرد دور شد درد ماند و جفا
« زبان آوری راستی خواندش بلند اختری زیرکی داندش
« گهی بردبار و گهی راز دار که باشد سخن نزد او استور
« پراکنده اینست نام خرد از اندازها کام او بگذرد
«توچیزی مدان کزخرد برتراست خرد برهمه نیکویها سراست
« خرد داند آکنده راز جهان که چشم سر ما نبیند نهان
« دگر آنکه نزد جهاندار خوار بهر دانش از کردهٔ کردگار
« ستاره است رخشان زچرخ بلند که بینا شمارش نگوید که چند
«بلند آسمان را که فرسنگ نیست کسی را بدوراه و آهنگ نیست
« همی خوار گیری شمار ورا همان گردش روزگار ورا
« کسی گر ببیند ز پرتاب تیر بماند شگفت اندران تیر پیر
«ستاره همی بشمری زآسمان ازین خوارتر چیست ای شادمان
«من این دانم ارهست پاسخ جز این فراخ است راز جهان آفرین »
سخندان قیصر چو پاسخ شنید زمین را ببوسید وفرمان گزید
فرستاده را موبد شاه گفت که « ایمرد هشیار بی یار و جفت
«بگیتی زیانکارتر کار چیست که بر کردهٔ آن بباید گریست؟
«چه دانی تو اندر جهان سودمند که از کردنش مرد گردد بلند؟»
فرستاده گفت « آنکه دانا بود همیشه بزرگ و توانا بود
«تن مرد نادان ز گل خوار تر بهر نیکوی نا سزاوار تر »
بدو گفت موبد که « نیکو نگر بر اندیش و ماهی بخشکی مبر

«ز گیتی هر آنکو بی آزار تر چنان‌دان که مرگش زیانکارتر
«بمرگ بدان شادباشی رواست اگرچه تن ما همه‌مرگ‌راست
«ازین سودمندی بود زان زیان خرد را میانجی کن اندرمیان»
چو بشنید رومی پسند آمدش سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین بدو گفت « فرخنده ایران زمین
« که‌چون توشهنشاه بر دیدگان نه بینند و موبد برت همچنان
«بدانش جهان را بلند افسری بموبد ز هر موبدی برتری
«اگر باژ گیری زقیصر سزاست که دستورتو برخرد پادشاست»
ز گفتار او شاد شد شهریار دلش تازه‌شد چون گل‌اندربهار
بر از راستی کرد یکسرجهان ازو شادمانه کهان و مهان
هر آنکس که‌بیدادبد دور کرد بنا دادن چیز و گفتار سرد
ازان پس چنین گفت با موبدان که «ای‌پاکدل پرهنر بخردان
«همی‌خواهم از کردگارجهان که نیرو دهد ز آشکار و نهان
« که با زیر دستان مدارا کنیم ز خاك سیه مشك سارا کنیم
« که باخاك چون جفت گرددتنم نگیرد ستمدیدهٔ دامنم
«شما همچنین چادر راستی بپوشید شسته دل از کاستی
«همه دست پاکی‌و نیکی‌بریم جهان را بکردار بد نسپریم
«بیزدان داننده کو داد فر بتاج و بتخت و نژاد و گهر
« که گر کارداری بیك‌مشت‌خاك زیان دارد اندر بلند و مغاك
«من او را بسوزم بآتش تنش کنم بر سر دار بر گردنش
«و گر در گذشته زشب‌چندپاس بدزدد ز درویش دزدی پلاس
«بتاوانش دینار بخشم ز گنج بشویم دل غمگنان را ز رنج
«و گر گوسفندی برند از رمه به تیره شبان روزگار دمه
«یکی اسب پرمایه تاوان دهم مبادا که بروی سپاسی نهم
«چو با دشمنم کارزاری بود ازان جنگ خسته سواری بود
«فرستمش یکساله گنجی درم نداریم فرزند اورا دژم
« کسی کوجوانست شادی کنید دل زیر دستان خود مشکنید
«به پیری بمستی میازید دست نه نیکو بود پیر باده پرست
«دل زیر دستان ما شاد باد سرسر کشان ازغم آباد باد»

اندرزهای بهرام
ببزرگان ایران

داستان بهرام باشنگل پادشاه هند

وزیر خردمند بر پای خاست　　چنین گفت «کای داور دادو راست
«جهان از بد اندیش بی بیم گشت　　وزین مرزها رنج وسختی گذشت
«مگر نامور شنگل هندوان　　که از داد پیچیده دارد روان
«زهندوستان تا سر مرز چین　　ز دزدان پرآشوب دارد زمین
«بایران همی دست یازد به بد　　بدین کار تیمار داری سزد»
چو بشنید شاه این پراندیشه‌شد　　جهان پیش اوچون یکی بیشه شد
چنین گفت «کاین کارمن‌درنهان　　بسازم نگویم بکس در جهان
«شوم پیش‌او چون فرستادگان　　نگویم بایران و آزادگان»
بشد پاك دستور او با دبیر　　جز آن نیز هر کسکه‌بدناگریز
یکی نامه بنوشت پرپندو رای　　پر از داد و پر آفرین خدای
«تو اندازهٔ خود ندانی همی　　روانرا بخون در نشانی همی
«اگر تاجدار زمانه منم　　بخوبی و زشتی بهانه منم
«توشاهی کنی کز بود راستی　　پدید آید از هر سوی کاستی
«نیای تو ما را پرستنده بود　　پدر پیش شاهان ما بنده بود
«نگه کن کنون روز خاقان‌چین　　که ازچین بیامد بایران زمین
«چنان‌هم همی بینم آئین تو　　همان بخشش و فره و دین تو
«ترا با دلیران من پای نیست　　بهند اندرون لشکرآرای نیست
«فرستادم اینك فرستادهٔ　　سخنگوی و با دانش آزادهٔ
«اگر باژ بفرست اگرجنگ‌را　　به بی‌دانشی سخت کن چنگ‌را
«ز ما باد برجان آنکس‌درود　　که دادو خرد باشدش تاروپود»
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه　　برآراست با ساز نخجیر گاه
ز لشکر بزرگانش آگاه نه　　جز از نامدارانش همراه نه
بیامد برین‌سان بهندوستان　　گذشت از لب آب جادوستان
چو آمد بنزدیك شنگل فراز　　ورا دید برتخت با فر و ناز
زبان تیز بکشاد و گفتا «زشاه　　جهاندار بهرام با تاج و گاه
«یکی نامه دارم بر شاه هند　　نبشته خط پهلوی بر پرند»
چو آن نامه برخواند فرخ‌دبیر　　رخ تاجور گشت همرنگ قیر
بدو گفت «ای‌مرد چیره سخن　　بگفتار مشتاب و تندی مکن
«کلنگند شاهان‌ومن چون عقاب　　ویا خاك و من همچودریای آب

«هنر بهتر از گوهر نامدار / که گیرد ترا مرد داننده‌خوار
« در گنج بر گستوان و زره / چو گنجور ما بر گشاید گره
«به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
«اگر گیرم‌ازتیغ‌و جوشن‌شمار / ستاره شود پیش چشم توخوار
«همان کوه‌و دریای گوهرمراست / بمن‌داردا کنون‌جهان‌پشت‌راست
«همان چشمهٔ عنبر وعودومشک / دگر گنج کافور ناگشته‌خشک
«چو هشتاد شاهند باتخت زر / بفرمان من تنگ بسته کمر
«بمشکوی من دختر شاه چین / مرا خواند اندرجهان آفرین
«همان نامدارند سیصد هزار / ز لشکر که خواند مرا شهریار
«زمانی فرود آی‌و بگشای‌بند / چگوئی سخنهای نا سودمند؟»
یکی خرم ایوان بپرداختند / همه هر چه بایست برساختند
بیاسود بهرام تا نیمروز / چو بر اوج شد تاج گیتی‌فروز
بیاراست بزمی بفرمان شاه / در ایوان پرستندهٔ نیکخواه
چونان‌خورده‌شد مجلس آراستند / نوازندهٔ رود و می خواستند
بزرگان چو از باده خرم‌شدند / ز تیمار تا بوده بی‌غم شدند
دو تن را بفرمود زورآزمای / بکشتی که با دیو دارند پای
چو برداشت بهرام جام بلور / بمغزش نبید اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت «کای‌شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار»
بخندید شنگل بدو گفت «خیز / چو زیرآوری خون‌ایشان‌بریز»
چو بشنید بهرام برپای خاست / بمردی خم آورد بالای راست
کسی‌را که بگرفت ازیشان‌میان / چو شیری که یازد بگوری‌زیان
همی برزمین‌زدچنان کاستخوانش / شکست و بیالود رنگ رخانش
بدو مانده بد شنگل اندرشگفت / ازآن برز بالا و آن‌یال‌و کفت
ببهرام فرمود تا بر نشست / کمان کیانی گرفته بدست
چنین گفت‌شنگل که«تیرو کمان / ستون سواران بود بیگمان
«تو با شاخ و با یال بفراز دست / بزه کن کمانرا و بگشای‌شست»
کمانرا بزه کرد بهرام گرد / عنانرا باسب تکاور سپرد
یکی تیر بگرفت وبگشاد شست / نشانه بیکچوبه برهم شکست
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فرواین‌زوروتیرو کمان

نماند همی این فرستاده را / نه هندو نه ترک و نه آزاده را
پس آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با او سخن چند راند
«گر این مرد بهرام را خویش نیست / گر از پهلوانان او بیش نیست
«بخوبی بگویش که ایدر بایست / ز قنوج رفتن ترا روی نیست
«هر آنجا که خوشتر بود مرز تست / که پیش شه هندوان ارز تست
«گهر هست و دینار و گنج درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
«ازین باب چندانکه دانی بگوی / چو روی اندر آری تو با وی بروی
«چو این گفته باشی بپرسش ز نام / که از نام گردد دلم شادکام
«مگر رام گردد بدین مرز ما / فزون گردد از فر او ارز ما
«ورا زود سالار لشکر کنیم / ورا بر بزرگان چو افسر کنیم»
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این ببهرام و بنمود راه
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر گشت تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت «ای سخنگوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
«جز این باشد آرایش دین ما / همان گردش راه و آئین ما
«هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش / ببرخاستن گم کند راه خویش
«دگر آنکه دانی تو بهرام را / جوان جهانجوی و خودکام را
«اگر من ز فرمان او بگذرم / بمردی سر آرد جهان برسرم
«نماند بر و بوم هندوستان / بایران کشد خاک جادوستان
«گر از نام پرسیم برزوی نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام»
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او برشمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه / بدو گفت «من دور ماندم ز راه
یکی چاره سازم من اکنون که روز / سر آید بدین مرد گیتی فروز
یکی کرگ بود اندران مرز شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
از آن بیشه بگریختی شیر نر / همی ز آسمان کرگس تیز پر
ببهرام گفت «ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کارکرد
«بنزدیک آن کرگ باید شدن / همه چرم اورا به تیر آزدن
«مگر زو برآساید این بوم و بر / بفر تو ای مرد پیروزگر»
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که «با من بباید یکی رهنمای»
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که اورا نشیمن بدانست وجای

همیرفت با نیکدل رهنمون   بدان بیشهٔ گرگ ریزنده خون
کمان‌را بزه کرد مرد جوان   تو گفتی همی گیرد ازوی توان
بیامد دوان تا بنزدیك گرگ   پر ازخشم سر دل نهاده بمرگ
یکی تیر زد بر کمرگاه اوی   که تیره شد اندر زمان ماه اوی
چو دانست کورا سرآمد زمان   برآهیخت خنجر بجای کمان
سر گرگ‌را پست ببرید و گفت   «بنام خداوند بی یار و جفت»
برین نیز یکچند بگذشت روز   همیداشت بهرام را دلفروز
چنین گفت شنگل بیاران خویش   بدان پرهنر نام داران خویش
که «من زین فرستادهٔ شیرمرد   گهی شادمانم گهی پر زدرد
«گر از نزد ما سوی‌ایران شود   ز بهرام قنوج ویران شود»
فرستاد و بهرام را پیش خواند   بسی داستان دلیری براند
بدو گفت «یزدان داد آفرین   که اومرترا راند ازایران زمین
«که هندوستان رابشوئی زبد   چنان کز ره نامداران سزد
«یکی کار پیش‌است بادردورنج   بآغاز رنج و بفرجام گنج
«چواین کرده باشی زمانی‌مپای   بخشنودی من بشو باز جای»
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه   که «ازرای تو بگذرم‌نیست‌راه»
بدو گفت‌شنگل که«چندین‌بلاست   برین بوم ما بریکی اژدهاست
«بخشکی و دریا همی بگذرد   نهنگ دم‌آهنج را بشکرد
«توانی مگر چارهٔ ساختن   ازو کشور هند پرداختن»
بدو گفت بهرام «کای پادشا   بهند اندرون شاه فرمان روا
«بفرمان دارنده یزدان پاك   پی اژدها را ببرم ز خاك»
همیراند با نامور سی سوار   از ایران بزرگان خنجر گزار
همیتاخت تا پیش دریا رسید   بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن‌و پیچش وخشم‌اوی   همی‌آتش افروخت ازچشم اوی
کمانرا بزه کرد و بگزید تیر   که پیکانش را داده بد زهرشیر
بران اژدها تیر باران گرفت   چپ‌و راست‌جنگ‌سواران گرفت
بپیکان پولاد کامش بدوخت   همی‌خاور از زهر او برفروخت
دگر چارچوبه بزد بر سرش   فرو ریخت با زهرخون از برش
تن اژدها گشت زان تیر سست   همان‌خاك‌راخون‌وزهرش بشست

سبك تیغ زهر آبگون بر کشید   بتندی دل اژدها بردرید
بر آمد ز هندوستان آفرین   ز دادار بر بوم ایران زمین
همه شاد و شنگل دلی پر زدرد   همیداشت از کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را   همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت «کاینمرد بهرامشاه   بدین زورو این شاخ‌واین‌دستگاه
«نیابد همی رنجش ازهیچ‌روی   زهر گونه آمیختم رنگ و بوی
«نهانش‌همی کرد خواهم تباه   چه بینید و این‌راچه داریدراه؟»
بدو گفت فرزانه «ای شهریار   دلت را بدینگونه رنجه مدار
«فرستادهٔ شهریاران کشی   ز بیدانشی باشد و بیهشی
«کس‌اندیشه‌زینگونه هرگزنکرد   بگرد چنین رای هرگز مگرد
«بر مهتران زشت نامی بود   سپهبد بمردم گرامی بود
«گر این مرد را سر بگاز آوری   بدینمرز رنج دراز آوری
«هم‌آنکه بیاید زایران سپاه   یکی تاجداری چو بهرامشاه
«نماند کس ازمابرین بوم‌ورست   ز نیکی بباید ترا دست شست
«رهانندهٔ ماست از اژدها   نه کشتن بود رنج اورا بها
«برین‌بوم‌مااژدها کشت‌و گرگ   بتن زندگانی فزایش نه‌مرگ»
چو بشنید شنگل‌سخن‌تیره گشت   زگفتار فرزانگان خیره گشت
ببهرام گفت «ای دلارای مرد   توانگر شدی گرد بیشی مگرد
«ترا داد خواهم همی دخترم   زگفتار کردار باشد برم»
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد   ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
چنین گفت«کاندرسخن‌جنگ‌نیست   چوشنگل خُسُرْ باشدم ننگ‌نیست
«ودیگر که جان برسر آرم‌ازین   ببینم مگر خاك ایران زمین»
بشنگل چنین گفت «فرمان کنم   زگفتارت آرایش جان کنم
«ولیکن ز دختر یکی بر گزین   که خوانم برورزوشب آفرین»
زگفتار او شاد شد شاه هند   بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار   بآرایش و بوی و رنگ و نگار
بشد تیز بهرام و ایوان بدید   ازان ماه رویان یکی بر گزید
چو خرم بهاری سپینود نام   همه شرم و ناز وهمه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را   چو سرو سهی شمع بی دود را

ببودند یکهفته با می بدست　　همه شاد و خرم بجای نشست
چو زین آگهی شد بفغفورچین　　که با فر مردی از ایران زمین
بنزدیك شنگل فرستاده بود　　همانا کز ایران تهم زاده بود
یکی نامه نزدیك بهرامشاه　　نبشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر «از شهریار جهان　　سر نامداران و تاج مهان
«بنزد فرستادهٔ پارسی　　که آمد بقنوج بایار سی»
دگر گفت «کامد بمن آگهی　　ز تو نامور مرد با فرهی
«خردمندی و مردی و رای تو　　فشردن بهر جایگه پای تو
«کنون رنج بردارو ایدر بیای　　بدین مرز چندانکه خواهی بپای
«بدیدار تو چشم روشن کنیم　　روانرا ز رای تو جوشن کنیم»
چو نامه بیامد به بهرام گور　　بدلش اندر آمد از آن نامه شور
نویسنده راخواند و پاسخ نوشت　　بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت «آنچه گفتی رسید　　دوچشم توجز کشور چین ندید
«شهنشاه بهرام گوراست وبس　　جز او در زمانه ندانیم کس
«دگر آنکه گفتی کهمن کرده‌ام　　بهندوستان رنجها برده‌ام
«هم از اختر شاه بهرام بود　　که با فر و اورنك و بانام بود
«هنر نزد ایرانیان است و بس　　ندارند شیر ژیان را بکس
«همه یکدلانند یزدان شناس　　بگیتی ندارند زاختر سپاس
«دگر آنکه گفتی کهخیزایدر آی　　بهر نیکوی باشمت رهنمای
«مرا شاه ایران فرستد بهند　　بچین آیم از بهر چینی پرند؟
«نباشد ز من شاه همداستان　　که رانم برینگونه برداستان
«دگر آن نبشتی که با خواسته　　بایران فرستمت آراسته
«مرا کرد یزدان از آن بی‌نیاز　　بچیز کسان دست کردن دراز
«چهارم سخن چون ستودی مرا　　هنر آنچه بد برفزودی مرا
«پذیرفتم ازتو من ای شاه چین　　بگویمت با شاه ایران زمین
«زیزدان ترا باد چندان درود　　که آنرا نداند فلك تار و پود»
چو بهرام با دخت شنگل بساخت　　زن اورا همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد ازمهراوی　　نهاده دوچشم اندران چهر اوی
نشستند یکروز شادان بهم　　همیرفت هر گونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرامشاه / که «دانم که هستی مرا نیکخواه
« یکی رازخواهم همی باتو گفت / چنان کن که ماند سخن درنهفت
« همی رفت خواهم زهندوستان / تو باشی بدین رای همداستان ؟
« برم مرترا نیز با خویشتن / نباید که داند کس از انجمن
« برفتن گر ایدونکه رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت»
سپینود گفت « ای سرافراز مرد / بهی جوی و از راه دانش مگرد
« بهین زنان جهان آن بود / کزو شوی همواره خندان بود
« اگر پاك جانم زگفتار تو / به پیچد نپیچم من ازکار تو
« یکی جشنگاه‌است ازایدرنه‌دور / که سازد پدرم اندران‌جشن‌سور
« شود شاه و لشکر بدان‌جشنگاه / تنی را نماند بدان بیشه راه
« ازایدرچو خواهی بدان‌چاره‌رو / همیشه کهن باد بر شاه نو»
زگفتار زن گشت بهرام شاد / نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چوبنمود برچرخ خورشید دست / شب‌تیره رخ‌را بناخن بخست
نشست از بر باره بهرامشاه / همیرفت با ساز نخجیرگاه
بزن گفت «برسازوبا کس‌مگوی / نهادیم هردو برآن رای روی»
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چوبرساخت شنگل که‌آیدبدشت / زنش گفت «برزوی بیمار گشت
«چو بی تندرستی بود جشنگاه / دژم باشد و داند این مایه شاه»
چوشب تیره‌شد شاه بهرام گفت / که «آمد که رفتن‌ای نیك‌جفت»
بیامد سپینود را برنشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان‌و خود برنشست / کمندی بفتراك‌و گرزی بدست
بیامد چو نزدیك دریا رسید / بره برش بازارگانی بدید
که بازارگانان ایران بدند / بآب و بخشکی دلیران بدند
ببازارگان گفت «لب را ببند / کزین سودمندیم و هم‌باگزند
«گراین راز درهند پیداشود / زخون خاك ایران چودریا شود
«گشاید برآن کار کولب ببست / زبان بسته دارد گشاده دودست
«زبان شما را بسوگند سخت / به بندیم تا باز یابیم تخت»
چوسوگند شد خورده‌و ساخته / دل شاه از آن رنج پرداخته
بسی داد بازارگان را درم / بدان تانگوید بکس بیش‌و کم

همیراند تا پیش دریا رسید چو ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت ازخواب و زورق براند بزورق سپینود را در نشاند
بخشکی رسیدند چون روز گشت که و دشت ازاو گیتی‌افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت بآگاه کردن سوی شاه تفت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه چو آتش بیامد ز نخجیرگاه
بر این گونه تا پیش دریا رسید سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم بفرزند گفت «ای بد شوخ چشم
«تو با این فریبنده مرد دلیر ز دریا گذشتی بکردار شیر
«بی آگاهی من بایران شوی ز مینوی خرم بویران شوی؟
«به بینی کنون زخم ژوبین من چو ناگاه رفتی ز بالین من»
بدو گفت بهرام «کای بدنشان چرا تاختی اسب چون بیهشان؟
«تو دانی که ازهندوان صدهزار بود پیش من کمتر ازیک سوار
«پر ازخون کنم دیدهٔ هندوان نمانم که باشد یکی را روان»
بدانست شنگل که اوراست گفت دلیری و گردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که «فرزند را بیفکندم و خویش و پیوند را
«ز دیده گرامی ترت داشتم بسر بر یکی افسرت داشتم
«ترادادم آنرا که خود خواستی مرا راستی بد ترا کاستی
«جفا برگزیدی بجای وفا وفا را جفا کی شنیدی جزا؟
«دل پارسی با وفا کی بود؟ چو آری کنی رای او نی بود
«چنان بچهٔ شیر بودی درست که ازخون دل دایه کامش بشست
«چو دندان برآورد و شد تیز چنگ بپروردگار آمدش رای جنگ»
بدو گفت بهرام «چون دانیم بداندیش و بدساز کی خوانیم؟
«برفتن نباشد مرا سرزنش چه خوانی مرا بددل و بدکنش؟
«شهنشاه توران و ایران منم سپهدار و پشت دلیران منم
«ازاین پس سزای تو نیکی کنم سر بدسگالت ز تن برکنم
«بایران بجای پدر دارمت هم از باژ کشور نیازارمت
«همان دخترت شمع خاور بود سر بانوان را چو افسر بود»
ز گفتار او ماند شنگل شگفت ز سر تارهٔ هندوی برگرفت
بزد اسب و ازپیش چندان سپاه بیامد بپوزش بنزدیک شاه

شهنشاه را او ببر در گرفت　　وزآن گفتها پوزش اندر گرفت
دوشاه دل‌آرای یزدان پرست　　وفا را بسودند باهم دو دست
سبك پشت بر یکدگر کاشتند　　زدل کینه برخاك بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب　　برفتند شادان دل و پر شتاب
چو باز آمد از راه بهرام شاه　　بآرام بنشست در پیشگاه
زمرگ و زروز بد اندیشه کرد　　دلش گشت پر درد و رخساره زرد
همی خواست تا گنجها بنگرد　　همان گوهر و جامها بشمرد
چو دستور او بر گرفت آن شمار　　پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت «تا بیست و سه سال نیز　　همانا نیازت نیاید بچیز
«بدین سال گنج تو آراستست　　که پر زر و سیمست و پر خواستست»
چو بشنید بهرام اندیشه کرد　　زدانش غم نارسیده نخورد

خراج بخشیدن بهرام گور

بدو گفت «کوتاه شد داوری　　که گیتی سه روزاست چون بنگری
«چودی رفت و فردا نیامد هنوز　　نباشیم از اندیشه امروز کوز»
بفرمود پس تا خراج از جهان　　نخواهند نیز از کهان و مهان
بر آمد برین بر بسی روزگار　　یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان کارآگهان　　کجا او پراکنده بد درجهان
«زکارجهان یکسر آگه کنید　　دلم را سوی روشنی ره کنید»
بیامدش پاسخ ز هر موبدی　　زهر نامداری و هر بخردی
که «آباد بینیم روی زمین　　بهرجای پیوسته گشت آفرین
«مگر مرد درویش کز شهریار　　بنالد همی از بد روزگار
«که چون می گسارد توانگر همی　　بسر بر ز گل دارد افسر همی
«بر آواز رامشگران می خورد　　چو ما مردمان را بکس نشمرد
«تهی دست بی رود و گل می خورد　　توانگر ندارد همانا خرد»
بخندید ازآن نامه بسیار شاه　　هیونی برافکند پویان براه

خواستن بهرام گور لوریان را از هندوستان

بنزدیك شنگل فرستاد کس　　چنین گفت «کای شاه فریادرس
«ازآن لوریان برگزین ده هزار　　نر و ماده برزخم بربط سوار
«که استاد برزخم دستان بود　　وز آواز او رامش جان بود
«سزد گر فرستی بنزدیك ما　　که روشن کنی جان تاریك ما»
چو لوری بیامد بنزدیك شاه　　بفرمود تا بر گشادند راه

بهریك یکی گاو داد و خری / زلوری همی‌ساخت دهقان‌سری
بدان تا بورزد بگاو و بخر / ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه «این نه کار تو بود / پرا کندن تخم و کشت و درود
«خری ماند اکنون بنه برنهید / بسازید رود و بریشم دهید»
کنون لوری از پاك گفتار اوی / همی گردد اندرجهان چاره‌جوی
بر این‌سان همی‌رفت شصت‌وسه‌سال / کس‌اندر زمانه نبودش همال
سر سال بد پیش او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر
که«شد گنج‌شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی»
چنین‌داد پاسخ که « تنگی مساز / که هستم ازین ساختن بی‌نیاز»
بخفت آن شب‌و بامداد پگاه / بدرگاه او شد سراسر سپاه
گروهی که بایست کردند گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به‌پیش بزرگان بدو داد تاج / همان طوق با یاره و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / بینداخت تاج و بپرداخت جای
(حاشیه: سرانجام بهرام گور)
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب / دل موبد از شاه شد پر نهیب
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چودیدش کف‌اندر دهانش‌فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زر بفت بر داده جان
چنین است‌و این‌بود تابود روز / تو دل را بآز فزونی مسوز
چه باید همی پادشاهی و ناز / چو در پادشاهی نمانی دراز؟
خنك مرد درویش بادین‌و هوش / فراوان جهانش بمالیده گوش
که‌چون بگذرد زین‌جهان نام‌نیك / بماند ازاو هم سرانجام نیك
نه‌چون‌من‌بودخوار و بر گشته‌بخت / بدوزخ فرستاده ام بارو رخت

پادشاهی یزدگرد دوم

چو شد پادشا برجهان یزدگرد / سپاه پراکنده را کرد گرد
همیداشت یکچند گیتی بداد / زمانه بدو شادو او نیز شاد
ده‌وهشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تیره گشت افسرش

چنین گفت «کاین چرخ ناپایدار | نه پرورده داند نه پروردگار
«کنون روز من برسر آید همی | به نیرو شکست اندر آید همی
«سپردم به هرمز کلاه و نگین | همان لشکر و گنج ایران زمین
«اگر چند پیروز با فرو یال | زهرمز فزونست چندی بسال
«زهرمز همی یابم آهستگی | خردمندی و شرم و شایستگی»
بگفت این و یك هفته زان پس بزیست | برفت و براو تخت چندی گریست

پادشاهی هرمز سوم

چو هرمز برآمد بتخت پدر | بسر برنهاد آن کئی تاج زر
تو پیروز را ویژه گفتی بخشم | همی آب رشك اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان | ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام | جهان جوی بالشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت «ای نیکخواه | دو فرزند بودیم زیبای گاه
«پدر تاج شاهی بکهتر سپرد | چو بیداد گر بد سپردو بمرد
«چو لشکر دهی مرمرا گنج هست | سلیح و بزرگی و نیروی دست»
چغانی بدو گفت «کاری رواست | جهاندار را هم پسر پادشاست
«به پیمان سپارم سپاهی ترا | نمایم سوی داد راهی ترا
«که باشد مرا ترمد و ویسه گرد | که خود عهد این دارم از یزدگرد»
بدو گفت پیروز «آری رواست | فزون زان ترا پادشاهی سزاست»
بدو داد شمشیر زن سی هزار | ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه | که از گرد تاریك شد چرخ ماه
برآویخت با هرمز شهریار | فراوان نه برداشت شان کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد | همه تاجها پیش او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید | دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست | بشد زود و ببسود رویش بدست
فرستاد بازش بایوان خویش | بروخواند پس عهد و پیمان خویش

پادشاهی پیروز

بیامد بتخت کئی برنشست — چنان چون بود شاه یزدان پرست
همی بود یکسال با داد و پند — خردمند و از هر بدی بیگزند
دگر سال روی هوا خشك شد — زتنگی بجوی آب چون مشك شد
سه دیگر همان و چهارم همان — زخشکی نبد هیچکس شادمان
شهنشاه ایران چودید این شگفت — خراج و گزیت ازجهان برگرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان — ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که «ای نامداران با دستگاه
«غله هر چه دارید بیرا کنید — ز دینار پیروز گنج آکنید
«هرآنکس که دارد نهانی غله — اگر گاو و گر گوسفند و گله
«بنرخی فروشد که اورا هواست — که ازخوردنی جانور بینواست
«کسی کو همی میرد ازقحط نان — ز برنا و از پیر مرد نوان
«بریزم ز تن خون انبار دار — که‌او کار یزدان گرفتست خوار»
برینگونه تا هفت سال ازجهان — ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین — برآمد یکی ابر با آفرین
همی در ببارید برخاك خشك — همی آمد از بوستان بوی مشك
شده ژاله در گل چو مل درقدح — همیتافت از چرخ قوس قزح
چوپیروز ازآن روز تنگی برست — بآرام برتخت شاهی نشست
چواین بومها یکسر آباد کرد — دل مردم پر خرد شاد کرد
درم داد ۱۰ لشکر نامدار — سوی جنگ جستن برآراست کار
قباد از پس پشت پیروز شاه — همیرفت چون باد لشکر براه
که پیروزرا پاك فرزند بود — خردمند شاخی برومند بود
بلاش ازبرتخت بنشست شاد — که کهتر پسر بود بافر و داد
یکی پارسی بود بس نامدار — ورا سوفرا خواندی شهریار
بفرمود پیروز «کابدر بباش — چو دستور پاکیزه پیش بلاش»
همیراند بالشکر و گنج و ساز — که پیکار سازند با خشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود — ز پستی بلندی برآورده بود

تجاوز کردن پیرو
بتوران برخلاف ع
وعقوبت یافتن

نبشته یکی عهد شاهنشهان / که «ازترك و ایرانیان درجهان
« کسی زین‌نشان هیچ برنگذرد / هم ازرود بیرون به‌پی نسپرد»
چوپیروز شیراوژن آنجا رسید / نشان کردهٔ شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بگردنکشان / که«من پیش‌ترکان برین‌همنشان
«مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتالیان کس نباشد برنج»
چو بشنید فرزند خاقان که شاه / زجیحون گذر کرد خود باسپاه
یکی مرد بینا دل‌و چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت «نزدیك پیروز شو / بچربی سخن گوی‌و پاسخ شنو
«بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
«همی برسر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
«بدان تاهر آنکس که داردخرد / بمنشور آن دادگر بنگرد
«مرا آفرین بر تونفرین بود / همان نام تو شاه بیدین بود
«نباشی تو فرجام پیروزگر / نیابی مگر زاختر خویش بر
«ازین‌پس نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یاربس»
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / سرش‌را بپوشیدو آکنده کرد
چواین کرده‌بد نام‌یزدان بخواند / زپیش سمرقند لشکر براند
ازآن روی چون باد پیروز شاه / همی‌راند باگرزو رومی کلاه
چو اورا چنان‌دید پس خشنواز / زپس کرد روی‌و همی شد بتاز
عنان را به‌پیچید و بنمود پشت / پس پشت‌او اندر آمد درشت
برانگیخت پس باره پیروز شاه / همیتاخت با ویژگان سپاه
بکنده در افتاد باچند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش‌و فرخ قباد / دلیران و گردان خسرو نژاد
برین‌سان نگون‌شد سر هفت‌شاه / همه نامداران زرین کلاه
وزان جایگه شاددل خشنواز / بنزدیکی کنده آمد فراز
زشاهان نبد زنده کس جز قباد / شد آن لشکرو پادشاهی بباد
نباید که باشد جهاندار زفت / دل زفت باخاك تیره است جفت
باهن به بستند پای قباد / زنام و نژادش نکردند یاد
چواندرجهان‌این‌سخن گشت‌فاش / فرود آمد ازتخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند / همی ریخت برتخت خاك نژند

چو بنشست با سوك ماهی بلاش   سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
بر آن تخت شاهیش بنشاندند   بسر برش گوهر برافشاندند

پادشاهی بلاش

چو بنشست بر گاه گفت «ای ردان   بجوئید راه و دل بخردان
«مباشید گستاخ با پادشا   بویژه کسی کو بود پارسا
«که او گاه زهر است و گه پادزهر   مجوئید از زهر تریاك بهر
«ز گیتی تو خشنودی شاه جوی   مشو پیش تختش مگر تازه‌روی
«چو خشم آورد شاه پوزش گزین   همی‌خوان به بیدادو داد آفرین
«اگر کار بندید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
«ز شاهان داننده یابید گنج   کسی‌را ز دانش ندیدم برنج»
چو آگاهی آمد سوی سوفرای   ز پیروز بی رای بی رهنمای
زمژگان سرشکش برخ برچکید   همه جامهٔ پهلوی بر درید
همان مرزبان بد بزابلستان   به بُست و بغزنین و کابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد   بزد کوس وازدشت برخاست گرد
بیاراست لشکر چو پر تذرو   بیامد ز زابلستان سوی مرو
چو آگاهی آمد سوی خشنواز   بدشت آمدو جنگ‌را کرد ساز

جنگ سوفرای با خشنواز

دولشکر همی رزم را ساختند   درفش بزرگی برافراختند
هوا دام کرکس شد از پر تیر   زمین شد زخون سران آبگیر
بجنبید از قلب گه سوفرای   یکایك سپاه اندر آمد زجای
وزان روی باتیغ کین خشنواز   بجنبید با لشکر سرفراز
بدید آنکه شد روز کارش درشت   عنان‌را بپیچیدو بنمود پشت
چوباد دمان ازپسش سوفرای   همیتاخت با نیزهٔ سرگرای
بسی کرد ازآن نامداران اسیر   بسی کشته آمد بشمشیرو تیر
فرستادهٔ آمد از خشنواز   بنزدیك سالار گردن فراز
که «ازجنگ و پیکارو خون ریختن   نباشد جز از رنج و آویختن
«اسیران و آن خواسته هرچه بود   زرو سیم و از گوهر نابسود
«فرستم همه نزد سالار شاه   چه ازویژه گنج و چه چیز سیاه

« تو پیروز گرسوی ایران شوی　　بنزدیك شاه دلیران شوی
« نباشد مرا سوی ایران بسیچ　　تو از عهد بهرام گردن مپیچ
« شهنشاه گیتی ببخشید راست　　مرا ترك و چین است و ایران تراست»
چنین گفت باسر کشان سوفرای　　که «امروز مارا جز این نیست رای
« کز یشان ازین پس نجوئیم جنگ　　بایران بریم این سپه بی درنگ
« اگر جنگ سازیم با خشنواز　　شود کار بیسود بر ما دراز
« کشد آنکه دارد از ایران اسیر　　قباد جهانجوی و چون اردشیر»
سپاهش همی خواندند آفرین　　که «اینست پیمان و آئین و دین»
فرستاده را خواند پس پهلوان　　سخن راند با او بشیرین زبان
فرستاده هم در زمان گشت باز　　بیامد گرازان بر خشنواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد　　هم آنگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر　　کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد　　کجا یافت در خاك روز نبرد
فرستاد یکسر سوی سوفرای　　بدست یکی مرد پاکیزه رای

آزادشدن قباد وگرفتاران دیگر

بزرگان همه خیمه بگذاشتند　　همه دست بر آسمان داشتند
چو لشکر بدیدند روی قباد　　ز دیدار او انجمن گشت شاد
زجیحون گذر کرد پیروز و شاد　　ابا موبد موبدان و قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای　　بزرگان برفتند یکسر زجای
بلاش آنزمان دید روی قباد　　رها گشته از بند پیروز و شاد
بفرمود تا خوان بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
همی چامه گو سوفرا را ستود　　ببربط همی رزم توران سرود
مهان را همه چشم بر سوفرای　　همی هر یکی زد دگرگونه رای
ببد سوفرای از جهان بیهمال　　همیرفت ازینگونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی　　جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او درجهان گشت فاش　　بخوبی بپرداخت تخت از بلاش

بپادشاهی برداشتن سوفرای قبادرا

بدو گفت « شاهی ندانی همی　　بدان راز نیکان ندانی همی
« همی پادشاهی ببازی کنی　　ز بُرزّی و از بی نیازی کنی
« قباد از تو در کار دانا تر است　　بدین پادشاهی توانا تر است»
بایوان خویش اندر آمد بلاش　　نیارست گفتن که ایدر مباش

همیگفت « بی رنج تخت این بود   که بی کوشش و درد و نفرین بود »

پادشاهي قباد اول

چو بر تخت بنشست فرخ قباذ   کلاه بزرگی بسر برنهاد
سوی طیسفون شد ز شهر سطخر   که گردنکشان را بدو بود فخر
بیامد بر تاجور سوفرای   بدستوری باز گشتن بجای
همیرفت شادان سوی شهر خویش   ز هر کامه برداشته بهر خویش
همه پارس با او شده چون رهی   همه بود جز تاج شاهنشهی
هر آنکس که بد راز دار قباد   برو این سخنها همیکرد یاد
که « از شهریاری بنامی بسند   چرا کردی ای شهریار بلند ؟
« همه پارس چون بندهٔ او شدند   بزرگان پرستندهٔ او شدند »
ز گفتار بد شد دل کیقباد   ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
هم آنکه جهاندیدهٔ کیقباد   بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیك شاپور رازی شود   بر آواز نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا   ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسبه فرستاده آمد بری   چو باد خزانی بفرمان کی
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد   بخندید شاپور مهرك نژاد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان   نبودی جز او آشکار و نهان
چو بشنید فرمان یلان رابخواند   سوی طیسفون تیز لشکر براند
چو دیدش جهاندار بنواختش   بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت « ازین تاج بی بهره‌ام   به بی‌بهرهٔ در جهان شهره‌ام   آزردگی قباد از سوفرای
« همه سوفرا راست بهر از مهی   همی نام بینم ز شاهنشهی
بدو گفت شاپور « کای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار
« یکی نامه باید نبشتن درشت   شکستن مر اورا دل و دست و پشت
« بگوئی که از تاج شاهنشهی   مرا بهره رنج است و گنج تهی
« توئی باژخواه و منم باگناه   نخواهم که خوانی مرا نیز شاه»
نویسندهٔ نامه بنوشت زود   چنان هم که شاپور فرموده بود
چو بر نامه برمهر بنهاد شاه   بیاورد شاپور لشکر براه

خود و نامداران پرخاشجوی — سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو بنشست شاپور با سوفرای — فراوان زدند از بدو نیك رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار — سخن رفت هر گونه دشوار وخوار
چو آن نامه برخواند شاپور گفت — که «اکنون سخن زو نباید نهفت»
«ترا بند فرمود شاه جهان — فراوان بنالید پیش مهان
«بران سان که برخواندی نامه را — تو دانی شهنشاه خودکامه را»
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که «داند مرا شهریار جوان
«که آن رنج وسختی که بردم زشاه — چو رفتم ز زابلستان با سپاه
«بمردی رهانیدم او را ز بند — نماندم که آید برو بر گزند
«گرایدونکه بنداست پاداش من — ترا دست دادن بپرخاش من
«نخواهم زمان از تو پایم ببند — ندارد مرا بند او مستمند
«زیزدان وازلشکرم نیست شرم — که من چند پالوده‌ام خون گرم
«کنون بند فرمود بندم رواست — سخنهای ناسودمندم سزاست»
چو بشنید شاپور پایش ببست — بزد نای روئین وخود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد — قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود پس تاش بیجان کنند — برو بر دل و دیده پیچان کنند

کشتن قباد سوفرای راوشوریدن ایرانیان برقباد

چو آگاهی آمد بایرانیان — که آن پیلتن را سرآمد زمان
خروشی برآمد از ایران بدرد — زن ومرد و کودك همه مویه کرد
سپاهی و شهری همه شد یکی — نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه — ز بدگوی پردرد و فریادخواه
کسی کو برشاه بدگوی بود — پراندیشه بود و بلاجوی بود
بکشتند و بردند از ایوان کشان — ز جاماسپ جستند چندی نشان
که کهتر برادر بدو سرفراز — قبادش همی پروریدی بناز

پادشاهی جاماسپ

ورا برگزیدند و بنشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن بـه بستند پـای قباد — ز فر و نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفرا را گزین — خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی آزار زرمهر نام — که از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را — بدانگونه بد راه بدخواه را
بی‌آزار زرمهر یزدان پرست — نسودی ببد با جهاندار دست

پرستش همیکرد پیش قباد   وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت   بزرمهر بر آفرین بر گرفت

فرار کردن قباد از زندان نزد پادشاه هیتالیان

همیکرد پوزش که «بدخواه من   برآشفته کرد اختر و ماه من
«گرایدونکه یابم رهائی زبند   ترا باشم از هر بدی سودمند
«اگر بند برداری از پای من   چنان‌دان که برخوردی ازرای من»
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای   سبك بند را بر گرفتش زپای
شب تیره ازشهر بیرون شدند   ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتالیان کرد روی   از اندیشگان خسته و راهجوی
رسیدند پویان به برمایه ده   بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند   ببودند و یکباره دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چوماه   ز مشك سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید   ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بزرمهر آزاده گفت   که «باتو سخن‌دارم اندر نهفت
«بشو رازمن پیش دهقان بگوی   مگر جفت‌من گردد آن‌ماه‌روی»
گرانمایه‌دهقان بزرمهر گفت   که «این‌دختر خوب‌را نیست جفت
«اگر هست شایسته‌فرمان‌تراست   مرین‌را بدان‌ده که اوراهواست»
بیامد خردمند نزد قباد   چنین گفت «کاین‌ماه جفت‌تو باد»
قباد آن پریروی‌را پیش‌خواند   بزانوی کنـدآورش برنشاند
ابا او یك انگشتری بودو بس   که ارزش بگیتی ندانست کس
بدو دادو گفت «این‌نگین‌رابدار   بود روزکاین را شوم‌خواستار»
بدان ده یکی هفته از بهر ماه   همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قبـاد   گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیـان   بدی‌را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه «از بد خشنواز   همانا بدین روزت آمد نیاز
«به پیمان سپارم ترا لشکری   ازان هریکی برسران افسری
«اگر باز یابی تو گنج‌و سپاه   چغانی مرا باشد و گنج و گاه»
زبردست را گفت خندان قباد   «کزان بوم هرگز نگیریم‌یاد»
چو کردند پیمان دو گردنفراز   در گنج بگشاد و آلات و ساز
بپذرفت شمشیرزن سی هزار   همه نامداران گرد و سوار

زادن انوشروان

چو نزدیکی خان دهقان رسید همه کوی مردم پرا کنده دید
یکی مژده بردند پیش قباد که «این پور برشاه فرخنده باد
«پسر زاد جفت تو درشب یکی که ازماه پیدا نبود اندکی»
چو بشنید درخانه شد شادکام بدیدش ورا خواند کسری بنام
ز دهقان بپرسید از ان پس قباد که«ای نیکبخت از که داری نژاد؟»
بدو گفت «کز آفریدون گرد که ازتخم ضحاك شاهی ببرد»
ز گفتار او شادتر شد قباد ز روزی که تاج کئی بر نهاد
بیاورد لشکر سوی طیسفون دل از درد ایرانیان پر زخون
بایران همه سالخورده ردان نشستند با نامور بخردان
برفتند یکسر بر کیقباد بگفتند «کای شاه فرخ نژاد
«کنون کام دل ران چنانکت هواست که شاه جهان برجهان پادشاست»
گناه بزرگان ببخشید شاه ز خون ریختن کرد پوزش سپاه
ببخشید جاماسپ را همچنین بزرگان برو خواندند آفرین

پادشاهی قباد ازنو

بیامد بتخت کئی برنشست ورا گشت جاماسپ مهتر پرست
همه کارو کردار شاهی خویش بزرمهر بسپرد وآمد به پیش
برینگونه تا گشت کسری بزرگ یکی پورشد همچو شیری سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت بگردون کلاه کئی بر فراخت
گشادی ز هرجای رودی ز آب زمین شد پرازجای آرام وخواب

داستان مزدك

بیامد یکی مرد مزدك بنام سخنگوی و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد شهنشاه دستور گشت نگهبان آن گنج و گنجور گشت
زخشکی خورش تنگ شد درجهان میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد نا پدید بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت «مزدك که شاه نماید شما را برومند راه»
دوان خود بیامد بر شهریار چنین گفت «کای شاه پرهیزگار
«بگیتی سخن پرسم از تو یکی گر ایدونکه پاسخ دهی اندکی»
قباد سراینده گفتش «بگوی بمن تازه کن درجهان آبروی»

چنین گفت «کانکس‌که‌مارش گزید همی ازتنش جان بخواهد برید
«یکی دیگری را برد پاد زهر گزیده نیابد ز تریاك بهر
«سزای‌چنین‌مرد گوئی که‌چیست که‌تریاك‌دارد درم سنگ بیست؟»
چنین داد پاسخ ورا شهریار که «خونیست این‌مرد تریاك‌دار
«بخون گزیده ببایدش کشت بدرگاه‌چون‌خصمش آرد بمشت»
چنین گفت «کای نامور شهریار کسی‌را ببندی به بند استوار
«خورش‌باز گیری ازو تا بمرد به‌بیچارگی جان‌و تن‌را سپرد
«مکافات آنکس که‌نان‌داشت‌اوی مراین‌بسته‌راخوار بگذاشت اوی
«چه باشد؟ بگوید مرا پادشا که‌این مرد دانا بد و پارسا»
چنین داد پاسخ که«مسکین تنش که‌خونست‌ناکرده‌در گردنش»
چو بشنید مزدك زمین بوسه داد خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت که«جائی که گندم بود در نهفت
«بتاراج بدهید یك یك بشهر بدان تا یکایك بیابید بهر»
دویدند هر کس که بد گرسنه بتاراج کردند گندم همه
چه انبار شهر و چه آن قباد بیکدانه گندم نبودند شاد
قباد این سخنگوی‌را پیش‌خواند ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که «نوشه بدی خرد را بگفتار توشه بدی
«سخن هرچه بشنیدم از شهریار بگفتم بایرانیان خوار خوار
«اگر دادگر باشی ای‌شهریار در انبار گندم نباید بکار
«شکم گرسنه صد زمردم بمرد که‌انبار آسوده جانش ببرد»
زگفتار او تنگدل شد قباد بشد تیز مغزش زگفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید دل‌و جان او پر زگفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران همان دادگر موبد و مهتران
زگفتار مزدك همه کژ گشت سخنها از اندازه اندر گذشت
همی گفت «هر کو توانگر بود تهی دست با او برابر بود
«نباید که باشد کسی بر فرود توانگر بود تارو درویش پود
«زن‌و خانه و چیز بخشیدنیست تهی‌دست کس باتوانگر یکیست
«هر آنکس که‌اوجز برین‌دین‌بود ازایزد برآن بنده نفرین‌بود»
ازین بستدی چیز دادی بدان درو خیره مانده همه بخردان

چو بشنید در دین او شد قباد ز گیتی بگفتار او بود شاد
بگرد جهان تازه شد دین اوی نیارست جستن کسی کین اوی
چنان بد که یکروز مزدك پگاه ز خانه بیامد بنزدیك شاه
چنین گفت مزدك بشاه زمین که «ای برتر ازدانش و آفرین
«چنان‌دان که کسری نه بر دین‌ماست وزین‌سر کشیدن‌ورا کی‌رواست؟
«به‌پیچاند از راستی پنج چیز که دانا براین پنج نفزودنیز
« کجاخشم و کینست‌ورشك و نیاز به پنجم که گردد براو چیره آز
«تو گرچیره باشی براین پنج‌دیو پدید آیدت راه کیهان خدیو
«ازاین پنج ماراز‌ن و خواستست که‌دین بهی درمیان کاستست
«زن و خواسته باید اندر میان چودین بهی را نخواهی زیان
« کزین‌دو بود رشك و آزونیاز که باخشم و کین اندر آید براز
«همی دیو پیچد تن بخردان بباید نهاد این‌دو اندر میان»
چواین گفته‌شددست کسری گرفت بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازاو نامور دست بستد بخشم به‌تندی زمزدك بخوابید چشم
همانگه ز کسری بپرسید شاه که«ازدین‌ما بگذری چیست‌راه؟»
بدو گفت کسری «چویابم زمان بگویم که کژاست یکسر گمان»
بدو گفت مزدك «زمان چندروز همی‌خواهی ازشاه گیتی‌فروز؟»
ورا گفت کسری «زمان پنج‌ماه ششم را همه باز گویم بشاه»
براین برنهادند و گشتند باز بایوان‌شد آن‌شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس که داننده دید و فریاد رس
نشستند دانش پژوهان بهم سخن‌رفت هر گونه ازبیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن خردمند دانندگان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد بیامد ز مزدك همیکرد یاد
که«اکنون‌فراز آمدآن‌روز گار که دین بهی زو کنم خواستار
«گرایدونکه اورا بود راستی شود دین زردشت برکاستی
«پذیرم من آن پاك دین ورا زجان برگزینم گزین ورا
«گرایدونکه او کژ گوید همی ره پاك یزدان نجوید همی
«تو بیزار گرد از رهٔ دین اوی بنه دور ناخرم آئین اوی
«بمن‌ده‌ورا وانکه در دین اوست مبادایکی‌را ازان جان‌وپوست»

چو شبگیر خورشید بنمود تاج   زمین شد بکردار دریای عاج
همیراند فرزند شاه جهان   سخنگوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند   سخنگوی و جوینده راه آمدند
چنین گفت موبد به پیش گروه   بمزدك که «ای مرد دانش پژوه
«یکی دین نو ساختی درجهان   نهادی زن و خواسته در میان
«چه داند پدر کش که باشد پسر؟   پسر همچنین چون شناسد پدر؟
«چومردم سراسر بود درجهان   نباشند پیدا کهان از مهان
«که باشد که جوید در کهتری؟   چگونه توان ساختن مهتری؟
«که باشد مرا و ترا کار کر   چو مردم جدا ماند از به بتر؟
«کسی کومرد جای وچیزش کراست   که شد کار گرینده باشاه راست؟
«جهان زین سخن پاك ویران شود   نباید که این بد ز ایران شود
«همه کدخدایند مزدور کیست؟   همه گنج دارند گنجور کیست؟
«زدین آوران این سخن کس نگفت   تو دیوانگی داشتی در نهفت
«همی مردمانرا بدوزخ بری   همی کار بد را به بد نشمری»
چو بشنید گفتار موبد قباد   بر آشفت و اندرسخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت   دل مرد بیدین پر آزار گشت

مغلوب شدن مزدك درمباحثه باموبد وکشته شدنش

از آن دین جهاندار بیزار شد   ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه   ابا هر که اوداشت آن دین نگاه
یکی دار فرمود کسری بلند   فرو هشته ازدار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد   سر مرد بیدین نگونسار کرد
ازان پس بکشتش بباران تیر   تو گر باهشی راه مزدك مگیر
بزرگان شدند ایمن ازخواسته   زن و زاده با گنج آراسته
ز کسری چنان شادشد شهریار   که شاخش همه گوهر آورد بار
زشاهیش چون سال بگذشت چل   غم روزمرگ اندر آمد بدل
بهشتاد شد سالیان قباد   نبد روز پیری هم ازمرگ شاد
بگیتی درازمرگ خشنود کیست؟   که فرجام کارش نداند که چیست
بمردو جهان مردری ماند ازاوی   شد آن گنج و آسانی ورنگ وبوی



خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

انوشَروان نامه

پادشاهی خسرو اول و هرمزد چهارم

پادشاهی خسرو اول

چو کسری نشست از بر گاه نو   همی خواندندش ورا شاه نو
جهان تازه شد از سر گاه اوی   ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
ورا نام کردند نوشین روان   که بختش جوان بودو دولت جوان
سر نامداران زبان بر گشاد   ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت «کز کردگار سپهر   دل ما پراز آفرین بادو مهر
«هر آنکس که اندیشهٔ بد کند   بفرجام بد با تن خود کند
«از امروز کاری بفردا ممان   که داند که فردا چه خواهد زمان؟
«گلستان که امروز باشد ببار   تو فردا چنی گل نیاید بکار
«همان مرد بیکار بسیار گوی   نماندش نزد کسی آبروی

وصف جهانداری انوشروان

«سخن گفتن کز ز بیچار کیست   به بیچارگان بر بباید گریست»
شدند انجمن بخردان و ردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهی شدند انجمن   زمین را بهبخشیدو برزد رسن
گزیتی نهادند بر یکدرم   گر ایدونکه دهقان نباشد دژم
کسی را کجا تخم یا چارپای   بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه بر داشتی   و گرنه زمین خوار بگذاشتی
بنا کشته اندر نبودی سخن   پراکنده شد رسمهای کهن
ز زیتون و ازجوزو هرمیوه دار   که درمهرگان شاخ بودی ببار
ز ده بن درم یك رسیدی بگنج   نبودی جزاین تا سرسال رنج
وزان خوردنیهای مردادماه   نکردی بباغ اندرون کس نگاه
کسی بر کسی برنکردی ستم   بسالی بسه بهره بود این درم
بفرمان او بود کاری که بود   زباژو خراج و ز کشت و درود

پراکند کارآگهان در جهان   که تا نیك و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی براز داد گشت   بهر جای ویرانی آباد گشت
یکی نامه فرمود بر پهلوی   پسند آیدت چون زمن بشنوی

دستورنامهٔ انوشروان بکارگذاران

«نخستین سخن چون گشایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم
«مراداد فرمود و خود داورست   زهر برتری جاودان برترست
«بیزدان براین شاه و کهتر یکی است   کسی را جزاز بندگی کار نیست
«ز قعر زمین تا بچرخ بلند   ز خورشید تا تیره خاك نژند
«پی مور برخویشتن بر گواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
«نهادیم روی زمین بر خراج   گزیت درخت ازپی تخت و تاج
«چو این نامه آرند نزد شما   که فرخنده باد اورمزد شما
«کسی کو براین حکم من نگرود   به بیداد بر یکنفس بشمرد
«بیزدان که او داد دیهیم و فر   که من خود ببرم میانش به ار
«برین نیز بادافره کردگار   بیابد چو تخم بد آید ببار
«بهر چارماهی یکی بهر ازاین   بخواهید بر داد و با آفرین
«بجائی که باشد زیان ملخ   وگر تف خورشید تابد بشخ
«وگر برف و باد ازسپهر بلند   بدان کشتمندان رساند گزند
«همان گر نیابد بنوروز نم   ز خشکی شود دشت خرم دژم
«مخواهید باژاندران بوم و رست   که ابر بهاران و باران نشست
«نباید که آن بوم ویران بود   که در سایهٔ شاه ایران بود
«سپهبد که مردم فروشد بزر   نیابد برین بارگه بر گذر
«به بیدادگر بر مرا مهر نیست   پلنگ و جفا پیشه مردم یکی است
«هرآنکس که اوراه یزدان بجست   بآب خرد جان تیره بشست
«بدین بارگاهش بلندی بود   بر موبدان ارجمندی بود
«گشاداست بر ما در راستی   چه گوییم خیره در کاستی؟
«زیزدان و ازما برآنکس درود   که ازداد و مهرش بود تار و پود»

داستان بابك و عرض لشکر

ورا موبدی بود بابك بنام   هشیوار و بینا دل و شاد کام
بدو داد دیوان عرض سپاه   بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جائی بلند و فراخ   سرش برتر ازتیغ درگاه کاخ
ز دیوان بابك برآمد خروش   نهادند یکسر بآواز گوش

که «ای نامداران جنگ آزمای   سبك خود باسب اندر آرید پای
«برانید یکسر بدرگاه شاه   بسر بر نهاده زآهن کلاه»
بیامد بدیوان بابك سپاه   هوا شد زگرد سواران سیاه
چو بابك سپه را همی بنگرید   درفش و سرو تاج کسری ندید
زدیوان باسب اندر آورد پای   بفرمودشان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت گردان سپهر   چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد زدرگاه شاه   که «ای کارداران ایران سپاه
«همه با سلیح و کمان و کمند   بدیوان بابك شوید ارجمند»
برفتند با نیزه و خود و گبر   همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابك بگرد سپاه   چو پیدا نبد فرو اورند شاه
چنین گفت «کامروز بافرو داد   همه بازگردید پیروزو شاد»
بروز سه دیگر برآمد خروش   که «ای نامداران بافرو هوش
«مبادا که از لشکری یك سوار   ابا ترك و با جوشن کارزار
«نیاید بدین بارگه نگذرد   عرض نام دیوان او ننگرد
«هرآنکسکه هست او بتاج ارجمند   بفر و بزرگی و تخت بلند
«بداند که برعرض آزرم نیست   سخن با محابا و باشرم نیست»
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش   زدیوان بابك شنید آن‌خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست   درفش بزرگی برافراشت‌راست
بدیوان بابك خرامید شاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه
نگه کرد بابك پسند آمدش   شهنشاه را فرهمند آمدش
بدو گفت «شاها انوشه بدی   روان را زفرهنگ توشه بدی
«دلیری بد ازبنده این گفتگوی   سزد گر نه‌پیچی تو ازداد روی
«عنان‌را یکی بازپیچد براست   چنان کز هنرمندی او سزاست»
دگرباره کسری برانگیخت‌اسب   چپ‌وراست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابك بدو خیره ماند   جهان آفرین‌را فراوان بخواند
سواری هزارو یکی دوهزار   نبودی کسی را گذر برچهار
دِرَمّی فزون کرد روزی بشاه   بدیوان خروش‌آمد ازبارگاه
فراوان بخندید نوشین‌روان   که‌دولت جوان بود و خسروجوان
چو برخاست بابك زدیوان شاه   بیامد بر نامور پیشگاه

بدو گفت «کای شهریار بزرگ   گرامروز من بنده گشتم سترگ
«همه دردلم راستی بودو داد   درشتی نگیرد ز من شاه یاد
«درشتی نماید چو باشی درست   انوشه که او جزدرستی نجست»
بدو گفت شاه «ای هشیوار مرد   تو هرگز زراه درستی مگرد
«بدین ارزتو نزدمن بیش گشت   دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت»
پس آگاهی آمد بروم و بهند   که‌شد بوم ایران چوچینی پرند
چنان لشکری هم ندیدست ماه   بداد و بخوبی بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار   بگیتی که دارد چنان شهریار؟
دل‌شاه هر کشوری خیره گشت   زنوشین‌روان رایشان تیره گشت
ندیدند با خویشتن تاو اوی   سبک شد بدل باز با ساو اوی

دادگری وکشور داری انوشروان

همه کهتری را بیاراستند   همی بدره و بردها خواستند
بهشتی شد آراسته بارگاه   زبس برده‌و بدره‌و بار خواه
برین نیز بگذشت چندی‌سپهر   همیرفت باشاه ایران بمهر
خردمند کسری چنان کرد رای   کزان مرز لختی بجنبد زجای
بگردد یکی گرد خرم جهان   گشاده کند رازهای نهان
تن‌آسان بسوی خراسان کشید   سپه را بآئین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت   سراپرده و خیمها زد بدشت
چو برخاستی نالهٔ کرنای   منادی گری پیش کردی بپای
که «ای زیردستان شاه جهان   که دارد گزندی زما درنهان؟
مخسبید نا ایمن از شهریار   مدارید ازاندیشه جان‌را نزار»
ازین گونه‌لشکر بگرگان کشید   همی تاج وتخت بزرگان کشید
چنان دان که کمی نیاید زداد   هنر باید ازشاه و رای و نژاد
زگرگان بساری و آمل شدند   بهنگام آوای بلبل شدند
درو دشت یکسر همه بیشه بود   دل شاه ایران پر اندیشه بود
سر کوه شد سر بسر بنگرید   گل‌و سنبل و آب‌و نخجیر دید
چنین گفت «کای‌داور کردگار   جهاندارو پیروز و پروردگار
«جهان آفریدی بدین خرمی   که از آسمان نیست پیدا زمی»
بدو گفت گوینده «ای دادگر   گرایدر نبودی ز ترکان گذر
«ازاین مایه‌ور جای و این فرهی   دل ما ز رامش نبودی تهی

«نیاویم گردن بر افراختن   زبس کشتن و غارت و تاختن
«نماندند بسیار و اندك بجای   ز پرنده و مردم و چارپای»
سرشک ازدو دیده ببارید شاه   چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدستور گفت آن‌زمان شهریار   که«پیش آمداین کاردشوارخوار
«جهاندار نپسندد از ما ستم   که باشیم شادان‌و دهقان دژم
«چنین کوه‌و این دشتهای فراخ   همه ازدر باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخجیرو آب روان   ز دیده همه شاد گردد روان
«نمانیم کاین بوم ویران شود   همه غارت شهر ایران شود»

دیوار کشیدن بین ایران و توران

بدستور فرمود «کزهندو روم   کجا نام باشد بآباد بوم
«زهر کشوری مردم ژرف بین   که استاد یابی برین برگزین
«یکی باره ازآب بر کش بلند   بنش پهن‌و بالای او ده کمند
«بسنگ و بگچ باید از قعر آب   برآورده تا چشمهٔ آفتاب
«همانا که سازیم ازین گونه بند   ز دشمن بایران نیاید گزند»
یکی نیز موبد برآن کار کرد   بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهادند ازآهن بزرگ   رمه‌یکسر ایمن‌شد ازبیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند   چو ایمن‌شد ازدشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید   یکی مرز ویران و بیکار دید
بازادگان گفت «ننگست ازین   که‌ویران بود بوم ایران زمین»
بفرمود تاهرچه ویران شداست   کنام پلنگان‌و شیران شداست
یکی شارسانی برآرند زود   بدو اندرون جای کشت‌و درود
یکی بارهٔ گردش اندر بلند   بدان تا زدشمن نیابد گزند
وزان جایگه شاه لشکر براند   بهندوستان رفت‌و چندی بماند
بفرمان همه پیش اوی آمدند   بجان‌و بدل چاره جوی آمدند
همیرفت‌و آگاهی آمد بشاه   که گشت ازبلوچان جهانی‌سیاه
زگیلان تباهی فزونست ازین   زنفرین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشین‌روان شد غمی   بر آمیخت اندوه با خرمی
بدو گفت گوینده «ای‌شهریار   بپالیز گل نیست بی رنج خار
«همان مرز تابود بارنج بود   زبهر پراکندن گنج بود»
زگفتار دهقان برآشفت شاه   بسوی بلوچ اندر آمد زراه

سراسر بشمشیر بگذاشتند   ستم کردن کوچ برداشتند
ببود ایمن از رنج ایشان جهان   بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله   بدی بی‌نگهبان و کرده یله

گردیدن انوشروان درسراسر مملکت

از آن جایگه سوی گیلان کشید   چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
پراکند بر گرد گیلان سپاه   بشد روشنائی زخورشید و ماه
زگیلان هر آنکس که جنگی بدند   هشیوار و بارای و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش   زنان از پس و کودك خرد پیش
شدند اندران بارگاه انجمن   همه دستها بسته و خسته تن
بریشان ببخشید شاه جهان   گذشته شد اندر دل او نهان
زگیلان براه مداین کشید   شمار و کران سپه را ندید

شکایت منذر بانوشروان ازرومیان

بره بر یکی لشکری بی کران   پدید آمد ازدشت نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد   گزان لشکر گشن بد پایمرد
پیاده شد ازاسب و بگشاد لب   چنین گفت «کو منذراست ازعرب»
چو منذر بیامد بنزدیك شاه   همه مهتران بر گشادند راه
جهاندیده منذر زبان برگشاد   زروم و زقیصر همیکرد یاد
بدو گفت «اگر شاه ایران توئی   نگهبان و پشت دلیران توئی
«چرا رومیان شهریاری کنند   بدشت سواران سواری کنند؟»
زگفتار منذر برآشفت شاه   که قیصر همی برفرازد کلاه
نویسندهٔ خواست در بارگاه   بقیصر یکی نامه فرمود شاه
«تو گر قیصرو روم را مهتری   مکن بیش با تازیان داوری
«وگر سوی منذر فرستی سپاه   نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
«اگر زیردستی شود برمنش   بشمشیر یابد ز ما سرزنش
«توزان مرز یك رش مبر بازجای   چو خواهی که برجا بماندت پای
«اگر بگذری زین سخن بگذرم   سر و گاه تو زیر پی بسپرم»
فرستاده با نامهٔ شهریار   بیامد بر قیصر نامدار
زگفتار کسری برآشفت مرد   بروبر زچین کردورخساره زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نبشت   پدیدار کرد اندرو خوب وزشت
«تو گر شهریاری نه من کهترم   همان با سر و افسر و کشورم
«چه بایست پذرفت چندین فسوس   ز بیم پی پیل و آواز کوس؟

روانه‌شدن انوشروان بجنگ روم

« ز دشت سواران نیزه وران — بر آریم گرد از کران تا کران»
چو برخواند آن نامه را شهریار — بر آشفت با گردش روزگار
سه روز اندران بود با رای زن — چه با پهلوانان لشکر شکن
چهارم بدان راست شد رای شاه — که راند سوی جنگ قیصر سپاه
سپه برگرفت و بنه برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
جهاندار با کاویانی درفش — همیرفت با تاج و زرینه کفش
پس پشت و پیش اندر آزادگان — بشد تیز تا آذر آبادگان
چوچشمش بر آمد بآذر گشسپ — پیاده شد ازدور و بگذاشت اسب
ز دستور پاکیزه برسم بجست — دو رخ را باب دو دیده بشست
پیاده درآمد بآتشکده — نهادند گاهی بزر آزده
نهاده برو نامهٔ زند و است — بآواز برخواند موبد درست
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
از آتشکده چون بشد سوی روم — پراگنده شد زو خبر گرد بوم
بگیتی ز هرسو که لشکر کشید — جز از بزم و نخجیر وشادی ندید
چو نزدیك شد رزم‌را ساز کرد — سپه را درم دادن آغاز کرد
زلشکر جهاندیدگانرا بخواند — بسی پند و اندرز نیکو براند
« اگر یکتن از راه من بگذرید — دم خویش بی رای من بشمرید
« بدرویش مردم رسانید رنج — اگر بر بزرگان با تاج گنج
« گر آهنگ برمیوه داری کنید — وگر ناپسندیده کاری کنید
« وگر کشتمندی بکوبد بپای — وگر پیش لشکر بجنبد زجای
« بیزدان که اوداد دیهیم وزور — خداوند کیوان و بهرام و هور
« اگرنه میانش ببرم بتیغ — وگر داستان را برآید بمیغ »
زلشکر کسی کو بمردی براه — ورا دخمه کردی بدان جایگاه
بکردار خورشید بد رای شاه — که بر تر و خشکی بتابد براه
ندارد ز کس روشنائی دریغ — چو بگذارد ازچرخ گردنده میغ
فروغ و بلندی نپوشد ز کس — دلفروز بخشنده اویست و بس
نوندی ز گفتار کار آگهان — بیامد بنزدیك شاه جهان
که «قیصر سپاهی فرستاد پیش — از آن نامداران و گردان خویش
«بپیش اندرون پهلوانی سترگ — سپاهی همه‌رزم‌جویان چو گرگ

«برومیش خوانند فرفوریوس ‌ ‌ سواری سرافراز با بوق و کوس»
چو این گفته شد پیش بیدار شاه ‌ ‌ پدید آمد از دور گرد سپاه
کی تاجور بر لب آورده کف ‌ ‌ بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه ‌ ‌ که شد بسته بر گرد و بر باد راه
بخون آب داده همه تیغ را ‌ ‌ بدان تیغ برنده مر میغ را
سپه را نبد بیشتر زان درنگ ‌ ‌ که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ
بهرسو ز رومی تلی کشته بود ‌ ‌ وگر خسته از جنگ بر گشته بود
بشد خسته از جنگ فرفوریوس ‌ ‌ دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ ‌ ‌ بهامون کجا غرمش آید بچنگ
پس رومیان در همی تاختند ‌ ‌ در و دشت از ایشان بپرداختند
دژی بود بالشکر و بوق و کوس ‌ ‌ کجا خواندندیش قالینقوس
سر باره برتر ز پران عقاب ‌ ‌ یکی کنده گرد اندرش پر ز آب
ز رومی سپاهی بزرگ اندروی ‌ ‌ همه نامداران پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه ‌ ‌ سیه گشته گیتی ز گرد سپاه
بدروازها جنگ برساختند ‌ ‌ همی تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد ‌ ‌ ز گردنده یکنیمه شد لاجورد
ازان بارهٔ دژ نماند اندکی ‌ ‌ همه شارسان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه ‌ ‌ که «ای نامداران ایران سپاه
«اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر ‌ ‌ وگر شورش و غارت و دار و گیر
«بگوش من آید بتاریک شب ‌ ‌ که بگشاید از رنج یک مرد لب
«هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست ‌ ‌ براز کاه بینیدش آکنده پوست»
بانطاکیه در خبر شد ز شاه ‌ ‌ که با پیل و لشکر برآمد ز راه
سپاهی بدان شهر بد بیکران ‌ ‌ دلیران رومی و کندآوران
سه روز اندران شاه را شد درنگ ‌ ‌ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه ‌ ‌ دلیران ایران گروها گروه
سه جنگ گران کرده شد در سه روز ‌ ‌ چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم ‌ ‌ سواری ندیدند جنگی ز روم
بزرگان که با تخت و افسر بدند ‌ ‌ همان کس که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج ‌ ‌ بجنگ آمدش گنج چون دید رنج

فتح انطاکیه

اسیران و آن گنج قیصر ز راه   بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه   زمین دید رخشان‌تر از چرخ ماه
ز بس باغ و میدان و آب روان   همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار   که «انطاکیه‌است این اگر نوبهار
«کسی کو ندیداست خرم بهشت   زمشک اندرو خاك وز زرّ خشت»

ساختن شهرزیب خسرو نظیر انطاکیه

یکی شهر فرمود نوشین‌روان   بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ   پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل شادکام   ورا زیب خسرو نهادند نام
اسیران کزان شهرها بسته بود   به بند گران داشت گر خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند   بدین زیب نو شاد بگذاشتند
چنین گفت پس «کاین بر آورده‌جای   همه گلشن و بوستان و سرای
«بگردند تا هر کسی را بکام   یکی جای باشد سزاوار نام»
بیامد یکی بر سخن کفشگر   چنین گفت «کای شاه بیدادگر
«بقالینقوس اندرون خان من   یکی تود بد پیش بالان من
«ازین زیب خسرو مرا سود نیست   که بر پیش درگاه من تود نیست»
بفرمود تا بردر شور بخت   بکشتند شادان یکی نو درخت
بخندید بسیار از آن شهریار   که آمد بران تود خود خواستار
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت   ز نوشین‌روان رای او تیره گشت
بیامد فرستاده نزدیك شاه   گرانمایگان بر گرفتند راه
چو مهراس داننده شان پیشرو   گوی در خرد پیر و درسال نو
ز هر چیز گنجی ببیش اندرون   شمارش گذر کرده بر چندوچون
بسی لابه و پند و نیکو سخن   پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با باژ و ساوگران   گروگان ز خویشان و کندآوران
چو مهراس نزدیك کسری رسید   برومی یکی آفرین گسترید

درخواست صلح کردن قیصر

بکسری چنین گفت «کای شهریار   جهانرا بدین ارجمندی مدار
«همه سودمندی ز مردم بود   چو او گم شود مردمی گم بود
«گر این رستخیز ازپی خواستست   که آزرم و دانش بدو کاستست
«بیاوردم اینك همه گنج روم   توسنگی‌تری زان همه‌مرز و بوم»
چو بشنید ازو این سخن شهریار   دلش گشت خرم چو باغ بهار

بپذرفت ازو آنچه آورده بود / اگر بدرهٔ زر اگر برده بود
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو / ز آ کنده دینار ده چرم گاو

***

جهاندار کسری چوخورشیدبود / جهانرا ازو بیم و امید بود
بدینسان رود آفتاب سپهر / بیکدست شمشیرو یکدست مهر
نه‌بخشایش آرد بهنگام خشم / نه‌خشم آیدش روزبخشش بچشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد / بیاراسته بد جهان را بداد
اگر شاه دیدم اگر زیر دست / اگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان‌دان که چاره نباشد زجفت / زپوشیدن و خوردو جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد بر آ کنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند / فرو هشته تاپای مشکین کمند
خردمندو هشیارو با رای و شرم / سخن گفتن خوب‌و آوای نرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه / ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماه روی / ز دیدار او شهر پر گفتکوی
یکی کودك آمدش خورشیدچهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نامور خواندی نوش زاد / نجستی زیان ازبرش تند باد

داستان نوش‌زاد پسر انوشروان و کشته کردن او

ببالید برسان سرو سهی / هنرمند با زیب شاهنشهی
چودوزخ بدانست‌و راه بهشت / عزیرو مسیح و ره زردهشت
نیامد همی زند و استش درست / باب مسیحا دورخ را بشست
زدین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل شد ازو شهریار / که‌از گل نیاید جز از خار بار
درکاخ و فرخنده ایوان اوی / ببستند و کردند زندان اوی
نشستنگهش گندشاپور بود / از ایران و از باختر دوربود
بدانکه که باز آمد ازروم شاه / بنالید ازآن جنبش‌و رنج راه
چنان‌شد زسستی که ازتن بماند / ز ناتندرستی بارُدُن بماند
کسی برد زی نوش‌زاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد / زمانه زمین دیگری را سپرد
زمرگ پدر شاد شد نوش‌زاد / که‌هر گز ورا نازو نوشین‌مباد
برین داستان زدیکی شهره پیر / که«گرشادی‌ازمرگ‌من‌خودممیر»

چو گفتار دهقان بیاراستم | بدین خویشتن‌را نشان خواستم
که ماند زمن یادگاری چنین | بر آن آفرین کو کند آفرین
پس ازمرگ برمن که گوینده‌ام | ازین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گویندهٔ پارسی | که بگذشت سال ازبرش چارسی
که«هر کسکه برداد گردشمنست | نه‌مردم نژاداست کاهریمن‌است»
هم از نوش‌زاد آمد این داستان | که یاد آمد از گفتهٔ باستان
در کاخ بگشاد فرزند شاه | برو انجمن شد ز هرسو سپاه
بشهر اندرون هر که ترسابدند | اگر جاثلیق و سکوبا بدند
بسی انجمن کرد برخویشتن | سواران گردن کش تیغ زن
خبر زو بشهر مداین رسید | که‌آمد جهانجوی دیگر پدید
نگهبـان مرز مداین ز راه | سواری بر افکند نزدیك شاه
فرستاده برسان آب روان | بیـامد بنزدیك نوشین‌روان
ازو شاه بشنید و نامه بخواند | غمی گشت‌ازآن کارو خیره‌بماند
یکی نامه بنوشت باداغ‌و درد | پر آژنگ رخ لب پرازباد سرد
«بدانستم این نامهٔ ناپسند | که آمد زفرزند چندین گزند
«گر آن بیخرد سر بپیچد زداد | بدشنام او لب نباید گشاد
«که دشنام‌او ویژه دشنام ماست | که اوازپی‌و خون‌و اندام ماست
«تولشکر بیارای و برساز جنگ | مدارا کن اندر میان با درنگ
«ورایدونکه تنگ اندر آمدسخن | بجنگ اندرون هیچ تندی مکن
«گرفتنش بهتر ز کشتن بود | مگرش از گنه باز گشتن بود
«گیاهی که برسرو آزاد رست | بآب خرد بس ببایدت شست
«وگر خوار گیرد تن ارجمند | به پستی نهد روی سرو بلند
«سرش بر گراید ز بالین ناز | مدار ایچ از گرزو شمشیر باز
«گرامی که‌خواری کند آرزوی | نشاید جدا کرد ازو بازخوی
«تو از کشتن او مدار ایچ باك | چوخون سرخویش جوید زخاك
«که‌هر کو بمرگ پدر گشت‌شاد | ورا رامش زندگانی مباد
«تو بی‌تیر گی روشنائی مجوی | که‌با آتش آب اندر آید بجوی
«بجنگ ار گرفته شود نوش‌زاد | برو زین سخنها مکن هیچ یاد
«که پوشیده رویان او در نهان | سر آرند بر خویشتن‌بر جهان

«هم ایوان او به که زندان اوی　　بود وانکه بردند فرمان اوی
«زنظاره هر کس که دشنام داد　　زبانش بجنبید بر نوش‌زاد
«مباش اندرین نیز همداستان　　که بدخواه راند چنین داستان
«گر او بی‌هنر شد هم از پشت ماست　　دل ما براین راستی بر گواست»
نهادند بر نامه بر مهر شاه　　فرستاده بر گشت و آمد براه
چو آن نامه برخواند مرد کهن　　شنید ازفرستاده چندین سخن
سپاهی بزرگ از مداین برفت　　بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوش‌زاد　　سپاه انجمن کردو روزی بداد
چو گرد سپه رام برزین بدید　　بزد نای روئین و صف بر کشید
زره دار گردی بیامد دلیر　　کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید «کای نامور نوش‌زاد　　سرت‌را که پیچید چونین زداد؟
«مکن رزم بالشکر شهریار　　که گردی پشیمان ازین کارزار
«مسیح فریبنده خود کشته شد　　چوازدین یزدان سرش گشته‌شد
«زدین آوران دین آنکس مجوی　　که‌او دین خودرا ندانست روی
«پدرت آن جهاندار آزاد مرد　　شنیدی که باروم و قیصر چکرد
«بدین چهر چون‌ماه‌و این فرو برز　　بدین یال‌وشاخ و بدین دست‌و گرز
«نه بینم خرد هیچ نزدیك تو　　چنین خیره شد جان تاریك تو
«پدر زنده و پور جویای گاه　　چگونه‌است آئین و رسم سپاه؟
«گر او بگذرد تاج جوئی رواست　　کنون رزم‌اوجستن ازتوخطاست
«چودانی دل شاه کسری مسوز　　مکن تیره این ماه گیتی فروز
«که هرچند فرزند دشمن بود　　چوشد کشته بابش بشیون بود
«پیاده شو ازشاه زنهار خواه　　بخاك‌افکن این گرزورومی کلاه
«بگیتی همه تخم زفتی مکار　　ستیزه نه‌خوب آید از شهریار»
چنین داد پاسخ ورا نوش‌زاد　　که «ای پیر فرتوت سر برزباد
«مرا دین کسری نباید همی　　دلم سوی مادر گراید همی
«مسیحای دین‌دار اگر کشته‌شد　　نه فر جهاندار ازو گشته شد
«سوی پاك یزدان‌شد ازرای پاك　　بلندی که دیداندرین تیره‌خاك؟
«اگرمن‌شوم کشته‌زان باك‌نیست　　کجازهرمرگست تریاك‌نیست»
بگفت این سخن پیش پیروز پیر　　بپوشید روی هوا پر تیر

برفتند گردان لشکر زجای خروش آمد از کوس واز کرنای
بگرد اندرون خسته‌شد نوش‌زاد بسی کرد ازآن پند پیروز یاد
بیامد زقلب سپه پر ز درد تن اززخم خسته رخ ازدرد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم که«جنگ پدرخواروزارست‌وشوم»
بنالیدو گریان سقف را بخواند سخن هرچه بودش‌بدل دربراند
بدو گفت «کاین روزگار دژم زمن برمن آورد چندین ستم
«کنون چون بخاك‌اندر آیدسرم سواری بر افکن سوی مادرم
«بگویش که‌شدزین‌جهان نوش‌زاد سرآمد برو روز بیدادو داد
«تو ازمن نگر دل نداری برنج که اینست رسم سرای سپنج
«سرمن ز کشتن پرازدود نیست پدر بدتر ازمن که خشنودنیست
«مکن دخمه و تخت‌و رنج دراز برسم مسیحا یکی گور ساز
«نه کافور باید نه مشك‌و عبیر که‌من‌زین‌جهان کشته گشتم‌بتیر»
بگفت این‌و لبها بهم برنهاد شد آن نامور شیردل نوش‌زاد
همه رزمگه گشت زو پرخروش دل رام‌برزین پراز دردو جوش
زاسقف بپرسید «کزنوش‌زاد ز اندرز شاهان چه‌داری بیاد؟»
چنین داد پاسخ که «جز مادرش برهنه نباید که بیند سرش
«تن خویش چون دیدخسته به‌تیر ستودان نفرمودو مشك‌وعبیر
«برسم مسیحا کنون مادرش کفن سازد و گور پوشد برش
«کنون جان‌او بامسیحا یکیست همانست کاین‌خسته بردارنیست»
چوآگاه شد زین‌سخن مادرش بخاك اندر آمد سرو افسرش
همه گندشاپور گریان شدند ز درد دل شاه بریان شدند
مگردان سر ازدین و از راستی که خشم خدای آورد کاستی
چنین گفت دین آور تازیان که «خشم پدر جانت آرد زیان
«پدر کز پسر نیز خشنود نیست چنان‌دان که آن‌تارازان‌بودنیست
«میازار هرگز روان پدر اگر چند ازو رنجت آید بسر»

***

خواب دیدن انوشروان وتعبیر کردن بزرجمهر

نگر خواب را بیهده نشمری یکی بهره دانش ز پیغمبری
شبی خفته بد شاه نوشین‌روان خرد پیرو بیدارو دولت جوان
چنان دید درخواب کز پیش‌تخت برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی   می و رود و رامشگران خواستی
بر آمد بر آن گاه آرام و ناز   نشستی یکی تیز دندان گراز
چو بنشست می‌خوردن آراستی   می از جام نوشین‌روان خواستی
گزارندهٔ خواب را خواندند   ردان را بدرگاه بنشاندند
کسی خود از آن خواب پاسخ نداد   گزان داستانش نبود ایچ یاد
بنادانی آنکس که خستو شود   زدانا نکوهش بیك سو شود
زداننده چون شاه پاسخ نیافت   باندیشه دل‌را سوی چاره تافت
فرستاد بر هر سوئی موبدی   جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی از ردان نامش آزاد سرو   ز درگاه خسرو بیامد به مرو
بیامد همی گرد مرو او بجست   یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکانرا بیاموخت زند   به‌تندی و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش   پژوهندهٔ زند و استا سرش
همی خواندندیش بوزرجمهر   نهاده بدان دفتر ازمهر چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه   بیامد بپرسید از آن خواب شاه
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر   بدو داد گوش و برافراخت چهر
باستاد گفت «این شکار منست   گزاریدن خواب کار منست»
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد   «بگوی آنچه داری»، بدو گفت، «یاد»
«نگویم من این»، گفت، «جز نزد شاه   بدانگه که بنشاندم پیش گاه»
بدادش فرستاده اسب و درم   دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو گرازان ز مرو   خرامان چو زیر گل اندر تذرو
جهاندار کسری ورا پیش خواند   وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودك ز نوشین‌روان   سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که «درخان تو   میان بتان شبستان تو
«یکی مرد برناست کز خویشتن   بآرایش جامه کرده است زن
«ز بیگانه پردخت کن جایگاه   بدین رای ما تا نیابند راه
«بفرمای تا پیش تو بگذرند   پی خویشتن بر زمین بشمرند»
بتان شبستان آن شهریار   برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان بانازو شرم   همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند زین‌سان کسی در میان   بر آشفت کسری چوشیر ژیان

گزارنده گفت «این نه اندرخورست　　غلامی میان زنان اندرست
«برهنه دگر بار بگذارشان　　بژرفی نگهدار بازارشان»
دگرباره بر پیش بگذاشتند　　همه خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان　　ببالای سرو و بچهر کیان
کنیزك در آن حجره هفتاد بود　　که هریك ببالای شمشاد بود
مهین دختر خسرو چاچ بود　　ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشك بوی　　بجای پدر مهربان بد بروی
بسان یکی بنده در پیش اوی　　بهرجا که رفتی بدی خویش اوی
برو پر زچین کرد نوشین روان　　شگفت آمدش کار هردو جوان
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت　　که «این هردو را خاك باید نهفت»
گزارندهٔ خواب را بدره داد　　زاسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از آن دانش او شگفت　　زگفتارش اندازه ها برگرفت
نبشتند نامش بدیوان شاه　　بر موبدان نماینده راه
همه روز روزش فزون بود بخت　　بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود　　بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی　　ز هر دانشی بخردان داشتی
زهر موبدی نو سخن خواستی　　دلش را بدانش بیاراستی
بدان گاه نو بود بوزرجمهر　　سراینده و زیرك و خوبچهر
چنان شد کزان نامور موبدان　　ستاره شناسان و از بخردان
همی دانش آموخت واندر گذشت　　وزان فیلسوفان سرش برگذشت

بزم نخستین انوشروان بابزرجمهر وموبدان

چنان بد که یکروز بنشست شاه　　بفرمودگان بخردان را بخواه
برفتند بیدار دل موبدان　　ز هر دانشی راه جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند　　بمی جان روشن بیاراستند
بدانندگان شاه بیدار گفت　　که «دانش گشاده کنید ازنهفت
«هر آنکس که دارد بدل دانشی　　بگوید بیفزایدم رامشی»
ازایشان هر آنکس که دانا بدند　　بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار　　که او بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید　　بدانش نگه کردن شاه دید
جوان بر زبان پادشائی نمود　　زگفتار او روشنائی فزود

بدو گفت «روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
«کسی را که مغزش بود پرشتاب / فراوان سخن باشد و دیر یاب
«چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخنگوی در مردمی خوار گشت
«هنرجوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است وما بر گذر
«وگر روز ما پایدار آمدی / جهانرا بسی خواستار آمدی
«بگیتی به از مردمی کار نیست / بدین با تو دانش به پیکار نیست
«دل هر کسی بندهٔ آرزوست / ازو هر یکی‌را دگر گونه‌خوست
«بنایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
«ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
«ز دانش چوجان‌ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
«چو بر دانش‌خویش مهر آوری / خرد را ز تو بگسلد داوری
«توانگر بود هر کرا آز نیست / خنك بنده کش آز انباز نیست
«بآموختن چون فروتن شوی / سخنهای دانندگان بشنوی
«مگوی آنسخن کاندران‌سودنیست / وزان آتشت بهره جز دود نیست
«فروتن بود شه که دانا بود / بدانش بزرگ و توانا بود»
از آن خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
جهاندار کسری ازو خیره ماند / سرافراز روزی دهانرا بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند / بدان گه که آغاز دفتر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر بزم دوم
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
حکیمان داننده و هوشمند / رسیدند نزدیك تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی‌زو برافروخت‌چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید از او از قضا و قدر
چنین داد پاسخ که «جوینده مرد / دوان و شب و روز با کار کرد
«بود راه روزی برو تار وتنگ / بجوی اندرون آب او با درنگ
«یکی بی‌هنرخفته برتخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
«چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر»
دگر گفت «کانچیز کافزونترست / کدامست‌و بینی کرادرخورست؟»

چنین گفت «آنکسکه کوشنده‌تر　به نیکی و کردارش آید ببر»
دگر گفت «کز ما چه نیکوتراست　ز گیتی کرانیکوی درخوراست؟»
چنین داد پاسخ که «آهستگی　کریمی و رادی و شایستگی
«فروتن و کردن تن خویش پست　ببخشد نه از بهر پاداش دست
«بکوشد بجوید بکوشش جهان　خرامد بهنگام با همرهان»
دگر گفت «کاندر خردمند مرد　هنرچیست هنگام ننگ ونبرد؟»
چنین گفت «کانکسکه آهوی خویش　ببیند بگرداند آئین و کیش»
بپرسید دیگر که «در زیستن　چه سازی که کمتر بود رنج تن؟»
چنین داد پاسخ که «گر باخرد　دلش بردبار است رامش برد
«بداد و ستد در کند راستی　ببندد در کژی و کاستی
«ببخشد گنه چون شود کامکار　نباشد سرش تیز و نابردبار»
دگر گفت «کز بخشش نیکخوی　کدامست نیکوتر ازهر دوسوی؟»
چنین گفت «آنکس که ناخواسته　ببخشش کند جانش آراسته
«اگر بر ستاننده دارد سپاس　نه بخشنده بازارگانی شناس»
دگر گفت «بد چیست بر پادشا　کزو تیره گردد دل پارسا؟»
چنین داد پاسخ که «بر شهریار　خردمند گوید که آهو چهار
«یکی آنکه ترسدزدشمن بجنگ　ودیگر که دارد دل‌ازبخش تنگ
«و دیگر که رای خردمند مرد　بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
«چهارم که باشد سرش پرشتاب　نجوید بکار اندر آرام و خواب»
بپرسید دیگر یکی هوشمند　که«اندرجهان‌چیست آن بیگزند؟»
چنین‌داد پاسخ که «کاراز نخست　در پاك یزدان ببایدت جست
«دل خویش را آشکار و نهان　سپردن بفرمان شاه جهان
«تن خویش را پروریدن بناز　برو سخت بستن در رنج وآز
«نگه داشتن مردم خویش را　گسستن تن از رنج درویش را
«سپردن بفرهنگ فرزند خرد　که گیتی بنادان نشاید سپرد
«چو فرمان پذیرنده باشد پسر　نوازنده باید که باشد پدر»
دگر گفت «با نام و تاج بلند　کراخوانی ازخسروان‌ارجمند؟»
چنین داد پاسخ «کزان شهریار　که ایمن بود مرد پرهیزگار
«ازآواز او بد هراسان شود　زمین زیرتختش تن‌آسان شود»

چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه	نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواند آنکسی را که دانا بدند	بگفتار دانش توانا بدند
بگفتند هر گونهٔ هر کسی	همانا پسندش نیامد بسی
سخن گفت کسری ببوزرجمهر	که « ازچادر شرم بکشای چهر»
سخنگوی دانا زبان بر گشاد	زهر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار	که « پیروز بادا شه نامدار»
دگر گفت « مردم نگردد بلند	مگر سر بپیچد ز راه گزند
« چو پرسند پرسندگان از هنر	نباید که پاسخ دهیم از گهر
« گهر بی‌هنر ناپسنداست و خوار	برین داستان زد یکی هوشیار
« که گر گل نبوید زرنگش مگوی	کز آتش نجوید کسی آب جوی
« بگفتار خوب ارهنر خواستی	بکردار پیدا کند راستی
« گشاده دلانرا سزد بخت یار	انوشه کسی کو بود بردبار
« خوی مرد دانا بگوئیم پنج	وزین پنج عادت نباشد برنج
«چو نادان که عادت کند هفت چیز	وزان هفت عادت برنجست نیز
«نخست آنکه هر کسکه دارد خرد	ندارد غم آنکه زو بگذرد
« نه شادان کند دل به نایافته	که گر بگذرد زو شود تافته
« بنابودنیها ندارد امید	نگوید که بار آورد شاخ بید
«چو ازرنج وازبد تن آسان شود	ز نابودنیها هراسان شود
«چو سختیش پیش آید از هر شمار	شود پیش و سستی نیارد بکار
« ز نادان که گفتیم هفتست راه	یکی آنکه خشم آورد بیگناه
« گشاده کند راز بر ناسزا	نه زو مزد یابد نه هر گز جزا
« سه دیگر بیزدان بود ناسپاس	تن خویش را در نهان ناشناس
«چهارم که باهر کسی راز خویش	بگوید برافرازد آواز خویش
« بپنجم بگفتار ناسودمند	تن خویش دارد بدرد و گزند
« بششم گردد ایمن ز نااستوار	همی پرنیان جوید از خار بار
« بهفتم که بستیهد اندر دروغ	به بیشرمی اندر بجوید فروغ
« چنان دان تو ای شهریار بلند	که از بد نه بیند کسی جز گزند
« سپردن بدانای گوینده گوش	بتن توشه یابی بدل رای وهوش
« چو با مرد دانات باشد نشست	زبر دست گردد سر زیر دست

« سخنگوی چون بر گشاید سخن   بمان تا بگوید تو تیزی مکن
« ز گفتار گویا توانا شوی   بگوئی از آن سان کزو بشنوی
« ز دانش در بی نیازی مجوی   وگرچند ازو سختی آید بروی»
بپرسید پس موبدی تیز مغز   که «اندرجهان چیست کردار نغز
« کجا مرد را روشنائی دهد   ز رنج زمانه رهائی دهد؟»
چنین داد پاسخ که «هر کوخرد   بیابد ز هردو جهان برخورد»
بدو گفت «اگر نیستش بخردی؟   خرد خلعت روشن است ایزدی»
چنین داد پاسخ که «دانش به‌است   چودانا شود. برمهان برمه است»
بدو گفت «اگرراه دانش نجست   بدین آب هر گز روانرا نشست؟»
چنین داد پاسخ که «ازمرد گرد   سر خویش را خوار باید شمرد»
بدو گفت «اگر نیستش بهره‌زین   نه دانش پژوهد نه آئین ودین؟»
چنین داد پاسخ که «آن به که مرگ   نهد بر سر او یکی تیره ترگ»
دگر گفت «ازبار آن میوه دار   که دانا بکارد بباغ بهار
« چسازیم تا هر کسی برخوریم   وگر سایهٔ او به پی بسپریم؟»
چنین داد پاسخ که «هر کوزبان   ز بد بسته دارد بر بخردان
« کسی را ندرد بگفتار پوست   بود بردل انجمن نیز دوست
« همه کار دشوارش آسان بود   ورا دشمن و دوست یکسان بود
« تن آسانی از کاهلی دور کن   بکوش و ز رنج تنت سور کن
« که اندرجهان سود بیرنج نیست   کسی را که کاهل بود گنج نیست»

بزم چهارم

دو هفته برین نیز بگذشت وشاه   بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان   بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد   ز تیزی و آرام وفرهنگ و داد
چو هر کس بر اندازهٔ دانشش   سخن راند و نامد ازان رامشش
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که«رخشنده گوهر برآراز نهفت»
یکی آفرین کرد بوزرجمهر   که «ای‌شاه روشن‌دل وماه چهر
« بدانگه شود تاج خسرو بلند   که دانا بود نزد او ارجمند
« نباید که خسبد کسی دردمند   که‌آید مگر شاه را زان گزند
« کسی کو بباد افره‌اندرخوراست   کجابد نژاداست وبد گوهراست
« کند شاه دور از میان گروه   بی آزار تا زو نگردد ستوه

«جهاندار باید که از دین وداد   بود در جهان تا بود شاه شاد
«بود کار او آشکار و نهان   به تیغ از بد دیو شستن جهان
«فزودن بفرزند بر مهر خویش   چو در آب دیدن بروچهر خویش
«ز فرهنگ وز دانش آموختن   مجو چاره جز جانش افروختن
«گشادن بروبر در گنج خویش   نباید که یاد آورد رنج خویش
«هر آنکه که یازد ببیداد دست   دل شاه بچه نباید شکست
«بآزرم باز آریش باز راه   برو تنگ داری ز بن دستگاه
«چو باشد جهانجوی را فروهوش   نباید که دارد ببد گوی گوش»
چو نوشین‌روان این سخنها شنود   بروزیش چندان که بد برفزود
وزان پندها دیده پر آب کرد   دهانش پر از در خوشاب بود   بزم پنجم
بربن نیز بگذشت یك هفته روز   بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن چادر لاجورد   بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان   جهاندیده و کار کرده ردان
سراینده بوزرجمهر جوان   بیامد بر شاه نوشین‌روان
بدانندگان گفت شاه جهان   که «با کیست این دانش اندر نهان
«کزو دین یزدان به نیرو شود   همان تخت شاهی بی آهو شود؟»
چو بشنید ازو موبد موبدان   زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که «ازداد شاه   درفشان شود فر و دیهیم و گاه»
«بآزادیست از خرد هر کسی   چنان چون بنالد ز اختر بسی
«خرد پرورد جان دانندگان   خرد ره نماید بخوانندگان
«منش پست و کم دانش آنکسکه گفت   منم کم ز گیتی کسی نیست جفت
«ابر شاه زشتیست خون ریختن   باندك سخن دل برانگیختن
«همان چون سبکسر بود شهریار   که اندیشه سست اندر آرد بکار
«همان با خردمند گیرد ستیز   کند دل ز نادانی خویش تیز
«چو از کین دل شاه پر آز گشت   روان ورا دیو انباز گشت
«ورایدونکه حاکم بود تیزمغز   نیاید ز گفتار او کار نغز
«دگر کارزاری که هنگام جنگ   بترسد ز جان و نترسد ز ننگ
«توانگر که باشد دلش تنگ وزفت   شکاف زمین بهتر اورا نهفت
«چو کاهل بود مرد برنا بکار   ازو سیر گردد دل روزگار»

چو بوزرجمهر این سخنهای نغز شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت «کای شاه خورشیدچهر بکام تو بادا رَوِشْنِ سپهر
«چنان دان که هر کس که دارد خرد روانرا بدانش همی پرورد
«ز نادان بنالد دل سنگ و کوه ازو هم کسی خود نگیرد شکوه
«نداند از آغاز انجام را نه از ننگ داند همی نام را
«نکوهیده ده کار بر ده گروه نکوهیده تر نزد دانش پژوه
«یکی آنکه داور بود پر دروغ نگیرد بر مرد دانا فروغ
«سپهبد که باشد نگهبان گنج سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
«دگر دانشومند کو از بزه نترسد چو چیزی بود با مزه
«پزشکی که باشد بتن دردمند ز بیمار چون باز دارد گزند؟
«چو درویش مردم که نازد بچیز که آنچیز گفتش نیرزد بنیز
«همان سفله کز هر کس آرام و خواب ز دریا دریغ آیدش روشن آب
«اگر باد نوشین برو برجهد سپاسی کند بر سرت برنهد
«بهفتم خردمند کاید بخشم بچیز کسان بر گمارد دو چشم
«بهشتم بنادان نماینده راه سپردن بکاهل کسی کارگاه [1]
«دل شاه نوشین‌روان زنده باد سران جهان پیش او بنده باد»
بزم ششم
برین نیز یکهفته بگذشت و شاه بیامد نشست ازبر تخت و گاه
بیکدست موبد که بودش وزیر بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان سخنگوی بوزرجمهر و ردان
ببوزرجمهر آنزمان شاه گفت که «گوهر چرا باید اندر نهفت؟
«سخنها که جان را بود سودمند وزان مرد بی ارج گردد بلند
«ازو گنج گویا نگیرد کمی شنودن بود مغز را خرمی»
چنین گفت موبد ببوزرجمهر که «ای نامورتر ز گردان سپهر
«چه دانی که بیشیت بگزایدت چو کمی بود روز بفزایدت؟»
چنین داد پاسخ که «کمترخوری تن آسان شوی هم روان پروری
«ز کردار نیکو چو بیشی کنی همی بر هم آورد بیشی کنی»
بپرسید پس موبد موبدان که «ای برتر از دانش بخردان
«کسی نیست بی آرزو درجهان اگر آشکارا و گر در نهان

---

۱ ـ فقره نهم و دهم این سلسله درهیچیك ازنسخ شاهنامه بنظر نیامد

«همان آرزو را بدویست راه   که پیدا کند مرد را دستگاه

«کدامین ره آید ترا سودمند؟   کدامست بادرد ورنج و گزند؟»

چنین داد پاسخ که «راه از دو سوست   گذشتن ترا زو کدام آرزوست؟

«یکی راه بی باکی و بربدی   دوم ره نکو کاری و بخردی

«خرد باشدت زین سخن رهنمون   بدین پرسش اندر چرائی و چون؟

«خرد مرد را خلعت ایزدیست   سزاوار قامت نگه کن که کیست

«بخورد و بکوشش بیا کی گرای   بدین دار فرمان یزدان بپای

«هم از پیشها آن گزین کاندروی   ز نامش نگردد نهان آبروی

«تو برانجمن خامشی بر گزین   چو خواهی که یکسر کنند آفرین

«چو گوئی همان گوی کاموختی   بآموختن در جگر سوختی

«سخن سنج و دینار گنجی مسنج   که بر دانشی مرد خوار است گنج

«زبان درسخن گفتن آژیر کن   کمان کن خرد را سخن تیر کن

«بسی ازجهان آفرین یاد کن   پرستش برین یاد بنیاد کن

«هوا را مبر پیش رای و خرد   کزان پس خرد سوی تو ننگرد

«ستوده تر آنکس بود درجهان   که نیکش بود آشکار و نهان

«دبیری بیاموز فرزند را   چو هستی بود خویش و پیوند را

«چو خواهی که رنج تو آید ببر   از آموزگاران مبرتاب سر

«دبیری رساند جوانرا بتخت   شود ناسزا زو سزاوار بخت

«دبیریست از پیشها ارجمند   وزو مرد افکنده گردد بلند

«چو با خط بلاغت بیفزایدش   باندیشه معنی نکو آیدش

«زلفظ آن گزیند که کوتاه تر   بخط آن نماید که دلخواه تر

«خردمند باید که باشد دبیر   همان بردبار و سخن یادگیر»

دگر هفته روزی بیاویخت تاج   بیامد نشست از بر تخت عاج   بزم هفتم

ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه   که «دلها بیارای و بنمای راه

«پرستش چگونه است فرمان من؟   نگهداشتن رای و پیمان من؟

«سخنها سبک گوی و بسته مگوی   بکن شاخ گفتار بارنگ و بوی»

چنین گفت با شاه بیدار مرد   که «ای برتر از گنبد لاجورد

«پرستیدن شهریار زمین   بجوید خردمند چون راه دین

«بفرمان شاهان نباید درنگ   نباید که باشد دل شاه تنگ

«دلی کو ندارد تن‌شاه دوست　نشاید که باشد ورا مغز و پوست
«چنان‌دان که آرام گیتیست شاه　چو نیکی کنیم اودهد پایگاه
«به نیك و بد اورا بود دست‌رس　نیازد بکین و بآزرم کس
«بشهری که‌هست اندرو مهرشاه　نیابد نیاز اندر آن بوم راه
«جهان را دل ازشاه خندان بود　که برچهر او فر یزدان بود
«چو ازنعمتش بهره یابی بکوش　که داری‌همیشه بفرمانش گوش
«چونزدیك دارد مشو برمنش　وگر دور گردی مشو بد کنش
«پرستنده گر یابد ازشاه رنج　نگه‌کن که بارنج نامست‌و گنج
«نباید که سیر آید از کار کرد　همان تیز گردد ز گفتار سرد
«ودیگر که اندر دلش راز شاه　بدارد نگوید بخورشیدو ماه
«ز کسهای او پیش‌او بدمگوی　که کمتر کنی نزد شاه آبروی
«سخن کان نه‌اندر خورد باخرد　بکوشد که بر پادشا نشمرد
«اگر پرسدت هرچه‌دانی‌بگوی　به بسیار گفتن مجو آب روی
«کسی‌را که‌شاه‌جهان‌خوار کرد　بماند همیشه روانش بدرد
«همان درجهان ارجمند آن بود　که با او لب شاه خندان بود
«چو بنوازدت شاه کشی مکن　وگرچه پرستنده باشی کهن
«وگر باتو گردد زچیزی دژم　بپوزش گرای و مزن هیچ دم
«وگر نیستت آگهی زان گناه　برهنه دلت را ببر نزد شاه
«در پادشا همچو دریا شمر　پرستنده ملاح و کشتی هنر
«سخن لنگر و بادبانش خرد　بدریا خردمند چون بنگرد
«همه بادبان را کند سایه دار　که‌هم سایه‌داراست وهم‌مایه‌دار
«بگرداد دریا بود کار شاه　بفرمان او تابد از چرخ ماه
«زدریا یکی ریگ دارد بکف　دگر در بیابد میان صدف
«جهان زنده بادا بنوشین‌روان　همیشه بفرمانش کیوان روان»

***

میاسای از آموختن یکزمان　زدانش میفکن دل اندر گمان
چوگوئی که وام خرد توختم　همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار　که بنشاندت پیش آموزگار
ندانی چوگوئی که دانا شدم　بهر آرزو بر توانا شدم

چنان دان که نادان ترین کس توی / چو گفتار دانندگان نشنوی
کسی کو بود پاك یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
که گرچند بد کردن آسان بود / بفرجام زو دل هراسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرمست آواز تو / گشاده کند زو همه راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی کنی درنهان
اگر دادگر باشی ای شهریار / نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر / جز از گورو نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی / چنان دان که گیتی تو آراستی
چوخواهی ستایش پس مرگ تو / خرد باید ای نامور برگ تو
چنان کز پس شاه نوشین روان / بگفتار من داد او شد جوان

رزم خاقان چین باشاه هیتال

چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچه زوبشنوی یادگیر
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
یکی هدیه آراست پس بیشمار / همه یادگار ازدر شهریار
سخنگوی مردی بجست ازمهان / خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان یکی نامهٔ بر حریر
نبشتند برسان و آئین چین / سوی شاه باصد هزار آفرین
گذر مردرا مرز هیتال بود / همه ره پر از تیغ و گوپال بود
زسغد اندرون تابجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
کوی غاتفر نام سالارشان / بجنگ اندرون نامبردارشان
چوآگه شد ازکار خاقان چین / وزان هدیهٔ شاه ایران زمین
زلشکر جهاندیدگانرا بخواند / سخن سربسر پیش ایشان براند
چنین گفت باسرکشان غاتفر / که «مارا ازاختر بد آمد بسر
«اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و از دل کنند آفرین
«هراس است ازایشان همه بهرما / بدوروی ویران شود شهر ما»

ز لشکر یکی نامور برگزید — سرافراز جنگی چنان‌چون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته — هیونان و اسبان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست — ز گردان چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین — دلش گشت پردرد وسر پر ز کین
چو تنگ اندر آمد زهرسو سپاه — ز تنگی ببستند بر باد راه
تو گفتی که آهن زبان داردی — هوا گرز را ترجمان داردی
بیکهفته آن لشکر رزمجوی — بروی اندر آورده بودند روی
زبس نیزه و گرز و کوپال وتیغ — تو گفتی هوا سنگ بارد زمیغ
نهان‌شد بگرد اندرون آفتاب — ز بس تیر پران ز بر عقاب
شکست اندر آمد بهیتالیان — شکستی که بسته نشد سالیان
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ — زخاقان که بد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن — که آمد زخاقان برایشان شکن

نگرانی انوشروان زخاقان وآهنگ جنگ با او

بایوان بیاراست جای نشست — برفتند گردان خسرو پرست
چنین گفت کسری که «ای مهتران — جهاندیده و کار کرده سران
«یکی آگهی یافتم ناپسند — سخنهای ناخوب ناسودمند
«زهیتال و ازترك و خاقان چین — وزان مرزبانان توران زمین
«اگر غاتفر داشتی نام و رای — نبردی سپهر آن سپه را زجای
«سزد گر نباشیم همداستان — که‌خاقان بخواند چنین داستان
«چه‌بینید یکسر کنون اندراین؟ — چه سازیم باترك و خاقان چین؟»
بزرگان داننده بر خاستند — همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین — که «ای شاه نیك‌اختر پیش بین
«همه مرز هیتال آهرمنند — دوروبندو این مرزرا دشمنند
«بدیشان سزد هرچه آید ز بد — هم از شاه گفتار نیکو سزد
«ز هیتال و ازلشکر غاتفر — مکن یاد و تیمار ایشان مبر»
چو بشنید از ایرانیان شهریار — ز رای بزرگان و ازکارزار
بدانست شاه جهان کدخدای — که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که «یزدان سپاس — کزو دارم اندر دو گیتی هراس
«که‌شیران ازآسایش وخواب وخورد — فراموش کردند گرد نبرد
«شما را ازآسایش و بزمگاه — گران‌شد چنین‌تان سرازرزمگاه

« تن آسان شود هر که رنج آورد ز رنج تنش ناز و گنج آورد
« به نیروی یزدان سر ماهرا بسیچیم یکسر همه راهرا
« جهان از بدان پاك بی‌خو کنم بداد و دهش کشوری نو کنم»
همی رفت ازین گونه تا ماه نو بر آمد نشست از بر گاه نو
بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه خروشی بر آمد زدر گاه شاه
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ زمین شد بکردار زرین جناغ
تو گفتی که تاجی ز یاقوت زرد نهادند بر چادر لاجورد
خروش آمد و نالهٔ گاو دم ببستند بر پیل روئینه خم
یکی لشکری سوی گرگان کشید که گشت آفتاب ازجهان ناپدید
بسغد اندرون بود خاقان که شاه بگرگان همی رای زد با سپاه
به پیچید خاقان چو آگاه شد برزم اندرش رای کوتاه شد
ز لشکر سخنگوی ده بر گزید که گفتار گوینده داند شنید

نامه نوشتن خاقان وانوشروان بیکدیگر

یکی نامه بنوشت پر آفرین سخنگوی چینی بر آئین چین
برفتند هر ده بر شهریار ابا نامه و هدیه و با نثار
نهادند سر پیش او بر زمین بدادند پیغام خاقان چین
چو از نامه بشنید گفتار اوی بزرگی و مردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند ستودند بسیار و بنواختند
یکی بار که ساخت روزی بدشت زگرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر بلوچی و گیلی بزرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند پرستنده نزدیك شاه آمدند
چو دیدند پیلان زرین ستام ببردند شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و زوپین و خشت تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل برو تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پرخروش وهوا پرزجوش همی کر شدی مردم تیز گوش
بچینی نمود آنکه شاهی کراست زخورشید تا پشت ماهی کراست
فرستادگانرا ز هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی همان چهره و نام و آواز اوی
فرستادگان یك بدیگر براز بگفتند «کاین شاه گردنفراز
« هنر جوید و پیچ و تاب عنان بگردان لشکر نماید سنان

«هنر گر نمودی بما شهریار   از او داشتی هر کسی یادگار»
بایوان شد از دشت شاه جهان   یکایك برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر   ابا موبدان موبد اردشیر
بقرطاس بر نامهٔ خسروی   نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو رخرا بعنبر بشست   سر نامه کرد آفرین از نخست
« بران داد گر کو سپهر آفرید   بلندی و تندی و مهر آفرید
« از او خواستم تا مگر آفرین   رساند ز ما سوی خاقان چین
«نخست آنکه گفتی ز هیتالیان   کز آنگونه بستند بد را میان
«به بیداد برخیره خون ریختند   بدام بلا اندر آویختند
«اگر بد کنش زور دارد چوشیر   نباید که باشد بیزدان دلیر
«چو ایشان گرفتند راه پلنگ   تو پیروز گشتی برایشان بجنگ
«ودیگر که گفتی ز گنج و سپاه   ز نیروی فغفور و از تاج و گاه
« کسی کز بزرگی زند داستان   نباشد خردمند همداستان
«تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج   شگفت آیدت لشکر و مرز چاج
«چنین با کسی گفت باید که گنج   نبیند نه لشکر نه رزم و نه‌رنج
« بزرگان گیتی مرا دیده‌اند   کسی کم ندیدند بشنیده‌اند
« که دریای چین را ندارم بآب   شود کوه از آرام من در شتاب
« سراسر زمین زیر گنج منست   کجا خاك وآبست رنج منست
« سه دیگر کجا دوستی خواستی   به پیوند ما دل بیاراستی
« چوتو بزم جوئی‌مرا نیست رزم   نخرد کسی رزم هر گز ببزم
« ترا یار بادا جهان آفرین   بماناد روشن کلاه و نگین »
نهادند بر نامه بر مهر شاه   بیاراست آن خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند   فرستادگان پیش خود خواستند
ز پیغام هرچش بدل بود نیز   بگفتار بر نامه بفزود نیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه   ستایش کنان بر گرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین   سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای   بیامد بر تخت او رهنمای
فرستاده گویا زبان بر گشاد   همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چین گفت«کای شهریار   تو اورا بدین زیردستی مدار

«ببالای سروست و همزور پیل　　ببخشش کفش همچو دریای نیل
«اگر تیز گردد بدرد چو ابر　　وز آواز او رام گردد هژبر
«وگر می گسارد بآوای نرم　　همی دل ستاند بگفتار گرم
«خجسته‌سروش‌است بر گاه‌وتخت　　یکی بارور شاخ و زیبا درخت
«چوسازد بدشت‌اندرون بارگاه　　نگنجد همی در جهان آن سپاه
«اگر دشمنش کوه آهن بود　　بر خشم او چشم سوزن بود
«هر آنکسکه‌سیر آیدازروزگار　　شود تیز و با او کند کارزار»
چو خاقان چین آن سخنها شنید　　بپژمرد و شد چون گل شنبلید
یکی هدیهٔ ساخت کاندر جهان　　کسی آن ندید از کهان ومهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند　　سخن هرچه بودش بدل‌دربراند
«فرستادگـان خـردمند من　　که بودند نزدیك و پیوند من
«از آن بارگه چون بدین بارگاه　　رسیدند و گفتند چندی ز شاه
«زداد وخردمندی و بخت اوی　　ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
«چنان آرزو خاست از فر اوی　　که باشیم در سایهٔ پر اوی
«گرامی‌تر ازخون‌دل‌هیچ‌نیست　　خردمند فرزند با دل یکیست
«یکی پاك دامن که آهسته تر　　نکوتر بدیدار و بایسته تر
«بخواهد ز من گر پسند آیدش　　همانا که آن سودمند آیدش
«نباشد جدا مرز ایران ز چین　　فزاید ز ما درجهان آفرین»
پس اندر نوشتند چینی حریر　　ببردند بـا مهـر پیش دبیر
سه مرد گرانمایه و چرب گوی　　گزین کردخاقان زخویشان‌اوی
برفتند از آن بارگاه بلند　　بایران بنزدیك شاه بلند
پیام جهانجوی بگـزاردند　　بلب داستانرا بیازاردند
چو بشنید شه آن سخنهای گرم　　ز گردان چینی بـآوای نرم
چنین داد پاسخ که «خاقان چین　　بزرگست و با دانش وآفرین»
نویسندهٔ نامه را پیش خواند　　زخاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت　　گزیده سخنهای فرخ نبشت
«رسید این فـرستادهٔ بافرین　　ابـا خوب گفتار خاقـان چین
«مرا شاد شد دل ز پیوند اوی　　بویژه ز پوشیده فرزند اوی
«فرستادم اینك یکی هوشمند　　که دارد خرد جان اورا پسند

« بباید بگوید همه راز من   ز فرجام پیوند و آغاز من
« همیشه ترا جان پر از شرم باد   دلت شاد و پشتت بما گرم باد»
هوا چون سرشک قلم کرد خشک   نهادند مهری بر او بر ز مشک
گزین کرد گردی خردمند و راد   کجا نام او بود مهران‌ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار   سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد   که «روشاد و پیروز با مهر و داد
« زبان و گمان بایدت چربگوی   خرد رهنمای و دل آزرم جوی
« شبستان اورا نگه کن نخست   بد و نیك باید که دانی درست
« بآرایش چهره و فر و زیب   نباید که گیرد ترا در نشیب
« پس پردهٔ او بسی دختر است   که با برز بالا و با افسر است
« نژاد پدر گرچه باشد بزرگ   ز مادر سخن نیز گوید سترگ
« پرستار زاده نیاید بکار   اگر چند باشد پدر شهریار
« نگر تا کدامست باشرم و داد   بمادر که دارد ز خاتون نژاد »
چو بشنید مهران‌ستاد این ز شاه   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از بر شاه گیتی فروز   بفرخنده هنگام خرداد روز
چو آمد بنزدیك خاقان چین   زمین را ببوسید و کرد آفرین
از آن کار خاقان پر اندیشه گشت   بسوی شبستان خاتون گذشت
بدو گفت «کاین شاه نوشین‌روان   جوانست و بیدار و بختش جوان
« یکی دختری دادخواهم بدوی   که ما را فزاید ازو آب روی
« مرا در پس پرده يك دختر است   که او برسر بانوان افسر است
« بدیدار او نیست اندر جهان   فراوان ز من خواستندش مهان
« مرا آرزو هست از مهر اوی   که دیده نه بردارم از چهر اوی
« چهار است نیز از پرستندگان   پرستار و بیدار دل بندگان
« از ایشان یکی را سپارم بدوی   بر آسایم از رنج و از گفتگوی»
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پریچهره بر گاه بنشست پنج   همه برسران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت   همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی داشته جامه بد در برش   کلاهی ز مشك سیه بر سرش
ز کرده برخ برنگارش نبود   جز آرایش کردگارش نبود

چو مهران ستاد اندرو بنگرید   یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل از راه داد   که فرزند اویست خاتون نژاد
پرستنده را گفت نزدیك شاه   فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این‌را که بی‌تاج و آرایشست   گزیدم که این اندر افزایشست
برنج از پی به گزین آمدم   نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که «ای‌مرد پیر   نکوئی همی یك سخن دلپذیر
«مهانرا که با فرو زیبند و رای   دل افروز گشته رسیده بجای
«همی کودکی نارسیده بجای   برایشان گزینی نئی پاکرای»
چنین پاسخ آورد مهران‌ستاد   که «خاقان اگرسر نپیچد زداد
«بداند که شاه جهان کدخدای   نخواند مرا نیز ناپاك رای
«من این‌را پسندم که برتخت‌عاج   ندارد زبن یاره و طوق‌و تاج
«اگر مهتران این نبینند رای   چوفرمان بود باز گردم بجای»
نگه کرد خاقان بگفتار اوی   شگفت آمدش رای‌و کردار اوی
خردمند بنشست با رای زن   بپالود از ایوان شاه انجمن
ستاره شناسان و کندآوران   هرآنکس که بودند داناسران
بفرمود تا هر کرا بود مهر   بجستند یکسر شمار سپهر
همیکرد موبد باختر نگاه   زکردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام «کای‌شهریار   دلت را ببد هیچ رنجه مدار
«که‌ازدخت خاقان وازپشت شاه   بیاید یکی شاه زیبای گاه
«برو شهر ایران کنند آفرین   همان پرهنر سرفرازان چین»

دختر دادن خاقان بانوشروان

چو بشنید خاقان دلش گشت‌خوش   بخندید خاتون خورشیدفش
چو از چاره دلها بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت   زفرزند خاتون که بد درنهفت
میانجی بپذرفت و خاقان بداد   همان‌را که دارد زخاتون نژاد
فرستاد فرزند را نزد شاه   سپاهی همیرفت با او براه
چوآمد بت اندر شبستان شاه   بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید ازبرش گرد ماه   نهاده بسر بر زعنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره   چو زنجیر گشته گره بر گره
گره بسته از تار و برتافته   بافسون یك اندر دگر بافته

چو از غالیه بر گل انگشتری هم از زیر انگشتری مشتری
بدوشاه نوشین‌روان خیره‌ماند برو نام یزدان فراوان بخواند

***

جهان‌شد پرازداد نوشین‌روان بخفتند در دشت پیرو جوان
کسی کو بره‌بر درم ریختی از آن خواسته دزد بگریختی
شدایران بکردار خرم بهشت همه خاك‌او عنبرو زرش خشت
گلابست گفتی هوا را سرشك بر آسود مردم زدردو پزشك
ببارید بر گل بهنگام نم نبد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چار پای درو دشت گل بودو بام‌و سرای
همه رودها همچو دریا شده بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند روانها بدانش بیفروختند
ستایش گرفتند بر رهنمای فزایش گرفت از گیا چارپای
هر آنکس که ازدانش آگاه‌بود ز گویندگان بر در شاه بود
جهاندار بنشست یکروز شاد بزرگان داننده را بار داد پندنامهٔ بزرجمهر
سخن گفت خندان‌و بگشاد چهر بر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار که شد دل بکردار خرم‌بهار
چنین گفت «کای داور تازه‌روی که برتو نیابد سخن عیبجوی
«نبشتم سخن چند بر پهلوی ابر دفتر و کاغذ خسروی
«سپردم بگنجور تا روزگار بر آید بخواند مگر شهریار
«بدیدم که این گنبد دیر ساز نخواهد همی لب گشادن براز
«اگرمرد برخیزد ازتخت بزم نهد بر کف خویش جانرا برزم
«زمین را بپردازد از دشمنان شود ایمن از رنج اهریمنان
«شود پادشا برجهان سر بسر بیابد سخنها همه دربدر
«همه گنج و فرزند گرد آورد بسی روز بر آرزو بشمرد
«فراز آورد لشکر و خواسته شود کاخ‌و ایوانش آراسته
«ز روی و زناروی گرد آورد زصد سال بودنش بر نگذرد
«شود خاك‌و بی‌بر شود رنج اوی بدشمن بماند همه گنج اوی
«نه فرزند ماند نه‌تخت و کلاه نه‌ایوان شاهی نه گنج و سپاه
«چو بنشیند آن جستن باد اوی ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی

«برین کار چون بگذرد روزگار ‌ ‌ از او نام نیکو بود یادگار
«ز گیتی دو چیز است جاوید و بس ‌ ‌ دگر هر چه باشد نماند بکس
«سخن گفتن نغز و کردار نیک ‌ ‌ بماند چنان تا جهانست ریک
«ز خورشید و از باد و از آب و خاک ‌ ‌ نگردد تبه نام و گفتار پاک»
چو بگشاد روشن‌دل شهریار ‌ ‌ فراوان سخن کرد از او خواستار
بدو گفت «فرخ کدامست مرد ‌ ‌ که دارد دلی شاد و بی باد سرد؟»
چنین گفت «کانکو بود بیگناه ‌ ‌ نبرداشت اهریمن او را زراه
«ده اهریمنند آن به نیرو چو شیر ‌ ‌ که آرند جان و خرد را بزیر»
بدو گفت کسری که «ده دیو چیست ‌ ‌ کز ایشان خرد را بباید گریست؟»
چنین داد پاسخ که «آز و نیاز ‌ ‌ دو دیوند بازور و گردنفراز
«دگر خشم و رشک است و ننگست و کین ‌ ‌ چو نمام و دوروی و ناپاک دین
«دگر آنکه از کس ندارد سپاس ‌ ‌ به نیکی و هم نیست یزدان شناس»
بدو گفت «از این دیوها بر گزند ‌ ‌ کدامست اهریمن زورمند؟»
چنین داد پاسخ بکسری که «آز ‌ ‌ ستمکاره دیوی بود دیر ساز
«که او را نبینند خشنود هیچ ‌ ‌ همه در فزونیش باشد بسیج»
«کزین بگذری خسروا دیو رشک ‌ ‌ یکی دردمندی بود بی پزشک
«اگر در زمانه کسی بی گزند ‌ ‌ ببیند شود جان او دردمند
«دگر دیو نمام کو جز دروغ ‌ ‌ نداند نراند سخن با فروغ
«نماند سخن چین و دوروی دیو ‌ ‌ بریده دل از ترس کیهان خدیو
«میان دو تن جنگ و کین افکند ‌ ‌ بکوشد که پیوستگی بشکند
«سخنهای امید گویم کنون ‌ ‌ که دلرا بشادی بود رهنمون
«همیشه خردمند امیدوار ‌ ‌ نبیند جز از شادی از روزگار
«کسی کو برنج و درم ننگرد ‌ ‌ همه روز او برخوشی بگذرد»
ز دانا بپرسید پس دادگر ‌ ‌ که «فرهنگ بهتر بود یا گهر؟»
چنین داد پاسخ بدو رهنمون ‌ ‌ که «فرهنگ باشد ز گوهر فزون.
«که فرهنگ آرایش جان بود ‌ ‌ ز گوهر سخن گفتن آسان بود
«گهر بی هنر زار و خوار است و سست ‌ ‌ بفرهنگ باشد روان تندرست.
«هنرمند کز خویشتن در شگفت ‌ ‌ بماند هنر زو نباید گرفت»
وزان پس بپرسید کسری از اوی ‌ ‌ که «ای نامور مرد فرهنگجوی.

«بزرگی به کوشش بود یا به بخت　که یابد جهاندار ازاو تاج وتخت؟»
چنین داد پاسخ که «بخت و هنر　چنانند چون جفت با یکدگر
«چنانچون تن وجان که یارند وجفت　تنومند پیدا و جان در نهفت
«بکوشش نیاید بزرگی بجای　مگر بخت نیکش بود رهنمای»
بدو گفت «مارا که شایسته تر؟» چنین گفت «آنکس که آهسته تر»
بپرسید از او نامور شهریار　که «ازمردمان کیست امیدوار؟»
بدو گفت «آنکسکه کوشاتراست　دوکوشش بدانش نیوشاتراست»
بدو گفت کسری که «رامش کراست　که دارد بشادی همی پشت راست؟»
بدو داد پاسخ که «آنکو ببیم　بود ایمن و باشدش زرو سیم»
بدو گفت «مارا ستایش بچیست؟ بنزدیك هر کس پسندیده کیست؟»
چنین داد پاسخ که «آنکو نیاز　بپوشد همان رشك با ننگ وآز
«همان کین ورشکش بماند نهان　پسندیده او باشد اندر جهان»
بپرسید شاه از دلی مستمند　نشسته بکرم اندرون با گزند
بدو گفت «با دانشی پارسا　که گردد بر او ابلهی پادشا»
بپرسید و گفتا «چه دانی شگفت　گزان برتر اندازه نتوان گرفت؟»
چنین گفت باشاه بوزرجمهر　که «یکسر شگفتست کار سپهر
«یکی مرد بینیم با دستگاه　رسیده کلاهش بابر سیاه
«که اودست چپ را ندانذ زراست　زبخشش نداند فزونی نه کاست
«یکی گردش آسمان بانمد　ستاره بداند که چونست وچند
«فلك رهنمونش بسختی بود　همه بهر او شور بختی بود»
«گران ترچه دانی؟» بدو گفت شاه　چنین داد پاسخ که «سنگ گناه»
بپرسید «کز بدترین کارها　زگفتارها هم زکردارها
«کدامست باننگ و باسرزنش　که خوانندهر کس ورا بدکنش؟»
چنین داد پاسخ که «زفتی زشاه　ستیهیدن مردمان بر گناه
«توانگر که تنگی کند درخورش　دریغ آیدش پوشش و پرورش
«زنانی که ایشان ندارند شرم　بگفتن ندارند آواز نرم
«همان نیك مردان که تندی کنند　وگر تنگ دستان بلندی کنند
«دروغ آنکه بی رنگ وشرم است وخوار　چه بر پایکاری چه بر شهریار»
بدو گفت کسری که «کرده چه به؟　چه نا کرده از شاه واز مرده؟»

بپاسخ «نگه داشتن، گفت، خشم — چو دانی که با تو بخوابند چشم
«فروهشته کین بر گرفته امید — بتابد روان زو بکردار شید»

در نهادن شطرنج و نرد

چنین آگهی یافت شاه جهان — ز گفتار بیدار کار آگهان
که آمد فرستادهٔ شاه هند — ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بار است با او هزار — همی راه جوید بر شهریار
چو آمد بر شهریار بزرگ — فرستادهٔ نامدار سترگ
بیاورد پس نامهٔ بر پرند — نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج — تهی کرده ازرنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندو ز رای — که «تاچرخ باشد توبادی بجای
«کسی کو بدانش برد رنج بیش — بفرمای تا تخت شطرنج پیش
«نهندو زهر گونه رای آورند — که این نغز بازی بجای آورند
«همه بازوساوی که فرمود شاه — بخوبی فرستم بدان بارگاه
«اگر نامداران ایران گروه — ازین دانش آیند یك‌یك ستوه
«چو با دانش ما ندارند تاو — نخواهند ازاین بوم و بر بازوساو
«همان باژ باید بپذرفت نیز — که دانش به از نامبردار چیز»
نهادند شطرنج نزدیك شاه — بمهره درون کرد چندی نگاه
یکی خرم ایوان بپرداختند — فرستاده را جایگه ساختند
ردو موبدان نماینده راه — برفتند یکسر بنزدیك شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش — نگه کرد هریك ازاندازه بیش
یکی گفت وپرسید و دیگر شنید — نیاورد کس راه بازی پدید
بیاورد شطرنج بوزرجمهر — پراندیشه بنشست و بگشاد چهر
بیکروزو یکشب چوبازی بیافت — زایوان سوی گاه کسری شتافت
بدو گفت «ای شاه پیروز بخت — نگه کردم این مهره‌ونیك تخت
«بخوبی همه بازی آمد بجای — ببخت جهاندار کشور خدای
«شهنشاه باید که بیند نخست — یکی رزمگاهست گوئی درست»
ز گفتار او شاد شد شهریار — ورا نیك پی خواند و به روزگار

فرستادهٔ رای را پیش خواند   بران نامور بارگاهش نشاند
بر تخت آن شاه بیدار بخت   بیاوردو بنهاد شطرنج و تخت
بیاراست دانا یکی رزمگاه   بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ‌وراست صف بر کشیده‌سوار   پیاده به‌پیش اندرون نیزه دار
چوبوزرجمهر آن سپه‌را براند   همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ هند سخت   بماند اندران کار هشیار بخت
شگفت اندرآن مرد جادو بماند   دلش را باندیشه اندر نشاند
که«این تخت‌وشطرنج هر گزندید   نه از کاردانان هندی شنید
«چگونه فرازآمدش رای این؟   ز گیتی نگیرد کسی جای این»
چنان گشت کسری زبوزرجمهر   که گفتی بدوبخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار   که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینارو اسبی بزین   بدو دادو کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش   یکی تخت‌وپرگار بنهاد پیش
خرد با دل روشن انباز کرد   باندیشه بنهاد خود تخت نرد
دو مهره بفرمود کردن زعاج   بدو نقطه بنشاند همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج‌وار   دو رویه بیاراسته کارزار
ز نیروی شاهان و جنگ سپاه   بگستردو بنمود یك یك بشاه
دل شاه ایران ازوخیره ماند   خرد را باندیشه اندر نشاند
بفرمود تا ساروان دو هزار   بیارد شتر تا در شهریار
ز گنج شهنشاه کردند بار   بشد کاروان از در شهریار
فرستادهٔ رای را پیش خواند   ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیك رای   پرازدانش‌ورامش‌و هوش‌ورای
«رسید آن فرستادهٔ رای زن   ابا چتر و پیلان و آن انجمن
«همان‌تخت شطرنج‌و پیغام رای   شنیدیم و پیغامش آمد بجای
«بسی رای‌زن موبد پاك رای   پژوهیدو این بازی آمد بجای
«نهادیم بر جای شطرنج نرد   کنون تاببازی که آرد نبرد
«برهمن فراوان بود پاکرای   که‌این بازی آرد بدانش بجای
«ور ایدون کجا رای بارهنمای   بکوشند و بازی نیاید بجای
«شترواز باید که‌هم زین شمار   به پیمان کند رای قنوج بار

«کند بار همراه با بار ما   بر اینست پیمان و بازار ما»
چوخورشید رخشنده‌شد برسپهر   برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا بارو با نامه و تخت نرد   دلی پر ز بازار تنگ و نبرد
چوآمد ازایران بنزدیك رای   برهمن بشادی ورا رهنمای
فراوانش بستود بر پهلوی   بدو داد پس نامهٔ خسروی
ز گفتاراو شد رخ رای زرد   چوبشنید گفتار شطرنج و نرد
زمان خواست زونامور هفت‌روز   برفت آنکه بودند دانش‌فروز
بیك‌هفته هر کس که بد تیزویر   از آن نامداران برنا و پیر
بسی باز جستند بازی نرد   برشك‌و برای و بننگ‌و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای   که«اینرا ندانند کسی سر زپای»
بزرگان دانا بیکسو شدند   بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر   همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت‌نرد   همه گردش مهرها یاد کرد
که«این‌نردشد ساخته چون‌سپهر   همین‌مهره‌هازوست‌چون‌ماه‌ومهر
«چوسی‌روزو سی‌شب‌سیاه وسپید   بگردد همی مهره سی پرامید
«چونیك و بدو سعدو نحس فلك   بگردد همی دربروج‌و دَرَك»
ازاو خیره شد رای بارای زن   یکی نامور موبدان انجمن
بیاورد زان‌پس شتر دو هزار   همان گنج قنوج کردند بار
زعود و ز عنبر زیاقوت و زر   همه جامها پر ز زر و گهر
ابا باز یکساله از پیش گاه   فرستاد یکسر بدرگاه شاه
بیامد ز قنوج بوزرجمهر   برافراخته سر بگردان سپهر
دل شاد با نامهٔ شاه هند   نبشته بهندی خطی بر پرند
که «رای‌وبزرگان گوائی‌دهند   نه از بیم کز نیك رائی دهند
« که‌چون‌شاه نوشین‌روان کس‌ندید   نه از موبدان نیز هر کزشنید
«نه کس دانشی‌تر زدستور اوی   بدانش سپهراست گنجور اوی»
سرآمد همان برمن این داستان   چنان‌هم که بشنیدم از باستان

آوردن کلیله ودمنه بایران

نگه کن که‌شادان برزین‌چه گفت   بدانکه که بگشاد راز ازنهفت

ز گفتار و کردار نوشین روان که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدان خواستی که در گاه ازایشان بیاراستی
پزشک سراینده برزوی بود به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهرهٔ بهر بهرهٔ در جهان شهرهٔ
چنان بد که روزی بهنگام بار بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت «کای‌شاه دانش‌پذیر پژوهنده و یافته یاد گیر
«من امروز در دفتر هندوان همی بنگریدم بروشن روان
«چنین بد نبشته که در کوه‌هند گیاهیست‌رخشان چوروومی‌پرند
«که‌آنراچو گردآورد رهنمای بیامیزد و دانش آرد بجای
«چوبرمرده بپرا کند بی گمان سخنگوی گردد هم اندر زمان
«کنون من بدستوری شهریار به پیمایم این‌راه دشوار خوار
«بسی دانشی رهنمای آورم مگر کاین شگفتی بجای آورم
«تن‌مرده گرزنده گردد رواست که‌نوشین‌روان برجهان‌پادشاست»
بدو گفت شاه «این نشاید بدن مگر کازمون را بباید شدن
«ببر نامهٔ من بر رای هند بر آن کس که‌باشدبت‌آرای‌هند
«بدین کار باخویشتن یار خواه همه یاری ازبخت بیدار خواه
«ازاین‌تو شگفتی شوی درجهان که‌این گفته رمزی‌بود درنهان»
در گنج بگشاد نوشین‌روان زچیزی که بد درخور خسروان
زدینار و دیبا و خز و حریر زمهر و زافسر زمشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه فرستاده برداشت و آمد براه
بیامد بر رای و نامه بداد سر بارها پیش او بر گشاد
چوبرخواند آن‌نامهٔ شاه رای بدو گفت «کای‌مردپاکیزه رای
«بدو نیك هندوستان پیش تست بزرگی مرا در کم‌و بیش‌تست»
بزرگان فرزانه را خواند رای کسی کو بدانش بدی رهنمای
برفتند هر کس که دانا بدند بکار پزشکی توانا بدند
چوبرزوی بنهاد سر سوی کوه برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای بپیمود با دانشی رهنمای
همه‌کوه بسپرد یك یك بپای بسی رنج برد و نیامد بجای
دلش گشت سوزان زتشویر شاه هم از نامداران هم از رنج راه

چنین گفت ازان پس بدان بخردان / که «ای کاردیده ستوده ردان
«که دانید داناتر از خویشتن / کجا سرفرازد بدین انجمن؟»
بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که «داننده پیریست ایدر کهن
«بسال و خرد او زما مهتراست / بدانش ز هر دانشی بهتر است»
ببردند برزوی را نزد اوی / پراندیشه دل سر پر از گفتگوی
برو پیر دانا سخن بر گشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
«تن مرده چون مرد بیدانشست / که دانا بهر جای بارامشست
«بدانش بود بیگمان زنده مرد / خنك رنج بردار پاینده مرد
«یکی دفتری هست در گنج شاه / که خواند کلیله ورا نیکخواه
«چو مردم ز نادانی آمد ستوه / گیاچون کلیله است ودانش چو کوه
«که باشد بدانش نماینده راه / بیابی چو جوئی تواز گنج شاه»
چو بشنید برزوی ازاوشاد گشت / همه رنج برچشم او باد گشت
بیامد نیایش کنان پیش رای / که «تا جای باشد توبادی بجای
«کتابیست ای شاه گسترده کام / که آنرا بهندی کلیله است نام
«که آن هست بادرج در گنج شاه / برای و بدانش نما نیده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بمن گر ندارد برنج»
دژم گشت ازآن آرزوجان شاه / بپیچید بر خویشتن بر بگاه
ببرزوی گفت «این کس ازما نجست / نه اکنون نه از روز گار نخست
«ولیکن جهاندار نوشین‌روان / اگر تن بخواهد زما یا روان
«ندارم ازاو بازچیزی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
«ولیکن نخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
«نگوید همی کان نبشتست کس / بخوان وبدان وببین پیش و پس»
کلیله بیاورد گنجور شاه / همی بود با وی نماینده راه
هر آن در که ازنامه برخواندی / همه روز بر دل همیراندی
ز نامه فزون زانکه بودیش یاد / نه برخواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان / دری از کلیله نبشتی نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان / بیامد بنزدیك نوشین‌روان
بدانگونه تا پاسخ نامه دید / که «دریای دانش برما رسید»
ز ایوان بیامد بنزدیك رای / بدستوری بازگشتن بجای

براه اندرآمد دل آباد و شاد   بسی دانشی نو گرفته بیاد
زره چون رسید اندران بارگاه   نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بدو گفت شاه «ای پسندیده مرد   کلیله روان مرا زنده کرد
«توا کنون ز گنجور بستان کلید   زچیزی که شاید بباید گزید»
بیامد خرد یافته سوی گنج   بگنجور بسیار ننمود رنج
درم زرو گوهر چپ ودست راست   جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
چوآمد بنزدیك تختش فراز   بروآفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار   که « بی بدره و گوهر شاهوار
«چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج؟   کسی راسزد گنج کو دید رنج»
چنین داد برزوی پاسخ بشاه   که «ای تاج تو برتر ازچرخ ماه
« یکی آرزو خواهم از شهریار   که ماند زمن درجهان یادگار
« که بنویسد این نامه بوزرجمهر   گشاید برین رنج برزوی چهر
« نخستین در ازمن کند یادگار   بفرمان پیروزگر شهریار
«بدان تاپس ازمرگ من درجهان   ز داننده رنجم نگردد نهان »
بدو گفت شاه «این بزرگ آرزوست   بر اندازهٔ مرد سالار خوست
« ولیکن برنج تو اندرخوراست   سخن گرچه از پایگه برتراست»
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که « این آرزو را نباید نهفت»
نویسنده از کلك چون خامه کرد   ز برزوی یك در سر نامه کرد

خشم انوشروان بر بزرجمهر وزندان کردن او

چنان دان که کسری بدانروزگار   برفت از مداین ز بهر شکار
همی راند با شاه بوزرجمهر   ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ر هامون ابر مرغزاری رسید   درخت و گیا دید وهم سایه دید
فرود آمد از بارگی شاه نرم   بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس   یکی خوبرخ ماند باشاه بس
بغلطید چندی درآن مرغزار   گرفته سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی داننده بر   یکی بند بازو بدی پر گهر
زبازوش بگسست آن بند سخت   بیفتاد نزدیك بالین ز بخت

فرودآمد از ابر مرغی سیاه   بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد وآن بند بازو بدید   سر بند آن گوهران بردرید
چو بدرید گوهر یکایك بخورد   همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او برپرید   همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم ماند ازآن کار بوزرجمهر   فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب   همان‌روز رنجست و گاه نهیب
چو بیدار شد شاه و اورا بدید   کز انسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کورا بخواب   خورش کرد بر پرورش برشتاب
بدو گفت «ای‌سگ‌تراین که گفت   که پالایش طبع بتوان نهفت؟
« نه من اورمزدم و یا بهمنم   زخاکست و از باد وآتش تنم»
جهاندار چندی زبان رنجه کرد   ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
نشست از بر اسب کسری بخشم   ز ره تا درکاخ نگشود چشم
بفرمود تا روی و سندان کنند   بداننده بر کاخ زندان کنند
یکی خویش بودش دلیرو جوان   پرستندهٔ شاه نوشین‌روان
بپرسید یکروز بوزرجمهر   ز پروردهٔ شاه خورشید چهر
که«شه‌راپرستش‌همی‌چون کنی؟   بیاموز تا کوشش افزون کنی»
پرستنده گفت « ای سر موبدان   چنان دان که امروز شاه ردان
« چوازخوان برفت‌آب بسپاردم   زمین و آستان را بیازاردم
« نگه سوی‌من بنده‌زانگونه کرد   که گفتم‌سر آمدمراخواب‌وخورد
« جهاندارچون گشت‌بامن‌درشت   مرا سست شد آبدستان بمشت»
بدو دانشی گفت «آب آر خیز   چنان‌هم که بردست‌شاه آب‌ریز»
بیاورد مرد جوان آب گرم   همیریخت بردست داننده نرم
بدو گفت «کاین‌بار بردست شوی   تو باآب جوی ایچ تنگی‌مجوی
« چولب را بیالاید از بوی‌خوش   تو از ریختن‌آبدستان بکش»
پرستنده را دل پر اندیشه گشت   بر آن تا دگرباره بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب   نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
بدو گفت شاه «ای فزاینده مهر   که گفت‌این‌ترا؟» گفت«بوزرجمهر»
بدو گفت « رو پیش دانا بگوی   کز آن نامور جاه وآن آبروی
« چرا جستی از برتری کهتری   ببدگوهر و ناسزا داوری؟»

پرستنده بشنید و آمد دوان بر خال شد نیك خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که «حال من از حال شاه جهان فراوان بهست آشکارو نهان»
زمانی ز پاسخ بر آشفت شاه ورا بند فرمود و تاریك چاه
دگرباره پرسید ازان پیشکار که«چون راند آن کم‌خرد روزگار؟»
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه که «روزمن آسان‌تر ازروزشاه»
زپاسخ برآشفت وشدچون پلنگ ز آهن تنوری بفرمود تنگ
چو پیکان زده میخ گرد اندرش هم از بندآهن نهفته سرش
نبد روزش آرام‌وشب جای‌خواب تنش پر زسختی و دل پر زتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار که « پیغام بگزار و پاسخ بیار
«بگویش که‌چون بینی‌اکنون‌تنت که از میخ تیز است پیراهنت»
چنین داد پاسخ بمرد جوان که «روزم به‌ازروزنوشین‌روان»
چو بر گشت و پاسخ بیاوردمرد ز گفتار شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی راستگوئی گزید که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن که دژخیم بود اندران انجمن
که «رو مرد بدبخت بدرابگوی که گر پاسخت‌رابودرنگ‌وبوی
«وگر نیست دژخیم با تیغ تیز نماید ترا گردش رستخیز
«که گفتی که‌زندان به‌از تخت‌شاه تنوری پر از میخ و ازبند وچاه»
فرستاده آمد بر او دوان بگفت آن سخنهای‌نوشین‌روان
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر که « ننمود هرگزمرابخت‌چهر
« نه‌این پای دارد بگردش نه‌آن سرآید همه نیك و بد بیگمان
«چه با گنج وتختی‌چه‌بارنج‌سخت به بندیم هر دو بناکام رخت
« زسختی گذر کردن آسان بود دل تاجداران هراسان بود »
خردمند و دژخیم باز آمدند بر شاه گردنفراز آمدند

رها گشتن بزرجمهر از زندان

شنیده بگفتند با شهریار بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند از آن تنگ‌جای بدستوری پاکدل رهنمای
بر این نیز بگذشت چندی سپهر پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریك شد دو چشمش ز اندیشه تاریك شد
چنان بد که قیصر بدان چند گاه رسولی فرستاد نزدیك شاه

ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج و قفلی بران استوار
که «ای شاه کندآوران وردان / فراوان ترا پاکدل موبدان
«بدین درج واین قفل نابرده دست / نهفته بگویند چیزی که هست
«فرستیم باژ ار بگویند راست / جز از باژ چیزی که آئین ماست
«گرایدون کزین دانش ناگزیر / بماند دل مردم تیز ویر
«نباید که خواهد زما باژ شاه / نراند بدین پادشاهی سپاه»
بران درج و قفلی چنان بی کلید / نگه کرد و هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشین‌روان
بدل گفت «این راز پوشیده چهر / نبیند مگر جان بوزرجمهر»
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن / دلش نو شد از درد و رنج کهن
باب خرد چشم دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت «بازارمن خیره گشت / دو چشمم بدین رنجها تیره گشت
«نگه کن که پیشت که آید براه / بگوی و مترس ایچ نامش بخواه»
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همیرفت پویان زنی خوب چهر
خردمند بینا بدانا بگفت / سخن هرچه برچشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را راهجوی / که «بپژوه تادارد اینماه شوی»
زن پاکدامن بپرسنده گفت / که «شویست وهم کودک اندر نهفت»
همانگه زنی دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید
که «ای زن ترابچه وشوی هست / و گر یک تنی باد داری بدست؟»
بدو گفت «شویست اگر بچه نیست / چو پاسخ شنیدی برمن مایست»
همانگه سه دیگر زن آمد براه / بیامد بر او همین نیکخواه
که «ای خوبرخ کیست انبازتو / بدین کش خرامیدن و ناز تو»
«مرا، گفت، هرگز نبوداست شوی / نخواهم که بیند مرا شوی روی»
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگر تا چه اندیشه افکند بن
بیامد دژم روی تازان براه / چو بردند داننده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید / بسی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پوزش بدان کار شاه / کزو داشت آزار بر بیگناه

مشکل گشائی بزرجمهرو پشیمانی انوشروان

پس از روم وقیصر زبان بر گشاد   همیکرد ازان درج وآن قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر   که «تابان بدی تا بتابد سپهر
«سه در است رخشان بدرج اندرون   غلافش بود زانکه گفتم فزون
«یکی سفته و دیگری نیم سفت   یکی آنکه آهن ندید است جفت»
چو بشنید دانای رومی کلید   بیاوردو نوشین‌روان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان   بحقه درون پردهٔ پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت   چنان هم که دانای ایران بگفت
شهنشاه رخساره پر آب کرد   دهانش پر از در خوشاب کرد
زکار گذشته دلش تنگ شد   بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا   ازان پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید   روانش بدرد اندر آزرده دید
بر آورد گوینده راز از نهفت   گذشته همه پیش کسری بگفت
از آن بند بازو و مرغ سیاه   از اندیشهٔ کهتر و خواب شاه
بدو گفت «کاین بودنی کار بود   ندارد پشیمانی و درد سود»

توقیعات خسرو انوشیروان

اگر چند باشد سرافراز شاه   بدستور گردد دل آرای گاه
شکارست کار شهنشاه و رزم   می و بخشش و شادی و رای و بزم
چنین بود تا گاه نوشین‌روان   هم او بود شاه و هم او پهلوان
بهرجای کار آگهان داشتی   جهانرا بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندك زكار جهان   بدو نیك ازاو کس نکردی نهان
زكار آگهان موبدی نیکخواه   چنان بد که برداشت روزی بشاه
که «گاهی گنه بگذرانی همی   ببد نام آنکس نخوانی همی
«همانزاد گر باره آن پوشش است   گنهکارا گرچند با کوشش است»
بپاسخ چنین بود توقیع شاه   که «آنکس که خشنود شد بر گناه»
«چو بیمار زاراست وماچون پزشک   زدارو گریزان وریزان سرشک
«یکی گر بدارو نگردد درست   روان از پزشکی نخواهیم شست»
دگر گفت «شاها بمان جاودان   نشست و خورو خواب با موبدان

« یکی نامور نامدار ایدر است — که گنجش ز گنج تو افزون تر است»
چنین داد پاسخ که «آری رواست — که آن افسر پادشاهی ماست
«نگهبان گنج و روانش منم — بکوشم که آنرا بافزون کنم»
یکی گفت «کای شهریار بلند — انوشه بدی وز بدی بی گزند
« اسیران رومی که آورده اند — بسی شیرخوار اندرو بُرده اند»
بتوقیع گفت «آنچه هستند خرد — ز دست[1] اسیران نباید شمرد
« سوی مادرانشان فرستید باز — بدل شاد و از خواسته بی نیاز»
نبشتند روزی که « نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
« بایوان چنین گفت شاه یمن — که نوشین روان چون گشاید دهن
« همه مردگانرا کند پیش یاد — پر ازغم شود زنده‌را جان شاد»
چنین داد پاسخ که «ازمرده یاد — کند هر که دارد خرد بانژاد
«هر آنکسکه ازمردگان دل بشست — نباشد ورا نیکویها درست
دگر گفت«هر کس نکوهش کند — شهنشاه را چون پژوهش کند
« که بی لشکر گشن بیرون شود — دل دوستداران پر از خون شود
« مگر دشمنی بدسگالد بروی — بچاره بیاید بنالد بروی »
چنین داد پاسخ که « داد وخرد — تن پادشا را همی پرورد
« اگر دادگر چند بیکس بود — ورا راستی پاسبان بس بود »
دگر گفت «جنگی سواری بخست — بدان خستگی ماند وخودهم برست
« به پیش صف رومیان حمله برد — بمرد او وزو کودکان ماند خرد»
بفرمود «کان کودکانرا چهار — ز گنج درم داد باید هزار
«جز اوهر که کشتند در کارزار — ازو خرد کودك بود یادگار
« چونامش ز دفتر بخواند دبیر — درم پیش کودك برد ناگزیر
« چنین هم بسال اندرون چار بار — درم باید از گنج دادن هزار»
چنین گفت موبد که «ای شهریار — قراخان سالار سیصد هزار
« درم بستد از بلخ بامی برنج — سپردیم و بنهاد یکسر بگنج»
چنین داد پاسخ که « مارا درم — نباید که گردد کسی زو دژم
«از آنکس که بستد بدان هم دهید — ز گنج آنچه خواهد بران برنهید
« که درد دل مردم زیردست — نخواهد جهاندار یزدان پرست

(۱) یعنی از دسته وجملهٔ اسیران

«ز دیوان ما نام او بسترید بنرمی چنو را بکس مشمرید»

پرسش موبد و پاسخ خسرو

یکی پیر بد پهلوانی سخن بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان که پرسید موبد زنوشین روان
که «آن چیست کز کردگارجهان بخواهد پرستنده اندر نهان
«بدان آرزو نیز پاسخ دهد بدان پاسخش بخت فرخ نهد
«یکی دست برداشته باسمان همی خواهد از کردگار زمان
«بخواهد بخواهش همی آرزوی دوچشمش پراز آب وچین در بروی؟»
بموبد چنین گفت پیروز شاه که«خواهش زیزدان باندازه خواه
«ازان آرزو دل پرازخون شود که خواهش ازاندازه بیرون شود»
بدو گفت «باهر کسی بیش ازاین سخن راندی نامور بیش از این
«سبك داری اکنون نکوئی سخن نه از نونه از روزگار کهن»
چنین داد پاسخ که «گفتار بس بکردار جویم همی دست رس»
بدو گفت «درجنگ خاور بدی چنان تیز چنگ و دلاور بدی
«چو در باختر ساختی کارجنگ شکیبائی آراستی با درنگ»
چنین داد پاسخ که «مردجوان نه اندیشد از درد و رنج روان
«هر آنگه که سال اندر آمد بشست به پیش مدارا بباید نشست
«سپاس از جهاندار پروردگار کزویست نیك و بد روزگار
«که روز جوانی هنر داشتم بدو نیك را خوار بگذاشتم
کنون روز پیری بدانند کی برای و بگنج و فشانند کی
«جهان زیرآئین وفرهنگ ماست سپهر روان جوشن جنگ ماست»
بپرسید «شادان دل شهریار پراندیشه بینم بدین روزگار»
چنین داد پاسخ که «بیم گزند ندارد بدل مردم هوشمند»
بپرسید «کانکس که بد کردمرد ز دیوان جهان نام اورا سترد
«همانکس که نیکی کند بگذرد زمانه نفس را همی بشمرد
«چه باید همه نیکوی را ستود چومرگ آمدونیك وبدرادرود؟»
چنین داد پاسخ که«کردارنیك بیابد بهرجای بازار نیك

«نمرد آنکه او نیك کردار برد ... بیاسود و جانرا بیزدان سپرد
«وزان کس که ماند همی نام بد ... باغاز بد بود و فرجام بد
«بیاسود هر کس کزو بازماند ... از او در زمانه بدآواز ماند»
بپرسید «کاهو کدامست زشت ... که ازارج دوراست ودوراز بهشت؟»
چنین داد پاسخ که «زن را که شرم ... نباشد بگیتی نه آوای نرم
«زمردان بتر آنکه نادان بود ... همه زند گانیش زندان بود»
بدو گفت«در دل هراس از چه بیش؟» چنین گفت« کز رنج کردار خویش»
بپرسید «کز شهریاران که بیش ... بهوش و برای و بآئین و کیش؟»
چنین داد پاسخ که «آن پادشا ... که باشد پرستنده و پارسا
«ز دادار دارنده دارد سپاس ... نباشد کس از رنج او درهراس
«پر امید دارد دل نیکمرد ... دل بد کنش را پر ازبیم و درد
«همی پرسد از بخردان جهان ... بدو نیك دارد ز دشمن نهان»
بپرسید «کار پرستش بچیست؟ ... به نیکی یزدان گراینده کیست؟»
چنین داد پاسخ که «باریك جوی ... روان اندر آرد بتاریك موی
«نخست آنکه داند که هست و یکیست ... ترا زین نشان رهنمای اند کیست
«وزو دارد ازکار نیکی سپاس ... بدو باشد ایمن وزو در هراس
«هراس تو آنکه که جوئی گزند ... از او ایمنی چون بوی سودمند
«اگر نیکدل باشی و راهجوی ... بود نزد هر کس ترا آبروی
«مباش ایچ گستاخ با اینجهان ... که او رازخویش ازتوداردنهان
«خرد را کنی بردل آموزگار ... بکوشی که نفریبدت روزگار
«همان نیز یار گنهکار مرد ... نباشی بآزار ننگ و نبرد
«نشستنت همواره با بخردان ... گراینده بر رامش جاودان
«که این رامش اندرجهان بگذرد ... هش این را برامش همی نشمرد
«ز اندازه بر نگذرانی سخن ... که تو نو نگاری و گیتی کهن
«نگرداندت رامش روز مست ... نباشدت با مردم بد نشست
«بپیچی دل ازهرچه نابودنیست ... ببخشائی آنرا که بخشودنیست
«نداری دریغ آنچه داری زدوست ... اگر دیده خواهدو گرمغزوپوست
«اگردوست بادوست گیردشمار ... نباید که آید میانجی بکار
«چو با مرد بدخواه باشدنشست ... چنان کن که نگشایداو بر تودست

«چو جوید کسی راه بایستگی　هنر باید و شرم وآهستگی
«نباید زبان از هنر چیره تر　دروغ از هنر نشمرد دادگر
«اگر بدگمانی گشاید زبان　تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
«وزان‌پس که‌سستی گمانی برد　وز اندازه گفتار او بگذرد
«تو پاسخ مراورا باندازه گوی　سخنهای چرب آورو تازه گوی
«بکاری نیازی که فرجام اوی　پشیمانی و تندی آرد بروی
«ببخشای از درد بر مستمند　میاور دلش سوی درد و گزند
«همین است رای‌وهمین‌است‌راه　بیزدان گرای و بیزدان پناه»

***

اگر دادگر باشی ای شهریار　نکو ماند از تو همی یادگار
چنان هم که ازداد نوشین‌روان　که اوخاك شد نام ماندش جوان
همی تا بجای است چرخ و زمین　ز هر کس بجانش بود آفرین
ز بد کردن آید بحاصل زبان　روان از گنه کردن تن نوان
بآغاز اگر کار خود ننگری　بفرجام ناچار کیفر بری
مشو شادمان گر بدی کردهٔ　که آزرده گردی گر آزردهٔ

گزیدن انوشروان هرمزد راابجانشینی خود

چگوید کنون مرد روشن‌روان　ز رای جهاندار نوشین‌روان
چو سال اندرآمد بهفتاد و چار　پراندیشهٔ مرگ شد شهریار
پسر بد مراورا گرانمایه شش　همه راد و بینا دل و شاه فش
از ایشان خردمند و مهتر بسال　گرانمایه هرمزد بد بیهمال
سرافراز و بادانش و خوبچهر　بزآزادگان بربگسترده مهر
نبشتند عهدی بفرمان شاه　که هرمزد را داد تخت و کلاه
جهانرا نمایش چو کردار نیست　نهانش بجز درد و تیمار نیست
تو ای پیر فرتوت بی توبه‌مرد　خرد گیر و از بزم‌وشادی بگرد
اگر بخردی سوی توبه گرای　که باشد خردمند پاکیزه رای
ازان پس که‌تن جای گیرد بخاك　نگر تا کجا باشد این جان پاك
چه گفت آن سرایندهٔ سالخورد　چو اندرز نوشین‌روان یاد کرد؟

وصیت‌واندرز انوشروان بهرمزد

هم‌آوای شد رای زن با دبیر　نبشتند پس نامهٔ بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین‌روان　بهرمزد ناسالخورده جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد　دگر گفت «کین پند پور قباد

«بدان ای پسر کاین جهان بی‌وفاست   پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
«هر آنکه که باشی بدو شادتر   ز رنج زمانه دل آزادتر
«همه شادمانی بمانی بجای   بباید شدن زین سپنجی سرای
«جهان چون سپارم ترا من بداد   همان دیگری را ببایدت داد
«امیدم چنانست کز کردگار   نباشی جز ازشاد و به روزگار
«گر ایمن کنی مردمانرا بداد   خود ایمن بخسبی و از داد شاد
«بپاداش نیکی بیابی بهشت   خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
«جهاندار بیدار وفرهنگجوی   بماند همه ساله با آبروی
«بگرد دروغ ایچگونه مگرد   چو گردی شود بخت‌راروی‌زرد
«دل و مغزرا دور دار ازشتاب   خرد با شتاب اندرآید بخواب
«بنیکان گرای و بنیکی بکوش   بهر نیك و بد پند دانا نیوش
«نباید که گردد بگرد تو بد   که از بد بتو بیگمان بد رسد
«همه پاك پوش وهمه پاك خور   همه پندها یادگیر از پدر
«چو نیکی نمایند پاداش کن   ممان تا شود رنج نیکان کهن
«هنرمند را شاد و نزدیك دار   جهان بر بداندیش تاریك دار
«بهرکار با مرد دانا سگال   برنج تن از پادشاهی منال
«چو یابد خردمند نزد تو راه   بماند بتو گنج و تخت و کلاه
«هر آنکس که باشدتر از بردست   مفرمای در بینوائی نشست
«بزرگان و بازارگانان شهر   ز داد تو باید که یابند بهر
«ز نیکی فرومایه را دور دار   به بیدادگر مرد مگذار کار
«همان گوش‌ودل‌سوی‌درویش دار   غم کار او چون غم خویش دار
«بارزانیان گنج بسته مدار   ببخشای بر مرد پرهیزکار
«مبادت فراموش گفتار من   وگر دور مانی ز دیدار من
«همیشه خرد پاسبان تو باد   همه نیکوی در گمان تو باد
«چو من بگذرم زین‌جهان‌فراخ   بر آورد باید یکی خوب کاخ
«بجائی کز او دور باشد گذر   نپرد بر او کرکس تیز پر
«بکافور تن را توانگر کنید   زمشك از بر تارك افسر کنید
«زهر جامهٔ پاك زربفت پنج   بیارید ناکاردیده ز گنج
«بپوشید بر ما برسم کیان   برآئین پاکان ساسانیان

«گلاب و می وزعفران جام بیست   زمشک و زکافور وعنبر دویست
«نهاده زدست چپ و دست راست   ز فرمان فزونی نباید نه کاست
«زخون کرد باید تهیگاه خشک   بدو اندر آکنده کافور و مشک
«ز فرزند و از دودهٔ ارجمند   کسی کش زمرگ من آید گزند
«بیاساید ازبزم و شادی دو ماه   که این باشد آئین پس ازمرگ شاه
«سزاگر هر آنکو بود پارسا   بگرید بدین نامهٔ پادشا»
فراوان بران عهدهر کس گریست   پس ازعهد یکسال کسری بزیست[1]
برفت و بماند اینسخن یادگار   تو از یادگار وی این یاد دار

۱ - فصل مربوط بخواب دیدن انوشروان در سال آخر شاهنشاهی خود که در نسخ چاپی شاهنامه هست درهیچ نسخهٔ معتبری دیده نشد .

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

پادشاهی هرمز چهارم و خسرو دوم

چوبینه نامه



بخندید تمّوز با سرخ سیب
همیکرد با بار و برگش عتیب
که «آن دستهٔ گل بوقت بهار
بمستی همیداشتی در کنار
«همی باد شرم آمدازرنگ اوی
همی بوی نازآمد از چنگ اوی
«چکردی؟ که بودت خریدار آن؟
کجا یافتی تیز بازار آن؟
«زبرجدت بر گشت وپشتت بنفش
سرت برتر از کاویانی درفش
«عقیق وزبرجد که دادت بهم؟
ز بارگران شاخ تو هم بخم
«همانا که گل‌را بها خواستی؟
بدان رنگ رخ را بیاراستی
«همه رنگ شرم آیداز گردنت
همی مشک بوید ز پیراهنت
«مگر جامه از مشتری بستدی
بلولو بر از خون رقم برزدی
«به پیرایهٔ سبز و سرخ و سپید
مرا کردی ازبرگ گل ناامید»
بهارا نگارا کجا رفتهٔ
که آرایش باغ بنهفتهٔ
همی مهرگان بوید از باد نو
بجام می اندر کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستایمت
چو دیهیم هرمز بیارایمت
که امروز تیز است بازار من
به بینی پس از مرگ آثار من

پادشاهی هرمزد چهارم

یکی پیر بد مرزبان در هری
پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیدهٔ نام او بود ماخ
سخندان‌و بابرگ وبابرزوشاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد
ز هرمز که بنشست برتخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه
چو بنشست بر نامور پیشگاه
برآشفت و خوی بدآورد پیش
بیکسو شد از راه‌آئین و کیش
هرآنکس که نزد پدرش‌ارجمند
بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه
بدینگونه شد رای وآئین شاه
نماند آنزمان بر درش موبدان
چه ار رهنمایان چه از بخردان
ز خوی بد آید همه بدتری
نگر تا سوی خوی بد ننگری

پسر بد مر اورا گرامی یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
مر اورا پدر کرده پرویز نام   کهش خواندی خسرو خویش کام
نبودی جدا یکزمان از پدر   پدر نیز نشکیفتی از پسر
چو ده ساله شد پادشاهیش راست   زهر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد براه هری ساوه شاه   ابا کوس و پیلان و گنج وسپاه
وزان روی قیصر بیامد ز روم   ز لشکر بزیر اندر آورد بوم
سپاهی بیامد ز راه خزر   کزیشان سیه شد همه بوم و بر
ز دشت سواران نیزه گزار   سپاهی بیامد فزون از شمار
زتاراج ویران شد آن بوم ورست   که هرمز همی باز ایشان بجست
چو تاریك شد روزگار بهی   از ایشان بهرمز رسید آگهی
پشیمان شد از کشتن موبدان   ز درگاه کم گشتن بخردان
بموبد چنین گفت پس شهریار   که «قیصر نجوید زما کارزار
«کنون شهرهائی که بگرفت شاه   سپارم بدو باز گردد براه»
فرستادهٔ رفت گرد و دبیر   خردمند و گویا و دانای پیر
بقیصر چنین گفت «کز روم شهر   نخواهم ترا باز زان بوم بهر
«تو هم پای در مرز ایران منه   چو خواهی که مه باشی و روز به»
ز ره باز گشت آنزمان شاه روم   نیازرد خاك اندران مرز و بوم
چو قیصر برفت آنزمان شهریار   گرفت از خزر نیز درپیش کار
سپاهی از ایرانیان برگزید   که از گردشان روز شد ناپدید
فرستادشان سوی مرز خزر   که آتش زنند اندران بوم و بر
سپهدارشان پیش خراد بود   که بافر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه   سپاه خزر برگرفتند راه
از ایشان فراوان بکشتند نیز   گرفتند ازان وزم بسیار چیز
عرب چون شنیدند بسته شدند   برفتند ازان جایگه کامدند
بجز کینهٔ ساوه شاهش نماند   خرد را باندیشه اندر نشاند

داستان بهرام چوبینه

یکی بنده بد شاه را شادکام   خردمند و بیدار و نستوه نام

بشاه جهان گفت «انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
«پدرم آن خردمند مهران ستاد   به پیری بسی چیز دارد بیاد
«بکنجی نشسته است بازندواست   از امید گیتی شده سیر و سست
«بدین روزگاران بر او شدم   یکی روز و یکشب بر او بدم
«همیگفتیم اورا من ازساوه شاه   ز پیلان جنگی و چندان سپاه
«چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر پرسدم باز گویم نهان»
شهنشاه فرمود تا در زمان   بشد نزد او نام داری دوان
تن پیر ازآن کاخ برداشتند   بمهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن   دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد   که«ازروزگاران چه داری بیاد؟»
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر   که «ای شاه گوینده و یادگیر
«بدانگه کجا مادرت را ز چین   فرستاد خاقان بایران زمین
«بپرسش گرفت اختر دخترش   که تا چون بود گردش اخترش
«ستاره شمر گفت جز نیکوی   نه بینی و جز راستی نشنوی
«ازاین دخت و از شاه ایرانیان   یکی کودک آید چوشیر ژیان
«سیه چشم و پرخشم و نابردبار   پدر بگذرد او بود شهریار
«ازآن پس یکی شاه خیزد سترگ   زترکان بیارد سپاهی بزرگ
«بسازد که ایران و شهر یمن   سراسر بگیرد بدان انجمن
«ازو شاه ایران شود دردمند   بترسد زپیروز بخت بلند
«یکی کهتری باشدش دوردست   سواری سرافرازو خسروپرست
«ببالا دراز و باندام خشک   بگردسرش جعدومویش چومشک
«زبان آور و جلدو بینی بزرگ   سیه چرده و تند گوی و سترگ
«جهانجوی چوبینه دارد لقب   هم از پهلوانانش باشد نسب
«چنین مرد چاکر باندک سپاه   زجائی بیاید بنزدیک شاه
«مراین ترکرا ناگهان بشکنند   همه لشکرش را بهم برزنند
«کنون آنچه دیدم بگفتم همه   به پیش تو ای شهریار رمه
«ازاین کشور این مردرا بازجوی   بپوینده شاید که گوئی بپوی»
یکی مهتری نامبردار بود   که برآخر اسب سالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام اوی   همه شادی شاه بد کام اوی

خواستن هرمز بهرام‌چوبینه‌را برای جنگ باساوه‌شاه

بیامد بر شاه و گفت این نشان | که‌داد این‌ستوده بگردنکشان
ز بهرام بهرام پور گشسپ | سواری سرافراز و پیچنده‌اسب
هیونی تکاور برافکنده شاه | به بهرام تا سر نخارد براه
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه | بفرمود تا بار دادند شاه
نشانهای مهران ستاد اندروی | بدیدو بخندیدو شد تازه روی
سخنهای ایران برو کرد یاد | همان نیز گفتار مهران ستاد
بپرسیداز آن‌پس که «باساوه‌شاه | کنم آشتی یا فرستم سپاه؟»
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی | که «باساوه‌شاه آشتی‌نیست روی
«گراوجنگ‌را خواهد آراستن | هزیمت بود آشتی خواستن
«و دیگر که بدخواه گردد دلیر | چو بیند که کام تو آرد بزیر
«که رزم چون بزم پیش آوری | بفرمان بری ماند این داوری
«چه گفت آن گرانمایهٔ نیك رای | که بیداد را نیست باداد پای
«چو نیرو ببازوی خویش آوریم | هنر هرچه داریم پیش آوریم
«چه گوید بدین‌دشمن عیب‌جوی | چو بی‌جنگ تابی زبدخواه روی
«چو بر دشمنان تیرباران کنیم | کمان را چو ابر بهاران کنیم
«بکوشیم تا گردش آسمان | چه پیش آوردمان زسود وزیان»
شهنشاه ایران از آن شاد گشت | زتیمار آن لشکر آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش | بابر اندر آورد جنگی سرش
نبشتند نام ده و دو هزار | زره دارو بر گستوان‌ور سوار
چهل سالگان را نبشتند نام | درم بر کم‌وبیش ازین‌بد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود | که درجنگ جستن ورا نام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود | کجا سینهٔ او پر از کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد | که پیش صف اندر بروز نبرد
بگرداند اسب و بگوید نژاد | کند بردل جنگیان جنگ باد
بپشت سپه بود بندا گشسپ | کز آتش نه‌بر گاشتی روی‌اسب
یکی مرد بد نامش‌ایزد گشسپ | کجا دمّ شیران گرفتی زاسب
بفرمود تا گوش دارد بنه | کند راست با میسره میمنه
چنین گفت بهرام را شهریار | که «ازهر دری دیدهٔ کارزار
«شنیدی که باتامور ساوه شاه | چه مایه سلیحست و گنج و سپاه

«هم ازچنگ ترکان او روز کین / بآورد که بر بارزد زمین
«گزیدی زلشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان‌ور سوار
«بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون باشد این کار کرد
«بجای جوانان شمشیر زن / چهل سالگان خواستی انجمن؟»
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که «ای شاه نیك‌اختر راستگوی
«شنیدستی آن داستان مهان / که از پیش بودند شاه جهان
«که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار باز کمتر بود
«برین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا
«که کاوس کی را بهاماوران / ببستند با لشکری بیکران
«گزین کرد رستم ده‌ودوهزار / ز شایسته مردان خنجر گزار
«همان نیز گودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
«بکین سیاوش ده و ده هزار / بیاورد برگستوان‌ور سوار
«ازاین مایه گرلشکر افزون بود / زمردی و از رای بیرون بود
«سپهبد که لشکر فزون زین شمار / بجنگ آورد پیچد ازکارزار
«دگر آنکه گفتیکه چل‌ساله‌مرد / ز برنا فزونتر نجوید نبرد
«چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
«بیاد آیدش مهر نان و نمك / برو گشته باشد فراوان فلك
«زگفتار بدگوی وازنام وننگ / هراسان بود سرنپیچد زجنگ
«زبهر زن و زاده و دوده را / نه پیچد روان مرد فرسوده را
«جوان چیز بیند پذیرد فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
«ندارد زن و زاده و کشت‌وورز / بچیزی نداند ز ناارز ارز
«چو بی آزمایش نیابد خرد / سر مایهٔ کارها ننگرد
«گرایدونکه پیروز گردد بجنگ / شود شادو خندان و سازد درنگ
«وگر هیچ پیروز شد بر تنش / نبیند جز از پشت او دشمنش»
چو بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه‌شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و زایوان بهامون گذار
بیاورد پس شهریار آن درفش / که پیکرش بود اژدهای بنفش
که درپیش رستم بدی روزجنگ / سبك‌شاه‌ایران گرفت آن بچنگ
به بهرام گفت «آنکه شاهان‌من / همی خواندندش سر انجمن

«که بد نام او رستم پهلوان جهان گیرو پیروزو روشن‌روان
«درفش وی‌است اینکه داری بدست که پیروز بادی و خسرو پرست
«گمانم که تو رستم دیگری بمردی و گردی و فرمانبری»
براو آفرین کرد پس پهلوان که‌پیروز گر باش‌و روشن روان

لشکربردن بهرام بجنگ ساوه‌شاه

سپیده چو از کوه برزدش سر پدید آمد آن‌زرد رخشان سپر
بشد لشکر از کشور طیسفون سپهدار بهرام پیش اندرون
سپاه خردمند و گرد و دلیر سپهدار بیدار چون نره شیر
همی راند آباد چوبین سپاه سوی دامغان اندر آمد زراه
ازآن لشکرساوه و پیل و گنج همی بود ازاندیشه هرمز برنج
شب تیره چون سرزد ازچرخ‌ماه بخراد برزین چنین گفت شاه
که «برساز تاسوی دشمن روی بکوشی و از تاختن نغنوی»
بفرمود تا نامهٔ پندمند نبشتند نزدیك آن پر گزند
فرستاده را گفت «سوی هری همیرو چو پیدا شود لشکری
«چنان‌دان که بهرام‌جنگ آوراست مپندار کان لشکری دیگر است
«بگویش که من با نوید و خرام بگسترد خواهم یکی خوب دام
«نباید که پیدا شود راز تو وگر بشنود نام و آواز تو
«من اورا بدامت فراز آورم سخنهای چرب و دراز آورم»

حیلهٔ هرمزدربارهٔ ساوه شاه

برآراست خراد برزین براه بیامد برآن سو که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت سخنها کجا داشت اندر نهفت
وزان جایگه شد سوی ساوه شاه بجائی که بد پیل‌و گنج‌و سپاه
ورا دید بستودو بردش نماز شنیده همیگفت با او براز
بیفزود پیغامش از هر دری بدان تا شود لشکر اندرهری
چو آمد بدشت هری نامدار سراپرده زد برلب جویبار
طلایه چودید آن دلاور سپاه بیامد دمان تا در ساوه شاه
سخنها چوبشنید ازاو ساوه شاه پراندیشه شد مرد جوینده راه
زخیمه فرستاده را باز خواند بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت «ای ریمن پر فریب مگر کز فرازی ندیدی نشیب
«برفتی زدرگاه آن خوار شاه بدان تا مرا دام سازی براه»
چنین گفت خراد برزین بشاه که «پیش سپاه تو اندك سپاه

«گر آید بزشتی گمانی مبر | که این مرزبانی بود بر گذر
«و گر زینهاری یکی نامجوی | ز کشور سوی شاه بنهاد روی»
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه | بدو گفت «مانا که اینست راه»
چوخراد برزین سوی خیمه رفت | بر آمد شب تیره از کوه تفت
بسیچیده بر ساخت راه گریز | بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره‌تر گشت شاه | بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان | بیامد خردمند مرد جوان
بپرسید و گفت «از کجا راندهٔ | کنون ایستاده چرا ماندهٔ ؟
«شنیدم که از پارس بگریختی | که آزرده گشتی وخون ریختی»
چنین گفت بهرام «کاین خود مباد | که باشاه ایران کنم رزم یاد
«من ایدر برزم آمدم با سپاه | ز بغداد رفتم بفرمان شاه»
چو بشنید فغفور بر گشت زود | به پیش پدرشد بگفت آنچه بود
شنید این سخن شاه شد بد گمان | فرستاده را جست هم درزمان
یکی گفت «خرادبرزین گریخت | همی ز آمدن خون مژگان بریخت»
چنین گفت پس باپسر ساوه شاه | که «این بد گمان مردچون یافت راه؟
«شب تیره و لشکر بیشمار | طلایه چرا شد چنین خوار کار؟»

پیغام دادن وگرفتن ساوه شاه وبهرام چوبینه

ازآن پس فرستاد مردی کهن | بنزدیك بهرام چیره سخن
بدو گفت «رو پارسی را بگوی | که ایدر بخیره مریز آبروی
«اگر کوه پیش من آید براه | بپای اندر آرم به پیل و سپاه
«چرا آمدستی برین رزمگاه ؟ | زما آرزو هرچه باید بخواه»
بدو گفت بهرام او را بگوی | «اگر دادجوئی بهانه مجوی
«گرایدون که با شهریار جهان | همی آشتی جوئی اندر نهان
«ترا اندرین مرز مهمان کنم | بچیزی که خواهی تو پیمان کنم
«ورایدون که ایدر بجنگ آمدی | بدریا بجنگ نهنگ آمدی
«چنان بازگردی زدشت هری | که برتو بگریند هرمهتری»
چو بشنید گفتارهای درشت | فرستادهٔ شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید وشنید | سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند | سرافراز پیلان بهامون برند
بدان جای تنگش صفی بر کشید | هوا نیلگون شد زمین ناپدید

پس اندر غمی شد دل ساوه شاه   که تنگ آمدش جایگاه سپاه
دگر باره گردی زبان آوری   فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیك بهرام و گفت   که «بخت سپهری ترا نیست جفت
«همی نشنوی چند پند و سخن   خرد یاد کن چشم دل باز کن
«دو تن یافتستی که اندر جهان   چو ایشان نبود از نژاد مهان
«یکی من که شاهم جهان را بداد   دگر پور پرموده فرخ نژاد
«سپاهم فزونتر ز برگ درخت   اگر بشمرد مردم نیکبخت
«همه شهریاران مرا کهترند   اگر کهتری را خود اندر خورند
« ترا بر تن خویشتن مهر نیست   وگر هست مهر ترا چهر نیست
« بپرهیز ازین جنگ پیش من آی   نمانم که مانی زمانی بپای
«چو کشته شود شاه ایران بجنگ   مرا آید آن تاج و تختش بچنگ
« سپارم بتو تاج و تخت ورا   همان افسر و گنج و رخت ورا
« وزانجایگه من شوم سوی روم   ترا مانم این لشکر و گنج و بوم
«از آن گفتم این کم پسند آمدی   بدین کارها فرهمند آمدی
« زما این نه گفتار آرایش است   مرا بر تو بر جای بخشایش است»
فرستاده گفت و سپهبد شنید   بپاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که «ای بدنشان   میان بزرگان و گردنکشان
« جهاندار بیسود و بسیار گوی   نماندش نزد کسی آبروی
« کسی را که آید زمانش بسر   ز مردی بگفتار جوید هنر
« یکی آنکه گفتی کشم شاه را   سپارم بتو کشور و گاه را
« یکی داستان زد برین مرد مه   که درویش را چون بتابی زده
« بگوید که من مهتر ده بدم   همه بنده بودند و من مه بدم
« برین کارها برنیاید دو روز   که بفروزد ازچرخ گیتی فروز
« که بر نیزه برسرت ای بدنهان   فرستم بنزدیك شاه جهان
« دگر آنکه گفتی فزون ازشمار   مرا تاج و تختست و پیل وسوار
« همین داستان زد یکی نامدار   که پیچان شد اندرصف کارزار
« که چندان کند سگ بتیزی شتاب   که ازکام او دور تر ماند آب
« دگر گفته بودی پسندیدمت   باسپهبدی نیز بگزیدمت
« پسندیده‌ام تا بلند آمدم   جهاندار خودرا پسند آمدم

«زمان داده‌ام شاه را تا بروز	چو پیدا شود فر گیتی فروز
«بریده سرت را بایران سپاه	ببینند بر نیزه در پیش شاه.»
شدند از دو رویه سپه باز جای	طلایه بیامد ز پرده سرای
چو بهرام تنها به خیمه بماند	فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه	بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
چو بهرام در خیمه تنها بخفت	همه شب همی بود باجنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر	که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی	برو راه بیکار بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار	پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد	سر پرهنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم بود جفت	بپوشید و آن خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه	بیامد که بگریخت از ساوه شاه
همیگفت ازان چاره اندر گریز	وزان لشکر گشن و آن رستخیز
که«کس در جهان زان فزونتر سپاه	نبیند که هستند با ساوه شاه
«مده جان ایرانیان را بباد	نگه کن بدین نامداران داد»
چنین داد پاسخ که «ازشهر تو	ز مردی نیامد جز این بهر تو
«که ماهی فروشند یکسر همه	بتموز تا روزگار دمه
«ترا پیشه دام است بر آبگیر	نه مرد سنانی نه گوپال و تیر»
چو برزد سر از چشمهٔ شیر شید	جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای روئین و برشد خروش	زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپه را بیاراست خود برنشست	یکی گرز پرخاش دیده بدست
دبیر بزرگ جهاندار شاه	بیامد بر پهلوان سپاه
چنین گفت «اینرا خود اندازه نیست	گزاف زمانه چنین تازه نیست
«زلشکر نگه کن خود از رزمگاه	که موی سپیدیم و گاو سیاه
«نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه	ز بس تیغ داران توران گروه»
یکی برخروشید بهرام سخت	ورا گفت «ای بیدل شوربخت
«ترا از دواتست و قرطاس بر	زلشکر که گفتت که مردم شمر؟»
خروشان از آنجایگه برنشست	یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چنین گفت با مهتران ساوه شاه	بیارید پیلان بـه پیش سپاه

جنگ ساوه شاه بابهرام و کشته شدنش

« بانبوه لشکر بجنگ آورید برایشان جهان تاروتنگ آورید»
چو بهرام یل پیل و لشکر بدید غمی گشت و تیغ ازمیان بر کشید
ازان پس چنین گفت با مهتران که « ای نامداران کندآوران
« کمانهای چاچی بزه برنهید همه یکسره ترک برسر نهید
« خدنگی که پیکانش یازد بخون سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
« گشائیدو پس گرزها بر کشید بجنگ اندر آئید و دشمن کشید»
سپهبد کمان را بزه برنهاد یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت کمانرا چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر زخون شد درودشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت بر گاشتند بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید همه لشکر خویش را بسپرید
سپه برهم افتاد و چندی بمرد همان بخت بد کامگاری شمرد
تلی بود خرم یکی جایگاه پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی نشسته برو ساوهٔ رزمجوی
سپه دید چون کوه آهن دوان همه سر پر از گرد وتیره روان
پس پشتشان ژنده پیلان مست همی کوفتند آن سپه را بدست
پر ازآب شد دیدهٔ ساوه شاه بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند همیتاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست کمندی ببازو و گرزی بدست
بلشکر چنین گفت و باسر کشان « زبخت بدآمد بر ایشان نشان
«بر ایشان یکی تیر باران کنید بکوشید و کار سواران کنید»
بر آن تل بر آمد کجا ساوه شاه همی بود با تخت و زرین کلاه
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست بشاخ گوزنان برآورد» شست
چوآورد سوفار نزدیك گوش ز چاچی کمانش برآمد خروش
چو بگذشت پیکان برانگشت او گذر کرد بر مهرهٔ پشت او[1]

۱ - چهاربیت اخیر عیناًدرجنگ رستم و اشکبوس نیزهست ولیکن چون درهمهٔ نسخ معتبر دیده میشود چارهٔ جز نقل آن نداشتیم .

سر ساوه آمد بخاک اندرون	بزیر اندرش خاک شد جوی خون
چو بهرام پهلو رسید اندروی	کشیدش بران خاک غلطان بروی
بریدآن سر شاهوار از تنش	بخونش بیالود پیراهنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه	فکنده تنش بود پرخون براه
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه	فراوان بمرد اندران تنگ راه
چه زیر پی پیل کشته تباه	چه سرها بریده بآوردگاه
شب تیره چون زلف را تاب داد	همان تاب او چشم‌را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس	برآسود گیتی ز آوای کوس
سپهبد بیامد فرستاد کس	بنزدیک یاران فریاد رس
که تاهر که شد کشته‌ازمهتران	بزرگان ترکان و جنگی‌سران
سرانشان ببرند یکسر ز تن	کسی را که بد مهتر انجمن
اسیران و سرها همه گرد کرد	ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند	ز هر در فراوان سخنها براند
ازان نامور لشکر بیشمار	وزان جنبش و گردش روزگار
وزان کوشش و جنگ ایرانیان	که نگشاد روزی سواری میان
چوآن نامه بنوشت نزدیک شاه	گزین کرد گوینده مردی براه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد	درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین	چنان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند	ازان جایگه سوی ایران برند
وزین روی ترکان گریزان همه	برفتند بی اسب و ساز و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین	سواران ترک و سواران چین
چوآمد بپرموده زین آگهی	بینداخت از سر کلاه مهی
شنید این‌ورخسارگان کردزرد	بدرد دل آهنگ آورد کرد
چو پرموده لشکر بهامون کشید	بنزدیکی رود جیحون کشید
بدان تا بکین سرافراز شاه	کند روز بهرام چون شب سیاه
دژی داشت پرموده آوازه نام	کزان دژ بدی ایمن و شادکام
نهادآنچه بودش بدژ در درم	ز دینارو از گوهران بیش‌و کم
بجیحون گذر کرد خود باسپاه	بیامد گرازان سوی رزمگاه
دولشکرچوتنگ اندرآمدبجنگ	بره بر نکردند جائی درنگ

میان دولشکر دو فرسنگ بود که پهنای آن ازدر جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت بدیدار گردان پرموده تفت
نگه کرد پرموده او را بدید ز هامون یکی تند بالا گزید
سپه دید پرموده چندانکه دشت زدیدار ایشان همه خیره گشت
ورا دید دربیش آن لشکرش بگردون برآورده جنگی سرش
غمی گشت و بالشکر خویش گفت که «این پیشرو راهژبراست جفت
«سپهدار گردنکش و خشمناك همان شیر پیشش همان مردوخاك
«چوشب تیره گرددشبیخون کنیم زدل ترس واندیشه بیرون کنیم»
بدانگه که بهرام شد جنگجوی ازایران سوی ترك بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را که «در چار شنبه مزن گام را
«اگر زین بپیچی گزند آیدت همه کار نا سودمند آیدت»
یکی باغ بد در میان سپاه ازاین روی وآن روی آورد گاه
بشد چارشنبه هم از بامداد بدین باغ تاباشد آن روز شاد
بیامد بدان باغ و می در کشید چوپاسی زتیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت که «او بامی و باغ وجامست جفت»
سپهدار از آن جنگیان ششهزار زلشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ بگیرند گردنکشان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان زرای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت ای سرفراز بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسپ نشستند با جنگجویان بر اسپ
بدان رخنهٔ باغ بیرون شدند که دانست کان سرکشان چون شدند
همیتاخت بهرام خشتی بدست چنان چون بود مردم نیم مست
نرستند جز اندك ازدست اوی بخون بود یازان سر مست اوی
بر آمد چکاچاك زخم سران چو پولاد با پتك آهنگران
ازآن باغ تاجای پرموده شاه تن بیسران بد فکنده براه
چودرشب خروش آمدازدیده گاه بجستند ترکان ازآن رزمگاه
بتاریکی اندر دهاده بخاست ز دست چپ لشکرو دست راست
یکی مر دگررا ندانست باز شب تیره و نیزهای دراز
بخنجر همی آتش افروختند هوا با زمینش همی سوختند

شبیخون زدن پرموده بر بهرام

ز ترکان جنگی فراوان نماند　　زخون سنگها جز بمرجان نماند
سپهدار ایران بترکان رسید　　خروشی چوشیر ژیان بر کشید
بپرموده گفت «ای گریزنده‌مرد　　تو گرد دلیران جنگی مگرد
«نه مرد نبردی توخود کودکی　　روا باشد ار شیر مادر مکی»
بدو شاه گفت «ای گراینده شیر　　بخون ریختن چند باشی‌دلیر؟
«زخون سران سیر شد روزجنگ　　بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
«نخواهی‌شد ازخون‌مردان‌توسیر؟　　بر آنم که هستی تو درنده شیر
«بریدی سر ساوه‌شاه آنکه مهر　　برو داشت تا بود گردان سپهر
«سپاهی بر آن گونه کردی تباه　　که‌بخشایش آرد بر آن‌هوروماه
«از آن شاه جنگی منم یادگار　　مرا همچنان‌دان که کشتی بزار
«گریزانم و تو پس اندر دمان　　نیابی مرا تا بیاید زمان
«اگر باز گردم سلاحی بچنگ　　اگرمن شوم کشته گر تو بجنگ
«مکن تیز مغزی و آتش سری　　نه زین سان بود مهترو لشکری

آماده شدن پرموده برای تسلیم‌شدن بهرمز و حصاری شدنش

«من‌اکنون‌شوم‌پیش‌خرگاه‌خویش　　اگر بازجویم سر راه خویش
«نویسم یکی نامه زی شهریار　　بدان سان که باید بدین‌روز کار
«گرایدون که او درپذیرد مرا　　ازین تاختن پس گزیرد ترا
«من‌آن بارگه را یکی بنده‌ام　　دل ازمهتری پاك بر کنده‌ام»
چو بشنید بهرام ازو بازگشت　　که‌بدساز دشمن‌خوش‌آواز گشت
یکی نامه بنوشت زی شهریار　　ز پرموده و لشکر بیشمار
بگفت آنکه «مارا چه‌آمد بروی　　زترکان واین شاه پرخاشجوی»
وزان روی خاقان در دژ ببست　　بانبوه اندیشگان در نشست
بگشتند گرد دژ اندر بسی　　ندانست سامان جنگش کسی
ببد بر در دژ بدین‌سان سه‌روز　　چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد پرموده را　　مر آن مهتر کشور و دوده را
که «ای‌مهتروشاه ترکان وچین　　زگیتی‌چرا کردی این‌دژ گزین؟
«کجا آن‌جهان جستن‌ساوه‌شاه؟　　کجا آن‌همه گنج و آن‌دستگاه؟
«همه شهر ترکان ترا بس نبود　　چوباب تو اندر جهان کس نبود
«نشینی کنون‌دردژی چون‌زنان　　پر ازخون دل ودست برسر زنان
«در باره بگشای‌و زنهار خواه　　بر شاه گیتی مرا یار خواه»

بیامد فرستاده گفت این پیام چو بشنید ازو مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که «اورا بگوی که راز جهان تا توانی مجوی
«به پیروزی اندر تو تیزی مکن اگر تو نوی هست گیتی کهن
«نداند کسی راز گردان سپهر نه هرگز نماید بما پاك چهر
«زمهتر نه‌خوب است کردن فسوس مرا هم سپه‌بود وهم بوق و کوس
«دروغ آزمایست چرخ بلند تو دل را بگستاخی اندر مبند
«هنر زیر افسوس پنهان شود همان دشمن از دور خندان شود
«گر آیم همان پیش تو ناگهان بترسم که برمن سر آری زمان
«اگر خواهم از شاه تو زینهار چو تنگی بروی آیدم نیست عار
«یکی بنده‌ای من یکی شهریار بر بنده من کی شوم زاروخوار
«اگر لشکرو گنج‌وشاهی تراست برین نامور بوم کامت رواست»
فرستاده آمد بگفت این پیام ز پیغام بهرام شد شادکام
نبشتند پس نامهٔ سودمند بنزدیك پیروز شاه بلند
که «خاقان‌چین زینهاری‌شداست زبهرام جنگی حصاری شداست
«یکی مهرو منشور باید همی بدین مژده بر سور باید همی
«شهنشاه باید که بخشد بروی چو یکباره‌زودورشد رنگ‌وبوی»
چو نامه بیامد بنزدیك شاه بابر اندر آورد فرخ کلاه
بفرمود پس تا بیامد دبیر نبشته ازو نامهٔ برحریر
که «پرموده خاقان چویارمنست بهر مرز در زینهار منست
«برین‌مهر ومنشوریزدان گواست که ما بندگانیم‌و او پادشاست»
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت پر از آرزو نامهٔ چون بهشت
بدو گفت «پرموده را با سپاه کسی کن بخوبی بدین بارگاه
«غنیمت که از لشکرش یافتی بدان بندگی تیز بشتافتی
«بدرگه‌فرست آنکه‌اندرخوراست تراکردگار جهان یاوراست
«ازایرانیان هر که نزدیك تست که کردی بدل راستی‌شان‌درست
«بدین نامه در نام ایشان ببر ز رنجی که بردند یابند بر
«سپاه ترا مرزبانی دهم ترا افسر و پهلوانی دهم»
چو نامه بیامد بر پهلوان دل نامور پهلوان شد جوان
همان نامور نامهٔ زینهار که پرموده را آمد ازشهریار

زینهاردادن‌هرمز پرموده را وتسلیم شدن او

بدان دژ فرستاد نزدیك اوی درخشنده شد جان تاریك اوی
فرود آمد از بارهٔ نامدار بسی آفرین کرد بر شهریار
همه خواسته هرچه بد درحصار بهرام بسپرد و برساخت کار
فرود آمد از دژ سرافراز مرد باسب اندر آمد سپهبد چو گرد

رفتار ناستودهٔ بهرام با پرموده

همیرفت بالشکر از دژ براه نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام ننگ آمدش اگرچند شاهی بچنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده ز راه بیاورد پویان بپیش سپاه
همی گفت پرموده اورا که «من سرافراز بودم بهر انجمن
«کنون بی‌منش زینهاری شدم ز اوج بلندی بخواری شدم
«کنون یافتم نامهٔ زینهار همی رفت خواهم بر شهریار»
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم ز گفتار پرموده آمد بخشم
به تیزیش یك تازیانه بزد بدان سان که از گوهر بد سزد
ببستند هم درزمان پای اوی یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خراد برزین چنان دید گفت که «این پهلوان راخرد نیست جفت»
بیامد بنزد دبیر بزرگ بدو گفت «کاین پهلوان سترگ
«مگرخود بدل درندارد خرد ازین پس کسی را بکس نشمرد
«ببایدش گفتن کزین چاره نیست ورا بدتر ازخشم پتیاره نیست»
بنزدیك بهرام رفت آن دو مرد زبانها پراز پند و رخ لاجورد
بگفتند «کاین رنج دادی بباد سر نامور پر ز آتش مباد»
بدانست بهرام کان بود زشت بآب اندر افکنده شد خشك خشت

پشیمانی بهر

پشیمان شد و بند ازو برگرفت ز کردار خود دست برسر گرفت
هم اندر زمان شد بنزدیك اوی که روشن کند جان تاریك اوی
بهنگام پدرود کردنش گفت که «آزارداری زمن درنهفت؟»
بدو گفت خاقان که «مارا گله ز بختست و کردم بیزدان یله
«نه من زان شمارم که ازهر کسی سخنها همی راند خواهم بسی
«اگر شهریار تو زین آگهی نیابد نزیبد برو بر مهی
«مرا بند گردون گردنده کرد نگویم که بامن بد این بنده کرد»
ز گفتار او گشت بهرام زرد بپیچید وخشم ازدلیری بخورد
چنین داد پاسخ که «آمد نشان ز گفتار آن نامور سرکشان

«که تخم بدی تا توانی مکار   چو کاری ترا بر دهد روزگار
«ز گیتی ترا نیکوی خواستم   چرا من بتو دل بیاراستم ؟
«همی نامه کردم بشاه جهان   همان عیب تو داشتم درنهان»
بدو گفت خاقان که «آن بد گذشت   گذشته سخنها همه باد گشت
«ولیکن چو در جنگ خواری بود   که آشتی بردباری بود
«ترا خشم با آشتی گر یکیست   خرد بیگمان نزد تو اندکیست
«سخن گر نیفزائی اکنون رواست   که آن بد که شد گشت با خاک راست
«بیزدان که با تو مرا کینه نیست   چه این کینه و درد دیرینه نیست
«همی از شهنشاه ترسانیم   سزا زو بود رنج و آسانیم
«ز گردنکشان او همال من است   نه چون بنده او بدسگال من است
«بجان و سر شاه ایران سپاه   کز ایدر کنون باز گردی براه
«بپاسخ نیفزائی و بد خوی   نگوئی سخن نیز تا نشنوی»
چو بشنید بهرام ازو گشت باز   بلشکر که آمد سر جنگ ساز
سپهدار با موبد موبدان   بخشم آن زمان گفت «کای بخردان
«هم اکنون ازایدر بدژ برشوید   بکوشید و با باد همبر شوید
«بدژ در ببینید تا خواسته   چه مایه بود گنج آراسته»
دبیران برفتند دل پر هراس   زشبگیر تا شب گذشته سه پاس
سیه شد بسی کاغذ از هر شمار   نبشته نشد هم بفرجام کار
بدژ در نبد راه از خواسته   گذشته برو سال و ناکاسته
ابا خواسته بود دو گوشوار   دو موزه پر از گوهر شاهوار
همان شوشهٔ زر برو بافته   بگوهر سر شوشه بر تافته
دو برد یمانی همه زر بفت   بسختند هریك بمن بود هفت
سپهبد ز کشّی و کندآوری   نبود آگه از جستن داوری

فرستادن بهرام غنایم جنگ را برای هرمز

دو برد یمانی بیکسو نهاد   دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بفرمود از آن پس بایزد گشسپ   که تا باسواران نشیند براسپ
زلشکر گزین کرد مردی هزار   که با او شود تا در شهریار
سواران برفتند و خاقان زپیش   همی راند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیك شاه   ابا گنج دیرینه و با سپاه
بپرسید و بنشاختش پیش خویش   غمی شد زجان بداندیش خویش

سزاوار او جایگه ساختند   یکی خرم ایوان بپرداختند
چو خاقان بپیش جهاندار شاه   نشست از بر خوان بدان بارگاه
بفرمود تا ساروان اشتران   بشهر اندر آرند پیش سران
از آورده صد گنج شد ساخته   دل شاه از آن کار پرداخته
بآئین گشسپ آن زمان شاه گفت   که بااو بدش آشکارو نهفت
که «چون بینی این کارچوبینه‌را؟   بمردی بپای آورد کینه را؟»
چنین گفت آئین گشسپ دبیر   که «ای‌شاه روشن‌دل ویادگیر
«سواری که دستانش چوبین بود   چنان‌دان که‌خود آتش آئین بود»
ز گفتار او شاه شد بدگمان   روانش پراندیشه شد یکزمان
هیونی بیامدهم آنگه سترگ   یکی نامه داد ازدبیر بزرگ
که «شاه جهان جاودان شادباد   همه‌کار او بخشش و داد باد
«چنان دان که برد یمانی‌دوبود   همان موزه از گوهر نابسود
«همان گوشوار سیاوخش رد   کزو یادگار است مارا خرد
«ازین‌چار دوپهلوان برگرفت   چواودید رنج این نباشدشگفت»
سخن گفت شاهك برین‌هم‌نشان   بر آشفت ازو شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت «چوبینه راه   همی‌گم کند سر برآرد بماه
«یکی آنکه خاقان چین را بزد   بر آن‌سان که از گوهر بدسزد
«دگر آنکه‌خود گوشوارش بکار   بیامد مگر شد یکی شهریار»

نوازش هرمز از پرموده

بگفت‌این‌و پرموده‌را پیش‌خواند   بدان نامور جایگاهش نشاند
نشسته بیازید و دستش گرفت   از آن ماند پرموده اندر شگفت
بدو گفت «سوگندها تازه کن   همه کار بر دیگر اندازه کن
«که‌چون باز گردی نپیچی‌زمن   نه از نامداران این انجمن»
بخوردند سوگندهای گران   بیزدان پاك و بخاك سران
که ازشاه خاقان نپیچد بدل   نباشد بکاری ورا دل گسل
یکی خلعت آراست پرمایه شاه   ز زرین وسیمین و اسب و کلاه
بنزدیك خاقان فرستاد شاه   دومنزل همی رفت با او براه
سه دیگر نپیمود راه دراز   درودش فرستادو شه گشت باز
یکی نامه بنوشت پس شهریار   ببهرام «کای دیو ناساز کار
«ره پهلوانان نسازی همی   سرت بآسمان بر فرازی همی

«ز فرمان من سر بپیچیدهٔ   دگرگونه کاری بسیچیدهٔ
«کنون خلعت آمد سزاوار تو   پسندیده و در خور کار تو»

پاداش‌دادن هرمزد بهرامرا به‌جامه و اسباب زنانه

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه   بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوك و پنبه دروی   نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شعر پیراهنی لاجورد   یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
فرستادهٔ بی منش برگزید   که آن خلعت بی‌بهارا سزید
بدو گفت «این نزد بهرام بر   بگو کای سبک مایهٔ بی گهر
«تو خاقان چین را ببندی همی   گزند بزرگان پسندی همی؟
«زتختی که هستی فرود آرمت   ازین پس بکس نیز نشمارمت»
چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبائی و خامشی برگزید
همیگفت «اینست پاداش من   چنین است ازینشاه پرخاش من
«از آن پس که باخوار مایه سپاه   به تیزی برفتم ز درگاه شاه
«همه دیده‌اند آنچه من کرده‌ام   غم ورنج وسختی که من برده‌ام

رنجش بهرام و سپاهیان از هرمز

«چوپاداش این رنج‌خواری بود   گر ازبخت ناسازگاری بود
«بیزدان بنالم زگردان سپهر   که ازمن‌چنین پاك ببرید مهر»
زدادار نیکی دهش یاد کرد   بپوشید پس‌جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوك دان سیاه   نهادو هرآنچش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان   از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیك اوی   پراندیشه بُد جان تاریك اوی
بماندند ازآن کار یکسر شگفت   دل هر کس اندیشهٔ برگرفت
چنین گفت پس پهلوان باسپاه   که «خلعت بدین‌سان فرستادشاه
«جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم   دل وجان بمهر وی آکنده‌ایم
«چه بینید بینندگان اندرین ؟   چگوئیم باشهریار زمین ؟»
بپاسخ گشادند یکسر زبان   که «ای نامور پرهنر پهلوان
«چو ارج تو اینست نزدیك شاه   سگانند بر بارگاهش سپاه
«نگرتاچه گفت آن سخنگوی پیر   پری‌چون دلش تنگ‌شد زاردشیر
«که بیزارم ازتاج وازتخت شاه   چو نیك‌و بد من ندارد نگاه
«کسی کو ترا نیست آزرمجوی   چه‌جوئی چه‌خواهی‌ازو آبروی؟»
چنین تا دوهفته برین برگذشت   سپهبد ز ایوان بیامد بدشت

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت | سزاوار می خوارهٔ نیك بخت
یکی گور دید اندران مرغزار | کزان خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همیراند بهرام نرم | برو بارگی‌را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه برجای نخجیرگاه | بپیش اندر آمد یکی تنگ راه
زتنگی چو گور ژیان برگذشت | بیامد بدو اندرون راه دشت
ازآن دشت بهرام چون بنگرید | یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی | همان گور پیش‌اندرون راهجوی
همیراند تاپیش آن کاخ اسب | پس پشت او بود ایزدگشسپ
عنان تکاور بدو داد و گفت | که «باتو همیشه خرد باد جفت»
پیاده بدهلیز کاخ اندرون | همیرفت بهرام بی رهنمون
یلان سینه آمد ازآن پس دوان | بنزدیك اسب جهان پهلوان
بدو گفت ایزد گشسپ دبیر | «بکاخ اندرون ران بر شیرگیر
«ببین تا کجا رفت سالار ما | سپهدار و آن نامبردار ما»
یلان سینه درکاخ بنهاد روی | دلی پر ز اندیشه سالار جوی

ملاقات بهرام بازن جادودر کاخ واغوای زن بهرام را بخود سری

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید | کزان سان بایران ندیدو شنید
بیکدست ایوان یکی طاق دید | ز دیده سر چرخ او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر | نشانده بهر پایهٔ در گهر
برآن تخت فرشی ز دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار | ببالای سرو و برخ چون بهار
بر تخت زرین یکی زیرگاه | نشسته بر او پهلوان سپاه
فراوان پرستنده برگرد تخت | بتان پریروی بیدار بخت
چوآن‌زن یلان‌سینه‌را دید گفت | پرستندهٔ را که «ای خوب جفت
«برو تیزو آن شیر دل‌را بگوی | که ایدر ترا آمدن نیست روی»
ازآن‌زن‌چوبرگشت‌بهرام گفت | که «تاج ترا مشتری باد جفت»
بدو گفت «پیروزگر باش» زن | «همیشه شکیبا دل‌و رای زن»
نهانی بگفتند بسیار چیز | جزآن هردوتن کس‌ندانست‌نیز
چوبهرام ازآن گلشن آمدبرون | تو گفتی همی بارد ازچشم خون
منش دیگرو گفت و پاسخ دگر | تو گفتی بگردون برآورد سر
بیامدهم اندر زمان نره گور | سپهبد پس اندر همیراند بور

چنین تا از آن بیشه آمد برون   همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد زنخجیر گاه   از آن کار نگشاد لب برسپاه
دگرروزچون سیمگون گشت راغ   پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین   که گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد   ز دیبای زربفت بالین نهاد
نشستی بیاراست شاهنشهی   نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ   بدانست کو شد دلیر وسترگ
چو نزدیك خراد برزین رسید   بگفت آنچه دانست و دید وشنید
چوخراد برزین شنید آن سخن   بدانست کان رنجها شد کهن
چنین گفت پس باگرامی دبیر   که«کاری چنین بردل آسان مگیر
«بباید گشادن در این کار لب   بر شاه باید شدن تیره شب
«که بهرام را دل پر از تاج گشت   همان تخت زیر اندرش عاج گشت»
وزین روی خراد برزین نهان   همیتاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت   همه رازها بر گشاد از نهفت
از آن تاجور ماند اندر شگفت   سخن هرچه بشنید دردل گرفت
سبك موبد موبدان را بخواند   بر آن جای خراد برزین نشاند
بدو گفت شاه «این چه شاید بدن؟   همه داستانها بباید زدن
«که دربیشه گوری بود رهنمای   میان بیابان بی بر سرای
«ابر تخت زرین زنی تاجدار   پرستندگان جمله باگوشوار
«بکردار خوابیست این داستان   که یاد آید از گفتهٔ باستان»
چنین گفت موبد بشاه جهان   که «آن گوردیوی بد اندر نهان
«همان کاخ جادوستانی شناس   بر آن تخت زن جادوی ناسپاس
«چو بر گشت ازو برمنش گشت ومست   چنان دان که هرگز نیاید بدست
«بدل داغ آن دو کدان تو بود   ره دیو جادو بر آن برفزود»
پشیمان شد از کردخود شهریار   وزان پنبه و جامهٔ پرنگار
برین برنیامد بسی روزگار   که آمد کس از پهلوان سوار
یکی سله از خنجر انباشته   بکایك سر تیغ برگاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه   همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند   بدان سلهٔ نابکار افکنند

فرستاد نزدیك بهرام باز ‌‌ نگفته سخن گشت پیدا ز راز
سر سله چون کرد بهرام باز ‌‌ بدید آن سر تیغهای دراز
بدو نیمه کرده نهاده بجای ‌‌ پراندیشه شد مردبر گشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند ‌‌ همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت «کاین هدیهٔ شهریار ‌‌ به بینیدو اینرا مدارید خوار

آزرده کردن بهرام لشکررا از هرمز و مخالفت خواهر بهرام با اندیشهٔ نا پسند او

«همی گوید این لشکر بی‌بها ‌‌ سر یکتن از من نیابد رها»
پراندیشه شد لشکر از کار شاه ‌‌ بگفتار آن پهلوان سپاه
که «یك روزمان هدیهٔ شهریار ‌‌ بود دوك با جامهٔ نابکار
«شکسته دگرباره خنجر بود ‌‌ ز زخم و ز دشنام بدتر بود
«چنین شاه بر گاه هرگز مباد ‌‌ نه آنکس که گیرد ازو نیز یاد»
سپهبد چو گفتار ایشان شنید ‌‌ دل لشکر ازتاجور خسته دید
چنین گفت پس پهلوان سپاه ‌‌ بدان لشکر تیز گم کرده راه
«چه‌سازیدو درمان اینکارچیست؟ ‌‌ نباید که بر ما بباید گریست
«هر آنکس که پوشید درداز پزشك ‌‌ زمژگان فروریخت خونین سرشك
«ز دانندگان گر بپوشیم راز ‌‌ شود کار آسان بما بر دراز
«شهنشاه را کارها ساخته است ‌‌ وزین کار بیرنج پرداخته است
«شما هر کسی چارهٔ جان کنید ‌‌ بدین خستگی تا چه درمان کنید
سپه را ز هر گونهٔ آزمود ‌‌ که در دل زلشکر ورا بیم بود
پس پردهٔ نامور پهلوان ‌‌ یکی خواهرش بود روشن‌روان
خردمند را گردیه نام بود ‌‌ پریرخ دلارام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید ‌‌ برآشفت و از کین دلش بردمید
بدان انجمن شد دل پرسخن ‌‌ زبان پر ز گفتارهای کهن
چنین گفت پس گردیه با سپاه ‌‌ که «ای نامداران جوینده راه
«چه بینید یکسر بکار اندرون ‌‌ بنیك و بد روزگار اندرون ؟»
همان خواهرش نیز بهرام را ‌‌ بگفت آن سرافراز خودکام را
«نه نیکوست این دانش‌ورای تو ‌‌ بکژی خرامد همی پای تو
«بسی بد که بیکار بد تخت شاه ‌‌ نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه
«جهان را بمردی نگهداشتند ‌‌ یکی چشم بر تخت نگماشتند
«نبودند یازان بتخت کیان ‌‌ همان بندگی را کمر برمیان

« ببستند و زیشان بهی خواستند   همه دل بفرمان بیاراستند
« نه بیگانه زیبای افسر بود   سزای بزرگی بگوهر بود
« کس از بندگان تخت شاهی نجست   و گر چند بودی نژادش درست
« ترا آرزو تخت شاهنشهی   چرا کرد ازانپس که بودی رهی؟
« شهنشاه گیتی ترا بر کشید   چنان کز ره نامداران سزید
« تو پاداش این نیکوئی بد کنی   چنان دان که بد با تن خود کنی
« مزن ای برادر تو این رای بد   کزین رای بد مرترا بد رسد
« اگر من زنم پند مردان دهم   به بسیار سال از برادر کهم »
همه انجمن ماند ازو در شگفت   سپهدار لب را بدندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی   جز از راه خوبی نجوید همی
یلان سینه گفت «ای گرانمایه زن   تو بر انجمن رای شاهان مزن
« چو هرمز چنین باشد اندر هنر   برادرت را شاه ایران شمر
« بتاج کئی گر نیازد همی   چرا خلعت از دوك سازد همی
« جهان پهلوانی بگیتی چنین   که از بیم تیغش بلرزد زمین
« بدو دوك و پنبه فرستد نثار   مبادا چنین بد گهر شهریار
« ز ناپاك زاده چه داری امید؟   که زنگی بشستن نگردد سپید»
بدو گردیه گفت « دیو سیاه   همی دام سازد شما را براه
« مکن بر تن و جان من برستم   همی از تو بینم همه باد و دم
« پدر مرزبان بود ما را بری   تو افکندی این جستن تخت پی
« چو بهرام را دل بجوش آوری   همه دوده را در خروش آوری
« شود رنج این تخمهٔ ما بباد   بگفتار تو کهتر بد نژاد
بگفت این و گریان سوی خانه شد   بدل با برادر چو بیگانه شد
همیگفت هر کس که «این پاك زن   سخنگوی و روشن دل و پاك تن
«تو گوئیکه گفتارش ازدفتر است   بدانش زجاماسپ نامی تر است»
چو بهرام را آن نیامد پسند   همی بود ازآواز خواهر نژند
دل تیره زاندیشهٔ دیر یاب   همی تخت شاهی نمودش بخواب
چو بر زد سنان آفتاب بلند   شب تیره گشت ازدرفشش نژند
سپهدار بهرام گرد سترگ   بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه ارتنگ وار   نبشتند پر بوی و رنگ و نگار

بپوزش «کزان کرده‌ستم بدرد   دلم پر پشیمانی و باد سرد
«ازین پس بر و بوم و مرز ترا   نیازارم از بهر ارز ترا
«اگر بر جهان پاك مهتر شوم   ترا همچو کهتر برادر شوم
«بدل یاد کار گذشته مگیر   که یزدان زبنده است پوزش پذیر»
سخنها جز این نیز بسیار گفت   فرستاده با باد در راه جفت
سپهدار چین شد ز پیغام شاد   فرستاده را چیز بسیار داد
فرستاد بهرام را خواسته   ز پاسخ دلش گشت آراسته
چو پرداخته شدزان دگرساز کرد   در گنج گرد آمده باز کرد
همیکرد اندیشهٔ بیش و کم   بفرمود پس تا سرای درم
سکه زدن بهرام بنام خسرو پرویز
بسازند و آرایش نو کنند   درم مهر بر نام خسرو کنند
یکی نامه بنوشت با باد و دم   سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز پرموده و لشکر ساوه شاه   ز مقناع و آن دو کدان سیاه
چنین گفت ازانپس که «هرگز بخواب   نبینی مرا شست بر کش ز آب
«هر آنکه که خسرو نشیند بتخت   پسرت آن گرانمایهٔ نیکبخت
«بفرمان او کوه هامون کنم   بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
«پذیرفتم اورا بشاهنشهی   ازین پس جز اورا نباشم رهی»
همیخواست تا بر پسر شهریار   سر آرد مگر بیگنه روزگار
که بهرام را ترس پرویز بود   که برنا و شاهی دلاویز بود
چو نامه بنزدیك هرمز رسید   رخش گشت بر گونهٔ شنبلید
پس آگاهی آمد ز میخ درم   یکایك برآن غم برافزود غم
بپیچید و شد بر پسر بدگمان   بگفت این با آئین گشسپ آن زمان
که خسرو بمردی بجائی رسید   که ازما بخواهد همی سر کشید
نهانی یکی مرد را خواندند   شب تیره با شاه بنشاندند
هرمز آهنگ کشتن خسرو میکند و خسرو میگریزد
بدو گفت هرمز که «فرمان گزین   ز خسرو بپرداز روی زمین»
چنین داد پاسخ که «ایدون کنم   بافسون ز دل مهر بیرون کنم
«کنم زهر با می بجام اندرون   ازان به کجا دست یازم بخون»
ازین ساختن حاجب آگاه شد   برو کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت   همه رازها بر گشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان   همی کشتن او سگالد نهان

شب تیره از طیسفون در کشید تو گفتی که گشت ازجهان ناپدید
نداد آن سر بی بها رایگان همیتاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد بهر مهتری که بد مرزبان برسر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار برفتست با خوارمایه سوار
بپرسش برفتند گردنکشان بجائی که بود از گرامی نشان
یکایك بخسرو نهادند رو سپاه و سپهبد همه شاه جو
چو بشنید هرمز که خسرو برفت هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده بند بزندان برد مرد ناسودمند
که آن هردو خالان خسرو بدند بمردانگی در جهان نو بدند
جز این هر که بودند خویشان اوی بزندان کشیدند با گفت و گوی
سر بندگان شد پر ازدرد و کین گزیدند نفرین ابر آفرین
سپاه اندکی بد بدرگاه بر جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم رفت آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
شکستند زندان و برشد خروش برانسان که هامون بر آمد بجوش
همیرفت گستهم و بندوی پیش زره دار با لشکر و ساز خویش

بند کردن هرمز کسان خسرو را و آشوب شدن دربار

یکایك ز دیده بشستند شرم سواران بدرگاه رفتند گرم
شدند اندر ایوان شاهنشهی بنزدیك آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند ز تختش نگونسار برگاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه شد آنگاه آن شمع رخشان سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند بگنج آنچه بد خوار برداشتند
فرستاده آمد بر شاه نو گذشته شبی تیره از ماه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید جوان شد چو برگ گل شنبلید
چنین گفت «آنکو ز راه خرد به تیزی و بیدانشی بگذرد
«نترسد ز کردار چرخ بلند شود زندگانیش ناسودمند
«گر این بد که گفتی خوش آیدمرا خور و خواب درآتش آید مرا
«ولیکن پدرچون بخون آخت دست در ایران نکردم سرای نشست
«من اورا کنون چون یکی بنده‌ام سخن هرچه گوید نیوشنده‌ام»
هم اندر زمان داغدل با سپاه بکردار آتش بیامد ز راه
چو آمد ببغداد ازو آگهی که آمد خریدار تخت مهی

کور کردن بزرگان هرمز را

همه شهر از آگاهی آرام یافت   جهانجوی از آرامشان کام یافت
نهادند در پیشگه تخت عاج   همان طوق زرین و پرمایه تاج
چگویم ازین گنبد تیز گرد   که هرگز نیاساید از کار کرد؟
یکی را همی تاج شاهی دهد   یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای وسفت   نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه از شهد وشیر   بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند   بتاریك دام هلاك اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد   نبودی ورا روز تنگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه بِه بدی   اگر کِه بدی مرد اگر مِه بدی

پادشاهی خسرو دوم

چو خسرو نشست از بر تخت زر   برفتند هر کس که بودش گهر
چو پنهان شد آن چادر آبنوس   بگوش آمد ازدور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر   نهانش پر از درد وخسته جگر
بدو گفت «کای خسرو تاجدار   ز نوشین‌روان درجهان یادگار
« تودانی که گر بودمی پشت‌تو   بسوزن نخستی یك انگشت تو
« گرایدونکه فرمان دهی بردرت   یکی بنده‌ام پاسبان سرت
« نجویم کلاه و نخواهم سپاه   ببرم سرخویش در پیش شاه »
بدو گفت هرمز که «ای پرخرد   همین روز سختی ز من بگذرد
« نه آنکس که‌این کردماند دراز   بما بگذرد هرچه رنجست و ناز»

آهنگ جنگ بهرام باخسرو

چو بشنید بهرام کز روزگار   چه آمد بران نامور شهریار
ازان ماند بهرام یل در شگفت   بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
چنین گفت «کامد مرا گاه‌جنگ   بگیرم جهانی بمردی بچنگ»
سپاهی بکردار کوه روان   همیراند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو ازکار اوی   غمی گشت ازان تیز بازار اوی
سپه را ز بغداد بیرون کشید   سراپرده را سوی هامون کشید
دو لشکر چوتنگ‌اندر آمد زراه   ازان رو سپهبد وزین روی شاه
ز یك روی خسرو دگر پهلوان   میان اندرون نهروان روان

نشسته جهاندار بر خنگ عاج   ز در و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای   چو گردوی پیش‌اندرون رهنمای
که بهرام یل را برادر بد اوی   بدل بود گردوی ازو کینه‌جوی
چو بندوی و گستهم بر دست‌شاه   چو خراد برزین زرین کلاه
چنین گفت خسرو که «ایسر کشان   ز بهرام چوبین که دارد نشان
«کسی کش کلیله‌است و دمنه‌وزیر   جز او رای‌زن کس ندارد دبیر؟»
بدو گفت گردوی «کای شهریار   نگه کن بدان مرد ابلق سوار
«قبایش سپید و حمایل سیاه   همی‌راند ابلق میان سپاه»
بدو گفت «کز پهلو گوژ پشت   بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
«نبینم همی در سرش کهتری   نیاید کس اورا بفرمان بری»
وزانپس ببندوی و گستهم گفت   که «بگشایم این داستان از نهفت
«اگر خر نیاید بنزدیك بار   تو بار گران را به پشت خر آر
«هر آنکس که‌از آز شد دردمند   نیایدش پند بزرگان بسند
«گرایدونکه باشید همداستان   نیاید مرا ننگ ازین داستان
«بپرسش یکی پیش‌دستی کنم   از آن به که درجنگ سستی کنم
«اگر زو بر اندازه یابم سخن   نو آئین بدیهاش گردد کهن
«ز گیتی یکی گوشه اورا دهم   سپاسی بدادن برو برنهم
«همه آشتی گردد این جنگ ما   بدین رزمگه کردن آهنگ ما»
بدو گفت گستهم «کای شهریار   انوشه بزی تا بود روزگار
«همی گوهر افشانی اندرسخن   تو داناتری هرچه خواهی بکن»
چو بشنید خسرو به پیمود راه   خرامان بیامد ز پیش سپاه

گفتگوی خسرو با بهرام

بپرسید بهرام یل را ز دور   همیجست هنگامهٔ رزم سور
ببهرام گفت «ای گرانمایه مرد   چگونه است کارت بدشت نبرد؟
«تو درگاه را همچو پیرایهٔ   همان تخت و دیهیم را مایهٔ
«سگالیده‌ام روزگار ترا   بخوبی پسندیده کار ترا
«ترا با سپاه تو مهمان کنم   ز دیدار تو رامش جان کنم
«سپهدار ایرانت خوانم بداد   کنم آفریننده را بر تو یاد»
سخنهاش بشنید بهرام گرد   عنان ابلق تیز تك را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز

چنین داد پاسخ پس ابلق‌سوار / که «من خرمم شاد وبه‌روز کار
« ترا روزگار بزرگی مباد / نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
« بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم بخم کمند »
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل‌شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه / همی نگسلاند بر آئین شاه
چنین داد پاسخ که «ای ناسپاس / نگوید چنین مرد یزدان شناس
« چو مهمان بخان تو آید زدور / تو دشنام سازی بهنگام سور
« نه تازی چنین کردونه پارسی / اگر بشمری سال صد بار سی
« مگر ناسزایم بشاهنشهی / نه زیباست بر من کلاه مهی ؟
« چو کسری نیا و چو هرمز پدر / کرا دانی از من سزاوارتر ؟»
بدو گفت بهرام «کای بدنشان / بگفتار و کردار چون بیهشان
« نه فرزانه مردی نه‌جنگی‌سوار / ترا با سخنهای شاهان چه‌کار؟
« بشاهی مرا خواندند آفرین / نمانم که پی برنهی برزمین »
بدو گفت‌خسرو که «ای بد کنش / چرا کشتهٔ تند و بر تر منش ؟
« ستمکاره دیویست باخشم وزور / کزین گونه چشم‌ترا کرد کور
« بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی
« چراغ خرد پیش چشمت بمرد / ز جان و دلت روشنائی ببرد
« ایا مرد بدبخت بیدادگر / بنابودنیها گمانی مبر
« که خرچنگ را نیست پرعقاب / نپرد عقاب از بر آفتاب »
بدو گفت بهرام «کای‌مرد گرد / سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
«چو از دخت بابك بزاد اردشیر / نه اشکانیان را بدآن داروگیر؟
«نه چون‌اردشیر اردوان‌را بکشت / به نیرو شد و تختش آمد بمشت؟
« کنون‌سال‌چون‌پانصد اندر گذشت / سر تاج ساسانیان سرد گشت
« کنون تخت‌ودیهیم‌را روزماست / سر وکار با بخت پیروز ماست
« تو پیمان یزدان نداری نگاه / همان ناسزا جوئی این پیشگاه
« نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی‌بوددر‌نهان؟
« همه دوستان برتو بردشمنند / بگفتار با تو بدل با منند
« بدین کار خاقان مرا یاور است / همان کاندرایران وچین‌لشکر است
« من از تخمهٔ نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش سر کشم

«نبیرهٔ جهاندار گرگین منم   همان آتش تیز برزین منم
«بایران بران رای بد ساوه‌شاه   که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
«کند با زمین راست آتشکده   نه نوروز ماند نه جشن سده
«همه بنده بودند ایرانیان   برین بوم تا من ببستم میان
«هزیمت گرفت آنسپاه بزرگ   من از پس خروشان چو شیر سترگ
«چنان دان که کس بی‌هنر در جهان   بخیره نجوید نشست مهان
«همی بوی تاج آید از مغفرم   همی تخت عاج آید اندر خورم
«اگر با تو یك پشه کین آورد   ز تختت بروی زمین آورد»
بدو گفت خسرو که «ای شوم پی   چرا یاد گرگین نکردی بری؟
«که اندر جهان یار بختش نبود   بزرگی و اورنگ و تختش نبود
«ندانست کس نام تو در جهان   فرومایهٔ بودی اندر نهان
«بیامد گرانمایه مهران‌ستاد   بشاه زمانه نشان تو داد
«ز بیراهی و کار کرد تو بود   که شد روز بر شاه ایران کبود
«نبشتی همی نام من بر درم   ز گیتی مرا خواستی نیز کم
«نیابی شب تیره آنرا بخواب   که جوئی همه روز در آفتاب
«بدی را تو اندر جهان مایهٔ   هم از بیرهان کمترین پایهٔ
«ز خشنودیٔ ایزد اندیشه کن   خردمندی و راستی پیشه کن
«چو فرمان بری هرچه خواهی تراست   یکی بهره زین پادشاهی تراست
«بدین گیتی اندر بوی شادمان   تن آسان و دور از بد بدگمان
«وگر بگذری زین سرای سپنج   که باز گشتن نباشی برنج
«تو بیماری و پند داروی تست   بکوشم همی تا شوی تندرست
«سپاهت همه بندگان منند   بدل زنده و مرده آن منند
«نباید که بر دست ما بر هلاك   شوند این دلیران بی ترس و باك
«نخواهم که جنگی سپاهی گران   همه نامداران و کند آوران
«شود بوم ایران از ایشان تهی   شکست اندر آید بتخت مهی
«توانست رستم جهانرا گرفت   نجست و نه تخت شهان را گرفت»
بدو گفت بهرام «کز راه داد   تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
«که ساسان شبان وشبان‌زاده بود   که پابک شبانی بدو داده بود»
بدو گفت خسرو که «ای بدکنش   نه از تخم ساسان شدی برمنش؟

«دروغ است گفتار تو سربسر   سخن گفتن کژ نباشد هنر
«بدین رای واین هوش واین فرهی   بجوئی همی تخت شاهنشهی؟»
بگفت و بخندید و بر گشت ازوی   سوی لشکر خویش بنهاد روی
چو خواهرش بشنید کامد سیاه   برادرش بر گشت از پیش شاه
بیامد به پیش برادر نوان   بدل خسته از درد و تیره‌روان
بدو گفت «کای مهتر جنگ جوی   چگونه بدی پیش خسرو؟ بگوی»
بخواهر چنین گفت بهرام گرد   که «اورا زشاهان نباید شمرد»
پند دادن خواهر بهرام اورا
چنین گفت داننده خواهر بدوی   که «ای برمنش مهتر نامجوی
«نگر تاچه گوید سخنگوی بلخ   که باشد سخن گفتن راست تلخ
«هر آنکس که آهوی تو باتو گفت   همه راستیها گشاد از نهفت
«برین بر یکی داستان زد کسی   کجا بهره بودش زدانش بسی
«که خرشد که خواهد ز گاوان سرو   بیکبار گم کرد گوش از دوسو
«مکن رای ویرانی شهر خویش   زگیتی چو برداشتی بهر خویش
«نکوهش مخواه ازجهان سربسر   نبود از نژادت کسی تاجور
«ندانم سرانجام این چون بود   همیشه دوچشمم پر ازخون بود
«نپاید جهان ای برادر بکس   نماند بجز نام نیکوت بس
«تو دانی که از تخمهٔ اردشیر   بجایند شاهان برنا و پیر
«ابا گنج و با لشکر بیشمار   که خواندبایران ترا شهریار؟»
بدو گفت بهرام «کاینست راست   بدین راستی پاك یزدان گواست
«ولیکن کنون کار ازین در گذشت   دل و مغز پر درد و تیمار گشت
«اگر شه‌شوم گردهم‌سر بمرگ   بمرگ اندرآیم بپولادترگ»
زلشکر گزین کرد بهرام شیر   سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
بجنگاوران گفت «چون زخم کوس   برآید بهنگام بانگ خروس
«شما برخروشید و اندر نهید   سرانرا زخون برسر افسر نهید»
«خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ   ازآهن زمین گشت وز گرد میغ
همیگفت لشکر که «خسرو کجاست؟   که امروز پیروزی ورزم ماست»
ببالا همی بود خسرو بدرد   دودیده پرازخون ورخ لاجورد
چنین تا سنان سپیده ز کوه   برآمد شد از زخم لشکر ستوه
خروشید «کای نامداران جنگ   زمانی دگر کرد باید درنگ»

هزیمت خسرو وسپاهش از بهرام

سپاهش همه روی بر گاشتند — جهانجوی را خوار بگذاشتند
تخوار آن زمان نزد خسرو رسید — که «گنج و بنه زان سوی پل کشید»
«چو بشنید خسرو بگستهم گفت — که «با ما کسی جنگ را نیست جفت
«هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ — چو تنها شدی نیست جای درنگ»
همیراند ناکاردیده جوان — برینگونه تا بر پل نهروان
پس اندر همیراند بهرام تیز — سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
بدست اندرون جز کمانی نداشت — بران اسب بر گستوانی نداشت
چو خسرو چنان دید بر گشت شاد — دو زاغ کمان را بزه برنهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی — که شد جان آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپر بر گرفت — ز بیچارگی دست برسر گرفت
سپه باز گشت از پل نهروان — هر آنکس که بودند پیر و جوان
چو بهرام بر گشت خسرو چو گرد — پل نهروان سربسر باز کرد
همیراند غمگین سوی طیسفون — دلی پر زغم دیدگان پر زخون
وزانجایگه شد بنزد پدر — دو دیده پر ازخون و خسته جگر
بدو گفت «کاین پهلوان سوار — که اورا گزین کردی ایشهریار
«بیامد چو شاهان که دارند فر — سپاهی بیاورد بسیار مر
«بگفتم سخن هرچه باید ز پند — برو بر نبد پند من سودمند
«بناکام رزمی گران کرده شد — فراوان کس از اختر آزرده شد
«ز من باز گشتند یکسر سپاه — ندیدند گفتی مرا جز براه»
«پس من کنون تا پل نهروان — بیاورد لشکر چو کوهی روان
«نگه کردم اکنون بسود و زیان — نباشند یاور مگر تازیان
«گرایدونکه فرمان دهد شهریار — ز دشت سواران بخواهم سوار»

راهنمائی هرمز بیهرام که از روم یاری جوید

بدو گفت هرمزد «کاین رای نیست — که اکنون ترا پای برجای نیست
«نباشند یاور ترا تازیان — چو جائی نیابند سود و زیان
«نبندند دل در نژاد تو نیز — بدشمن سپارندت از بهر چیز
«چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم — از ایران برو تازیان تا بروم
«بجائی که هم دین و هم خواستست — سلیحست و هم گنج آراستست
«فریدونیان نیز خویش تواند — چو کارت شود سخت پیش تواند»
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد — بسی آفرین مهان کرد یاد

بندوی و گردوی و گستهم گفت / که «ما باغم و رنج گشتیم جفت
«بسازید و یکسر بنه برنهید / بر و بوم ایران بدشمن دهید»
بگفت این و از دیده آواز خاست / که «ای شاه نیک‌اختر دادوراست
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / که چوبینه بر نهروان گردراست
چو بشنید خسرو بیامد بدر / همی رفت ترسان ز پیش پدر
بپیچید یال و برو روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را
همیراندند این دو تن نرم نرم / خروشید خسرو بآوای گرم
«همی ناسزاتان ز پیش آمدست / که بدخواهتان همچوخویش آمدست
«و گرنه چنین نرم راندن چراست؟ / که بهرام نزدیک پشت شماست»
بدو گفت بندوی «کای شهریار / دلت را ببهرام رنجه مدار
«چنین است یارانت را گفت و گوی / که مارا چنین تاختن نیست روی
«چو چوبینه آید بنزدیک شاه / هم آنگه بهرمز دهد تاج و گاه
«بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسد که این بندهٔ نابکار
«گریزان برفتست ازین مرز و بوم / نباید که آرام یابد بروم
«چو آید بدان مرز بندش کنید / دل شادمان پر گزندش کنید
«ببندید هم در زمان با سپاه / فرستید پویان بدین بارگاه»
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت / ز گفتار ایشان رخش تیره گشت
چنین داد پاسخ که «از بخت بد / سزد زین نشان هرچه برما رسد
«سخنها دراز است و راهی درشت / بیزدان کنون باز هشتیم پشت»
براند اسب و گفت «آنچه از خوب و زشت / جهاندار بر تارک ما نبشت
«بباشد نگردد باندیشه باز / مبادا که آید بدشمن نیاز»

کشته شدن هرمز بدست گستهم و بندوی

چو او برگذشت آن دو بیدادگر / ازو باز گشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پراز رنج و دل کینه خواه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت / زهی از کمان باز کردند سخت
فگندند ناگاه در گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرمز نبد درجهان
چو شد گردش روز هرمز بپای / تهی ماند ازو تخت و فرخنده جای
درفش سپهبد هم آنگه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه

جفا پیشه گستهم و بندوی تیز ‌ ‌ ‌ گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد ‌ ‌ ‌ جهانجوی چون دیدشان گشت زرد
بدانست کایشان دلی پر ز راز ‌ ‌ ‌ چرا از جهاندار گشتند باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه ‌ ‌ ‌ گزین کرد ازان لشکر کینه‌خواه
زره دار و شمشیرزن شش‌هزار ‌ ‌ ‌ بدان تا شوند از پس شهریار
چنین لشکری نامبردار و گرد ‌ ‌ ‌ ببهرام پور سیاوش سپرد

گریختن خسرو بسوی روم ودنبال کردن بهرام ازاو

وزان روی خسرو بیابان گرفت ‌ ‌ ‌ همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا ببیش رباطی رسید ‌ ‌ ‌ سر تیغ دیوار او ناپدید
نشستنگه سوگواران بدی ‌ ‌ ‌ بدو در سکوبا و مطران بدی
ز اسب اندر آمد سبك شهریار ‌ ‌ ‌ هم آنان که بودند با او سوار
نشستند بر نرم ریگ کبود ‌ ‌ ‌ بخوردند بشتاب چیزی که بود
نهاد از بر ران بندوی سر ‌ ‌ ‌ روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش ‌ ‌ ‌ سکوبای مهتر بیامد برش
که «از راه گردی بر آمد سیاه ‌ ‌ ‌ پس از گرد تیره فراوان سپاه»
چنین گفت خسرو که «بدروزگار ‌ ‌ ‌ که دشمن برین گونه شد خواستار
«نه مردم بکار است نه بارگی ‌ ‌ ‌ فراز آمد آن روز بیچارگی»
بدو گفت بندوی «کای شهریار ‌ ‌ ‌ ترا چاره سازم بدین روزگار
«ولیکن فدا کرد باید روان ‌ ‌ ‌ به پیش جهانگیر شاه جوان»
بدو گفت خسرو که «دانای چین ‌ ‌ ‌ یکی خوب زد داستانی برین
«چو دیوار شهر اندر آید زپای ‌ ‌ ‌ کلانه نباید که ماند بجای
«چو ناچیز خواهد شدن شارسان ‌ ‌ ‌ ممانناد بر پای بیمارسان
«تو گر چاره دانی مر این را بساز ‌ ‌ ‌ هم از پاك یزدان نئی بی نیاز»

فداکاری بندوی برای خسرو وحیلهٔ او

بدو گفت بندوی «کاین تاج زر ‌ ‌ ‌ مرا ده هم این گوشوار و کمر
«هم این لعل زربفت چینی قبای ‌ ‌ ‌ چو من پوشم این را تو ایدر مپای
«برو با سپاهت هم اندر شتاب ‌ ‌ ‌ چو کشتی که ملاح راند بر آب»
بکرد آن جوان آنچه بندوی گفت ‌ ‌ ‌ ازانجایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت ازبر چاره جوی ‌ ‌ ‌ جهاندیده سوی سقف کرد روی
که اکنون شمارا بدین برز کوه ‌ ‌ ‌ بباید بدن ناپدید از گروه
بپوشید پس جامهٔ زر نگار ‌ ‌ ‌ بسر برنهاد افسر شهریار

همی بود تا لشکر رزم ساز رسیدند نزدیك آن دژ فراز
همیگفت‌هر کس که«این‌خسرواست که با تاج و باجامهای نواست»
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه همی باز نشناسد اورا ز شاه
فرودآمد و جامهٔ خویش تفت بپوشید و بی باك بر بام رفت
چنین گفت «کای رزم‌سازان نو کرا خوانم اندر میان پیشرو؟
«که پیغام دارم ز شاه جهان بگویم شنیده به پیش مهان»
چو پور سیاوش شنیدش پیام «منم پیشرو، گفت، بهرام‌نام»[1]
بدو گفت «گوید جهاندار شاه که من سخت پیچانم ازرنج‌راه
«ستوران همه خسته و کوفته ز راه درازند آشوفته
«بدین خانهٔ سو کواران برنج فرود آمدستیم با بار ینج
«چو پیدا شود چاك روز سپید کنم دل زکار جهان ناامید
«بیائیم با تو براه دراز بنزدیك بهرام گردنفراز»
چو سالار بشنید ازو داستان بگفتار او گشت همداستان
فرودآمد آن شب بدان جا سپاه همیداشت بر راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت «امروز شاه از نماز همانا نیاید بکاری فراز
«چنین هم شب تیره بیدار بود پرستنده پیش جهاندار بود
«همان نیز خورشید برشد بلند زگرما نباید که بیند گزند
«بیاساید امروز و فردا پگاه همی راند اندر میان سپاه»
چنان هم همی بود تاشب زکوه برآمد بگرد اندر آمد گروه
چو روی زمین گشت‌خورشیدفام سخنگوی بندوی برشد ببام
ببهرام گفت «ای‌جهاندیده مرد بدانگه که برخاست ازدشت گرد
«چوخسروشمارا بدید او برفت سوی روم با لشکر خویش تفت
«کنون گرتوپران‌شوی‌چون‌عقاب و گر برتر آری سر ازآفتاب
«نبیند کسی شاه را جز بروم که‌اکنون کهن‌شدبدان‌مرزوبوم
«کنون گر دهیدم بجان زینهار بیایم بر پهلوان سوار»
چو بشنید بهرام ازو این سخن دل مرد برنا شد از غم کهن

۱ - این بهرام پور سیاوش که از گماشتگان بهرام چوبینه است باخود بهرام چوبینه اشتباه نشود

به بندوی گفت «ای بد چاره‌جوی　　تو این داوری را ببهرام گوی»
فرود آمد از بام بندوی شیر　　همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه　　سوی روم شد خسرو کینه‌خواه
ز پور سیاوش برآشفت سخت　　بدو گفت «ای بدتن شور بخت
«نه کار تو بود اینکه فرمودمت　　همی بیهنر خیره بستودمت»
جهانجوی بندوی را پیش خواند　　همه خشم بهرام بروی براند
بدو گفت «ای بد تن بد کنش　　فریبنده و ازدر سرزنش
«سپاه مرا خیره بفریفتی　　ز بد گوهر خویش نشکیفتی»
بدو گفت بندوی «کای سرفراز　　ز من راستی جوی و تندی مساز
«بدان کان شهنشاه خویش منست　　بزرگی و رادیش پیش منست
«فدا کردمش جان و بایست کرد　　تو گرمهتری گرد کژی مگرد»
بدو گفت بهرام «من زین گناه　　که کردی نخواهمت کردن تباه
«ولیکن توهم کشته بردست اوی　　شوی زود خوانی مراراستگوی»
نهادند بر پای بندوی بند　　ببهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خور شد اندر نهفت　　بیامد پر اندیشهٔ دل بخفت

بتخت شاهی نشستن بهرام چوبینه

چو آواز دارندهٔ پاس خاست　　قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد　　دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت «عهدی ز ایرانیان　　ببابد نبشتن برین برنیان
«که بهرام شاهست و پیروز بخت　　سزاوار تاج است و زیبای تخت»
نبشته شد این شمع برداشتند　　شب تیره باندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد　　جهان شد ز دیدار خورشید زرد
نشست از بر تخت بهرامشاه　　بسر برنهاد آن کیانی کلاه
با ذرمه اندر بد این روز هور　　که ازشیر پردخته شد پشت گور
ستاره بجای بلند آفتاب　　برآمد وزان شد جهان چون سراب
چو از سرو بن باغ گردد تهی　　بگیرد گیا جای سرو سهی
چنین گفت از آن پس بایرانیان　　که «برخاست پرخاش و کین از میان
«کسی کو برین نیست همداستان　　اگر کژ باشد گر از راستان
«بایران مباشید بیش از سه روز　　چهارم چو از چرخ گیتی فروز
«برآید همه نزد خسرو شوید　　برین بوم و بر بیش ازین مغنوید»

رها شدن بندوی از بند بحیله

هر آنکس که باشاه پیوسته بود　　بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند ازآن بوم تا مرز روم　　پراکنده گشتند ازآن جای و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز　　بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود　　که از بند او سخت ناکام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی　　ببند اندر از چاره نشکیفتی
که « از شاه ایران مشو ناامید　　اگر تیره شب روز گردد سپید
« نماند ببهرام هم تاج و تخت　　چه اندیشد این‌مردم نیکبخت؟
« بانگشت بشمر کنون تا دوماه　　که ازروم بینی بایران سپاه»
بدو گفت بهرام «اگر شهریار　　مرا داد خواهد بجان زینهار
«ز بند تو آرایش جان کنم　　همه هرچه گوئی تو فرمان کنم
«بسازم یکی دام چوبینه را　　بچاره فراز آورم کینه را»
بدو گفت بندوی «کای کاردان　　مرا زیرك و جلد و هشیار دان
« زبند این دوپای من آزاد کن　　نخستین بخسرو براین یاد کن
« گشاده شود زین سخن راز تو　　بگوش آیدش روشن آواز تو»
چو بشنید بهرام شد تازه روی　　هم اندر زمان بند برداشت زوی
چو روشن‌شد آن‌چادرمشك‌رنگ　　سپیده بدو اندر آویخت چنگ
به بندوی گفت « اردلم نشکند　　چو چوبینه امروز چوگان زند
« سگالیده‌ام دوش با پنج یار　　که از تارك او برآرم دمار»
زره خواست پوشید زیر قبای　　ز درگه باسب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نه پاك　　که بهرام را خواستی زیر خاك
بدل دوست بهرام چوبینه بود　　که ازشوی‌جانش پراز کینه‌بود
فرستاد نزدیك بهرام کس　　که « تن را نگهدار و فریادرس
« که پوشید بهرام پنهان زره　　برافکند بند زره را گره
« ندانم که در دل چه دارد زبد　　تو زو خویشتن دور داری‌سزد»
چو بشنید چوبینه گفتار زن　　که اورا همیگفت چوگان مزن
هرآنکس که رفتی بمیدان او　　چو نزدیك گشتی بچوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم　　سخن گفتن خوب و آواز گرم
چنین تا بیور سیاوش رسید　　زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت « ای بدتر از مارگز　　بمیدان که پوشد زره زیر خز؟»

کشتن بهرام چوبینه بهرام سیاوش را و گریختن بندوی

بگفت این و شمشیر کین بر کشید   سر و پای او پاك درهم درید
چو بندوی ازان کشتن آگاه شد   برو تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست   میان تاختن را ازان پس ببست
ابا چند کس رفت بر شاه راه   گریزان ز شمشیر بهرام شاه
گرفتند ازآن شهر راه گریز   بدان تا نبینند ازو رستخیز
زمیدان چو بهرام بیرون کشید   همی دامن ازخشم درخون کشید
وزان پس بفرمود مهروی را   که باشد نگهدار بندوی را
ببهرام گفتند «کای شهریار   دلت را ببندوی رنجه مدار
«که اوچون ازین کشتن آگاه شد   همانا که با باد همراه شد»
بدانست کان کار بندوی بود   که بهرام شد کشته زان چاره زود
پشیمان شد از کشتن یارخویش   ازان تیره دانست بازار خویش
چنین گفت «کانکسکه دشمن ز دوست   نداند مبادا ورا مغز و پوست
«بکشتی ویران گذشتن بر آب   به آید که در کار کردن شتاب
«کسی را کجا کور بد رهنمون   بماند براه دراز اندرون
«هرآنکس که گیرد بدست اژدها   شد او کشته و اژدها شد رها
«وگر آزمون را کسی خورد زهر   ازان خوردنش در دو مرگست بهر
«نکشتیم بندوی را از نخست   ز دستم رها شد در چاره جست
«برین کردهٔ خویش باید گریست   ببینیم تا رای یزدان بچیست»
وزان روی بندوی و اندك سپاه   چو باد دمان بر گرفتند راه
همی برد هر کس که بد بردنی   بجائی که موسیل بد ارمنی
چو موسیل را دید بردش نماز   بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موسیل «از ایدر مرو   که آگاهی آید ترا نو بنو
«که در روم آبادخسرو چه کرد   همی آشتی نو کند یا نبرد»

سرگذشت خسرو در روم

ز کردار خسرو بگویم کنون   بدانگه که بگریخت از طیسفون
همه لشکر او یکان و دوگان   برفتند نزدیك او تازیان
همیتاخت خسرو ببیش اندرون   نه آب و گیا بود و نه رهنمون
چنین تا بیامد بدان شارسان   که قیصر ورا خواندی کارسان
ازان شارسان سوی مانوی راند   که آنرا جهانجوی مینوی خواند
ببود اندرون شهر خسرو سه روز   چهارم چو خورشید گیتی فروز

بابر اندر آورد برنده تیغ	جهانجوی شد سوی راه وریغ
بفرمود گستهم و بالوی را	همان اندیان جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر	چنین گفت پس شهریار دلیر
«از ین شارسان نزد قیصرشوید	بکوشید و گفتار او بشنوید
«خردمند باشید و روشن روان	نیوشنده و چرب و شیرین‌زبان»
بخراد برزین بفرمود شاه	که «چینی‌حریر آرومشک سیاه
«بقیصر یکی نامه باید نبشت	چو خورشید تابان بخرم بهشت
«سخنهای کوتاه و معنی بسی	کزان یاد گیرد دل هر کسی
«که نزدیك او فیلسوفان بوند	بدان گوش تا یاوهٔ نشنوند
«همه داستان را سخن بشمرند	نباید که بر نامه عیب آورند
«چو نامه بخواند زبان بر گشای	بگفتار با تو ندارند پای»
ببالوی گفت «آنچه قیصر زمن	گشاید زبان بر سر انجمن
«زپیمان وسوگند و پیوندوعهد	تو اندرسخن یاد کن همچوشهد
«بدان انجمن تو زبان منی	به نیك و به بد ترجمان منی»
بنزدیك قیصر نهادند روی	بزرگان روشن‌دل راست گوی
چو قیصر بر آن‌سان سخنها شنید	برخسار شد چون گل شنبلید
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای	پر اندیشه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت«کاین‌دادخواه	ز گیتی گرفتست ما را پناه
«چسازیم تا او به نیرو شود ؟	وزان ننگ کهتر بی‌آهوشود؟»
بقیصر چنین گفت پس رهنمای	که «ازفیلسوفان پاکیزه رای
«بباید تنی چند بیدار دل	که بندند با ما درین کار دل»
فرستاد کس قیصر نامدار	که از فیلسوفان بیارند چار
جوانان و پیران رومی نژاد	سخنهای دیرینه کردند یاد
که «ما تا سکندر بشدزین‌جهان	از ایرانیانیم خسته نهان
«کنون پاك یزدان ز کردار بد	بپیش اندر آوردشان کار بد
«یکی خامشی بر گزین ازمیان	چو شد کندرو بخت‌ساسانیان»
از ایشان چو بشنید قیصر سخن	یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیك شاه	یکی نامه بنوشت و بنمود راه
زگفتار بیدار دانندگان	سخنهای دیرینه خوانندگان

چوخسرو بدید آن دلش تنگ شد   رخانش از اندیشه بیرنگ شد
چنین داد پاسخ که «کز بن سخن   که پیش آمد از روزگار کهن
«همه بر دل این یاد باید گرفت   همه رنجها باد باید گرفت
«یکی سوی قیصر برازمن درود   بگویش که گفتار بی تار و پود
«بزرگان نیارند پیش خرد   بفرجام هر نیك و بد بگذرد
«ازین پس نه آرام جویم نه خواب   مگر بر کشم دامن از تیره آب
«چو رومی نبینیم فریادرس   بنزدیك خاقان فرستیم کس
«سخن هرچه گفتم همه خیره بود   که آب روان از بنه تیره بود
«فرستادگانم چو آیند باز   بدین شارسان من نباشم دراز»
چو قیصر نگه کرد ونامه بخواند   ز هر گونه اندیشه در دل براند
ازان پس بدستور پرمایه گفت   که «این رازها بازجوی از نهفت
«نگه کن که خسرو درین کارزار   شود شاد اگر پیچد ازروزگار
«گرایدونکه گوئید پیروز نیست   ازین پس ورا نیز نوروز نیست
«بمانیم تا سوی خاقان شود   چو بیمار شد پیش درمان شود
«گرایدونکه پیروزگر باشداوی   بشاهی بسان پدر باشد اوی
«همان به کزایدر شود با سپاه   مگر کینه در دل ندارد نگاه»
چو بشنید دستور دانا سخن   بفرمود تا زیجهای کهن
ببردند مردان اختر شناس   سخن راند تاماند ازشب سه پاس
سرانجام مرد ستاره شمر   بقیصر چنین گفت «کای تاجور
«نگه کردم این زیجهای کهن   کز اختر فلاطون فکندست بن
«نه بس دیرخسرو بشاهی رسد   همین روز تیره ازو بگذرد
«برینگونه تا سال برسی وهشت   برو گرد تیره نیارد گذشت»
چو بشنید قیصر بدستور گفت   که«بیرون شداین رازها از نهفت»

آماده‌شدن قیصر برای یاری خسرو

هم آنگه یکی نامه بنوشت زود   بر آن آفرین آفرین برفزود
که «با موبد یکدل رهنمای   زدیم از بد و نیك ما پاك رای
«سخنها ز هر گونه آراستیم   ز هر کشوری لشکری خواستیم
«یکایك چو آیند هم در زمان   فرستیم نزد شما بی گمان
«همه مولش و رای چندان زدن   بدین نیشتر کام شیر آزدن
«از آن بد که کردارهای کهن   همی یاد کرد آنکه راند سخن

«اگر مرد رومی بدل کین گرفت — نباید که آید ترا این شگفت
«که آزار خود نیست در دین ما — مبادا بدی کردن آئین ما
«ستمدیدگان را همه خواندیم — ازین در فراوان سخن راندیم
«بافسون دل مردمان پاك شد — همه زهر گیرنده تریاك شد
«بدین برنهادم کزین در سخن — نگوید کس از روزگار کهن
«شما را زبان داد باید همان — که برما نباشد کسی بدگمان
«بگوئی که من تا بوم شهریار — نگیرم چنین رنجها سست وخوار
«نخواهم من از رومیان باژ نیز — بنفروشم این رنجها را بچیز
«بدین آرزو نیز پیشی کنید — بسازید با ما و خویشی کنید
«شمارا هر آنگه که کاری بود — وگر ناسزا کارزاری بود
«همه دوستدار و برادر شوید — گهی که شوی گاه مهتر شوید
«چو گردید ازین شهرها بی‌نیاز — بدل تان همان کینه آید فراز
«ز تور و زسلم اندر آید سخن — ازان بیهده روزگار کهن
«یکی عهد خواهم کنون استوار — سزاوار مهری برو یادگار
«که تازین پس از کین ایرج سخن — نگوییم کز کین چه افکند بن
«ازان پس یکی باشد ایران وروم — جدائی نجوئیم ازان مرز و بوم
«پس پردهٔ ما یکی دختر است — که ازمهتران درخرد بهتر است
«بخواهی تو بر پاکی دین ما — چنان چون بود راه وآئین ما
«بدان تا چو فرزند قیصر نژاد — بود کین ایرج نیارد بیاد
«از آشوب وازجنگ روی زمین — بیاساید و راه جوید بدین
«کنون چون بچشم خرد بنگری — مراین را جز از راستی نشمری
«بماند ز پیوند پیمان ما — ز یزدان چنین است فرمان ما
«ز هنگام پیروز تا خشنواز — همانا که بگذشت روزی دراز
«که سرها بدادند هر دو بباد — چو پیچیده شد شاه را دل زداد
«تو برنائی و نورسیده بکار — ندیده بد و نیك از روزگار
«مکن یاری مرد پیمان شکن — که پیمان‌شکن کس نیرزد کفن
«بران‌شاه نفرین کند تاج و گاه — که پیمان‌شکن باشد و کینه‌خواه
«سخنها نگه‌دارو پاسخ نویس — همه خوبی اندیش و فرخ نویس
«نخواهم که این راز داند دبیر — تو باشی نویسنده و یادگیر

« ز چیز کسان دست کوتاه کن | روان را سوی راستی راه کن
« نوازندهٔ مردم خویش باش | نگهبان کوشنده ٍ درویش باش
« چو بخشنده باشی و فریادرس | نیازد بتاج و بتخت تو کس
«زشاهان هر آنکس که بیدار بود | جهان را ز دشمن نگهدار بود
« ز دشمن ندیدند هرگز بدی | بیفزودشان فره ایزدی
« بزرگان که خواهند پیوند را | تن خویش یا پاك فرزند را
« کنون ما یکایك ترا خواستیم | زبان را به پندت بیاراستیم »
چو نامه بنزدیك خسرو رسید | ز پیوستن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت « کامروز مهر | دگرگونه گردد همی بر سپهر
« ز قیصر یکی نامه آمد بافد | سخن گفتنش سربسر سودمند
« همی راه جوید که دیرینه کین | ببرد ز روم و ز ایران زمین »
چنین یافت پاسخ از ایرانیان | که«هرگه که برخاست کین‌ازمیان
« نجوید کس ازمهتران تاج‌شاه | نماند تهی دست چندان سپاه
« گر این راست گردد بهنگام‌تو | نویسند بر تاجها نام تو »
چو ایشان برینگونه دیدند رای | بپرداخت خسرو زبیگانه جای

پذیرفتن خسرو شرایط قیصر را

یکی نامه بنوشت بر پهلوی | برآئین شاهان خط خسروی
که «پذرفت خسرو زیزدان پاك | زگردنده خورشید تا تیره خاك
« که تا من بوم شاه در پیشگاه | مرا باشد ایران و گنج و سپاه
« نخواهم ز دارندگان باژ روم | نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
«همان نیز دختر گزان مادراست | که یاکست و پیوستهٔ قیصراست
« بهمداستانی پدر خواستیم | بدین خواستن دل بیاراستیم
« بخویشی چنانم کنون باتو من | که‌ازپیش بودآن بزرگ‌انجمن
« همه کینه برداشتیم از میان | یکی گشت رومی و ایرانیان
« نبشته سراسر بخط منست | که خط من‌اندرجهان‌روشنست»
چو قیصر از آن نامه بگشاد بند | بدید آن سخنهای شاه بلند
همی بود تا شمع گردان سپهر | دگرگونه ترشد بآئین و چهر

آزمایش قیصر از فرستادگان خسرو

چو خورشید گردنده بیرنگ‌شد | ستاره ببرج شباهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز | که پیش‌آرد اندیشهای دراز
بسازند جائی شگفتی طلسم | که کس بازنشناسدآنرا زجسم

نشسته زنی از بر تخت ناز   پر از شرم با جامهای طراز
ازین سو وزان سو پرستندگان   پس پشت و پیش‌اندرون بندگان
نشسته بران تخت بی گفت و گوی   بگریان زنی ماند آن ماه روی
زمان تا زمان دست بریاختی   سرشکی ز مژگان بینداختی
بگستهم گفت «ای گو نامدار   یکی دختری داشتم چون بهار
«ببالید و آمدش هنگام شوی   یکی خویش بد مرمرا نامجوی
«فرستادم اورا بکاخ جوان   سوی آسمان شد جوانرا روان
«کنون او نشستست پر سوک و درد   شده روز روشن بر او لاجورد
«نه پندم پذیرد نه گوید سخن   جهان نو از رنج او شد کهن
«یکی رنج بردار و اورا ببین   سخنهای دانندگان برگزین
«جوانی و ازگوهر پهلوان   مگر با تو او بر گشاید زبان»
بدو گفت گستهم «ایدون کنم   مگر کز دلش مهر بیرون کنم»
بنزد طلسم آمد آن نامدار   گشاده دل و برسخن کامگار
بدو گفت «کای دخت قیصر نژاد   خردمند نخروشد از کار داد
«رها نیست ازمرگ پران عقاب   چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب»
همه باد بد گفتن پهلوان   که تن بی‌روان بود و زن بی‌زبان
بانگشت خود هرزمانی سرشک   بینداختی پیش اویا پزشک
چو گستهم ازو درشگفتی بماند   فرستاد قیصر مراورا بخواند
«چه‌دیدی، بدو گفت، ازین دخترم؟   که از درد و سوگش برنج اندرم»
بدو گفت «بسیار دادمش پند   نبد پند من نزد او سودمند»
دگر روز قیصر ببالوی گفت   که «امروز با اندیان باش جفت
«همان نیز شاپور مهتر نژاد   کند جان ما را بدین دخت شاد
«شوی نزد این دختر سوگوار   سخن گوئی از نامور شهریار»
برفت آن گرامی سه آزاد مرد   سخن گفت هریك ز ننگ و نبرد
از ایشان کسی روی پاسخ ندید   زن بی زبان خامشی برگزید
ازین نامداران چو چاره نیافت   سوی راه خراد برزین شتافت
چو خراد برزین بیامد برش   نگه کرد روی و سر و افسرش
سراپای آنزن بسی بنگرید   پرستندگان را بر او بدید
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد   پراندیشه شد مرد فرخ نژاد

همیگفت «گرزن زغم بیهش است   پرستندهٔ او چرا خامش است ؟
« اگر خود سر شکست ازچشم او   سزیدی اگر کم شدی خشم او
« گر ایچ اندرین کالبد جان بدی   جز از دست جائیش جنبان بدی
« سرشکی سوی دیگر انداختی   وگر دست جای دگر یاختی »
بر قیصر آمد بخندید و گفت   که «این ماه‌رخ‌راخرد نیست جفت
«طلسمی‌است کاین رومیان‌ساختند   که بالوی و گستهم نشناختند
« بر ایرانیان بر بخندی همی   وگر چشم مارا ببندی همی»
بپرسید قیصر که « هندو ز راه   همی تا کجا بر کشد پایگاه
« زدین پرستندگان بر چه‌اند؟   اگر بت‌پرستند اگر خود که‌اند؟»
چنین گفت خرادبرزین که «راه   بهند اندرون راه گاواست وماه
«بیزدان نگروند و گردان‌سپهر   ندارد کسی بر تن خویش مهر

نکوهش دانشمند ایرانی برمسیحیان

« همان نیز گفت شمانیست‌راست   برین بر روان مسیحا گواست
« نبینی که عیسی مریم چه گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت
« که پیراهنت گر ستاند کسی   میاویز با وی به تندی بسی
« اگر برزند کف برخسار تو   شود تیره زان زخم دیدار تو
« میاور توخشم‌ومکن روی زرد   بخوابان توچشم ومگو هیچ سرد
«بکمترخورش‌بس کن‌ازخوردنی   مجوی ار نباشد ز گستردنی
« بدین سر بدی را به بدمشمرید   بی‌آزار ازین تیرگی بگذرید
« شمارا هوا بر خرد شاه گشت   دل از داد وآزرم بیراه گشت
«که ایوانهاتان بکیوان رسید   که گردون کشد گنجتان‌راکلید
« ابا گنجها نیز جنگی سپاه   زره‌های رومی و عادی کلاه
« بهرجای بی‌داد لشکر کشید   از آسودگی تیغها بر کشید
« همه چشمه گردد بیابان زخون   مسیحا نبود اندرین رهنمون
« یکی بینوا مرد درویش بود   که نانش ز رنج تن‌خویش بود
« چو آورد مرد جهودش بمشت   چو بی‌یارو بیچاره دیدش‌بکشت
« همان کشته‌را نیز بردار کرد   بران دار بر مرد را خوار کرد
« پدر دیر او بود و مادر کنشت   نگهبان و جویندهٔ خوب و زشت
«چوروشنروان گشت‌ودانش‌پذیر   سخنگوی و داننده و یادگیر
« به پیغمبری نیز هنگام یافت   ببرنائی از زیرکی کام یافت

«تو گوئی که فرزند یزدان بداوی   بران دار بر کشته خندان بداوی
« بخندد برین خود خردمند مرد   تو با این خرد گرد یزدان مگرد
« که هست او زفرزند و زن بی نیاز   بنزدیك او آشکاراست راز
« چه پیچی بدین کیومرثی   هم از راه و آئین طهمورثی ؟
« که گویند دارای گیهان یکیست   جز ازبندگی کردنت راه نیست
«همان قبله شان برترین گوهراست   که ازخاك و آب و هوا برتر است
« نباشند شاهان ما دین فروش   بفرمان دارنده دارند گوش
« بدینار و گوهر نباشند شاد   نجویند نام و نشان جز بداد
« جز ازراستی هر که جوید زدین   برو باد نفرین بی آفرین »
چو بشنید قیصر پسند آمدش   سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت « آنکو جهان آفرید   ترا نامدار مهان آفرید
« سخنهای پاك از تو باید شنید   تو داری در رازها را کلید
« کسی را کزین گونه کهتر بود   سرش زافسر ماه برتر بود »
ازآن پس چو دانست کامد سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه

بزنی دادن قیصر دخترخودرابخسرو ولشکر فرستادن بیاری او

گزین کردازان مردمان صدهزار   همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست واسبان جنگ   سرآمد برو روزگار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام   خردمند و باسنگ و بارای وکام
بدادش بخسرو بآئین و دین   همیخواست از کردگار آفرین
سه منزل همیرفت قیصر براه   چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش   ورا پندها داد از اندازه بیش
نیاطوس جنگی برادرش بود   بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت «مریم بخون خویش تست   برآن برنهادم که همکیش تست
« سپردم ترا دختر و خواسته   سپاهی برین گونه آراسته »
نیاطوس یکسر پذیرفت ازوی   جهاندار ازیشان به پیچید روی
چو بشنید خسرو که آمد سپاه   از آن شارسان برد لشکر براه
دل خسرو از لشکر نامدار   بخندید چون گل بوقت بهار
نیاطوس را دید و در بر گرفت   بپرسید و آزادی اندر گرفت
وزان راه سوی عماری کشید   بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دست او بوسه داد   زدیدارآن خوب رخ گشت شاد

بیاورد او را بپرده سرای | نهفته همی ماه را ساخت جای
سخن گفت وبنشست باوی سه‌روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپاهی گزین کرد از آزادگان | بیامد سوی آذرابادگان
وزانجایکه با سواران گرد | عنان بارهٔ تیز تك را سپرد
بجائی که موسیل بود ارمنی | که کردی میان بزرگان منی
بلشکر گهش یار بندوی بود | که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند | ازآن‌دشت تازان‌سوی ره شدند
چو رفتند نزدیك خسرو فراز | ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو به بندوی گفت | که «گفتم ترا خاك یابم نهفت»
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید | همان مردمی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان‌روز کار | از آن پوشش جامهٔ شهریار
همیگفت‌وخسرو فراوان گریست | ازان‌پس‌بدو گفت «کاین‌مرد کیست؟»
بدو گفت «کای‌شاه‌خورشیدچهر | تو موسیل را چون‌نپرسی بمهر؟
«که تا تو ازایران شدستی بروم | نخفتست هرگز بآباد بوم
«سراپرده و دشت جای وی‌است | زخرگاه و خیمه سرای وی‌است
«فراوان سپاهست با او بهم | سلیح بزرگان و گنج ودرم
«کنون تا تو رفتی بدین‌راه بود | نیازش ببرگشتن شاه بود»
جهاندار خسرو بموسیل گفت | که «رنج‌تو کی‌ماند اندرنهفت؟
«بکوشیم تا روز تو به شود | همان نامت از مهتران مه‌شود»
چو آگاه شد لشکر نیمروز | که آمد ز ره شاه گیتی‌فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل | زمین شد بکردار دریای نیل
ازان آگهی سربسر نو شدند | بیاری بنزدیك خسرو شدند

جنگهای بهرام چوبینه باخسروپرویز

چو آمد ببهرام ازان آگهی | که تازه شد آن فر شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه بر نشاند | بزد کوس وازشهر لشکر براند
همیتاخت تا آذرابادگان | سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد به نزد سپاه | ببستند بر پشه و مور راه
رخ شید تابان چو کام هزبر | همی تیغ بارید گفتی ز ابر
ز بس کشته اندر میان سپاه | بماندند بر جای و بربست‌راه
ازآن رومیان کشته‌شد لشکری | هرآنکس که‌بودازدلیران‌سری

دل خسرو از درد ایشان بخست / تن خستهٔ زندگانرا ببست
همیگفت «اگرمرد رومی دوبار / کند هم برینگونه بر کارزار
«جهان‌را تو بی لشکر روم دان / همه تیغ پولادشان موم دان»
بایرانیان گفت «فردا بجنگ / شما را بباید شدن بی درنگ»
همه ویژه گفتند «کایدون کنیم / که کوه‌وبیابان پرازخون کنیم»
چو برزد زدریا درفش سپید / ستاره شد از تیرگی ناپدید
خروش آمد از نای واز گاو دم / هم از کوههٔ پیل روئینه خم
بجنبید گفتی همی کوه‌وراغ / شده روی‌خورشید چون پرزاغ
چو بهرام یل رومیان را ندید / درنگی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد گیتی از گرد نیل
جفا پیشه بر پیل تنها برفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت «کای‌نره‌شیر ژیان.
«برآن پیل بر تیر باران کنید / کمانها چو ابر بهاران کنید»
زپیکان چنان گشت خرطوم‌پیل / که‌گفتی شد ازخستگی پیل‌نیل
پیاده شد آن مرد پرخاشخر / زره دامنش را بزد بر کمر
سپر برسر آورد و شمشیرتیز / برآورد ازآن جنگیان رستخیز
یکی باره بردند هم در زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
بکستهم گفت آن‌زمان شهریار / که«گرهیچ‌رومی کند کارزار
«چوبهرام جنگی شکسته شود / وگر نیز در جنگ خسته شود
«همه رومیان سر بگردون برند / سخنها از اندازه بیرون برند
«نخواهم که‌رومی شودسرفراز / بما برکنند اندرین جنگ ناز
«همان به که من باسپاه اندکی / ز چوبینه آورد خواهم یکی
«نخواهم بدین‌کار یاری زکس / امیدم به یزدان فریاد رس»
گزین کرد گستهم‌ازایران‌سوار / ده و چار گردنکش نامدار
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که«ای سرفرازان‌و کنداوران
«برزم اندرون کشته بهتر بود / که بر ما یکی بنده مهتربود
«نگهدار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نباید درنگ»
همیگفت‌هرکس که«پرمایه شاه / چرا جان فروشد ز بهر کلاه؟
«بماند برین دشت چندین سوار / شود خیره تنها سوی کارزار؟»،

چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ   یلان سینه و گرد ایزد گشسپ
بریدند یاران ز خسرو همه   شد او گرگ و آن نامداران رمه
جهاندار ناچار برگاشت اسپ   پس اندر همی تاخت ایزد گشسپ
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ   سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد ز کوه   بماند آن جهاندار دور از گروه
پیاده شد و راه او بسته شد   دل نامدار اندران خسته شد
نه جای درنگ و نه جای گریز   پس اندر همیرفت بهرام تیز
بیزدان چنین گفت «کای کردگار   توئی برتر از گردش روزگار
«برین جای بیچارگی دستگیر   تو باشی ننالم بکیوان و تیر»

مژدهٔ فیروزی دادن سروش به خسرو

هم آنگه چو از کوه برشد خروش   پدید آمد از دور فرخ سروش
همه جامها سبز و خنگی بزیر   بدیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیك شد دست خسرو گرفت   زیزدان پاك این نباشد شگفت
چو از پیش بد خواه برداشتش   بآسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که «نام تو چیست؟»   همیگفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت « نامم سروش   چو ایمن شدی دور باش از خروش
«تو زین پس شوی بر جهان پادشا   نباید که باشی جز از پارسا»
بگفت این سخن گشت ازو ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
همیگفت « تا جنگ مردم بود   مبادا که مردی زمن کم بود
«بد آنشد که جنگم کنون با پریست   بدین زندگانی بباید گریست»
نیاطوس از آنروی بر کوهسار   همیخواست از داد گر زینهار
خراشید مریم دو رخسار خویش   زتیمار جفت جهاندار خویش
هم آنگاه خسرو از آن روی کوه   پدید آمد از راه و دور از گروه
چنان لشکر نامور شاد گشت   دل مریم از دردش آزاد گشت
چو خسرو بنزدیك مریم رسید   بگفت آن شگفتی کش آمد پدید
چنین گفت «کای ماه قیصر نژاد   مرا داور داد گر داد داد
«نهان داشت دارنده کار جهان   بدین بنده گشت آشکارا نهان
«فریدون فرخ ندید این بخواب   نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
«که امروز من دیدم، ای سرکشان،   زپیروزی و شهریاری نشان

«کنون جنگ را تاختن نو کنید — برزم اندرون یاد خسرو کنید»
هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهرام شد بر زدرد — پشیمانی آمدش ازان کار کرد
ز لشکر بر شاه شد خیر خیر — کمان را بزه کرد و یك چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمربند شاه — بکز اندر آویخت پیکان براه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید — بیامد ز دیباش بیرون کشید
سبك شهریار اندر آمد دمان — ببهرام چوبینهٔ بدگمان
بزد نیزهٔ بر کمربند اوی — زره بود نگسست پیوند اوی
سنان و سر نیزه شد بر دونیم — دل مرد بیراه شد بر زبیم
چو بشکست نیزه بر آشفت شاه — بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
سراسر همه تیغ بر هم شکست — بدان پیکر مغفر اندر نشست
همی آفرین خواند هر کسکه دید — هم آن کس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند — چنان لشکری را بهم برزدند
خرامید بندوی نزدیك شاه — که «تاج تو بادا براز چرخ ماه
«نه والا بود خیره خون ریختن — نه از شاه با بنده آویختن
«هر آنکس که خواهد زما زینهار — به ازخسته یا کشته در کارزار»
بدو گفت خسرو «که هرك از گناه — به پیچد براو من نیم کینه خواه
«همه پاك در زینهار منند — بتاج اندرون گوشوار منند»
جهانجوی بندوی از آنجا برفت — میان دو لشکر خرامید تفت
خروشی برآورد «کای بندگان — گنه کرده و بخت جویندگان
«هران کزشما او گنه کار تر — بجنگ اندرون نامبردار تر
بیزدانش بخشید شاه جهان — گناهی که کرد آشکار و نهان»
بتیره شبان چون برآمد خروش — نهادند یکسر برآواز گوش

رو گردانیدن لشکر از بهرام و گریختن او

همه نامداران بهرامیان — برفتن ببستند یك یك میان
چو بهرام از آن لشکر آگاه شد — برو روز گفتی که کوتاه شد
بیاران چنین گفت «کاکنون گریز — به آید که آرام با رستخیز»
شترخواست ازساروان دوهزار — هیونان کف افکن و پایدار
زچیزی که از گنج بد بردنی — ز پوشیدنیها و گستردنی
همه بار کردندو خود برنشست — میان از پی بازگشتن ببست

همبراند بیراه دل پر ز بیم   همی برد باخویشتن زروسیم
وزان روی خسروبدان رزمگاه   بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد   سپه را همه بدره و تاج داد
دگر روزخسرو بیاراست گاه   بسر برنهاد آن کیانی کلاه

پاداش دادن خسرو برومیان ومرخص کردن ایشان

بخراد برزین بفرمود شاه   کجا«عرض که‌سازودیوان بخواه
«دودیوان‌بده رومیان را ز گنج   بدادن نباید که بینند رنج»
تیاطوس را داد چندان گهر   چه اسب وپرستار زرین کمر
کز اندازهٔ هدیه برتر گذشت   هم ازراه پرمایگان برگذشت
هران‌شهر کز روم بستد قباد   چه هرمز چه کسرای‌فرخ‌نژاد
تیاطوس‌را داد و بنوشت عهد   بدان جام حنظل پرا کندشهد
برفتند پس رومیان سوی‌روم   بدان مرز آباد و آباد بوم
دومنزل بشد خسرو سرفراز   وراکرد پدرود پس گشت‌باز
زلشکرکه آمد بآذرگشسپ   بگنبد نگه‌کردوبگذاشت اسپ
پیاده همی رفت دیده پرآب   بزردی دورخساره چون آفتاب
چو از در بنزدیك آتش رسید   شد ازآب دیده رخش ناپدید
دو هفته همیخواند استا و زند   همیگشت برگرد آتش نژند
بدرویش بخشید گنجی درم   نماند اندران بوم‌و برکس دژم
وز آنجایگه شد به اندیوشهر   که بردارد ازروزشادیش بهر
بایوان که‌نوشین‌روان کرده‌بود   بسی روزگار اندران‌برده‌بود
گرانمایه کاخی بیاراستند   همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا برنشست   جهاندار پرویز یزدان پرست
زلشکرهرآنکس که هنگام کار   بماندند با نامور شهریار
همه خلعت خسروی دادشان   بشادی بمرزی فرستادشان

***

زاری فردوسی برمرگ پسرخویش

مراسال بگذشت برشصت وپنج   نه نیکو بودگر بیازم بگنج
مگربهره برگیرم ازپند خویش   براندیشم ازمرگ‌فرزندخویش
مرابود نوبت برفت آن جوان   زدردش منم چون تنی‌بیروان
شتابم همی تا مگر یابمش   چو یابم به بیغاره بشتابمش
که «نوبت مرابود بیکام من   چرا رفتی وبردی آرام من ؟

« ز بدها تو بودی مرا دستگیر   چرا راه‌جستی زهمراه پیر ؟
« مگر همرهان جوان یافتی   که ازپیش من تیز بشتافتی؟»
جوان‌را چو شد سال‌برسی‌وهفت   نه برآرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره بامن درشت   برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت وغم ورنجش ایدر بماند   دل ودیدهٔ من بخون درنشاند
کنون او سوی روشنائی رسید   پدر را همی جای خواهد گزید
همانا مرا چشم دارد همی   ز دیرآمدن خشم دارد همی
وی اندر شتاب ومن اندر درنگ   ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد   خرد پیش جان تو جوشن کناد

***

داستان بهرام چوبینه درنزد خاقان‌چین

کنون داستانهای دیرینه‌گوی   سخنهای بهرام چوبینه گوی
که‌چون اوسوی‌شهرترکان‌رسید   بنزد سران و بزرگان رسید
زگردان بیدار دل ده هزار   پذیره شدندش گزیده سوار
چوآمد بر تخت خاقان فراز   بزوآفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت «کای مهتر بافرین   سپهدار ترکان و سالار چین
« تو دانی که از شهریار جهان   نباشد کسی ایمن اندر نهان
« گرایدونکه ایدر پذیری مرا   بهر نیك و بد دست‌گیری مرا
« بدین مرز با ارز یار توام   بهر نیك و بد غمکسار توام
« ورایدونکه باشی تو همداستان   ازایدر شوم سوی هندوستان»
بدو گفت خاقان که «ای‌سرفراز   بدین روز هرگز مبادت نیاز
«بدارم ترا همچو پیوندخویش   چه پیوند برسان فرزند خویش
« ترا برسران سرفرازی دهم   هم از مهتران بی نیازی دهم»
بخوان و بمجلس بدشت شکار   نرفتی مگر کو بدی غمکسار
برینگونه می بود خاقان چین   همی خواند بهرام را آفرین
چنان بد که‌در کوه‌چین آنزمان   دد و دام بودی فزون ازگمان
ددی بود مهتر ز اسبی بتن   بسر بر دو گیسوی‌همچون‌رسن
بتن زرد و گوش ودهانش سیاه   ندیدی کس اورا مگر گرم گاه
دو چنگش بکردار چنگك هژبر   خروشش همی برگذشتی ز ابر
ورا شیر کپّی همی‌خواندند   ز رنجش همه بوم درماندند

یکی دختری داشت خاقان چوماه   اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دولب سرخ و بینی چوسیمین قلم   دو بیجاده خندان ونرگس دژم
بدان دخت لرزان بدی مام وباب   اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت   همی گردآن مرغزاران بگشت
چوآن‌شیر کپی ز کوهش بدید   فرود آمد اورا بدم در کشید
بیکدم بشد زین جهان در نهان   سر آمد بران خوب چهره جهان
چوخاقان‌شنید آن سیه کردروی   همان نیز مادرش بر کند موی
ز دردش همه ساله گریان بدند   چو بر آتش تیز بریان بدند
همی چاره جستند از آن اژدها   که تا چین بباشد زسختی رها
بر آمد برین نیز روزی دراز   زن آن کین‌زهر کس‌همیداشت‌راز
چنان بد که‌خاقان یکی‌سور کرد   جهان‌را از آن سور پر نور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند   چوآمد بر تخت زرین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید   بشد تیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین   که «آباد بادا بتو ترك و چین
« یکی آرزو خواهم ای شهریار   که باشی بران آرزو کامکار»
بدو گفت بهرام «فرمان تراست   بدین آرزو کام و پیمان تراست»
بدو گفت خاتون «ازیدر نه دور   یکی مرغزاریست زیبای سور
« ازانپس بران سوی یك‌تیرواز   یکی کوه بینی سیه تر ز قار
« بران کوه خارایکی اژدهاست   که این کشورچین ازودربلاست
« کس اندر نیاردشدن پیش‌اوی   چو گیرد شماراز کم وبیش‌اوی»
بدو گفت بهرام « فردا پگاه   بیایم ببینم مراین جشنگاه »
چو پیدا شدآن فرخورشید زرد   بپیچید زلف شب لاجورد
قزاکند پوشید بهرام گرد   گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و ده‌چوبه تیر   یکی تیغ دو شاخ نخجیر گیر
چوآمد بنزدیك آن برز کوه   بفرمود تا باز گردد گروه
همی آمد آن اژدهای دژم   که بهرام را اندر آرد بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر   تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش   فرو ریخت‌چون آب‌خون ازبرش
همیدید نیرو و آهنگ اوی   سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی

چهارم میانش گشاد از کمند   بجست از بر کوهسار بلند

بزد نیزهٔ بر میان دده   که شد سنگ خارا بخون آزده

ازان پس بشمشیر یازید مرد   تن اژدها را بدو نیم کرد

بنزدیك خاقان خرامید شاد   سخنهای کیی همی کرد یاد

خروشی برآمد ز گردان چین   ز آواز گفتی بدرد زمین

گرفتش سپهدار چین در کنار   ازان پس ورا خواندی شهریار

بفرمود تا پیش او شد دبیر   نبشتند پس نامهٔ بر حریر

ببهرام داد آن زمان دخترش   بفرمان او شد همه کشورش

همی خورد بهرام و بخشید چیز   برو بر بسی آفرین بود نیز

چنین تا خبرها بایران رسید   بر پادشاه دلیران رسید

پر از درد و غم شد زتیمار اوی   دلش گشت پیچان ز کردار اوی

خواستن پرویز بهرام را ازخاقان

ازان پس بفرمود تا شد دبیر   سر خامه را کرد پیکان تیر

بخاقان چینی یکی نامه کرد   تو گفتی که ازخنجرش خامه کرد

« یکی بنده بد شاه را ناسپاس   نه مهتر شناس ونه یزدان شناس

«یکی خرد بی نام بی کام بود   پدر بر کشیدش که هنگام بود

« بنزد تو آمد بپذرفتیش   چو پرمایگان دست بگرفتیش

«کس اینرا نه بر گیرد ازراستان   نیم من بدین کار همداستان

« چو این نامه آرند نزدیك تو   بر اندیشه کن رای باریك تو

« گر آن بنده را پای کرده ببند   فرستی بر ما بوی سودمند

« و گرنه فرستم ز ایران سپاه   بتوران کنم روز روشن سیاه »

چو آن نامه نزدیك خاقان رسید   بران گونه گفتار خسرو شنید

بیاورد خاقان هم آنکه دبیر   ابا خامه و مشك و چینی حریر

بپاسخ نبشت « آفرین مهان   ازین بنده بر کرد کار جهان»

دگر گفت «کان نامه برخواندم   فرستاده را پیش بنشاندم

«توبا بندگان گوی ازینسان سخن   براندیش از آن خاندان کهن

« سراسر همه چین وترکان مراست   بهیتال بر نیز فرمان مراست

« نیم تا بدم مرد پیمان شکن   تو با من چنین داستانها مزن

«چو من دست بهرام گیرم بدست   ازان پس بعهد اندر آرم شکست

« نخواند مرا مردم ازآب پاك   جز ازپاك یزدان مرا نیست باك»

چو برخواند آن نامه را شهریار   بپیچید و ترسان شد از روز کار
ازان پس چو بشنید بهرام گرد   کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دوان پیش خاقان چین   بدو گفت «کای مهتر بافرین
«شنیدم که آن ریمن بد هنر   همی نامه سازد یك اندر دگر
«سپاهی دلاور زچین برگزین   بدان تا ترا گردد ایران زمین
«بگیرم بشمشیر ایران و روم   ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم
«بنام تو بر پاسبانان بشب   بایران و توران گشایند لب
«چو من کهتری را ببندم میان   ز بن بر کنم تخم ساسانیان»
فرستاد خاقان یلان را بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند
سپاهی دلاور بدیشان سپرد   همه نامداران و شیران گرد
بر آمد ز درگاه بهرام کوس   رخ شید از گرد شد آبنوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد   بروز سپندارمذ بامدا
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ   که از بیشه بیرون خرامید گرگ
بخراد برزین چنین گفت شاه   که «بگزین برین کار بر خانه راه»
در گنج بگشاد و چندان گهر   بیاورد و شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین بران خیره ماند   همی درنهان نام یزدان بخواند
چو با هدیها راه چین بر گرفت   بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو بشنید خاقان بیاراست گاه   بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بتنگی فراز   زبان کرد گویا و بردش نماز
نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
«یکی را دهد تاج و تخت بلند   یکی را کند بندهٔ مستمند
«کنون شاه ایران زمین خویش تست   همان شاد وغمگین بکم بیش تست
«بهنگام شاهان با آفرین   پدر مادرش بود خاقان چین»
همیگفت و خاقان بدوداده گوش   بدو گفت «کای مرد باداد و هوش
«بایران اگر نیز جز تو کس است   شناسندهٔ آسمان او بس است»
بدو گفت «بهرام بد گوهر است   از آهرمن بد کنش بدتر است
«فروشد جهاندیدگان را بچیز   که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
«ورا هرمز تاجور بر کشید   بارجش ز خورشید برتر کشید

« ندانست کس درجهان نام اوی   زگیتی برآمد همه کام اوی
« اگر با تو بسیار خوبی کند   بفرجام پیمان تو بشکند
«چنان هم که باشاه ایران شکست   نه خسروپرست و نه یزدان پرست
« گر اورا فرستی بنزدیك شاه   سر شاه ایران برآری بماه »
چوخاقان شنید این سخن خیره گشت   دو چشمش زدیدار او تیره گشت
بدو گفت «ازینسان سخنها مگوی   که تیره کنی نزد ما آب روی
«نیم من بداندیش و پیمان شکن   که پیمان شکن خاك یابد کفن»
چوخراد برزین شنید این سخن   بپیچید از اندیشه مرد کهن

حیله کردن فرستادهٔ خسرو بر مرگ بهرام

یکی ترك بد پیر نامش قلون   که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشیدنش   زکشك و زارزن بدی خوردنش
کسی را فرستاد و اورا بخواند   دران نامور جایگایش نشاند
مراورا درم داد و دینار داد   همان پوشش و خورد بسیار داد
چو برخوان نشستی وراخواندی   بر نامدارانش بنشاندی
براندیشه بد مرد بسیار دان   شکیبا دل و زیرك و کاردان
وزان روی بهرام شد تا بمرو   بیاراست لشکر چو پر تذرو
همی بود خراد برزین سه ماه   همیداشت آن رازها را نگاه
بتنگی دل اندر قلون را بخواند   بران نامور جایگاهش نشاند
بدو گفت «آنکسکه اندر جهان   ندارد دل شاد اندر نهان
«کجا مرگ اورا به از زیستن   بدین گونه در خفتن و کاستن
«یکی کار دارم ترا بیمناك   اگر تخت یابی اگر تیره خاك
« بنزدیك بهرام باید شدن   بمروت فراوان بباید بدن
« بپوشی همان پوستین سیاه   یکی کارد بستان و بگزین توراه
« نگه دارآن روز بهرام روز   برو تا در مرو گیتی فروز
« وی این روزراشوم دارد بفال   نگه داشتستیم بسیار سال
« چنین گوی کز دخت خاقان پیام   رسانم بدین مهتر شادکام
« همان کارد درآستین برهنه   همی دار تا خواندت یکتنه
« بدین کارد نافش سراسر بدر   وزان پس بجه گر بیابی گذر
« هرآنکس که آواز او بشنود   ز پیش سپهبد بآخر دود
«یکی سوی فرش ویکی سوی گنج   نیاید ز کشتن بروی تو رنج

«همانا بتو کس نپردازدی   که با تو بدانکه بدی سازدی
«گرایدونکه یابی ز کشتن رها   جهان را خریدی و دادی بها
«ترا شاه پرویز شهری دهد   همان ازجهان نیز بهری دهد»
چنین گفت با مرد دانا قلون   که «اکنون نباید مرا رهنمون
«همانا مرا سال بر صد رسید   به‌بیچارگی چند خواهم کشید؟
«فدای تو بادا تن و جان من   که باشد زتو جامه و نان من»
همی بود تا روز بهرام بود   که بهرام راآن نه پدرام بود
بخانه درون بود با یك رهی   نهاده برش نار و سیب و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی   بدربان‌چنین گفت «کای‌نامجوی
«من از دخت خاقان فرستاده ام   نه جنگی سوارم نه آزاده ام
«یکی راز گفت آن زن پارسا   بدان تا بگویم بدین پادشا»
ورا گفت «زود اندرآی‌وبگوی   بگوشم نهانی بهانه مجوی»
قلون رفت با کارد در آستی   پدیدار شد کژی و کاستی
همی‌شد که تا راز گوید بگوش   بزد دشنه وز خانه برشد خروش

کشته شدن بهرام چوبینه

برفتند هر کس که بد درسرای   مرآن پیر سر را کشیدند پای
همه مهتران زو برآشوفتند   بسیلی و مشتش همی کوفتند
بنزدیك بهرام باز آمدند   جگر خسته و پرگداز آمدند
همیرفت خون از تن خسته مرد   لبان پر ز باد و رخان لاجورد
دهان بر بنا گوش خواهر نهاد   دوچشمش‌پرازخون‌شدوجان بداد
چنین است کار سرای سپنج   چو دانی که ایدر نمانی مرنج
مخور انده و باده خورروزوشب   بشادی گشاده همیشه دو لب
چو خراد برزین بخسرو رسید   بگفت آن کجا کرد ودید وشنید
دل شاه پرویز ازان شاد گشت   کزان بدگهر بنده آزاد گشت
یکی هفته مجلس بیاراستند   بهر برزنی رود و می خواستند
بخراد برزین چنین گفت شاه   که «زیبدترا گردهم‌تاج‌وگاه»
دهانش پر از گوهر شاهوار   بیاکند و دینار چون صد هزار
همیریخت گنجور در پای او   برین گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت«هر کس که‌پیچدزراه   شود روز روشن برو بر سیاه»

خلاصهٔ

شاهنامهٔ فردوسی

پادشاهی خسرو دوّم
تا یزدگرد سوّم

پرویز نامـه



ازان پس بارام بنشست شاه   چو برخاست بهرام جنگی ز راه

کشتن خسرو بندوی را بخون پدر

ندیداز بزرگان کسی کینه‌جوی   که با او بروی اندر آرند روی
بدستور پاکیزه یکروز گفت   که «اندیشه تا کی بود در نهفت
«کشندهٔ پدر هرزمان پیش من   همی بگذرد او بود خویش من
«چوروشن‌روانم پرازخون بود   همی پادشاهی کنم چون بود؟»
نهادند خوان و میی چند خورد   همان روز بندوی را بند کرد
ازان پس چنین گفت با رهنمای   که«اورابرهم کنون‌دست‌وپای
بریدند هم در زمان و بمرد   بر ازخون روانش بخسروسپرد
ازانپس که گسترده شددست‌شاه   سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه تاجدارانش کهتر شدند   همه مهتران زو توانگر شدند

چگونگی پادشاهی خسرو پرویز

گزین کرداز ایران چل‌وهشت‌هزار   جهاندیده و گرد و جنگی‌سوار
جهانرا ببخشید بر چار بهر   یکایک همه نامزد کرد شهر
ازآن نامداران ده و دو هزار   گزین کرد شایستهٔ کارزار
فرستاد خسرو سوی مرز روم   نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه   نیاید که کشور شود زو تباه
هم از نامداران ده و دو هزار   گزین کرد ازایران نبرده‌سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند   ز بوم سیه در گلستان شوند
ز لشکر ده و دو هزار دگر   دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان   براه الانان فرستادشان
بایشان سپرد آن در باختر   بدان تا ز دشمن نباشد گذر
ده و دو هزار دگر برگزید   زمردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان   بسی پند و اندرزها دادشان
که «از مرز هیتال تامرز چین   نباید که کس پی نهد برزمین
«مگر باگهی و بفرمان ما   روان بسته دارد به‌پیمان ما»
ازین‌پس شب‌وروز گردنده‌دهر   نشست و ببخشید بر چار بهر

ازان چار یك بهر موبد نهاد که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان بگفتی بشاه آشکار و نهان
دگر بهر شادی و رامشگران نشستن بآرام با مهتران
نبودی که اندیشه کردی ز بد چنان کز ره نامداران سزد
سوم بهره کارش نیایش بدی جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند همی بر گرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای همی بود با دانش و رهنمای
وزین بهر نیمی شب دیریاز نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یکماه بر چار بهر ببخشید تا شاد باشد ز دهر
یکی بهر میدان و چوگان و تیر یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره زو گور دشت و شکار کزو تازه گشتی ورا روزگار
دگر بهره شطرنج بودی و نرد سخن گفتن از روزگار نبرد
سه دیگر هر آنکس که داننده بود نویسنده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی سخنهای دیرینه بر خواندی
چهارم فرستادگانرا ز راه همی خواندندی بنزدیك شاه
نبشتی همه پاسخ نامه باز بدادی بدان مرد گردنفراز
همان روز منشور هر کشوری نبشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سر سال نو فرودین که رخشان شدی در دل از هوردین
نهادی یکی گنج خسرو نهان که نشناختی هیچ کس درجهان
چو از پادشاهیش شد پنجسال بگیتی سراسر نبودش همال

زادن قباد معروف بشیرویه

ششم سال از دخت قیصر ز شاه یکی کودك آمد چو تابنده ماه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز بگوش چنان پرورید بناز
یکی نام گفتی مر او را پدر نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوش اندرون همیخواندش آشکارا برون
بگوشش ورا خواند خسرو قباد همیخواند شیروی فرخ نژاد
بقیصر یکی نامه فرمود شاه «که برنه سزاوار شاهی کلاه
«که مریم پسر زاد درشب یکی که هر گز ندیدی چنو کودکی
«نشاید مگر دانش و بخت را وگر درهنر بخشش وتخت را
«چو من شادمانم تو شادان بزی که شادی و گردنکشی را سزی

چو آن نامه نزدیك قیصر رسید / نگه کردو توقیع پرویز دید
بفرمود تا گاودم بر درش / دمیدند و پر بانگ‌شد کشورش
بر آمد هم آواز رامشگران / همه‌شهر روم از کران تا کران
بیکهفته زین گونه با رودو می / ببودند شادان ز شیروی کی
بفرمود هشتم که تا کاروان / بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم کرد بار / ز دینار پنجه ز بهر نثار
بمریم فرستاد چندی گهر / یکی نر طاوس کرده بزر
چه از جامهٔ خز و رومی حریر / ز زر و زبرجد یکی آبگیر
همان باژ کشور که بد چار بار / ز دینار رومی هزازان هزار
فرستاد با مرد رومی چهل / کجا هر چهل بود بیدار دل
بخراد برزین چنین گفت شاه / که«این نامه برخوان به پیش سپاه»
چنین گفت«کاین نامه زی مهترست / جهاندار پرویز یزدان پرست
«جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تاجست و زیبای گاه
«همیشه بدل شاد و روشنروان / همیشه خرد پیرو دولت جوان
«بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام / بزرگی بدانش بر آورده‌ام
«بدان گونه شادم که تشنه ز آب / و گرسبزه از آب و از آفتاب

خواستن قیصر دار مسیح را از پرویز

«یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزونزد اوهست خوار
«که دار مسیحا بگنج شماست / چو بینید دانید گفتار راست
«بر آمد بر این سالیان دراز / سزد گر فرستد بما شاه باز
«بدان آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
«ز گیتی بر او بر کنند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
«شود فرخ این جشن و آئین ما / درخشان شود درجهان دین ما
«همین روزهٔ پاك یکشنبدی / ز هر در پرستیدن ایزدی
«بران سوگواران بمالندروی / بر او بر فراوان بسایند موی
«شود آنزمان بردل مادرست / که از کینه دلها بخواهیم شست
«که بود از زمان فریدون فراز / که با سلم وتور اندر آمد براز
«شود کشور آسوده از تاختن / زهر گونهٔ کینها ساختن
«بدین خویشی ما جهان رام گشت / همه کام بیهوده بدرام گشت
«درود جهان آفرین برتو باد / روان مسیحا ز جان توشاد»

چو آن نامهٔ قیصر آمد به بن — جهاندار بشنید چندان سخن
ازآن نامه‌شد شاد و خرم نهان — براو تازه شد روزگار مهان
چو یکماه شد نامه پاسخ نبشت — سخنهای با مغز و فرخ نبشت
« پذیرفتم آن نامه و گنج تو — نخواهم که چندین بود رنج‌تو
«چوکارآمدم پیش یار آمدی — بهر دانشی غمگسار آمدی
«همه مهتران پشت برگاشتند — مرا درجهان خوار بگذاشتند
«تو تنها بجای پدر بودیم — همان از پدر بیشتر بودیم
«چنان شاد گشتم ز پیوند تو — وزین پر هنر پاك فرزند تو
« که مهتر نباشد بپیوندخویش — برو بوم وآرام وفرزندخویش
«دگر هرچه گفتی‌زیا کیزه‌دین — ز یکشنبه و روزه و آفرین
«بمابر زدین کهن ننگ نیست — بگیتی به ازدین هوشنگ‌نیست
«همه دادونیکی و شرمست‌و مهر — نگه‌کردن اندر شمار سپهر
«در اندیشهٔ دل نگنجد خدای — بهستی هم او باشدت رهنمای
«ندانیمش انباز و همتا وجفت — نگردد نهان و نخواهد نهفت
«بهستی یزدان نیوشا تریم — همیشه سوی داد کوشا تریم
«دگر کت ز دار مسیحا سخن — بیاد آمد از روزگار کهن
«از ایران چوچوبی فرستم‌بروم — بخندند برما همه مرز وبوم
« گمان برد موبد که ترساشدم — هم از مهر مریم سکوبا شدم
«دگر آرزو هرچه باید بخواه — شمارا سوی ما گشاد است‌راه
«سخنها که بشنیدم ازدخترت — چنان‌دان که‌او تازه کردافسرت
« بدین مسیحا بکوشد همی — سخنهای ما کی نیوشد همی؟
«بآرام شاداست و پیروز بخت — بدین خسروانی نو آئین‌درخت
«همیشه جهاندار یار تو باد — سر اختر اندر کنار تو باد»
نهادند بر نامه بر مهر شاه — همیداشت خراد برزین نگاه
گشادند ازآن پس‌در گنج باز — کجا گرد کرد او بروز دراز
ز چیزیکه خیزد ز هر کشوری — که‌چونان نبد درجهان دیگری
فرستاد سیصد شتروار بار — از ایران بر قیصر نامدار
چنان‌هم شتروارها بار کرد — ازآن ده شتر بار دینار کرد
به بخشید بر فیلسوفان روم — برفتند شادان ازآن مرزوبوم

داستان خسرو و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم	سخنهای شیرین وخسرو کنم
کهن گشته این نامهٔ باستان	ز گفتار و کردار آن راستان
کنون نو کنم نامهٔ زین نشان	کجا یادگاراست ازان سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار	سخنهای شایستهٔ شاهوار
نبیند کسی نامهٔ پارسی	نبشته ز ابیات صد بار سی
چنین شهریاری و بخشندهٔ	بگیتی ز شاهان درخشندهٔ
نکرد اندرین داستانها نگاه	ز بدگوی وبخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی درکار من	تبه شد بر شاه بازار من
چوسالار شاه این سخنهای نغز	بخواند ببیند به پاکیزه مغز
زگنجش من ایدر شوم شادمان	کزو دور بادا بد بدگمان
ازان پس کند یاد بر شهریار	مگر تخم رنج من آید ببار

***

چنین گفت گوینده دهقان پیر	که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید	ز هر تلخ وشوری بباید چشید
جوانان دانندهٔ با گهر	نگیرند بی آزمایش هنر
چوپرویز بی باك بود و جوان	پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا برزمین دوست شیرین بدی	بدوبرچو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جزاو درجهان	ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که شد درجهان شهریار	زشیرین جداماند یك روزگار
بگرد جهان در بی آرام بود	که کارش همه رزم بهرام بود
چوخسرو بپرداخت چندی بمهر	شب وروز گریان بدی خوبچهر
چنان بد که یك روز پرویزشاه	همی آرزو کرد نخجیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان	که بودند ازاو پیشتر درجهان
هزارو صدوشصت خسرو پرست	پیاده همیرفت ژوپین بدست

پس اندر دوان هفتصد بازدار / چه ازباشه‌و چرغ و شاهین کار
پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر زرین دهان دوخته
قلاده بزر هشتصد بود سگ / که در دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر زرامشگران دوهزار / همه ساخته رود روز شکار
شتر بود پیش اندرون پنجصد / همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد بنده تا مجمر افروختند / بر او عو دو عنبر همی‌سوختند
دو صد مرد برنا ز فرمانبران / ابا دستهٔ نرگس و زعفران
همه پیش بردند تا باد بوی / چو آید زهر سو رساند بدوی
همه پیش آنکس که بابوی‌خوش / همیرفت با مشک صد آبکش
که تا ناورد ناگهان گرد باد / نشاند بر آن شاه فرخ نژاد
ز شاهان برنا چو سیصد سوار / همیراند با نامور شهریار
همه جامه‌ها سرخ و زرد وبنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
بزر بافته جامهٔ شهریار / همیراند با تاج و با گوشوار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بهر مهرهٔ در نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی
از ایوان خرم بر آمد ببام / ز روز جوانی ببد شاد کام
همی بود تا خسرو آنجا رسید / سرشکش زمژگان برخ برچکید
چو روی ورا دید برپای خاست / بپیروبز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همیگفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل ارغوانرا بشست / که بیماربد نرگس‌وگل‌درست
بدان آبداری بدان نیکوی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که « تهما هژبرا سپهبد تنا / خجسته کیا گرد شیر اوژنا
« کجات آنهمه‌مهر وخونین‌سرشك / که‌دیدارشیرین بد اوراپزشك ؟
« کجات آنهمه روز کردن بشب / دل‌ودیده گریان‌وخندان دولب ؟
« کجا آنهمه بند و پیوند ما ؟ / کجا آنهمه عهد وسوگند ما ؟ »
همیگفت و از دیده خوناب زرد / همیریخت بر جامهٔ لاژورد
بچشم اندرآورد از او شاه آب / بزردی رخش گشت‌چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام

که او را بمشکوی زرین برند سوی خانهٔ گوهر آگین برند
وزان جایگه شد بدشت شکار چو یوزان و بازانش آمد بکار
چو آگاهی آمد ز خسرو براه بنزد بزرگان و پیش سپاه
که‌شیرین بمشکوی‌خسرو شداست کهن بوده کارجهان نو شداست
همه شهر از آن کار غمگین‌شدند پر اندیشه و درد و نفرین شدند
که چون تخمهٔ‌مهتر آلوده گشت بزرگی‌از آن‌دوده پالوده گشت
همه موبدان بر گرفتند راه خرامان برفتند نزدیك شاه
بزرگان گزیدند جای نشست بیامد یکی مرد طشتی بدست
بطشت اندرون ریخته خون گرم چو نزدیك شد طشت بنهاد نرم
ازان‌طشت‌هر کس به‌پیچیدروی همه انجمن گشت پر گفتگوی
همیکرد خسرو بهر کس نگاه همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت «کاین‌خون کیست؟ نهاده بطشت‌اندر ازبهرچیست؟»
بدو گفت موبد که «خون پلید کزو بدمنش گشت‌هر کس که‌دید»
چو موبد چنین گفت بر داشتند همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه کردند پاك بشستند روشن بآب و بخاك
چو شد روشن و پاك طشت پلید بکرد آنکه او شسته بد پر نبید
بمی بر پراکند مشك و گلاب شد آن‌طشت بی‌زنگ‌چون آفتاب
بموبدچنین گفت‌خسرو که«طشت همانا بداین‌یا دگرگونه گشت؟»
بدو گفت موبد که « نوشه بدی پدیدار شد نیکوی از بدی
« بفرمان ز دوزخ‌تو کردی بهشت همان خوب پیدا ز کردارزشت»
چنین گفت‌خسرو که«شیرین بشهر چنان بد که آن بی‌منش طشت‌زهر
« کنون‌طشت می‌شد بمشکوی ما برین گونه پربوشد از بوی ما
«زمن گشت‌بدنام شیرین نخست ز پرمایگان دوستداری نجست»
همه مهتران خواندند آفرین که « بی تخت‌وتاج‌مبادا زمین
« بهی زان فزاید که تو به کنی مه‌آن شد بگیتی که تو مه کنی»
وزان‌پس فزون شد بزرگی‌شاه چوخورشید گشت‌آن کجا بودماه
همه روز با دخت قیصر بدی همو بر شبستانش مهتر بدی
زمریم همی بود شیرین بدرد همیشه‌ز رشکش دورخساره زرد
بفر جام شیرین ورا زهر داد شدآن خوب‌رخ ماه قیصر نژاد

زهردادن شیرین بمریم

از آن چاره آگه نبد هیچکس / که اوداشت این راز پنهان‌وبس
چوسالی بر آمد که مریم بمرد / شبستان شهنشه بشیرین سپرد
چوشیروی راسال‌شد بردوهشت / ببالا ز سی‌سالگان بر گذشت
بیاورد فرزانگان را پدر / بدان تا شود نامور پرهنر
همیداشت موبد مر اورا نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که‌یکروز موبد زتخت / بیامد بنزدیك آن نیکبخت
چو آمد بنزدیك شیروی باز / همیشه ببازیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش / نبشته کلیله بران دفترش
بدست چپ آن جوان بزرگ / بریده یکی‌خشك چنگال گرگ
سروی یکی گاومیشی براست / همی‌این‌بران‌برزدی‌چونکه‌خواست
غمی شد دل موبد ازکار او / زبازی و بیهوده کردار او
بفالش بدآمد چنان‌چنگ گرگ / شخ گاو و رای جوان سترگ
بشد زود موبد بگفت آن بشاه / همیداشت خسرو مراو را نگاه

زندان کردن خسرو شیرویه را

بیازرد ازاو شهریار بزرگ / که کودك نه‌برای‌بودوسترگ
پر از درد شد جان خندان او / پس ایوان او کرد زندان او

***

کنون داستان گوی در داستان / ازان یکدل و یك زبان راستان

داستان طاقدیس

زتختی که خوانی همی طاقدیس / که بنهاد پرویز در اسپریس
سر مایهٔ آن زضحاك بود / که ناپارسا بود و ناپاك بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد / وزان تازیان نام شاهی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهش جداداشتی از گروه
یکی نامور شاهرا تخت ساخت / گهر گردبر گرداو در نشاخت
که شاه آفریدون بدان شادشد / جوآن تخت پرمایه آباد شد
بدانگه که ایران بایرج سپرد / که از نامدارانش او بود خرد
جهاندار شاه آفریدون سه چیز / بر آن یادشاهی برافزود نیز
همان تخت وآن گرزهٔ گاوسار / که مانده‌ازو در جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندی نام او داد گر
هر آنکس که اوتاج شاهی‌بسود / بر آن تخت چیزی همی برفزود
چو گشتاسپ آن تخت‌رادید گفت / که « کاربزرگان نشایدنهفت»

بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد «فزونی‌چه‌داری بران کار کرد؟»
چو جاماسپ آن‌تخت را بنگرید بدید از در دانش او را کلید
بر او بر شمار سپهر بلند همی کرد پیدا چه وچون و چند
ز کیوان همه نقشها تابماه بران تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید زشاهان‌هرانکس که‌آن گاه‌دید
همی برفزودی برو چند چیز ززرو زسیم و زعاج وز شیز
مر اورا سکندر همی پاره کرد ز بیدانشی کار یکباره کرد
پس آنرابزرگان نهان داشتند همی دست بردست بگذاشتند
بدینگونه بد تا سر اردشیر کجا گشته بد نام آن تخت پیر
از آن‌تخت شاهی نشانی نیافت بدان آرزو سوی دیگر شتافت
بمرد او وآن تخت ازو بازماند ازآن پس که‌کام بزرگی‌براند
برین گونه بد تا بپرویز شاه رسید آن گرامی سزاوار گاه
زهر کشوری مهتران را بخواند وزان تخت چندی سخنها براند
بیاورد پس تخت شاه اردشیر هران کس که بودندبرناو پیر
بهم برزدند آن سزاوار تخت بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا در گرآمد زروم و زچین زمکران و بغداد وایران زمین
هزارو صدو بیست استاد بود زکردار آن تختشان یاد بود
ابا هریکی مرد شاگرد سی زرومی و از تازی و پارسی
چو برپای کردند تخت بلند درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش چو هفتاد رش برنهی از برش
صدو بیست رش نیز پهناش بود که پهناش کمتر ز بالاش بود
بسی روز هر ماه در بامداد یکی فرش بودی بدیگر نهاد
برویش ز زرین صد وچل هزار ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش یکی صد بمثقال با شصت و شش
چو اندر بره‌خور نهادی چراغ بسش‌دشت بودی و در پیش باغ
چوخورشید درشیر گشتی‌درست مرآن تخت را سوی اوبودپشت
چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی بدان تا بیابد زهر میوه بوی
زمستان که بودی که باد و نم بر آن تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها بود بسته ازار ‌ ‌ ز خز و سمور ازدر شهریار
همان گوی سیمین وزرین هزار ‌ ‌ بآتش همی تافتی جامه دار
بمثقال ازو هریکی پنجصد ‌ ‌ کز آتش‌شدی هریکی چون بسد
یکی نیمه روی اندر آتش بدی ‌ ‌ دگر پیش گردان‌سر کش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت ‌ ‌ همان ماه تابان ببرجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای ‌ ‌ بدیدی بچشم سر اختر گرای
زشب نیز دیدی که‌چندی گذشت ‌ ‌ سپهر از بر خاك برچند گشت
سه تخت از بر تخت برپایه بود ‌ ‌ ز گوهر سر مایه پر مایه بود
ازان تختها چند زرین بدی ‌ ‌ چه مایه ززر گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی ‌ ‌ وگرچند بودیش دانش بسی
هران گوهری کش بهاخوار بود ‌ ‌ کمابیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد ‌ ‌ همی گیر ازین گونه برنیك وبد
که روشن‌شدی زوشب‌تیره‌چهر ‌ ‌ چو ناهید رخشان شدی برسپهر
بسی سرخ یاقوت بد کش بها ‌ ‌ ندانست داننده پارسا
یکی تخت بد نام او میش سار ‌ ‌ سر میش بودی براو برنگار
دگر تخت را خواندی لاژورد ‌ ‌ که هرگز ندیدی بروبادو گرد
سه دیگر سراسر زپیروزه بود ‌ ‌ بدو هر که دیدیش دلسوزه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار ‌ ‌ همه پایه زرین گوهر نگار
هرآنکس که‌دهقان بدوزیردست ‌ ‌ ورا میش سر بود جای نشست
سواران بیباك روز نبرد ‌ ‌ شدندی بر آن گنبد لاجورد
به پیروزه بر جای دستور بود ‌ ‌ که از کدخدائیش رنجور بود
یکی جامه افکنده بد زر بفت ‌ ‌ برش بود بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشه‌ها بافته ‌ ‌ زبر شوشهٔ زر بدو تافته
بر او کرده پیدا نشان سپهر ‌ ‌ ز کیوان و بهرام وهرمزدومهر
ز ناهید و تیرو ز تابنده ماه ‌ ‌ پدیدار کرده بدو نیك شاه
هم از هفت کشور براو برنشان ‌ ‌ ز دهقان و از رزم گردنکشان
بر او بر نشان چل و هفت شاه ‌ ‌ پدیدار کرده سر تاج و گاه
برو بافته تاج شاهنشهان ‌ ‌ چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بیهمال ‌ ‌ همیبافت‌آن جامه را هفت سال

سر سال نو هرمز فرودین   بیامد بر شاه ایران زمین
ببرد آن کنی فرش نزدیك شاه   گرانمایگان بر گشادند راه
بگسترد نوروز آن جامه را   ز شادی جدا کرد بدکامه را
بران جامه بر مجلس آراستند   نوازندهٔ رود و می خواستند
یکی مطربی بود سر کس بنام   برامشگری در شده شادکام
همی آفرین خواند سر کس برود   شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان بران گوهر افشاندند   که فرش بزرگش همیخواندند

***

داستان باربد خنیاگر

همی هرزمان شاه برتر گذشت   چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد   ز درگاهش آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که «شاه جهان   گزید است رامشگری از مهان
«که گر با تو اورا برابر کند   ترا بر سر سر کس افسر کند»
چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز   وگرچه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه   همیکرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سر کس دلش تیره گشت   بزخم سرود اندرو خیره گشت
بیامد بنزدیك سالار بار   درم داد و دینار و چندی نثار
بدو گفت «رامشگری بردراست   که ازمن برای و هنر برتراست
«نباید که در پیش خسرو شود   که ما کهنه گردیم واو نو شود»
ز سر کس چو بشنید دربان شاه   ز رامشگران ساده بربست راه
چو رفتی بنزدیك او باربد   همش کار بد بود و هم بار بد
چو نومید برگشت از آن بارگاه   ابا بربط آمد سوی باغ شاه
که آن باغبان بود مردوی نام   شد از دیدنش باربد شادکام
چنین گفت با باغبان باربد   که «گوئی تو جانی و من کالبد
«کنون آرزو از تو خواهم یکی   که آن هست نزد تو سخت اندکی.
«چو آید بدین باغ شاه جهان   مرا راه ده تا ببینم نهان
«که تا چون بود شاه را جشنگاه   ببینم نهفته یکی روی شاه»
بدو گفت مردوی «ایدون کنم   ز مغز تو اندیشه بیرون کنم»
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ   دل باغبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه «شاه   همی رفت خواهد بدان جشنگاه»

همه جامها باربد سبز کرد — همان بربط و رود وننگ‌ونبرد
بشد تا بجائی که خسرو شدی — بهاران نشستنگه نو شدی
یکی سرو بد سبز و بر گش گشن — برو شاخ چون نیزهای پشن
بران سرو شد بربط اندر کنار — زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه — بیاراست پالیزبان جای شاه
بیامد پریچهره‌ای می گسار — یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد بخورد آن نبید — باور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشیدبر گشت‌زرد — همی بود تا گشت شب لاجورد
زننده بران سرو برداشت رود — همی ساختش پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت — کز آن‌خیره شدمردبیدار بخت
سرودی بآواز خوش بر کشید — که‌اکنون توخوانیش‌دادآفرید
بماندند مجلس همه در شگفت — همی هر کسی رای‌دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه — که«جوئید سرتاسراین‌جشنگاه»
فراوان بجستند و باز آمدند — بنزدیك خسرو فراز آمدند
جهاندیده دانا سخن بر گرفت — که «ازبخت شاه‌این‌نباشدشگفت
« که گردد گل‌وسروورامشگرش — که جاوید بادا سر و افسرش»
بیاورد جامی دگر می گسار — چو از خوبرخ بستدآن شهریار
زننده دگر گون بیاراست رود — برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همیخواندند — چنین نام از آواز او راندند
چو آن‌رامشی گفت‌وخسروشنید — باواز او جام می در کشید
بفرمود «کاین را بجای آورید — همان باغ یکسر بپای آورید»
بجستند بسیار هر سوی باغ — ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو — خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست — برآواز او سر برآورد راست
برآمد دگرباره بانگ سرود — بهم ساخته کرده آوای رود
همه سبز در سبز خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی
چو بشنید پرویز بر پای خاست — یکی‌جام‌می گلشن‌آرای خواست
که بود اندران جام یکمن نبید — بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت «گراین فرشته بدی — ز مشک و ز عنبر سرشته بدی

«وگر دیو بودی نگفتی سرود   همان ساخته کرده آوای رود
«بجویید در باغ تا این کجاست   همان باغ و گلشن چپ و دست راست
«دهان ویژه‌اش پر ز گوهر کنم   برین رود سازانش مهتر کنم»
چو بشنید رامشگر آواز اوی   همان خوب گفتار دمساز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی   همیرفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاك روی   بدو گفت خسرو «چه مردی؟ بگوی»
بدو گفت «شاها یکی بنده‌ام   باواز تو در جهان زنده‌ام»
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه   که بود اندران یکدل و یك تنه
بدیدار او شاد شد شهریار   بسان می و گل بباغ بهار
بسر گس چنین گفت «کای بیهنر   تو چون حنظلی باربد چون شکر
«چرا دور کردی تو اورا زمن؟   دربغ آمدت رود ازاین انجمن؟»
برآواز او شاه می بر کشید   همان جام یاقوت باسر کشید
برین گونه تا سر سوی خواب کرد   دهانش پر از در خوشاب کرد
بید باربد شاه رامشگران   یکی نامداری شد از مهتران
سرآمد کنون روز بر باربد   مبادا که باشد ترا روز بد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت   نخواهم من ازخواب بیدار گشت
هرآنکه که شدسال بر شست وشش   نه نیکو بود مردم پیر کش
چو این نامور نامه آید ببن   ز من روی کشور شود پرسخن
ازان پس نمیرم که من زنده ام   که تخم سخن را پرا کنده‌ام
هرآنکس که دارد هش ورای ودین   پس از مرگ برمن کند آفرین

***

داستان ایوان مداین

ز ایوان خسرو کنون داستان   بگویم که پیش آمد از راستان
چنین گفت روشندلی پارسی   که بگذشت با کام دل چارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم   بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار   ز هر کشوری آنکه بد نامدار
چو صد مرد بگزید اندر میان   از ایران و اهواز و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی   ازان سی دو رومی یکی پارسی
گرانمایه رومی که بد هندسی   بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه «این زمن درپذیر   سخن هرچه گویم همه یاد گیر

« یکی جای خواهم که فرزند من — همان تا دو صد سال پیوند من
« نشیند بدو در نگردد خراب — ز باران و از برف واز آفتاب»
مهندس بپذرفت از ایوان شاه — بدو گفت «من دارم این دستگاه»
چو دیوار ایوانش آمد بجای — بیامد بپیش جهان کدخدای
بریشم بیاورد تا انجمن — بتابند باریك تابی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه — بپیمود تا خاك دیوار گاه
رسن سوی گنج شهنشاه برد — ابا مهر گنجور اورا سپرد
وزان پس بیامد بایوان شاه — که «دیوار ایوان بر آمد بماه
«چو فرمان دهد خسرو زود یاب — نگیرم بدان کار کردن شتاب
« چهل روز تا کار بنشیندم — ز کاریگران شاه بگزیندم »
بدو گفت خسرو که «چندین زمان — چرا خواهی ازمن توای بد گمان؟
«نباید که داری توزین دست باز — بزر و بسیمت نباید نیاز »
بفرمود تا سی هزارش درم — بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر راستگوی — که عیب آورد مرد دانا بدوی
اگر گیرد از کار ایوان شتاب — اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید — چنان شد کزان پس کس اورا ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت — بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت« کورا که دانش نبود — چرا پیش ما درفزونی نمود ؟»
« دگر، گفت، کاریگران آورید — گچ وسنگ وخشت گران آورید»
بجستند هر کس که دیوار دید — ز بوم و بر شاه شد ناپدید
بپیچار گی دست ازان باز داشت — همی گوش ودل سوی اهوازداشت
کزان شهر کاریگر آید کسی — نماند چنان کار بی سر بسی
همیجست استاد آن تا سه سال — ندیدند کاریگری را همال
بسی یاد کردند ازان کارجوی — بسال چهارم پدید آمد اوی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد — بدو گفت شاه «ای گنهکار مرد
« بگو تا چه بود اندرین پوزشت — بگفتار پیش آید آموزشت»
چنین گفت رومی که« گر شهریار — فرستد مرا با یکی استوار
« بگویم بدان کارها پوزشم — بپوزش کجا باید آموزشم ؟»
فرستاد و رفتند از ایوان شاه — گرانمایه استاد با نیکخواه

همی برد دانای رومی رسن　　همان مرد را نیز با خویشتن
به پیمود بالای کار و برش　　کم آورد کار از رسن هفت رش
چنین گفت رومی که «گرزخم کار　　برافزودمی برسر ای شهریار
«نه دیوار ماندی نه طاق ونه کار　　نه من ماندمی بر در شهریار»
بدانست خسرو که اوراست گفت　　کسی راستی را نباید نهفت
چوشد هفت سال آمدایوان بجای　　پسندیدهٔ مردم نیک رای
مراورا بسی آب داد و زمین　　درم داد و دینار و کرد آفرین
همیکرد هر کس بایوان نگاه　　بنوروز رفتی بدان جای شاه
کسی در جهان کاخ چونان ندید　　نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه از زر همه ریختند　　ازان جای خرم درآویختند
فروهشته زو سرخ زنجیر زر　　بهر مهرهٔ درنشانده گهر
چو رفتی شهنشاه برتخت عاج　　بیاویختندی بزنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت　　بنزدیك او موبد نیك بخت
فروتر ز موبد مهان را بدی　　بزرگان و روزی دهان رابدی
بزیر مهان جای بازاریان　　بیاراستندی همه کاریان
فرومایه تر جای درویش بود　　کجاخوردش از کوشش خویش بود
بران سان بزرگی کس اندرجهان　　ندارد بیاد از کهان و مهان
هرآنکس که او دفترشاه خواند　　زگیتیش دامن بباید فشاند
مبادا که گستاخ گردی بدهر　　که از پای زهرش فزونست زهر
ز پرویز چون داستانی شگفت　　ز من بشنوی یاد باید گرفت　　شرح حشمت وجلال خسرو پرویز
که چندان سرافرازی و دستگاه　　بزرگی و اورنگ و فر و کلاه
ازان بیشتر نشنوی در جهان　　اگر چند پرسی زکار آگهان
ز توران وچین و زهند و زروم　　ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باز بردند نزدیك شاه　　برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری　　ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود　　چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب　　ز شیر و پلنگ و نهنگ اندرآب
همه برگزیدند فرمان اوی　　چو خورشیدروشن شدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس　　زچین وز بر طاس وازروم وروس

دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان کاردانان و هم بخردان
دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو دانی همه دیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس رانبود آن بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته / کز آن گنج بد گیتی افروخته
دگر آنکه بد شاد ورد بزرگ / که گویند رامشگران سترگ
ز رامشگران سرکس و باربد / که هرگز نگشتیش بازار بد
بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزك بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزارو دویست / که گفتی ازان برزمین جای نیست
دگر اسب جنگی چل وششهزار / دوصد بارگی کان نبد در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و گامزن شصت وشش
که هرگز کسی درجهان آن ندید / نه از پیر سرکاردانان شنید
دگر اسب شبدیز کز تاختن / نماندی بهنگام کین آختن
چو شیرین زن اندرشبستان اوی / که روشن بدی زو گلستان اوی
چو اوئی بدست یکی پیشکار / تبه شد تو تیمار گیتی مدار
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست وخشت / جز از تخم نیکی نبایدت کشت
ز پرویزت اندازه باید گرفت / چو دفتر بخوانی بمانی شگفت

بیدادگرشدن خسرو وبرگشتن بزرگان از او

چنان دادگر شاه بیداد گشت / بهٔ بیدادی کهتران شاد گشت
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بر آن آن بر این برزدی
بنفرین شد آن بافرینهای پیش / که چون گرگ بیداد گر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو / نکرد آرزو هیچ جز گنج نو
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند / از ایران سوی مرز دشمن شدند
هر آنکس کزان بتری یافت بهر / همی دود و نفرین بر آمد زشهر
یکی بی هنر بود نامش گراز / کزو یافتی شاه آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم / یکی دیو سر بود و بیداد وشوم
چو شد دادگر شاه بیدادگر / از ایران نخست او بپیچید سر
دگر زادفرخ که نامی بدی / بنزدیك خسرو گرامی بدی

نیارست رفتن کسی پیش شاه   مگر زاد فرخ بدی بار خواه
شهنشاه را چون بر آمد قفیز   دل زاد فرخ تبه گشت نیز
یکی گشت با سالخورده گراز   ز کشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد   بقیصر ورا نیز خود کامه کرد
بدو گفت «برخیزو ایران بگیر   نخستین من آیم ترا دستگیر»
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه   فراز آورید از پی رزمگاه
بیاورد لشکر همان گه ز روم   بیامد سوی مرز ایران ز بوم
چو آگاه شد زان سخن شهریار   همیداشت آن کار دشوار خوار
چو اندیشهٔ روشن آمد فراز   یکی نامه بنوشت سوی گراز
که «ازتو پسندیدم این کار کرد   ستودم ترا پیش مردان مرد
«ز کردارها بر فزودی فریب   سر قیصر آوردی اندر نشیب
«چو این نامه آید بنزدیك تو   بر اندیشه کن رای باریك تو
«همی باش تا من بجنبم زجای   تو با لشکر خویش بگذار پای
«چوزین روی وزان روی باشد سپاه   شود در میان رای قیصر تباه
«بایران ورا دستگیر آوریم   همه رومیان را اسیر آوریم»
ز در که یکی چاوه گر بر گزید   سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت «این نامه اندر نهان   همی بر بکردار کار آگهان
«چنان کن که رومی ببیند کسی   بره بر سخن پرسد از تو بسی
«بگیرد ترا نزد قیصر برد   گرت نزد سالار لشکر برد
«تواین نامه بربند بردست راست   گرایدونکه بستاند از تو رواست»
برون آمد از پیش خسرو نوند   ببازو بر آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیك قیصر رسید   یکی کار جویش بره بر بدید
سوی قیصرش برد سر پرز گرد   دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بجستند آن نامه از دست اوی   گشاد آنکه دانا بدو رای جوی
چو آن نامه برخواند مرد دبیر   رخ نامور شد بکردار قیر
چنین گفت «بالشکر خود براز   که ما را تبه خواست کردن گراز
«مرا خواست افکند در دام اوی   که تاریك بادا دل و کام اوی»
وزان جایگه لشکر اندر کشید   شد آن آرزو بر دلش ناپدید
گزین کرد خسرو پس آزادهٔ   سخنگوی و دانا فرستادهٔ

یکی نامه بنوشت سوی گراز / که «ای بی‌بها ریمن دیو ساز
«ترا چند خوانم براین بارگاه / همی دور مانی ز فرمان و راه
«کنون آن‌سپاهی که نزد تواند / نه بهرام و نه اورمزد تو اند
«برای و بدل ویژه با قیصرند / نهانی بر اندیشهٔ دیگرند
«بر ما فرست آنکه پیچیده اند / همه سر کشی را پسندیده اند»
چو این نامه آمد بنزد گراز / پر اندیشه شد مهتر دیر ساز
گزین کرد از آن نامداران سوار / از ایران دلاور ده و دو هزار
سپه رفت تا خرهٔ اردشیر / هر آن کس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان رودبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / نبود آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیك آن لشکر شاه تفت
چنین برد پیغام نزد سپاه / «کزین پیش‌بودی مرا نیکخواه
«چرا راه دادی که قیصر زروم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم؟
«که‌بود آنکه ازراه‌یزدان‌بگشت / ز رای وز پیمان ما بر گذشت؟»
چو بشنید پیغام یکسر سپاه / شد ازبیم رخسار ایشان چو کاه
پیمبر یکی بد بدل با گراز / همی داشت ازبادو ازخاك راز
بیامد نهانی بنزدیکشان / برافروخت جانهای تاریکشان
«مترسید، گفت،ای بزرگان که‌شاه / ندید از شما آشکارا گناه
«شمارا چرا ترس باید زشاه؟ / بگیتی پراکنده از در سپاه
«بزرگی نبینم بدرگاه اوی / که روشن کند اختروماه اوی
«برادرْم رستم زفرمان اوی / گسستست و هم دل ز پیمان‌اوی
«بدشنام لبها گشائید باز / چه‌برمن چه برشاه گردن‌فراز»
همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت / که«لشکر همه‌یار گشتندوجفت»
بدانست خسرو که آن کژ گوی / همی‌آب وخون اندر آرد بجوی
زبیم برادرش چیزی نگفت / همی داشت‌آن راستی‌درنهفت
بدانست هم زاد فرخ که شاه / ز لشکر همی زو شناسد گناه
همیراند با هر کسی داستان / شدند اندران کار همداستان
که شاهی دگر برنشاند بتخت / «کزاین‌دورشد فرو آئین و بخت

«نگه کرد باید که فرزند اوی   کدامست باشرم و با گفت و گوی
«ورا شاد بر تخت باید نشاند   بر آن تخت دینار باید فشاند
«بیاریم بی باك شیروی را   جوان و دلیر و جهانجوی را»

اززندان برآوردن لشکر شیروی را وپادشاه خواندن او

بزندان چو تنگ اندر آمد تخوار   بدان چاره با جامهٔ کارزار
فروماند شیروی گریان بجای   از آن خانهٔ تنگ بگذارد پای
همان زادفرخ بدرگاه بر   همی بود و کس را ندادی گذر
چو پژمرده شد چهرهٔ آفتاب   همی ساخت هرمهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر   هرانکس که ازمهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه   بدان جای شادی و آرام شاه
بدیشان چنین گفت «امشب خروش   دگرگونه‌تر کرد باید ز دوش
«همه پاسبانان بنام قباد   همی کرد باید بهر پاس یاد»
چو شب چادر قیرگون کرد نو   ز شهر و ز بازار بر خاست غو
که «نوشه‌زیاد از بزرگان قباد   بهر کشوری نام او باد یاد»
چو خسرو بر آن گونه آوا شنید   برخساره شد چون گل شنبلید
بشیرین چنین گفت «کامد زمان   بافسون ما چیره شد بدگمان »
همانگه زره خواست از گنج شاه   دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر   یکی بندهٔ گرد پرخاشخر
شب تیره‌گون اندر آمد بباغ   بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
چو خورشید برزد سنان از فراز   سوی کاخ شد دشمن دیوساز
یکایك بگشتند گرد سرای   تهی بد ز شاه آن دلارای جای
بتاراج دادند گنج ورا   نکرد ایچکس یاد رنج ورا
اگر خود نزادی خردمند مرد   نبودیش اندوه تنگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه بهٔ بدی   اگر کهٔ بدی مرد اگر مهٔ بدی
همی بود خسرو بدان مرغزار   درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز   بنان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پایکار   که نشناختی چهرهٔ شهریار
پرستنده را گفت خورشید فر   که «شاخی ببرزین گرامی کمر»
بر آن شاخ بد مهرهٔ زرّ پنج   بمهره ز گوهر بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار   که «این مهره امروز آمد بکار

«ببازار شو پاره‌ای گوشت خر   دگرنان و بیراه جائی گذر»
سوی نانوا شد سبك باغبان   بدان شاخ زربن ازوخواست‌نان
بدو نانوا گفت «کاین را بها   ندانم نیارمش کردن رها»
ببردند گوهر بگوهر فروش   که این رابها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهرها را بدید   بدو گفت «کاین‌را که‌یارد خرید؟
«تواین گوهران‌از که دزدیدهٔ؟   گر از مهتری خفته ببریدهٔ؟»
سوی زاد فرخ شدند این‌سه مرد   ابا گوهر و زر ابا کار کرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید   سوی شهریار نو اندر دوید
بشیروی بنمود ازان سان گهر   بریده یکی شاخ زربن کمر
چنین گفت شیروی با باغبان   که«گرزبن‌خداوند گوهرنشان
«نگوئی ببرم هم اکنون‌سرت   هم‌آنرا که اوباشداز گوهرت»
بدو گفت «شاها بباغ اندر است   زره پوش مردی کمانی بدست
«سراسر همه باغ ازو روشنست   چوخورشید تابنده درجوشنست»
بدانست شیروی کان خسرو است   که دیدار او در زمانه نواست
ز درگاه رفتند سیصد سوار   چو باد دمان تا لب جویبار

گرفتار شدن خسرو پرویز

ببردند پیلی بنزدیك اوی   پر از درد شد جان تاریك اوی
بر آن کوههٔ پیل بنشست شاه   ز باغش بیاورد لشکر براه
بدستور فرمود ازان پس قباد   «کزو هیچ بربد مکن نیز یاد
یکی تا سوی طیسفونش برند   بدان خانهٔ رهنمونش برند
چو گردنده گردون بسر بر بگشت   شد از شاهیش سال‌برسی وهشت
کجا ماه آذر بد و روز دی   که‌آتش و مرغ بریان و می
چنین است رسم سرای جفا   نباید کز او چشم داری وفا
جوانمردی ازکارها پیشه کن   همه نیکوی را در اندیشه کن
چو گوئی کزو من رسیدم بکام   نگه کن که‌آن کام بندست‌و دام
ز بد تا توانی سگالش مکن   ازبن مرد داننده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی   بگیتی روان‌را بی آهو کنی

پادشاهی قباد دوم

چو شیروی بنشست برتخت شاد   بسر برنهاد آن کئی تاج داد

برفتند گردان ایرانیان / بر او خواندند آفرین کیان
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که «همواره پیروز باشید و شاد
« جهانرا بداریم با ایمنی / ببریم کردار اهریمنی
« پیامی فرستم بنزد پدر / بگویم بدو این سخن دربدر
« دو تن بایدم راد و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
« چو اسپاد و خراد برزین پیر / دو دانای گوینده و یادگیر»
بدیشان چنین گفت «کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون»
بخراد گفتا « نگر نغنوی / بویژه که دستور خسرو توی

پیام نکوهش دادن شیروی بخسرو

« پیامی بری نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه دربدر
« بگوئی که ما را نبود این گناه / نه ایرانیان را بد این دستگاه
« که بادافره ایزدی یافتی / چو از نیکوی روی برتافتی
« یکی آنکه ناپاك خون پدر / نریزد ز تن پاکزاده پسر
«دگر آنکه گیتی پر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
« سه دیگر که چندان دلیر و سوار / که بودند از ایران همه نامدار
«یکی سوی چین شد دگر سوی روم / پراکنده گشته بهر مرز و بوم
« دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / زهر گونه از تو چه تیمار خورد
« سپه داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج و با گنج بسیار چیز
« همیخواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
« بگنج تو از دار عیسی چه سود / که قیصر بخوبی همی‌شاد بود؟
« دگر آز بر تو چنان چیره گشت / که چشم خرد مر ترا خیره گشت
« ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بروی تو آمد بدی
«ز یزدان شناس اینکه آمدت پیش / براندیش ازان زشت کردار خویش
«ز بدها که کردی بیزدان گرای / که اویست بر نیکوی رهنمای
«دگر آنکه فرزند بودت دو هشت / شب و روز ایشان بزندان گذشت
« بدین سرکشی ایمن از تو نخفت / ز بیم تو بگذاشتندی نهفت»
چو بشنید پیغام او این دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد
بدینگونه تا کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پرزخون
گشادند گویا زبان آن دو مرد / سخن هرچه فرزند او یاد کرد
جهاندار بشنید گفتارشان / بپیچید ازان نامور سرکشان

جواب خسرو

بدان نامور گفت « پاسخ شنو   یکایك ببر سوی سالار نو
« مگوی آنچه بدخواه تو بشنود   ز گفتار بیهوده شادان شود
« بداند که چندان نداری خرد   که مغزت بدانش سخن پرورد
« بدین. جستن عیبهای دروغ   بنزد بزرگان نگیری فروغ
« بیارم کنون پاسخ این همه   بدان تا بگوئی به پیش رمه
« نخستین که گفتی ز هرمز سخن   ازان بیهده روزگار کهن
« ز گفتار بدگوی بر ما پدر   برآشفت و شد کار زیر و زبر
« از اندیشهٔ او چو آگه شدم   از ایران شب تیرهٔ بی ره شدم
« همی راه جستیم و بگریختیم   بدام بلا در نیاویختیم
«چو ایران و توران بآرام گشت   همه کام بهرام ناکام گشت
« چو از جنگ بهرام پرداختم   نخستین بکین پدر تاختم
« که بندوی و گستهم خالان بدند   بهر کشوری بیهمالان بدند
« فدا کرده جانرا همه پیش من   بدل مهربان و بتن خویش من
« چو خون پدر بود و درد جگر   نکردیم سستی بخون پدر
«دگر آنکه گفتی تو از کار خویش   ازاین تنگ زندان و آزارخویش
« بزندان نبد برشما تنگ و بند   همان نیز خواری و بیم گزند
«یکی کاخ بد کرده زندانش نام   همی زیستید اندرو شاد کام
« همان نیز گفتار اختر شناس   که مارا همی ازتو دادی هراس
«زشاهی چوشد سال برسی وشش   میان چنان روزگاران خوش
« ز رای برین نزد ما نامه بود   گهر بود و هر گونهٔ جامه بود
« سوی تو یکی نامه بد بر پرند   نبشته چو دیدم من آن خط هند
« بدان نامه در بد که شادان بزی   که تو شادی و خرمی را سزی
« کجا ماه آذر بود روز دی   جهان را بشادی جهاندار کی
« شده پادشاهیش برسی و هشت   ستاره برین گونه خواهد گذشت
« درخشان شود روزگار بهی   تو تاج بزرگی بسر برنهی
« من آگاه بودم که از بخت تو   ز کار درخشندگی تخت تو
« نباشد مرا بهره جز درد ورنج   ترا گردد این لشکروتاج وگنج
« زبخشایش ودین و پیوند ومهر   نکردم دژم هیچ ازآن نامه‌چهر
«دگر آنکه گفتی ززندان و بند   که آمد زما بر کسی بر گزند

« بزندان ما نوه دیوان بدند — که نیکان ازایشان غریوان بدند
« چو مارا نبد پیشه خون ریختن — بدان کار تنگ اندر آویختن
« بدان را بزندان همی داشتیم — گزند کسان خوار نگذاشتیم
« دگر آنکه از خواسته گفتهٔ — خردمندی و راه بنهفتهٔ
« زکس مانجستیم جز باز و ساو — هر آنکس که اوداشت با بازتاو
« ایا پور کم روز اندك خرد — روانت ز اندیشه رامش برد
«چنان دان که این گنج ماپشت تست — زمانه کنون پاك در مشت تست
« شود بی درم شاه بیداد گر — تهیدست را نیست هوش و هنر
« چو بی گنج باشی نیابی سپاه — ترا زیردستان نخوانند شاه
«سگ آن به که خواهندهٔ نان بود — چو سیرش کنی دشمن جان بود
« چو ازهر سوئی بازخوانی سپاه — گشاده ببینند بداندیش راه
« که ایران چو باغیست خرم بهار — شکفته همیشه گل کامکار
« پرازنرگس ونار و سیب و بهی — چو پالیز گردد ز مردم تهی
« سپرغم یکایك ز بن بر کنند — همان شاخ نار و بهی بشکنند
« سپاه و سلیحست دیوار اوی — بپرچینش بر نیزها خار اوی
«اگر بفکنی خیره دیوار باغ — چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
« نگر تا تو دیوار او نفکنی — دل و پشت ایرانیان نشکنی
« کزان پس بود غارت و سوختن — خروش سواران و کین توختن
« زن و کودك و بوم ایرانیان — باندیشهٔ بد منه در میان
« من ایدون شنیدم که جای مهی — همی مردم ناسزا را دهی
« چنان دان که نوشین روان قباد — باندرزنامه چنین کرد یاد
« که هر کو سلیحش بدشمن دهد — همی خویشتن را بشیون دهد
« دگر آنکه دادی زقیصر پیام — مرا خواندی دو دل و خویشکام
« سخنها نه از یاد کار تو بود — که گفتار آموزگار تو بود
« تو دعوی کنی هم تو باشی گوا — چنین مرد دانا ندارد روا
« ز دار مسیحا که گفتی سخن — بگنج اندر افکنده چوبی کهن
« نبد زان مرا هیچ سود و زیان — ز ترسا شنیدی تو آواز آن
« شگفت آمدم زانکه چون قیصری — سرافراز گردی و کند آوری
« همه گرد بر گرد او بخردان — همه فیلسوفان و نامی ردان

«که یزدان چرا خواند آن کشته را   گر این خشک چوب تبه گشته را
«بدان کودک تیز نادان بگوی   که ما را کنون تیره گشت آب روی
«که پدرود بادی تو تا جاودان   سر و کار تو باد با بخردان
«جهان را سپردم به نیک و بد   نماندم که روزی بمن بد رسد
«بتوبه دل و دست روشن کنم   بی آزاری و داد جوشن کنم
«چو این روز بی برهمی بگذرد   اگر باز خواند ندارد خرد
«پیام من اینست سوی جهان   بنزد مهان و بنزد کهان»
چو اسپاد و خرادبرزین گو   شنیدند گفتار آن پیش رو
ز انده دل هر دو دانا بخست   بسر برزدند آنزمان هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند   تپانچه برخسارگان برزدند
بنزدیک شیروی رفت این دو مرد   پر آژنگ رخسار و دل پر زدرد
یکایك بدادند پیغام شاه   بشیروی بی مغز بی دستگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت   دلش گشت پر بیم از آن تاج و تخت
فرود آمد از تخت شاهی قباد   دو دست گرامی بسر برنهاد
زمژگان همی بر برش خون چکید   چو آگاهی او بلشکر رسید
برفتند یکسر بدان بارگاه   چو بشنید بنشست بر تخت شاه
بدیشان چنین گفت پس «شهریار   کجا باشد از پشت پرورد گار
«که غمگین نباشد بدرد پدر   نخوانند جز بد تن و بد گهر»
بخوالیگران شاه شیروی گفت   که «چیزی زخسرو نباید نهفت
«بپیشش همان خوان زرین نهید   خورشها بروچرب وشیرین نهید»
برنده همیبرد و خسرو نخورد   زچیزیکه برخوان بدی گرم وسرد
همه خوردش از دست شیرین بدی   که شیرین زغمهاش غمگین بدی
چو آگاه شد باربد زانکه شاه   بپرداخت ناکام بایسته گاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون   پر از آب مژگان ودل پر زخون
بیامد بدان خانه اورا بدید   شد آن لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه   خروشان بیامد سوی بارگاه
بدلش آتش مهر او برفروخت   ز تیمار خسرو روانش بسوخت
ببارید چشمش چو ابر بهار   کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسازید زه را بر آواز رود   به بربط همی مویه زد با سرود

ابر پهلوانی همی مویه کرد | دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
همی گفت « الا یا ردا خسروا | بزرگا سترگا دلاور گوا
« کجات آن بزرگی و آن دستگاه؟ | کجات آنهمه فرو تخت و کلاه؟
« کجات آنچنان برز بالاو تاج؟ | کجات آن بزرگی و آن تخت عاج؟
« کجات آن همه لشکر و زیب و فر | که گیتی همی داشتی زیر بر؟
« کجات آن شبستان و رامشگران؟ | کجات آن درو بارگاه و سران؟
« کجات افسرو کاویانی درفش؟ | کجات آن بر و تیغهای بنفش؟
« کجات آن سرافراز جانوسپار | که باتخت زربودو با گوشوار؟
« کجا اسپ شبدیز و زرین رکیب | که زیر تو اندر بدی ناشکیب؟
« کجات آن سروخودوزرین زره | ز گوهر فکنده گره بر گره؟
« کجات آن سواران زرین ستام | که دشمن بدی تیغشان را نیام ؟
« کجات آنهمه راهوار استران | عماری زرین و فرمان بران ؟
« کجات آن سخنگوی شیرین زبان؟ | کجات آن دل و رای و روشن روان؟
« زهر چیز تنها چرا ماندهٔ ؟ | ز دفتر چنین روز کی خواندهٔ؟
« پسر خواستی تا بود یار و پشت | کنون از پسر بندت آمد بمشت
« ز فرزند شاهان به نیرو شوند | ز رنج زمانه بی آهو شوند
« شهنشاه را فر و نیرو بکاست | چو بالای فرزند او گشت راست
« هر آنکس که او کار خسرو شنود | بگیتی نبایدش گستاخ بود
« سر تخم ساسانیان بود شاه | که چون او نه بیند یکی تاج و گاه
« شد این تخمه ویران و ایران همان | بر آمد همه کامهٔ بدگمان
« فزون زین نباشد کسی را سپاه | ز لشکر که آمدش فریادخواه؟
« بیزدان و نام تو ای شهریار | بنوروز و مهر و بخرم بهار
« اگر دست من زین سپس نیز رود | بسازد مبادا بمن بر درود
« بسوزم کنون آلت خویش را | بدان تا نبینم بد اندیش را »
ببرید هر چار انگشت خویش | بریده همیداشت درمشت خویش
چو در خانه شد آتشی برفروخت | همه آلت خویش یکسر بسوخت

شیون باربد بر خسرو

***

هر آنکس که بد کرد باشهریار | شب و روز ترسان بد از روزگار
ز درگاه یکسر به پیش قباد | از آن کار بیداد کردند یاد

«که یکبار گفتیم‌واین دیگراست	تراخود جزاین‌داوری‌درسراست
«نشسته بیکجایکه بر دو شاه	یکی گاه دارد یکی زیر گاه
«نه ایم اندرین کار همداستان	مزن پیش ما اینچنین داستان»
بترسید شیروی و ترسنده بود	که درچنگ ایشان یکی بنده‌بود
ز هرسو همیجست بدخواه شاه	چنین تا بدیدند مردی براه
دوچشمش کبودودورخساره‌زرد	تنی‌خشك وپرموی ولب لاژورد
پر از خاك پای وشکم گرسنه	سر مرد بیداد گر برهنه
ندانست کس نام او در جهان	میان کهان و میان مهان
بر زاد فرخ‌شد این مرد زشت	که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت «این رزم کار منست	چو شیرم کنی این شکارمنست»
بدو گفت «رو اینکه گفتی بکن	وزین نیز مگشای لب در سخن
«یکی کیسه دینار دارم ترا	چو فرزند خود یار دارم ترا»
یکی خنجری تیز دادش چوآب	بیامد کشنده دلی پر شتاب
چو آن بد کنش رفت‌درپیش‌شاه	ورا دید با بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو اورا بدید	سرشکش‌زمژگان برخ‌برچکید
بدو گفت «ای‌زشت نام‌توچیست	که زاینده‌رابرتوباید گریست؟»
«مرا مهرهرمزد خوانند ، گفت،	غریبم وزین شهر بی‌یارو جفت»
چنین گفت‌خسرو که«آمد زمان	بدست فرومایه‌ای بد گمان
«بمردم نماند همی چهر اوی	بگیتی نجوید کسی مهر اوی»
یکی ریدکی پیش او بد بپای	بریدك چنین گفت«کای‌رهنمای
«برو طشت آب‌آرومشك‌وعبیر	یکی پاك تر جامهٔ دلپذیر»
چو آن جامهٔ نو بپوشید شاه	بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر در کشید	بدان‌تا رخ جان ستان را ندید
بشد مهرهرمزد خنجر بدست	در خانهٔ پادشا را ببست
سبك رفت وجامه ازاو در کشید	جگرگاه شاه جهان بر درید
برین گونه گردد جهان جهان	همه رازخویش ازتو دارد نهان
بی آزاری و راستی بر گزین	چو خواهی که یابی‌بداد آفرین
چوآگاهی آمد ببازار و راه	که خسرو بران گونه برشدتباه
همه بد گمانان بزندان شدند	بنزدیك آن مستمندان شدند

انجام کار خسرو پرویز

گرامی ده‌و پنج فرزند بود   بایوان شاه آنکه با بند بود
بزندان بکشتندشان بیگناه   بدانگه که بر گشته‌شد بخت شاه
شد آن پادشاهی وچندان سپاه   بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس‌را زشاهنشهان آن‌نبود   نه از نامداران پیشین شنود
جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ   بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
هر آنکس که دارد بگیتی امید   چو جوینده خرماست ازشاخ بید
چه پوئی‌برین گونه گم کرده‌راه   بروز سپید و شبان سیاه؟
ازاو هرچه یابی بدل کن پسند   گرایدونکه‌جان‌را نخواهی گزند
مدان خویشتن‌را جز از ناتوان   اگر دست‌رس باشدت‌یکزمان
جوانمردی و راستی پیشه کن   همه نیکوئی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تاتوانی درم   جز این‌دودرم جمله درداست‌وغم
چه نیکوتر ازیار هشیار دوست؟   وفاداری از دوستان بس نکوست
چوپنجاه‌وسه روز بگذشت ازین   که شد کشته آن‌شاه باآفرین

داستان شیروی با شیرین

بشیرین فرستاد شیروی کس   که «برجادوی هر ترا دست‌رس
«همه جادوی دانی و بد خوی   بایران گنهکار تر کس توئی
«بترس‌ای گنهکارو پیش‌من آی   بایوان چنین شادو ایمن میای»
برآشفت شیرین زپیغام اوی   وزان بیهده زشت دشنام اوی
چنین گفت«آنکس که خون‌پدر   بریزد مباداش بالا و فر
«نه بینم من‌آن‌بد کنش‌رازدور   نه هنگام ماتم نه هنگام سور»
همیداشت لختی بصندوق زهر   که زهرش نبایست جستن‌بشهر
همیداشت آن زهر باخویشتن   همیدوخت سرو چمن‌را کفن
فرستاد پاسخ بشیروی باز   که «ای‌تاجور شاه گردنفراز
«زگفتارچونین سخن شرم دار   نگوید سخنهای کز شهریار
«زدادار نیکی دهش یاد کن   به‌پیش کس‌اندرمگوی‌این‌سخن»
ببردند پاسخ بنزدیک شاه   بر آشفت شیروی از بیگناه
چنین گفت« کز آمدن‌چاره‌نیست   چوتودرجهان نیزخونخواره‌نیست»
چوبشنید شیرین برازدرد گشت   به پیچیدورنگ رخش‌زرد گشت
چنین داد پاسخ که «نزد تومن   نیایم مگر با یکی انجمن
«چو باشند پیش تو دانندگان   جهاندیده» و چیز خوانندگان»

فرستاد شیروی پنجاه مرد   بیاورد دانندهٔ سالخورد
وزان پس بشیرین فرستاد کس   که «برخیز و پیش آی گفتار بس»
چو شیرین شنید این کبود و سیاه   بپوشید و آمد بنزدیك شاه
نشست از پس پردهٔ پادشا   چنانچون بود مردم پارسا
زن مهتر از پرده آواز داد   که «ای شاه پیروز بادی و شاد
«تو گفتی که من بد زن جادوم   ز پاکی و از راستی یکسوم
«بسی سال بانوی ایران بدم   بهر کار پشت دلیران بدم
«نجستم همیشه جز از راستی   زمن دور بد کژی و کاستی
«بسی کس ز گفتار من شهر یافت   بهر بارهٔ از جهان بهر یافت»
بزرگان که بودند در پیش شاه   ز شیرین بخوبی نمودند راه
که «چون او زنی نیست اندر جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان»
چنین گفت شیرین که «ای مهتران   جهاندیده و کار کرده سران
«بسه چیز باشد زنان را بهی   که باشند زیبای تخت مهی
«یکی آنکه با شرم و با خواستست   که جفتش بدو خانه آراستست
«دگر آنکه فرخ پسر زاید او   ز شوی خجسته بیفزاید او
«سه دیگر که بالا و رویش بود   بزیب اندرون نیز مویش بود
«بدانگه که من جفت خسرو شدم   بپیوستگی در جهان نو شدم
«چو بیکام و بیدل بیامد ز روم   نشستش نبود اندرین مرز و بوم
«از آن پس بدان کامکاری رسید   که کس در جهان آن ندید و شنید
«وزو نیز فرزند بودم چهار   بدیشان چنان شاد بد شهریار»
بگفت این و بگشاد چادر ز روی   همه روی ماه و همه مشك موی
«سه دیگر چنین است رویم که هست   یکی گر دروغست بنمای دست
«مرا از هنر موی بد در نهان   که آنرا ندیدی کس اندر جهان
«نمودم همین است از جادوی   نه از تنبل و مکر واز بدخوی»
نه کس موی او پیش ازین دیده بود   نه از مهتران نیز بشنیده بود
چو شیروی رخسار شیرین بدید   روانش نهانی ز تن بر پرید
ورا گفت «جز تو نباید کسم   چو تو جفت یابم بایران بسم»
زن خوبرخ پاسخش داد باز   که «از شاه ایران نیم بی‌نیاز
«دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی   که بر تو بماناد شاهنشهی»

بدو گفت شیروی «جانم تراست   کجا آرزو هرچه خواهی رواست»
بدو گفت شیرین که «هرخواسته   که بودم بدین کشور آراسته
« از آن پس سپاری بکایك بمن   همان پیش این نامدار انجمن »
بکرد آنچه فرمود شیروی زود   زن از آرزوها چو پاسخ شنود
بخانه شد و بنده آزاد کرد   بدان خواسته بنده‌را شاد کرد
دگر هرچه بودش بدرویش داد   هر آنکس که‌درویش‌تر بیش داد
به بخشید چندی بر آتشکده   چه برجای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران بدی   رباطی که آرام شیران بدی
بمزد جهاندار خسرو بداد   به نیکی روان ورا کرد شاد
فرستاد شیرین بشیروی کس   که«اکنون یکی آرزوماندو بس
« گشایم در دخمهٔ شاه باز   بدیدار او آمدستم نیاز»
چنین گفت شیروی«کاین‌هم‌رواست   بدیدار آن مهتر او پادشاست »
نگهبان در دخمه را باز کرد   زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد روی بر روی خسرو نهاد   گذشته سخنها براو کرد یاد
هم‌آنگاه زهر هلاهل بخورد   ز شیرین‌روانش برآورد گرد
بدیوار پشتش نهادو بمرد   برفت و ز گیتی ستایش ببرد
چو زن خوبرو باشد و پارسا   مراورا جهان کی شناسد بها ؟
چو بشنید شیروی بیمار گشت   زدیدار او پر زتیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند   زمشك و زکافورش افسر کنند
در دخمهٔ شاه کرد استوار   برین برنیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز   جهانرا زشاهان پر آمد قفیز
بشومی بزاد و بشومی بمرد   همان تخت شاهی بسررا سپرد   انجام کار شیروی
کسی پادشاهی کندهفت ماه   بهشتم زکافور یابد کلاه
بگیتی بهی بهتر ازگاه نیست   بدی بدتر ازعمر کوتاه نیست
ازین پادشاهی چه آید بهی   کزین سان همی تاج برسر نهی؟

پادشاهی اردشیر سوم

چو بنشست برتخت شاه‌اردشیر   از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن   بدان تاچگونه سراید سخن

زبان بر گشاد اردشیر جوان   چنین گفت «کای کاردیده گوان
«هر آنکسکه بر گاه شاهی نشست   گشاده زبان بادو یزدان پرست
«زیزدان نیکی دهش یاد باد   همه کارو کردار ما داد باد
«به پیروز خسرو سپردم سپاه   که ازدادشاداست و شادان زشاه
«بایران نباشد چنو پهلوان   بماناد شادان و روشنروان»
پس آگاهی آمد بنزد گراز   کزوبود خسرو بکرم و گداز
نوندی برافکند پویان براه   بنزدیك گردان ایران سپاه
دگر گونه آهنگ بد کامه کرد   به پیروزخسرو یکی نامه کرد
که «شدتیره این بخت ساسانیان   جهانجوی باید که بندد میان
«توانی مگر چارهٔ ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن
«بجوئی بسی یار برنا و پیر   جهانرا به پردازی از اردشیر
«از آن پس بیابی همه کام خویش   شوی ایمن وشاد از آرام خویش
«گرایدونکه این راز بیرون نهی   همی خنجر کینه را خون دهی
«من ازروم چندان سپاه آورم   که گیتی بچشمت سیاه آورم»
چوپیروز خسروچنین نامه دید   از اندیشهٔ بد دلش بر دمید
بیامد شب تیره گون بار یافت   می روشن وخوب گفتار یافت

کشته شدن اردشیر

نشسته بایوان خویش اردشیر   تنی چند با او ز برنا و پیر
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید   سپهبد می یکمنی در کشید
شده مست یاران شاه اردشیر   نماند ایچ رامشگرو یادگیر
بد اندیش یاران اورا براند   جز ازشاه و پیروز خسرو نماند
جفاپیشه از پیش خانه بجست   لب شاه بگرفت تا گه بدست
همیداشت تا شد تباه اردشیر   همه کاخ شد پر زشمشیرو تیر
هیونی بر افکند نزد گراز   یکی نامهٔ نیز با او دراز
فرستاده چون شد بنزدیك اوی   چوخورشید شد جان تاریك اوی
بیاورد از آن بوم چندان سپاه   که بر مورو بر پشه بر بست راه
همی تاخت چون باد تاطیسفون   سپاهی همه دست شسته بخون
چو آورد ازآن سوی ایران سپاه   پذیره شدندش بزرگان براه
ز لشکر نیارست دم زد کسی   نبد خود بدان جای لشکر بسی
سپهبد بجستن گرفت از کیان   فرائین بدست آمدش از میان

بدو داد شاهی گراز آن‌زمان   فرائین شد از کار او شادمان [1]

پادشاهی فرائین

فرائین چو تاج کیان بر نهاد   همی گفت چیزی که آمدش یاد
همی گفت «شاهی کنی یکزمان   نشینی بتخت کیان شادمان
« به از بندگی توختن شصت سال   برآورده گنج و فرو برده یال
« پس از من پسر بر نشیند بگاه   نهد بر سر این خسروانی کلاه »
عرض را بدیوان شاهی نشاند   سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد   بسی خلعت ناسزاوار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر   نماند از بهائی یکی پر تیر
جهان را چنین شاه هرگز مباد   که از بن نداند ز بیداد داد
هر آن ده که ویران و بی‌بر شود   درو جغد سالار و مهتر شود
همه‌شب بدی خوردن آئین اوی   دل مهتران شد پر از کین اوی
دل آزار ازو گشته لشکر همه   پر آشوب و پر درد کشور همه
بدشنام لبها بیاراستند   جهانی همه مرگ او خواستند
برآراست یکروز پس شهریار   شد از شهر بیرون زبهر شکار
بدانگه که زی شهر گشتند باز   نگه کرد بیباك شهران گراز
بر آن نامور او زترکش نخست   یکی تیر پولاد پیکان بجست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی   بیفتاد تازانه از مشت اوی
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ   چومیشان که یابند ناگاه گرگ
فراوان بماندند بی شهریار   نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی   ندیدند ازان نامداران کسی

پادشاهی بوران دخت

یکی دختری بود بوران بنام   چو زن شاه شد کارها گشت خام

(۱) در اکثر نسخ شاهنامه دو بیت اخیر دیده نمیشود و بنا برین چنین بر می‌آید که فرائین همان گراز است. ولیکن چنانکه بعد دیده میشود گراز فرائین را میکشد پس ممکن نیست که گراز و فرائین یکی باشند لهذا این دو بیت را که در بعضی از نسخ معتبر آورده شده اختیار کردیم تا رشتهٔ داستان درست باشد .

بر آن تخت شاهیش بنشاندند | بزرگان براو گوهر افشاندند
چو ششماه بگذشت برکار اوی | ببد تا کهان کژ پرگار اوی
بیکهفته بیمار گشت و بمرد | ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آئین چرخ روان | توانا بهر کار و ما ناتوان
چه دزویش باشی چه مرد درم | چه افزون بود زندگانی چه کم
چه برکام دل کامکاری بود | چه از آرزو تن بخواری بود
اگر مرد رنجی اگرمرد گنج | نه گنجت بود جاودانه نه رنج
چو گشت اسپری روز کارش یکیست | گر افزون بود سال اگر اند کیست
ترا یار کردارها باد و بس | که باشد دو گیتیت فریاد رس
رها کن زچنگ این سپنجی سرای | که پرمایه‌تر زین‌ترا هست جای
بآموختن گر ببندی میان | بدانش شوی بر سپهر روان
نداری سپهر روان را بچیز | برآری ز خورشید و از مه قفیز

پادشاهی آزرم دخت

یکی دختری دیگر آزرم نام | ز تاج بزرگان شد او شادکام
همی بود بر تخت تا چار ماه | به پنجم شکست اندر آمد بگاه
ز آزرم گیتی بی آزرم گشت | پی رفتن اخترش نرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی‌شاه ماند | بکام دل مرد بد خواه ماند

پادشاهي فرخ زاد

ز جهرم فرخ زاد را خواندند | بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو یکماه بگذشت برتخت اوی | بخاك اندر آمد سر بخت اوی
همان پادشاهی بپایان رسید | ز هرسو همی دشمن آمد پدید
نگونسار شد تخت ساسانیان | ازان زشت کردار ایرانیان

پادشاهی یزد گرد سوم

چو بگذشت ازو شاه شد یزد گرد | بماه سپندارمذ روز ارد
چه گفت آن سخنگوی مرددلیر | که از گردش روزبر گشت سیر

که باری نزادی مرا مادرم   نگشتی سپهر بلند از برم
نه‌روز بزرگی نه روز نیاز   نماند همی بر کسی بر دراز
بدولت مناز و ز محنت منال   که‌این هردورا زود باشدزوال
بهر گونهٔ بگذرد روزگار   تو تخم بدی تا توانی مکار
زمانه ز ما نیست .چون بنگری   برین مایه با او مکن داوری
بیارای خوان و بپیمای جام   ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
دلت را به تیمار بیشی مبند   بس ایمن مشو بر سپهر بلند
تو بیجان شوی اوبماند دراز   حدیثی دراز است چندین مساز
و گر شاه گردی سر انجام چه؟   بآغاز ملکست فرجام چه ؟
بژرفی نگه کن که با یزدگرد   چه کرد این برافراخته‌هفت گرد
چوبرخسروی تخت بنشست شاد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت« کز دورچرخ روان   منم پاك فرزند نوشین‌روان
«پدر بر پدر پادشاهی مراست   خورو خوشه‌و برج‌ماهی‌مراست
« همی نام جاوید باید نه کام   بینداز کام و بر افراز نام
« زنامست تا جاودان زنده مرد   که مرده شود کالبد زیر گرد
«چه نیکو بود شاه را داد و دین   ز نامش زبانها پر از آفرین
«بر آنم که تا زنده ماند تنم   بر و بیخ بد از جهان بر کنم»
بدین گونه تاسال‌شد بردو هشت   همی‌ماه وخورشید برسر گذشت

آمدن عرب بایران ومأمور شدن رستم بجنگ آنان

که بخت‌عجم ازعرب تیره شد   همه فر ساسانیان خیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز   نهان گشت زرّو برآمد پشیز
همان‌زشت‌شدخوب‌وشدخوب‌زشت   نبد راه دوزخ پدید از بهشت
د گرگونه‌شدچرخ گردان بچهر   از آزادگان پاك ببرید مهر
بداد جهان دادگر کردگار   نباشد همی بنده را هیچ کار
عمر سعد وقاص را با سپاه   فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چوآگاه‌شد زان‌سخن یزدگرد   زهرسو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه   بپیماید و بر کشد با سپاه
که رستم بدش نام وبیدار بود   سپه را زدشمن نگهدار بود
برفت و گرانمایگان را ببرد   هرآنکس که‌بودند بیدارو گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی   همی رزم جستند تا قادسی

وصایای رستم ببرادر خود

بدانست رستم شمار سپهر ستاره شمر بود و با داد و مهر
همی گفت «کاین رزم‌را روی نیست ره آب‌شاهان بدین‌جوی نیست»
یکی نامه سوی برادر بدرد نبشت وسخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار کز او دید نیك و بد روزگار
دگر گفت «کز گردش آسمان پژوهنده مردم شود بدگمان
«که‌این‌خانه ازپادشاهی تهیست نه هنگام پیروزی و فرهیست
«خور و ماه و ناهید با تازیان چنان شد کز اختر نیابد زیان
«زبهرام وزهره است‌مارا گزند نشاید گذشتن ز چرخ بلند
«همان تیرو کیوان برابرشدست عطارد ببرج دوپیکر شدست
«ز چارم همی بنگرد آفتاب کزین جنگ مارا بدآید شتاب
«چنینست وکاری بزرگست‌پیش همی‌سیر گردد دل‌ازجان‌خویش
«همه بودنیها به بینم همی وزو خامشی بر گزینم همی
«چوآگاه گشتم‌ازین راز چرخ که‌مارا ازاونیست از بخت برخ
«بایرانیان زار وگریان شدم ز ساسانیان نیز بریان شدم
«دریغ آن‌سروتاج‌واورنگ‌وتخت دریغ آن بزرگی وآئین‌وبخت
«کزین‌پس‌شکست آید ازتازیان ستاره نگردد مگر بر زیان
«نداند کسی راز گردان سپهر که‌جز گونه گشتست با ما بمهر
«چونامه بخوانی خرد را مران براندیش و برساز با مهتران
«همه گرد کن‌خواسته‌هرچه‌هست پرستنده و جامهٔ بر نشست
«همی تاز تا آذرآبادگان بجای بزرگان و آزادگان
«همیدون گله‌هرچه‌داری زاسپ ببر سوی گنجور آذر گشسپ
«سخن هرچه گفتم بمادر بگوی نه بیند همانا مرا نیز روی
«درودش ده از ما و بسیار پند بدان تا نباشد بگیتی نژند
«گرازمن‌بدآگاهی‌آرد کسی مباش اندران کار غمگین بسی
«چوگیتی شودتنگ بر شهریار تو گنج‌و تن وجان گرامی مدار
«کزان تخمهٔ نامدار ارجمند نمانداست جز شهریار بلند
«ز کوشش مکن‌ایچ سستی بکار که‌چون او نباشد دگرشهریار
«زساسانیان یادگاراست و بس کزاین‌پس‌نه‌بینندازین‌تخمه کس
«نگهدار او را بروز و بشب که تاچون‌بود کار من باعرب

«دریغ آن سرو تاج و آن مهر وداد که خواهد شدن تخت شاهی بباد
«تو پدرود باش و بی آزار باش همیشه به پیش جهاندار باش
«گر اورا بد آید تو سر پیش اوی بشمشیر بسپار و پرخاش جوی
«بایران چو گردد عرب چیره دست شود بی بها مرد یزدان پرست
«چو با تخت منبر برابر شود همه نام بوبکر و عُمَر شود
«تبه گردد این رنجهای دراز نشیبی درازاست پیش فراز
«نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر ز اختر همه تازیان راست بهر
«چو روز اندر آید بروز دراز شودشان سر از خواسته بینیاز
«بپوشند ازایشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از بر سر کلاه
«نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش نه گوهر نه اختر نه بر سر درفش
«برنجد کسی دیگری برخورد بداد و به بخشش کسی ننگرد
«زپیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژی و کاستی
«پیاده شود مردم جنگجوی سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
«کشاورز جنگی شود بیهنر نژاد و هنر کمتر آید به بر
«ربایدهمی این ازان آن ازین ز نفرین ندانند باز آفرین
«نهانی بتر ز آشکارا شود دل شاه چون سنگ خارا شود
«بداندیش گردد پدر بر پسر پسر بر پدر همچنین چاره گر
«شود بندهٔ بیهنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
«بگیتی نماند کسی را وفا روان و زبانها شود پر جفا
«از ایران و از ترك و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
«نه دهقان نه ترك و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود
«همه گنجها زیر دامن نهند بمیرند و کوشش بدشمن دهند
«چنان فاش گردد غم و رنج و شور که رامش بهنگام بهرام گور
«نه فر و نه دانش نه گوهر نه نام بکوشش زهر گونه سازند دام
«زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
«نباشد بهار و زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
«زبیشی و بیشی ندارند هوش نهان پر بد و دوش پشمینه پوش
«بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته
«چو بسیار ازین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد

«دل من پر ازخون شدوروی زرد   دهان خشك و لبها شده لاجورد
«که تامن شدم پهلوان از میان   چنین تیره شد بخت ساسانیان
«چنین بیوفا گشت گردان سپهر   دژم گشت و ازما ببرید مهر
«مرا تیر و پیکان آهن گذار   همی بر برهنه نیاید بکار
«همان تیغ کز گردن پیل وشیر   نگشتی بزخم اندر آورد سیر
«نبرد همی پوست بر تازیان   ز دانش زیان آمدم بر زیان
«مرا کاشکی این خرد نیستی   گر آگاهی روز بد نیستی
«بزرگان که در قادسی بامنند   درشتند و بر تازیان دشمنند
«گمانند کاین پیش بیرون شود   زدشمن زمین رودجیحون شود
«زراز سپهری کس آگاه نیست   ندانند کاین رنج کوتاه نیست
«چو بر تخمهٔ بگذرد روزگار   چه‌سود آید ازرنج و از کارزار؟
«ترا ای برادر تن آباد باد   دل شاه ایران بتو شاد باد
«که این قادسی گورگاه منست   کفن جوشن وخون کلاه منست
«تو دیده ز شاه جهان برمدار   فدا کن تن خویش در کارزار»
چونامه بمهر اندر آورد گفت   که«پوینده با آفرین باد جفت
«که این نامه نزد برادر برد   بگوید جزاین هرچه اندر خورد»
فرستادهٔ نیز چون برق و رعد   فرستاد تازان بنزدیك سعد
یکی نامهٔ بر حریر سپید   نویسنده بنوشت تابان چوشید
بعنوان بر «ازپور هرمزد شاه   جهان پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ   جهان کرده برخسروان تاروتنگ»

نامهٔ رستم بسعد وقاص

سر نامه گفت« ازجهاندار پاك   بباید که باشیم با ترس وباك
« کزاویست بر پای گردان سپهر   همه پادشاهیش داداست ومهر
«از او باد برشهریار آفرین   که‌زیبای تاجست و تخت ونگین
« که‌دارد بفر اهرمن‌را به بند   خداوند شمشیر و تاج بلند
«به‌پیش آمد این ناپسندیده کار   به بیهوده این‌رنج واین کارزار
«بمن باز گوی اینکه‌شاه‌تو کیست   چه مردی‌و آئین وراه توچیست؟
«بنزد که جوئی همی دستگاه   برهنه سپهبد برهنه سپاه؟
«بنانی توسیری و هم گرسنه   نه پیل ونه تخت ونه بار و بنه
«بایران ترا زندگانی بسست   که‌تاج‌ونگین‌بهر دیگر کسست

«که باپیل و گنجست و دیهیم و گاه پدر بر پدر نامبردار شاه
«بدیدار او بر فلك ماه نیست ببالای او بر زمین شاه نیست
«هر آنکه که در بزم خندان شود گشاده لب و سیم دندان شود
«ببخشد بهای سر تازیان که بر گنج او زان نیاید زیان
«سگ و یوز و بازش ده و دو هزار که با زنگ زرند و با گوشوار
«بسالی همه دشت نیزه‌وران نیارند خورد از کران تا کران
«که اورا بباید بیوز و به سگ که بر دشت نخجیر گیرد بتك
«شمارا بدیده درون شرم نیست زراه خرد مهر و آزرم نیست
«بدان چهر و آن مهر و آن رای و خوی چنین تاج و تخت آیدت آرزوی؟
«همان به کز اندازه جوئی همی سخن بر گزافه نگوئی همی
«سخنگوی مردی بر ما فرست جهاندیده و گرد و دانا فرست
«بدان تا بگوید که رای تو چیست به تخت کیان رهنمای تو کیست
«سواری فرستم بدان نزد شاه بخواهم ازاو هرچه خواهی بخواه
«تو جنگ چنان پادشاهی مجوی که فرجام کار انده آید بروی
«جهانرا مکن پر ز نفرین خویش مشو بدگمان اندر آئین خویش
«نگه کن بدین نامهٔ پندمند مکن گوش و چشم خردرا به بند»
چو نامه بمهر اندر آمد بداد به پیروز شاپور خسرو نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان از ایران بزرگان روشنروان
همه غرقه در آهن و سیم و زر سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد گرانمایه مرد پذیره شدش باسپاهی چو گرد
ردا زیر پیروز بفکند و گفت که«مانیزه و تیغ داریم جفت»
هم آنگاه پیروز نامه بداد سخنهای رستم برو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند از آن نامور پهلوان خیره ماند جواب سعد وقاص
بتازی یکی نامه پاسخ نبشت پدیدار کرد اندراو خوب و زشت
زجنی سخن گفت و از آدمی ز گفتار پیغمبر هاشمی
زتوحید و قرآن و وعد و وعید زتأیید و از رسمهای جدید
زقطران و از آتش و زمهریر زفردوس و ازحور و ازجوی شیر
زکافور و غلمان و ماء معین همان جوی آب و می و انگبین
«اگر شاه بپذیرد این دین راست دوعالم بشاهی و شادی وراست

« شفیع از گناهش محمد بود — تنش چون گلاب مصعد بود
« بکاری که پاداش یابی بهشت — نباید بباغ بلا خار کشت
« تن :زد گردو جهان فراخ — چنین باغ وایوان ومیدان و کاخ
«همان تخت وتاج وهمان جشن وسور — نیرزد بدیدار یك موی حور
«دوچشم تو اندرسرای سپنج — چنین خیره گشت ازپی تاج و گنج
«بس ایمن شدستی براین تخت عاج — بیوز و بباز و بدین مهرو تاج
بهشتست اگر بگروی جای تو — نگرتا چه باشد کنون رای تو
« جهانی کجا شربتی آب سرد — نیرزد ازو دل چه داری بدرد ؟
«هر آنکسکه پیش من آید بجنگ — ببیند تنش دوزخ و گورتنگ»
فرستادهٔ سعد شعبه برفت — بنزدیك رستم خرامید تفت
نشست ازبرخاك و كس راندید — سوی پهلوان و سران ننگرید
بدو گفت رستم که «دل شاد دار — بدانش روان وتن آباددار »
بدو گفت شعبه که «ای نیك نام — اگر دین پذیری علیك السلام»
به پیچید رستم ز گفتار اوی — بروهاش پرچین شد ازکار اوی
از او نامه بستد بخواننده داد — سخنها براو کرد داننده یاد
چنین دادپاسخ که «اورابگوی — کهنه شهریاری نه دیهیم جوی
«سخن نزددانندگان خوار نیست — ترا اندرین راه دیدار نیست
« اگر سعد باتاج ساسان بدی — مرا رزم اوجستن آسان بدی
« ولیکن بد از اختر بیوفاست — چگویم که امروز روز بلاست
«توا کنون بدین خرمی باز گرد — که جای سخن نیست روزنبرد
«بگویش که درجنگ مردن بنام — به از زنده دشمن بدوشاد کام »

جنگ رستم و سعد وقاص

بر آمدیکی بانگ وبرشدخروش — همی کر شد مردم تیز گوش
سنانهای الماس در تیره گرد — ستاره است گفتی شب لاجورد
همی نیزه برمغفر آبدار — بیامد بزخم اندرون پایدار
سه روزاندران جایگه بودجنگ — بایرانیان بر ببود آب تنگ
شد ازتشنگی دست گردان زکار — هم اسب گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شدچوخاك — زبان گشته از تشنگی چاك چاك
چنان تنگ شد روز کار نبرد — گل تر بخوردن گرفت اسب ومرد
خروشی برآمد بکردار رعد — ازین روی رستم وزان روی سعد

برفتند هردو زقلب سپاه / بیکسو کشیدند از آورد گاه
چو از لشکر آن هردو تنها شدند / بزیر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندر آورد گاه / دو سالار هردو بدل کینه خواه
خروشی برآورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
چو اسب نبرد اندر آمد بسر / جدا گشت ازاو سعد برخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
فرود آمد ازپشت زین پلنگ / بزد بر کمرگاه بر پالهنگ
سپهبد چو برسینهٔ او نشست / گرفت آن سرو ریش اورا بدست
همی خواست ازتن سرش را برید / زرخشنده تیغ اسبش اندررمید
سپهبد کشیدش برآن روی خاك / ببالا بر آمد جهانجوی پاك
چو ازدشت آورد برخاست مرد / بر رستم آمد بکردار گرد
یکی تیغ زد برسر ترك اوی / که خون اندر آمدز بالا بروی
چو دیدار رستم زخون تیره گشت / جهانجوی تازی براو چیره گشت

کشته شدن رستم و شکست لشکر ایران

دگر تیغ زد برسر و گردنش / بخاك اندر افتاد جنگی تنش
سپاه ازدورویه خود آگاه نه / کسی راسوی پهلوان راه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تاپیش آورد گاه
بدیدندش ازدور پرخون وخاك / سروپای گشته بشمشیر چاك
از آن کینه برلشکر تازیان / یکی حمله بردند ایرانیان
بکشتند ازآن تازیان بیشمار / بدادند داد اندران کارزار
همه لشکر ازتشنگی باخروش / نه با مردزور و نه با اسب توش
چو بی آب لشکر چنان خیره گشت / برایشان سپاه عرب چیره گشت
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
ببغداد بود آنزمان یزدگرد / که اورا سپاه اندرآورد گرد
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / از اروند رود اندر آمد بخشم
بکرخ اندرآمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند ایچ گرد
هم آنکه زبغداد بیرون شدند / بکشتند وچندی پراز خون شدند
چو برخاست گردنبرد ازمیان / شکست اندر آمد با یرانیان
فرخزاد برگشت نزدیك شاه / پر از گرد با آلت رزم گاه
بدو گفت «چندین چه مولی همی / بگاه کیی بر بشولی همی؟

« زتخم کیان کس جز از تو نماند   که با تاج بر تخت باید نشاند
« توئی یکتن و دشمنت صدهزار   ابا آن همه چون کنی کارزار؟
« برو تا سر بیشهٔ نارون   جهانی شود بر تو بر انجمن
« وزان جایگه چون فریدون برو   چو آیی یکی کاربر سازنو »
شهنشاه گفت «این نه اندرخورست   مرا دردل اندیشهٔ دیگرست
« بزرگان ایران وچندین سپاه   بروبوم آباد و تخت و کلاه
« سر خویش گیرم بمانم بجای   بزرگی نباشد نه مردی نه رای
« مراجنگ دشمن به آید ز ننگ   یکی داستان زد برابن بر پلنگ
« که خیره ببدخواه منمای پشت   چو پیش آیدت روز کاری درشت
«چنان هم که کهتر بفرمان شاه   بد و نیك باید که دارد نگاه
« جهاندار باید که اورا برنج   نماند بجای و شود سوی گنج
«همان به که سوی خراسان شویم   زبیداد دشمن تن آسان شویم
« کزان سو فراوان مرا لشکرند   همه پهلوانان کندآورند
« بیاری بیاید سپاهی گران   بزرگان توران و کندآوران
« کنارنگ مرو است ماهوی نیز   سواران وشیران و هر گونه چیز
« کجا پیشکار شبانان ماست   بر آوردهٔ دشتبانان ماست
« وورابر کشیدم که جوینده بود   سراینده و گرد و گوینده بود
« اگرچند بیمایه و بی تنست   برآوردهٔ بارگاه منست »
فرخزاد برزد بهم بر دو دست   چنین گفت «کای شاه یزدان پرست
« ببدگوهران هیچ ایمن مشو   که این را یکی داستانست نو
« که هرچند بر گوهر افسون کنی   بکوشی کزو رنگ بیرون کنی
«چو پروردگارش چنان آفرید   تو بر بند یزدان نیابی کلید
« درختی که تلخست اورا سرشت   گرش درنشانی بباغ بهشت
« گر ازجوی خلدش بهنگام آب   بپای انگبین ریزی ومشك ناب
« سرانجام گوهر بکار آورد   همان میوهٔ تلخ بارآورد »
بدو گفت شاه « ای هژبر دمان   ازین آزمایش ندارد زیان »

رفتن یزدگرد بخراسان

زبغداد راه خراسان گرفت   همه رنجها برتن آسان گرفت
یکی نامه بنوشت بادرد و رنج   که آمد بر ویش ازآن تاج و گنج
« زشاه سرافراز آزاده سرو   بماهوی سوری کنارنگ مرو

«ندانی که مارا چه آمد بروی   ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
«زرستم کجا کشته شد روز جنگ   زتیمار برما جهان گشت تنگ
«کنون تا در طیسفون لشکر است   همان راغ و بیشه به پیش اندر است
«بمرو آیم و کس فرستم بدین   بخاقان ترك و بفغفور چین
«وز ایشان بخواهم فراوان سپاه   مگر بخت برگشته آید براه
«تو بالشکرت رزم را ساز کن   سپه را براین کینه آواز کن
«من اندر نشابور یکهفته بیش   نباشم که رنج درازاست پیش»
یکی نامه فرمود دیگر بطوس   پر ازخون دل و روی چون سندروس
«همانا که آمد شمارا خبر   که مارا ازاختر چه آمد بسر
«ازین مارخوار اهرمن چهر چند   نه گنج و نه تخت و نه نام بلند
«ازین زاغ ساران بی آب و رنگ   نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
«نه فر و نه نام و نه تخت و نژاد   همی داد خواهند ایران بباد
«ز شیر شتر خوردن و سوسمار   عرب را بجائی رسیدست کار
«که ملك عجم شان کند آرزو   تفو باد بر چرخ گردان تفو
«بدین تخت شاهی نهاداست روی   شکم گرسنه کام دیهیم جوی
«شود خوار هر کسکه بود ارجمند   فرومایه را بخت گردد بلند
«پراکنده گردد بدی درجهان   گزند آشکارا و نیکی نهان
«بهر کشوری در ستمکارهٔ   پدید آید و زشت پتیارهٔ
«کنون ما بدستوری رهنمای   همه پهلوانان پاکیزه رای
«بسوی خراسان نهادیم روی   بر مرزبانان پرخاشجوی
«پس اکنون زبهر کنارنگ طوس   بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
«به بینیم تا گردش روزگار   چه بندد بدین بند نااستوار
«شمارا بدین روز کارسترگ   یکی دست باشد بما بر بزرگ
«درود خدا بر کم آزار باد   کسی کوز دیهیم ما گشت شاد»
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   فرستاد زی مهتر نیکخواه
وزان جایگه بر کشیدند کوس   زشهر نشابور شد سوی طوس
خبر یافت ماهوی سوری زشاه   که ازسوی طوس اندر آمد سپاه
پذیره شدش باسپاهی گران   همه نیزه داران و جوشن وران
زمین را ببوسید و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز

فرخزاد چون روی ماهوی دید ... سراسر سپاهش رده بر کشید
زماهوی‌سوری دلش گشت شاد ... براو بر بسی پندها کرد یاد
که « این‌شاهرا از نژاد کیان ... سپردم ترا تا ببندی میان
« مرا رفت باید همی سوی ری ... ندانم که کی‌بینم این‌تاج کی»
بدو گفت ماهوی « کای پهلوان ... مراشاه چشمست‌و روشن روان
« پذیرفتم این زینهار ترا ... سپهر ترا شهریار ترا »
فرخزاد هرمزد از آن جایگاه ... بیامد سوی ری بفرمان شاه
براین نیز بگذشت چندی سپهر ... جداشد زمغز بداندیش مهر

نابکاری ماهوی

شبان‌را همی‌تخت گرد آرزوی ... دگر گونه ترشد بآئین و خوی
یکی پهلوان بود گسترده کام ... نژادش زطرخان و بیژن بنام
نشستش بشهر سمرقند بود ... در آن مرز چندیش پیوند بود
چوماهوی بدبخت‌و بدکامه شد ... ازاو نزد بیژن یکی نامه شد
که « ای پهلوان‌زادهٔ بیگزند ... یکی رزم‌پیش آمدت سودمند
« که‌شاه جهان بی سپاه ایدراست ... اباتاج و گاه‌است و با افسراست
« گر آئی‌سروتاج و گاهش تراست ... همان گنج و تخت‌وسپاهش تراست»
چوبیژن نگه کردو آن‌نامه دید ... جهان‌پیش ماهوی بدکامه دید
ببرسام فرمود باده هزار ... نبرده سواران خنجر گزار
بمرو آیدو ساز جنگ آورد ... مگر گنج ایران بچنگ آورد
شب تیره هنگام بانگ‌خروس ... ازان‌مرز برخاست آوای کوس
شهنشاه ازان‌خود کی آگاه‌بود ... که ماهوی جویندهٔ گاه بود؟
بر آشفت و جوشن بپوشید شاه ... فراز آمدند از دو رویه سپاه
چو نیروی و پرخاش‌ترکان بدید ... بزد دست‌و تیغ ازمیان بر کشید
چو بر لشکر ترک بر حمله برد ... پس لشکر او نماند ایچ گرد
همه پشت بر تاجور گاشتند ... میان سوارانش بگذاشتند
چنین بود ماهوی را رای و راه ... که او ماند اندر میان سپاه
شهنشاه در جنگ مردی نمود ... دلیری و شیری و گردی نمود
فراوان از آن نامداران بکشت ... چو بیچاره‌تر گشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس‌پشت اوی ... یکی هندوی تیغ در مشت اوی
همیتاخت در دشت چون تیز برق ... یکی آسیا دید بر آب زرق

پنهان شدن یزدگرد در آسیاء

فرود آمد از اسب شاه جهان   ز بدخواه در آسیا شد نهان
نهان شاه در خانهٔ آسیا   نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب   فرازش بلند است و پیشش نشیب
اگر بخردی دل درو در مبند   که ناید بفرجام از اوجز گزند
بگاه بسودن چو مارست نرم   ولیکن که زهر دادنش گرم
بدانگه که بیدار بد بخت شاه   بگردون کشیدی فلك تخت شاه
کنون آسیائی بیامدش بهر   زشهدش فراوان فزون بود زهر
دهان نا چریده دو دیده پر آب   همی بود تا بر کشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا   به پشت اندرون بار و لختی گیا
فرو مایهٔ بوده خسرو بنام   نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام
گوی دید بر سان سرو بلند   نشسته بران سنگ چون مستمند
بدو گفت «کای شاه خورشیدروی   بدین آسیا چون رسیدی؟ بگوی»
«از ایرانیانم» بدو گفت شاه   «هزیمت گرفتم ز توران سپاه»
بدو آسیابان بتشویر گفت   که «جز تنگدستی مرا نیست جفت
«اگر نان کشکینت آید بکار   وزین نا سزا ترهٔ جویبار
«بیارم جز این نیست چیزیکه هست   خروشان بود مردم تنگدست»
بسه روز شاه جهان را ز رزم   نبود ایچ پردازش خواب و بزم
بدو گفت شاه «آنچه داری بیار   خورش نیز با برسم آید بکار»
سبك مرد بی مایه چوبین نهاد   برو تره و نان کشکین نهاد
بر مهتر زرق شد بی کیار   که برسم کند زو همی خواستار
از آن آسیابان بپرسید مه   که «برسم کرا خواهی ای روزبه؟»
بدو گفت خسرو که «در آسیا   نشسته است کندآوری بر گیا
«ببالا بکردار سرو سهی   بدیدار خورشید با فرهی»
بدو گفت مهتر «کز ایدر بپوی   چنین هم بماهوی سوری بگوی»
سبك مهتر او را بمردی سپرد   سر افراز را پیش ماهوی برد
چو ماهوی دل را برآورد گرد   بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت «بشتاب ازاین انجمن   هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
«وگرنه هم اکنون ببرم سرت   نمانم کسی زنده از گوهرت»
شنیدند ازو این سخن مهتران   بزرگان ایران و کندآوران

همه انجمن گشت ازو پر زخشم زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
همه پند گفتند با کینه جوی نبد سودمند آن همه گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان «شمارا بباید شد ای بخردان
«من امشب بگویم همی با پسر ز هر گونهٔ دانش آرم ببر»
چو بنشست ماهوی با راستان «چه بینید، گفت، اندرین داستان؟»
چنین داد پاسخ خردمند مرد که «ازین نخستین نبایست کرد
«اگر شاه ایران شود دشمنت از او بد رسد بیگمان بر تنت
«و گرخون اورا بریزی بداست که خونخواه او درجهان ایزد است»
پسر گفت «کای باب فرخنده رای چو دشمن گرفتی بپرداز جای
«سپاه آید اورا ز ماچین وچین بما بر شود تنگ روی زمین
«چپ وراست رنجست واندوه ودرد نگه کن کنون تاچه بایدت کرد
«تواین‌را چنین خرد کاری مدان بباید همی رای زد با ردان»
چو بشنید ماهوی بی‌آب وشرم ابا آسیابان سرش گشت گرم
چنین گفت با آسیابان که «خیز سواران ببر خون دشمن بریز»
چو بشنیداز او آسیابان سخن نه سر دید پیدا ز کار ونه بن
شبانگاه انیران خرداد ماه سوی آسیا رفت نزدیك شاه
سواران فرستاد ماهوی زود پس آسیابان بکردار دود
بفرمود «کان تاج وآن گوشوار همان مهر وآن جامهٔ شهریار
«نباید که جائی پرازخون کنید ز تن جامهٔ شاه بیرون کنید»
بشد آسیابان دودیده پر آب بزردی دورخساره چون آفتاب

کشته شدن یزدگرد

بنزدیك شاه اندر آمد بهوش چنان‌چون کسی راز گوید بگوش
بزد دشنهٔ بر کمر گاه شاه رها شد بزخم اندر ازشاه آه
بخاك اندر آمد سر و افسرش همان‌نان کشکین به‌پیش‌اندرش
خردنیست با گرد گردان‌سپهر نه پیدا بود رنج‌وخشمش‌زمهر
همان به که گیتی نبینی بچشم نجوئی ز کردار او مهر وخشم
سواران ماهوی شوریده بخت بدیدند کان خسروانی درخت
زتخت و زآوردگاه آرمید بشد هر کسی روی اورا بدید
گشادند بند قبای بنفش همان افسروطوق‌و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برداشتند ورا بر زمین خوار بگذاشتند

همان نامداران چو برخاستند زبانها بنفرین بیاراستند
که «ماهوی را باد تن همچنین پر ازخون فکنده بروی زمین»
بفرمود کو را بهنگام خواب ازان جایگه افکنند اندر آب
چوشب روزشد مردم آمد پدید دو مرد گرانمایه آنجا رسید
بنزدیك آن آسیا آب رود زترسا بسی بر فراز و فرود
ازان سو کواران پرهیزگار بیامد یکی تا لب جویبار
برهنه تن شاه دید اندر آب بشورید وآمد هم اندر شتاب
بگفت آنچه دید اندران جویبار برآشفت هریك ز بد روزگار
برفتند از آن سو کواران بسی سکوبا و رهبان ز هر در کسی
خروشی از ایشان برآمد بدرد که«ای تاجور شاه آزاد مرد

زاری کردن رهبانان بریزدگرد وبخاك سپردن او

«دریغ آن‌سرو تاج وبالای تو دریغ آن‌دل ودانش ورای تو
«دریغ آن کئی‌فر یزدان وبرز دریغ آن‌سروشاخ‌وآن‌دست‌وگرز
«دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر دریغ آن سپهبد سوار هژیر»
سکوبا و آن سو کواران چهار برهنه شدند اندر آن جویبار
برهنه تن شهریار جوان نبیرهٔ جهاندار نوشین‌روان
بخشکی کشیدند از آن آبگیر بسی مویه کردند برنا و پیر
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند سرش را بابر اندر افراختند
ازان پس سر زخم کردندخشك بدبق و بکافور و قیر و بمشك
بدان خوابگه رفت ناکام شاه سرآمد برو تاج‌وتخت و کلاه

***

چنین داد خوانیم بر یزدگرد وگر کینه‌خوانیم‌ازین‌هفت‌گرد
وگر خود نداند همی کین‌وداد مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
وگر گفت دینی همه بسته گفت بماند همه پاسخ اندر نهفت
گرت هیچ گنجست ای نیکرای بیارای دل را بفردا میای
که گیتی همی برتو بر بگذرد زمانه نفس را همی بشمرد
تگرگ آمد امسال برسان‌مرگ مرامرگ بهتر بدی‌زان تگرگ
در هیزم و گندم و گوسپند ببست این فرومایه چرخ بلند
مرا دخل و خرج ار برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی
می‌آور که از روزمان بس‌نماند چنین بود تا بود و بر کس‌نماند

***

کس آمد بماهوی سوری بگفت — که شاه جهان یافت جای نهفت
یکی تاج با او بد و مهر شاه — شبانزاده را آرزو کرد گاه
همه رازدارانش را پیش خواند — سخن هرچه بودش بدل دربراند
بدستور گفت «ای جهاندیده مرد — فرازآمد آن روز ننگ و نبرد
«نه گنجست بامن نه نام و نژاد — مگر داد خواهم همی سر بباد
«بر انگشتری یزدگرداست نام — بشمشیر با من نگردند رام
«نخواند مرا مرد داننده شاه — نه آرام گیرد بمن بر سپاه
«جز این بود چاره مرا درنهان — چرا ریختم خون شاه جهان؟
«همه شب ازاندیشه پرخون بدم — جهاندار داند که من چون بدم»
بدورای‌زن گفت «اکنون گذشت — ازین کار گیتی پرآواز گشت
«کنون او بدخمه درون‌خاك شد — روان ورا خاك ترياك شد
«جهاندیدگان‌را همه گرد کن — زبان تیز گردان به نیکو سخن
«چنین گوی کاین تاج‌وانگشتری — بمن داد شاه از پی مهتری
«بمن گفت‌چون‌خاست گرد نبرد — که‌داندز گیتی که بر کیست گرد؟
«تو این تاج وانگشتری‌را بدار — بود روز کت هر دو آید بکار
«مرا نیست جز دختری درجهان — همانا که او شد ز تازی نهان
«تو زین‌پس بدشمن‌مده گاه من — نگهدار هم زین نشان راه من
«من این تاج میراث دارم زشاه — بفرمان او بر نشستم بگاه
«برین چاره گیری همانا فروغ — که‌داند که‌این‌راستست‌اردروغ؟»
چو بشنید ماهوی گفتش که«زه — تو دستوری و برتو بر نیست مه»
همه مهتران را زلشکر بخواند — وزان رای چندی سخنها براند
ببخشید روی زمین بر مهان — «منم، گفت، بامهرشاه جهان»
جهانرا سراسر به‌بخشش گرفت — ستاره نظاره برو بر شگفت
بداندیشگان را همی بر کشید — ازان سان که از گوهراوسزید
بدان را بهرجای سالار کرد — خردمند را سر نگونسار کرد
بزیر اندرآمد سر راستی — پدید آمد از هرسوئی کاستی
چنین تا به بیژن رسید آگهی — که ماهوی بگرفت شاهنشهی
چو بشنید بیژن سپه بر گرفت — زکار جهان مانده اندر شگفت

چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جانش زتن بر پرید
غمی شد برابر صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همه راست کرد / با برانیان بر کمین خواست کرد

کیفریافتن ماهوی

بدانست ماهوی و از قلبگاه / خروشان برفت از میان سپاه
چو برسام جنگی درفشش بدید / بزد پاشنه نزد دشمن کشید
مر او را بریک فرب در بیافت / رکیبش گران کردواندرشتافت
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و ناگاه زد بر زمین
فرود آمد از اسب و اورا ببست / بپیش اندر افکند وخود برنشست
هم آنکه ببیژن رسید آگهی / «که آمد بدست آن بدآئین رهی
«جهانجوی ماهوی شوریده هش / پر آزارو بی دین خداوند کش»
چو بشنید بیژن از آن شاد گشت / بخندید و ز اندیشه آزاد گشت
شراعی زدند از بر ریگ نرم / همی رفت ماهوی چون باد گرم
شبان‌زاده چون روی بیژن بدید / خرد شد ز مغز سرش نا پدید
بدو گفت بیژن که «ای بد نژاد / که‌چون تو پرستار کس‌را مباد
«چرا کشتی آن دادگر شاه‌را / خداوند پیروزی و گاه را ؟»
چنین داد پاسخ که «ازبد کنش / نیاید مگر کشتن و سر زنش
«بدین بد کنون گردن‌من بزن / بینداز در پیش این انجمن»
بدو داد پاسخ که «ایدون کنم / که کین‌ازدل‌خویش بیرون کنم»
«بشمشیر دستش ببرید» گفت، / «که‌این‌دست‌را در بدی نیست‌جفت»
چو دستش ببرید گفتا «دو پای / ببرید تا ماند ایدر بجای»
منادی گری گرد لشکر بگشت / بدرگاه هر خیمهٔ بر گذشت
که «ای بندگان خداوند کش / مشورید هرجای بیهوده هش
«چوماهوی بادآنکه برجان شاه / نبخشود هرگز مبیناد گاه»
سه پور جوانش بلشکر بدند / همان هرسه باتخت و افسر بدند
هم‌آنجا بلند آتشی برفروخت / پدر را و هرسه پسر را بسوخت
ازان تخمه کس در زمانه نماند / وگرماند هرکسکه‌دیدش‌براند
بزرگان بران‌دوده نفرین کنند / سر از کشتن شاه پر کین کنند
کنون زین سپس دور عمر بود / چو دین آوری تخت منبر بود
ازین نامهٔ شهریاران نماند / حدیثی که از دفتر آن‌را بخواند

***

چو بگذشت سال‌از برشصت وپنج   فزون گشتم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیرساز آمدم
دو ده سال وپنج اندرین شد مرا   همه عمر رنج اندرین شد مرا
بزرگان و با دانش آزادگان   نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان   تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام   بکفتید از احسنتشان زهره‌ام
سر بدرهای کهن بسته شد   وزان بند بسته دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر   علی دیلم بودلف راست بهر
ازویم خورو پوشش و سیم وزر   ازو یافتم جنبش و پای و پر
که همواره کارش بخوبی روان   بنزد بزرگان روشن روان
حسین قتیب است از آزادگان   که از من نخواهد سخن‌رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج   همه غلطم اندر میان دواج
چو سال اندرآمد بهفتاد و یك   همی زیر بیت اندرآرم فلك
چنانش ستایم که اندر جهان   سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود   ورا در ستایش فزایش بود
که جاوید بادآن خردمند مرد   همیشه بکام دلش کار کرد
همش رای وهم‌دانش وهم نسب   چراغ عجم آفتاب عرب
سرآمد کنون قصهٔ خسروان   بروز همایون و بخت جوان
تن شاه محمود آباد باد   سرش سبزوجان ودلش شاد باد
بدو ماندم این نامه را یادگار   بشش بیور ابیاتش آمد شمار
زهجرت سه صد سال‌وهشتادوچار   بنام جهان داور کردگار[1]

---

۱ - این خاتمه مطابق با چند نسخهٔ معتبر است ودر بعضی نسخ وچاپهای شاهنامه چند بیت دیگر نیز اضافه براینها یابروایت مختلف دیده میشود وازان جمله این ابیات‌است : -

سی وپنج سال از سرای سپنج   بسی رنج بردم بامید گنج
چو برباد دادند رنج مرا   نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیك هشتاد شد   امیدم بیکباره برباد شد
سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد   بماه سپندارمذ روز ارد
زهجرت شده پنج هشتاد بار   که گفتم من این نامهٔ شهریار

پوشیده نباشد

این تلخیص شاهنامه بدواً از روی یکی از نسخ چاپ بمبئی صورت گرفته بود، در موقع طبع بنسخه‌های چاپ اروپا و همچنین ببعضی نسخ خطّی بالنّسبه کهنه نیز مراجعه شد.

درضمن این مراجعه عقیدهٔ که سابقاً در مطالعات شاهنامه حاصل کرده بودم که تصرّفات بسیار درآن واقع شده راسخ تر گردید. یقیناً بسیاری از ابیات عمداً یا سهواً داخل شاهنامه شده که از فردوسی نیست و ممکن است بعضی از اشعار فردوسی‌هم از بین رفته باشد، و باندك تأ ّملی محسوس میگردد که کتّاب وفراهم کنندگان شاهنامه دربسیاری ازمواقع اشعاررا بسلیقهٔ خود کم و زیاد کرده یا تغییر و تبدیل داده‌اند، چنانکه ابیات عدیده هست که درهر نسخه ازشاهنامه یك قسم ضبط شده وهرچه بیشتر بنسخ متعدّد مراجعه شود اختلافات بیشتر ومایهٔ مزید سر گردانی میگردد، و اینجانب متفکّرم که اگر روزی بخواهیم نسخهٔ صحیحی از شاهنامه ترتیب دهیم چه خواهیم کرد وچه رو ّیه اختیار خواهیم نمود.

معهذا ترتیب یك شاهنامه که نسخهٔ معتبر و حجّت شناخته شود ازواجبات است ومشکلات را حتّی الامکان باید ازپیش برداشت. ا ّلا اینکه برای اینجانب با کثرت مشغله و ضیق مجال و فراهم نبودن اسباب ممکن نبود درحین طبع این خلاصه در این باب اهتمام وافی بنمایم، و بنابرین یقین است که نقص وعیب بسیار دارد، وامیدوارم بعدها دوستداران شاهنامه

پس ازآنکه تصحیح لازم دراصل آن کتاب بعمل آمد اگر این خلاصه را قابل توجّه و محلّ استفاده بدانند نقایص و معایب آنرا نیز مرتفع سازند.

درمطالعهٔ شاهنامه باید بنظر داشت که فردوسی این کتاب را قریب هزارسال پیش بنظم آورده ، واگرچه زبان فارسی کنونی اساساً همان زبان فردوسی است در بسیاری ازتعبیرات و اصطلاحات تفاوت روی داده است ، ویکی ازعلل تصرّفاتی که دراشعار شاهنامه بعمل آمده همین است که اشخاص تعبیراتی ازفردوسی دیده‌اند که بآن مأنوس نبوده‌اند وبتصوّر اینکه‌غلط است یا برای اینکه عبارت بذهن نزدیك شود آنرا تغییر داده اند.

نکتهٔ دیگر اینکه فردوسی باندازهٔ شعرای متأخّر درامر وزن وقافیه مقیّد نبوده‌است چنانکه کلمات مفرد را با ترکیبات آنها قافیه میکرده‌است (مثل داستان وهمداستان) ، دررعایت حرکات حروف قافیه باندازهٔ متأخرین قیدنداشته‌است ، گذشته ازاینکه تلفّظ بعضی کلمات هم اززمان فردوسی ببعد تفاوت یافته و فردوسی بعضی حروف را که امروز ما درشعر از درج کلام ساقط نمیکنیم ساقط میکرده وبرعکس بعضی‌را که ساقط میکنیم ساقط نمیکرده چنانکه خواندن وافشاندن را باساختن وپرداختن هم وزن قرار داده‌است ، و این فقرات هم شایدازموجبات تصرّف متأخّرین دراشعارفردوسی بوده‌است .

این عقیده که فردوسی از استعمال الفاظ عربی احتراز داشته‌است سبب شده که در بعضی از موارد در شعر او تصرّف کرده‌اند تا لفظ عربی را خارج کنند و برعکس بعضی الفاظ فارسی که غیر مأنوس شده متبدّل بالفاظ عربی یا عبارات فارسی مأنوس‌تر نموده‌اند.

یکی ازدردهای بی درمان که درضمن تتبّع درشاهنامه بآن برخورد میشود اینست که ترتیب دهندگان نسخه‌ها بهیچوجه مقیّد نبوده‌اند که متابعت از اصل کلام فردوسی بنمایند و عمداً یاسهواً غلط نقل کرده‌اند، واین فقره مخصوصاً در باب اعدادی که در شاهنامه مذکوراست مشاهده میشود چنانکه عدد فلان لشکررا یك نسخه صد هزار نوشته و نسخهٔ دیگر شش هزار، و درداستان رستم و اسفندیار این شعر درنسخه های متداول اینطور نوشته‌شده : «من ازتو صد وشصت تیر خدنگ»، وحال آنکه صحیح آن که دربعضی نسخ دیده میشود اینست : «من ازشست توهشت تیرخدنگ»، زیرا که بعدوقتی که سیمرغ رستم رامعالجه میکند گفته میشود : «بمنقار ازو هشت پیکان کشید»، وازین قبیل اختلافات بسیاراست وازاعداد مذکوردر شاهنامه بکلّی سلب اطمینــان میشود، و ضرر بزرگی که ازین راه عاید میگردد اینست که درمواردی که محتاجیم باعداد ترتیب اثر بدهیم سرگردان میمانیم، خاصّه نسبت باموری که فردوسی اززندگانی شخصی خود مذکور میدارد، که چون درمواضع عدیده ازسنّ خویش وسنوات یادمیکند اگر اعداد درست نقل‌شده بود احوال فردوسی و تاریخ شاهنامه بخوبی معیّن میگردید، ولیکن عدم اعتمادی که نسبت باعداد هست ماراازین فایده‌محروم میسازد، مثلاً جائی که میگوید سی وپنج سال رنج مرا حاصلی نبود اطمینان نیست ازاینکه بیست وپنج نباشد (فردوسی‌بیست را بست تلفّظ میکرده‌است)، ودر بعضی نسخ که نوشته‌اند «کنون عمر نزدیك هشتاد شد» درنسخهٔ دیگر دیده میشود «کنون عمر نزدیك هفتادشد»، ونیزدربعضی نسخ نوشته شده

«بدانگه که بد سال پنجاه و هشت، جوان بودم و چون جوانی گذشت» و در بعضی دیگر «بدانگه که بد سال پنجاه و هفت، جوان بودم و چون جوانی برفت» وحتّی در نسخه‌ای دیده شد که اینقسم نقل شده است «بدانگه که بد سال هفتاد و هفت، جوانتر بدم چون جوانی برفت»، دربن صورت چطور میتوان برای استنباط مطالب باین قبیل ابیات استناد نمود؟

در بعضی موارد مشاهده میشود که فراهم کنندگان شاهنامه داستانی را ناقص پنداشته و دریغ دانسته‌اند که بآن حالت بگذارند پس بالحاق ابیاتی از گفتهٔ خود رفع نقص شاهنامه را نموده‌اند، ودر بسیاری ازموارد چون مطلب را باعقیدهٔ شخصی خود موافق نیافته‌اند آنرا اصلاح فرموده‌اند، کسانی که تعصّب دینی و مذهبی داشته‌اند لازم دانسته‌اند در بعضی مواضع اشعاری دالّ برتدیّن وتشیّع فردوسی بیفزایند، اشخاصی که از زنها رنجش داشته‌اند ابیاتی در ذمّ نسوان الحاق کرده‌اند وقس علی هذا.

یکی دیگر از علل تصرّفاتی که در شاهنامه بعمل آمده اینست که از پس این کتاب مقبول و مطبوع واقع شده بعدها هرشعر قابل توجّهی از بحر متقارب را بفردوسی نسبت داده و داخل شاهنامه کرده‌اند چنانکه از اشعار اسدی و سعدی و غیره در بعضی از نسخ شاهنامه دیده میشود(۱)، ویك علّت این کیفیّت آنست که در سوابق ایّام بسیاری ازاشخاص تمام یا قسمتهای مهمّی از اشعار شاهنامه را حفظ داشته‌اند و در روایت ذهنی

(۱) نظیر این امر برای حکیم عمر خیّام نیز واقع شده که چون رباعیّات او دلنشین بوده‌است مردم همواره رباعیّات دیگران را عمداً یاسهواً باو نسبت‌داده‌اند چنانکه امروز تعیین اینکه کدام رباعی حقیقةً ازخیّام است تقریباً غیرممکن شده‌است.

اشتباهات واقع شده است چه در تغییر و تبدیل الفاظ و چه در کم و زیادی اشعار، و برعکس اشعاری چند اینجانب از افواه شنیده‌ام که نسبت بفردوسی داده میشود و در هیچ یك از نسخ شاهنامه نیافته‌ام مگر اینکه از شعرای دیگر باشد و اینجانب بواسطهٔ نقص تتبّع مثل بسیاری از اشخاص در اشتباه باشم(۱).

یکی از تصرّفات عجیب که در کار فردوسی شده مربوط بهجونامه‌ایست که از سلطان محمود ترتیب داده‌اند که چون مذکور شده که فردوسی بعد از رنجش ازان سلطان یکصد بیت در هجو او ساخته‌است با وجود اینکه بنا بقول راویان معتبر مثل نظامی عروضی که با فردوسی قریب العهد بوده‌اند آن هجونامه شسته و محو شده و جز ابیات معدودی از آن باقی نمانده است معهذا در بعضی از نسخ شاهنامه هجونامهٔ مفصّلی که از صد بیت هم بیشتر است دیده میشود، و عجب‌تر اینکه اکثر آن ابیات از خود فردوسی است و لیکن در متن شاهنامه و جزو داستانها بوده‌است، کسانیکه خواسته‌اند هجونامه موجود و تمام باشد هر بیت یا قطعه‌ای را در هر جای شاهنامه که با هجو سلطان محمود مناسبت داشته است جمع آوری کرده و جزو هجونامه قلمداد نموده‌اند.

این بود شمّه‌ای از مشکلات که در کار شاهنامه پیش می آید و تذکّر

(۱) بعضی ازان ابیات مشهور اینست :

یی مصلحت مجلس آراستند	نشستند و گفتند و برخاستند
دو بازو دو نیزه دو مرد دلیر	یکی اژدها و یکی نرّه شیر
همه بندگانیم و خسرو پرست	من و گیو و گودرز و هر کس که هست
ز انبوه لشکر مرا باك نیست	ازان سبز خیمه دلم پاك نیست
گر این تیر از ترکش رستمی است	نه بر مرده برزنده باید گریست

اگر کسی از حقیقت این اشعار اینجانب را آگاه سازد ازاو ممنون خواهم شد.

دادیم تا کسانی که در امر آن کتاب بخواهند اهتمام فرمایند این فقرات و امثال آنها را بنظر بگیرند و ضمناً مارا از نقص و اشتباهاتی که در این خلاصه مشاهده میشود معذور دارند.

برای اینکه حتّی‌الامکان خواندن شاهنامه را آسانتر کرده باشیم در این نسخه استعمال علامت استفهام (؟) و علامت نقل قول («...») را که اروپائیان معمول میدارند بکار برده‌ایم ونیز کلیّةً کتاب را بچندین جزء تقسیم کردیم که هر یك داستانی تمام و مستقل یا وقایع چند مرتبط بیکدیگر میباشندو خواندن هر کدام ازآن جزوه‌ها یکی دوساعت‌وقت بیشتر نمیگیرد، لذّت میدهد وملالت نمیآورد.

برای‌مزید‌سهولت فهرستی‌ازلغات فارسی‌وبعضی‌الفاظ‌عربی‌غیرمأنوس که درشاهنامه دیده میشود بامعانی آنها ترتیب داده‌ایم وهمچنین کلماتی را که فردوسی بغیر معنی متداول امروزی بکار برده‌است یاد داشت نموده‌ایم تا جوانان و محصّلین کمتر دوچار مشکلات شوند(۱).

در خاتمه‌لازم میدانم مراتب امتنان کامل خودرا از دوست فاضل خویش آقای مجتبی خان مینوی ابراز دارم که‌در موقع طبع این کتاب در مراجعه بنسخ و تصحیح اوراق و تنظیم فهرست لغات باینجانب یاوری شایان نموده و از معلومات و ذوق سلیم خود مرا مستفید ساخته‌اند.

محمّدعلی فروغی

---

(۱) چون خواستیم فرهنگ بحدّ کافی مبسوط باشد تهیّهٔ آن وقت زیادتر لازم‌داشت و بنا برین طبع آن بتأخیر افتاد وعن‌قریب در جزوهٔ جدا گانه منتشر خواهد شد.

فهرست مندرجات

فهرست کتب

انتشارات سعدی

ردیف	نام کتاب	نویسنده	قیمت
۱	نهج‌البلاغهٔ رقعی	مقیمی	۱۲۰۰ ریال
۲	نقش صلح امام حسن (ع)	مقیمی	۳۵۰ ریال
۳	فرمان به انسانها	مقیمی	۱۲۵ ریال
۴	ابوطالب چهرهٔ درخشان قریش	مقیمی	۶۰ ریال
۵	امام علی علیه‌السلام		
۶	قرآن وعترت در اسلام	علامهٔ نمازی	۳۰۰ ریال
۷	زاد المعاد	علامهٔ مجلسی	۴۰۰ ریال
۸	لطفعلیخان زند و آغا محمدخان قاجار	وکیلی	۲۰۰ ریال
۹	کلیله و دمنه	حسن زاده	۲۵۰ ریال
۱۰	فرهنگ سعدی (بزرگ)	حامد ربانی	۷۰۰ ریال
۱۱	دفتر خاطرات		۲۵۰ ریال
۱۲	دیوان باغبان	باغبان	۲۵۰ ریال
۱۳	انشاء فارسی	رحمانی	۵۰ ریال

ردیف	نام کتاب	نویسنده	قیمت
۱۴	دستور نامهٔ جدید	یقینی	۱۲۰ ریال
۱۵	مشتقات دستور فارسی	فاضل‌نیا	۱۲۰ ریال
۱۶	دستور زبان فارسی	فاضل‌نیا	۸۰ ریال
۱۷	اعلال در زبان فارسی	فاضل‌نیا	۱۲۰ ریال
۱۸	ترجمهٔ الفین علامهٔ حلی	وجدانی	۱۲۰۰ ریال
۱۹	تاریخ ایران	سرجان ملکم	۱۵۰۰ ریال
۲۰	اثبات ولایت	علامهٔ نمازی	۴۰۰ ریال
۲۱	سخنان علی (ع) از نهج‌البلاغه	مقیمی	۷۰۰ ریال
۲۲	گلچین آثار الشعرا (ترکی)	اسمعیل‌حیدری	۴۵۰ ریال
۲۳	رهی بسوی کمال	علی شادنیا	۱۸۰ ریال